بار سوم

یسئلونک عن ذی القرنین

...ببلبل بہارستان علومی مولانا محمد کهلوی ... مفیده ... سکندرنامه

شرح سکندرنامه

نصف اول معروف بشرح بسیط مشهور

شرح محمد کهلوی

... تاجران باتمیز فقیر الله و عبدالقادر و عبدالعزیز فهم الله تعالی ایماناً کاملاً

[illegible] طبع ... ۱۹۰ ... لاهور مطبوع

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس بی‌قیاس مر خداوندی را که سقف آسمان برین بی ستون افراشته اوست و
زبان از بوائق حادثه نگهداشته ادلم یزل ملکه ولایزال سلطانه و درود نامحدود بر سید
دو عالم که بوجود مسعود او هست آدم و من دونه در زیر لوای معقود او تا آن روز جز
رحمت بی‌غایت بر آل کرام و اصحاب عظام او که بر سریر خلافتش تاجدار شده
از صحبتش شهسواران رضی الله تعالی عنهم اجمعین اما بعد میگوید بنده عاصی راجی
محمد فقیر ابن غلام محمد غفر الله له ولوالدیه واحسن الیهما و
کرمه و لطفه باله وجعل الی کل خیر ماله که چون فرمایش
اب در باره ترقیم شرح شرفنامه ملک الشعرا معدن اسرار صوری و معنوی
بوجهیکه ارتباط ابیات هر داستان و حل معانی و کشف الفاظ آن بعبا
در بین هیچمدان تکرار یافت ناچار با عدام مساعدت وقت
اص یاران را واجب الاجابت انگاشته و شروع در حواشی
بست زده در تحریر شرح دیگر آغاز کرده ... ا...
نامزدگی گلزار لطایف
ن عالیجناب لقم
فاشنا

بخواند که آب را ایستاده تبیان است پس من در تحریر خویش طبق ترتیب ابیات مولانا و تقریر معانی
کردن با اعتدال رفته ام و از تقریر شراح هم پاره بهره گرفته ام و تقریر کسی را که وافی نبود و واضح
نبود نغز نام و نشیب طویل او را بایجاز آورده ام تا شاهد مقصود در لباس تنگ و زیبا بر منصه نموج
جلوه گر شود و نابوده بی اختلال بجاز و خالی از ملال اطناب بر خوانندگان عاید گردد و چون
مدح در توجیهات شروح موجب تطویل خالی از سوخ بود از آن پهلوتهی کرده توجیهی که مطابق
مقام و موافق شوق کلام بود در ارقام آورده ام و باقی ترک داده ام آری اندک اندک در
قدح فراوان شود لهذا معانی شروح انخود آورده ام تا راجح و مرجوح هویدا گردد و کلمه
مولانا درین شرح بسیط عبارت از محمد اکرمست و شارح از شیخ نصیر الدین مکرم
وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ سُبْحَانَهٗ اِنَّهٗ وَلِیُّ التَّوْفِیْقِ وَبِیَدِهٖ اَزِمَّةُ التَّوْفِیْقِ
بدانکه چون درین نامه الاهمگی بیان ذکر کاموائی سلاطین روزگار دقیقه گنشو رکشائی سلطان سکندر
عالی مقدار بود و در حقیقت سلطنت عالم برای خداوند لاشریک است و دعوی دیگران در ملک او
بیهوده و بدروغ نزدیک خواجه علیه الرحمة ردی بحقیقت آورده لهذا تیمن بنام او تبارک و تعالی
در مقام حمد و ثنا او دیباچه کتاب خود را بحضرت پادشاهی جهان در ذات آن بیچون سبحان
آغاز نموده فرمود - خدایا جهان پادشائی تراست * ز ما خدمت آید خدائی تراست * پس جهان
پادشائی بقلب اضافت معنی سلطنت عالم است لیکن پادشائی اینجا بهمزه باید خواند که پادشا
مخفف پادشاه است و بالحاق یای مصدری همزه افزوده شد تا قافیه درست آید یعنی حکمرانی
در جهان دنیا بتو مخصوص است و بجز تو کسی مالک و خداوند فرمان نیست زیرا که از ما بندگان چه شاه
و چه گدا خدمت تو می آید و خدائی مر تراست پس از ضمیر ما مطلق بندگان مراد است و خدمت
بمعنی فرمان پذیری خدائی بمعنی فرمان روائی یعنی از شان ما بندگان بندگی و اطاعت حکم تست
و زبردستی و خداوندی بتو سزاوار هر چونکه خواهی میکنی و در رشیدی از خواجه افضل نقل کرده که
شاه بمعنی اصل و خداوند است و پا و باء پارسی از پاییدن و داندگی بمعنی اصل خداوند پاینده
و دارندگی ملک و خلایق ذات پاک تست که قیوم عالمی پس از ما بندگی است و از آن تو خداوندی
مطلق و بمعنی پاس و تخت نیز می تواند یعنی خداوند پاس و تخت پس معنی آنکه ای خداوند سجای
روزگار بمنزله تخت است و سلطانی این تخت تراسلم و سزاوار از ما بندگی و عبودیت است و از تو
خداوندی و مسجودیت و آنچه بعضی گفته که پا و بمعنی هو الا یعبا است ای متاع دنیا و اسباب

ومعادن کوه پیدا گردد یعنے از لطف وکرم خود جوهر گرامی را تو پدید آوردی و
وشر الکست جبلی آنها چنین کردی و بجوهر شناسان کلید بصیرت ومعرفت آن را
و یا آنکه گوهر سخن موزون وکلام رنگین را در دل شاعران تو پدید آوردے و
نکته کلید کشائیش آن تو میدهی که از کان دل خود به کلید زبان میکشایند تا
آنرا بنظم آرند وقیل جوهر کنایت از معرفت حق وجوهر فروشان اولیاء الله که تکمیل ما
کنند - تو ای کافریدی ز یک قطره آب * گهرهائے روشن تر از آفتاب * قطره آب نطفه والدین
وگهرهای اطفال خوبصورت مطلقا وباوجود مسعود انبیا اولیا وصلحا خصوصاً تواند که از قطره
آب قطرهٔ ابر نیسان مراد باشد واز گوهرهای مروارید معروف شارح گفته که عبارت روشن
تر از آفتاب دلالت بر معنے اول میکند لیکن مولانا فرموده که فوقیت گوهرهاے واقعی از
آفتاب در روشنی از روی مبالغه هست ومبالغه در مدح چیزے چندانکه باشد روا هست بلکه حسن
انتهے کلامه پس برین معنے این بیت بیان جواهر دریائے ست ودر بیان جواهر کانی این
بیت ست که - جواهر تو بخشی دل سنگ را * تو بر روی جوهر کشی رنگ را * دل سنگ بهر
سنگ یا کان کوه ورنگ بر روئے چیزی کشیدن آرایش دادن آنرا یعنے گوهرهاے کانے
را تو خوش رنگ وگران بها کردهٔ وایهام بالوان مختلفه آن گوهرها که سرخ وسبز وزرد باشد و
معنے دیگر که بعضی از شارح بیان آن نموده خلاف ظاهر لفظ ست بلکه معنے مرقوم انسب بمقام
لاحق - بنار دهد آنانه گوی بهار * نیار د زمین تا نگوئی ببار * هوا بمعنے ابر ست چه ابر ست
الاصل هواست که بفرمان الهی مجسم وپر آب شده مے بارد آری چنانکه باریدن ابر بفرمان تست
برآمدن نباتات هم بحکم تو حاصل آنکه همه کائنات در خواص وآثار خود محکوم فرمان تست چنانکه
میخواهی همان بوقوع می آید اِنَّمَا اَمْرُهٗ اِذَا اَرَادَ شَيْئًا اَنْ يَّقُولَ لَهٗ كُنْ فَيَكُوْنُ و
تجنیس خطی بهر دو جا ظاهر ست - جهان را بدین خوبی آراستی * برون زانکه یاری گری خواستی *
بدین خوبی اشارت بنظام محسوس که درین ابیات سابقه مذکور شد برون زانکه بجز آنکه یاریگر ممد و
معاون در کار ایجاد عالم ویاری آن برائے تنکیرست باز بر بعضی انواع اشارت کرد وگفت - ز گرمی و
سردی واز خشک وتر * سرشتی باندازه در یکدگر * یعنے کرات اربع عناصر را باندازه یکدگر آفریدی
وبهر یک را بر حد خود بنهادی که هیچ یک از آنها بر دیگرے راجح وغالب نیست چنانکه کرهٔ آتش
نسوزاند که باد را بسوزد ویا آب را در زیر خود متهلاشی سازد وباد نتواند که آتش را بر باد دهد وهوا

نتواند که آب را خشک سازد و آب نتواند که خاک را فرد برد کذا افاده پس سرشتن بمعنی خمیر کردن و اعتدال دادن در مزاج مرکبات عنصری - چنان برکشیدی و بستی نگار ٭ که بوزان نیاز و خرد در شمار ٭ برکشیدن بلند کردن و نگار بستن آفریدن و شمار بمعنی قیاس یعنی این عناصر در خوبی ذاتی و وصفی و ترتیبی چنان عروج و شرف کمال داده آفریدی که عقل سلیم با آنکه ناهر دقائق امور ست نمی تواند که بهتر ازان در قیاس آرد ای عقل در کنه و کیفیت آفرینش اینها سرگشته و ششدر است کذا افاده مولانا برین تقدیر مفعول برکشیدی و بستی طبائع اربعه است که در بیت سابق مذکور شد و برکشیدن کنایت از شرف دادن و در ترتیب نکو نهادن یعنی این دو بیت را بیکدیگر ربط داده سرشتی را بیائی تنکیر گفته و بعضی آن چنین نوشته است که بحکمت بالغه و قدرت کامله این چار طبائع هر یک سرشتی را از موالید ثلثه باندازه یکدیگر چنان برکشیدی و نگار بستی که با وجود تضاد خود در همه اجسام صورت انتظام دارند و خرد از ادراک کیفیت آن عاجز و قبیل برکشیدی اشارت است با فراختن آسمان و بستی نگار کنایت از نقوش ستارگان که بهتر ازان به عقل صورت نبندد ولا یخفی بعده عن الکلام ... مستلزم بالنسبة الی الابیات اللاحقة وکذا المعنی الثانی مستدرک بالنظر الی اللاحق حیث قال - توئی کو هر آمای پیاراستی - مهندس بنشینی که پیدا ز نشان ٭ ندانند کچون کردی آغاز شان ٭ مهندس بفهم ... یعنی مرد عارف حقائق در ادراک ماهیت عناصر بسیار متحیر لی داراد انا نمی یابد که آغاز آفرینش اینها چگونه بود و از وجه آفریده شده ... نظر کردنی ٭ دگر گفتمی باز با خردلی ٭ زبان تازه کردن باقرار تو ٭ نینگیختن علت انکار تو ٭ گفتی باز اینها بسبیل تنبیه کلام ست و این همه مصادر بتقدیر واو بر یکدیگر معطوف چه در تمام این ابیات حرف عطف در کار نیست چه سلسله یا برای تنکیر ست و انگیختن رکاف و بای هر دو پارسی پیدا کردن ای چون ادراک بندگان در کشف ماهیات مصنوعات تو نمی رسد پس از ما هیچ کاری بجز نظر کردن در آفرینش تو و بغیر خوردن و خفتن که لازمه ذات ماست و سوای اقرار کردن به هستی ذات و کمال صفات تو و سبب علت ناجستن کارهای تو هرگز بر نیاید حاصل آنکه کار ما قاصران که گرفتار خوردن و خفتن ستیم همین نظر کردن ست به عبرت در مصنوعات تو و نه جستن علت آنها و کشف حقیقت آنها ارسی ٭ چو طاهری گزین بگذر دگر ره ست ٭ ز راز تو اندیشه بیگانه است ٭ حسابی قیاس اندیشه کار و زار

و معادن کوه پیدا کردی یعنی از لطف و کرم خود جوهر گرامی را تو پدید آوردی و
و شتر الکت حبلی آنها چنین کردی و بجوهر شناسان کلید بصیرت و معرفت آن را
و یا آنکه گوهر سخن موزون و کلام رنگین را در دل شاعران تو پدید آوردی و
نکته کلید کشایش آن تو میدهی که از کان دل خود به کلید زبان میکشایند چنان
آنرا نظم آرند و قیل جوهر کنایت از معرفت حق و جوهر فردشان اولیاء الله که تمکین و سما
کنند - تو بی کافریدی زیک قطره آب ✦ گوهرهای روشن تر از آفتاب ✦ قطره آب نطفه والدین
و گوهرهای اطفال خوبصورت مطلقا و با وجود مسعود انبیاء و اولیا و صلحاء خصوصا تواند که از قطره
آب قطره ابر نیسان مراد باشد و از گوهرهای مروارید معروف و شارح گفته که عبارت روشن
تر از آفتاب دلالت بر معنی اول میکند لیکن مولانا فرموده که فوقیت گوهرهای واقعی از
آفتاب به روشنی از روی مبالغه است و مبالغه در مدح چیزی چندانکه باشد روا است بلکه حسن
انتهی کلامه لیس برین معنی این بیت بیان جواهر دریایی است و در بیان جواهر کانی این
بیت است که - جواهر تو بخشی دل سنگ را ✦ تو بر روی جوهر کشی رنگ را ✦ دل سنگ هم
سنگ یا کان کوه و رنگ یعنی و جوهری کشیدن آرایش دادن آنرا یعنی گوهرهای کانی
را تو خوش رنگ و گران بها کرده و ایهام بالوان مختلفه آن گوهرها که سرخ و سبز و زرد باشند
معنی دیگر که بعضی از شارح بیان آن نموده خلاف ظاهر لفظ است بلکه معنی مرقوم انسب به
لاحق - غبار و هوا تا نه گوئی بیار ✦ غبار زمین تا نگوئی ببار ✦ هوا معنی ابر است چه ابر است
الاصل هوا است که بفرمان الهی مجتمع و پر آب شده می بارد و آمی چنانکه باریدن به بفرمان است
بر آمدن نباتات هم بحکم تو حاصل آنکه همه کائنات در خواص و آثار خود محکوم فرمان تست چنانکه
میخواهی همان بوقوع می آید إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ و
تجنیس خطی بهر دو جا ظاهر است - جهان را بدین خوبی آراستی ✦ برون زانکه یاری گری خواستی ✦
بدین خوبی اشارت بنظام محسوس که درین ابیات سابقه مذکور شد برون زانکه بجز آنکه یاریگر مدد
و معاون در کار ایجاد عالم و تیاری آن بر آن تنکیر است باز به بعضی انواع اشارت کرد و گفت - ز گرمی و
سردی و از خشک تر ✦ سرشتی باندازه در یکدگر ✦ یعنی کرات اربع عناصر را باندازه یکدگر آفریدی
و هر یک را بر حد خود نهادی که هیچ یک از آنها بر دیگری راجح و غالب نیست چنانکه کره آتش
نتواند که باد را بسوزد و یا آب را در زیر خود مثلاشی سازد و باد نتواند که آتش را بر باد دهد و هوا

نتواند که آب را خشک سازد و آب نتواند که خاک را فرو برد کذا افاده پس سرشتن بمعنی خمیر
کردن و اعتدال دادن در مزاج مرکبات عنصری - چنان برکشیدی و سبتی نگار نه که به زان
نیاز و خرد در شمار به برکشیدن بلند کردن و نگار بستن آفریدن و شمار بمعنی قیاس یعنی این عناصر در
خوبی ذاتی و وصفی و ترتیبی چنان عروج و شرف کمال داده آفریدی که عقل سلیم با آنکه ماهر و فائق
امور است نمی تواند که بهره ازان در قیاس آرد و ای عقل در کنه و کیفیت آفرینش اینها سرگشته و شترا
است کذا افاده مولانا برین تقدیر منعول برکشید و سبتی طبائع اربعه است که در بیت سابق
مذکور شد و برکشیدن کنایت از شرف دادن و در ترتیب نیکو نهادن بعضی این دو بیت را
بیکدیگر ربط داده سرشتی را بیائی تنکیر گفته و معنی آن چنین نوشته است که حکمت بالغه و قدرت
کامله از مین چار طبائع هر یک سرشتی را از موالید ثلثه باندازه یکدیگر چنان برکشیدی و نگار
بستی که با وجود تضاد خود در همه اجسام صورت انتظام دارند و خرد از ادراک کیفیت آن عاجز
و قبیل برکشیدی اشارت است بافراختن آسمان و بستی نگار کنایت از نقوش ستارگان که بهتر
ازان نزد عقل صورت نه بندد و لا یخفی بعده عن الکلام مع انه مستبعد
بالنسبة الی الابیات اللاحقة و کذا المعنی الثانی مستند [illegible] بالنظر الی اللا
حیف قول - توی [illegible] [illegible] [illegible] ازشان [illegible] [illegible] کردی
آغازشان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] حقیقت
یعنی مرد عارف حقائق [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آغاز آفرینش
اینها چگونه بود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گفتنی از یاخرد [illegible] زبان
تازه کردن باقرار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ست و این تبصا
تنبیه [illegible] بر یکدیگر معطوف [illegible] ابیات [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] برای
تکبیر ست و انگیختن [illegible] [illegible] [illegible] پیدا کردن [illegible] چون ادراک [illegible] کان [illegible]
ابیات مصنوعات تو [illegible] [illegible] هیچ کاری [illegible] کردن [illegible] آفرینش [illegible] خوردن [illegible]
کی [illegible] ذات ماست و سوای اقرار کردن [illegible] ذات و کمال صفات تو و سبب علت ناجستن
کار ما تو هرگز بر نیاید ما [illegible] آنکه [illegible] نقصان که گرفتار خوردن خفتن [illegible] نظر کردن
ست به عبرت در مصنوعات تو [illegible] علت [illegible] کشف حقیقت آنها [illegible] [illegible]
گزین بگذر دگر [illegible] ست [illegible] ز راز تو اند [illegible] آگهی ست [illegible] حسابی قیاس اندیشه کار و زا

تو بحذف مضاف ای راز کار تو چنانکه از سابق میاید و راز بمعنے حکمت پوشیده و علت خفیه که از فهم
ما مستور ست و لی آگهی نادانی یعنی قیاسے و کاری که ازین چیزهائے مذکور تجاوز کند اے فکر را
درک حقیقت کار و حکمت آثار تو اندیشیدن گیرد موجب گمراهی و نادانے ست چه آن حکمت و
علت ممکن الحصول نیست پس دخل کردن او و اکان بیهوده کاری ست و آنچه شارح میر علیشیر
نوشته فکری و شماری که از آثار و افعال مظاهر تو بگذرد یعنے در کنه ذات حق تفکر کردن خواهد باعث
ضلالت ست چه از ستر دانش همه کس بے خبر اند چه نبی مرسل و چه ملک مقرب و چه اولیا کمل
کما یشعر به قوله تعالی ویحذرکم الله نفسه اینجا مناسب لمکه معنی
را در بیت لاحق خواهد آورد - هر چه آفریدی ستی طراز ❊ نیازت نه ای از همه بے نیاز ❊ طراز بکسر
نقش و عطف آن تفسیری ست و فیه تلمیح الی قوله تعالی ان الله غنی عن العالمین ای
باین موجودات علوی و سفلی که بمقتضائی اسما و صفات صنائع بدائع تو اند ذات بے نیاز ترا هیچگونه
نیاز و حاجت نیست که کان الله ولم یکن معه شئ بدان مشیر ست و در نسخه مولانا بجا نیم
ای واو عطف ست و این بیت بطریق جمله معترضه بیان استغنائی او ست برائے دفع ایهام غرض
افعال حق تعالی را معلل باعراض داند باز بمطلب مدد گفت - چنان آفریدے زمین و زمان
همان گردش انجم و آسمان ❊ که چندانکه اندیشه گردد بلند ❊ سر خود برون ناورد زین کمند ❊ کر بیان
چنان و بلند شدن اندیشه کنایت از کمال سعی کردن فکر آدمی بدریافت کوائف این مذکورات این
کمند اشارت بهمان سعی و که گویا کمندیست برائی صعود او باوج ادراک حقائق مصنوعات کذا قیل
و شارح که اشارت بچنبر افلاک نموده خطا و تقصیر ست یعنے این مصنوعات را بخواهشے و آثار
خویش چنان سربسته آفریدے که اندیشه ذوی البصائر چندان که در درک کیفیت انجا پرواز
میکند و جهد و سعی را بکار میبرد از کمند سعی خود هرگز خلاص نیابد و از کشف حقائق آنها محجوب
مانده بهچنان میرود و رطه عبث باشد و راه بجائے نبرد - نبود آفرینش تو بودی خدا ❊ نباشد
همه هم تو باشی بجائے ❊ بیان سرمدیت او تعالے چنانکه کان الله ولم یکن معه شئ بر آن
دال ست تمه ای همه آفرینش و کائنات از عوالم ارواح و امثال اشباح باشی بجائے
ای قائم بخدائے و هستی یکتائی باشی باز در بیان اطلاق و تقدیس الٰهی او گفت - بخلوت
بدیکه آفرینش نبود ❊ نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود ❊ خلوت تنهائی که کنایت از جمیعت
و آرام ست و زحمت انبوهی و ملال که کنایت از بی جمعیتی کذا قیل ای ذات پاک تو پیوسته بر

بجلال ہست نہ آنکہ پیش از آفرینش مرترا جمعیت از اثر دماماغیار بودہ باشد ونہ آنکہ چون آفرینش
بوجود آمدہ بر تو انبوہے وجلال افزودہ باشد الآن کما کان مصداق اوست باز در بیان عظمت
وجلال او گفت ہمہ تعظیم تو پیش تو ہست نیست ؛ اگر باشد وگر نباشد یکی ست ؛ این تعظیم
اینجا بمعنی عظمت ست نہ بمعنی اظہار نعمت کما ہو المتعارف ہست ونیست ہمہ کائنات کہ گاہ
ہست اند وگاہے نیست ونیز در ظاہر ہست اند وبمعنی نیست کما مر ای وجود وعدم آفرینش نسبت
بجلال ذات وکمال استغنای تو یکے ست . تواند کہ این بیت متعلق بسابق باشد ؛ کواکب تو
بستی افلاک را ؛ ہمہ دادی تو آبستنی خاک را ؛ تلمیح است الی ما ورد فی ثنائہ الحمد للہ
الذی زین السماء بالکواکب وزین الارض بالانام وزین الرجال بالحیاء
بوی گوید آمالے جو رخش ؛ ہمہ سالہا [illegible] فاعل ست از
آمدن بمعنی آراستن [illegible] بہار
[illegible] در آخر
بمعنی [illegible] مولانا گوید
[illegible]
آمانی بمعنی [illegible] علامہ دمشقی
بہشتی کہ [illegible]
[illegible]
عناصر بیکدیگر [illegible] مزاج تو الب انسان جز آن
[illegible]
بمعنی کیفیت متوسط لازم اجتماع عناصر [illegible] قالب حیوان انسان
وجز آن پیدا کردہ ای از کمال قدرت وحکمت کہ این چار طبائع متضادات را با یکدیگر
پیوند دادے تا در مزاج مرکبات عنصری انتظام یافتہ اند ومو الید ثلثہ از ان موجود
گشتہ روی زمین را آراستہ اند [illegible] جسم
بار ست بمعنی رشتہ وسلک جواہر تحقیق نمودہ ہست وتسلسل کردن بمعنی اعتدال
بخشیدن گفتہ المآل واحد ؛ حصاری فلک بر کشیدی بلند ؛ [illegible] اندیشہ
حصار بلک فلک وشہر بند کسے کہ اعدا حکم بیرون رفتن [illegible] امیدن نباشد جہان

است یعنی طاق بناو فری تو که اندیشه رفیست و برتری تو اعاده مضمون سابق ست طاق
ایوان بلند بنای حمید و اشارت بفلک کبود بالا رفتن بران طاق ای اندیشه بندگان نتواند
اله یک نقل قول او ضایع وشود خرد تاب دوربیا بدترا که تاب خرد برنتابد ترا تو انتقال ست از
عام امکان ادراک حقیقت کائنات بسوی امتناع دریافت حقیقت ذات او تعالی تابد.
از تافتن ست یعنی از جای جنبیدن و در پیکار شدن و به بعضی نسخ تابد دیده شد
اینها آخر عمر خود که در یتیم باشد تاب بمعنی طاقت و توان برنتابد ای طاقت بر داشت ندارد
یعنی خرد او ته کمال او و او عقل و معاش گویند در عالم محسوسات شاغل ست بدریافت حقیقت
تو نه و تمام میکند وسی تیغ بینا باید آنا تیزی یا بد یا که قوت و تاب عقل با دریافت کنه ترا
نتواند بر داشت بلکه ادراک تو خارج از طور عقول ست وجود تو از حضرت ننگبار تو کن بیاب
ادراک راه سنگسار تو وجود ذات او تقدس و تعالی که بعرف عارفان حقیقت تو مطلق
است معرا از همه نسب و اضافات ننگبار آنکه هیچکس را بدان راه نباشد و حضرت ننگبار ذات
از دریافت حقیقت تو دریافت ادراک ادراک در انجاست تافتن خرد سنگ را ملاک میکند را
بحضرت خویش نمیدید حاصل آنکه ادراک ما از دریافت حقیقت تو عاجز ست و آنچه تاج
بمتابعت میر ملیشه از حضرت تکلم مرتبه وحدت حقیقی گرفته که غیرے را دران مجال گنجایش
و شراکت نیست نه از روی وجود نه از روے تعقل مناسب این تمام نیست کما لا یخفی —
خیال نظر خالی از راه تو نه گردندگی بود در گاه تو نه خیال نظر خیال شخص نظر و فکر چه نظر دل
شخص بینا تصور فرموده است چنانکه ادراک عقل به پیک تخیل نموده راه تو ای راه دریافت حقیقة
تو مصراع ثانی بیان تقریست بمنزله تمهید ابیات لاحقه ای پادشاهی تو بے زوال تغیر و
تبدل دران محال و ایهام آنکه ذات پاک تو از تغیر و تبدل درست نه آنکه کار غیب هو
برگشته ذات تو بصفت محدثات متصف کرده تا خیال نظر را مجال دریافت آن باشد
تا فراهم شوی تو نه افزوده نه تا کم شوی تو بیان پاکی از گردگی ست پراگنده مضعف پراگنده
یعنی از پراگندگی و فراهمی و افزونی و کمی پاکی چه این همه از صفات اجسام و خواص محدثات
اند سری کز تو گردد بلندی گرای - با فگندن کس نیفتد زپای تو گرای بکسر کاف پارسی
میل کننده. بلندگی گراینده بلند مرتبه و بزرگ شان خواه در کمال دین باشد و خواه در
جاه در دنیا پس چنانکه درگاه ذات مقدس تو از تبدل درست کارگاه تصناسے

تو از تغیر پاک ؛ کسی را که قهر تو بر سر افگند ؛ بپا مردی کس نگردد بلند ؛ افگند نگون انداخت
و خوار ساخت پامردی مددگاری و دستیاری پس. همه زیر دستیم و فرمان پذیر ؛ توئی
یاور ده توئی دستگیر ؛ ای ما همه بندگان از انسان و غیر آن مغلوب قضای تو ایم و مطیع تقدیر
تو ای یاری دهنده ما در حال توانائی و دستگیر ما در حال ناتوانی. اگر پای مور و پیل است گر دست مور را
بر کیت تو دادی ضعیفی و زور ؛ لفظ شعر مشوش و به بعضی نسخ پر مور است ؛ چو نیرو فرق تقدیر
پاک بمور نیز ماری برآرد هلاک ؛ و در نسخهٔ مولانا بجائی ماری به ماری ست پس کلمه بر در
برآری تفسیر پای بماری ست و مور بیای حقارت و ماری عظمت نیرو بکسره نون یای معروف
بواو پارسی زور و توانائی و هلاک آوردن کشتن و خراب کردن اشارت ست که چون اژدها
را عمر سپری شود مورچگان از راه بینی در دماغ آیند و هلاک سازند و قیل اژدها چون گوشت
خورده بخسپد مورچگان بوی خون بیابند و گزیدن گیرند و مار را دست نیست تا دفع مور
کند ناچار در اضطراب آید و سر را بر زمین زند و بمیرد ؛ چو در لشکر دشمن آری رحیل ؛
بر نمانی کشتی فیل اصحاب پیل ؛ رحیل اسم ست از ارتحال بمعنی روان شدن و تمزیت
ست و اگر بنسخه لشکر دشمن باشد بمعنی ... اصحاب پیل بمعنی پیل داران ... فیل
تلمیح ست بقصهٔ ابرهه نائب نجاشی پادشاه ملک حبشه که با خواص لشکر یار و چنان اندیشید
مردم را برای زیارت بیت الله ... ست که از راه دور در مکه میروند الی آخره
که من در ملک خویش معبدی بنا کنم تا مردم اقالیم پرستش آن کنند پس بنیان کرد تا کسی
بزیارت آن معبد نرفت ازین خجالت رشک عداوت آورده عزم کرد با لشکر عظیم و دوازده
نفر فیل و بعض هزار فیل گفته برای هدم بیت الله روان کرد و این فیل که سر حلقه فیلان بود
نامش محمود چون نزدیک کعبه رسید باز گردید هرچند که بر سرش میزدند پیش نرفت و حق
سبحانه مرغان ابابیل را فرستاده که در منقار هر یکی سنگریزه بود بر سر آن لشکر زدند چنانکه
اسپ و فیل و سواران ایشان در گذشته بخاک می نشست و اکثر بهلاک رسیدند و بعض
هم هزیمت خوردند ندامت بردند. چو بر داری از رهگذر دود را ؛ خود پشه ... دود را ؛
پشه نمرود حقارت رهگذر بمعنی راه و برداشتن ... صرف کردن ...
دادن ست یعنی چون ناتوان را دفع ... دشمن دین ... و قوت بخشی ...
میخو رکنه ... بالنسب بولدیت السلطان ... ست ... آن

نزد و گرد آن سگان را بر سر لشکر خود مسلط و فرود آمده وید فرمان داد که دود بارید تا آیت که دفع گردد چون دود کفار این از صعود انحطاط پذیرفت یک پشه لنگ بحکم ایزدی از راه بینی در دماغش رفته متمکن گشت و او را بهلاکت رسانید و تفصیل این قصه در کتب تواریخ است و شاید که عبارت از جاده شرع و اسلام و دود کنایت از ظلمت کفر کرده است که مخالف نور اسلام است چنانکه دود واقعی واقع پشه باشد یعنی چون خواهی که از معتقد دین اسلام دود کفر و طغیان مرتفع شود پشه تو مثل پیغمبر نمرود را میخورد و کفر را دفع میسازد انتهی کلامه و این معنی خلاف ظاهر بیت است که مقصود شیخ علیه الرحمة تلمیح است بقصه نمرود و تسلط پشه بر وی نه دفع فساد و رفع کفر از سر جای اسلام تا ذکر نمرود و پشه تقریب باشد نه مطلب قصه و عجب آنکه میر علیشیر از رگ‌بند را به بینی نمرود خواسته که از نطفه نیک بخت دهی که از استخوان درختی دهی بنا است گاه از آب گنده صاحب داتی پیراهن و گاهی از استخوان خسته نخل کلان بر سازی که آری علیه رحمانه تو کشتی آشنائی زبیگانه بر روی آب و به دو همزه برای تنکیر یعنی گاهی دوستی را از دوستان خود از بت خانه معبد کفار بیرون آری و بشرف اسلام و عرفان میرسانی چنانکه ابراهیم خلیل را از پرستش بر آورده باوج نبوت برده است و گاه از پشت کافری آشنا و مسلمان را بر کشی یعنی خلیل الله که از پشت آزر بر آمده است و حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم از صلب عبد الله و غیر ذلک این همه از آثار لطف آنست مولانا فرموده که در یک لنبی کنی آشنائی زبیگانه پس بای آشنائی با زی معدی یعنی گاه بیگانه کافر آشنا کنی و مسلمان گردانی مشهور تقدیر کلمه از نسخه کنی است انتهی کلامه از یک بیگانه یا آشنا را پیدا میکنی در مصراع ثانی اول است بر سبیل تعمیم بعد از تخصیص ... با چنان گوهر خانه خیز + چو بو طالب آئی سنگریز + چنان گوهر اشارت بذات مبارک آن صلی الله علیه وسلم که گوهر درة التاج نبوت ... صفت او باین معنی که چون کردی همین گوهر بو طالب که عم آن حضرت بود او را در سلک قبیله خود را واسطة العقد ساخته بود و همچنین پدر بزرگوار پرورش کرده سنگریز یعنی ریزه سنگ که خوار و بی مقدار باشد کذا افاده مولانا پس در ایراد کلمه چنان اشارت است بکمال فیض پیغمبر علیه السلام و همخانگی او با بی طالب در لفظ چون اشارت باستحقاق بو طالب از دولت اسلام را بسبب پرورش آنحضرت صلی الله علیه وسلم یعنی باوجود همخانگی آنحضرت علیه السلام و فیض کمال او هم چون ابو طالب که او ...

مقام بدتر و مستحق دولت اسلام بود خوار گردی و در کفر گذاشتی این معنی اثر جباری تست دلیل
باوجود آنکه محمد مصطفی را از کان عبد المطلب مثل گوهر آفریدی ابو طالب را از آن کان بمنزلهٔ
سنگریزه برآوردی و شارح سنگریز کردن بمعنی دور انداختن و محروم ساختن گفته یعنی اهوا باو
قرابت بآن سرور صلی الله علیه وسلم از دولت اسلام دور انداختی تا آنکه بوقت دعوت آنحضرت
بهنگام قرب موت خود چنین گفته که اخترت النار علی العار و مآل این هر دو معنی اگرچه
یکی است اما در تخصیص ذکر از آن برخیزد چه اقارب آنحضرت صلی الله علیه وسلم بسیار اند چرا
ابو طالب را خاص کرده است و قبل سنگریز بمعنی ایذا رسانده است بنا بر عدم قبول دعوت
اسلام که غایت مطلوب آنحضرت بود ازوی تا مقامات تربیت وی شود این معنی اگرچه معنی
لغه صحیح است اما بذکر گوهر زبان است که سنگریز بمعنی ریزه سنگ باشد و چون ذکر محرومی
ابو طالب از فیض چنین گوهر زبان باوجود علاقه استحقاق دولت ایمان مشعر اظهار جلال آلهی بود
گفت سر کرانه … توحید … زبان جز بتسبیح تو … تاب و طاقت و تسلیم سر
فرو افگندن و زبان کشادن سخن کردن ای هنگام ظهور جلال تو کسی را مجال چون و چرا
نیست بلکه همه را تسلیم و رضا بقضا در کار است … زبان آوران … تو بار نیست بلکه باشغال …
کار نیست بلا انتقال از زبان اعتراض بزبان فشانی از پس زبان آوردن را اینجا بمعنی دعوای
معرفت آلهی است که بیهوده لاف عرفان زنند و از خود اسرار و معارف دیگران را بر زبان رانند
و بار بمعنی در آمدن پیش کسی و محل یافتن تعالی بالفتح و تعین … که مأخوذ معانی و معانی مسعود
انکاری که خالی از صورت نباشد یعنی لاف زبان را در حضرت تو بار و حضور نیست و معرفت
تو میسر نشود زیرا که معرفت همچون کنز مخفی است و گنج با خموشان سازد پس کلید این گنج بی زبانی
است و بزبان آوری جمع نشود چنانکه در بیت لاحق گفته … و تعالی بعین مهمله اینجا
مناسب است اگرچه شارح بتکلف آن را جایز داشته … زبان از رقیبان راز که ما راز آن
سلطان … گویند باز … گرفتن خاموش ساختن … راز کنایت از اسرار معرفت …
راز عارفان اسرار که بمصداق مَن عَرَفَ رَبَّهُ فَقَد كَلَّ لِسانُهُ … زبان
ایشان را در گرفته … و در مطالعه انوار ذات خود گنگ و مدهوش ساخته … غباری …
تو وادی دل و روشن و جان پاک + انتقال است از ذکر … محرمان او بذکر جان …
… بارگاه جان پناه چنین تیره خاک … که غبار و تاریکی لازم است و غبار …

ای دردا این چنین تن تاریک دل و دشمن ایمان و جان پاک از لوث شرک و گناه آلوده
گردیم اندیشه نیست ÷ که چون گرد و خاک را پیشه نیست ÷ آلوده گردیم ای بلد گناه آلوده گردیم و
در جمعیت معصیه ملاحظه دیگر گناهگاران ست ای مادر اصل خاکیم و خاک را گرد انگیختن لازم
ست - اگر این خاک رو از گنه آشفته ÷ با مرزش تو که راه یافته ÷ خاک آشفتن انسان در دشت
یافتن ترک نمودن راه یافتن در آمدن در حدیث ست که مغفرت خدا تعالی مشتاق گناه بندگان
گناه من ار نامدی در شمار ÷ ترا نام کی بودی آمرزگار ÷ یعنی از سبب آلودگی خود مضطر شده
بدرگاه تو التجا تاکید دارم - شب و روز در شام و در بامداد ÷ تو را یادی از سر صدق دارم بیاد ÷
در شام و در بامداد که از شب و روز میاید تو را یادی یعنی لیسیا . یاد کنم ترا که من احب
شیئا اکثر ذکره چو اول شب آهنگ خواب آورم ÷ به تسبیح نامت شتاب آورم ÷
تسبیح یاد کردن حق را به پاکی و مقصود تقدیس ذات اوست تا برائے مبالغه تسبیح نام فرموده که
اسم تو همچون مسمی از همه سمات نقص پاک - چو در نیم شب سر برآرم ز خواب ÷ ترا خوانم و ریزم
از دیده آب ÷ ترا خوانم ای نام ترا بیاد آرم به درگاه تو مناجات کنم چنانکه از سابق پیداست - اگر
بامداد ست [illegible] ست ÷ همه روز تا شب بنام تو است ÷ بنام تو است ای تو متوجه باشم
هم از آرزوی فزونعمت و هم از برائے طلب مغفرت [illegible] پناه جو و عذر خواهی من چنانکه
گفت - چو خواهم ز تو روز و شب یاوری ÷ [illegible] یاوری اعانت در
کار دین و تحصیل معارف یقین دران داوری در هنگامه قیامت که جای ظهور [illegible] صدور
در مقام مکافات سیئات و حسنات ست - چنان خواهم ای داور کار ساز ÷ که زین با نیازان
شوم بی نیاز ÷ ای اهل دنیا که نیازمند متاع فانی اند دور شوم و همواره ترا پرستم زیراکه
پرستنده گرده بندگی کند چون تو لی را پرستندگی ÷ [illegible] بندگی ای با خلاص دل
که راه حق عبادت نیست چون تو لی بیای عهد ست و کلمه چون در امثال این عبارات
متضمن ست برائے افاده وصف خاص پس چون تو کنایت از معبود برحق و صاحب عظمت
پرستندگی بمعنے عبارت مفعول کند - درین عالم آباد گردد گنج ÷ دران عالم آزاد گردد ز رنج
گنج دولت سعادت دارین که معرفت بزرگتر اجزاء اوست رنج عذاب دوزخ حرمان از نعیم
جنت و دولت لقائے او - پدید آورد خلق عالم توئی ÷ تو میرانی و زنده کن هم توئی ÷
این بیت مجرد تمهید مطلب لاحق ست که همه آثار قدرت آفرینش از دست و همه نیکی و بدی بندگان

راجع به تقدیر او آمولانا خلق عالم یعنی افعال گفته که بظاهر از ایشان صادر میشوند پس بر معنی
که میرانیدن کنایه از خذلان وارتکاب سیئه باشد و زنده کردن عبارت از توفیق اعمال حسنه
والله اعلم بمرام کلام عباده الکرام ـ مرا نیست ز خود حسابی بدست * حساب من از تست
چندانکه هست * حسابے بیائے تنکیرائے شمار هر کار از نیک و بد و از خود صفت بقدم حساب
بے حساب کارهائے که از خود دارم بدست من نیست بلکه همه حساب شمار کارم از تست چندانکه
هست اے نیک و بد چنانکه نیک و بد ـ بد و نیک را از تو آید کلید * ز تو نیک و از من بد آید پدید *
کشاد فعل نیک و بد خلق هر دو از جانب تست باز از راه هیچ کس از ین تسویه اغراب
بگفت که کشاد فعل نیک از جانب تو آید و بدی از من است پس این فرق از راه حسن ادب
است نه از روی اعتقاد دل تا مخالف عقیده اهل اسلام نگردد ـ تو نیکی کن من نه بد کرده ام *
که بد احوالت بخود آورده ام ـ این بیت اعتذار است برائے فرق مذکور یعنی ترا باید که بر من نگیری
بلکه از کمال عفو و کرم ماشیه بر نیکی و احسان کنی اگرچه من کار بد کرده ام و این جهت که خالق فعل
بد بذات خود مقرر کرده ام این مصرعه ثانی بیان بد کرده ام و آنچه بعلامه مصراع بدین رت
است تو نیکی کن من نه بد کرده ام ـ تضعیف الشان است باز درین اعتذار رو بحقیقت کار
آورده و گفت ز تست اول این نقش را گذشت * به تست آخرین حرف را بازگشت * این
نقش و این حرف اشارت است بحواله کردن کار بد بذات خویش که از من بد آید پدید افتاده بود گذشت یعنی ز
آغاز اول و آخر گذشت و بازگشت ست یعنی من الظاهر درین تحویل معذور م
این نقش یعنی اسناد فعل بد بسوئے خود اگرچه در ظاهر از من صورت بسته است اما فی الحقیقت از
تست چه الله خالق همه افعال نیک و بد توئی و از من بتقدیر این چنین بر آمده بازگشت حرف
هم بجهت آنکه در آخر پیش تو ختم کرده شود منك المبدأ والیك المعاد بیان قسم
اصلی مصرع اول است و مصراع ثانی بیان تقدیر است و تمام کرد این نقش
خفیه بیان و نوع اصل یک مسلم نوشته اشارت بالاصالت ازلی و عاقبت کار
مخلوق آخرین کرده است و اشارت باصل کار نیک و بد
حقا که بمقصد شعر او نیافت والله در من کشف الغطاء عن
هذه الابیات اعنی مولانا محمد اکرم علیه الرحمة
ز تو آنچه در من آموختن * ز من دیو را دیده بر دوختن * اثبات خالقیت افعال بندگان است

و تقدس که مقصود اصلی ست و اثبات کنایت از نام حق تعالے بهر عبادت که باشد نه خصوص کلمه
لا حول چنانکه بعضے گفته چنانکه از بیت لاحق می‌آید یعنی نام خود را در من تو آموختی تا دیو لعین
از من دور کرده کور شود پس اسناد دیده و بردن بسوئے خود مجاز ست تا مصرع ثانی مشاکل
اول باشد در صورت اسناد فعلی بیک فاعل و اسناد فعل دیگر بفاعل دیگر ۔ چون نام تو ام
جان نوازی کند ÷ بمن دیو کے دستبازی کند ÷ این جمله معترضه ست در میان اجزاء کلام دستباز
ملاعبه و وسوسه باز روی ۔ مقدمه آورد و گفت ÷ ندارم روا با تو از خویشتن ÷ که گویم توئی باز گویم که
من ÷ یعنی با تو از خود این گفتگو روا ندارم که بگویم که توئی خالق افعال نیک و بد و باز گویم که من هم از
خود حسابے دارم و بعضے این بیت را بیان وحدت وجود گفته که مذاق صوفیه صافیه است اما
مولانا آنچنان نوشته که من بخود چیزے را نسبت نکنم زیرا که در هیچ کار بر خود دست تصرف
ندارم چنانکه گفته ۔ گر آسوده گر ناتوان میزیم ۔ چنان کآفریدی چنان میزیم ÷ ای چنانکه در آغاز
خلقت مرا آفریدی از آسوده بودن و یا ناتوان گذاردن همچنان در عالم زندگانی میکنم پس
آسودگی من بنا بر ورزش اعمال صالح و ناتوانی از دست نفس اماره نیز خواسته تقدیر تست و ایهام
باسودگی و ناتوانی ظاهرست ۔ امیدم چنان ست زین بارگاه ÷ که چون من شوم دور زین
کارگاه ÷ آغاز نیاز و مناجات دیگرست این بارگاه جناب عالے تو این کارگاه عالم دنیا که جائے
از کارهای ست و جزائی شرط بیت پنجم ۔ فرو ریزم از نظم ترکیب خویش ÷ دگرگونه گردم ز ترتیب
خویش ÷ ترکیب پیوستگی اعضای تن مفعول فرو ریزم ست و نظم بمعنی شگفتگی ای پیوستگی تنم شگفته
نماند و ترتیب اجزاء من دگرگونه گردد ۔ کند باد پراگنده خاک مرا ۔ نه بیند کسے جان پاک مرا ÷ زیرا که
دیدن جان بواسطه جسم ست و اگر نه جان از بس لطافت هرگز نموداری ندارد از ینجاست که جان را پاک
گوینده پراگندگی خاک اشارت ۔ فرسوده شدن گورست ۔ پژوهنده حال سر بست من ÷
نهد تهمت نیست بر هست من ÷ پژوهنده بیائی و زائی هر دو پارسی تفحص کننده چه پژوه بمعنی
تفحص و باز خواست ست سربست مشکل و پوشیده که امکان حل ندارد و اینجا کنایت ست از پوشیده
هست بودن شیخ علیه الرحمة که در عالم برزخ همچون مردم دنیا زنده است و تهمت از آن گفته
اِنَّ اَولِیَاءَ اللهِ لَا یَمُوتُونَ واقع ۔ ز غیب آن نموداری آری بدست ÷ کزین غائب آگاه گردد
که هست ÷ ازین نمودار چیزی که در عالم نظر آید و هم بمعنی نشان چیزے و این غائب اشارت بذات شیخ علیه
الرحمة و شین مضاف الیه دست و راجع بپژوهنده یعنی تا آن پژوهنده را چشمی از غیب بگشائے

ونشانی از وجود من بدستش بده تا مرا فانی نداند بلکه زنده شمرده چنان گوید که جائی بجائی دیگر انتقال نموده است و باشد که شیخ علیه الرحمة این معنی را که زائران مرقدش ادراهست زنده و شنیدنی با بر فست که تا توقع رسانی پس از انتقال ازین عالم باقیماند و اورا بهره حالی خبر رسیده باشد چنانکه در دو مستان بیان حسب حال خود خواهد فرمود - چو برهستی تو من هست را نشانی ؛ بسی محبت انگیختم دلکشای ؛ هستی بمعنی موجود بودن حقتعالی که صانع عالم ست و خود راست را نسبت بذات حقیقی گفته که حجتش بر وجود حق تعالی و سائر صفات کمال او قوی ست نه آنکه من فی الحقیقت هست و محکم چه این معنی مخالف گفتن حجت دلکشا و برا و برهان قوی ست کذا افید پس دلکشائی صفت حجت ست که فعل انگیختم متصل ست درمیان موصوف و صفت و هو جائز فی الفارسیة - تو نیز ار شود مهد من در نهفت ؛ خبر ده که جان ماند گر خاک خفت ؛ مهد وجود که محل و جای ماندن جان او ست در نهفت درپرده گور مختصر اگرست بمعنی مجرد شرط خالی از معنی شک تردد مردن هر آدمی امر متیقن ست ای چون جود من نهان گردد هیچ نشانی ازان نماند پرده شود حال سر سبب مرا خبر ده تن نظامی اگر مرده است جانش بهمان تصرف در عالم که داشت همچنان باقی ست و هیچ نقصانی بدو راه نیافته و اینقدر تصرف در معنی که جان را بقبضه تصرف هم اختیار کرده ام ازانست که جان هرکسی بعد از فنای وجود باقی میماند پس بدون این تصرف خبر دادن از بقای جان جامی نخود لی فائده باشد و باین تصرف شعر است که هدایتی فرموده شوم بر درم ریز خود درفشان ؛ کنم سرکشی نیز با سرکشان ؛ لذا افید شارح رحمه الله که خفتن را بمعنی دفن شدن بگور و زنده ماندن جسم اهل الله همچون روح قدسی از نشان نوشته است بخلاف ظاهر کلام رفته است - چنان گرم کن عزم راهم بتو ؛ که خورم دل ام چو آیم بتو ؛ ای بوقت رفتن از دنیا شوق لقای خود بخشش زیاده تر دلم را از محبت خویش بپرداز زیراکه همه همراهان تا بدر با من آمده ؛ چو من رفتم این دوستان دشمن اند ؛ همرهان اصحاب زنگار راز خویشان و دوستان دیگر که از مرده باز مانند و ایشان بجوادی که از اعانت من باز مانند بلکه فردا دشمن شوند بر کردار من گواهی دهند تا بدر رای بدر مرگ یا در گور دشمن بنا بر آن گفته که همراهان تنها اورا در گور کنند و باز آمده مالش را قسمت کنند و با بیاد دنیا مانند ؛ اگر چشم و گوش ست و گر دست و پای ؛ ز من باز مانند یک یک بجای ؛ ترقی ست از سابق ای چه جای همراهان دوستان دنیا که این اعضای من هم از من باز بند مانده و تنها مکین یا نم پس توئی آنکه با من هستم یا منی ؛ ازین بیش بادم تهی دامنی ؛ با منی مددگار من هستی و زندگی و هم پس از مرگ تا و دامنی بی نصیبی یعنی تو آن دوست مهربانی که در حیات و ممات من با منی پس بخشش بینیاد که شود مراد در دنیا و عالم بنده ازو دستی همگاه تهی بهرگی مباد که همواره کار من باتست ؛ درین ... درست

میزنم ÷ بامید ناجی سر میزنم ÷ این ره دنیا کجائی کجی ست دری با عظمت و سر بهائی عبارت
و تاج کنایت از سرافرازی و کرامت فضل تست ایزدی یعنی در دنیا که برو. گاه والا قو سر میزنم و سجده
بکنم میکنم بامید کرامت و فضل تست که این سر حقیر خود را برین در بزرگ میزنم و قبل سر زدن بمعنی طلب
رحمت ست بجهد تمام - سرکان ازین در ندارم دریغ ÷ به از تاج بخشی باین سر تیغ ÷ ازین درای از در تو
دریغ بازداشته از سجود و تیغ کنایت از عذاب موعود باز در لباس دیگر عرض کرد و گفت ÷ ز حکمی که آن
در ازل رانده ÷ نگردد قلم زانچه گردانده ÷ حکم ازلی عبارت ست از سعادت و شقاوت بندگان که در ازل
مقدر گشت و مبدل نگردد و کما در جف القلم بما هو کائن زانچه صله نگردد ست و گردانیدن قلم
نوشتن آنکه در ازل بوده است ÷ و لیکن بخواهش من حکم کش ÷ نم زین سخنها دل خویش خوش ÷ حکم
بمیم موقوف مطیع فرمانبردار صفت من زین سخنها اشارت بآرزوهای مذکور سابقه خوش بفتح خا و واو غیر
ملفوظ ست که آنرا با آتش و مثل آن قافیه سازند کذا فی الرشیدی - تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب ÷ مرا خواند دعا
کند من کنم مستجاب ÷ ای هر که در حالت درماندگی مرا بخواند الخ تلمیح ست بآیت ادعونی استجب لکم
چو عاجز نوازنده دانم ترا ÷ درین عاجزی چون نخوانم ترا ÷ ای در حالت ضعف جود و پیری چنانکه از ست
لاحق میاید - بلی کار تو بنده پروردن ست ÷ مرا کار تو بندگی کردن ست ÷ را علامت اضافت کار
بسوی میم لے کار من بندگی تو کردن ست و بعضے نسخ با بندگی ست ای در بندگی شاغل بودن آنچه
بعضے نسخ این بیت دیده شد - دو کار ست با فر و فرخندگی ÷ خداوندی از تو ز ما بندگی ÷ تفسیر
سابق ست و فر بمعنی شرف - شکسته چنان گشته ام بلکه خورد ÷ که آبادیم را همه باد برد ÷ خورد و ریزه
ریزه به آبادی تندرستی و قوت جوانی باد بردی بر باد رفت و ایهام آنکه روزگارم در غفلات زیاد تو گذشت
است - تو ای کز شکستم رهائی دهی ÷ و گر بشکنی مومیائی دهی ÷ مومیائی بمعنی لازمی ست ای درستی و
پیوستگی ای اصلاح کنی بر شکسته را و خبر نقصان او کنی در مؤید آورده که مومیائی بوقف سوم دارو
ست که چون استخوان کسے شکسته شود او را بخورانند که درو ساکت شود و شکستگی التیام پذیرد و آن
دو نوع ست یکی کانے نیلقی چنانکه حکیم ابوریحان گفته که در پارس کوهی ست که در آنجا غار کرده اند و در آن
خانه چشمه آبی ست که در هر سالی بحضور کسان امیر آنجا در باز کنند و بر در چشمه غربال ها بنهند پس آب
از رخنهای غربال بیرون رود و ذرات مومیائی بقیاس چند درم در ان غربال می ماند از انجا گرفته و مهر
کرده بخزانه میرسانند و میر شهاب الدین کرمانی گفته که مومیائی اصلی درین ولایت کمتر رسد دوم علی
فرنگیست که بچه سرخ روی و سرخ موی می پرورند چون عمرش دو سی سال رسد که سنگین ست کنند و آن

و انواع ادویه پرسازند و آن مرد پرورده را در آن اندازند و کنده در او مهر کنند و چون مدت یکصد سال
بر آن بگذرد و وی را کشایند چنانکه آن مرد گداخته و ادویه و شهد و مومیائی باشد کذا فی شرح فنامه بعد مطلب
دوستی و استقامت در هنگام پیری بالتماس آسانی سکرات موت روی آورد و گفت ـ در آن نیم شب گر تو جویم
پناه ؛ به مهتاب فضلم برافروز راه ؛ در آن نیم شب اشارت بسکرات موت که مدهوشی آن مثل تاریکی نیم
شب است و مهتاب فضل و احسان ـ نگهدارم از رخنهٔ رهزنان ؛ مکن شاد بر من دل دشمنان رهزنان
شیاطین که عدو مسلمین اند ـ در رخنه انداختن یعنی لازمی ای عمارت سرمایه ایمان و طاعت است یعنی در
تاریکی سکرات موت که پیشتر از آن پناه جوینده بدرگاه توام مهتاب فضل و کرم خویش را در رفتن من از
دنیا روشن کن تا در آن حالت غلط نکرده و با آگاهی تمام بر جادهٔ ایمان و اسلام رفته باشم و مراد از رخنه
غارت شیاطین نگهدار و دل ایشان را بتاراج من شاد مکن ؛ از التماس دیگر کرد و گفت ـ بشکرم رسان او
نگه بخشم ؛ بختم صبوری ده آنگاه گنج ؛ رنج یعنی مرض و محنت و گنج عبارت از نعمت صحت است و فی
الحدیث الایمان نصفان نصف شکر و نصف صبر ای کمال ایمان در آنست که بنده
در نعمت شکر کند و در شدت صبر ورزد ؛ بلای که باشم در آن ناصبور ؛ ز من دور دار ای ز بیداد دور
بلا حادثه روزگار یعنی ای آنکه از بیداد دور و بر بندگان منزه هستی و هر چه که در ملک خویش تصرف داری
همه عدل است و کسی را در آن مجال طعنه نیست کما ورد لا یسئل عما یفعل بلا
که از تاب و طاقت من خارج باشد از من دور دار و بر طبق وعدهٔ خویش که لا یکلف الله نفسا الا
وسعها بمن عطا و لطف کن ـ گرم تشنگی رنج در نورد ؛ اگر خاک خواهی ز من خواه گرد ؛ نوردیدن
در تاب که آن را اشکنجه گویند و شکستن متعلق رنج و مرض است و نوردیدن را نهادن ناظر بر بلا و حادثه و در مصراع ثانی
تلمیح است به هیچ بودن ذات که بمنزله کف خاک است و یا بمنزله گرد را یعنی اگر چه تنهائی مرا رنج بلی دهی
و بشکنی یعنی با بلا و شدائد امتحانی در تاب و پیچ افکنی و حاصل آن گرفتن پشت خاک باشد و یا ربودن کف گرد
برون رفتم از خود به پراگندگی ؛ نیفتم برون با تو از بندگی ؛ جزا در شرط است ای در هر دو صورت اگرچه
جمعیت خود پراگنده حال و دیوانه مثال شوم هرگز از بندگی تو بیرون نخواهم شد چنانکه گفت
بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت ؛ بهر جا که باشم خدا دانمت ؛ بهر گوشه و بهر جا یعنی بهر حال از رنج و بلا و بهر محل
مر ترا خدا شناسم و ثنا گویم ؛ آنکه همچون ناشکیبان از تو شکایت برگیرم و شاید که از بهر گوشه و بهر جا
بهشت و دوزخ گرفته ملائم سیاق کلام نیست چون سخن احد جمعه الله ثنا خدا سر شید باز روی بستایش
آورد و گفت ـ قرار همه هست و هستی ؛ تو ئی آنکه بر یک قرار استی ؛ قرار همه سرانجام و عاقبت همه

خلائق و فیه تلمیح الی قوله تعالی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام

کو ام پس چنانکه ملک ذات تو لایزال ست معرفت حقیقت تو هم محال ست پژوهنده یاوه زان شد کلید
کز اندازه خواستن بیش تو دیده پژوهنده طالب معرفت و یاوه گم شدن کلید کنایت از نا امیدی است از کشادن گنج
عرفان اُفید ایهام بضلالت حکما و دیگر فرق ضاله که ذات حق را جوهر و جسم گویند تعالی عن ذلک علوا کبیرا
یعنی طالب معرفت تو از این کشاد باطن مانده است که بر اندازه سعی خویش در معرفت تو تلاش نموده هنوز
نمی داند که اینجا هستی فنا در مطالعه ذات و طلب توفیق از وی در کار ست چنانکه گفت ـ کسی کز تو در تو
نظاره کند ٭ در قبهای بیهوده پاره کند ٭ از تو ای از توفیق تو در تو معرفت تو و ایهام آنکه
هستی مطلق را بر طرف انداز و از خود هم بیخبر شو و بوجهی که ناظر و منظور یکذات حقتعالی باشد و در قبهای
بیهوده اسباب و تلاش خود که درین راه ناتمام ست یعنی کسی را که از توفیق و فضل تو طلب معرفت تو
گرذروی تبو آورده است سعی و تلاش خود را پشت پائی زده و ترک داده است زیرا که ـ زن پدیترا
جز تبو یافتن ٭ عنان باید از هر دری تافتن ٭ تبو ای تبوفیق و فضل تو هر دری ای هر دری که
غیر جناب حقتعالی باشد کذا افید و این معنی بنا بر عقیده شیخ نظامی ست علیه الرحمة که او بدامن مشایخ عهد خود
دست بیعت نزده است و بتوفیق حق راه رفته بسر منزل رسیده است ٭ ایهام بقول مرتضی علی کرم
الله وجهه عرفت ربی بربی ای از مشاهده اغیار گسستم و بمعرفت خدا پیوستم ٭ نظر تا باینجاست منزل شناس
گزین بگذر د در دل آید هراس ٭ مولانا این بیت را ربط به بیت لاحق داده فرموده است که از نظر نظر
شیخ نظامی رحمة الله مراد ست و اینجا اشارت بتوفیق حقتعالی و کلمه گزین علت ست و اشارت بهمان توفیق
و فاعل بگذرد یعنی نظر آید و فکر من البته بتوفیق تو منزل شناس و راه یابنده است زیرا که از ینجا یکسو
شدن و تجاوز کردن یعنی راه سعی خود را پیش گرفتن گمراه شدن ست انتهی کلامه و در عامه نسخ بگذرد ی
بیای خطابست پس معنی آنکه فکر و نظر مرد سالک تا باینجا مقام شناسنده منزل ست که ترا بجز توفیق تو نتوان
یافت زیرا که اگر ازین تجاوز کنی و بسعی خود در روی دولت هراس آید یعنی هیبت جلال الٰهی از پیش رفتن
باز دارد ٭ سپردم تبو مایه خویش را ٭ تو دانی حساب کم و بیش را ٭ مایه و حساب عبارت از سعی
و طلب خود که بدریافت تو مصروف شود و این بیت بیان توکل علی الله است که سرمایه طلب خود
را تبو سپردم و تو همگی سعی مرا میدانی که چند اکسیت بیهوده است ای از مرحله جنگ دن تحقیق تو چیزے
برنیاید مناجات در عرض احوال بدرگاه ذو الجلال و درخواستن مطالب
دو جهان نبرد گاه بزرگی دنا هیکسم ٭ تو نی یاوری بخش یاری رسم ٭ هر دو الف

برامی ندامت یعنی ابتدائی بزرگ شان و بزرگی وہ بدیگران و بیکسان یار مددگار و بیکسیم مقصود بالذات
سمت دیاری بین تفسیر یاوری بخش اے امداد کنندہ من بیکس توئی و بس نیاوردم از خانہ چیزے
بخت ؛ تو دادی ہمہ چیز من چیز تست ؛ بیان یاوری ست ای از خانہ عدم چیزے با خود نیاوردہ
ام بلکہ ہمہ فضل و کمال من از ہر گونہ عطائی تست و چیز من باضافت بیائے عبارت از ذات ای بلکہ
ذات من ہم آفریدۂ تست ۔ چو کردی چراغ مرا نور دار ؛ ز من باد مشعل کشان دور دار ؛ ای چون
چراغ دلم بنور ایمان و عرفان روشن کردی پس باد نفس و شیطان را ازین چراغ من بکرم خود دور
دار پس مشعل کشان بصیغہ جمع عبارت از نفس و شیطان ست و باد ایشان ہوا و اغوا کہ بر چراغ دل
کار باد کنند و تشبیح مشعل کشان مفرد نیز شاید صفت باد گفتہ ای از ہوائے نفسانی کہ کشندۂ مشعل ایمان ست نگہدار
مراد ہذا التقدیر ادا المقصد ۔ بکشتن تو دادی تنومندیم ؛ بدو زانچہ کشتم برومندیم ؛ کشتن بکسر عبادت
بندگی حقتعالی تنومندے توانائی و زور آوری برومندی بر خورداری کہ کنایت از قبول و جزائے اعمالست
و این ہمہ سست بحدیث الدنیا مزرعۃ الآخرۃ کریوہ بلندست و سیلاب تخت ؛ عنان من
از راہ رحمت مکن سست ؛ کریوہ بفتح کاف و یائی ہر دو پارسی و پشتہ بلند کہ آبجوے و باران او را پارہ سازد
و راہ رفتن در آن دشوار باشد پس راہ رفتن از دنیا بسوی آخرت کریوہ ساختہ و سیلاب گاہ تصور کردہ
است چنانکہ از بیت لاحق میاید کذا افادہ مولانا رحمۃ اللہ علیہ رخت بمعانی اکثر آمدہ و در بعضے
راہ رہست این بیت راست بدآوردہ و مولانا فرمودہ کہ رخت کنایت از خیریت عاقبت و حسن خاتمہ ست
یعنی راہ دنیا بس صعب کہ کریوہ حوادث آن بس بلندست و سیلاب تعلقات آن تیز پس بفضل
خود عنان اسپ مرا از راہ راست و حسن عاقبت مپیچان و تواند کہ رخت بمعنی آبچلہ ای بار ای بین
عقبات از راہی کہ ایم بسلامت بگذر ۔ و عنان مرا مپیچان و آن کنایت از توفیق استقامت و مرضیات حق
ست ۔ ازین سیل گاہم چنان دہ گذار ؛ کہ پل نشکند بر من این رود بار ؛ رود بار بواو پارسی و دال
موقوف جوئے بزرگ کہ از آب باران روان شود کنایت از دنیا و گذاسیل گاہ و پل شکستن
تا آب رسانیدن و غرق ساختن فاعلش رود بارست ای در راہ دنیا غرق آب معصیت نشوم بلکہ
ازین پل بسلامت بگذرم و قبل زیان شدن کار محمود در ماندن از حسنات تا ل مردود معنی و حمایت ۔
عقوبت مکن عذر خواہ آمدم ؛ بدرگاہ تو روسیاہ آمدم ؛ روسیاہ شرمندہ از جہت گناہ ۔ سیاہ مرا
تو گردان سپید ؛ مگردانم از درگہت ناامید ؛ سیاہ مراد روئی سیاہ مراد سپید کردن و در گردن ان
نجات و سرخ روئے بخشیدن بعفو از گناہ ۔ سرشت مرا کافریدی زخاک ؛ سرشتہ تو کردی ناپاک ؛ انتقال

از بد لطف الٰهی بحث از قضاء الٰهی که این رسیله رهائی ست از عقوبت بر ما هی و نا هی سرشت بمعنی خلقت
و طینت مردم و سرشته بهم آمیخته و مخلوط ساخته ناپاک کار بد و پاک کار نیک ای معصیت و نیکی را تو آمیخته
در طبع من که قابل هر دو کار شده است ایهام بنفس اماره در روح و دل - اگر نیکم و در بدم در سرشت ٭
قضائی تو این نقش بر من نوشت ٭ قضا حکم ازلی و این نقش اشارت بدی و نیکی که از من بعد وجود
میاید بر حسب سرشتن تو در طبع من - خداوندا نی و ما بنده ایم ٭ به نیروی تو یک بیک زنده ایم
تفسیر مصرع اول ست و بنده بمعنی محکوم قضاء ازلی و زنده بمعنی کار کننده از نیک و بد کذا
افید و آنچه ببعضی نسخ بدین طور ست که ٭ بتقصیر خدمت سر افکنده ایم ٭ اینجا ملائم نیست چه مقصد
خواجه ازین بیت حواله کردن کارهاست بقضاء او تعالیٰ نه بیان عذر تقصیر طاعات چنانکه در بیت
صدر ست - هر آنچه آید بدست بنده را ٭ نشان میدهد آفریننده را ٭ ازینجا غرض حصول دولت معرفت
ست که این نعمت اصل مدار از مناجات بنده است پس این ابیات تا مناجات لاحقه بطریق انتقال کلام
کلام تعقیب ست آفریده بوجود آمده و بیننده مرد دانا و اهل بصیرت و کلمه را بمصرع ثانی علامت
نشان ست با فریننده هر چیز آفریده و مخلوق خبر میدهد از خالق و آفریننده مر اهل بصیرت
را چه اثر دال ست و مؤثر مدلول پس بنا برین قاعده - مرا هست بینش نظرگاه تو ٭ چگونه نه بینم بدو
راه تو ٭ را علامت اضافت بینش بمعنی بصیرت دل و نظرگاه بمعنی نظر یافته و مهربانی کرده
شده راه تو راه خالقیت و خداوندی تو چنانکه از بیت لاحق هویداست ای چون بصیرت من
آفریده و عطا کرده تست چگونه بآن مر ترا خالق افعال بندگان و خداوند ندانم و آنچه شارح بمنت
علیه از بینش دل خواجه گرفته و نظرگاه بمعنی که دل مومن جای نظر خدا ست کما ورد الله لا
ینظر الی اعمالکم و صورکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم مناسب بیت سابق و لاحق
نهنذا مولانا همان توجیه مذکور نوشته و لقد احسن فیه ٭ ترا منم از هر چه پرداخته است ٭ که هستی تو ساز
او ساخته است ٭ پرداخته آفریده و زینت وجود یافته و که هستی الخ بیان بنیم ست سازنده خالق و
ساخته مخلوق - همه صورتی پیش فرهنگ و رای ٭ بنقاش صورت بود رهنمائی ٭ علت بیت سابق
ست بر سبیل تمثیل و صورتی بیائی تنکیری هر صورت و نقش که بر تخته و یا دیوار منقوش باشد
بسی منزل آمد ز من تا بتو ٭ نشاید ترا یافت الا بتو ٭ انتقال ست از معرفت عوام که حقتعالیٰ را
بوصف خالقیت و رازقیت و ما عدا ذلک میدانند بسوی معرفت خواص که مذاق صوفیه صافی وجود
ست و منصب اهل کشف و شهود مولانا فرموده بسی منزل یعنی بعد ست درمیان بنده و خدا تعالیٰ تا بتو ای

تا بدریافت وقرب معرفت الا تو مگر بتوفیق و فضل تو یعنی از جهت تدنس من و تقدس ذات پاک تو از من تا بجهتیکه تو بعد و بعید مسافتیست بسیار پس ترا نتوان یافت مگر بتوفیق و افضال تو تتمه کلامه و با بمعنی راجع ست آنچه بعضی گفته که تسعی منزل عبارتست از لوازم خواص بشریت همچون اکل و شرب و غفلت خواب و عُجب و کبر و کینه و غصه و حسد و حرص و هوا و لهو لعب و امثال آن تا آنکه سالک این همه منازل را قطع نکند بسر نهایت مقصود نرسد بلکه معهذا فضل حقسبحانه درکارست کما قیل قرب تو باسباب و علل نتوان یافت جز درسایه فضل ازل نتوان یافت اما آنچه بعضی اشارت بتنزلات خمسه کرده که ذات حق از مرتبه غیب هویت تنزل فرموده در حضرات پنجگانه ظهور و بروز نموده است اینجا مناسبت چه مقصد شیخ بیان قصور خویش ست از دریافت حق نه بیان تنزلات حضرت مطلق ۔ اساسی که در آسمان و زمی ست ۔ باندازه فکرت آدمی ست ۔

اساس بالفتح بنیاد و اصل چیز اینجا عبارتست از اشیائی محسوسه که بنیاد نهاده خدا تعالی ست زمی مخفف زمین و اندازه بمعنی مقدار و این بیت ترقی از سابق ست یعنی هیچ جای دریافت ذات پاک تو که دست ادراک بدامن حقیقت هیچ موجودی از مصنوعات تو هم نمیرسد همه اساسها که در زمین و آسمان ست دریافت آنها بمقدار فکر آدمی ست و بس که بظاهر آن میرسد و از حقیقت آن بیخبر ست چنانکه شیخ کبیر در فصوص الحکم فرموده که صور العالم لا تنضبط ولا یحاط بها ولا یعلم حد صورها و در جای دیگر گفته ولست ادرک من حقیقته وکیف ادرک وانتم فیه یعنی حقیقت ماهیت هر چیز عین هویت ذات حق اوست پس ادراک او چگونه میسر شود بدانکه نسخه صحیح باندازه است یعنی بمقدار فکر چنانکه مولانا تحریر نموده است و آنچه شارحان براندازه و در دو جا زنده و بر رانه اندازه بنون نفی نوشته اند تا باشارت بعدم ادراک آدمی هیچ ذره از ذات عالم خلاف مقصد خواجه و منطوق کلام اوست چنانکه از لاحق میاید ۔ شود فکرت

اندازه رهنمون ۔ سر حد اندازه ما ر دبرون ۔ ای فکر آدمی تا بحد اندازه ادراک خود میرسد یعنی بر چیزی بجنس و فصل عرفی و خواص احوال ظاهری میداند که انسان ست یا فرس و ما عداهما و این صورت مدورست و یا مربع بر شکل و رنگ این جسم لطیف ست و یا کثیف و این چیز گرم ست یا سرد و سخت ست یا نرم الی غیر ذلک من الاحوال الظاهرة لیکن سر خود را از حد آن اندازه بیرون و درون نمیتواند و از ماهیت چیزی هرگز در نیابد زیراکه فکر آدمی در حقیقت ممکنات مدخلی نیست ۔ بهر پایه دست

چنان رسد که آن پایه را حد بپایان رسد ۔ تفسیر بیت سابق ست و پایه همان اساس بنیاد اشیا و حد بمعنی مرتبه ای بهر چیزی دست ادراک چندان رسد که آن محسوس انتها پذیرد و تا آخر حد وی و آن عبارت از منتهای احوال هر چیزیست که بتامل دریافته گردد چنانکه مذکور شد پس پایان هر پایه که

مدرک شود سر حد امکان ست وما بعد آن حد وجوب ست وکنه ماهیت که اندیشه را پایانی ادراک آن نیست

چنانکه میفرماید - چو پایان پذیر بود کائنات ÷ نماند در اندیشه دیگر جهات ÷ ای چون حد امکان کائنات منتهی

گردید و بوجهی که پیشتر از ان حد وجوب وکنه باشد اندیشه آدمی بمیرد واز کار ادراک معطل شود چه احاطه

او بمحسوسات ومتناهی میرسد پس بغیر محسوس وغیر متناهی چگونه احاطه کند باز آمد مطلب بیت

حد رکه دریافت حقیقت حق سبحانه خارج از دائره معقول ست وگفت - نیندیشد اندیشه افزون ازین

که هستی نه بلکه بیرون ازین ÷ مصراع ثانی بیان ازین وهستی بیای نسبت ای منسوب هست که آن

بقاعده صفت کلی عبارت از تمام کائنات ست ازین بمصراع ثانی اشارت بهانست آی آدمی نه حقیقت تو

انیقدر می باید که از جنس ممکنات نیستی بلکه حقیقت تو مخالف حقائق مخلوقات ست زیرا که اگر ممکن بودی

البته مثل ممکنات دیگر ادراک ودریافته میشد پس انیکه هرگز بادراک نمی آئی معلوم که منسوب ممکنات نیستی

این تقریر مولانا آورده است ومیر علیشیر گفته که هستی بدو معنی آید یکی بمعنی حصول وکون که از معقولات ثانیه

ومعانی اعتباریه است ودیگر بمعنی حقیقی وذاتی که هستی او بذات خویش است وهستی سائر موجودات

بوی پس حضرت شیخ بر مذاق صوفیه گفته که هستی تو بمعنی حصول وکون نیست که لازمه وجود کائنات

ست بلکه هستی تو ورائی این هستی ست یعنی ذاتی وحقیقی ست که هستی موجودات پرتو ذات وشیون و

صفات اوست انتهی کلامه وملائم تمام وسباق کلام معنی اول ست کما لا یخفی - بر آن دارم ای شمع جمعیت

خواه من ÷ که باشد بسوی مصلحت راه من ÷ ازینجا رجوع بمناجات ست برطبق صدر داستان مطلب

حاجات مرا برین طور بدار که در دنیا روی وراه من بمصلحت وسعادت باشد - رهی پیش گیرم که انجام کار

تو خوشنود باشی ومن رستگار ÷ عطف ست بر مصراع ثانی وگیرم صیغه متکلم ست نه مرکب از امر ومیم مفعول

چنانکه علیشیر گفته آنجام هنگام رفتن از دنیا - جز این نیستم نیست اندر سرشت ÷ که سر بر نگردانم از سر گذشت

میم نیستم مضاف الیه سرشت ست ونیت بکسر نون وتشدید یای مثناة عزم واعتقاد دل در عام منتخب

جز این نیستم چاره در سرشت وسرنوشت تقدیر ازلی یعنی اگرچه دل وعزم من جز این نیست از تقدیر تو سر باز نزنم

وهمان خواسته قضای تو بوقوع آید ولیکن - نویسم خطی در نیایش گری ÷ مسجل مصای پیغمبری ÷ نیایش

بکسر نون زاری کردن ونیایش گری مناجات نیازمندانه نمودن مسجل بالضم وتشدید جیم مفتوحه مهر کرده

شده ونشانمند چه سجل بالکسر نشان قاضی را گویند که بر خط وقباله میکند وبمعنی حکمنامه قاضی هم مستعمل

ست واینجا بمعنی اول مراد ست پس مصائی بالکسر بمعنی گذرانیدن وجائز داشتن آید اینجا بمعنی قاضی

متولی مراد ست یعنی من درین مناجات مذکور که از تو مصلحت کار خود در رفتن براه خوشنودی

تو در عاقبت کار روز جزا مستعدام که گویا خط نجات خویش می‌نویسم آنرا به نشان پیغمبر علیه الصلوة والسلام مستعز
و تفاخر مند سکنم چه او بر همه امم ماضی نافذ الحکم است تا فردا در عرصات حشرگاه مرا بکار آید و حکم تو خداوند
نفاذ یابد چنانچه لاحق هویداست و آنچه شارح بمتابعت میر علیشیر ازین نیایش و زاری درگاه او تعالی این را بتقاضای
اهل سنت و جماعت خواسته است از وحدانیت خدای تعالی و رسالت پیغمبر علیه السلام و جمیع احکام شریعت که بر وی نازل
گشته تا ثابت و معلوم شود که بر مذاهب حق و طریقه سلف صالح از سیاق این ابیات دور است و هم یقین نیایش
بغیر خلاف مشهور کما لا یخفی - گواهی دران آرم از چار یار ؛ که صد آفرین باد بر هر چهار ؛ یعنی برای تاکید ثبوت این
زاری بدرگاه تو باری گواهی هر چهار یار پیغمبر علیه السلام را و باصحاب دیگر او منضم سازم و پس از ان
بحمد ارم آن خط خونی رهان ؛ چو تعویذ بر بازوی خود بهان ؛ خونین هان مانند خونیان و قاتلان
از قتل و دیت صفت خط است پس این خط نجات عاصیان مانند عفو قاتلان است که آنرا مثل تعویذ حرز با خود
دارم و از دست نگذارم - دران داوری گاه چون تیغ تیز ؛ که هم رستخیز است و هم رنگ ریز ؛ داور بمعنی حاکم که
درمیان حق و باطل فصل کند و داوری گاه عبارت از قیامت که جای فرق اعمال نیک و بد است و چون تیغ تیز صفت
آنکه همچو تیغ تیز هولناک است رستخیز بالضم برخاستن از زمین که مردم از قبور برخیزند و رنگ ریز بودنش
از هیبت که هر کس دران هنگام هراسان باشد که آن یوم الفزع است کذا افیده و در عامه نسخ بجای رنگ ریز
هم رستخیز واقع است علیشیر گفته که رستخیز اول نام و علم قیامت است و ثانی وصف آن که مردم دران روز از خاک
برخیزند و تواند که رستخیز ثانی بالفتح را باشد بمعنی رستگاری یعنی مردم را بعد از حساب اعمال و مناقشه کردن رستگاری
خلاص شد فریق فی الجنة و فریق فی السعیر انتهی و نسخه اولی احسن الملیت و ظرف این بیت متعلق
ببیت لاحق است - چو پران شود نامها سوی مرد ؛ من آن نامه را برگشایم نورد ؛ نامها اعمال نامها
و از مرد مطلق مراد مرد باشد و یا زن نورد پیچ و لف نامه را گویند اضافت نورد بنامه یعنی در هنگام رسیدن نامها
بدست مردم من این خط نیایش را بگشایم و پیچ آنرا وا کنم - نمایم که چون حکمرانی دست ؛ برین حکمران دان
حکم تست ؛ یعنی [illegible] نیایش من که مسجل است بنشان رسول تو و بموجب کمال کرم قریب بقبول است و آن دیگر انشا
بعدل و مکافات بموافق اعمال هر کس است در پیش تو چنان عرض نمایم که چون تو حاکم رستگاری جرمی برین
خط حکم فرما و هم بگویم که - امیدم بپیوست زاندازه بیش ؛ مکن نا امیدم ز درگاه خویش ؛ بتوامی بدرگاه تو
چنانکه از مصرع ثانی می آید ای نوشتن نیایش نامه مذکوره تمام امیدوارم بکرم تو شده ام پس مرا نا امید
مکن که انا عند ظن عبد المؤمن فرموده تست - ز خود گرچه در کعب بیرون رانده ام ؛ براه تو هم
براه مانده ام ؛ آغاز نیاز و مناجات دیگر ست [illegible]

شدن در کاری که از طاقت خارج باشد یعنی در راه طاعت و معرفت تو از بنی سعی و کمال ریاضت دو د و اقدم اگرچه بحد بیخودی رسیده ام اما هنوز در نیم راه مانده ام زیرا که این راه بس دور دست و دراز بی در فضل و امداد تو بسر نتوان برد کما قالوا ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک پس بفضل خود

فرود آر مهدم بدرگاه خویش ❊ بگردان سررشته از راه خویش ❊ مهد کجاوه فرود آوردن مهد جا دادن بمحل قرب سررشته ای سررشته سعی و ریاضت من که از بیت سابق و لاحق می آید کذا افید و شارح بجای زخود حد نوشته و آن عبارت از کار بے اندازه کردن ست که از حد وسعی امکان بیرون باشد. و در نیم راه ماندن سیر ناتمام کردن چه سیر سالک دو نوع ست سیر الی الله که از صفات بشری بیرون آید و بصفات الهی متخلق گردد و سیر فی الله که آن استغراق ست در جمال ذات و نو صفات و مکاشفه اسرار و خفیات پس مصرع اول اشارت ست بتمام کردن سیر الی الله که آن انتها پذیرست و ثانی اشارت بنا تمامی سیر فی الله که آن بیچون ذات و صفات حق غیر متناهی ست و سررشته عبارت از رشته عنان مرکب سعی و طلب معرفت که بدان سر منزل توان رسید و آنچه میر علیشیر نوشته که این بیت طلب استقامت ست و درخواست سلامت از مخاوف و مفاسد این راه که ابلیس بعضے سالکان را عرش تلبیس مے نماید و او را سجده کنند و در ضلالت افتند. یعنی خدایا مهد سلوک مرا بدرگاه نور الانوار خود بسلامت برسان و سررشته مقصود من از راه خود بجانب دیگر بگردان لیکن بسابق و لاحق چندان مناسبت ندارد چه استقامت و سلامت از مخاوف شیطان اگرچه مطلب سالک ست اما بقرینه سیاق و سباق این بیت طلب اعانت ست در اصل وصول در راه و قرب درگاه او چنانکه گفت ـ ز من جستن و ره نمودن ز تو ❊ بجان آمدن جان فزودن ز تو ❊

بجان آمدن از ته دل و جان درین ره آمدن و جان فزودن سرفراز کردن و یاری وصول بخشیدن و ترقی مدارج دادن چنانکه مولانا گفته فقراء حق حالتی ست که جان ایشان مست عظیم پذیرد و چندانکه زمین و آسمان پیش ایشان خط دست مے نماید و تواند که بجان آمدن بمعنے حد جان دهی رسیدن باشد در طلب مغفرت بود و جان افزودن از تو زندگی دادن ای از من جد و جهد ست و از تو اعانت بے نهایت ـ چو بازار من بے من آراستی

بدان رسم و آئین که میخواستی ❊ بازار کنایت از کمالات ظاهرے و باطنے بے سعی من و بے درخواست من کذا افید و کلمه بے برائی تاکید ست نه برائی تجدد و فعل و آئین مرادف رسم ست و بلکه ایهام بلا زار خالی از ایهام نیست که در هنگام شادی بازار و کوچه شهر را بیارایند اسے

چون نه درین عالم بازار مرا آراسته فرمودی عیبی نکه سعی مرادران مدخلی باشد پس بعد هذا در آخرت
زر و نقره مهر نقش آمدانستیم ٭ نصیبی ده از گنج بخشایشم ٭ نقش آرایش و گنج بخشایش هر دو اضافت
بیانی ست یعنی چون بتقدیر ازلی مرا در دنیا به کمالات ظاهری و باطنی آراسته کردی در آخرت
هم بکرم و معزز دار یعنی از گنج و رحمت و مغفرت بهره‌مند ارزانی کن زیرا که از عقوبت من چیزی
کمی خیزد چنانکه گفت - چو خواهی زمن بالچنین بود دست ٭ همان گیرنا بود بودم نخست ٭ بود دست
وجود خاکی ضعیف نابوده معدوم و غیر موجود که تعذیب آن صورت نه بندد - مرا چون نظر
بر عقل انداختی ٭ مزن مقرعه چونکه بنواختی - مرا ای در دنیا مرا از رحمت دور میندار - نظر انداختن
مهربانی فرمودن بعطای وجود و کمالات مزن مقرعه ای تازیانه غضب بر من مزن که نواخته
خویش را کسی نمیزند - تو دادی مرا پایه گاهی بلند ٭ تو ام دستگیر اندرین پای بند ٭ پایگاه بلند
کنایت از استغناست که شیخ در کسب کمال ظاهری و باطنی از خلق بی نیاز ست و همه فیض حق
یافته و میم توام مضاف الیه دست پای بند دنیا که بحبس همچنان ست و دام غافلان یعنی چون از
خلق مرا استغنا بخشیدی در دنیا مددگار من باش تا میل بر زخارف فانی نکنم که حب الدنیا رأس کل
خطیئة بالعنوان دیگر گفت - چو دادیم ناموس نام آوران ٭ بده داد مرا ای داد داوران ٭ نام آوران
اهل الله و کاملان که غلغله کوس ایشان بافلاک رسیده است و ناموس ایشان کمال عزت
ست و تسلط باطنی بر تخت مملکت پس ناموس بمعنی شرف و عزت معنوی و میم دادیم مفعول
و داد دادن فریادرسی کردن و بانصاف رسیدن یعنی چون مرا دولت معرفت عطا کردی فریاد
رس من باش تا حاجت باهل دنیا نبرم چه حاجت ناموس عزت را التجا بدیگران آوردن جور ست
و تو از همه عادلان عادل تری پس داد انصاف من مرا از دیگران مستغنی دار کذا افید و قیل چنانکه
مرا در اول حال مرتبه ولایت دادی ختم من همبران کن که در صورت دیگر جور ست و آنچه میر ملید
دادیم به‌جای پارسی صیغه متکلم دانسته چنین کرده است که چون ناموس و شوکت اصحاب جاه دنیا را دست
دادیم و ترک کردیم ناموس اخروی عطا کن که آن دولت معرفت و نعمت مشاهده و بهشت ست
خلاف ظاهر سیاق ست چه شیخ رحمه الله در تمام مناجات خویش را بصیغه متکلم واحد اعتبار کرده و متهدا
نظر بآنکه پیشتر گفته که بازار من بی من هستی خالی [illegible] طلبد [illegible] معنی صحیح ست این
بیت که گفت - سری را که بر سر نهادی کلاه ٭ میندازد در پای بر خاک راه ٭ کلاه بر سر نهادن معزز
و مکرم ساختن بدولت ظاهری و کمالات باطنی و خاک راه یعنی نهایت ذلیل و خوار .

کہ عبارت از اہل ریاست یعنی چون مراد باطن تکرم کردہ بالتجا ظاہری آوردن بہر سفلہ مرا خوار مکن
پس این بیت تفسیر سابق ست کذا افادہ مولانا قدس سترہ ۔ دلی راکہ شد بر درت راز دار ﴿ ز خود دور و بر دوختہ بر درت باز دار ﴾ رازدار محرم راز معرفت و عاکف اسرار حقیقت بالتزام خلوت و اتمام مجاہدہ ریاضت
کردہ و استفادہ معارف از شیخ زمانہ چہ شیخ علیہ الرحمۃ را طریق اویسی بودہ است و مربی او خواجہ ولی معنوی
اوست وبظاہر دست با من بیعت کسی نزدہ چنانکہ از خلوت مخزن الاسرار پیدا است پس این بیت در عدم التجا
باطنی ست ۔ نکو کن چو خود کار کردار من ﴿ مکن کار با من کہ کردار من ﴾ ترجمہ این عبارت اِصْنَعْ
بِنَا مَا اَنْتَ لَہٗ اَھْلٌ وَلَا تَفْعَلْ بِنَا مَا نَحْنُ لَہٗ اَھْلٌ یعنے ہمہ کارہای من در دنیا و آخرت بر حسب
کرم خود آراستہ کن و معاملہ بکردار من مفرما ۔ نظامی درین بارگاہ رفیع ﴿ بیارد دگر مصطفی را شفیع ﴾ درین بارگاہ رفیع
بدرگاہ تو کہ بس بلندست شفیع عذر خواہ من خوبی ہمہ کارہای دین و دنیا نعت سید المرسلین و خاتم
النبیین محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم ۔ فرستادۂ خاص پروردگار ﴿ رسانندۂ حجت استوار ﴾
فرستادہ رسول و پیغام رسان حجت استوار دلیل قاطع بر حقیقت دین اسلام کہ عبارت از قرآن مجیدست چہ این حجت
اقوی ست از ہمہ براہین نبوت و عروہ وثقی ست برای امت یعنی آن سرور کائنات و شفیع اہل عرصات آن سپہدار
خدا تعالی ست کہ مخصوص بعظمت رتبت و کمال فضل و قرب از ہمہ انبیا در قرآن ست ہمہ خلائق از جناب حق سبحانہ
و تعالی تا آنکہ امت بتمسک این عروۃ الوثقی از چاہ ضلالت بیرون آمدہ آند و مستحق جنت و رحمت شدہ
بمنصب عالی رسیدہ اند و مہر ملشیہ خاص سرا ہ اشارت بختم نبوت و ردیت حقتعالی در دنیا و مقام محمود و شفاعت
امم در عقبی گرفتہ و انصاف آنست کہ اختصاص او بہمہ مراتب قصوی مراد ست ۔ گرانمایہ تر تاج
آزادگان ﴿ گرامی تر از آدمی زادگان ﴾ گرانمایہ بمعنی بیش قیمت و مرصع بجواہر زینت صفت مقدم تاج ست و
آزادگان انبیا علیہم السلام کہ از غیر حق آزادہ و فارغ البال اند و از ہمہ کبائر معصوم و پاک اند و بر درجہ کمال و مصراع ثانی
تعمیم ست بعد از تخصیص اے از ہمہ خاصان درگاہ حق مکرم ترست بلکہ از ہمہ افراد انسان کہ مکرم تر
از ہمہ عالمیان اند گرامی تر کہ سید البشرست و صفت اوست و تواند کہ گرانمایہ تر صفت موصوف محذوف
باشد ای درشاہوار و گوہر گرامی ترست برای تاج آزادگان اما سطابق ظاہر مصراع ثانی بمعنی اول
ست ۔ محمد کازل تا ابد ہرچہ ہست ﴿ بآرایش نام او نقش بست ﴾ محمد عطف بیان فرستادہ خدا ست
یعنی نام آن نامی برگزیدۂ آفاق بہبہت و فور محامد و حسن اخلاق محمدست چنان محمد کہ ہمہ موجودات
علوی و سفلی کہ از ازل تا ابد صورت وجود یافتہ اند بآرایش نام او نقش بستہ اند یعنے در آغاز خلقت
ہمہ اسما می ہمہ کائنات نام مبارک اوست و دیگران بالطفیل نام آراستہ او زینت وجود یافتہ اند کما ورد

لولاک لما خلقت الافلاک پس کلمه از بر سر ازل محذوف ست بقرینه تا ابد - چراغ که پروانه بینش
بود بهمت + فروغ همه آفرینش بد دست + پرواز پرگشادن که پریدن لازم اوست لهذا بمعنی پریدن
مستعمل یافته یعنی دیدن همه کائنات یکدیگر را و روشنی چشمها همه موجودات بنور سوفور اوست چه
پیداست که دیدن بعد از روشنی باشد پس همه عالم با در روشن ست کذا افید پس مصراع ثانی تفریع ست
بر اول و درشیدی پروانه بمعنی پرتو نور گفته و این بیت شاهد آورده یعنی پرتو نور بصر بینا. گان این چراغ جهان
افروز ست بلکه فروغ وجود ذیر تو نمود همه عالم بروشنی اوست به معنی پرورش که شارح از مؤید نقل کرده روا
داشته است اینجا ملائم نیست - ضامن دار عالم سیه تا سفید + شفاعت کن روز بیم و امید + ضامن وار
ضامن و کفیل و مراد ضامنیست استخلاص عالمیان ست چنانکه از مصراع ثانی ظاهر ست پس عالم گفتن
بنا بر کثرت عاصیان ست و سیه سفید لفظ عاده ذکر ضدین تاکید عموم عالم ست روز بیم و امید روز
قیامت یعنی آن سرور ضامن بجانب کل خلائق ست از عذاب آتش که شفیع الامم وصف اوست اما
مراد عصات مؤمنان ست نه همه عالم از کافر و مسلمان - درختی سهی سرو در باغ شرع + زمینی باصل
آسمانی بفرع + سهی سرو درخت سرو ست که از زمین و شاخه بر آمده باشد شاخی از وی متمائل گشته و
اصل بمعنی بیخ و فرع شاخ یعنی ذات بابرکات آن سرور صلی الله علیه وسلم در باغ شرع و دین خدا تعالی
آن عالی درختی ست بلکه آن سرو سهی سر و بلند ست که بیخش در زمین محکم ست و شاخش بافلاک کشیده
و این بکمال صفت درخت ست کذا افید و شارح سهی سرو را بیان درخت گفته - زیارت گه اصل
داران پاک + ولی نعمت فرع خواران + زیارت گاه مرجع در پیش توم که همه بزیارت وی آمده میان
مطالب شوند اصل داران پاک بقرینه مقابله مصراع ثانی کنایت ست از ملائکه عالم افلاک که ایشان
از صورت هیولی پاک و مجرد ست و ولی نعمت بخشنده انواع نعمت فرع خواران خاک دنیا وجز انسان
که وظیفه خوار آنحضرت اند و همه نعمت زمین بطفیل اوست پس وظیفه خاکیان را فرع گفتن بملازمت
اجمل ست - چراغی که تا او نیفروخت نور + ز چشم جهان روشنی بود دور + نیفروخت نور اے روشن
نشد که مرطفی بود دور ای شخص جهان کور بود یعنی عالم پیش از وجود آنحضرت صلی الله علیه وسلم
پرتو وجود نیافته بود و در نسخه مولانا این بیت در اینجا ست و دعا به نسخه سابق ... الظاهر + سیاهی
دو خال عباسیان + سپیدی بر چشم شماسیان + سیاهی ده خال زینت بخش چه خال زینت آن
بسیاهی ست خال عباسیان ذات خلفای عباسیان را از جهت سیاه پوشی بخال تشبیه نموده است
سپیدی بر دور کننده کوری چشم که از پرستش آفتاب باشد و شماسیان قوم منسوب بشمس

بافع … ید کہ واضح دین شمس پرستی بود کما فی المؤید لہذا فیہ حاصل آنکہ آن سرور زیب بخش
و نوازندۂ ہمہ امامان مسلمانان و قاتل و خوار سازندۂ رئیسان کافران و مشرکان تا دین خدا یعنی با یمان و دین
تابعان ایشان تمام و رسم کفر از میان برخیزد پس درست شد اینمعنی کہ آن سرور صلی اللہ علیہ وسلم
آن سراج وہاج ست کہ نور او اسلام منیف رخشندہ بود و از چشم عالمیان دشمنی دین متین دور بود
ای ہمہ کفر بود و شارح نوشتہ کہ خال نوعی از بردیمنی ست کہ سلاطین گدای امیر شہر ہند و
عباسیان خلفاء آنسرور صلعم کہ از آل امیر المومنین حضرت عباس رضی اللہ عنہ بودہ اند پس مراد
اول اشارت ست بعطاء آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم جبہ مبارک خود را بحضرت عباس کہ از برد سیاہ
بود و ازین جہت اکثر لباس خلفای عباسیہ سیاہ بودہ است و سپید بر روشن کنندہ و پردہ کشاینده
و شناسیان تابعان شناس کہ نام واضع شمس پرستی بود پیدا ست کہ کثرت نظر در شمس چشم خیرہ و سپید گردد
لہذا بنیاد ساختن را بسپید بردن تعبیر نمودہ است حاصل معنی بیت آنکہ آنسرور خلافت سپارندہ بعباسیان
ست و چشم پر روشن نمایندہ آفتاب پرستان بسبب اسلام و نواریان و تمام ہر دو معنی یکی ست امعنی اول الطف ست
و ذکر سیاہی و سپیدی از تضاد ست و خال و چشم از تلازم — لب از باد عیسی بہ از نوش تر تن از آب حیوان
سیہ پوش تر باد عیسی دم روح اللہ کہ بدم خویش اموات را زندہ میکرد و نوش باد و یا بمعنی شیرہ و آب حیات
و تریاق اکبر و عسل کذا فی المؤید و در رشیدی بمعنی حیات آوردہ و اینجا بمعنی آب حیات ست سیہ پوش تر لبس
پوشیدہ و تمام سیاہ و نہان گشتہ یعنی لب مبارک او در حیات بخشی بر زندگان بہ از آب حیوان ست و فائق تر
از معجزۂ عیسی علیہ السلام کہ محیی از اسما شریفہ آنحضرت ست و تن مبارک او تمام پوشیدہ تر ست از پوشیدگی
آب حیوان در ظلمات باینمعنی کہ تن او را کسی برہنہ ندیدہ است مگر عائشہ از قبیلۂ ہند صحابی مکرم بود و قصہ
دیدن او کتف آنحضرت را صلی اللہ علیہ وسلم در شرح مسطور ست پس پوشیدگی جسد مبارک بر دوام از خواص
او ست کہ پیوستہ پیراہن در بر داشتی و خود را برہنہ نگذاشتی و وجہ تناسب مصرعین آنکہ با وجود کمال ظہور حیات
بخشی از ذات او تن خود را کہ چشمۂ آب حیوان بود پوشیدہ داشتہ تا دیدۂ نامحرمان بروی نیفتد — فلک بر
چار طاق افگنش ⁂ زمین بر فلک پنج نوبت زنش ⁂ بر زمین متعلق افگن ست چنانکہ بر فلک متعلق
نوبت ست و چار طاق بمعنی خیمۂ چار گوشہ کہ ہندش راولی نامند و اینجا بتغایر اعتبار
فلک را چار طاق و چہار افگن قرار دادہ است و قیل چار طاق جنسی از خیمہ سرد است مخصوص
بمطبخ یعنی فلک باین علو قدر خویش یکی از جملۂ فراشان او ست کہ چار طاق خود را برای استراحت
وے بر فراش زمین افگندہ است و یا یکی از خیام کبود مطبخ جود او ست تا عالمی زیر سایہ اش

بر خوان کرامت آنحضرت بهره گیرند و پنج نوبت بجیم موقوف معروف که بر در سلاطین میزنند اینجا کنایه
از پنج بانگ نماز که آوازهٔ آن بملکوت میرسد لهذا بر فلک گفته و همانا پنج نوبت زدن بر زمین بآنکه بانگ
نماز کار آدمیان است ازین جهت کرده که بانگ نماز ایشان از روی زمین میخیزد پس گویا این پنج نوبت را زمین
میزند کذا فیه یعنی زمین باین پستی خویش بسبب بودن آنحضرت بروی پنج نوبت تفاخر را بر فلک
میزند که من از تو بلند مرتبه دارم که قدم آنحضرت بر سر من است و شارح نوشته که در اصل بر در سلاطین
چهار نوبت بود و پنج از سلطان سنجر شده و پس از وی همه سلاطین پنج نوبت زنند چنانکه بیان آن ورده
است و آنچه بعضی پنج ارکان اسلام و یا صلوة خمسه گرفته ملائم وصف زدن نیست ستون شد خردمند از
از پشت او بمه انگشت کش شد ز انگشت تو ستون ستون حنانه مراد است که آنحضرت صلی الله علیه
آله وسلم پیش از بنای منبر بر آن پشت نهاده خطبه میخواندند و بعد از بنا منبر چون آنحضرت او را گذاشته بر منبر شد
گریه و زاری کردن گرفت چنانکه صحابه کرام مانند گریه کودک از آن استماع نمودند و آنحضرت علیه الصلوة
والسلام او را در بغل گرفته تسلی و دلداری فرموده تا خاموش گشت و مصراع ثانی اشارت بمعجزه
شق القمر و آن مشهور است و انگشت کش لقبی که ف بمعنی آنچه شد و انگشت کشیدن بمعنی محو
و نابود ساختن است کذا فیه بمعنی معروف مشهور و معروفست چنانکه شارح نوشته یعنی ستون حنانه
که چوب خشک بود از پشت و تکیه او خردمند و صاحب دانش شد تا آنکه از فرق او گریست و ماه فلک تا آن
رفعت خویش ناچیز کرده است و بعضی نسخ ستون ستون خردمند شد الخ باضافت و آنست پس
ستون کنایت از پستی و قوت بخشیدن باشد یعنی پشت او مستظهر از تکیه اهل اقوال است و این معنی
عاید است که مولانا بجای شد برین تقدیر کلمه از نوشته بدین صورت ستون خردمند از پشت او و پشت
تکیه و پناه آنست و ستون خردمندیست ای برپا دارنده و نشانه است با معنی که هر که در پناه او آمده است
دانشمند دین شده و یا آنکه پناه او حامی حکمت و شرع است الا نسخه اول اصح است که مثال مصراع ثانی
بیان معجزه حنانه است ـ خراج آورش حاکم روم و ری * خراجش فرستاد کسری و کی * خراج آورد
خراج فرستنده آنکه خراج گذار باشد و مطیع شهریار روم بالضم ملک معروف ری بفتح را و ... شهریست
از عراق عجم بنا کرده سکندر شاه کسری بالف مقصوره معرب خسرو ... لقب ... از سلاطین
عجم که ایشان را اکاسره گویند کی بالفتح بادشاه پادشاهان کیانی ملک الملوک گویند و شاه جبار یعنی مالک
عرب و عجم و جباران عالم گویند که همچون خراجیان بارسال تحایف رعایا او میجویند چنانکه در لقب سیه الهی ملوک
الطرا انسر مسطور است محیطی چه گویم چه بارنده میغ * بیکدست گوهر بیکدست تیغ * محیط محازم که زمین ...

او دست چو بارنده و میغ قطرات ابر نیسان و تیغ آن صاعقه یعنی در مدح اکثر در وصف محیط و خوئیست چه در وصف
محیط مجرد قهر و غضب ست و بس بلکه او چون ابر بارنده که گوهر خلق و عاطفت بر دوستان و قهر و سیاست بر دشمنان در
دو دست اوست پس باین وصفت کار دین و دنیا آراسته شد چنانچه - بگوهر جهان را بیاراسته - به تیغ از
جهان داد دین خواسته - یعنی بکرم و لطف خویش که هدایت اسلام و نهایت خلق و اکرام اوست جهان را
آراسته است و بقهر و سیاست خود کفر و بدعت را دور ساخته باز در بیان سیاست آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم گفت
اگر شحنه تیغ بر سر برد - سر تیغ او تاج افسر برد - شحنه بمعنی پادشاه جبار نگهبان ملک باشد و ضمیر او راجع بدو
تیغ بر سر بردای تیغ خود را بر سر خصم گذارد چنانکه از بیت لاحق واضح ست و تخت و تاج بردن خوار کردن
و پامال ساختن - و سر بریدن خصم چون پی فشرد - بسر برد تیغی که بر سر نبرد - بسر بردن خصم برای سر بریدن
و کشتن خصم و دین که زمره کفار ست پی فشرد و مستعد شد و عزم آورد و بسر بردن تمام کردن با خر رسانید
تیغی که بر سر نبرد ای کار تیغی که هنوز بر سر خصم نبرده است چنانچه از مصراع اول می آید و تیغ عبارت ست
از سر بریدن خصم معنی هر دو بیت آنکه شاهان دنیا چون بخصمان خود جنگ کنند و بر سر ایشان تیغ زنند
سر تیغ او شان تخت و تاج میگیرد و خصم را خوار گرداند و سیاست این شاه دین باین غایت ست که چون
برای کشتن خصم استعداد کرده است تمام کرده است کار تیغی را که هنوز بر سرش نزده است ای بمجرد عزم کردن
خصم را بقتل رسانید پس تیغ عزم این سلطان فائق ست از تیغ واقعی دیگر شاهان کذا افید و قیل تیغ دیگران
پس از آنکه بر سر خصم انداز ند تخت افسر برد و تیغ مصطفی پیش از کشیدن سر او را می برد چه جای تخت و افسر
او شارح نوشته که تیغ بر سر بردن بمعنی ضرب شمشیر ست بزور تمام چنانکه قاعده شمشیر زن ست که اول تیغ
را بر سر خود آرد و آنگاه بر سر دشمن حواله کرده بزور میزند و بسر بردن باخر رسانیدن و تمام کردن و پی فشردن
و قدم محکم کردن در کاری یعنی اگر شاهی دیگر بزور تمام تیغ را بر سر خویش برده بدشمن حواله کند ضرب
تیغ او تخت و تاج خواهد برد و آنسرور صلی الله علیه و سلم بخلاف او چون برای تمام کردن کار دشمن در میدان
تمام میکند کار دشمن از تیغی که هنوز نیم کشیده و بر سر نیاورده باشد انتهی کلامه و این معنی بجز حذف مفعول که لفظ
کار ست و تقدیر تیغی راست نیاید پس احسن همان معنی ست که گفته شد آری میتواند که معنی چنین باشد برای
بریدن سر خصم چون قدم محکم کرده است بر سرش برده است تیغی که هنوز نیم کش ست و آن تیغ عبارت از مجرد عزم ست
- قبای دو عالم بهم دوختند - وزان هر دو یک زیور اندوختند - و بعض نسخ یک گوهر اندوختند قبا
اینجا بمعنی لازمی ست که آرایش باشد چنانکه از بیت ظاهر ست کذا افید و میر علیشیر مراتب لفظ قباء دو عالم
را دو تا قبا اعتبار نموده و آنچه در میان کونین ست بجای جز دست یک زیور یک گوهر را بیک جامه پوشیده یعنی خلعت

بعضی جنبش
بسر بردن
و در مصرع
نمازی بمعنی
سر بریدن
بر صرف
بمعنی تمام
سر دن
چنانکه منها
حضت ست
تمام کردن
حذف
تمام شده
۱۲

زیبا ـ چو گشته آن ملمع قبا بپای او ✲ بدست کم آمد ز بالای او ✲ وآن ملمع بقبای آرایش دو عالم
که بر بالای آنحضرت صلی الله علیه وسلم ساخته شد قبا چا بمعنی قباچه که قبائی کوچک را گویند بدست بکسر تین آنچه
تازی او را شبر آگشت خوانند و پارسیان وجب بفتح واو و جیم گویند و در لفظ ملمع تلمیح است بنا بر معنی آرایش
دو جهان بنسبت بقامت آراسته آن سلطان دو عالم چه ملمع بضم میم اول و تشدید میم ثانی بمعنی چیزیست که
اندوده بزر و نقره باشد و هم بمعنی جامه که از هر لونی پرکالها در بران پیوند سازند و بمعنی دو رنگ هم میتواند با
و دو رنگی دو عالم که رنگ دنیا زشت است و رنگ عقبی خوب یعنی قبای دو عالم بر قامت والای او کوتاه شد و
دو راست نیامد پس آنرا قبول نکرد زیرا که قبای او کار بر و آراسته است ✲ هم آرایش خواسته است
فاعل خواسته ایزد است ای بر بالای آنحضرت که آراسته خدایتعالی است او تعالی آرایش خود خواسته است یعنی
قد مبارک او در خور آرایش یزدانی است نه آرایش دو جهان کذا افاده مولانا ارحم و شارح با بالای قسمیه گفته و آن
خلاف ظاهر سوق کلام است و تواند که فاعل پیغمبر علیه السلام باشد ای بر قد مبارک خود که آراسته او تعالی است
هم آرایش او تعالی خواسته است نه آرایش دیگر از زخارف دنیا و مناصب عقبی بلکه این هم بطفیل وست چنانکه
گفت ـ کلید کرم بود در بند کار ✲ گشاده بدو قفل چندین حصار ✲ کلید کرم ای کلید آهن کرم که همان کرم
وجود است در بند بالفتح آغاز چیزی ای در آغاز کار ایجاد عالم چندین حصار انواع معدومات که بقفل عدم در بسته
بودند کذا افید و معدومات را حصار گفتن بملازمت کلید است و شارح از حصار مراد کفار و یا قلاع
قلاع رفیعه ایشان گرفته پس دکان بمعنی اول دعوت دین اسلام است و این هم جایز است بمناسبت بیت لاحق
که ذو معنیین است ـ فراخی بدو دعوت تنگ را ✲ گواهی بر اعجاز و سنگ را ✲ دعوت خواندن بطعام
که آنرا ضیافت و مهمانی نامند و نیز خواندن قومی را بسوی اسلام اینجا بمعنی دعوت اسلام است تا اشارت
بآنکه در امم ماضیه دین اسلام اندک بود که بواسطه کفار اندک کسان در دین پیغمبران می آمدند و اکثر
بر شرک و کفر ماندند و در هنگام بعثت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم برکت کمال رسالت و طلعت به سعادت وی
دعوت اسلام وسعت و نسحت یافته است تا آنکه در بهشت از جمله مومنان دو ثلث ازین امت مرحومه باشد
و یک ثلث از مومنان امم دیگر پیغمبران چنانکه در تفاسیر مسطور است و تواند که اشارت بمعجزه باشد که ببرکت دعای
آنحضرت صلی الله علیه وسلم جماعت کثیره از اصحاب طعام دعوت یک صاع قلیل البضاعت فراخ
مهیا شده تا آنکه همه ازان همه سیر خوردند و هنوز طعام باقی مانده و قصه این دعوت در شرح مفصل است
گوشت یک حلوان قریب هزار کس را کافی شده بود و مصرع ثانی بیان معجزه دیگر است که سنگ در دست کفار
پیش او آن سید برا تسبیح میگفت و بر اعجاز وی گواهی میداد که این پیغمبر برحق است و شارح سنگ ما وآنحضرت

و هنگام مراجعت از هر سنگی سلام بشارت میشنیدند و معنی اول که مختار مولاناست بلفظ اعجاز که بعد از
بعثت باشد انسب است که آنسرور صلی الله علیه وسلم دعوی نبوت کرد و گواهی سنگ معجزه و ثبت آن دعوی گشت

تهی دست سلطان پشمینه پوش * غلامی خرید پادشاهی فروش * تهیدست بمعنی زاهد و تارک صفت مقدم
سلطان است و پشمینه پوش تارک آرایش و بنا که جامه زرکش مانند آن نپوشیدی تو ایهام بلباس صوف
که سنت آدم صفی الله و طریقه انبیاست و مصراع ثانی اشارت بکمال عبودیت که لقب سلطان را
ترک داد و اسم عبد را بخود نهاد چنانکه در مقام تجلی سلطنت نه رسول آمد و آنحضرت عبده و رسوله

گفت ز معراج او در شب ترکتاز * معرج گران فلک را طراز * در این دو بیت صنعت ختام است که
شاعران در پایان استان اشارت به مستأنف آینده میکنند ترکتاز بالضم تاخت ترکانه که تمام سرعت
باشد و شب ترکتاز بآن شب معراج است که براق آنحضرت صلی الله علیه وسلم در آن شب بعجلت سیر سینه شست
و در یک لحظه او را رسی سماوات [illegible] معرج بالضم میم و تشدید را مفتوحه بر وزن اسم مفعول نوعی از جامه
است نفیس منقش که گذارش ده بالا رنده کذا فی المنتخب شرف نامه اینجا بمعنی جامه منقش است و طراز
بالکسر علم زرین که بر آن جامه کشند و معرج گران فلک را صفت بیانیه مانان فلک که [illegible] تغایر اعتباری
وجود ایشان معرج است همه معرج گر زینت بخش خویش پس قول ز معراج او بیان طراز افلاک است که
معراج و صعود آنحضرت طراز افلاک را تخییل کرده است کذا افاده مولانا و معنی بیت آنکه در شب کمال
و سیر تیز پرواز آنحضرت که بقرب حق رسیده و افلاکیان را شرف و زیب بخشید معراج او بسبب کمال
شرف او برای افلاک علم زرین جامه ایشان شد حاصل آنکه افلاک اگرچه خود معرج گر دید سازنده انواع
زینت بودند اما پیش از عروج و صعود آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم جامه وجود ایشان خالی از طراز و نقش بود
که از معراج او طراز یافتند و با زیب و زینت آن در معنی و حقیقت تمام آراسته گشتند پس وجود افلاک هم جامه
معرج است ای منقش بنقوش ستارگان و هم معرج گر و برارنده نقش خویشتن اما طراز جامه ایشان در
حقیقت از معراج او شد و آنچه شارح از مؤید الفضلا نقل کرده که شب ترکتاز بمعنی شب سیاه است چه تاخت
ترکان در شب سیاه باشد و معرج اینجا بمعنی بالا رونده است و معرج گران فلک لفظ مرکب است بمعنی ملائک
افلاک و ستارگان و حاملان عرش که همه بالا رونده افلاک اند و از معراج آنحضرت علیه السلام ایشان را نقش
و علم جامه هم رسید یعنی همه را عروج او شرف و زینت شد اگرچه فی الواقع صحیح است اما بقرینه لفظ طراز
که علم جامه را گویند هم ملایم کلمه گر که افاده معنی فاعلیت کند همچون آهنگر و زرگر و امثال آن بیان اصح
است که افلاک را معرج ساز گفته آید و باوجود صنعت معرج گری علم جامه ایشان از معراج آنحضرت صلعم

باشد تا مبالغه در معراج او بدرستی آید فافهم والنصف شب از چتر معراج او سایه بود زان نردبان آسمان
پایه پایه بر زد و بر هر جزء از حد گذشت و شب بمعنی مطلق شب که عبارت از ظل ارض ست که بعد از غروب آفتاب بشکل
مخروطه از مشرق برخیزد و از اینجا منتشر گشته تمام روی زمین بگیرد و چتر معراج یعنی معراج چتر شرف و کرامت که در آن
شب سر آنحضرت بود و آن نردبان همان معراج او چه معراج بمعنی آلت ست یعنی نردبان که آلت عروج ست
بعده در طلب مرتبه قرب بحق تعالی استعمال یافته چنانکه گویند که معراج موسی علیه السلام بکوه طور بود و معراج
پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بر عرش و لامکان یعنی چتر کرامت و معراج آنحضرت چندان عظیم تر و فراخ تر بود
که شب عالم باین فراخی که دارد از ان بمنزله یک سایه است و نردبان … آنقدر بلند ست که … باین رفعت
یک پایه است از ان پس اولا معراج را چتر سایه دار قرار داده … نردبان پایه دار … بعضی
گفته که درین شب یک نردبان از یاقوت سرخ از عرش تا فرش … بود که آنحضرت بران صعود فرمود
تا بپایه عرش رسید و آنچه شارح مبالغت میر علیشیر نوشته که … چندان نورانی بود که شب عالم در
آن مانند سایه خزیده بود چنانکه سایه اندک در زیر چراغ … جای روشنی باشد ملاحظه چتر … نیست
که لازم آن سایه است نه نور والله اعلم در صفت شب معراج آنحضرت سید المرسلین صلی
الله علیه و آله و سلم الی یوم الدین شبی که آسمان … گردون شب از روشنی … روز
کرد … روشن مفعول کردست یعنی آن شب آسمان ستارگان … شب روشن ستا…
بود و کذا فی … آسمان آن شب بکواکب روشن …
من شب نیستم بلکه روز روشنم … بیت رابع ست … بیت لاحق …
هفت سلطان سریر … آموده گوهر یعنی حریر … سلاطین باشند هفت سلطان
کواکب سبعه سیاره که از سایر کواکب بس بلند قدر اند و تاثیرات خود …
حریر مطلق پرنیان … حریر چینی پرنیان ساده از نقش …
ذی اختیار کواکب … و گوهر عبارت از همه ستارگان … شب سراپرده افلاک که آن هفت
سلطان ست که هر ستاره کان … حریر چینی خویش را آراسته … کرده بود چنانکه …
و هم فردوس جنت ها فرمان بود که خود را آراسته کنند … آن شب هفت افلاک
جشن شادی تو بسط عقد لولاک … ذوات خود را … آراستند … تقدیر
سراپرده … هفت سلطان … صفت سراپرده … مولانا فرموده … اول عبارت …
سیاه … آراسته … خویش … حریر چینی ست …

سیارات بان حریر ÷ سر سبز پوشان باغ بهشت ÷ بسر سبزی آراسته کارکشت ÷ سبز پوشان باغ بهشت
ملائکه و حوران بهشتی که سردار ایشان رضوان است و سرسبزی طراوت تازگی یعنی در آن فرشته رضوان که سر آمد و سر خیل ایشان
بهشت است از سر نو طراوت نضارت کارکشت بهشت را آراسته کرد و مولانا از سبز پوشان درخت باغ بهشت
گرفته پس سبزی رضوان یعنی بنا بر پرورش اوست ـ محمد که سلطان این مهد بود ÷ چندین خلیفه بعثش بود
این مهد اشارت بزمین که حامل وجود مسعود اوست چندین خلیفه انبیا اولو العزم که در عدد ایشان اختلاف
مفسران است نه مطابق پیغمبران و مرسلان چنانکه شارح نوشته چه آنحضرت صلی الله علیه وسلم ولیعهد بادشاه
وقت تا مقام مطلق پیغمبران که بعضی ازانها اولو العزم نیستند سر نافه در بیت اقصی کشاد ÷ زناف
زمین سر باقصی نهاد ÷ بیت اقصی بیت المقدس که قبله پیشینیان است و ناف زمین همان [illegible] نافه
خیال کرده است و کشادن سر نافه در بیت المقدس معنی معطر کردن از او که بخشیدن آن بیت پاک چنانکه در کتب
سیر مسطور است که از هر کوی شهر که آن نافه کشاده تا آن عالم عبور کردی بوی خوش جسد مبارک [illegible]
بدر نشدی و سر باقصی نهادن متوجه شدن بفلاک که نهایت و اقصی عالم خاک است یعنی آنحضرت صلی الله
علیه وسلم از مکه معظمه به بیت المقدس روان شد و این بیت را از طیب بوی معطر کرده انبیاء را باز از انجا
متوجه بفلاک شدند و در چهار بیت الحق بیان همین مضمون متوجه شدن بعالم [illegible] عبارات مختلفه چنانکه دانسته
نست کذا هم من نجم بر مولانا رح و قیل کشادن سر نافه در بیت المقدس اشارت بامام شدن آنحضرت صلی الله
علیه وسلم برای انبیاء مدفونه بجوار بیت المقدس که امامت ایشان کرد و دماغ ارواح ایشان را از نافه ذات خویش معطر
ساخت و شارح از سر نافه دهان مبارک او گرفته که هنگام حضور نزول در بیت المقدس نافه دهان را
در وعظ و مکالمه پیغمبران آنجا کشاده بودند و از ناف زمین کعبه خواسته که آن ناف ربع مسکون است لیکن مراد
بیت المقدس است که آن هم در زمین کعبه است و علیک بالانصاف فانه خیر الاوصاف ـ ز بند جهان داد خود را
خلاص ÷ معشوقی عرشیان گشت خاص ÷ بند جهان تعلق دنیا عرشیان ملائکه حامله عرش [illegible]
انوار گرفته که ارکان عرش را محیط اند آنحضرت آنشب خواب را ترک داده عزم عالم علو کرده تا آنکه بعاقبت کار
معشوق ذات حق با شخص جهی که انوار وجه مقدس را محیط آنحضرت صلی الله علیه وسلم شدند ـ بنه بست
زمین کوی هفتاد راه ÷ هفتم فلک برزده بارگاه ÷ بنه بالضم رخت خانه که او را بنگاه نیز گویند و بنه
بستن سفر کردن کوی هفتاد راه عالم دنیا بسبب کثرت مذاهب اختلاف ملل ابهام بکثرت راههای بلاد و
بارگاه زدن جا کردن و نزول آوردن ـ دل ازکار نه حجره پرداخته ÷ بنه حجره آسمان تاخته ÷ نه حجره
نه حرم خانه از دراج مطهر است و نه حجره آسمان نه فلک ای در آنشب بجای که دل را از تعلق نه حرم و محبت

از داج خالی کرده بود بنه صومعه آسمان افلاک صعود فرمود و راغب جمال الٰهی شده بر ون جست از بند
گنبد چار بند ٭ فرس باندر بہفت چرخ بلند ٭ گنبد چار بند کنایه از عناصر اربعه که تا فلک دنیا بلند ست و چار بند
بنابر آنکه گره هر عقده مثل بند آبست از سیل عدم و فنا و قیل گنبد نفس دنیا که محاط ست بجهات اربعه و فرس
راندن تیز رفتن براق ستابنده زیرش چو برق ٭ ستامش چو خورشید در نور غرق ٭ ستام بکسر سین
مهمله مخفف استام ست یعنی ساخت و زیور اسپ بجو لگام و جز آن که محلے بزر و نقره زینت یافته باشد اتم
ساخت آن براق بهشتی از نور بود مانند آفتاب که غرق در نور ست ٭ سہیلے براوج عرب تافته ٭ ادیم
یمن رنگ ازو یافته ٭ سهیل بالضم ستاره معروف که آغاز طلوع او از جنوب در ملک یمن باشد هنگام
که آفتاب در برج اسد از یازده درجه گذشته باشد و از تابش او چرمهای مدبوغه در یمن و طائف رنگ او
بوی گیرند و آنرا بلغار نامند ادیم پوست خوشبوی و فی التاج الادیم معرف ادیم کلیشی ظاهر جلده و ادیم
السماء بیاضه و ادیم الارض جهها اینجا بمعنے عرد و رنگ بمعنی رونق و آب و تاب یعنی آن براق در حقیقت
گویا سهیلے بود که در شب معراج آنحضرت صلے اللہ علیہ وسلم بر ملک عرب طالع و روشن شده است یعنی واقعے
جز بهانه ظاهر نیست کذا افاده مولانا رحمه الله لیکن این بیت در مدح براق از باب تمام مدح و کمال مبالغه ست
و شارح نوشته که ادیم یمن نسبت است و ملک یمن مراد چون ملک عرب از زمین یمن ست براق مانند سهیل ست ایں
اوج عرب طلوع کرده است چگونه سهیل که روی یمن اہل یمن آرے در رنگ یافته یعنی اہل یمن تشریف اسلام از و
حاصل کرده اند بنا بر ذکر یمن کتاب اراده را الب که آن سر درست صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم دربر معارف خاصه است که این
تکلف بار دست و خلاف متبادر ست ٭ بریشم تن ملکه لولو سمی ٭ روند چو لولو برابریشمی ٭ بریشم تن لطیف اندام
چه بریشم بفتح شین معجمه و ضم آن لغتی ست در ابریشم بسین مهمله مضموم و یا مفتوح لولو سم بالضم نام گلی ست
بس لطیف و نرم و قیل بسین مهمله گلی ست نازک و سیاه که او را بزلف خوبان نسبت کنند برخے
بجاے هر تار ابریشم که مروارید بران رہوار میرود و لیس ابریشم در مصرع ثانی بسین مهمله است تا قافیه
درست آید یعنی براق همچو ابریشم نازک تن بود بلکه مانند گل لولو سم براق لب لطیف اندام
و رفتارش چندان ملایم و تیز بود که مروارید بر تار ابریشم بس تیز و هموار میرود و قیل
سم براق مانند لولو صاف بود و در حق مدوید و صفائی رنگ الا معنے و صورت آن گل نازک
نبس ظاهر لطیف ست ٭ نه آهو ولے نافش از مشک پر ٭ چو دندان آهو بر آمده در
ای براق از جنبش آهو نبود لیکن ناف او پر از مشک بود یعنی بعالم عطرے بخشیده
همچو آهوے تا تار و تن و نے مرصع بجواهر بود همچو دندان آهو که تمام صفت و ناف

ترصیع باشد پس تشبیه بدندان آهو درین وجه است که جواهر زینت خود از تن براق برآمده بود و دندانها که
دندان آهو از تن وی برآید و نیز در سنگی و تنگی ترصیع است کذا قیده آنچه میر علیشیر دندان آهو بمعنی ستارگان
نوشته چندان ملایم مع براق نیست — ازان خوش عنان ترکه آید کمان ÷ وزان تیز رو تر که تیر از کمان
بجنبش خوش آسیبی که تا ماه رهوار و منقاد و یار سوار باشد و کمان اول بالضم ظن و وهم آدمی شتابنده
وهم علوی خرام ÷ از و باز پس مانده هفتاد گام ÷ وهم علوی نژاد بمعنی فکر صاحب علم هیئت و منجم
که در سیر افلاک دارد مبتدا است و شتابنده و ترصیعات مقدم آن مصراع ثانی خبر وی و هفتاد گام کنایت
از بسیار باز پس ماندن — بعالم کشای فرشته وشی ÷ نه عالم کشایی که عالم کشی ÷ عالم کشای اول
مصدر بمعنی بزیر پای آمدن عالم را گذشتن مکان و زمان گویند ای در سرعت سیر خود عالم کشا بود ولکن نه
از آن کشنده و بردارنده آنحضرت بود صلی الله علیه وآله وسلم که ماده اتمی بحقیقت بوجود مسعود او عالم است و ادنی
وجودی ندارد و نیز ذات پاک وا از کمال تمکین و وقار منزله عالم است و قبل از کمال عصمت و شادی که
آنحضرت عالم زمین به آسمان خود میکشید پیدا است که جاذب عالم بسوی خود و ابلغ است از عالم کشایی در افاده
کمال ... کما لا یخفی علی العارف — بشب رنگی آن ... است همچو ماه آمد ... شب چراغی بدست
شبرنگ ... نیز اسپ سیاه مطلق را و کمیت گویند و درخشنگی است که شبه نام جوهریست سیاه که قیمت او
شبه مانند این معنی سیاهی رنگ مراد است شب چراغ اسپ ... و مهره روشن و دهان باشد و در سیاه و آن
برآورده بر تل مرغزار نهاده ... آن علف میخورد و آنجا کنایه از براق که در شب ... آمده بود و
چراغ گوهر است نفیس ... معدن آن مجمع بحرین است آنجا کنایه از ذات مبارک آنسرور صلی الله
علیه وآله وسلم که در شب ... درین سلام ... افروخته است پس ... عظمت ... بدست شد
و خوشحال شادان بدست آورد ... براق ... و فلک ... آمدن است چه ماه ... اسپ است که او
بیک فلک گوید ... آنکه با وجود شبرنگی سیاهی خود رنگ کمینه است ... که
زهی سعادت طالع ... کمینه ... کائنات سوار میشود و بسرعت کمان ... مجال ننهد
همچون ماه آمد حاضر شد و گوهر شبچراغ را ازان ستوده ... آورد ... و ازین ... باشد یا آنکه در طی مراحل
معراج مانند ماه شبستان ... بود ... که گوهر شبچراغ در ان تاریکی ... جهان آرای آنسرور در دست خود داشت
که بروشنی آن راه می برید بی راه نمیرفت و باینمعنی راجع است آنچه بعضی شراح نوشته که آن براق شبرنگ
رنگی ای ... شب ... گشت و پروای تاریکی نداشت و راست میرفت زیرا که گوهر چراغ تمام روشن مانند ماه
بدستش رسید که عبارت ازان سراج انبیا است و تمام راه از نشیب ... روشن گشته بود اینهمه تقریر شارح است

ومولانا فرموده که شب دیگی یعنی بی قدیست چه شبرنگ نام آنچه بهر کم قیمت ست کاد رشبه گویند و نسبت زن
شبرنگ بانمعنی به براق بنا برانست که کمینه ترین اسپان بهشتی بود چنانکه مشهور است و دست بمعنی کمند زنان و بناز
یعنی آن براق با وجود کم تابی بسوار شدن آن شهسوار میدان قاب قوسین صلی الله علیه وآله وسلم ست
شد و بناز میخرامید و از بس شادی گنبد ها میزد آری شبچراغ مثل قیمتت که چون ماه تابان بود و او بدست آمده
و بند آنست که چون گدا کمینه گوهر قیمتی می یابد بس خرم میشود و از بس شادی پای او بزمین نمی آید و گنبد
میگیرد پس این بیت در صفت آن اسب گوهر که از آن عالم کشش یابد تا لم گیرد آورد انتهی کلامه و این معنی بملاء
شبچراغ حسنست که آن گوهریست نفیس و شب تاب گوهر نفیس است و مشید این معنی است که میر علیشیر گفته
آورده اند که جبرائیل علیه السلام در شب معراج چنان خواست که از بهشت براقها خوب و مرغوب برای
آنحضرت علیه السلام بیارد و اینها راضی نشدند بر آنکه غافل بودند از این که برای سواری حضرت ما ابرد
پس براقی از آن اختیار کرد که از همه کمینه بود و از حضرت جبرائیل پرسید که کجا میبری مراد مشتاقم نام
نامی آنحضرت گرامی شنا شده بدان آمده ام وقت سواری او اندک کمت کرد و از رسول [illegible] رسید
قیامت برای شفاعت خلایق بر من سواری فرماید آنحضرت قبول نمود [illegible] دار شد [illegible]
این نقل توان گفت که کلمه چرا که [illegible] شبرنگ [illegible] آن شب معراج چراست [illegible]
وموار آنحضرت صلی الله علیه وسلم اندک کمت آورد چون او از شب چراغ ماه و روشن [illegible] آمده است و
گوهر مصطفی مرثیت او آراسته شد انتهی کلامه - چنان شد که از تیزی گام او [illegible] امداد
ای از بس تیزی براق چنان مینمود که او را جنبش نماند و حرکت [illegible] از آن کمال [illegible]
در پدید نگی جنبشها باشد و چون بکمال [illegible] از رسا [illegible] جنبش [illegible] کذا افاده مولانا
و شارح اینجا بغور معنی نرسیده - قدم بر قیاس [illegible]
ست بر قیاس نظر بر اندازه نظر ناظر که دو تیر [illegible] و شارح نظر را [illegible] خواسته [illegible] اینجا معنی یقین ست
که [illegible] لطیف چنان گویند [illegible] براق [illegible] دست [illegible] نظر را نیز
پای [illegible] آورده و ترکیب داده [illegible] بلکه [illegible]
همنبر [illegible] نور [illegible] زمین آب [illegible] خنگ [illegible] عبارت از براق تیز
رفتار و خنگ بفتح خا [illegible] اسب [illegible] که نام [illegible]
مشهورست [illegible] تا نام [illegible] دیگر [illegible]
در خوبی صورت و کمال سرعت [illegible] الف [illegible]

الف ونون ودجسمانی وروحانی ازین قبیل ست آب گردنده آسمان وگرد آوردن طی کردن و
پامال ساختن یعنی این نوادرست که از آب گرد برخیزد حاصل آنکه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بر براق
سوار شده افلاک را زیر پا آورد ٭ هم او راه داد ان هم فرس را هموار ٭ زهی شاه مرکب زهی شهسوار ٭
ای براق برگزیده از جنس مرکب بود وآنحضرت ﷺ که شاه همه سلطان بود هیچگونه را افلاک طی نشود ـ چون زینه
خانقه عزم دروازه کرد ٭ بدستش فلک خرقه را تازه کرد ٭ این خانقاه دنیا که جای عبادت ست عزم
دروازه کرد بیرون رفت از دنیا وقیل دروازه کنایه از افلاک ست که در ره ماه دست خرقه را تازه کرد
ای فلک از دست آنحضرت ﷺ خلعت تازه یافت وقیل فلک از دستش تازه وسبز شد ومعنی ثانی انسب ست
باینکه گفت سواد فلک گشت گلشن بدو ٭ شده روشنان چشم روشن بدو ٭ سواد پیرامون وایهام
بسیاهی آفتاب روشنان ستارگان ـ ز پرده گذر گرد ها بود پاک ٭ نشایست شد دامن آلوده خاک ٭ آن پرده
اشارت بحضرت پروردگار که از همه گرد آلودگی پاک ست نشایست شد نشاید رفت و دامن او بخاک
ملوث بخواص بشریت ـ بدریای هفت اختر آمد نخست ٭ قدم را بهفت آب خاکی بشست ٭ دریای هفت اختر
سموات سبع که هر یک جای یک ستاره است پس این افلاک مانند هفت دریای ست ساخته وآن مانند و دست و
خاکی صفت قدم و تواند که بنابر تنکیر باشد وکلمه را علامت صفت خاک ای خاک آلود و پای کنایت از تعلقات و هفت
دریا کنایه از کمال طهارت ـ رها کرد بر انجم اسباب را ٭ بمه داد گهواره خواب را ٭ اسباب خصوصیات جسم تعلقات
بدن گهواره خواب چون ماه در اول و آخر خمیده باشد گویا گهواره است و تاثیر آن در خواب آوردن
ظاهرست و نیز ماه بیک فلک ست که گاه خواب نکند ـ پس آنگه قلم بر عطارد شکست ٭ ز کرسی تکبیر و قلم را بدست
و قلم بقرینه ذکر قوای دیگر قوت گرفتن قلم مراد ست و شکستن قلم گذاشتن صفت کتابت بر عطارد و
مناسبت قلم بعطارد آنکه او را منشی فلک گویند [illegible] بالضم [illegible] ابجد که نمیخواند و نمی نوشت
طلاق طبیعت بناهید داد ٭ بشکرانه قرصی بخورشید داد ٭ طلاق کشادن ورها کردن وطلاق طبیعت
طبع وشگفتگی آنکه او را طلاقت و طلاوت طبیعت گویند بشکرانه صفت مقدم قرص ست ای قرصیکه بشکرانه
دهند پس موافق توجیه قلم از قرص شکرانه قوت بخشیدن آن قرص مراد ست و نسبت شگفتگی طبع بناهید که نام زهره است از آنکه
زهره مطربه فلک ست ولولیان گشاده پیشانی ولطیفه گوی باشند و نسبت قرص بخورشید از آنکه او چون
قرص ست لهذا قرص را خورشید گویند ونیز او طباخ فلک ست کذا افاده مولانا رحمه الله علیه و گفت
صفت خوردن را در شکرانه عروج بتقریب او دفع آن با فتاب بخشید ـ بمریخ داد آتش خشم خویش ٭ که خشم اندرانجا نمیرفت
بیش ٭ آتش خشم صفت خشم وغضب آنجا مشاهده الهی را آنجا حلم در کارست و نسبت خشم بمریخ از آنکه او جلاد فلک

خشمناکی تر و رعونت را گرد بر مشتری نو کیستی دگر زد بر انگشتری بد رعونت مملوشان و شوکت تکبر و تمکین
لعبارت منازل تواضع که ضد رعونت ست و نیز ترک خشم که در بیت سابق ست چنان می آید بیش فعل او آن سرور
ست علیه السلام آنچه بعضی گفته که فاعل [illegible] مشتری ست بنا در شوکت رسالت بر انگشتری نبوت موقف ظاهر
ملازم و نسبت رعونت بر مشتری [illegible] و قاضی [illegible] شوکت لازم ست [illegible]
سفینه کیوان سعد [illegible] بزرگ [illegible] با خواند [illegible] سفینه
انبیا [illegible] دست [illegible] تعلق [illegible]
[illegible] نوشتن [illegible] آیات [illegible] بر داشتن [illegible] و ربع
[illegible] کایین [illegible] در سفینه گرفتار [illegible] یعنی [illegible] آزاد [illegible]
[illegible] دریا [illegible] اهل [illegible]
چنان [illegible] تنها دلی [illegible] نزول [illegible] معنی [illegible] و نیز [illegible] جامعی
اول [illegible] بخداوند نعمت [illegible] کواکب سیاره [illegible]
و لطفی [illegible] آنحضرت [illegible] صفات [illegible] نهایت [illegible] که نور [illegible]
متوسط و میان [illegible] کذا [illegible] مولانا [illegible] خصوصیات [illegible] نزلے
گذشته تا آنکه [illegible] گشت [illegible] نزول [illegible]
گفته که خواص [illegible] آنحضرت [illegible] فیض [illegible] کرده [illegible]
[illegible] بلندی [illegible] افلاک [illegible] کرده [illegible]
ست [illegible] بالا [illegible] کرده [illegible] افلاک [illegible]
بیا [illegible] مطابق [illegible] افلاک [illegible]
شده جان پیغمبران خاک و [illegible] دست [illegible] گفته [illegible] پیغمبران [illegible] انبیا [illegible]
[illegible] آنحضرت [illegible] بودند خاک بمعنی [illegible] زبان [illegible] دست [illegible]
قربان شدن [illegible] پیش خضر و موسی دوان [illegible] مسیحا [illegible] موکب [illegible]
مهتر موسی علی نبینا و علیه السلام که بد تمام پیغمبری یافته بود و نیز [illegible]
[illegible] کذا [illegible] موسی که [illegible] موکب [illegible] کاف [illegible]
[illegible] سوار باشد یعنی خضر و موسی را پیش او منصب نقیبی بود و مهتر عیسی [illegible]
آنکه گیم [illegible] چشمے که بر [illegible] ارواح پیغمبران ﷺ در آن موکب قدرت [illegible]

گفتن بود و نه توان در چشم برهم زدن بلکه همه ساکت و ناظر شوکت و عظمت او بودند - ز حرنیشته آسمان
در گذشت ٭ زمین زمان را ورق در نوشت ٭ حرنیشته بمعنی نشسته در انه و بهمن که میانه آن با تهٔ خره قبر ماندان
بلند باشد و اطلاق ان بر پشت باشد پس حرنیشته آسمان بمعنی بلندی افلاک ست در نوشت بفتح نون و واو پس پشت
انداخت و زمان عبارت از ما بین الارض و السما که میدان شب و روز ست - ندیده زتعجیل او ورد داد ٭ کس اکر گرد
بر گرد او گرد داد ٭ نا ورد بفتح واو جنگ تیز رفتار و جولان اینجا بمعنی جولان نوردیدن طی کردن ست گرد بر گرد
بکسر هر دو کاف پارسی پیرامون او گرد بر نمیخواست اثر رفتار معلوم نشده همچون مرد زمین لود که بس تیز
رو باشد که بجز نوک ناخن از وی بزمین نرسد و پیداست که نوک ناخن پای چه گرد برخیزد کذا فید - ز پرتاب
تیرش دران ترکتاز ٭ فلک تیر پرتا بها ماند باز ٭ تیرش ای تن مبارک او که در راه حق راست رو و تیز رو بود
پرتاب بفتح بای پارسی دوری راه و مقدار انداختن و نوعی از تیر است که از تیر با پر دور می افتد و ترکتاز
بمعنی مطلق تاخت و تیز روی مرادست و تیر پرتاب مسافت تیر انداختن اینجا بسیاری باز ماندن ست یعنی از
سبقت روی تیر او که از زور کشش کمال شوق بجانب هدف مقصود میرفت تیر فلک پرواز بمقدار مسافت
بسیار تیر پرتا بها باز پس مانده بود از وی - تنیده تنش در رصدهای دور ٭ بر روحانیان بر جسدها نور پنید
بمعنی بافیده از تنیدن ست که از پود و تار تننده می بافند اما اینجا معنی پوشانیده است که بمجانست لفظ تن تعبیر
تنیدن کرده شد رصد بفتح را و صاد مهملتین جماعت خبرگیران که بر سر راه نشینند هندش چوکی خوانند و هم
بمعنی جای نشستن آن خبرگیران آمده است اینجا نشستگاه ملائکه آسمانی مرادست و میر علیشیر شارح بمعنی چبوتره بلند
نوشته که حکما در زمان ماضی بر تیغ کوه شامخ بارتفاع مقصد گز بنا کرده بودند واز اینجا مطالع و مغارب
ستارگان و اوضاع فلکی مشاهده میکردند و اینجا کنایت از افلاک ست و روحانیان که ملائکه ارواح مجرده اند و جسدها
نور بمعنی خلعتهای نورانی مفعول تنیده است وجه تعبیر خلعت بجسد ملازمت روحانیانست که ملائکه گویا جانهای برهنه اند از جسدها
بودند و انوار که از روی آنحضرت حاصل شده زمانی جسدهای روشن ایشان شده و کلمه بر تفسیر با برای روحانیان بمعنی دریست آنکه
تن مبارک او در مدارج عالیه مکانات بلند افلاک چندان نورانی گشته بود که بر روحانیان خلعتهای نور پوشانیده بود
حاصل آنکه ملائکه در نشستگاه خاص خویش از مشاهده انوارش چندانی استفاضه نور کردند که گویا تن مبارک بر جانهای ایشان
اجساد نور پوشانیده است آنچه بعضی تنیده بمعنی رسیدن نوشته چنان معنی نوشته است که تن مبارک او در افلاک تا جای
رسید چنانچه روحانیان که جسدهای نور بودند غلط ست چنانکه کلمه بر از همین معنی اباکلی دارد - دران راه بی راه دادگی
همش بار مانده همش بار گی ٭ دران راه ای در راه معراج قرب درگاه حقتعالی بی راه ادادگی صفت راست احتمال
راه خالی از تشویش و پریشانی بود بلکه همگی دشمنی پا مال از پریشانی بود بی نهایت ما بانداد دران راه موجب تشویش نبود و عبارت

خود نبی و بکھگی اسپ سوار که بر براق باشد و هر دو شین مضاف الیه بار دبارگی یعنی در آن تاخت بی تابانه تمام بخود
شده و عنان بارگی را از دست داد و ضبط کردن نتوانست کذا فی المؤید و آنچه شارح زاوانگی را متعلق مصراع ثانی
گفته ای در از اینکه بی راه بود یعنی مسیر آدم نبود آنسو را از سبب قوای بشری بار دبارگی با ماندی تمام مجبر گشته
ظاهر است از مبالغه مدح ممارے - پر جبرئیل از رفتن ریخته ؛ سرافیل از صدمه بگریخته ؛ از رفتن از راه بالا
رفتن آنسرور علیه السلام صدمه بالفتح آسیب و دهکه سخت که کنایه از تیزی رفتار آنحضرت صلی الله علیه وسلم بعالم بالا
منقول که بعد از پر ریختن عاجز شدن جبرئیل همراه خدا و بود هم از صدمه کمال عروج دهشت خورده باز ماند و بمقام
خود استاده - از رفرف گذشته بقر سنگها ؛ در آن پرده نمود آهنگها ؛ رفرف بالفتح بهر دو معنی آنست بساط گرانمایه
هم مرکبان حضرت صلی الله علیه وسلم در شب معراج و آن تختی ست آراسته که پدیدار شد پس فرو ماند براق بسدرة المنتهی
و تا ساق عرش بر آن سوار بودند و آن پرده شارت بر رفرف است اما مقصود درجه عالیه از آنست چنانکه از صدمه
آید آهنگها قصد کمالیسیار ثنای و تعالی و مناجات بدرگاه او چنانکه هدیه التحیات و جز آن ظاهر است حاصل که
از مقام جبرئیل که بالا ترست از مقام اسرافیل که رفرف است بمقدار بس سنگ گذشته و در پرده دیگر که از آنها بلند بود
مناجات کرد و ثنا گفت و تعبیر به پرده ملائمت آهنگ ناست که مناجات را سرود و نرم تخیل کرده است -
زده دا از سدره تا ساق عرش ؛ قدم بر قدم عصمت افگنده فرش ؛ این بیت حال ست از فاعل رفرف گذشته که در بیت
ما حق ست و فاعل افگنده عصمت که عبارت از تنها و تجرید آنحضرت ست از خودی براق جبرئیل اسرافیل
سدره درختی کناری ست در فلک سابع که سیر هر کس از عارفان تا بدانجا میرسد لهذا او را سدرة المنتهی نامند ساق
عرش پایه آن قبیل ستونیست در زیر عرش کذا فی المؤید یعنی بحالیکه عصمت و تنهای او از جای بردن بدن
از سدره تا ساق عرش قدم بر قدم اے در تمام راه فرش افگنده بود از عرش بالا رفت پس عصمت را
خادم و فراش خیال کرده چنین فرموده است که گویا از بارگاه حق سبحانه برای آنحضرت علیه الصلوة والسلام
فرش پا انداز او همین عصمت بود کذا افاده مولانا قدس سره و تواند که فاعل افگنده حق سبحانه باشد
عصمت مفعول اول وی - زدیوانگه عرشیان درگذشت ؛ بموج آمد و موج را در نوشت ؛ عرشیان
ملائکه حمله عرش محب که بعرش بلند جائے ایشان ست و قبیل انبیا و اولیاے و شهدای که در سایه
عرش اند کذا فی شرفنامه و المؤید در نوشت در پیچید و طی کرد و بذکر موج خالی از ابهام نیست مولانا
فرمودند که عرشیان انواری ست که از وجه مطلق ذات الٰهی محیط ارکان عرش اند پس بجهیمنے
موج عبارت از نوری دیگرست که بالاتر از عرش هویدا شده باشد چنانکه در شرح فصوص
الحکم بمعنی تجلی ذاتی گفته والله اعلم لمنتهی کلامه - زمین زاده بر آسمان تاخته ؛ زمین

موذنان زمان را پس انداخته و اینجا اعاده مضمون سابق و اجمال تفصیل مسطور ست بر آسمان ها عروج
میل کردن بلندی همان وصف به عالیه زان جهت را و لایت بیابان رسید ها قطعیت به پرگار زدو
رسید و کلمه ها علامت اضافت و لایت ست قطعیت بریدگی و تمامیت پرگار دور عرش مجید
کنایه از پرگار پیمودن روزگار و مخلوقات پروردگار ست یعنی ولایت و مملکت جهت تمام شد چه جهات
تا سطح محدب عرش منتهی شد و پرگار روزگار پایان شد از عرش بر رفت لامکان رسید
باز در بیان همچو منی آنحضرت گفت چون روی بجای رسانید که از بود و هیچ با او نماند مجرد و
خالی شدن از علائق جسمانی و عوائق نفسانی و مصراع ثانی صله بیان یا ی بجای و بود بمعنی وجود هستی
امکانی و مطالعه جمال حق بتمام محو گشت چو شد در ره منتهی چرخ زن برون آمد از هستی خویشتن
راه هستی لامکان که اینجا هیچ چیز از موجودات نیست پس آن راه عدم کاینات ست و هستی اینجا بمعنی فنا فی
الله نیست چنانکه شارح نوشته والایلزم اتحاد المشبه والمشبه به چرخ زن رقص کننده از غایت نشاط پس
این بیت نفسیر بیت سابق ست و مولانا از بیت اول فنای نفس و اوصاف رذیله خواسته و از ثانی فنای هستی
امکانی و هذا احسن و الطف و چون چرخ زدن موجب حدوث دایره است گفت در آن دایره گردش راه او
نمود از سر او قدم گاه او در آن دایره ای لامکان که آن راه بی راه و بالاست چنانکه از بیت لاحق
پیدا ست و نیز لامکان را بمناسبت وصف از سرگاه و قدمگاه ساختن دایره گفته چه در دایره سرگاه و آن
قدمگاه است باین معنی که اول و آخر آن پیدا نیست و گردش عبارت از رفتار که بمناسبت دایره بگردش تعبیر
نموده است و کلمه نمود اینجا بمعنی لازمی است ای ظاهر شد و فاعلش قدمگاه و از سرگاه خواسته بقرینه آن قدمگاه بی انسر گاه
او قدمگاه او می نمود یعنی بجای سر قدم می نهاد و بعجلت تمام بالا بر بالا میرفت چنانچه بیت لاحق منم آن
توجیه است کذا افاده مولانا قدس سره و شارح اینجا از گردش راه عقل بی راه رفته که ضمیر و مصراع اول
راجع به دایره نمود ای در دایره توحید که آن دایره گردش مایلی داشت گردش راه او در میان سر و قدم آنحضرت
صلی الله علیه و آله وسلم فرو نگذاشت و سیرش معکوس می نمود گویا بجای قدم مبارک سر راه قطع میکرد چنانچه
شاعری نوشته ۵ تا قدم از سر کنیم در طلب دوستان ؛ راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت ؛ انتهی کلامه و بر عارف
مخفی نیست که این معنی آنگاه راست آید که سیر آنسرور بمثال دایره دولاب متصاعد بالا شد و آن خلاف عادت
رهی رفت بی زیر و بالا دلیر ؛ که در دایره نیست بالا و زیر بی زیر و بالا صفت راه است و مجموع مصرع ثانی
عبارت از لامکان فوق عرش ست و دلیر حال ست اشارت بانکشاف حجاب سبحات کبریای جلال ذات چه حجب
در نگاه بود در مصرع ثانی علت بی زیر و بالا ست کذا افید یعنی لامکان را مثل عرش شکل دایره یکسان و مقیم باشد یعنی

آنکه دران شیب و فراز باشند - حجاب سیاست بر افگنند و از بیگانگان حجره پرده ختند و حجاب سیاست هیبت و
جلال بارگاه و بتابع که از مشاهده شهودی حاجبست حجره کنایه از مقام حضور مع الله بیگانگان ملائکه مقرب و نبیا
مرسل که محرم خاص حق در جلال ذات نیستند چنانکه از حدیث لِی مَعَ اللهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ
وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ مے آید یعنی دکیلان قضا و قدر پرده هیبت را از میان بر داشتند و در تنگبار تتق حدیث
آنحضرت که محبوب ازل بود هیچکس را بار ندادند - در جای کاندیشه نا دید جای بود در دو از همه قبول از خدا
در آنجا در مقام حضور خاص کاندیشه ای ادراک و سهم آدم در آن دو بالضرور بدیه آنحضرت که در مقام کمال حضور
گفت التَّحِیَّاتُ لِلّٰهِ وَالصَّلَوٰتُ وَالطَّیِّبَاتُ و قبول از خدا بابت و تکریم او تعالیٰ که درجواب فرمود السَّلَامُ
عَلَیْكَ اَیُّهَا النَّبِیُّ وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَكَاتُهُ و [illegible] سعادت انبیا نامدار و بندگان نیکو آنحضرت صلی
الله علیه وسلم از خوان نعمت آلهی ایشان را بیاد آورده بهره رسانید السَّلَامُ عَلَیْنَا وَعَلٰی عِبَادِ اللهِ
الصّٰلِحِیْنَ کلامی که بے آلت آمد شنید [illegible] تعالیٰ که آن دیدنی بود دیده بی آلت دید تو سط [illegible] دیده تا بل
دیدن مقدور بشر وابهام مرغوب بودن لقاء خدا تعالیٰ ای از دیدن ذات حق آنچه مقدور [illegible]
امی نور ذات مشاهده کرد نه آنکه کنه او را یافت لیکن چنان دید که حضرت ذوالجلال [illegible]
زیرک خیالش کانکه زبیان چنان ست واز حضرت ذوالجلال بیان [illegible] ضرورت قافیه بیان را
مقدم [illegible] یعنی جمال ذات - چنان دید که از سوء ظنی که ذات پاک حضرت ذوالجلال [illegible]
توهم کرده شود جهت و جانب دیدار خود [illegible] پیغمبر ذوالکمال صلی الله علیه وسلم [illegible]
نمود بلکه بعین الیقین مشاهده نور آن ذات کرد کذا فهم من [illegible] پس خیال [illegible] صورت خیال
ست که آن موجب بود [illegible] دلالت ست بر اینکه مشاهده آنحضرت [illegible]
از باب خیال ست چنانکه خود در مخزن الاسرار فرموده ست دیده [illegible] چشم دگر [illegible]
همه دیده گشته چون چه نرگس تنش [illegible] یکے خار پیرامنش [illegible] مانند نرگس [illegible]
آنحضرت علیه السلام همگی مانند دیده شد و از کمال توجه بقبله مقصود [illegible] مشاهده [illegible]
و هیچ خاری دماغ گردا و نگردید چنانکه نرگس را خار نیست و مولانا فرموده که [illegible] از التفات [illegible]
ذات ایزد غافل شد بجانب ذات خویش و غیره التفات کرده باشد چنانکه از تخییل سبب [illegible]
دران نرگسین حرف کان باغ داشت + مگر چشم آن گل ماز اغ داشت + [illegible]
که همه دیده شده بود و آن باغ اشارت بحضرت حضور مع الله [illegible]
نوع ست [illegible] مجرد که آن صلاح ایشان ست کذا فی [illegible]

که در مقام حضور او را حاصل شد سرمه مازاغ داشته بود که بغیر قبله ذات چشم نگشاده و شارح لزباغ ذات نیز در
گرفته که مرتبه نرگسین داشت و مازاغ تلمیح است بکریمه ما زاغ البصر و ما طغی ای چشم مبارک او میل بجانبی نکرد و فرمان
نه نمود که به یمین و یسار نظر کرده باشد گذر بر سر خوان اخلاص کرد ٭ هم او خورد و هم بخشش خاص کرد ٭ خوان
اخلاص اضافت بیانی اختصاص یافتن بحضرت ذو الجلال و بخشش یعنی حصه بشارت بکلمه السلام علینا و علی عباد الله
الصالحین و یا کنایه از فیوضات غیبی که با ولیا امت او رسیده است ـ دلش نور فضل الهی گرفت ٭ یتیمی نگر تاج
شاهی گرفت ٭ ای دلش بنور فضل و اکرام حق تعالی پر شد و مخزن اسرار حضرت گشت یتیمی بیای مصدری بی پدری که در طفولیت یتیم
شد و حق سبحانه کفیل او شده بشاهی دین رسانید و در عرصه ملک ملک سلطان الاولیا گردید ـ سوی عالم آمد رخ افروخته
همه علم علوی در آموخته ٭ رخ افروخته شادان و سرفراز حق تعالی علم علوی علم لدنی که عبارت از تعلیم خداست
کما قال و ادبنی ربی فاحسن تادیبی ـ چنان رفته و آمده باز پس ٭ که نابد و اندیشه هیچکس ـ ای رفتن او تا بالای
عرش و باز آمدن برین فرش که در یکساعت بود از فهم و العقول خارج است ٭ ز گرمی که چون برق پیمود راه
نشد گرمی خوابش از خوابگاه ٭ گرمی سرعت رفتن و خواب بمعنی خفتن و خوابگاه بستر خواب که بران خفته بودند
ای بستر خواب دستور گرم بودند ٭ ندانم که شب را چه احوال بود ٭ شبی بود یا خود یکی سال بود ٭ مصراع ثانی بیان
احوال و درازی آن شب و سال بمعنی روزگار دراز باز در دفع استبعاد سرعت رجوع او گفت ـ چو شاید که جانها ما در
دمی ٭ بر آید به پیرامن عالمی ٭ ای ارواح بشری یکدم سیر تمام عالم کنند چه در خواب چه در بیداری ٭ تن او که صافی تر از
جان ماست ٭ اگر شد بیک لحظه آمد رواست ٭ اگر شد اگر بعالم بالا رفت و در یکساعت باز آمد باز انتقال کرد از تن پاک او
بجان خود و گفت ـ ز گوهر جان ثنا تیش کنم ٭ ثنا خوانی چار یارش کنم ٭ ای گوهر جان را فدای او سازم که شرح
این بیت ثنا خوانی مدح گفتن ـ گهر خر چهار اند گوهر چهار ٭ فروشنده با فضولی چه کار ٭ مولانا فرموده که گوهر
است از ثنا و مدح و گوهر خر یعنی خریدکننده گوهر ثنا و قابل و لائق مدح و فروشنده ای فروشنده گوهر ثنا که مرد
مادح ایشانست و فضولی بیای مصدری زیادتی و کمی چنانکه در رشیدی آورده که فضول کسی را که بالایعنی شاغل شود و زیاده
سخن کند انتهی یعنی قابل ثنا و مدح درین مقام چهار کس اند و گوهر ثنا هم چهار چیز ست که صفت صدق و راستی بخالق و
و خلق خاص با بو بکر ست و عدل و انصاف بعمر و حلم و حیا بعثمان و شجاعت و سخاوت بعلی مرتضی رضی الله تعالی عنهم
حاصل آنکه هر یک از ینچهار در خور ستایشی که بآن صفت معروف ست پس ستاینده و مادح مفرط ایشان نهایتی یا دو کمی در شان
ایشان چه کار ست که همچون بی دینان فضولی کند و از ینحد تجاوز نماید چه در کمی ستایش نماند انتهی و ازین معلوم شد که
غرض شیخ علیه الرحمة مجرد مدح و ثنا و بیان اوصاف معروفه خلفای راشدین ست چنانکه از بیت سابق می آید و ذکر
عدم فضولی تعریضی است تا اشارت کند که در فضل ایشان ترتیبی که مذهب اهل سنت و جماعت ست فضولی

کردن و ترجیح دادن ختنین بر شیخین چنانکه رسم بد مذهبان ست شایان اهل ایمان نیست و تواند که در بعضی عبارات از خواجه باشد یعنی من مداح را در شان چار یار بفضل چه کارست که وصف خاص یکی را بدیگری منسوب سازم و یا در مدح ایشان بوجهی دیگر افراط و تفریط کنم والله اعلم و پس این مدح اجمالی در بیان صفای عقیده خویش و هم تا در تاویل و توجه قبول سلف صالح که در علاوه سنت و جماعت گفته تفضیل شیخین و حب الختنین بر خلاف روافض ابوبکر و عمر را تفضیل باید داد بر عثمان و علی رضی الله عنهم و بر خلاف خوارج عثمان و علی را دوست باید داشت چنین فرمود که همیدون درین چشم روشن دماغ ابوبکر شمع ست عثمان چراغ همیدون همچنین اکنون و این چشم اشارت بچشم خواجه نظامی ست در روشن دماغ بمعنی درست بینا صفت چشم ست چه صفای دماغ موجب روشنی چشم ست کذا فی دایین بیتا بیت لاحق از قبیل صنعت احتباک ست که در هر دو کلام بقرینه آخرش لفظی محذوف است و کذا در آخرش بقرینه صدرش لفظی دیگر مقدر یا پس با ابوبکر رضی الله عنه عمر مراد ست و با عثمان لفظ علی مقدر چنانکه در بیت لاحق عکس نیست معنی بیت آنکه اکنون که در مدح چار امام چنین میگویم که در چشم من ابوبکر و عمر رضی الله عنهما مانند شمع بس روشن ست و عثمان و علی رضی الله عنهما مانند چراغ با فروغ ست ای چنانکه شیخین را از همه صحابه کرام هم افضل و اشرف فرو میگذارم پس معنی تفضیل شیخین نیست که ایشان افضل از دیگران اند آنکه در ختنین هیچ فضیلتی نیست چه ایشان هم از سایر صحابه فاضل اند اگرچه بفضل شیخین نرسیدند لهذا ابوبکر را شمع خواند که روشن ترست و عثمان چراغ گفت که او هم روشن ست ⁂ بهرش گزیده علم پی ام بعشق عمر نیز خالی نیم ای چنانکه محبت عثمان و علی ثابت و قایم هستم که حب الختنین مشعر بیان ست از عشق و صدق محبت ابوبکر و عمر رضی الله عنهما هم خالی نیستم یعنی این هر دو را دوست میدارم پس معنی حب الختنین آنست که ایشان را دوست باید داشت از دوستی شیخین لهذا در حق علی محکم هم و در حق عمر هم خالی نیم آورده نه آنکه شیخین را دشمن باید گرفت چنانکه نعوذ روافض ست پس لفظ عشق اینجا بمعنی اصل محبت دینی ست که مرادف وی ست نه بمعنی فرط محبت که زیاده از دوستی ایمانی چنانکه بعضی گفته تا معنی چنین باشد که با شیخین زیاده دوستی باید داشت از دوستی ختنین زیرا که این زیادتی خلاف مذهب سنت ست باید دانست که شارح این دو بیت بطریق مرقوم که این از خواجه رح تا دیل قول سلف ست بطریق صنعت احتباک اگرچه باطریق تعمدان پیش ازین راه یافته بود اما اکنون از شرح میر ... رحمه الله که این دو بیت در بیان صفای عقیده خواجه گفته است رمزی بدان یافته ام والحمد لله علی ذلک و آنچه شارح نوشته که در شده باعث متعصب یا مدح مفرد او در شان چار یار بعضی را کردن چه کارست که یکی را به دیگر ترجیح

وجه بلکه درمیان ایشان فرقی و امتیازی نیست و دو بیت لاحق که در ان ذکر چاریار بتقدیم و تاخیر آورده است
بیان فضولی فرو شده است نه اعتقاد شیخ علیه الرحمة و بر تقدیر تسلیم اینصورت بنا بر ضرورت شعری خواهد بود
تکلف بارد است لا یسمن و لا یغنی من جوع و ظرفه از ین آنست بعضی ملایان بر خلاف مراد متکلم روایت
بعضی فتاوی حجت گرفته چنین گفته است که مومن را در اعتقاد دل بر ترتیب فضیلت چهار یار چنانکه در اهل
سنت ثابت باید بود و ترتیب ذکری که اسامی ایشان هم مطابق فضل ایشان باشد بر و لازم نیست
شیخ هم برعایت قول بعضی که ترتیب ذکری هم لازم دانند این فضولی کرده است که ترتیب اسامی ایشان
را برهم زده داشته کلام ولا یخفی رکاکته - باین چار سلطان درویش نام شده چار تکبیر دولت تمام
درویش نام صفت سلطان که کفار ایشان را فقرا میخوانند چنانچه خدا تعالی در کلام خویش - لِلْفُقَرَاءِ
الْمُهَاجِرِيْنَ گفته و چار تکبیر یعنی خاتمه کار دولت عبارت از خلافت دین آنحضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام
ای خاتمه آخر خلافت آنحضرت با ایشان تمام شده چه خلافت حقیقی بر ایشان مخصوص است و پس از ایشان سلطنت
ملکی جزوی و امارت بود و بس و شارحی چار تکبیر کنایه از نماز جنازه کرده است و دولت اسباب دنیوی ای
دولت دنیا ایشان چار تکبیر زده اند که تجرید و تفرید بذات خجسته صفت ایشان تمام شده و بعضی از چار
تکبیر حاجیان و تکبیر غازیان و تکبیر مصلیان و تکبیر ابدان گرفته است ای حق حج گذاردن و جهاد کفار و ادای
صلوة خمسه و ترک دنیا آنرا مردار دانسته الله اکبر گفته اند بذات ایشان تمام شد و دولت دین بنام ایشان
مقرر گشت که دیگری درین باب همسر ایشان بر نیامد و معنی اول اصوب است بمنصب خلافت ایشان بعد از آنحضرت
آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و گفت - زهی پیشوای فرستادگان ÷ پذیرنده عذر افتادگان ÷ ای عذر
تقصیر کاملان عبادت حق تعالی - آغاز ملک ولین رایتی ÷ بپایان دور آخرین آیتی ÷ سرودیباچه ای
عظمت و ملک بالضم خلقت عالم و دور بالفتح روزگار و رایت نیزه بزرگ و آیت نشان و علامت ای
در ابتدای خلقت آنحضرت اول مخلوقات است بزرگ شان است و در آخر روزگار آخرین آیت است ساعه
کما قال نحن الاولون و الآخرون - گزین کرده هر دو عالم توئی ÷ چه تو گر کسی باشد آنهم توئی ÷ گزین
کرده عمده خلاصه که نظیر تو کسی نیست - توئی قفل گنجینه را کلید ÷ در نیک و بد کرده با هم پدید ÷ گنجینه ها ادامر
و نواهی و معانی و احکام حلال و حرام و ثواب و عذاب بندگان چنانکه از مصرع ثانی می آید و ایهام بخزائن اسما و
صفات حق که از نظر ما بندگان در حجاب بود و مصرع ثانی را ایهام بدفائن صور علمیه کائنات که در تعین اول
حقیقة محمدی محجوب بودند و در عالم اشباح نشاء فساد و صلاح شدند - شب و روز مارا توئی ذمتی ÷ سجل
بر زده کامتی آمده شب و روز بعنی همیشه و مدام ذمتی یا نسبت صاحب ذمه ضامن استخلاص سجل بالکسر بمعنی و سخط

د علامت قاضی که بر خط و قباله باشد و کاف بیان اوست ای بر خط شفاعت دستخط تو حرف محو مهنتی

امتی هست که بر خلاف سائر انبیا مطلب علی تو نجات امت است به بعضی نسخه بجای امتی دیده شده ای چیو آنکه از تمام

ذمه تو چیزی لازم نیست از درگاه حق تعالی خلاص مطلب است من از استان کمترین خاک تو ام بین العرش

صنید فتراک تو ام آستان بنا بر قدر دین امت گفته و خاک قربان و کمترین صفت مقدم آن لاغری متعلقست

کرد که بمعنی لاغری دین است صید فتراک بسیر دریغست ای اگرچه صید لاغرم میخواهم که در فتراک تو باشم - نظامی که در

گنجه شد شهر بند مبادا از سلام تو نا بهره مند گنجه بفتح کاف پارسی شهریست میان تبریز و شهر دان و

کردستان که متوطن خواجه بود که تا افید نا بهره مند ای بی نصیب میخواهد که سلام تو بر وی هم دارد بر ساکن فرقه

و قید شیفته است

داستان در بیان تفکر برای طرز سخن پروری و سبب نظم شرفنامه خسروی

شبی چون سحر نور آراسته به چندین دعای سحر خواسته شبی چون سحر یعنی چنانکه

وقت سحر پر نور آرای آراسته باشد و بدان آموده به قوله الا ای دلپسند و دلارای بود لتهی کلامه

و دعا سحر مستجابست که در شب نیست اجابت است از مهتاب روشن بهمان تابناک سر دون ریخته نافه از ناف

خاک روشن صفت ماه است و تابناک بمعنی روشن خبر عیان و مقطع ثانی تفسیر اول چه نافه کنایه از تاریکی

بلازمت سیاهی آن خاک همان خاک در میانه آن زمین و ریخته از روی ... ای در ... ابریشمی

نامد موجود بالکلیه شده - تهی گشته بازار خاک از خروش نه زنگ جرس دهر آسوده گوش نه بازار خاک بمعنی

روی زمین و از گوش گوش مراد است ای هیچ آوازی بلند نیست بلکه جرس داران جرس دهانشان ... بر

نواختند و در خواب غفلت مدهوش بودند - رقیبان شب گشته سرمست خواب فرو برده سر صبح صادق با آب

قبیب نگهبان جمع رقیبان شب پاسبانان که شب گرد باشند سرمست خواب مدهوش خواب به آب سر فرو

بردن غوطه زدن و غرق بودن ای صبح صادق هنوز نه دمیده بود - من از شغل گیتی ... فتاده در

بر نجیر فکرت شده پای بست به شغل گیتی کار عالم کنایت از خواب کردن چه عالم تا آفتاب ... شغل

خواب باشد کذا فید و تواند که از شغل عامه مراد باشد. و دست افتادن کنایه از دادن و زنجیر فکرت پا بست

معقید و بند - گشاده دل و دیده بر دوخته به راه داشتن خاطر افروخته + مصراع اول ... تا ...

چه چشم پوشیدن و دل گشادن لازم تفکر است و داشتن در انتظار کشیدن است ابرای نزول ... در معانی

مضامین منتظر بود که از کدام طرف در خطه خاطرم پر تو خواهند انداخت و مراد از افروخته داشتن ... خالی

کردن بکری را از بهر شعر که نوزده وزن اند و برگزیدن طریق شعر از غزل و قصیده و مثنوی و رباعی مانند

آن جمع رد داشتن بمعنی خاص کردن راه است برآمدن و شدن چنانکه از بیت لاحق بیاید که حیوان باید

طرحی ساختن و نگاری در آن طرح انداختن ؛ بیان او داشتن هست و هر دو با تکیه است طرح جای افگندن
نسکا یعنی دائم آن عبارت از بحر خاص است و هم طریق شعر که مذکور شده و نسکا کنایه از مضمون شعری و خیال سخن و شارح
از طرح کتاب نظم گرفته و از نسکا قصه ممدوحی و ترتیب مقامات احوال او در معنی اول ظاهر چنانکه خواهی دانست . فگندم
سرم را سراسیمه مانند چو بالین گوران ؛ بگوران نسکا ؛ نا عاقل گنده خواجه هست نه فکر او چنانکه شارح گفته سراسیمه مرد
سرگشته و پریشان و دیوانه چه اسیمه بالمد اماله آسامه هست منسوب با سام که معنی سام است پس سراسیمه مرکب بمعنی سریست
که همه آماس باشد و سام مخفف آسام و از اینجاست که آماس پرده دماغ را سرسام گویند و سراسیمه اینجا بمعنی
سراسیمه بحذف مضاف چنانکه از تشبیه می آید و ظرف افگنده یعنی بر بالین زانو محذوف است بقرینه لفظ زانو
که در مصرع ثانی است و لفظ زانو که در بیت لاحق است پس معنی آنکه سر خود را در آنحال مانند سر دیوانه و پریشان بر بالین
زانو افگنده بودم کذلک از بالین گوران بقرینه ذکر سر در مصرع اول بالین سر گوران مراد است و طریق گوران است
که وقت خواب سر را بر زانوی خود نهاده میخسپند و گوران نسکا بمعنی شکارگاه گوران که صحراست یعنی حال
سرم در تفکر اشعار مشابه سر گوران خفته بود در صحرا پس تشبیه سر سراسیمه بجز در فرو افگندن سر است بر زانو و تشبیه
بالین گوران با بالین ساختن زانوست فلا تکرار فی التشبیه کذا فی ... مولانا بعضی گفته گوران نگارستان ای بجای
بالین سر گوران نگارستان و تصویرات ایشان سر زانو باشد چه تصویر گوران در نگارخانه مطابق صورت
ایشان باشد . سرم بر سر زانو آورده جای ؛ زمین برسر آسمان زیر پای ؛ مصرع دوم اشارت به مراقبه ای بیان فکر
است در حال مراقبه اگر چه زمین بر سرم بود در ظاهری مانند بالین سر بود با تعبیه فگندگی افتادگی بر زانو اما آسمان
زیر پای من بود در باطن که عالم علوی در تصرف خود آورده بودم بیت ... بالای سپهر من بود کذا فی سید و ثانی آسمان
کنایه از سر است باعتبار فوقیت وی زمین زانو باعتبار تحتیت آن پس مصرع ثانی تخییل است برای مصرع
اول ای سر من که در میان دو زانو رفته بود چنان می نمود که زمین یعنی زانو که بر سر است و آسمان یعنی سر من در زیر پای
من است انتهی و اینمعنی بآنکه مخالف مصراع اول است آنگاه درست آید که نسخه زمین بر سر نه شود و هذا خلاف ما
فی عامة النسخ بیقراری نه در بعض اعضای من ؛ همه من شده کرسی پای من ؛ از بیقراری سر رگ و ریشه اعضای
من بی آرام بود و سرم کرسی پای فکر من بود چه فکر از سر خیزد و قیل و ضعم من از کمال بیخودی در حال تفکر معکوس شده بود
بجولان اندیشه ره نورد ؛ ز پهلو به پهلو شده گردگرد ؛ جولان اندیشه تاخت فکر خواجه و ره نورد صفت اندیشه که
سیر عالم علوی داشت ز پهلو به پهلو یعنی تمام تن از یک پهلو تا به پهلو دیگر فاعل شده و گردگرد بکسر کاف پارسی اول
و فتح کاف ثانی بمعنی پامال کذا فی سید یعنی در جولان فکر من که ره نورد عالم بالا بود تمام تن من گرد گردنده و پامال
شده بود و آنچه بعضی نسخ جولانگه اندیشه دیده شده غلط است چه مقصد بیقراری تن نه فکر است پریشان فکر دیده ان عالم در بیقراری

است پای شارح که فاعل گشته در بیت لاحق فکر خواجه گفته استاری میتواند که جولانگاه اندیشه تنک فضا
و گوید گشتن از پهلو به پهلو کنایه از بیقراری تن فاعل ذات خواجه که از شوق می آید نظارو فافهم - تن خویش در
توشه بگذاشته به صحرای جان توشه بر داشته - صحرای جان عالم علوی که محل ارواح است و توشه بر داشتن سفر کردن یعنی
بظاهر تن خود را در گوشه خلوت گذاشته بودم و در باطن بعالم رسانده چه شاعران پخته مضامین عالیه را از انجا می آرند چنانکه
در حدیث است - که از لوح ناخوانده عبرت پذیر * که از صحف پیشینیان درس گیر لوح ناخوانده طریقه شعر جدید
که پیشتر معلوم نباشد و هیچکس بدان ظفر نیافته باشد عبرت پذیر بیا - پذیر و تعلیم گیر صحف پیشینیان طریق شعر
شاعران قدیم که در کتب ایشان مرقوم است درس گیر سبق موزنده پس سر رو جای لفظ طریق مخذوف در آمدست
کذا افید و قیل گاهی از فکر خود تصنیف میکردم و گاهی از کتب دیگران تالیف میساختم - چو شمع آتش افتاده در مغز
من * شده بلغم من آتشین داغ من * داغ عبارت از دماغ و مغز سر چنانکه خواهد گفت - پراگنده شد در سرم مغز
پاک * ای از بیقراری تفکر و بلغم مغز من آتش افتاده بود و خراب گشته زیرا که از کثرت فکر دماغ آدمی آب خراب
میشود و بلغم را باغ گفتن بنابر آنست که تازگی او موجب تازگی بدن است کذا فی - و قیل دماغ من از کمال تفکر سوزد در
طلب آتش افتاده بود - گدازنده چون موم در آفتاب * بموی چنین بسته در دیده خواب * فاعل گدازنده دماغ است و
آفتاب صفت موم و چنین اشارت بگدازنده ای در گداز دماغ خوابم در دیده بند شده بود * مگر جادوان زمن
از موم من خواب را دوختند * بدانکه در عامه نسخ چنین است که از موم خود الخ پس فاعل دوختند همان جادوان
است و مصراع ثانی بیان دوختن چنانکه شارح نوشته که ساحران مگر این علم از من آموخته اند که خواب مردم
از موم خود بند میسازند باین طور که صورت شخصی از موم ساخته سوزن چشم او خلانند و بر آن افسون
خواب بندی و آنکس را بیقرار و بیخواب سازند حاصل آنکه خواجه بتخییل شاعرانه گفته باید که اصل شمع خواب
بندی بموم گداخته از من است جادوان عالم شاگردان من اند که این چنین میکنند لیکن مولانا بجای موم من نوشته است
و مصراع ثانی را علت اول گفته که فاعل دوختند قضا و قدر است و نیز چنان کرده که ساحران مگر این علم از من آزدیدن
حال من آموخته اند یا که قضا و قدر در اصلاح موم از موم گدازنده من که داغ من باشد خواب مرا دوخته اند پس جادوان
نیز چنان میکنند که افسونی از موم دمیده آنرا میگدازند و خواب مردم را بند میسازند انتهی حاصله کلام این قدر ذوقی برای
ظن است تا مصرع ثانی است چه آموخته جادوان از مشاهده حال شنید او بیست بقبول نزدیکتر از ذات خواجه آموخته
باشند - دران سر بگندهای اندیشه ناک * پراگنده شد در سرم مغز پاک * شارح گفته که منقد و طریق شعر
اندیشه ناک تمام باریک و سخت بود مغز مرا پراگنده ساخته ای فکر من یکجا نماند مضطرب شد و مولانا قدس سره گفته
دران گندها اشارت بطریق مختلفه شعر از مثنوی و غزل و غیره و اندیشه ناک بمعنی فکر طلب صفت آنست یعنی اختیار

طریقی - طرق مذکوره یعنی آنکه همه طرق را خوانده و خوانده همه در دلم حاضر آمده و از فکر مطلب بجوش آمده و تمام مغز من
در سرم پراگنده گشت - در آمد مثنوی از جوش مغز ⁂ در آن خواب یادم کی باغ نغز ⁂ جوشش مغز پراگندگی تمام
که موجب بیهوشی بود و شیخ علیه الرحمة آن مدهوشی را خواب گفته و تواند که خواب حقیقی باشد چنانکه شارح در تفسیر آن دیبا
آورده است و باغ نغز عبارت از طریق مثنوی است که این شرفنامه بر آن منظوم گشت کذا افاده مولانا قدس سره
شارحان از بابت مضامین علوی خواسته‌اند که خواجه بهمان معنا محفوظ گشت آنرا خزانه شعر گویند کما ورد فی الخبر ان لله تعالی
کنوزا تحت العرش و مفاتیحها السنة الشعراء ۔ گرزان باغ رنگین رطب چیدمی ⁂ وزان دادمی بر کرا
دیدمی ⁂ صفت باغ است رطب بفتحتین خرما تازه کنایت از فوائد لطائف که درین مثنوی درج است دادن بدیگران
در آنخواب بجهت خیالی بود که آن صورت پس از نظم نمودار شد برای استفاده طالبان - رطب چیدن برآمدن و نشستن
خواب ⁂ دماغی پر آتش دهانی پر آب ⁂ رطب چیدن خواجه علیه الرحمة برآمدن از خواب برخاست و بیدار شد و مصرع
ثانی حالیست و در دو جا تنکیر که بموصوف مقدم لاحق نموده شد دماغ پر آتش بمعنی گرم و آماده برای آتشین شعر گو
دماغ پریشان است ⁂ بعد از خواب کردن باز بحال خود نمی آید و آسوده میگردد و دهان پر آب حسرت ناک از برای
بستن آن طریق که در خواب دیده است ای رطب چیدن بعد از بیداری از لذت مشاهده طریق مثنوی بر حسرت مستعجل
بود در اظهار آن لذا افیدای چنان خواست که زودتر در نظم آرم و آنچه شارح بمتابعت بیر علیه نوشته که حسرت
میخورد از همه حسرت آن باغ و خوابها مع در برابر حضور آن چندان ملایم نیست ⁂ موذن برآورد اول قنوت -
که سبحان حی الذی لایموت ⁂ برآورد بر داشت و بلند ساخت آوازه اول قنوت یعنی اذان وی را که دعا است
بخواند و مصراع ثانی بیان آن قنوت که اسم دعای معروف اینجا بمعنی مطلق دعا مراد است و رسم بعضی دیار است
که موذن مسجد پیش از صبح در کوچهای شهر سبحان الحی الذی لایموت باواز بلند میگویند تا سحر خیزان بیدار شوند
و مولانا نوشته که طریقه موذنان آن نجاست که اول بر منبر مسجد اذان سبحان الذی لاینام ولایموت ببانگ
بلند تکرار کنند تا خفتگان بیدار شده اذان فجر بشنوند و بعده اذان میگویند - برآمد ز من ناله ناگهی
گز اندیشه برگشته از خود تهی ⁂ بیان حالتی است که از شنیدن این دعا ناگهان مرا لاحق شد ناله ناگهی فریاد
بی اختیار پس این جمله معترضه است اندیشه بمعنی غم و درد یعنی از سماع این ندا ناگهان از من ناله پیدا شده بود
بوجهیکه سراپا پر درد شدم و بیهوش گشتم چنانکه در سند آلهی است که بسماع نام حق تعالی در وجد آیند کذا افید - چو صبح
سعادت برآمد بگاه ⁂ شدم زنده چون باد در صبحگاه ⁂ صبح سعادت صبحی که در نزول سعادت باشد بگاه بیای موحده
تازی و کاف پارسی بمعنی وقت زود و تر و تیز ای چون صبح سعادت تیز و بوقت خود برآمد و سپیده صبح غالب شد
همچو باد صبا زنده گشتم و از حالت بیهوشی باز بخود آمدم بگاه و بیای فارسی بمعنی اول صبح اینجا ملایم نیست - شب افروز یعنی

[illegible]

افروختیم دوز اندیشه چون شمع میسوختیم و شب افروز صفت شمع است و شمع عبارت از طریق شعر و سخن گوئی
که در خواب دیده بودم و از شب افروز آن گفته که شب خواب از نمود او آن طریق روشن بود و انسیاء یافته
کذا فیه یعنی آن طریق را که در شب دیده بودم پیش گرفتم و از اندیشه بستن شعر بر آن طریق در گداز آمدم و ملتمس
از شمع شب افروز چیا لاشیء گرفته که در حالت مراقبه دست داده بود نار و خواجه آنرا در نظم آورده خواسته که آن
مضامین را بیار آستم و از اندیشه نظم آن بگداختم - دلم بار بان در سخن پرور چو هاروت زهره با فسونگری
هاروت نام یکی از دو فرشته که بفرمان آلهی بر شکل آدمیان مصور شده از آسمان فرود آمده اند و در شهر بابل
بر زنی مطربه زهره نام شیفته شده و از فعل شنیع در چاه آنجا محبوس شده اند و زهره مذکوره تمام علم جادوگری
از ایشان آموخته بود میفرماید که دلم تعلیم فرما بود که شیوه فن پرورش زبان می آموخت و زبانم تعلیم پذیر او
چنانکه هاروت تعلیم فرما افسونگری بود و زهره درس خوان او کذا فیه و انچه اسم وافق نفس قرآن است
از انچه شارح نوشته که دل و زبانم در سخن سنجی رفیق یکدیگر شده استفاده از یکدیگر میکردند و طالبان سخن شده
ایشان بودند چنانچه نسبت حال هاروت و زهره که با یکدیگر در جادوگری موافقت کرده بودند والله اعلم
که بی شعل چندین نباید شمت و دگر بار طرزی نو آرم بدست و عادت رسیده بیت سابق است و مولانا علت
همه ابیات درین مثل گفته و طرز نو طریق مثنوی این کتاب که مخالف بحر دیگر کتب خواجه است - نوای غریب
ورمه رسرود و نغمه جهان [illegible] پیشینگان از دو نوای غریب بحر جدید پیشینگان سلاطین ماضی و در ذمت و دعای
خیر کنایه از مناکشاه و شاهان گذشته ای قصه یک شاه را در قید نظم آورد و ثنا خوانی او و مثل بهرام تا شنوندگان
را از ان قصه آگاهی شود و هم از من یادگاری بماند - بپرداخته آن زیر دانه - و گیتی نشانم زیک دانه چراغ
کنایه از کتاب جدید و پروانه یار آتش که از شمع فرو افتد کذا افاده عالیشه و مولانا بعضی پادشاه گذشته
نوشته و بعد تقدیر دانه کنایت از قصه پادشاه ماضی است و کذلک درخت و دانه می از قصه شاهی و چراغ
روشن شب افروزم و ایهام آنکه برای عاقب و انعقدت چراغی را پیدا کنم و او را خوشوقت گردانم که - کالگفتار
میوه زین درخت و نشانند و اگر بدای ملیحت اما نی به کار از کتاب سخنی پاکیزه بشنود ناظم را تحسین کنند
پس افگندن میوه بعضی حاصل کردن فایده است و ای نیکبخت کلمه تحسین و ثنا است حاصل آنکه از قصه
پادشاهی گذشته چراغ کتاب را فروزم بلکه از دانه آن قصه چنان درخت نسخه بنشانم که هر که میوه سخن از ان درخت بچیند
نشانده را آفرین کند پس درین بیت صفت درخت نسخه و کتاب جدید است کذا فیه و بیت و جهه دانه
را عبارت از دل خواجه گرفته بیجاست - بسته طبله مشتی زده ایگان به نمد نندگالای همسایگان بجرأت
بجماعت تقلید فرومایگان خسیسان بی هنر کند ز دی سخن دیگران کنند همسایگان خواجه علیه الرحمة و وجه بیت

بست بر شعراء دیگر که غیر دزدان سخن اند - گرفتم سر تیز هوشان منم ؛ شهنشاه گوهر فروشان منم ؛ اثبات
شرط اندکو رست تیز هوشان شاعران هشیار گوهر فروشان جمع هر یا سخن که هر سخن ایشان مثل گوهرست - همه خوشه چین
اند و من دانه کاش ؛ همه خانه پرداز و من خانه دار ؛ همه ای همه شاعران زمانه من خوشه چین مفلس تهی مایه
دانه کار دهقان سرمایه دار خانه پرداز محاکننده خانه خود و مبیا تا خانه دار صاحب برگ و سامان بیا - بدین چار سو
چون نهم دستگاه ؛ که امن نباشم ز دزدان راه ؛ چار سو برا موقوف مجمع چار بازار که از چار طرف در یک جای
متصل باشد و آن محل قصاص قاتلان و مفسدان اجرا احکام سلطانست و آنجا کنایه از دنیا که محل عقوبات
ست دستگاه سرمایه جنس کسان ایهام بجای نهادن بالش و مسند دزدان راه غارتگران راه سخن حاصل آنکه در غم
اردم که من سردار شاعران و شاه ساماندار سخنم و اندک سخن دزدان سرمایه من هیچ کم نگردد دیگر در بن بازار
عالم جنس سخن گرامی را چگونه بیرون نهم و از غارتگران سخن ایمن نیستم و آری - که دارد دکانی درین چار سو ؛
که رخنه ندارد به بسیار سو ؛ کاف اول کدامیست و ثانی رابطی بین الجملتین کان ادکان سخن و ایهام بدکان
بالدال او رخنه نقب دیوار که پیشه دزدانست یعنی جای من که دیگر شعراء بلیغ هم رخنه دزدان سخن بیش ست باز
شرط عدم سرقت دزدان اضراب نموده دلیرانه و بی باکانه میگوید - چو دریا چرا ترسم از قطره دزد ؛ که ابرم و هم بخشش دهن
وست مزد ؛ قطره ترکیب و هم فاعل ست بمفعول خود ای دزدنده قطره آب کنایه از آفتاب ست که از دریا بحرارت
خویش قطرات آب بخار ساخته می دزد و قیل ابر که او نیز دزد قطرات بحرست و مولانا کنایه از آفتاب دانسته و تواند علی
العموم باشد از ابر و حیوان و نبات تا نگی این همه از آب دریاست و دست مزد بمعنی مزدوری که بتازی او را
اجرت گویند یعنی مانند دریا از سارق قطره دزدنده باک نمیدارم زیرا که ابر فیض آنچه بیشتر از آن اجرت و جزا
میدهد آب من نقصان نه پذیرد ای متاع گرانمایه من همواره در معنی فیض حقیقت تعالی شانه و ایهام آنکه مرد منصف
ابر صفت چون یک سخن او را شعار دزد به بیند همه سخنهای او را بمن راجع کند که اینهمه اشعار نظامی ست - اگر بر فروزی
جو به صد چراغ ؛ ز خورشید باشد بر و نام داغ ؛ چو ماه صد چراغ روشن کند او را صد ماه توان گفت تا معنی مقصد
صد ماه ست کلمصرع ثانی مطابق افتد کذا افاده مولانا نام داغ نشان علامه و نوکری چو ماه واقعی بر آ خورشید ست که
نور القمر مستفاد من نور الشمس و اینست حال دزد اشعار من که سخن خود را بنام من خواهد کرد و حکایة تمثیل اینمعنی ست
حکایت رند مفلس و صراف جوهر فروش شنیدم که رندی جگر تافته - درستی کهن داشت نو بافته
رند بکسر را مهمله منکر بیدین و چاپلوس و نیز منکرے که انکارش از زیرکے باشد و باصطلاح سالکان مرد
کامل که واقف شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت باشد و او را قلندر نامند اما اینجا معنی اول ست که او
غالباً تہی باشد و ایهام بمعنی ثانی که زیرکے لازم اوست چنانکه خواهد گفت نه از زیرکے زا سے لہی

در کتاب ... ساقی ... حضرت ... وقیل ... ملک الملوک ... ذلک ... الارض ... عادة العرب ۱۲

جگر یافته سوخته روزگار ز تفسیده حال درست بالضم مهر زر و دینار ـ شنیدا و ز پیران دینار سنج ـ که زر زر
کشنده جهان گنج گنجه پیر آن دینار سنج مالداران کهن که درم دینار سنجے پیشه ایشان است زر اول فاعل
کشنده است و زر ثانی مفعول و کند گنج گنجه ـ ببازار شد تا بزر زر کشد ؛ بیک مغربی مغربی در کشد ـ مغربی
یا مهر یست از زر معروف یا اشرفی ای بوسیله اشرفی خود اشرفی دیگر بجذب در کشد ـ و شارح گفته که مغربی
ثانی تواند که بیای تنکیر باشد ای تمام مال ملک مغرب که مغربی آن جا منسوب بجذب در کشد و این معنے خلاف
ظاهر است مگر آنکه به مبالغه باشد ـ ز بسیار کشیر ـ به کان جوهر فروشی رسید ـ که زند بیشتر زان بیک جا نه دید ـ
جوهر فروش صراف بازاری کاف صلهای فروشی است ؛ فرو ریخته زریک انبار دست ؛ قراضه قراضه
درستا درست دست تنگ در یک جا کرده شده در مصراع ثانی صفت انبار زر است قراضه بالضم ریزه زر که از مقراض
فرو افتد اینجا بمعنی مهر زر است و درستا درست بالف مقابلت و بمعنی قراضه قراضه است کذا فی [illegible] آن انبار که قراضه
قراضه بود و آنچه [illegible] دستش درست دیده شد [illegible] ـ [illegible] آن گنج دیوار بست ؛
برابر بست و بنا خود از دست ؛ باسیه باید کشیدن ان بجز ز مانند تودهٔ کلان دیوار مانند بسته و انبار [illegible]
بجو دینارش از دست پرداز کرد سوی گنج صراف سر باز کرد ؛ سر باز کرد خدعه آورد و [illegible] تفاگریست که
گنج صراف [illegible] آید یا نه و فاعلش [illegible] مذکور است ـ فرو ماند مرد از زر انگیختن ؛ وزان یک عدد در
[illegible] آمیختن ؛ بزاری نمود از پے [illegible] ؛ بنالید بر مرد جوهر فروش ؛ آنچه زر برای زند
خود گفت ـ که از ملک دنیا بچندین درنگ ؛ درستے زر آورده بودم بجنگ ؛ که از ملک دنیا [illegible]
بچندین درنگ اشارت بعمر خود کرده است و بجنگ آوردن حاصل کردن و یافتن ؛ شنیدم نه از
زیرکی زابلهی ؛ که زر زر کشد چون برابر نهے ؛ وابلهی ای بلایه قبول قول مردم از من ابلهی
بود برابر نهے ای هر دو زر را یک جا کنے ـ بگنجینه این دکان تاختم ؛ زر خود بدین گنج
انداختم ؛ مگر گرد آن زر بدین ریخته ؛ خود این زر بدان زر شد آمیخته ؛ [illegible] این
اشرفی من بدان زرهای در گنج تو ـ بخندید [illegible] آزاد مرد ؛ وزان زیرکش [illegible] کرد
آزاد مرد دانا و مستغنی بدانش خود ـ که بسیار باید برابر نهے ؛ که یک بر صد آید نه بر صد یکے ؛ [illegible]
تو که اندکی بود در زر من آمیخته شد و گنج مرا بتو نکشید بدانکه این قصه از مقدمات [illegible]
که گاهے صادق باشد و گاهے کاذب و مردم عوام آن را بقبول [illegible] کنند
درست دانند اگر چه بواقع دروغ باشد اکنون خواجه در بیان مقصد [illegible]
میگوید سپهر انکس که شد دزد بنگاه من ؛ بس است این مثل شحنه راه من ؛ بنگاه من رخت خانه ما

من از شورست و شل بتحتین افسانه شحنه پاسبان راه من ای داد نگاه من که آنرا لبصر انهاده ام

همه سخنان سارق ازان من شود و او بجز افسون بدست نیاید. بسا آسیا کو غریوان بود و هیچ بیسنند
مرد و دیوان بود غریوان بیا پارسی فریاد کنان و آسیا غریوان آسیا کلان که بنگاه وان گردانیده
شود و غو نما آن بس بلند است از غو های آسیا دستگردان مزدور دیوان آنکه عاملان دیوان مردم
را بی اجرت در کارهای سخت میاسپند یعنی خدمت ایشان بیفایده و کار لایعنی است مانند آسیا خراس که بهیمه آرد
کرده آنرا مردم برند و او تهیدست میماند ماحصل آنکه شاعر مخول اگرچه خیالات من دزدیده خود را در شور
و غو نمایان آرد اما در عاقبت پیش منصفان روزگار شرمسار گردد و همه سخنان او بمن عاید شود اینست تقریر
بمتابعت میلر رشید رحمه الله تعالی اما مولانا قدس سره مزدور دیوان بمعنی کسی گفته که بسامان دیگران
سامان داری کنند که مانند آسیا کلان حساب شور و آواز ند و چون بنظر تامل در کار او ببینند همه سامان شعرا
ایشان بمعنی سامان دیگر کس باشد و او شان بی فائده در شور. ز دزدان مرا بیشتر این دست مزد
که نازند بر من همی بانگ زد. دست مزد فا ه و نفع مطلق ای هر چند که سخن مرا میدزدند من بر ایشان
خشم نیاوردم بلکه سلامت از تهمت دزدی را نفع خود می پندارم پس این جمله معترضه است و مقصود اصلی
بیان قباحت دزدان شعر است چنانکه. سیاهان که تاراج ره میکنند. بدزدی جهان را سیاه میکنند
سیاه کاران دزدان را تعبیه که غارت مال کنند و جهان را سیاه و خراب میسازند نه سیاهان بیت لاحق. بر در آتش
برنیارند گرم. که دیده همی دارد از دیده شرم. آتش گرم غارت کردن جهان بدزدی ویران ساختن و
آتش بر آوردن افروختن آتش ای در روز روشن آتش دزدی را افروزند زیرا که از مردم شرم و هراس دارند
بلکه دزدی ایشان در شب باشد بخلاف سارقان شعر چنانکه گفت. دبیران نگر با بروز سپید. قلم چون تراشند
از مشک بید. دبیر بفتح دال و کسر با معرب دویرست بضم دال و کسر واو بمعنی زرد حافظ و ملکه چه دبیر در بار
بمعنی حافظه است و متاخرین واو را بیا بدل کردند و ضمه دال را بفتح کذا فی الرشیدی یعنی آنکه حافظ نظم و نثر
دارد و قیل آنکه لغت تازی و پارسی داند و در عرف شائع گشته است در منشی و نویسنده نامه که صاحب ادراک است
یکی ادراک جمیع معانی بخاطر و دیگر ادراک جمیع حروف و کلمات بر کاغذ بخلاف دیگران که ایشان را یک ادراک هست
کذا فی مدوانیجا دبیران عبارت از شعرای معاصر خواجه است و مشک بید نوعی است از مفرده انواع که سیاه خوشبوی است
و مولانا از قلم رنگین خواسته و از مشک بید سخن موزون خواجه و کلمه تا اینجا رابطه است بمعنی که شارح بمعنی زینهار البته
گفته بمعنی بیت آنکه شاعران ما نه مرا ببین که چگونه برخلاف دزدان واقعی در روز روشن پاره مضامین از
کلام من میبرند و استفاده کرده میگویند که این لطیفه غریبه از ماست بعضی حریفان شرطیه گفته و بیت حق جز آن قلم و

مشک بید را بر ظاهر گذاشته و فلاح هم باین توجیه منافات ندارد توجیه اول را رکیک گفته و حال آنکه حسن معنی در توجیه اول است
خواجه تعجب می کند از حال ایشان در تعبیر ظلم و مشک بید اشارت است که با غارتگران شاعران سخن من کم نشود ؛ پنهان مرا
آشکارا برند ؛ زیرا که مستست گرتا بخارا برند ؛ پنهان مضمون پوشیدن در لباس سخن گر معنی اگرچه در عمامه سخن
پنهان است زیرا که تا بخارا برند ؛ و حسن معنی در نسخه مرقوم است - بجز آنکه کالا که پنهان بود ؛ که کالای دزدیده از آن
بود ؛ پنهان دزدیده و فاعل خرند اهل بخارا و غیره آن - ولیکن چو عیب آشکارا شود ؛ دل دوستان بد ادا
شود ؛ عیب دزدی و مدارا بالضم مصالحه و مراعات حرمت کسی یعنی هنگام ظهور دزدی این شاعران در پیش منصفان
دل دوستان ایشان آزرده شود و مراعات حرمت ایشان نکنند که دزدان اند - اگر دزد برده برارد انفیر ؛ برد دزد
او شحنه و دزدگیر ؛ دزد برده کالای وزدیده و برارد انفیر آواز کند و گوید که من کالا دزدیده از فلانم اما اینجا
بمعنی ظهور در دست آی اگر کالا دزدیده ظاهر شود شحنه شهر که دزدگیر است و دشمن سارقان است آنکس را که در دست او
وَالسَّارِقُ وَالسَّارِقَةُ فَاقْطَعُوا أَيْدِيَهُمَا چون حال دزدان در پیش دوستان و دشمنان این است لیکن اکنون - بر ازمن آرم
که خود در دو کار ؛ بهر نیک و بد باشد آموزگار ؛ ای ادب آموز و چه را نشان اری - ترازوی گردان گردش سپهر ؛
نماند و نماند سنجیده مهر ؛ ترازوی گردون یعنی گردون که قصد گردش دارد و همه کس را می سنجد نماند اول بیننده یعنی
نماند ثانی صیغه استقبال و سنجیده بمعنی وزن کرده و نا آزموده فلک که مانند ترازو دست بیچ پیچ و کسی نا آزموده
است و نخواهد گذشت بلکه همه کس مکافات عمل نیک و بد میکند - بیا ساقی از دوستان ده مرا ؛ وزان دارو
جهستان ده مرا ؛ ساقی و مهده الله تعالی که مشاهده تجلی ذات اوست چنانچه خواهد گفت و آن عبارت از بیخودی
و مستی که سالک بهر سه در آرد بی بیهشان ؛ آن شراب بیخودی چه معجون را بیخودی دانسته ام مستی طلب
دیگر نیست ای آن بیخودی مرا معجون کن سازآن داروی که پیهشانم که خویشتن را فراموش کنم ؛ شد
بیخودی را داروی تلخ ازان گفته شد که بعد از تحمل ریاضت جز میسر کردن افتد و یا آنکه ملازم است بر ذوق
نفس و عقل و مبهم کنم اول فعول کن ست گذشتا در حسب حال خاص روزگار خود مے
گوید نظامی لب ما صاحب آوازه ؛ کهن گشته و هم جان تازه ؛ صاحب آوازه نامور در فن سخن و کسب
کمال که هم لیکن زندگانی که پیر شده است و تازه از جهت آن توان باطن که از تمامی کاملان ست ؛ چو شیر
زمین چیره بگشای چنگ ؛ چو روباه مباش خود را برنگ ؛ شیرنجه کوشش دیده بی و کلمه از بای جاره متعلق گشادت
و رنگ لباس معنی دارد و اینجا بمعنی حیله و مکر مراد است و تهاده بر بکه خضاب و خنجر قوت شباب این ما نه
شیران پنجه دلیری و قوت شیری پیدا کن و حیله و مکر را بگذار و خود را لعاب حیله بر مدان ؛ شاید جلوت
مبادا که خود آرای و نزاکت موجب رسوائی هلاکت چنانکه حکایت روباه بر این آورده است -

حکایت شنیدم که روباه رنگین بردی ÷ خودآرای باشد برنگ عروسی ÷ روس نام ولایتی که
قریب کوه ظلمات است و روباه آنجا لبس نازک پوستی که از آن موینه و پوشش ملوک سازند رنگین ذو معنیین است
مکار و از بهر آنکه رنگ بعضی مانند - چو باران بود روز یا باد گرد ÷ بروان باد و موی خویش بلغزد ÷ روز ظهر
باران باد ست ای چون روز باران و باد باشد ÷ موی عبارت از پوستین تو و سوراخ پیچ پیچ و شکن کنایه از
غار روباه پیچ در پیچ باشد بکنجی کند بی علف جای خویش ÷ بلمیسد مگر دست یا پای خویش ÷ بی علف
بی خوردنی که ابصحرا اشکار میکند - پس پوستین خوان خود را خورد - همه کس تن و پوست را پرورد ÷ خون
خوردن سخت سختی کشیدن کنایه از بس گرسنگی - سرانجام کاید اجل سوی او ÷ و بال تن او شود موی
او ÷ و بال سبب هلاکت و سوا و پوستین او - بدان موینه تعبیه خورش کنند ÷ بر سوا از تن برونش کنند ÷
موینه آنچه موی دارد و باکنون بمعنی پوستین معروف شده و شین برونش راجع بموینه است سبب پیش او که موی او
ست او را بکشند پوست او را بر سواء از تنش برکشند بیرون آرند و یا آنکه برای آن موینه از تنش او را از سوراخ بیرون
آرند و بکشند و نسخه از سر تن سگویا بمعنی اول ست - بران جانور کو خودآرای نیست ÷ طمع را بآزار او رای
نیست - لبساطی چه باید برآراستن ÷ کزو بایگر بست برخاستن تنعت ست مرخود را آنچه از حکایات روباه
منجیز و کذا بیت لایق نیست مرخود را وبساط کنایه از تن و وجه تعبیر مناسبت برخاستن ست چه مردم از بساط
برخیزند از تن - برون آی زین پرده هفت رنگ ÷ که زنگی بود آینه زیر زنگ ÷ پرده هفت رنگ فرد کامل
بوقلمون دنیا که هفت اقلیم ست و قیل هفت آسمان که هر یک برنگ دیگر ست چنانکه کعب الاحبار روایت کرده
است که از گرفتاری نیاز زیر هفت آسمان بیرون با شود یعنی براه رضا حقتعالی بگیر و مولانا فرموده که پرده هفت
رنگ از خودآرایی ست چنانکه از سابق می آید چه اسباب آرایش هفت چیز ست لهذا عروس که بدان
اسباب معلومه در آراسته باشد بر هفت کرده میگویند و مصراع ثانی تعلیل و تمثیل ست زنگی بمعنی
سیاه و بیکار - بس این جادوی ها برانگیختن ÷ چو جادو کبس در نیامیختن ÷ بس ای بس کن و کذا این
جادوی ها که خود پسندی و خودآرایی ست و همچون ساحر که به هیچکس در نیامیزد و بدخواه مردم ست و این
خطاب بر طبق دو بیت صدر ست بذات خویش دست که از همه کس گوشه گیر ست - نه گوگرد سرخی نه لعل سپید ÷
که جوینده گردد ز تو ناامید ÷ گوگرد سرخ که او را کبریت احمر گویند و آن بذات خود اکسیر ست و تمام نایاب گویند
که معدن آن کوهستان وادی نمل ست لعل سپید گوهر کانی سپید و تابناک باشد چه گوهری که از کان برآید
البته رنگین باشد و آنکه سپید برآید خیلی نفیس قیمتی کمیاب ست کذا فیه. جوینده طالب فیض از خواجه رحمه
الله - بمردم در آمیز اگر مردمی ÷ که با آدمی خوگر ست آدمی ÷ خوگر بکاف پارسی مفتوح خوی پذیر

والفت گیرد مشاع بکسر کاف مختصر خوبی کثیر نوشته است ولاحاجته الیه و مردم هم مفرد آمده و هم جمع زیرا
هست که گاهی مردمان بالف و نون جمع گویند و اینجا بمعنی جمع است - اگر کان گنجی جو نای بدست نه بسر گنج
زمین گونه ده خلک هست + نای بدست ای کس نه غنی دمبار وه در خلوت گذاری تر ینگونه اشارت بعدم
وصول بدست مردم - چه دور افتد از میوه خور میوه در اینجا خرما بود و نخل بن را چه خار + میوه دارد درخت میوه
دار که مانند نخل بلند و دور از دست مردم باشد پس خالی از بهره هست و میوه و خار او برابر - چه گنجی ست
. کان ارمغانیم نیست + دریغا جوانی جوانی بیست + ارمغان بفتح یکم و ضم سوم و بفتحین معجمه ره آورد
و تحفه که از سفر بر عزیزان دوستان می آرند هندیش سوغات گویند اینجا بمعنی مطلق عطاست که در دست
مهیا باشد از جانب غیب که مرا مال از خو شی بهرست که بمن داده اند لذا افید یعنی تمام میرود مراد ام
هست پس مرا برای چیزی افسوس نیست مگر بر جوانی که از من رفته است و در ملک من نیست پس لفظ جو
و جوانی بر دو بجیم تازی و یا معدلیست و آنچه بر جوانی را مرکب کلمه جو و آن بالمد آید پرسی پند اشته
فرموده است که آن بالمد باصطلاح اهل حساب تو ماه تر آن را گویند که جزو لایتجزی از زمان ست یعنی افسوس
که جوانی من همچون اقصر زمان بود هم از من بشتاب گذشته است گویان از آن هم کمتر ست احتمال عقلاست
لطیف تر - جوانی شد و زندگانی نماند + جهان کو نمان چون جوانی نماند + بولے شد اے شباب
از من رفت و یا آنکه جوانی همچون آن تقم شده است زندگانی نماند ای مدت حیات کم شد و جهان بمعنی
زندگانی جهان و کو ام ست از گفتن یعنی اکنون که شباب رفته است و زندگانی باخر رسیده شادی جهان
برانداخته چنان باید که مردم بیا میر و لنفع بنا زیرا که پس از مرگ صحبت داشتن بمردم معدوم باید دانست
که متبادر از سیاق این دو بیت و ابیات لاحقه تا این بیت مصراع بند برآنم که چون سر نهم + الخ آنست
که شیخ علیه الرحمة بر زوال جوانی افسوس میکند و صحبت خود را با باس کو تا آن با ظهار سے آرد لیکن مولانا
قدس سره فرموده که لفظ - جوانی شد و زندگانی نماند + یادگار در سلسله جنهان ست بر افسوس رفتن
جوانی و دیگر مصراع ثانی تا جواب آینده که این بیت باشد مصراع بوقتی چنین گنج بهتر زکاخ + اداے
و بیان آن افسوس ست بعبارت مختلفه - جوانی بود خوشی ادمی + چو خوبی رود که بود خرمی +
بنجی پی سست پوسیده شد بلخوان + دگر نعمه خوبی کجوان + پی بفتح با پارسی رگ کلان کرتبان بش
عصب گویند پوسیده بباد داد هر دو بارسی سخت سوده که نزد یک ریختن باشد خوب . و دے
خرمے کر بجز بے جوانی باشد - غرور جوانے چو از سر گذشت + ز گستاخ کار ے فرد
شوے دست + گستاخ کار ے بیا ے معدر سے نشاط و شادے جولے

گردن در دست شمشن نا امید شدن - بهی چهره باغ خندان بود + که شمشاد بالا خندان بود - تشبیه
سابق است و بمعنی ملت بهی نیکوئی و خوبی ایهام بمیوه معروف که در باغ باشد و این کلمه مضاف است
چهره باغ که کنایه است از شادی شباب مولانا صفت مقدم چهره گفت والمآل واحد شمشاد درخت معروف
که بقد شاهدان او را نسبت کنند کنایه از قد مرد جوان است و لاله کنایه از رخسار سرخ او - چو باد خزانی
در افتد بباغ + زمانه دهد جای بلبل بزاغ + با خزان پیری و باغ هنگام جوانی و بلبل کنایه از اطراف دماغ
از رنج والم شود و برگ ریزان ز شاخ بلند + دل باغبان زان شود دردمند - برگ کنایه از دندان و
موی باغبان شخص پیر - ریاحین ز بستان شود ناپدید + در باغ را کس نجوید کلید + ریاحین گلهای تازه
خوشبوی کنایه از اسباب طرب کلید جستن حالت دندان و تعمیم این اشارت است بآنکه نه پیرا هوس طرب
باشد و نه کسی دیگر با او انبساط و خوش طبعی کند چون چنین تمدن - بنال ای کهن بلبل سالخورد + که چینه
سرخ گل گشت زرد + خطاب بخود است و گلستان رخسار او و سالخورد دیرینه سال - دو تا شد سهی سرو
آراسته + که بود شد از سایه برخاسته + سهی - راست مستقیم که بود لفظ کاف بزبان پارسی کشاد ورد
خانه و هم باغبان کنایه است از قد جوانی و رونق کام و سایه کنایه از تن - چو تاریخ پنجه در آمد بسال
شتابنده را شد دگرگون حال + شتابنده در گلستان ... و ابیات لاحقه بیان دگرگون شد حال سر از بار سنگین
در آمد بسنگ + جنازه به تنگ آمد از راه تنگ + جنازه سنگین را این که چون کسی آنرا بردارد سرش بلرزد و به سنگ
افتد کنایه از کمال ضعف است پس لرزیدن سر پیران گویا دلیل است برآنکه بر سر ایشان بار گران از پیری
نهاده شده است و آمدن سر به سنگ شکسته شدن - جنازه بفتح جیم تازی ناقه قوی همت کنایه از تن با قوت
و راه تنگ همان حالت پیری پس مصراع مثل اول است و به بعض نسخ پای سنگین است ای پای
سست که از جای خود بجنبند - فرو ماند دست از رفتن خواستن + گران گشت پایم ز برخاستن + ای دست
مرا قوت گرفتن پیاله نمانده است و پای من از رفتار بند گشت - تنم گونه لاجوردی گرفت + رخم سرخی انداخت
زردی گرفت + گونه لاجوردی رنگ کبود و سیاه چه لاجورد در رنگ سیاه است که از سنگ معلوم برگشته
همیون رونده ز راه مانده باز + به بالین که آمد سرم را نیاز + همیون بفتح ها و ضم یای تحتانی مثناة شتر و اسپ
دونده کنایه از تن گرم خیز است تنم که قوی بود اکنون از رفتار باز نشسته است بالین گاه آنچه بوقت خواب زیر سر
نهند و بندش سرانه ... متکای سرم را بسرانه حاجت شده که نشستن هم نتوانم - همان بور چوگانی بادپا
+ اسپد ز خم چوگان بجنبد ز جای + بور بالضم اسپ سرخ رنگ چوگانی اسپی را گویند که در چوگان بازی
موافق طبع سوار و خوش رفتار باشد و بادپا تیز رو پس این مصراع تمام کنایه از تن سبک خیز

گر چستی و چالاکی بود و صد زخم عبارت از آهنگ حالی تن سبک خیز و گرم رو اکنون چنان ضعیف شده
که بعید آهنگ و قصد از جای برنمیخیزد. طرب را می خانه گم شد کلید + نشانی پشیمانی آمد پدید +
راه علامت اضافت و کلید طرب باصطلاح شرب را گویند و اینجا شادی جوانی مراد است و کنایه
از تن نشانی پشیمانی متواند که مرکب بمعنی پیری باشد که بدین وقت پشیمانی از بدکاریست. برآمد ز کوه ابر
کافور بار + مزاج زمین گشت کافور خوار + کوه کنایه از سر که بالای تن است و زمین عبارت از تن که مدار
کوه آنرا زمین خوانده است و کافور داروی است سرد مزاج ابر کافور بار ابری که برف سپید بارد کنایه از
موی سپید پیری است و کافور خوار بسیار سرد این بیت مثل سابق است ای صحبت […] از غم
سردی گرفته است چنانکه گفت. گهی دل برفتن […] کند + گهی خواب سرستانی […] که
پاسی میل و رغبت کردن […] یعنی دل میل رفتن میکند اما رفتن نتوانم و سر خواب […]
توان نمیخواهد اما خواب سحرم نیاید چه مقررست که […] خواب کمتر می آید و آنچه […] نوشته اند […]
حال پیر […] جوانی یاد می آید خلاف مقصود است. عتاب عروسان نیاید بگوش + […] ساقی […]
عتاب […] ناز کردن […] عتاب خوبان که در جوانی شنیده […] اکنون بگوش […] خوبان من
التفات ندارند زیرا که صراحی تن از شراب کامرانی تهی شده است و ساقی قوت شباب خاموش گشته
صراحی […] بگوش از سماع. که نزدیک شد کوچ […] بازی و طرب جوانی […]
سماع […] از شنیدن […] که چگه منزل دنیا […] کوچ کردنی است. بوقتی چنین گنج […]
دوران کند دست بازی فراخ + چنین […] اشارت […] گوشه تنهائی […]
جواب است برای صدر کلام که پس این جا […] الخ […] یعنی نظامی چون حالت خرابی من […] که
گفته ام پس حسب […] مروده توکه مرا بزم آمیختن و نفع […] بیرون آمدن از خلوت چگونه تواند […]
را در جواب میگوید که بوقتی چنین الخ دست بازی ملاعبه استهزا […] آدمی […]
ست آن نشاط جوانی و بیرون آمدن پس اکنون در گوشه باید نشست زیرا که تماشائی پروانه چندان بود +
که شمع شب افروز خندان بود + […] بیرون آمدن پروانه از خانه گوشه خود در وقت روشنی شمع است […]
در تاریکی خانه چنانکه میگوید. چو از شمع خالی کنی خانه را + نبینی در و نقش پروانه را + […] نشان […]
او این تماشای آدمی […] گلگشت و خرمی او تا به روشنی شمع شباب است […] جوانی […]
زدم لاف پیری و افتادگی یعنی هنگام جوانی ضعیف تن بودم و خود را پیر و افتاده […] و این […]
زمین […] مقید بودن خود در حین شباب یا بنا بر افتادگی اختیاری که شیوه آزادگان است […]

یعنی ست لفظ لاف پس - اکنون کی نعم شادمانی کنم + به پیرانه سر چون جوانی کنم + نعم ای در حال غم و ضعف بدن پیرانه سر بهادر تشبیه و نسبت امی امیرکه مانند پیران ست یعنی سر سپید دکم موی ای اکنون که پیرم چگونه جوانی کنم و شادمانی پیش گیرم پس این دو بیت جواب دیگرست مر صدر کلام را که مذکور شد - چو بی بدر کنج باغ ÷ فروزنده باشد بشب چون چراغ ÷ تمثیل پیرانه سرست در تاب زدن سپیدی موی از سر دروی و چوب پوسیده چوبی را گویند که از کهنگی و پوسیدگی خود پوست افگنده باشد و تنه برهنه آن مانند انگشت سوزان می نماید و در تاریکی شب مثل چراغ کم روشن تاب نور میدهد - شب افروز کرمی که تابد ز نور + زنی نوری شب زند لاف نور + حرف تشبیه بقرینه بیت سابق اینجا محذوف ست ای همچون کرم شب تاب که از دور روشن مینماید و از سبب تاریکی شب لاف نور میزند حاصل آنکه روشنی شباب که مانند ضیای آفتاب بود از من بدر شده است و اکنون اندک روشنی پیری درشتن باقی مانده که آن نشان پوسیدگی و پژمردگی ست مانند فروغ اندک چوب کهنه پوست ریخته و مانند نور کرمک شب افروز در تاریکی شب پس باین فرسودگی نشاط آسودگی مرا شایان نیست - اگر دیده در خور افزایشی + طلب کردی جای آسایشی افزایشی بیای تنکیر ترقی عمر و بقیه جوانی جای آسایش گوشه صحرا بیرون از خلوت - به آسودگی عمر نو کردمی ÷ بشادی جهان را گرو کردمی ÷ ای بمقابله تمام جهان شادی کردمی چه چیز گردمی در مقابله گرو بردن باشد پس تمام عالم بمنزله عوض شادی باشد کذا فید - چو روز جوانی بپایان رسید + سپیده دم از مشرق آمد پدید + روز جوانی همان جوانی که مانند روز روشن ست سپیده دم بیائی پارسی سپیدی صبح که اولا از مشرق برآید کنایت از موی سپید ست و مشرق عبارت از سر دوی که مشرق روز جوانی ست و موی هر دو جای سیاه باشد به تدبیر آنم که سر چون نهم - چگونه پی از کار بیرون نهم + سر نهادن خواب کردن و آسایش گرفتن و چون بمعنی چگونه و پی از کار بیرون نهادن بیکار شدن و معطل ماندن کذا افاده مولانا رحمه الله و قیل سر نهادن در کاری مشاغل شدن دران و پی از کار بیرون نهادن از عهده آن کار رسیدن آمدن ای چگونه کاری را که یادگار از من بماند پیش گیرم و آن کار را به انجام رسانیده فارغ شوم و این بیت بهر دو معنی جزای شرط ست و هم جواب از رسیدن آمدن به مردم آمیختن فافهم - سر کو سروار باشد بتاج - سر نیکاه او مشک باید نه عاج + سزاوار تاج کنایت از مرد بزرگ شان که لائق تاج شرف و کرامت باشد و سر نیگاه جای جمع شدن استخوان

سرین که آدمی بران می‌نشیند و مشک سیاه و عاج سپید و این بیت علت سابق است
یعنی من اکنون در حالت پیری درین تدبیرم که خواب گذشته بکارے و یادگارے
مشاغل شوم و بیکار و معطل ننشینم زیرا که مرد سزاوار تاج را چنین باید که از بن نشستن در
محنت کار و رنج کشیدن بسیار سرینگاه او سیاه دندار باشد نه از تعطیل و بے کار
سپید و بے داغ آیے مرد را باید که محنتی باشد نه نازپرورده و تن آسای طلب و بیت
که از کثرت نشستن بے محنت سرین گاه مرد سیاه شود کذا افاده مولانا قدس سره و شارح
همین بیت مقدم داشته مربوط بحال پیری انگاشته است و از مدار الافاضل سرین بفتحه
سین بمعنی ریخ نقل آورده یعنی سرے که سزاوار تاج شهریارے باشد سرینگاه او یعنی
محل ریخ او سیاه باید نه سپید چه تاج بر سر نهادن وستادی پیش گرفتن کار جوانان
مشک موے ست نه لائق پیران سپیدے موے پس هنگام جوان هستم از آن پایه معذورم
ونشاط جوانان از من می‌آید که چون بهم استیلا کند دست از دار و گیر کوتاه باید کرد نتها
کلامه و میر علیشیر رحمة الله علیه نوشته که سرینگاه بمعنی سر بناگوش ست چه سرین بمعنی
شیر نیز آمده است و متعارف که هنگام سفید شدن موے اول سرینگاه مرد سپیدے شود
یعنی سرے که لائق تاج باشد آن سر لائق سیاه باید نه سپید پس تاج بر سر نهادن
کار جوانان هست و کلاه چهار ترکی شایان پیران و آنچه صاحب رشیدی سردنگاه گوشه
دازان میانه سر گرفته که جاے روئیدن شاخ ست خلاف مشهور ست اگرچه در حاصل
معنی راجع بتقریر میر علیشیر ست - از آن پیش کاین هفت پرگار تیز سکند خط عمر مرا ریز ریز ۴
این هفت پرگار تیز اشارت بهفت افلاک که مانند پرگار پیرامون دنیا تیز گردند و
خط عمر با اضافت بیانیه ریز ریز پاره پاره پس عمر را بملازمت پرگار خط گفته است که گویا
زمانه عمر مثل خط مستقیم ست و فلک مانند پرگار بران اوست - دارم بهر زخمه دست خویش ۴
نگهدارم آوازه هست خویش . زخمه آنچه بدان بربط و رباب و مانند آن را بنوازند اینجا
کنایت از فن سخن و طریق شعر پردازے ست و دست بمعنی قدرت آمده یعنی
پیش از مردن بعهد فن شاعرے حرفت و قدرت خود صرف سازم و بدین دوام
صیت هستی و بقاے خود را نگهدارم چه آنکس که از وی یادگار ماند گویا زنده هست بار الهاس
دیگر درین طلب گفت - بهر مهره حقه بازے کنم بد اماندگان چاره سازے کنم ۴

بالفتح آنچه مشعبدان از حقه بیرون آرند و بدان چشم بندی کنند کنایه از طرف صنائع و بدائع
شاعریست که اظهار آن مانند حقه بازی و بازیگریست در ندرت و غرائب و ما آنچه از کسی
یادگار ماند و بلبل بمعنی برای ست لیے برای ساختن یادگار خود حیله کنم و ضمیر حیله شعر
درین دو بیت بخلاف ظاهر رفته در شرح او باید دید که معنی شرح کرده او بخلاف سیاق کلام
ست اگرچه نی نغمه صحیح ست - چو رهوار گیلم ازین پل گذشت * بگیلان ندارم سر بازگشت * رهوار
گیل اسپ گیلانی که رهوار می باشد. و گیل و گیلان بکسر کاف پارسی نام ولایتی ست مشهور که تازی
جیل و جیلان گویند پس گیلان کنایه از دنیاست و رهوار گیلی روح پاک و پل کنایه از تن خاکی
که اسپ روح از آن گذشتنی و رفتنی ست پس روح را بنا بر سرعت سیر او ازین عالم رهوار گیلی گفته
اسپ گیلی بدین صفت معروف ست و دنیا را بملازمت گیل گیلان قرار داده و آنچه شارح او در رهوار
کالبد خواجه گرفته و پل کنایه از فلک ساخته ست تمام خلاف ظاهر ست مولانا فرموده که این بیت
علت سابق ست ای بو اماند خود جا - واردن در کارست زیرا که از مرگ باز گشتنی نیست و بدون
یادگار هیچ کس مرا یاد نخواهد کرد چنانچه گفت - درین راه خوابیده چون من بسی ست * دنیا رد کسی یاد
تا بنجا گسسته ست * این راه دنیا و خوابیده خفته ای مرده و پس ازین بیت از یاد دنیا و ردن مردگان
انتقال کرده بیاد آوری خویش و گفت - بیاد آوری کبک تازه دری * که چون بر سر خاک من بگذری
کبک دری پرنده معروف که او را آتش خواره نیز گویند و غالبا بر دره کوه جای اوست پس کبک دری
تازه کنایه از نوزاده دنیاست هر کس که باشد و شارح طالب صاحب معرفت گفته و مصراع ثانی
بدو بیت لاحق بیان صورت یاد آوردن واپسان ست مر خواجه را - گیاه بینی از خاکم انگیخته
سرے سوده بالین فرو ریخته * بالین فرو ریخته تفسیر سر سوده است ای سر و تن من پاش پاش
شده باشد و تواند که بالین عبارت از استخوان پشت باشد و شارح سرین بفتح سین نوشته بمعنی
سرینها پس هر یک مطلب علیحده باشد - همه خاک فرش مرا برده باد * نکرده ز من هیچ هم عهد
یاد * خاک فرش خاک گور هم عهد هم زمانه که دوستداران دنیا اند و چون مراد ظاهر بدین فرسودگی
سببینی - تهی دست بشوریده خاک من * بیاد آر ای گوهر پاک من * شوریده
بر باد رفته و نیز علامتی که بر سر قبور شهدا نصب کنند گوهر پاک تن خواجه
که بر ضیافت صاقی شده است کذا افید پس بیا گوهر پاک من - فشانی تو بر من سرشک ز دور *
فشانم من از آسمان بر تو نور * دورای از سبب دور بودن من که از تو غایبم نه آنکه نزدیک گور من بیا

درود با گلهای و تسبیحات عبارت از رحمت و دعا خیر و از آسمان بنا بر اجابت دعا خود گفته در ایهام
[illegible] خود دعای تو بر هر چه آرد مستجاب من آمین کنم تا شود مستجاب ای مقبول
بدرگاه او تعالی [illegible] رسانی رسانم درود [illegible] زگنبد [illegible] درود بالغدو صلوة
دعا قبولیت و گنبد آسمان و [illegible] مصرع دو معنی [illegible] زنده [illegible] چون خویشتن
[illegible] گر تو آمی [illegible] ذوق در آمدن [illegible] و اگر نه [illegible]
[illegible] سعادت زائران مزارات اهل الله [illegible] زانو به زانو باشد [illegible]
[illegible] دعا [illegible] دیگر اهل الله تا کید [illegible]
[illegible]
بدعا و فاتحه و اخلاص [illegible] برکات و فوائد [illegible]
[illegible] غنیمت [illegible] بنیکی یاد [illegible]
خیر البشر است [illegible] در افگن بجام [illegible] خواجه [illegible] بشارت [illegible]
خواجه علیه الرحمة [illegible] تمام و جاه [illegible]
[illegible] مقبره [illegible] طواف [illegible]
[illegible] طالب [illegible]
مطلوب بر یک حال باشد چه پنداری [illegible]
[illegible] خواجه [illegible]
می واقعی [illegible] بلکه [illegible] بیخودی [illegible]
خواجه [illegible] باده خواران جا شادمانی [illegible]
گفته است [illegible] ساقی [illegible]
ساقی درین کتاب [illegible] که مومنان [illegible] مولانا فرموده [illegible]
[illegible] مشاهده و تجلی [illegible] که اولیا را در دنیا حاصل [illegible] حقیقی [illegible]
شراب [illegible] ضد غبوق چون صبوح [illegible]
[illegible] هر دو یک معنی باشد [illegible] تعیین عبارت والله سبحانه اعلم [illegible]
بوده ام [illegible] باز بطور دیگر [illegible]
جام [illegible] حلال [illegible] حرام [illegible] تحریم [illegible]

ودهان - بیا ساقی از سر بنه خواب را + می ناب ده عاشق ناب را + ای بیدار شو و توجه تمام بمن کن چه از
سر نهادن بمعنی دور کردن آمده و می ناب بیخودی در مشاهدهٔ جمال ذات بوجهیکه بوی هستی نماند و عاشق ناب
محب صادق - می کو چو آب زلال آمده است + به جایی بمذهب حلال آمده است + چو آب زلال است صاف از غل و
خطرات ماسوی الله - نه آن می که آمد بمذهب حرام + می کاصل مذهب بود تمام + ای بکلی بیخودی حق اسم
که اصل و مقصود اصحاب چار مذهب است اختیار و شهره و نامه

بعضی احوال دیگر و هم بیان شرف این نامه دیگر برای ترغیب سامعان

دلا تا بزرگی نیاری بدست + بجای بزرگان نباید
نشست - یعنی خطاب بدل خود کرده میفرماید که تا بزرگی نیاری بدست تا آنکه جامع نگشته بهای بزرگان مرتبه کلان آخیر
خواه خلق اند وعوام را نصیحت کنند حاصل آنکه پیش از حصول شعر آلوده بزرگی بزرگ نباید شد - بزرگیست باید درین
دسترس + بیاد بزرگان برآور نفس + ای اگر ترا درین دستگاه دسترس سخن گفتن است بزرگی کمال مباید بزرگان
ماضی در سخن جمع - یاد کن یاد ایشان موجب نزول رحمت است کما ورد عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة لیکن سخن تا
نه سنجی با سته دار + که بشکستنی تیشه بیتنا [illegible] فامل نرسند مردم - ونگاری سخن نارسیده مگو که هر سخن را
بجای شکست آخر ضایع نگردانی یعنی زبان آهسته داری و نشایع یاد بزرگان بمعنی متابعت ایشان گفته
که بزرگان چه کار کرده اند پس این بیت بمعنی بیان طریقهٔ بزرگان است - نرسیده هرکه سخن یاد کرده همه گفته
خویش برباد کرده + ای ضایع ساخت کی نشنیده و این است سابق است و بیت لاحق تمثیل آن - بی
دیده نتوان نمودن چراغ + که جز دیده را دل نخواهد بباغ + بی دیده نابینا و جز دیده نابینا مثله کذا فی التفنه کنایت از
غیر طالب سخن که مثل نابینا بمحاسن لطائف سخن چشم نکشاده است و را علامت اضافت است یعنی جز دیده یعنی
بغیر طالب سخن چراغ لطائف سخن نباید نمود زیرا که پیش خواهان تماشای بلیغ سخن میتوان سخن گفتن آنکه بود سودمند
کز آن گفتن آواز گردد بلند + ای هرکس را پسند آید و گویند از آن سرافراز گردد و باعث و قار شود و
مولانا گفته که گفتار آنکه سودمند آید که بدو صفت موصوف باشد یکی آنکه متکلم را از آن دولت پیدا آید
دیگر آنکه درخور وسائل باشد و صفت ثانی از بیت لاحق مے آید + چو در خور دگوینده ناید جواب + سخن
یاوه گفتن نباشد صواب + لا درخور و لائق و سزاوار یاوه بیهوده و زبان گوینده سائل مرادست بقرینه
لفظ جواب یعنی چون سائل از چیزے سوال کند و تو چیزی دیگر جواب گوئی گفتار تو یاوه باشد و آن صواب نیست
دهن را بمسمار بر دوختن + به از گفتن و گفته را سوختن + مسمار بکسر میخ آهنین و درین تعبیر مبالغه است در
بستن دهان و خاموش بودن سوختن بمعنی ضایع ساختن یا بمعنی که گفته شد و آنچه شارح گفته که از گفتار یک
لائق سوختن باشد سکوت بهتر است نا ملائم و سزاوار سوختن - چه میگویم ای نانیوشنده مرد + ترا گوش بر قصه

خواب دخور دہ تا غنودہ شنیدہ ناشنوا ونجبر از مقصود من از کلام سابق ۔ چه دانی که من خود چه فن هنر تمام
دہل به در خویشتن مضمرم ۔ فن زدن هنر کردن وکنایت داشتن مقصود را در لباس کلام و مصرع ثانی
بیان آنچه دہل زدن بمعنے آوازه دادن وندا کردن است ای بدین گفتار طالبان را بخود میخوانم زیرا که متاعی
گرانمایه دارم پس نه بیارم بمثل تو نخواهد کسی؛ وآنچه شارح بمتابعت ملا شیر نوشته که دہل زدن بمعنے فاش کردن
منهیست یعنی اسرار خود را آشکارا میکنم وبرای ادراک آن طوری ورای طور عقل باید درین مقام بلا سیاق
کلام نیست حاصل آنکه من در طلب خریدار سخنم لیکن خریدار چون صدف دیده دوخت + بدین کاسد
درنشاید فروخت ۔ خریدار ای طالب سخن پاکیزه من است بیا مسدود بن داہی وسره بازار ذره باهم
همان سخن ۔ مرا چنین گوهر رهنما ۔ وهمی حاجت افتد گوهر سنده گوهر کان سخن و زمنا بمعنی ت
بمعنت انجیاح بمعنے ارزش وقیمت است چنانکه در حدیث ۔ تا این فقط مراد است از ارج معنی قیمت
از کلمه میمند که بمعنی خداوند است گوهر صاحب قیمت ۔ ملبند مرتبه و گوهر رساب سخن کرده این گوهر است ۔
نیوشنده خواهم ز پرورد گار ۔ که گوهر مرا از آموزکار + ناف شناته نیوشنده است و بمعنے جای بدو
سوخت ای پیش از او رو کاران و صاحب وزه نگه آموزگار حقیقت که آموزنده از لی است یا دال خواجه
که آموزگار طالبانست و در از کنایه از قصه شاهان پیشین یکی در الماس از کان خویش را لازم است
در جان دجان خویش + کاوید عمق حیزی پیدا کردن است کاویدن بمعنے بر آوردن است و الماس بالفتح گوهر
معروف که سندش بر آمد و جنسی است از پولاد قیمتی که جوهر دارد بمعنی تیغ تیز و انگینه تم آمده اینجا بمعنے کنایه
است از سخن موزون و کان کنایه از طبع خواجه که کان جوهر سخن است و میرز علیشیر نوشته که جان خود
یجان دیگری بستن عبارت از واقف و مطلع کردانیدن است آن دیار بر حوال خود نوشته است که از زبان
یک مستمع میخواهم که با او همراز باشد وافکار سخن دارم گوید و ازه ان بهم خویش خسان بالیه مثل الماس بر دن
و با کمی که موافق طبع من است اطلاع بخشم انتهی کلامه ۔ و ملا ناظر بسیاق کلام از جان ثانی سخن گرفته
است چنانکه در مخزن فرموده است در نعت عشق جان است ای سخن پاکیزه تر ز بلغاء عالم مثل جان
عزیز است پس معنے آنکه سخن خود را در جان سامع به بندم و مانند رگ جانش گردانم باز در تائید
این مطلب گفت که آری ۔ زمانه چنین بوده است بار دهد + یکی درست تا در یکی درود + کلمه
برمبهم و ابهام اول در مصراع ثانی بهر دو جا به سه بفتح بار و دال مهمله است که برای
تحسین کلام واتمام سجع می افزایند یعنی زمانه چنین رسم را پیدا آورد که یکی عطا
می کند و دیگری می ستاند و آنچه شارح نوشته که اگر پیدا در صدد ضم باشد پارسی

بعضے بسیار خوانده شود پس کلمه در ثانی بضم دال باشد ای مشتری و صاحب ستاننده گوهر باشد
و بائع گوینده عطا کننده مروارید سخن باشد خلاف استعمال شائع ست ؛ دلی کو که بیجان خراشی بود
کمندی که بے دورباشی بود ؛ ازینجا سر کلام ست در بیان خوشخوئی خود و بدخوئی شاعران دیگر از دل
دل مردم خواسته و جان خراش بمعنے رنج دهنده که خراشنده جان و آزارنده دل ست و دلی و کمندے
بیای موصوله و خراشی و باشی بیای تنکیر ست و کلمه کو بمعنے کجا در مصراع ثانی محذوف ست بقرینه مصراع اول
کمند کو که بے دورباشی بود و دورباش نیزه دو شاخه که بزر و جواهر مرصع کرده در قدیم پیش شاهان
مے بردند تا کسے کمند نیندازند و مردم آن نیزه را دیده دور شوند و راه خالی کنند پس آن نیزه دافع
کمند خصم ست و مصراع ثانی تمثیل اول و تشبیه جان خراش دل به دورباش کمند از جهت خراش
و آزار ست چه آن نیزه هم جان خراش مرد کمند افگن مے باشد معنے بیت آنکه آن دل کجاست
که بے غم و رنج باشد و آن کمند کجاست که بے مزاحمت دورباش ست یعنے به دل دانا رنج کشیدن
از خصم لازم ست چنانکه هر کمند والا را دورباش لازم آمده ست مقصود شیخ علیه الرحمة که از تحریر مولانا
مفهوم شد و سوائے این معنے که در شرح از بعضے آورده است اگرچه با بیت سابق اندک
ملایم ست اما از مقصود خواجه بعید و شارح مقسم بیت را چنان نوشته که از سخنان لطیف از دل
شاعر بے جان خراشے کجا دست دهد بلکه بمشقت و محنت از دل برآیند و ندانسته که مقصود شیخ
الزام دیگر ست که هر کس را از مردم رنج در پیش ست و برائے دفع رنج دل از مزاحمت اغیار
حراست خود میکنند چنانکه دل شاعر را رنج کشیدے از تکالیف مردم در پیش لهذا شعرا بدحس شده اند
نا آسوده گویا اند چنانچه از بیت خامس لاحق و هم از تمثیل ثالثه پیداست ؛ گر مار بر گنج زر آغشته ست
که تا رایگان گنج ناید بدست ؛ نه تنها ازین سبب رایگان مفت و بے رنج پس از خوے بد شعرا
مثل ماست و گنج مثال مضامین خوب و برین قیاس ست ؛ و مثل لاحق و در نسخه مولانا بجاے گنج
تلفے مهره واقع ست و آن گوهرے ست که در سر مار باشد و آن را مهره مار گویند و انجا کنایت
از آن گنج ست که در مصراع اول مذکور ست و وجه تعبیر ملازمت مار و معنے چنین نوشته که گر مار بر سر
گنج برائے آن نشسته است که تا از گنج ملتبس رنج رساند و دل صاحب گنج بے رنج باشد و وقتے که گزند
مار یافت همواره رنج خواهد لیکن پاس مارے درست گنج مے سازد انتهے کلامه و عینک فهم
مرا مه ؛ اگر نخل خرما بنا شد بلند ؛ نه تاراج طفل یا بدگزند ؛ ای مرکشیدے نخل بسبب عدم تاراج شدن
دست از شحنه توان پاس را داشتن ؛ بخاکستر آتش نگهداشتن ؛ ای جور شحنه موجب پاس داشت مردم

خاکستر سبب گمهد شتن آتش ـ ازین خوے خوش کان سرشت من ست ٭ بسے رخنه در کار گشت
من ست ٭ سرشت طبع جبلے و ماده اصلی و رخنه بمعنے غارت و خرابی در کار دگشت هر کارے که خواجه را باشد و نیز
ادعات شریفه خواجه علیه الرحمة یعنی بسبب خوی خویش همه کارها من بلکه همه اوقات من ضائع و خراب است ای هر گاه من
تکلیف سخن مے کنند از سبب خوے خوش خود [illegible] ادا [illegible] و قت من
باشد و پیداست که مردم بر شاعران تکلیف [illegible] و [illegible] میکنند
[illegible] مولانا [illegible] شاخ گفته اند [illegible] شد [illegible]
[illegible] چنانکه از لاحق پیداست ـ دیگر [illegible] بازبان بسته اند
و [illegible] شاعران دیگر [illegible] تعبیه مناسب بر زبان [illegible] عبارت [illegible] و تقدمت یعنی
دیگران آماده سخن گفتن شده اند [illegible] از تکلیف [illegible] خوبی از ایشان
خوب نیست بلکه [illegible] تا گریزند طفلان [illegible] چونکی [illegible] طفلان را مردم
[illegible] تکلیف [illegible] که
در شب [illegible] سیاه [illegible] صورت شده و دندان دراز [illegible] گردند و
طفلان [illegible] حاصل آنکه [illegible] مردم [illegible] عوام از اشعار اهل
اسلام ست [illegible] خوش [illegible] رخت
سفر [illegible] که از سفر [illegible] بنگام [illegible] بارگاه [illegible] یعنی
خوش کافیست [illegible] خوش [illegible] ستم مرین
بلند [illegible] آیات [illegible] و گو [illegible] ذات خواجه علیه الرحمة [illegible] گفتن ست [illegible]
[illegible] گفتن [illegible] سخنان پاکیزه گفتن [illegible] عبارت [illegible] گفتنی
ای [illegible] احوال [illegible] بیان کردنی ست پس [illegible] احوال خود [illegible] بیان نیست
ست که آن همه منقبت صفت خواجه ست [illegible] چندین سخن گو سخن یاد دار [illegible] جهان یادگار ٭
چندین سخن گوی شاعران عالم یادگار [illegible] که از چیزی گذشته [illegible] شاعران [illegible] یادگار منم
که عالم بعد از مدت طول صفت سخن بوجود من باز [illegible] آمده [illegible] از من [illegible] و یاد دار
پس مصرع ثانی بیان سخن یادگار ست کذا افید و تواند که [illegible] چنان باشد که از دیگر شاعران سخن را یاد آر
از من هم بشنو که اکنون یادگار سخن جهان منم دلیس [illegible] چون گرفت استقامت بمن ٭ اقامت [illegible]
بمن [illegible] استقامت درستی و بر پا شدن [illegible] افتادگی و اقامت پایداری بخشیدن چون سخن [illegible]

۷۳

بجودمن باز موجود دبر پاشدہ است تا قیامت بمن باید لہ خواہد بود وکسی ہمچو من نخواہد گفت پس سخن نغز
پیرایے باغ سخن ﴿ بخدمت میان بستہ چون سرو من ﴿ شارح ا فرہنگ جہانگیری نقل کردہ کہ پیراستن ضد
آراستن ست چہ آراستن زیادہ کردن چیزیست کہ سبب خوش آیندگی باشد ہمچون جامہ زیبا پوشیدن و
سرمہ کردن کہ مانند آن پیراستن کم کردن چیزے برائے خوبی چنانکہ فضلہ شاخ را می برند و موزائد را مقراض
کنند پس معنے مناسب لفظ باغ ست کہ فضلہ شاخہا را می تراشند تا زیبا نماید و سوم بسیار دہد سرو پیرائے
باغبان کہ درختانرا پیراستہ سازد ای اکنون باغبان سخن و زیب بخش آن ہم کہ در خدمت باغ سخن کمر بستہ
راست استادہ ام ہمچون درخت سرو کہ پیادہ است گویا خدمت کسی مستعد ست - فلک وار دور از فسوس و فن
پیر آمد ملی بای بوس ہمہ ﴿ فسوس بواو پارسی استہزا تمسخر کردن بکسی سر آمد رئیس قوم و غالب قران
پای بوس خادم یعنے با وجود آنکہ مانند فلک از استہزا مردم دور م بر ہمگنان غالبم از راہ تواضع و فروتنے خادم
ہمہ کسم و بکسی دشمنی ندارم و در کلمہ وار فلک وار رمزیست تا آنکہ فلک پائے مردم ست کہ مانند دولاب زیر و زبر
خاکیان گردش مے دارد - چو بر جیس در جنگ ہر بدگمان ﴿ کمان دارم و برندارم کمان ﴿ برجیس
بالکسر نام ستارہ مشتری کہ خانہ اصلی او برج قوس ست ہر بدگمان ہر دشمن و کمان برداشتن زدن
یعنے در تاراج دشمنان قوتے و استعدادی تمام دارم لیکن از کمال حلم و تمکین جمع و ایشانرا ایذا نمیرسانم
و کمان برجیس ہمچو قوس ست و کمان خواجہ قدرت باطن و گمان و کمان از تجنیس ست - چو زہرہ
درم در ترازو نہم ﴿ ولی چون دہم بے ترازو دہم ﴿ زہرہ نام ستارہ معروف کہ خانہ اصلی او برج میزان
ست و آن درم درم و لیعے مرادست و در ترازو نہادن حاصل شستن بے ترازو ولی حساب و بسیار و درم
زہرہ خود داد کہ درم ترازوی میزان ست آنی دولت دنیا مرا حاصل ست و نقیر ظاہر بے نستم ولیکن
ہنگام دادن بسا کین بے حساب میدہم و مانند دیگران بخیل نستم و پیداست کہ فقرا لہے را دولت
و ثقیے در تصرف ست دہر چونکہ خواہند بہ محتاجان ایثار میکنند کذا افید و آنچہ شارح گفتہ عطائی میکنم
کلام ظاہر سیت - بخندم برا ندوہ کس برق وار ﴿ کہ از برق من در من افتد شرار ﴿ اے بر اندوہ کسان
شاد مانی نمے کنم زیرا کہ از خندیدن من ضرر بمن عائد گردد چنانکہ در مخزن فرمودہ ﴿ برق میفگن کہ ف راے
تست ﴿ مقرعہ کم زن کہ فرس پای تست پس از برق خندیدہ برق وار مرادست و شرار افتادن سوختہ
شدن - بہر خار چون گل صلائے زنم ﴿ بہر زخمہ چون نے نوائے زنم ﴿ مولانا فرمودہ کہ خار زخمہ
اینجا بمعنے لازمی است کہ آزار مردم مے باشد و ایراد خار با گل و زخمہ با نے تلازمے از تلازم ست و صلا
بمعنے آواز خلق نیک چنانکہ از تشبیہ گل مے آید کہ صلائے گل ۰ عبارت از بوے

خوش بخشیدن ادست و در شعر خوش خوی را بگل خوشبو تعبیر کردن شائع است و کذلک از نو آوازه شادئے
مقصود ست چنانکه از تشبیه سنے میخیزد که نے را در شادی سے نوازند و هرچند که او از زخمه زنند
و آوازخوش برآرد و صلاے دنواے بیاکے عظمت حاصل آنکه هرکه مے آزاو مرا ادراخلیقانه
و شادانه پیش آیم و در پی انتقام نروم یعنی در قبل بدگویان ثم و خوشخوی تحمل کنم و موذی را مثل محسن
صلا نکریم زنم و لیمنے بناران گفته است که از خار مرد موذی گرفته وازگل مرد محسن و معنی اول ظاهرتر چنانکه
گفته - گر آتش صحبت این دل سوخته + که خار خوردن شد افروخته + دل سوخته آزار یافته از مردم و
خار خوردن آزار کشیدن افروخته بر کرده و شادان و تشبیه با آتش درین ست که هرچند خار واقعے و هیزم
بسیار در آتش انداز ند شاد و افروخته تر شود پس این بیت تفصیل بیت مقدم ست - چو دشمن خرعیب
شوی + چو آینه دوستی عیب گوی تو دشمنی و دوستی بجای تکیه ست درکه اوصاف اعیب
شوے دشمن هرکه باشد و عیب گوے دوست هرکه باشد - خواهندگان [illegible] دادن نیایم
برنجم - خواهندگان گدایان پی نو و گنه مفعول بشم و بید ست که اهل دل عالم همت باشند و
خالی از بخل و حیلت - نایم چو گندم آرم بجاے + نه چون جو فروشان گندم نماے + اسے
بجای جو که گندم نماد جو فروش چنین مے آرد پس مصراع ثانی به معنی مکر و حیله است زیراکه این کلام
نه مانند جو فروش گندم نماست که بمعنی مکاره و حیله گر ست یعنی همه معاملات من با مردم بر صدق و
راستی کذا انیا - پس و پیش چون آفتابم یکے ست + فروغ فراوان فریب اندکی ست + فروغ صفت
داغ نکو خوب بمردم و اندک بمعنی نیست استعمال شایع ست - پس پیش چنان نگذرم که در پیش
روی نیم خجالت برم + اسے بجای خود عیب کم نکنم تا ... شرمسار شوم - بدگوے باکفته دهان
کنم + بجا داشتن نیکے پشیمان کنم + اسے سخن بد گفته بدگوی را برد لیش نه انسانم تا شرمنده نشود
بلکه بپاداشن نیک گوی و نیاب خواهی او را پشیمان کنم که در حق چنین نیک مرد بد گفتم - نه گویم بداندیش
را نیز بد + گران گفته باشم بداندیش خود + اسے در حق دشمن خود سخن بد نگویم و بد را از ان
بدگوے خود دشمن خود خواهم شد چه دشمن از بدگوے من و دشمنی زیاده خواهد [illegible] آنکه
از بگفتن مستحق عذاب آخرت میشوم پس بیت اول در حق منکر نیست و ثانی در حق
دشمنان - بدین نیکے آمد بر من فرود + ز نیکان و از نیکنامان درود + قائل چند مردان
عالم نیکان صلحا و اولیا و نیک نامان شاهان و امرا که بعدل و احسان نیک نام اند یعنی
بسبب نیکی و اوصاف جمیله خویش که آنهمه را بیان کرده ام مردم عالم از طرف نیکو

همراهان و نیکنامان بر من درود و فرود آرند ای اسلام و دعا بمن رسانند - درین حال گر نیز گردانیم م
ز بسکه تنگم دلم دان شوم ÷ ایجال حالت حیات دنیا گردان شوم ای بمیرم و نیز ناظر بشادی حالی که خواجه
را زندگانی بشادمانی ست و مردم بزیارت او می آیند. شوم بر درم ریز خود در فشان ÷ کنم سرکشی لیک با
سرکشان ÷ ای هر که بروح من یکدم ایثار رسا کین کند من برو در قیمتی خواهم فشاند ÷ ی در مال و برکت
افزایم و بیتی که از نذر بزرگان برکت پیدا آید ÷ هر که بمن سرکشی و منکر من باشد و درباره من بدگوید او را
مکافات آن بدی رسانم و شارح گفته که هر که بدرود و فاتحه مرا یاد کند بعد از رحمت و مغفرت الله تعالی بخواهم
هر که متوطن بمن نشود از وی اعراض کنم باز آمد بمنقبت جلیش و گفت ÷ ز بی آلتی وا نماندیم گنج ÷ جهان باد از باد ترسد
ترنج ÷ بی آلتی بی کمالی عدم حصول مرتبه ولایت کبری و ترنج بفتحتین نام درخت نارنگ از باد سخت می شکند پس
از باد باد سخت مراد ست چنانچه در لاحق فرموده - همان به که با چنین باد سخت ÷ برون نادرم چون گل از
غنچه رخت یعنی التزام کنج خلوت از من نه برای آنست که هنوز از عدم کمال باطن بتعه او بیرون آمدن ندارم تا کوشش
خلوت مرا برای حصول کمال باشد چنانکه حال مبتدیان سلوک ست بلکه من بجهت شرف باطن بر آنم که دو جهان
مانند باد سخت شکننده و برزمین آرنده ست از ان بیرون نیایم کذا فهم من تقریر مولانا قدس سره و پیدا ست که
بسا اهل الله با وجود کمال باطن خلوت را لازم داشته اند تا اوقات موزع ایشان ضایع نشود و بنابرین معنی حاجت
نیست آنچه شارح از ترنج میوه معروف خواسته که گل را در کوزه و خبزه بر درخت نگه دارند تا از دست برد باد سخت
خراب نشود و در ان کوزه پرورده و پخته گردد آری می تواند که این بیت اشارت باشد بر من بودن شیخ علیه الرحمة
که خود را بدین سبب بترنج نسبت کرده باشد ای مرا قوت بیرون آمدن و بپای رفتن رفتار کردن هست اما از
خوف حوادث روزگار بیرون نمی آیم اما معنی اول است آنچه میگوید. ز شاهان گیتی درین غار ژرف ÷
کرا بود چون من چراغی شگرف - ژرف بزای پارسی غار عمیق کنایه از دنیا که خاک نیز بس مردگان را فرو برده است
چراغم مرد صاحب کمال شگرف بکسر شین معجمه و فتح کاف پارسی و بزای رای با شکوه از مردم و غیره یعنی از شاهان جهان
درین غار تاریک دنیا همچو من صاحب کمال روشندل در پیش سلاطین دنیا نبوده است و پیداست که شاهان
پیش ایشان باشند کذا افاده مولانا و بعضی نسخه بجای چراغ حریف ست و آن هم درست که در غار
تاریک هم چراغ در کار است و هم حریف یار غار باز بلباس دیگر گفت که - نه دید ست بر هیچ رنگین گلی ÷ ز
من عالی آواز تر بلبلی ÷ مولا گفته هیچ رنگین گل یعنی هیچ جا ست تاریک چه گل رنگین جای بلبل ست
و عالی کنند خوشگوی و شاعر نامور ای هیچ بلبل در هیچ جای خوش از من عالی آوازه نبوده است اما
اظهر آنکه شارح گفته که رنگین عبارت از ممدوح ست ای هیچ شاعر از مداح سلاطین از من بلند آوازه تر

گزیده است که حاصل آن نیز جمله بلکه کمال مصاحبت شاهان و از جمله ندیمان سلاطین جهان و بینی ما نه من خاقانیم که هم مدح گار ایشان
و هم بلگوئی ایشان زیاده تر از دیگران - بهر دانشی دفتر آراسته ÷ بهر نکته نامه پیراسته ÷ ای مثل آن دفترم که بهر علم آراسته
باشد مثل آن نامه ام که بهر نکته پیراسته پس یای دانشی و همزه نکته برای تنکیر تاکید کلمه بهر است - پذیرفته از هر فنی رشتنی
جداگانه از هر فنی یکفنی ÷ یکفنی بمعنی رشتنی بیای مصدری مفعول پذیرفته است بمعنی کمالیت ای من هر فن از فنون
علوم خاصه در نظم اشعار و جواهر آبدار تمام کمالیت دارم چنانکه در ثمره کمال خود میگوید که - شکر دانم از هر لب انگیختن ÷
گلابی ز هر دیده ور ریختن ÷ شکر خنده شیرین که از شادی باشد و گلاب گریه تلخ که از اندوه آید چه گلاب تلخ است
ای بر خندانیدن و معاً دگریانیدن ایشان قادرم بلکه - کسی را که در گریه آرم چو آب ÷ بخندانمش باز چون آفتاب ÷
چه آب مانند گریانست و آفتاب مثل مرد خندان ÷ بدستم دراز از دولت خوش عنان ÷ طرز دچنین شد طرز خون
چنان ÷ کلمه دراز زائد است دولت خوش عنان دولت موافق دگار کنایه از طبیعت ظریف و قوت سحر سخن غریب و طرز
کنایه از خندانیدن شیرین چه طرز دعوی تبر زدست و آن شکر است سفید که گویا طرز آن تراشیده شده و طرز خون
کنایه از گریانیدن چه طرز خون چوب است - سر خدنگ بنا سخت دگران والمس که شاطر از چوب تین سازند که ای الت
یعنی از دولت موافق شعر پرداز خدن من شکر خنده چنین بافته که تیغ راحت فزای شاد و خونم مبارزم و طرز خون بیان است
که از سخنان دنا باز او را در گریه می آرم این همه از اعجاز شعر منست و چون گوشه گزینی خود در ابیات سابق اجمال بیان کرده
باز تفصیل آن گفت - توانم در زهد بر دوختن ÷ ببزم آمدن مجلس افروختن ÷ در زهد بر دوختن ترک زهد کردن
و کم اجتناب از مردم گرفتن و مصراع ثانی تعبیر آن ولیکن نه خست من از گوشه هست ÷ زجا گر بجنبم شود جیم سست ÷ و در جست
کنایه از جود او از گوشه نشستای خود پذیر گوشه است است که جستی و عبارت از ضعیفان ذات خمیده رسیدن ضعف بتن چنانچه بعد
چله چون چهل گشت و خلوت هزار ÷ ببزم آمدن دور باشد ز کار ÷ ای پس از آنکه در گوشه چله کشی اکنون بحد چهل رسید و خلوت
مراقبه هزار باشد از ضعف ریاضت در بزم مردم آمدن دور از کار چله نشین و نالائق خلوت گزین است - بهنگام سیل افکنا
شدن شنا پذیری تا بخارا شدن ÷ تمثیل حالت خود ضعف ریاضت و التحود سیل تشبیه فرموده است نام شهریست
از خراسان زمین بخارا شهر عظیم معروف گویند در میان و بخارا فرق است که هنگام طغیان سیل گم کرده شود یعنی بوقت
آن مکار شنا سیل طغیان آب تا بخارا رفتن با وجود قلت مسافت نیز دشوار است پس مرا اکنون همان باشد که آنچنین باد
سخت تو بر دن نادم چون گل از غنچه رخت ÷ ها بالفتح هم اند برای تاکید است ضعف ریاضت
و خلوت دائم و غنچه کنایه از گوشه بلازمت گل غنچه تعبیه است - بجود دکم شود هایون نکم
عمت بیت سابق و مصراع ثانی تمثیل و تعلیل است همایون مبارک میمون باده
گونیا در شب استخوان سر

حاصل معنی و سر جهت اعراض کردن چاره چاره آرام خود در حالت ضعف بدن نیک مرا بیان حال بجز این که سخن بر

سر زبان گل در آن گل نرم نالی چون بلبلی و سر نیز دیدن بالکل سر رد و کردن بر سر آن گلی ای صفت کلام سخن خودگلی را ای سر کرا من
گل خوشبو باشد کذا افاده مولانا و بخاطر فاتر فقیر انسب است که از سخن حاصل باشد سخن تر و تازه گل مانند ام چون بلبل تر نم
و خوش وقت شوم و پیدا ست که شعرای متقدمین باشعار دلکشا و سخنان تر تمام مرغوب بوده است که در بیان معان

همه را حقیقتا هوا و سر سخن را بنظم آورده و بستر نرم و خوش وقت شدندی بار گفت - اگر به زخود کلبنی دیدمی و گل سرخ بارزرد
زرد چیدمی و بلبل درخت که باغنچه باشد کنایه از شاعران قدیم و استادان ماهر در فن شعر که همعصر خواجه باشند گلستر
و زر و چیدن استفاده مضامین رنگین کردن از کلمات خجسته شاعران پیشین و اصلاح خواستن از کاملان عصر خویش
اگر در فن شعر کسی بالاتر از خود دیدمی البته از و فائده میگرفتم اما چون بهتر از خود ندیدم فائده از خود گرفتم چنانکه - چو از زبان
خود خورده با نیز کباب ÷ چه گردم بدرینه چون آفتابی چون مرا طرح سخن افگندم خیالات غریب نکات عجیب از خود متعلق
ست چرا از دیگران استفاده باید کرد و تشبیه با آفتاب گردیدن ست نه در دریوزه گردن میر علیشیر فرموده که حضرت را مدعی بود
که به درس طبع خود سخن میگفت و استفاده از کسی نکرد چنانکه در مخزن آمده است عاریت از کس نپذیرفته ام - آنچه دلم
گفت همان گفته ام و این معنی راست گفته اما آنچه نوشته که گلبن حقیقت اشارتست به پیر مرشد که از عالم اجسام باشد خواجه استفاده
خود را از شیخ طریقت بیان میکند پس حضرت ایشان مشرب اویسی داشتند و پیر ظاهر نگرفته اند لا بهم سیاق و سباق همه ابیات منافیست کما لا یخفی

آری اگر بمعنی ایهام تو هم نمایند چنانکه مولانا هم از گل سرخ یاد کند در بیت سابق استفاده هر نوع گرفته ست تشنیم چو

سیمرغ در گوشه و هم گوش را از دهن توشه و سیمرغ پرنده معروف که مقامش کوه قاف ست و نازیش عنقا مانند و الدبر
بزرگ تن ست که خوراک وی ده فیل پیل ست لیس شاید خود با تن آن کند بنابر بزرگی را رسانیست کذا افاده شارح نوشته که عنقا آواز حزین
دارد بدان محفوظ باشد لهذا در مقامات علم موسیقی پرده عنقا بهترین نواهاست اکنون چنان خواهم که در گوشه قرار گرفته خود
سخن گویم و خود بشنوم و تا رنجانیدن خواست گوشه قرار زدی خلوت بود که ای خواهش من آنست که تنها نشسته و از سخن خود حظی یافته آرام گیرم اکنون
حاصل آنکه مرا میفرماید - ملالت گرفت از من ایام را لبکنج آرم بردم آرام را ÷ از مکس بر کمی فتح دوم نام او غیرت ساخته شد و چاد که آزاد شد
هشتمین گویند و حقیقتا از غیرت خود نمایت و بهت دارد از چشم مردم مولانا فرموده که اینجا بمعنی لازم ست ای باید شنید از مردم و
بیت بیان گوشه نشینی ست در ابیات سابقه که لندی گوشه نشینی بود رطلبی نبود انتهی کلامه پس حضرت شیخ علیه الرحمه با وجود
حصول نعمت ایمه تخیل شاعر از اول تنها گوشه کرده است و اکنون هم - و مولانا میفرماید که من چون پیر خرف و لاغر شده ام
باعث ملال زمانه شده ام لهذا آرام خود را بگوشه خلوت برده ام و از خلائق منزوی گشته ام و در لفظ ملالت اشارتست بانچه
محققان فرموده اند که چون عزلت گزینند چنین نیت باید کرد که اکنون اهل ایام و مردم همه از شر من تنگ آمده اند پس

اگر من در گوشه نشینم باری مردم از شر من بمانند و مواخذه شر ایشان برهم کذا افاده علیشیر - در خانه را چون سپهر بلند فرو بندم بر

جهان قفل بر حلق نهید قفل شدن بند نهادن یعنی بند کردن در خانه است ای چنانکه آسمان بر جهان در خود بسته است
که رازی و دیده نشود آنچنان من در حجره را بر خلق بسته ام تا کسی به من و نیابد. ندانم که دوران چسان میرود چه نیکو چه بد
در جهان میرود ای ندانم که زمانه چون میگذرد و در جهان چه چیز بوقوع می آید. یکی مرد شخصم بمردی سدان نه نه اهل کاروانی
نه از کاروان شخص یعنی وجود و مردی همت دل که بدان سیر بالا حاصل باشد کاروانی که آنجا بای نسبت است کار روان و کاروان
جنس سوداگری چه کاروان در اصل کار روان است و کار مرادف کشت چنانکه کشتکار میگویند کذا افادا مولانا یعنی کاروان بمعنی
گشت پیشه جاریست و مراد از ان متاع تجارت یعنی نه از قسم مردم عالم هستم و نه از جنس متاع دنیا بلکه از مردم آزاده ام
و در حقیقت بیاد حقتعالی آباد ام و شاید کاروان بمعنی مردم قافله گفته و کاروانی تابع قافله باشد یعنی نه تابع کسی
ام و نه متبوع کسی آنچه میر علیشیر گفته که من تن مرده ام و از کمترین طایفه ام نه از مبتدیان و نه از منتهیان خلاف ظاهر لفظ
است. بصد رنج دل گفتمی نرم نرم بدان تا کسی جرس نرم نرم گفتمی گفتار اند که مشقت دل موزون بر آید و بدن
اشارت بیک نفس است یعنی بصد مشقت و رنج فکر یک سخن موزون را انشا میکنم تا آنکه مرقد آسوده نشوم و بیاد شادی خود
بدان جرس شعار میزنم و مولانا خفتن بمعنی بیخبر شدن آورده زیراکه جرس را بهر بیداری میزنند ای شغل من همواره
سخن موزون است که بهر آرام اعات ملیمعنی که تا بیخبر و غافل از یاد حقتعالی نشوم این جرس نفس را میزنم. ندانم کسی کو
بجان و بتن مراد دست تر دارد از خویشتن ای یار من در جهان کسی نیست که بجان و بتن در باطن و ظاهر از تمام
تا مردم اخلاص تمام مرا از خود دوست تر دارد فلهذا از همه کسان سوی بر تافتم که سر حویش را خوابیدن یافتم کسان
خوبنا و ندانم آشنایان نیاد کس بجز خویش و یار است ای کسی را یاد مهربان خود ندانم بلکه یار خویش خود ذات خود را
یافته ام علیشیر گفته که حقتعالی است ای یار خود را در خود یافته ام و تکلف یابی عن الکلام. بر
عاشقان نیک گر بد شوم همان به که معشوق خود خود شوم نیک بمعنی بسیار تعلق باشد ای آنقدر نفس
عاشقان ظاهری که من دوستی دارند عاقبت کار تا مه بدنام ترک دوستی ایشان بهتر است بعضی گفته اگر همه شوم معشوقان
خود ظاهر است. گرم نیست روزی ز هر کسان. خدا هست رزاق روزی رسان ای اگر روزی من از سبب صحبت
خلائق نرسد گو که نرسد زیراکه رزاق روزی رسان بکرم خود است و بس. در حاجت از خلق بر بسته به در بانی
تن آدمی بسته به در حاجت حاجت در بانی یعنی بستن در حاجت و خواسته خود کردن از آدمی از مردم و منت
خلق. مرا کاشکی بود آن دسترس که نگذارمی حاجت کس به کس دسترس توانگری زیاده از این که مرا حاصل است
مرا آرزوی عظیم نگذارمی ای بگنج بخشی همه کسان را بی حاجت ساختمی پس این بیت تعریض است در بیان خیر خواهی دیگران که لا که
هل لله ست باز آمد در بیان باعث خلوت و پاس سخن وری دران گفت. درین منزل خاکی از بیم خون
بیادم سفر کردن از خط بدون منزل خاکی عالم دنیا از بیم خون از خوف شکسته شدن خود و خط کنایه از دوائر است

گوی اسم خوانان برگرد کشید عزیمت خوانند تا صدمت دیوان ملمان باشند و پاسبان آن خانه باشند تا سند
یعنی در منزل دنیا که بدتر از حبس خون خویش که عبارت از ایذا اهل روزگار است از دائره خانه خود بیرون نمی آرم تا در امان
باشم کذا افاده مولانا و آنچه شارح گفته که از خط فرمان حقتعالی بیرون نیایم و بر جادهٔ شریعت مستحکم باشم ملایم ابیات
لاحقه نیست ـ بدین حال خندان کسی چون بود ٭ کند نالی منزل خون بود ٭ تخییل بیت سابق ست و لفظ حال
موقوف باید خواند و زندانی بمعنی اسیر مقید مضاف ست بمنزل خون که آن عبارت از جای خونریزی که مردم را بقتل
میرسانند یعنی در باب اینحال که کسی اسیر جای قتل ست چگونه خندان باشد و از خانه بیرون آید و در نسخهٔ شارح چنین
ست بدین حال کسی چون بود الخ ای کسیکه محبوس زندان دنیاست باینحال او را اقامت او در آن منزل چگونه میسر
بندد و معنی اول که مختار مولاناست انسب بمقام ست ـ در خلق را گل براندوده ام ٭ درین ره بدین دولت آسوده ام ٭
در خلق باضافت در که از آن راه رفتن بخلق باشد گل براندوده ام ای بگل بند کرده ام این راه دنیا که جای اقامت
نیست و آیین دولت اشارت به بستن دروازهٔ خلایق ـ چهل روز خود را گرفتم زمام ٭ کادیم از چهل روز گردد تمام ٭
را علامت اضافت زمام بخود و زمام گرفتن باز داشتن از روانگی و برون آمدن و پیداست که ادیم پس از چهل روز
بلغار کامل شود و بوی خوش دهد و چهل روز اینجا کنایه از اندک زمان ست و اشارت بچله سالکان است خود
را چهل روز مداومت کند بدان خوی پذیر گردد کذا افید ٭ چو در چار بالش ندیدم درنگ ٭ نشستم درین
چار دیوار تنگ ٭ چار بالش بارای موقوف تخت و مسند شاهان و امرا که بروی چار بالش افگنند و ایهام باربعه عناصر
و جهات اربعه درنگ فرصت و آسایش ای چون در مسند عیش دنیا آسایش نیست بلکه هلاکت پیش آید از آن اعراض
کرده در چار دیوار حجرهٔ خلوت نشستم و سر خود گرفتم ـ تر و خشک از اشک رخسار من ٭ بکهگل براندوده دیوار من
مصراع اول لف و نشر مرتب است که اشک شوق آلهی بیان تر ست و رخسارهٔ لاغر از ریاضت بیان خشک و فاعل
براندوده همان تر و خشک یعنی با اشک تر و رخسار خشک خود دیوار خانه را کهگل ساخته اندوده ام ای سازبرگ
بفقر و فاقه نموده ام دیوار آنرا بزردگی دادم و آسایش بخشیدم کذا افاده مولانا و میر کلیشیر گفته که از کاه و گل دیوار
خانه را براندودن نشان فقرست و از گچ و چونه براراستن نشان دستگاه است پس اینمعنی اشهارست بکمال
ریاضت ست و این تقریر خوبست اما آنچه گفته هر کس که در جهان ست البته رطبی و یابسی دارد و رطب و یابس
همین اشک چشم و خشک رخساره است که بآن هر دو دیوار تن خود را مستحکم کرده ام عمارت نموده ام اگرچه فی نفس الامر
صحیح ست لیکن نظر بسوق کلام که در بیان خلوت گوشه است نه در استحکام تن مالی خیلی قبیح ست فافهم و انصف تا
اینجا بیان اختیار خلوت ست و اکنون در بیان سخن بر مدعی میگوید ٭ ز هر جو که اندوختم در خراس ٭ دری باز دادم
بگوهر شناس ٭ جو عبارت از طعام سهل و اندک که بقوت لایموت باشد و خراس کنایه از تن بزرگ خواجه علیه الرحمة

و بدی یا حکمت سخن بزرگ مضمون و جوهر شناس مرد دانا که سخن فهم باشد یعنی بمقابله هر جو که در خراس تن
انداختم و نخورد م مروارید سخن پاکیزه را بجوهر شناس باز نمودم پس خوردن سهل و اندک ست و کارم نادر و
بسیار مولانا گفته خراس با لفتح آس بزرگ که بخر دگاو گردانندش چه کلمه خر را بر کلان چیزها اطلاق کنند همچون
خر پشته و خر مهره ای مهره بزرگ خر نای که بمعنی نای بزرگ که او را کرنای نیز گویند و خواجه از خراس تن بزرگ
جثه خود خواسته است انتهی کلامه پس معنی همان که مرقوم شد و آنچه شارح گفته که جوهر عبارت از کلام ساده است
و خراس کنایت از دل خواجه است یعنی هر خیال کلام ساده را که در دل انداختم آنرا بفکر پرورش داده جوهر ساختم

و بعضی سخن باز سپردم تمام رکیک ست و نظر به بیت لاحق هم خلاف ظاهر ست شعر آفرین بر سخن که در تهٔ که بر

ساز دان جوهر جوهری چه تخیل بیت سابق ست هر جو و جوهر تجنیس متعلق ست تن اینجا بیست جوین ساختن دل
آنجا گنجینه پرداختن اینجا اشارت بظاهر و آنجا اشارت بباطن کمال نسبت یکسری بارسی تار و جو بریان کرده
بیا آرش سویق و بهندی ساتو گویند کنایه از طعام سهل و گنجینه عبارت از جواهر معانی که از دل خواجه بظهور آمده
بیانش نبردم جهانرا بسر که شغلی دگر بود جز خواب و خور یعنی از تعب نفسانی از خوردن چرب و شیرین شیدن
پاکیزه و نگین شغلی دگر دانش ورزی و سخن سنجی در معارف و حقایق و نصیحت عامه خلائق ختم شمعی
شاد بر بستری و که بگشادم آن شب دانش دری یای برای تنکیر ست و کاف برای ربط جملتین آرد الحق
بیان در بیت ای البته در آن شب بابی از دانش و از حکمت را گشادم ضمیر م نه زن بلکه آتش زن ست و که م
صفت بکر آبستن ست بدانکه این بیت با لاحق معرکه علماست و آنچه شارحان در حل آن نوشته اند همه تکلف
ولا یعبا لهذا اکتفا کردن بتحریر مولانا قدس سره با این عاجز ستوده آمد آری شارحان بر بعضی از ضمایر هم وا
نموده آید آتش زن چقماق که مرکب است از دو چیز یعنی سنگ و آهن که از آن شراره آتش برانند و آتش زنه نیز گویند
و مصرع ثانی صفت آتش زن صفت بعد صفت ضمیر چنانکه شارح نوشته یعنی دل من در استخراج جواهر سخن مرد دانه
ست و نیز ضمیر بمحتاج بشوهر باشد بلکه آتش زن ست چنان آتش زن که مانند مریم بکر و دوشیزه ست و حامله نتایج
افکار ای بی استعانت شوهر زاینده جوهر آبدار ست پس تقاضای آن شوهر چون آیدش و که از سنگ و آهن در
آیدش تقاضای آرزوی وی و خواهش و بردن آمدن حاصل شدن و تردد همین راجع با آتش زن ست
نه راجع بضمیر که این خلاف ظاهر ست و مصرع ثانی بیان کلمه آن شوی سنگ و آهن همان آتش زن یعنی چون دل من آتش
زن ست و بی شوهر زاینده جواهر پس در آمدن آن شوهر که پیدا آید که او از سنگ و آهن باشد از ذات خود او
هم رسد حاصل شود یعنی هر گاه شوهر او همین ذات او باشد و دیگری شوهر او نمی تواند شد تقاضای آن چگونه کند چو تقاضا مدتی
با شد بلکه این آتش زنه خود بشوهر صفت تقاضای شوهر چگونه کند زیرا که خواجه از زن بودن ضمیر خود دم زده است از

پیداست که یک آتش زنه در برآوردن آتش محتاج بآتش زنه دیگر نباشد حاصل آنکه دل من هیچ استعانت با موزگار استاد
صلاح فرما از خود کار آموزگار میسازد و حاجت بکونداردوهم افاده مولانا آقا اقرب و انسب تمثیل آتش زنه که محتاج
بآتش زنه دیگر نباشد آنست که سنگ و آهن در مصراع ثانی بمعنی هم جنس باشد ای چون ضمیر من خود شوهرست در پس
پس تقاضای آن شوهر چگونه کند که از جنس او باشد بر مثال یک آتش زنه نسبت بآتش زنه دیگر که هر دو بجنس از دهر
یک سبب او در آتش مستقل ست خلاصه کلام آنکه ضمیر من از ضمائر دیگر شعرا بلغا و هر کم همت نیست تا از هم جنسان خود
استفاده کند و بر همین معنی شاهدست آخر کلام مولانا که حاصل معنی را بیان فرموده است د توجیهات دیگر از شرح باید دید
واحسن از انجمله آنکه ضمیر من زن را گیرند او از شوهر نیست بلکه آتش سوزنده صفت انوثت زنی نیست چرا که مریم صفت
بکرست غیر مستفید از کسی آبستن ست ای حامل خیالات غریبه و لطائف عجیبه پس چگونه تقاضای آن شوی کند در میان شوی
ودرمیان سخنان خویش ان سخنان آن مضامین که از سنگ طبعان و آهن خیالان بظهور آمده اند ای خیالات مستعمل را
به سخنان خود کی آمیزد بلکه همه از خود می آرد بر مثال مریم که حضرت عیسی علیه السلام را بی شوهر از خود آورده بود و بدین
دلفریبی سخنهای بکر و سنجیده توان زادن از راه فکر سخنهای بکر تخیلات غریبه و مضامین عجیبه و بدین دل فریبی
صفت متقدم سخنهاست یعنی سخنان من هم دلفریب اند که تاثیرات عجیبه دارند و هم غریب اند که کسی مثل آن
نیاورده است چنانکه در سختی آوردن آنها گفت ـ سخن گفتن بکر جان سفتن ست ـ نه هر کس سزای سخن
گفتن ست ـ بکر بمعنی غریب صفت سخن ست سخن تازه نامتبذل جان سفتن بمعنی محنت کشیدن که گویا در جان
سوراخ زدن ست سزای سخن ای لائق سخن بکر دادن ـ بدی سفالینه را سفته گیر ـ سرودی بگرما به در گفته گیر ـ
ظاهر آنست که این خطاب بمخاطب بیت لاحق عام ست هر کس که عاقل باشد و در بالضم کنایه از سخن بکر و غریب
و سفالینه بالضم و یای و نون نسبت پاره آوند گلین کنایه است از سخن سهل و متبذل و با سه بدی مصاحبت
ست و با در گرمابه برای ظرفیت که کلمه در پیش از لیل دست یعنی ای سامع پاره سفال را در سلک جواهر
سفته گیر و سرود ناخوش را در حمام گفته گیر که این هر دو کار آسان ست زیرا که چون سفالینه را در میان
رشته مروارید نظم کنند خیلی زیبا نماید بسبب آراستگی آن سلک همچنان اگر سرود ناخوش را در گرمابه
گویند خوش نماید بسبب همراهی صدائی که از دیوار حمام می خیزد مقصد بیت آنکه سخن سهل سخن پاکیزه در
نظم آوردن آسانست از هر کس بر آید بر مثال سرود حمام که صورت قبیح دران هم ملیح باشد لیکن ـ بیندیش
زان دستهای فراخ ـ که زآواز گردد گلو شاخ شاخ ـ یعنی اندیشه کن از گفتن ابیات نوادر و خیالات
نو اهر بوجهیکه دران هیچ سخن سهل و خیال متبذل نباشد چه اینچنین نظم فصیح و کلام بلیغ مانند دشت فراخ
ست که گلوی فصاحت نای بلاغت در ادای آن پاره پاره میشود و آسان نیست پس کلام موزون را

کہ تمام نادر و بلیغ باشد تعبیر بدرشت فراہم کردن بملازمت گرمابہ است کہ مذکور شد و پیداست کہ آواز مطرب
گرمابہ بسبب پراگندہ شود چہ صدائے آن ہمراہ او باشد بخلاف سرود وے کہ در دشت فراخ بے حجاب باشد
چہ آوازہ آن بند شود بلکہ منتشر گردد و در دست برنیاید پس مطرب را تمام سوز در صورت می باید چنان کہ
گلوے او پارہ پارہ گردد کذا فہم من تقریر میر علیشیر رحمہ اللہ تعالے وآنچہ شارح از دشتہا فراخ کلام
فردوسی طوسی و داستانہائے دراز شاہنامہ او گرفتہ است خلاف ظاہر سیاق و سباق است کما لا یخفی باز در تمثیل
سخن نادر و تمام بلیغ گفت ـ چو بر سکۂ شاہ زد میرنے ٭ چنان زن کہ گر بشکند شکنے ٭ سکۂ شاہ یعنی آہنین
نقش کہ دران القاب سلطان رامیکند و بدان سکہ بر درم و دینار ضرب زنند تا مروج شود اینجا کنایت از فصاحت
و بلاغت کلام کہ مروج سخن شاعر است انتہی چون خواہی کہ نقد سخن خود را بر سلیقۂ بلاغت بزنے چنان
زن کہ اگر آن زر از میان شکستہ گردد شکنے و انفعال نبرے یعنی بتفحص کردن عارفان سخن ترا
شکست و انفعالات نباشد یعنے سخن تمام را از خیالات غریبہ باید گفت تا در پیش جوہریان سخن مقبول افتد و
شارح اینجا اکتفا بظاہر کردہ است در شرح وے باید دید و مولانا قدس سرہ این ہر سہ خطاب ابیات را راجع
بہر یک از شاعران سہل نہد و آسان پسند نمودہ است چنانکہ از سابق می آید کہ ـ نہ بگرمی سزائے سخن گلتن
است ٭ و دیا ی بوی برائے مقابلہ گفتہ ای کجا کہ در سفتنے باشد و سفالینہ ریزہ سفال و سفالہ بمعنی ریزہ
آوند گلین آمدہ و نیز پوست خشک سخت و از ینجاست کہ پوست بادام و گردگان ہم سفال و سفالہ گویند و سرود در گرمابہ
یعنے سرود ناخوش چہ دقیقہ در گرمابہ سرود کنند صداہای ناشایستہ از دیوار برخیزد و در شنوندہ از ان اثر
سنگیری و دلش وحشت پذیرد یعنی اے شاعر سہل پسند سخنہای سہل مضامین مبتذلہ خود را بنہان کہ
سنگ پارہ چنانکہ بجائے مروارید سفتہ شدہ ہم آن را سرود ناخوش تصور کن ـ بلندی این دستہای فراخ
دستہائے فراخ عبارت از مقامات و مضامین عالیہ کہ تخیل آن بس بلند باشد و آوارگی کنایت از ہم رسانیدن خیال
بنظم آوردن آنرا و گلو کنایت از قوت متفکرہ شاعر حاصل معنے آنکہ اگر از ان مقامات عالیہ تخیل می کنی پس
تمام فکر کن و اندیشہ را کار برکہ از ہم رسانیدن چنان خیالات و بنظم آوردن آنہا قوت متفکرہ شاعر پارہ پارہ
گردد و بمحنت تمام در گفتن آید پس ہمہ کنایات و استعارات این بیت بداعات و ملازمت نقد سہ دو بیت
کہ در بیت سابق واقعست ـ چو بر سکۂ شاہ زد میرنے الخ نقد کنایت از سخن و زدن بر سکۂ شاہ زدن بمعنے شہرہ
کردن نقد است انتہی اگر از سخن خود را شہرت میخواہی کہ مقبول افتد چنان دہ کہ اگر آن زر شکستہ آید
مضمون سخن ظاہر شود نشکنی اے بے قدر و شرمسار شوے پس شکند لازمی نہ متعدی کلام مولانا رحمہ
ومال المتوجھین واحد انما التفرقة فی العبارة کما لا یخفی ... و ہو اعلم

دکان غارتیدن بدان سود کر ÷ غارتیدن تاراج کردن و بغارت دادن و سود نفع تجارت است نفع یابی تا
بازی این سود که دکان متاع او را غارت کردند پس این بیت تمثیل شکسته شدن قلب سخن است و
خرابی صاحب سخن از آن وجهه و مفرد و جمع آمده و اینجا مفرد است که یای وحدت بدو لاحق شد ۔

÷ انجیر شد نام هر میوهٔ ÷ نه مثل زبیده است هر بیوهٔ ÷ مثال است برای فرق شاعران عالم انجیر میوهٔ معروف در
غایت شیرینی که خوراک بلبل و زاغ است و زبیده بالضم بروزن تصغیر نام زن هارون رشید که بصلاح و
زهد مشهور است بیوه بمعنی زنی که شوهرش مرده باشد و هوس نفس نگذارد یعنی شاعران یکسان نیستند
بلکه بریکدیگر تفاضل و رجحان دارند چنانکه هر میوهٔ مثل انجیر نیست و هر بیوه مثل زبیده نه ÷ گر انجیر خور مرغ
بودی فراخ ÷ نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ ÷ گویند از کثرت شیرینی و چسپیدن شیره انجیر هر مرغ نتواند که انجیر را
بخورد مگر زاغ که بمجرد چسپیدن آن چوبیار آید و منقار خود را صاف نماید و حاصل آنکه بیدار اند مضمون
غریب لفظ شیرین هر کس نیست و قبیل میوه انجیر در رگها مختفی باشد و آنرا بجز زاغ مرغی دیگر نیابد پس شاید که
شیخ علیه الرحمة کلام خود را از کمال حلاوت لفظ و پختگی مضمون آن بانجیر تشبیه کرده است و شعرای معاصر
را نسبت بزاغ نموده که از کلامش اقتباس دارند ÷ دزد هند و برابر هندوستان ÷ یکی دزد باشند دگر پاسبان
مثال دیگر است و هندو بالکسر شخص منسوب بهند که گاهی بمعنی دزد و سیاه مستعمل گردد و گاهی بمعنی
پاسبان چه مردم هند بتاثیر زحل غالب سیاه فام اند و نیز هندو پاسبانی ضرب المثل چنانکه دولتمندان ایشان
را گرد خیمه بارگاه و ایوان می نشانند حاصل آنکه شاعران زمانه اگرچه بحسب اشتراک وصف سخن گوی
همجنس اند که همه شاعران توان گفت اما در حقیقت یکسان نیستند بلکه دزد اشعار دیگران است و یکی سرمایه
دار از خود مانند پاسبان و آنچه بعضی از دزد امیر خسرو رحمه الله و از پاسبان شیخ نظام الدین دهلوی
خواهند و اشارت بقصه مشهوره کنند انکار ذیست و باین مقام غیر مناسب ۔ من از آب این نقره تابناک ÷
جدا کردم آلودگیهای خاک ÷ و اضافت آب بنقره بیانیه است و این نقره تابناک اشارت باشعار
خواجه و همه تصنیفات او که مانند سیم خالص از کدورت و غش پاک است و مولانا اشارت را بسخن این
کتاب خاص کرده بقرینهٔ ابیات لاحقه آلودگیهای خاک ناشایستگیها و شعر که از مردم طامع اسباب دنیا
بیخبر زد ÷ ازین پیکر انگه کتابم برند ÷ که باشد رسیده چو نخل بلند ÷ این پیکر اشارت بکتاب چه پیکر بمعنی صورت
مجسم است و برند چادر و روپوش رسیده کامل و عیار و شسته از غبار ÷ چو در میوه نارسیده رسی ÷ بجنبانیش
بار رسیده و کسی ÷ جنبانیدن میوه افگندن آن از درخت و طلب کردن آن پیش از پختن و نارسیده بمعنی
نابالغ و مرد خام صفت کس است ای اگر کتاب را تمام شده را از من طلب داری بدانکه تو مرد علم کامی ۔ کنند

سوی سیب را خانه رس * ولی خوش نیاید بدندان کس * سوی بالضم بمقابل ازاری یای ثانیه تنکیر سیب خانه
رس میوه خام که او را بخانه پختگی دهند رسد شود نرم را فشردن انجیر خام * ولی چون خوری خوش نیاید بکام *
مثال دیگرست که انجیر افشردن هیچ پخته مینماید چه نرمی آن نشان پختگی او باشد حاصل آنکه اگر مسوده کتاب مرا که
هنوز ناشسته است بخانه خود برده ترتیب دهی مرتبه قبول نخواهد یافت بر مثال سیب خانه رس و انجیر افشرده کنا

افیند بلا از تو ترتیب پذیرهم نخواهد شد چنانکه * زمینی که دارد بر و بوم سست * اساسی بر و سست نتوان درست
بر و بوم بمعنی اصل یعنی آن زمین که در زیر آب دارد ضعیف باشد بنیاد درست و بنای محکم بر وی نتوان بست
که البته خواهد افتاد و بر و بوم لفظ مرکب بمعنی زمین خشک ناراننده چنانکه در مؤید الفضلا است اینجا مراد نیست بلکه
بوم تفسیرست برای لفظ بر که بمعنی اصل است * شکوفه که بیگه بخندد ز شاخ * کند میوه را بر درختان فراخ * شکوفه
بضمتین گل دهان بسته و برگ غنوده از شاخ سر بر زده باید دانست که دیر تر برآید مولانا فرموده * شکوفه که
بهار برآید باز اندک پذیرد آن شکوفه که دیر بشگفد میوه بسیار پذیرد ای کتاب من چند که دیر برآید در نظر
ها آرایش یابد قبول بیشتر پذیرد دانستنی و شارحان بعضی زود برآمده گفته مصرع ثانی را به استفهام انکاری
حمل نموده است میر عملیه شکوفه بمعنی درختی نوشته که در آغاز بهاری بشگفد گل آرد و اگر درسال برغیر وقت
میشگفد دلالت کند بر فراخی میوه باغ آنچنان کتاب خواهد که به دیر دلکش تمام گفته آید فواید آن در عالم بسیار
گردد لکل وجهة هو مولیها به دقت توانم سخن اینکار کرد * بی دقتی کار ناید ز مرد * دقت گران سنگ
و قدر و رواج که تعلق با ابداع کلمات کتاب دارد چنانکه میگوید * چو دانه باشد تمنای سود * کدیور بباید بخشش درو
کدیور کشاورز و مزارع که او را برزگر هم گویند کشت بالکسر کار زراعت و درو بریدن خوشه و خرمن ساختن
تمنای سود آنکه مثمر ثمریت باشد آن دانه آنرا نشانه چو غله بود که باید ناچار کنند برزگر کار کردن را آنها تفسیر کاسه
ست بذرگر تخم افشانند یعنی در کارنده ذره است و بذر بمعنی تخم در عربی بدل معجمه است و پارسیان بذر گویند کذا فی الکشف کار
کردن کوشش را نه حاصل تمثیل آنکه مانند برزگران عالم قدر سخن خرد گران سنگی شعر نخواهم نه مانند سبکسران بی خرد
ملوک دام کتاب برند و سبکی حاصل کنند کذا فیه * ترنم شناسان بستان نیوش * شنو بالکسر [illegible]
منقال ست بمال سخن دیگران ترنم بتشدید نون مضمومه سرائیدن و گردانیدن صوت و بلبل و بستان [illegible]
نغمه شنو [illegible] نیوش بکسر نون بمعنی شنونده اسم فاعل است از نیوشیدن و تمنی باضم و تشدید نون
مکسوره مطرب سرود گوی ترنم شناسان بمعنی سامعان نغمها که ماهران فن شریف اند و گلدسته اینجا نیوش
شنونده [illegible] سخن که فهم این فن اند و گوش گرفتن کم شنیدن و کم التفات کردن [illegible]
شاهنامه تالیف دست آنکسی که شنونده این فن شریف و عالی [illegible]

بنابران - ضرورت شد این شغل ساختن و چنین نامه نغز پرداختن + ضرورت شد ای لازم شد این شغل و سخن
گفتن است و نغز پاکیزه و پرمغز پرداختن مرتب ساختن و درست کردن چنین کتاب جدید را - که چون در کتاب شود
جاگیر و نیوشنده راز و بود دلگزیر + بیان چنین نامه است و کتابت نوشتن و مرتب ساختن یعنی چون شاهنامه
فردوسی کهنه و ملال انگیز شده است من این شرفنامه را از پرده برون آورده ام تا شنوندگان از وی گزیر و چاره
نباشد و برغبت اصغا کنند و آوردن نسخه مولانا بجای نیوشنده نویسنده واقع است بمعنی نقل کننده نسخه این
شرفنامه - بنقشی که سر و کلان است خورده نمودم باین داستان دست برده + بنقشی ای بالطوری و طرزی
غریب و خیالات عالی متعلق نمودم و سر و کلان کنایه از شاهنامه فردوسی و این داستان قصه سکندر
شاه و سرگذشت اینجهان پناه و دست برده بوقف تا فوقانی و ضم موحده تحتانی بمعنی چالاکی و چابکدستی
مفعول نمودم است یعنی این داستان را که مانند مشک بید است بخیالات عالی در روایات صحیح بنوعی نوشته
ام که سر و کلان نشانده و فردوسی برابر آن است و خورد مینماید میر علیشیر گفته که در شاهنامه اکثر قصه شاهان گبر
است و در شرفنامه قصه پیغمبر است که سخن نقص علیک بنا و شعر بر آنست از این آشنا روی تر داستان نه
خنیده نیاید بر داستان + آشنا روی سیلا از دیدن او دل وحشت نگیرد بلکه آشنا پندارد و خنیده بضم خاء
معجمه و کسره نون پسندیده و ستوده و خوش آینده و داستان محققان دانایان یعنی هیچ داستانی در بیان قصه سکندر
شاه که علمای سلف بطریق مثنوی گفته اند پیش داستان پسندیده تر نباید از این داستان دلاویز شرفنامه که من
نظم کرده ام و در فرهنگ رشیدی بلغت خنیده بدان معنی این بیت را شاهد آورده است اما مصراع دوم
چنین نوشته که گیتی از این خوبتر داستان - دگر نامها را که جو بی نخست + بجمهور ملت نباشد درست + دگر
نامها ای دیگر داستانها سرگذشت سکندر که نخست و پیش از نامه من ساخته پرداخته شده پس کلمه نخست صفت
دیگر نامهاست و جمهور بالضم گروه و ملت بالکسر و تشدید دین نبوی علیه السلام و با بجمهور بمعنی پیش یعنی روایات
این شرفنامه پیش گروه علمای دین همه متفق علیه است اند بخلاف نامهای سابقه پرداخته سلف که چون در
روایاتها تفحص و تحقیق کنی پیش بینندارم دانایان دین هرگز درست و محقق نباشد پس از این رو شرفنامه
من مشهور و آشنا روی است چون چنین است پس - نباشد چنین نامه تدویر خیز + نوشته بجندین قلمهای تیز
چنین نامه اشارت بدرستی قصه سکندر در این نامه و تدویر خیز بمعنی چیزیکه بدروغ و افترا آورده باشند مفعول
نباشد است قلمهای تیز روایات صحیح و متفق علیها - به تیزی کلک چنین خامها + شرف داد این را دگر نامها
چنین خامها همان قلمهای تیز که روایات معتبره را بلازمت کلمه چنین نامها قلمها گفته است و ایهام باد کلک غریبه و
خیالات نادره و تیزی بکسر نون و یای معروف و واو پارسی زور و قوت و پیداست که بخامه سست خط درست بر

نباید نهد آنچه گفته - از این خسروی کرد جام اوست ÷ شرفنامهٔ خسروان نام اوست ÷ مے خسروے
شرف عمده و گوارنده عبارتست از قصهٔ سکندر مشتمل بر دین پروری و رعیت نوازی او و جام او راجع بذات این نامه
سکندر یعنی نام این نامه را شرفنامهٔ خسروان از آن کرده ام که در وے ذکر آنچنان مے خسرویست و مولانا قدس
سره بتحقیق لطافت معنی و وجه ایثار لفظ جمع خسروان در رسیده چنین فرموده است که مے خسروے نوعی از
شراب عراقست که بس نشاط بخش است و اینجا عبارتست از دستور العمل عالمگیری رعیت پروری سکندر شاه که مایهٔ خسروی
و دوام دولت پادشاهی است و جام کنایه از ذات این کتاب و شرفنامهٔ خسروان اے موجب حصول
شرف پادشاهان عالم سوای سکندر شاه چه پیداست که از سلاطین از سبب رعیت پروری و دشمن گدازی شرف
دین و دنیا میسر شد ما حصل آنکه مطالعهٔ احوال سکندر و متابعت او موجب دوام دولت و شرف دیگر شاهان
سخنگوی پیشینه دانای طوس ÷ که آراست روی سخن چون عروس ÷ دانای طوس فردوسی طوسی که
مولد آن شهر طوس بحدود خراسان و آراستن روے سخن بنظم آوردن سرگذشت شاهان پیشین
دران نامه کان گوهر سفته راند ÷ بسے گفتنیها ناگفته ماند ÷ آن نامه اشارتست بشاهنامه و شمال مختصر که
آن ایهام معدن گوهر که او را کان گویند و گوهر سفته گوهرے که پیشتر در سفتن آمده باشد اینجا کنایت از
خیالات مبتذله که پیشتر در نظم شاعران آمده اند و گفتنیها بمعنی سخنان لائق گفتن و مراد از گفتنیهای سرگذشت
سکندریست ای بسا احوال سکندر را فرو گذاشته پس از اینجا بیان پستی شاهنامه و بلندی این شرفنامه است
که پیشتر چنین گفته است - بنقشے که سرو کلان است خورد ÷ الخ یعنی در سر شاهنامه دو عیب خیالات
مبتذله آوردن و بس احوال سکندر نا گفتن - دگر هر چه او دیدی از باستان ÷ بگفتن درازا آمدی
داستان ÷ و باستان بباے تازی و سین موقوف قدیم کهنه و دیدے و آمدے بیاے
ماضی و گفتن یعنی ادا کردن و بیان نمودن اے عیب دیگر در آن آنست که فردوسی هر سر
گذشت قدیم را از احوال سکندر شاه که در کتب تواریخ بدیدے دراز کردن آن داستان را
دراز کردنی و ملالی بکشیدے چه سرگذشت معلوم را دراز گفتن مورث ملال است ÷ بگفت آنچه رغبت پذیر
نبود ÷ همان گفت کز وی گزیرش نبود ÷ رغبت پذیر دل پسند یعنی در ادای سرگذشت
سکندر سخن غیر دل پسند را نه گفته است بلکه سخنے را که ناگزیر و ضروری دانسته است بیان
نموده و پیداست که در بیان سرگذشت شاهان استقصا احوال در کار است و دل پسندی
را در آن هرگز دخلے نیست کذا افید پس ازین بیت بیان قصور ادای فردوسی
ست دگر از پے دوستان ذله کرد ÷ که حلوا بتنها نشایست خورد ÷ دگر اے سخن دیگر

که غیر دل‌پسند فردوسی و فی الواقع گفتن آن ضروریست دوستان باشاعران که در پس او آمده ایم چه ذله بالفتح
والتشدید طعامے را گویند که برای غایب نهاده آید و قیل دو عدد نان تنک و این بیت تمثیل شاعرانیست که گویا آن
ناگفتن فردوسی سخن ناپسند خاطر را ذله اندوخت برای پس آیندگان. نظامی که در رشته گوهر کشید
قلم دیده‌ها را قلم در کشید به رشته سلک نظم و گوهر سخن صحیح و کلام فصیح و لطیف قلم دیده‌ها سخنان فردوسی که در نظم
آورده و در نسخه مولانا قلم دیده‌هاست کنایه از خیالات مبتذله مبتین قلم در کشید ترک کرد خیالات غریبه
از خود آورد چنانکه گفت. نا سفته دری که در گنج یافت به ترازوی خود در گهر سنج یافت به در نا سفته خیالات نا
گفته و ایهام سخنان فروگذاشته فردوسی در گنج طبیعت خواجه در ترازوی زبان او. شرفنامه را فرخ آوازه کرد
حدیث کهن را بدو تازه کرد به فرخ آوازه مبارک و مشهور به خیالات نادره. حدیث کهن قصه سکندر که بتواریخ قدیمه
مرقوم بود. بیا ساقی آن ارغوانی شراب به من ده که تا مست گردم خراب به ارغوانی منسوب بارغوان که نام
گلیست سرخ و قیل درختیست که شاخهایش سرخ و باریک دارد گویا مرجان آموده است ارغوانی شراب سرخ کنایه
از می بیخودی که ناشی از مشاهده جمال ذات حق باشد و خراب بمعنی مدهوش و مستغرق عشق الهی است تغییر
مست ست و لهذا حرف ترقی محذوف اعتبار کرده تا مست شوم بلکه خراب گردم ای خود تمام و بیخبر از خود. مگر از
خرابی نوائی زنم به خراباتیان صلائی زنم به خرابی کمال بیخودی و خراباتیان کسانی که کمال مدهوش باشند و بیخود
در مشاهده تجلیات صلائی زنم ای بخود خوانم که بیائید و از من بهره بیخودی یابید بدانکه خرابات که گویند که
در میخانه باشد میخانه در دیار اسلام از خوف مسلمانان اکثر در خرابه و ویرانه باشد پس خرابات جمع خرابه است که بکنایت
مرقومه بمیخانه اطلاق یافته کذا فی الکشف. **در بیان تعلیم کردن خضر علیه السلام مر خواجه
نظامی رحمه الله را.** مرا خضر تعلیم گر بود دوش به رازی که آن دیر ماند ز گوش به خضر نام صاحب
موسی علی نبینا و علیه السلام که در نبوت او خلافست و در کمال او شرف ولایت و قیلی نیست و دوش براد
پارسی دیشب گذشته تعلیم آموزگار و آن کنایه از الهام لاحقه و ایهام بایسته گوئی تخته ... گوش مقبول د
دل من بدانکه مهتر خضر با اهل الله اتحاد تمام است و اولیای کرام را ملاقات و مناکات می باشد پس خواجه
علیه الرحمه اینجا بیان تعلیم وی آورده است و در دیگر کتابهای خود هیچ جا تعلیم او را یاد نکرده است از
جهت ... نیست و بخاطر فاترین ... چنین میگنند که مهتر خضر چون واقف احوال عالم باقی است و
یکی از ملازمان سکندرشاه بود و در طلب چشمه آب حیوان همراه او پس برای اعلامات صدق سرگذشت سکندر
که خواجه در بیان آن گشته خضر او را تعلیم نموده است تا تمام قصه او مطابق واقع شود در باقی تصانیف حاجت
تعلیم او نیست که در آن پند جائی دیگر است والله سبحانه اعلم. که ای جامگی خوار تدبیر من به ز جام سخن

جا تشنگی که پیر من خو بیان را ز خضر فرخنده ست جائیکه سوم موقوف و کاف پارسی آنچه دولتمندان نوکران را میدهند از
ماهیانه و سالیانه کذا فی شرفنامه و در مؤید بمعنی وزدی پیاله آورده و بیس جائیکه خوار مرکب بمعنی درد نوشی
و وظیفه خوار و پرستنده ست باز گفته اقول بظاهر لفظ جا کلی آنکه بمعنی چیزی باشد که برای پوشیدن بدهند و مثل
آنچه از وی جامه سازند بعد بمعنی مطلق وظیفه مستعمل شده انتهی و بکلی خوار تدبیر خورنده وظیفه تدبیر که همان تدبیر
و تعلیم ست و درین تعبیر اشارتست بآنکه مشرب خواجه منسوب است بمشرب خضر علیه السلام چنانکه هر یک ولی الله را منسوبی
باشد بیکی از انبیا علیهم السلام در سیر علیشیر اینجا حکایتی آورده که حضرت شیخ نجم الدین کبری را اشتباه افتاد
که مشرب من در سلوک بکدام پیغمبر منسوب ست و خادم را بخدمت حضرت شیخ مصلح الدین خجندی فرستاد که
هر چه از آن عزیز بشنوی بمن باز گوی چون خادم بخدمت مصلح الدین رسید فرمود که از کجا می آیی
گفت از خوارزم و شیخ فرمود آن جهود تو خوش ست و خادم از شرم [illegible] که این سخن پیش نجم الدین
ظاهر کند و ایشان فرمودند باک مدار و آنچه نسبت بمن شنیده برگوی پیش خادم آن سخن [illegible] شیخ نجم الدین
را ذوق و سماع پیدا شد و پس از زمانی دراز گفت که از من در مشرب خویش متردد بودم اکنون معلوم شد
که بملت قلب موسی علیه السلام بوده ام که جهودان پس روان موسی اند علی نبینا و علیه السلام [illegible] جام جم
همان سخن ست که عبارت از تدبیر خضر است چنانکه از مصرع دوم واضح ست * چو سوسن [illegible] زندگی یافته * کم از
چشمه زندگی یافته * سوسن بروزن روزن نام گلیست که برگهایش بزبان تشبیه کنند و از اینجاست که گویند که
ده زبان دارد و سوسن دو نوع ست سپید و کبود کنایه از سوسن زرد گونه [illegible] زندگی یافته ای از گذشته از بند
و تعلق خلق دنیا فارغ از قیود بشریت و چشمه زندگی دل و صفای باطن [illegible] بقا بالله
و منبع حیات ابدیست و قیل از عالم ارواح و مکاشفه ملکوت و تواند که کنایت باشد از ذات خضر علیه السلام
شنیدم که در نامه خسروان * سخن رانده طوسی چو آب روان * [illegible] در شرفنامه خسروان
که عبارت از این کتاب ست و آب روان کنایه از کلام سلیس بی عقده [illegible]
مکتوب آنرا باخبار خوان * ای صیقله شعر گفتن ترا در جهان مشهور خواهد ساخت [illegible]
نهفته شود و باخبار صحیح و روایات معتبره برخوان ای روایات [illegible] صحت [illegible] نماند شود
بشو ناپسندیده را پیش باز * که در پرده کج نیابند ساز * [illegible] روایت غلط پیش باز استقبال کننده و قبول
نماینده [illegible] پیش شدن استقبال کردن نوشته [illegible] گفته [illegible] عالم [illegible]
دیر و دیگر مقامی که از ادا خارج آهنگ نماید [illegible] که آوازه مطرب [illegible] باشد [illegible]
بمعنی ناشایستگی و ناسازش حاصل آنکه روایات غلط را استقبال مکن زیرا که غلط [illegible]

همچنین نخواهد یافت چنانکه در پرده هم ساختگی رانمی یابند و پیداست که شعر دو مقام نو ختت سازد

بر آمدن آواز موافق نشنود و کذا افید - پسندیدگی کن که با شے عزیز ÷ پسندیدگانت پسندند نیز ÷
پسندیدگی صحت طلبی و عزیز مقبول عند الله پسندیدگان دانایان چنانکه از لاحق شے آید ÷ فرو بردن

اژدهاے بے درنگ ÷ بانباشتن در دهان نهنگ ÷ فرو بردن اژدها خوردن اژدها شخص را گویند که
اژدها آدمے را یکبارگی بدهن فرو برد پس لزان بدرخت می پیچد تا استخوان آدمے بشکند و در
گواره انباشتن پر کردن جاے عمیق را و اینجا پر شدن و فرو رفتن مراد ست و به بعضے نسخه پدر یا
شدن ست - ازان خوشتر آید جهان دیده را ÷ که بیند همی ناپسندیده را ÷ جهان دیده مرد دانا و ناپسند
کار خطا و غلط اے دانایان سخن غلط گوینده هرگز التفات نکنند بلکه ازان چنان مکدر شود که کاشکے در
دهان اژدها دریا در هنگام نهنگ فرو رفتیم و ناپسندیده را نه بینیم - مگو آنچه دانای پیشینه گفت - که یک در نشاید
دو سوراخ سفت ÷ دانای پیشینه فردوسی و آنچه عبارت از روایات قصه سکندر ای گفته او را بازمکرر مگو
که در سفته را باز سفتن دور از عقل ست - مگر در گذرهای اندیشه گیر - که از بازگفتن بود ناگزیر ÷ گذرهاے
اندیشه گیر روایات قصه سکندر که تعلق بنقل دارد و عقل را دران مدخل نباشد و میر علیشیر ازان سخنان
سلسله فردوسی گرفته که آن را با غلاق و بیرون از ادراک قیاس گفته هست پس بازگفتن آن را
بطریق ایضاح و صحت روایات ناگزیر ست و مولانا روایات ضروریه بازگفتنی خواسته چنانکه از
مصراع ثانے می آید پس اندیشه گیر بمعنے ضرورت بیان ست ÷ درین پیشه چون پیشواے نوی ÷
کهن گشتگان را مکن پیروی ÷ ازینجا تعلیم دیگر ست و آین پیشه اشارت بسخن پروری و نوے
بفتح نون ست و یای خطاب آنچه ملایان نوے بضم نای خطاب خوانند مرضے مولانا نیست چه
پیشواے نو را بمعنے رئیس تازه و سردار نو گفته است یعنے شاعر نو که سرآمد عالم باشد کهن گشتگان
شاعر قدیم - چو نیروے بکر آزمائیت هست ÷ به بیوه خود را میالاے دست ÷ بکر آزمائے بیاے
مصدری خیالات تازه را بیان کردن و بیوه خیالات گفته پیشینیان و آخر خود را علامت اضافت
دست ست لے دست خود ÷ مخور غم قصه که ناکرده ÷ که تحفه بود آنچه ناخورده صید نا
کرده کنایه از کتاب ناساخته خواجه علیه الرحمة و آنچه نگاهدارند از مال و اسباب تا بوقت حاجت بکار
آید و در هو ید این بیت برین معنے شاهنا ورده و گفته در مثل ست که ناخورده یعنی ست اینجا بمعنے
آماده است یعنے نامه سرگذشت سکندر که هنوز آنرا نه نوشته و نه گفته برائے آن غم مخور که
چگونه از من بهم میرسد زیرا که مرترا قدرت هست که آن ناگفته را بگوے لیکن در ساختن

این کتاب محنت در کار ست چنانکه از بیت لاحق پیداست کذا افاده مولانا قدس سره میر علیشیر
گفته که این مژده خضر علیه السلام ست مر خواجه را که خیالات جدیده که من ترا آمدن آنها تاکید میکنم بر پیر
تو ذخیره مهیاست اگر ترا اکنون معلوم نیست بتامل صادق و دشواری فکرت لولیے یابی پس به خود
رنجی بنه زیرا که ـ بدشواری آید گهر سوی سنگ ؛ ز سنگش تو آسان کے آری بچنگ ؛ بدشواری آیدے
از مدت دراز گوهر لعل و یاقوت وغیره جواهر کانی در صلب سنگ بوجود آید پس برون آوردن آنهم
بسختے باشد نه آسان آر مثال دیگر آورد و گفت ـ همه چیز گر بنگری لخت لخت ؛ بسختی برون آید از
جای سخت ؛ لخت لخت پاره پاره بمعنے تمام تاکید همه چیز ست ای هر جا گوهر قیمتے ست که همه چیز خوب
و مطلوب از جای سخت بسختی بیرون آید وکذلک مرتب ساختن این کتاب هم بمحنتے آید خواهد از تو
کذا افید پس این دو بیت تمثیل مقام ست برای بیت لاحق که میگوید ـ گهر سفت نتوان بآسودگے ؛
بود نقره محتاج پالودگی ؛ گوهر سخن تازه و خیال نو و مصراع ثانے تمثیل ست که نقره گرامی قیمت هم
بسختے از کان بر آید و از آلودگی خاک در اصفای پالودگی دهند تا خالص گردد ـ کسی کو برد بهر تر و خشک رنج
ز ماهی درم یابد از گاو گنج ؛ این بیت دل دهی خضرست مر خواجه را در محنت کشیدن سخن تا نیکو بر آید و سمع
قبول را گوشوار شاید و خشک و تر بمعنے بحر و بر که هر دو جا یافتن روزیست حاصل آنکه یافتن درم و گنج
بعد از کشیدن رنج ست چنانکه اگر کسے دام بدریا بگسترد و ماهی بگیرد و بفروشد آنگاه درم بدست
آرد و کسی که در صحرا گاو براند زمین سخت را و شیار نموده قابل زراعت سازد و تخم
افشاند و پرورش نماید البته حاصل آن از خرمن ساخته میفروشد و گنج در زر بچنگ آرد یعنے همچنان
پس از محنت فکر این کتاب از تو نیک بر آید کذا افاده مولانا و شارح دیگر علیه رحمه الله اشارت بقصه
ماهی مشهور کرده اند و رنج بردن بر خشک و تر بمعنی قناعت گفته چنانکه با حضرت اندک را بخشک تر
عبارت کنند ای کسیکه بر تر و خشک جهان رنج برد و بدان قناعت کند شکم ماهی درم می یابد چنانکه صوفی
قانع از شکم ماهی درمی یافته بود از بطن گاو گنجے یابد چنانکه دهقانے کشاورزی بوقت آب دادن بزراعت و
سوراخ افتادن بزمین و دگاو میش در زمین پر شکم از یاقوت قیمتے وغیره نفائس یافته بود دیگر قصص درم ماهی
و گنج گاو در شرحین مفصل ست اما مناسب کلام بیت معنے اول ست که رنج بردن ملایم مشقت و محنت
و تحصیل مال و غلات ملایم قناعت و رضا بالقضا ـ نم نقره خواهی و زر بینه مشت ؛ ز خاک عراقت بباید
گذشت ؛ ازینجا تعلیم دیگر ست و خواجه دستگاه دنیا را که در ظاهر جمعیت خاطر و شغل علم و عمل ؛ ان
منو دست بمناسبت کلام ابیات سابقه بنم نقره داشت بدین عبارت کرده است بتعبیر تراکی می گرد سعنگا

دولت خود اینقدر میخواہے کہ خمِ آب تو از نقرہ و لشت تو از زر باشد پس باید کہ پای دامن شکیبائی کشیدہ
از خاک عراق کہ مستوطن تست بیرون نخواہی رفت ای برائے جمعیت خاطر بدیارے دیگر بیرو کہ بشہرہای دیگر
نشان دولت و آسودگی نخواہی یافت چنانچہ گفت سندمی تا دہستان و خوارزم خجند ÷ لوید ے یعنے
بحز بدر کنند ورنسے بالفتح نام شہریست از ملک خراسان و دہستان بکسر دال ملکی ست و ولایت معروف
و کنداخوارزم بواو معدولہ نام شہریست و ولایتش را ہم خوارزم گویند و خجند بفتح جیم تازی شہرے دیگرست کہ
خجند نیز گویند لوید بفتح لام وقیل بکسر آن و یای پارسے دیگ سین بزرگ کہ سرش دہ تنگ کذا فی الاداۃ و دیگ
سین بزرگ نشان دولت ست کہ ارباب جاہ برائے پختن طعام ملازمان خود دیگہا کلان و طبقہای فراخ
آمادہ دارند لور کند بواو پارسے و رای ساکن و کاف تازی مفتوح کوی و نشیبی کہ از زور آب سیلاب و یا لب تالہ
در پہلوی پشتہ بلند می افتد او را سیلاب کن ہم گویند ای مغاک کندہ از زور سیلاب کذا فی مؤید و آنچہ
معلوم میشود کہ لور بمعنے سیلاب ست و کند اسم مفعول از کندن بمعنے بیت آنکہ از شہر رے تا دہستان و
وہم از ری تا خجند ہرگز نشان دولت و اسباب جمعیت نخواہی دید یعنے مردم این ولایت بحدے
افلاس دارند و بفاقہ میگذارند کہ دستگاہ دیگ و طبق ہرگز ندارند مگر آنکہ مغاکہای زمین بتیاری سر کشادہ
تصور توان کرد و این ہم از آثار خرابے آن دیارست ÷ بخاری و خزری و گیلی و کرد ÷ بنان پارہ ہر چار
ہستند خورد ÷ بخاری قومی منسوب بشہر بخارا خزری اہل ملک خزران بفتح خا و زا معجمتین و خزران نام ولایتی
ست کہ طوطی در انجا نزدیک سرحد آن ترکستان پیوستہ است عسل خوب سپید از انجا بدست آید و دریای گیلان
بدو نسبت کنند گیلی طائفہ از ترکستان کہ منسوب بشہر گیلان اند و قیل گیلے طائفہ اند از کلیم پوشان و کرد بضم
کاف تازی و رای مہملہ در وسط و دال در آخر جماعتی معروف صحرانشین کہ گوسپندان چرانند و خوراک ایشان
گوشت ست و پوشاک از صوف و پشم و خورد بمعنے ریزہ ریزہ و پریشان است این ہمہ قوم ہا در یافتن پارہ
نان خراب حال اند پس جمعیت خاطر و حصول فضیلت علم از ایشان مفقود ست بلکہ ہمہ احمق و نادان اند ÷ نردیک
گیاہی زمازندران ÷ کہ صد نوک شد پہن ہر بینی دران ÷ اثبات عدم آسودگی مازندران ست و آن نام
ولایتی ست کہ مستقر دیوان ست کہ سلیمان علیہ السلام پس از معمورہ آن بدیوان سپردہ بود تو بلیقین بہر سہ پارہ حربہ و تیر
حوود کہ در قدیم بدان جنگ میکردند بندش سہلنا مندای مازندران چنان سخت ملک ست کہ گیاہ آنجا کہ نازک
ترین اشیاست ہم باین شدت ست کہ سرش نوک دار تا نند بنیزہ خورد پس دیگر چیزہای آن چگونہ باشد ÷ زمازندران
نایدالا دو چیز ÷ یکے دیو مردم دگر دیو نیز ÷ دیو مردم شر انگیز و مفسد و مفتن و نیز نوعی از حیوانات کہ بر کیمیا چند
و بتازی نسناس خوانند تا اینجا بیان خرابے دیگر دیارست اکنون بہ فضل و آسودگی عراق میگوید ÷ عراق دل

بلوار حمیده کرا واز هر نفضل و شد بلند ملک عراق جا سوده گست که اکثر اهل ادب از ام عالم علما و
فضلا اند و کمال علم و دانش در نیجاست و عراق نام دو ملک ست یکی عراق عرب و دیگر عراق عجم کذا فی المدد
والموید و اینجا عراق عجم مرادست و شهر گنجه موطن خواجه دران واقعست چنانکه مولانا رحمة الله در تحقیق آن
نوشته است و عراق عجم نام شهرهای خاصه ایران ست کذا فی القهستانی - بران گل که او تازه دار نفس و عرق
ریزاند و عراق ست وبس * گل تازه نفس گلی را گویند که بوی آن هنوز تازه باشد و باستعمال و بوئیدن کم
نگشته باشد اینجا کنایة از مضمون جدید و تازه رنگین ست که پیشتر در ادای کسی نیامده باشد و عرق ریز بمعنی گلاب ریخته
از گل چنانکه گلاب عراقی در هند مشهورست یعنی آن گل که نیکوان باغ اهل فضل تازه گردد گلاب آن گل و
خلاصه آن در عراقست وبس یعنی سخن و خیالی که افزاینده عقل و فهم دانشمندان ست در عراق یافته شود
نه بجای دیگر کذا افاده میر علیشیر رحمه الله تعالی و تبعه الشارح و در نسخه مولانا عرق ریزه بهمزه و حدت یا ضمیر او یس
گل تازه نفس بمعنی گل خوشبوی در عالم ست و عرق ریزه و عرق و عراق صفت عرقست پس عراق را
تشخص تخیل فرموده میگوید که هر گل خوشبوی عالم ست ریزه و پاره آن عرق ست که در شخص عراق ست
و بدیهی که گلهه خرازعرق آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم پیدا گشته است پس هر گل تازه گویا عرق ست ریزه گل عراق
ست انتهی کلامه و اظهر در نسخه ضمیر آنکه از کلمه عرق ریز بمعنی شخص گلاب کش باشد ای هر مضمون جدید برآورده علما
عراق ست یعنی گلاب کش هر گل تازه نفس در عراق ست بس لله علم بمراده آنچه ازگل تازه نفس و قابل
واهل فضل گرفته و قرریز بمعنی شرمنده ساخته یعنی هر اهل فضل و هنرمند که در عالم ست شرمنده و کننده آن هنرمند و مجل
سازاو در ولایت عراق ای در عراق چنان اهل فضل و کمال علم ساکن اند که فضلای دهر در پیشان آمده شرمسار
میشوند خلاف استعمال ست که عرق گل بمعنی گلاب آمده نه عرق جبین مرد خجل شده - تو نیز ای سبک بیک
علو نهاد * بر د جهان بر نگردی چو باد * سبک صفت مقدم پیک ست و علو نهاد تمام همت و بلند پرواز
یعنی تو که مانند فرشته آسمان تیز رو و عالی همت هستی از عراق بیرون آمده گرد شهرها بگرد و کلمه نیز ناظر بمضمون
بیت سابق که بیان ضعف و مدح عراق بود * بگوهر کنی تیشه تیز کن * و ز سخن را شکر ریز کن * گوهر کنایه
از سخن بمعنی تیشه فکر خواجه دما بمعنی برای و شکر ریز مقصد بمعنی نثار که بهر عروس داماد کنند و آن نثار
غالبا جهت شگون از شکر و حلوا باشد لهذا شکر ریز گفته یعنی برای کندن گوهر مضامین تیشه فکر را تیز کن و بدست
و بر عروس سخن موشح و همین نثار انداز که زیب سخن برنگینی مضمون است کذا افید و آنچه شارح از تیشه زبان
و از گوهر شعر خواسته خلاف ظاهرست گر آنکه تعاریز متبادر را بکار بریم - تو گوهر کن از کان اسکندری * به اسکندر
خود آید بگوهر خری * کان اسکندری سرگذشت بسکندر شاه و سکندر پادشاه زمان خواجه که باشد چنانکه گفته

آید خریدار تو ÷ بزودی شود بر فلک کار تو ÷ جهاندار بیاید بنگر خریدار تو ای طالب گوهر سخن تو وشارح ر
از سکندر و جهاندار ممدوح نصرة الدین فقط گرفته خلاف ظاهرست چه ذکر او در آخرین داستان بیاید پس
درین ابیات شاه مطلق مرادست که خریدار گوهر خواجه شود فافهم و کار بر فلک شدن رواج یافتن
شعر خواجه رح وازین بیت معلوم شد که شاه ترکستان نصرة الدین ممدوح خواجه بر حسب فرموده خضر خود
طالب تیب این کتاب شاه است که این نامه را خواجه رحمه الله بنام او نوشته است چنانکه در بیت لاحق گفته ـ
چو فرمان چنین آمد از شهریار ÷ که بر نام من نقش بند این نگار ÷ خریدار چون بر در آرد بها ÷ نشاید ره بیع کردن
رها ÷ ای چون مشتری طالب خریدار شود جوهر باید فروخت بر این مثال که میگوید ـ چو دریا خرد گوهر از کان تنگ
دهد کشتی در بیک پاره سنگ ÷ گوهر کان معروف و یک پاره سنگ عبارت از همان گوهر کان که در اصل پاره سنگ
سیاه باشد ای بحر واقعی را عادات ست که چون از کان گوهر را می رباید در عوض آن یک پاره سنگ
کشتی پر مروارید میدهد در بدله ایشان اندک عطائی بسیار میکند پس این مثال ظاهر خیال و فرضی ست و بعضی
گفته که از کان گوهر در کناره دریا میباشد و ایجاد جواهر کانی از تاثیر دریاست بلکه از تصنیفات در باب ارکان جهان
مفهوم شود که کان فضه و ذهب دیگر گوهرهای واقعی بدریا هم میباشد والله اعلم پس معنی آنکه دریا در عوض
یک گوهر که از کان کوه می رباید بسا جواهر دیگر را در آن کان پیدا می سازد و آنچه میر علیشیر وشارح بمتابعت او
از دریا ممدوح خواسته و از کان تنگ طبع خواجه گرفته که از روی انکسار طبع خود را کان تنگ گفته و گوهر کنایه
ست از سخن موزون و کشتی در کنایه از انصاف بسیار خلاف ظاهر ست و مولانا همچنان گفته که
این تمثیل خریدار شاه است هر که با شاه بخرید دریا و مؤید اینست که مولانا رح در تحریر این بیت که ـ ز دریای او
گنج گوهر مپوش ÷ دری مبستان جوهری می فروش ÷ چنین نوشته که از دریائی یعنی از خریداری آن
آن شاه که مانند خریداری دریاست گنج گوهر اشعار خود را پنهان مکن بلکه از شاه در انصاف بگیر و از
طبع خویش گوهر سخن بده که فروختن بمقابله در سزاوارست ـ میانجی چنان کن براه صواب ÷ که هم سیخ
برجا بود هم کباب ÷ میانجی آنکه در میان دو کس در آید بتمازیش دلال گویند برجا بود ای
سلامت ماند ای بطرفین ضرر نرسد یعنی هم قصه سکندر بر نهج صواب گفته آید و هم موسهو
و غلط نیفتد ـ چو دلدار خضر آمد بگوش ÷ دماغ مرا تازه تر گشت هوش ÷ دلدار بی دلاسا
و تقویت دادن و هم مضاف الیه گوش ست و را در دماغ مرا علامت اضافت هوش یلی هوش
دماغ پس دماغ را شخص قرار داده است ـ پذیرا سخن بود شد جایگیر ÷ سخن کز دل آید بود دلپذیر
پذیرا مقبول و پسند خاطر جای گیر موثر در دل کز دل ای لذ دل

سخن گو دنامه و یا از لسان از اهل دل صادر گردد۔ چو در من گرفت این نصیحت گری

زبان بر کشایم بدر سفتے دری . گرفت اثر کرد و آن دری بمعنی شعرے که بزبان دری همچو مروارید روشن باشد و بعضی دری منسوب بدره کوه چنانکه کبک دری گویند. و در مدار الافاضل ست که وضع زبان پارسی که آنرا دری گویند در زمان بهمن بن اسفندیار شده است و قیل در زمان بهرام گور و وجه تسمیه بدری آنکه چون بر درگاه یکی ازین دو شاه مردم اطراف حاضر آمدندی اهل ولایت زبان یک دیگر نمی فهمیدندی پس پادشاه حکم کرد که زبان پارسی وضع کنند و آن را دری گویند ای زبان مردم بر در پادشاه و فرمان داد که حکام و نامه شاه بدین زبان نویسند پس جهان را این وضع پسند آمد و بآن اقبال نمودند انتهی کلامه و مولانا معنی اول اختیار نموده چنان فرموده است که دری نام زبانی ست فصیح تر از سه زبان های متداوله چه زبان پارسی در اصل هفت گونه است یکی هروی منسوب بشهر هرات که معروف ست دوم سگزی منسوب بسگز بکسر سین مهمله و سکون کاف پارسی که نام کوهی ست از ملک زابلستان که درمیان کیچ و مکران ست واقع ست سوم زاولی منسوب بزاول شهر سیستان که او را از اهل زابلستان نیز گویند چهارم سغدی منسوب بسغد بضم سین مهمله و سکون غین معجمه موضعی ست از سمرقند که آنرا از جهات اربعه دنیا شمرده اند پنجم پارسی منسوب به بلاد پارس که از جمله آن بلاد یکی استخر که او را اصطخر نیز نامند دار الملک ست و بلاد پارس و پارس در اصل نام پسر پهلو ابن سام ابن نوح ست علیه السلام پس آن قدر ملک که در تصرف وی بود آن را پارس از لب رود جیحون تا آب فرات ست و از زمین باب الابواب تا کناره دریای عمان و پس ازان بمرور ایام استخر و همه مضافاتش مخصوص باسم پارس شد و ملک دیگر که در مشرق استخر واقع بود باسم خراسان خاص گشت چه خراسان بمعنی مشرق ست و ملک اسپاهان بمعه مضافات آن و دیگر شهرهای کوهستان بواسطه مناسبت آب و دقت هوای بنام عراق عرب و عراق عجم مشهور شد ششم زبان پهلوی منسوب به پهلو که بمعنی شهرست زبان اهل شهر ری و اسپاهان و همدان و نهاوند و مضافات آن هفتم دری منسوب بدر تا جبال داستا که بزبان دیگر مخلوط نگردیده است و هیچ عیبی بدان راه نیافته و چهار زبان اول بمرور ایام متروک شد که هیچ کتاب و نامه بدان ننویسند و سه باقی متداول ست اما دری ازان همه فصیح تر ست انتهی کلامه پس بجهت فصاحت گفت این شیخ علیه الرحمه همین را اختیار نموده است اگرچه همه زبانها او را معلوم

بود بہا دم زہر شیوہ ہنگامہ ÷ مگر د سخن نو کنم نامہ ÷ ہمزہ اولی برای عظمت شان و ثانیہ بمعنی دخترہ ہر شیوہ
عبارت از طرز سخن گوئے یعنی عبارات و کنایات و استعارات و تشبیہات و تمثیلات و تخیلات شعریہ وغیرہ
صنائع سخن پروری ہنگامہ انجمن و مجمع بازیگران و افسانہ خوانان و مصراع ثانیے [illegible] درین حیرت سرای
بی یاوران ÷ زدم قرعہ بر نام نام آوران ÷ این حیرت آباد الخ اشارت بدنیا کہ جائے حیرت عقول ست
وہیچکس دران یارو مددگار دیگرے نیست قرعہ فال نام آوران پادشاہان ماضیہ در خیال خود بنام
شاہان فال انداختم کہ قصہ کدام شاہ بگویم مولانا فرمودہ کہ این بیان باعث اختیار قصہ سکندرست از
جملہ سلاطین گذشتہ کہ بیش از نصیحت گری خضر علیہ السلام در دل کردہ بود انتہی وشاید کہ این فال پس از ان
باشد برای دفع تردد خاطر و اطمینان دل برین بیان - ہر آئینہ کز خاطرش تافتم ÷ خیال سکندر درو یافتم ÷
آئینہ تصور دل و فال آن تافتم ۔ یعنی خیال سکندر کہ در آب آئینہ و خواب بینند ۔ ببین سرسری سوی آن شہریار
کہ ہم تیغ زن بود و ہم تاجدار ÷ سرسری بفتح ہر دو سین مردم فرومایہ کار آسان و کاریکہ رعایت حقوق آن
بوجہی نکنند اینجا بمعنی کار آسان ست ای بنظر آسان ببین او را کہ ہم شجاع تیغ زن و آفاق گیر بود و ہم تاجدار
بخلاف از پدر و جد و انمعنی کمال مدح شاہ است باز در اختلاف اقوال مردم دربارہ او فرمودہ ÷ گروہی
خوانند صاحب سریر ÷ ولایت ستان بلکہ آفاق گیر ÷ ولایت ستان اشارت بملک ایران و آفاق عبارت از اقالیم
جہان ÷ گروہی ز دیوان دستور او ÷ بحکمت نوشتند منشور او ÷ دیوان داورگاہ و دستور بالفتح نسخہ دفتر
عمل کہ نسخہائے دیگران بردارند و منشور فرمان او ای فرمان سکندر از داوری گاہ نسخہ مناقب و حکمت
نوشتند ای لقب او را بحکیم کردہ اند کذا افادہ مولانا و تواند کہ دیوان بمعنی دفتر باشد و دستور بمعنی
وزیر چہ سکندر خود حکیم پیشہ بود و ہم ارسطو بفرمان او کتب پیشینیان را از زبان یونانی آوردہ بود کما سیاتی - گروہی
ز پاکی و دین پروری ÷ پذیرا شدندش بہ پیغمبری ۔ پذیرا پذیرندہ و قبول کنندہ و دین پروری متابعت دین
اسلام کہ جد بزرگوارش ابراہیم خلیل امام دین او بود ÷ من از سہ دانا کہ دانا فشاند ÷ درختی برومند خواہم نشاند
سہ دانہ سہ روایت کہ سلطنت و حکمت و نبوت ست و آثار اوی دانشمند قدیم درخت برومند ای میوہ دار کنایہ
از کتابی منفعت پر برکت و عند قبول ست و پیداست کہ این سکندر نامہ دو دفتر ست دفتر اول برکہ دران
بیان پادشاہی اوست و در دفتر ثانی بحری ولا بیان حکمت اوست و در آخر بیان پیغمبری او پس دفتر ثانی
از جہت بیان این دو مطلب گویا دو کتاب ست ۔ نخستین در پادشاہی زنم ÷ دم از کار کشور کشائی زنم ÷
در دین طلب فتح باشتاب نہ کردن و مصراع ثانی تفسیرست و دم زدن گفتن ای اول سرگذشت شاہی او را الخ
تواریخ برآرم ز حکمت برآرم اگہ سخن ÷ کنم تازہ تاریخہای کہن ÷ ای تاریخہای حکمت و بعد از گویم و سخن خود را

به بیان آن آراسته کنم + پیغمبری گویم آنکه درش + که خوانده خدا پیغمبریش + در گرفتن نهان و
زدن [illegible] از آن روز که شد به پیغمبری نوشتند تاریخ اسکندری [illegible] پیش از بعثت او تاریخی اگر بود گرفته
تاریخ دیگر بنام او تازه کردند چنانکه بعضی نوشته که از تاریخ سکندری تا بزمان رسالت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
یکهزار و چهارده سال کم و بیش گذشته بود والله اعلم. [illegible] در ساختم [illegible] دکان گنج + جداگانه [illegible] برده رنج
[illegible] در بلاغت سه روایات مذکوره که بسبب های صنائع نظم و جواهر اشعار به یک کان گنج است که بمشقت تمام
فراهم کرده شد. باین هر سه دریا باین هر سه در [illegible] کنم دامن آلوده از گنج [illegible] در باسته [illegible] دستگه در
بالضم [illegible] انواع اشعار [illegible] در بیان آن سه [illegible] گفته شد کذا فی [illegible] شارح گفته که از سه دریا سه دفتر
مراد است چنانکه کتابت دفتر مثنوی یکی شرفنامه [illegible] ذکر پادشاهی است دوم اقبالنامه که [illegible] بر دو دفتر
نسبت [illegible] بیان حکمت پیغمبری و [illegible] کنایه [illegible] توجیه اول احسن است [illegible] بعضی [illegible]
[illegible] واقع است ملایم کلمه [illegible] چه معدن [illegible] نه دانه که از زمین [illegible] گنج [illegible]
[illegible] دانه و غله [illegible] که خواند [illegible] کشور نورهان + [illegible] نقش و
علم که در جامه بافند اینجا بمعنی تالیف کتاب خوش سلوک [illegible] گفتم نون و وقف [illegible] که نورها [illegible]
[illegible] است که هر دو معنی راه آورد اینجا کنایه [illegible] شعر گفتن [illegible] اهل کشور [illegible]
بمن فرستاد که گویا این شرفنامه شاه تاجدار است که از هر کشور نورهان می خواهد - دریغ آیدم کاین نگارین
نورد + بود در سفینه گرفتار گرد + نورد [illegible] نامه طومار و بساط و بمعنی در خور [illegible] آمده است اینجا
کنایه از قصه سکندر [illegible] جامه منقش است و سفینه بمعنی کشتی است کنایه از کتب [illegible] و تواریخ متقدمین
است گرفتار گرد آلوده و خوار مانده بایمعنی که جلد آن تواریخ کهنه و خراب است و کسی خبر آن نگیرد حاصل آنکه قصه
سکندر در کتب کهنه متفرق افتاده است و هیچکس انتخاب آن نکرده لهذا دریغ و افسوس آید که چرا گرد آلوده باشد
باید که آنرا انتخاب نموده در سلک نظم آرم کذا افاده میر علیشیر و بهترین توجیه این بیت علت سابقه است و مولانا
قدس سره فرموده که این آغاز باعث مدح شاه نصرة الدین است و این نگارین نورد قصه سکندر که هر یک
نظم نگارین آمده است و سفینه کنایه از بیاض اوراق مسوده که تسویدش از این بیت می آید که مصراع
زبان [illegible] گرفتار گرد بمعنی آلوده گرد و پریشان غیر صاف نموده انتهی کلامه [illegible] لطفه
نظم + الحمد لله [illegible] برشاندم [illegible] دولتی با نسبت صاحب دولت و پادشاه
باشوکت و [illegible] شرفنامه [illegible] جامه منقش که در و تصویرات [illegible] و غیره باشند
و [illegible] ملوک و امرا [illegible] سخت چسپانند تا جای تماشا باشد. [illegible] نشاندن [illegible] آن

آن دستگاه رنگین ساختن دیوار داد راجع به دولتی یعنی ممدوح صاحب دولت کجاست که دستگاه

این اشعار را بدیوار دروازهٔ آن بزرگوار بچسپانم و سکهٔ شعر خود را بنام او بزنم یعنی چنین بر دم
دارش کنم ــ زگرد زمین رستگاریش کنم ÷ پرند بعضی جامه بافته ابریشمی اشارت بشرفنامه است و پردم
دار نام آن جامه که بر در شاه آویزند شین اول راجع بدر شاه و ثانی عائد به پرند ای چادر شرفنامه را
اینک بر دروازهٔ آن شاه بلند آویزم و سود آن را از گرد خاک بدولت صاف نموده بنام او رواج دهم کذا
افید ــ باین نامهٔ نامور دیر باز ÷ بمانم بر او نام او را دراز ÷ دیر باز بمعنی دیر حرکت و دراز لغاچه بیای
موحده تازے بمعنی حرکت است چنانکه شب دیر باز گویند کذا فی الرشیدی و این صفت
ثانیه نامه است بمانم متعدیست و ضمیر برو عائدست بنامه و او راجع بدولتی و دراز بمعنی زمانه
دراز یعنی باین نامهٔ مشهور دیر بقا مدح او نموده نام او را برین نامه تا مدت دراز بگذرانم که باقی
بماند ــ نشستن گهی سازمش زین سریر ÷ که باشد برو جاودان جای گیر ÷ شین راجع بنام
ممدوح و او راجع بنامه یا آنکه گهی موصوله که مصراع ثانی صله و بیان اوست ای جا جلوس آن از این
سریر که شرفنامه است برسازم بوجهی که نام او برو مستقیم و دائم باشد ــ بجز فی مستجل کنم نام او ÷
که ماند درین جنبش آرام او ÷ بجز فی ای بنوعی و یادے مستجل منقوش و مصراع ثانی بیان حرفی
ست و او راجع بنام او و این جنبش بگردش عالمکی در دارو روزگار که هر کس از اهل دنیا می میرد
و نامش از یاد میرود ÷ نه حرفیکه عالم نیادش برد ÷ نه باران بشوید نه بادش برد ÷ ای نام او را
باین نوع و یاد بنویسم که عالم الخ ÷ بشر طیکه چون مشتری جلوه گاه ÷ سرش را رسانم بخورشید و ماه ÷
این جلوه گاه عالم دنیا و قیل این شرفنامه و خورشید رساندن بسیار مدح کردن و نوشتن نام او درین
کتاب بطور مذکور ــ مرا نیز زو پایگاهی رسد ÷ باندازهٔ سر کلاهی رسد ÷ پایگاه مرتبه بلند و انصاف
و مصراع ثانی تمثیل ــ ز خورشید روشن توان جست نور ÷ که شد سایه را سایه زین کار دور ÷ تمثیل
پایگاه طلبی از شاه والا جاه و بی نیازی را از آن از امیران او که مانند سایه اند بی نور د علیوار
نیز از آن تعبیرست و سایه دور شدن بمعنی دور ماندن چه کسی که از چیزی دور باشد سایه او
بران نیفتد و آر سایه را علامت اضافت سایه ثانی بسایهٔ اول اینکار نور بخشی بدیگران کذا فیه
یعنی طلب مرتبه از شاه که فیض او بر خلق مانند نور خورشید عام ست از آن کرده ام که پرتو نور از
آفتاب توان طلبید نه از سایه که سایه آن از نور بخشی دورست چه سایه را خود نور نه باشد
ــ غلیواز را با کبوتر چه کار ÷ به بازک درخورست این شکار ÷ غلیواز زغن که علی

ماده باشد و سالی نر و اورا قلیواج هم گویند و کبوتر کنایت از کتاب و این شکار هم بدان اشارت و
باز ملک ذات شیا که بملازمت کبوتر ادراک باز گفت و قلیشر از قلیواز پادشاه دیگر خواسته اما ظاهر
همان ست که امرا نصرت الدین مراد باشد ـ نظامی که نظمے درے کار اوست ؛ درے نظم
گر زدن سزاوار اوست ؛ ازینجا بیان فوائد شرفنامه است نظم دری بفتح دال نظم سخن بزبان دری که گذشت
و دری بالعظم و یای تنکیر سخن پاکیزه ـ چنین گوید این نامه نغز را ؛ که روشن کند خواندنش مغز را ؛ این
شرفنامه را چنین طور غریب میگوید که خواندن آن صورت روشنی مغز باشد نه موجب ملال
خاطر و مولانا فرموده که را نغز را بمعنی برای است گلے برای این نامه پاکیزه چنان دعا میگوید که روشن
الخ و معنی اول ظاهر تر چه بیان دعا و خواستن مطالب در ابیات لاحقه است ـ دل دوستان را
بدو نور باد ؛ وز و طعنه دشمنان دور باد ؛ ای دوستان بخواندنش روشندل و خرم شوند و
دشمنان از طعنه آن باز مانند ازین مراد باید که جای طعنه بلکه خواندن دشمنان هم نخواهم زیرا که ـ
نواگر نوای چگاوگ بود ؛ چو دشمن زند تیر ناوک بود ؛ چگاوگ بفتح جیم و کاف هر دو پارسی پرنده
معروف که مرغاب هم گویند و نیز نام نوایے و لحنی است خوش آواز کذا فی المؤید اینجا بمعنی نوای است
از انواع موسیقی چنانکه از مصراع ثانی می آید چه زدن نواختن و آواز کردن است و ناوک نوعی
از تیر خورد چوبه یعنی سرود اگرچه از انواع چگاوگ راحت افزای باشد اگر درا دشمن بنوازد و گوید
گویا تیر ناوک میزند یعنی تحسین دشمنان نزد من مانند نفرین است ـ درین دائره کین سخن رانده ام
درون پرور خویش را خوانده ام ؛ این دائره فلک دنیا و نیز روی زمین که بر مثال کره است
این سخن اشارت بشرفنامه درون پرور خدا تعالی که باطن خواجه را پرورد و صفا میسازد
و در نسخه مولانا درون و برون خویش است ای حقیقتاً که درون خویش و برون است و محرم ظاهر و باطن
انتهے و قیس در کلام قلب اضافه است حاصل آنکه خدا تعالی را بے خطاب این خوانده ام و این دعا
کرده ام ـ که این نامه را نغز نامی کند ؛ گرامی کنش را گرامی کند ـ نغز نامی صفت نامه است چنانکه
از سیاق می آید کذا فیده و در بعضی نسخ در میان نغز و نامی واو عطف است و ازینجا بیان آن مطالب خواسته
است ـ گرامی کن اکرام کننده و به تعظیم خواننده و شنونده هر که باشد گرامی کند بزرگ مرتبه سازد
چنان برگشاید پر و بال او ؛ که نیک اختری خیزد از فال او ؛ پر و بال گشادن کنایه از [illegible] علمش
تعالی و ایهام بگردانیدن اوراق کتاب و نیک اختری طالع مندی و بر آن مقامات
نشاط آورد بخوانندگان ؛ مفرح رساند بدانندگان ؛ نشاط و شادی

خواندن دفع خفقان و مفرح براء مکسوره مشدده معجونیست که از جواهر سازند و آن مقوی دماغ و مفرح
دل است اینجا بمعنی لازمی است که راحت باشد و فاعل آن دور سانا شرفنامه است ای شاگردان را فهم و هوش
افزاید و استادان را راحت و شادی بخشد. فسرده دلان را در کار آرد غم آلودگان را شاد و غمگسار
فسرده دلان. مردان که دلهای ایشان در هوا و هوس فسرده باشد و بعشق و درد حق گرم نشده است
و کار عبارت از عشق و شوق الهی و غمگسار غمخواری درد مندان حق را یار غمخوار شود. نوازش کند سینهٔ
خسته را کشاید و هد کار سربسته را. سینهٔ خسته شخص مظلوم کار سربسته کار مشکل مولانا فرموده هر مظلوم گشایش
و مشکل پیشه اگر به نیت دفع ظلم و کشاد مشکل چهل روز این کتاب را بخواند مطلب رسد چنانکه حصول بلکه
خواندن هر کتاب نظم بخواندن این شرفنامه بتجربه رسیده است انتهی کلامه. گرش ناتوانی تمنا کند
خدایش بخواندن توانا کند. ناتوان بی طبیعت خالی از ملکه بخواندن این کتاب و ایهام بخواندن
ای هر کتاب دیگر. وگر با امیدش گیرد بدست. بدست آید هر مرادی که هست. با امید بیائی تنکیر گیرد
بدست ای برای حصول مطلب خود بخواند این کتاب را. هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس. خدا داد
بر داده کردم سپاس. از این قیاس ای از این مطالب شمرده که مذکور شدند و ایهام آنکه مطالب دیگر را که
از این قیاس باشند از این قسم اند هم خواسته ام و خدا تعالی مراد داده است الخ و میر علیشیر فرموده که در استجابت دعا
اینطائفه شکی نیست و هر که برین انکار کند و بگوید که شرفنامه مجرد حکایات است اجوف و خالی از معنی است
همایون ترا زین شاه کرد این دستگاه. همایون شرع خاصه در بزم شاه. یعنی هر مطالب از خدا تعالی خواسته ام اگرچه
مبارک و همایون اند اما مبارک تر نزد من آنست که این شرفنامه خاصه در بزم شاه نصرة الدین همایون شرع در
مانند دولت و دستگاه و تیاز داد و پسند پس این مطلب علی است خواجه را از مطالب سابقه و در نسخهٔ میر علیشیر این
بزمگاه است چه این کتاب محل عیش است برای عارفان روزگار و جای شادی فاضلان نامدار. بیا ساقی آن آب
یاقوت وار. درافکن بآن جام یاقوت بار. آب یاقوت وار کنایت از شراب انگوری که مانند یاقوت سرخ است
و جام یاقوت بار پیاله پر شراب سرخ که می از آن ریزان باشد اینجا کنایه از تن و ذات خواجه است که خون یا
از شوق الهی یعنی مرا بیخودی بخش تا در دمن نشیند و ایهام آنکه و آتش یاقوت سخن غریب است. سفالینه
جامی که می جان اوست. سفالینه یعنی خاک ریحان اوست. تفسیر آن جام یاقوت بار است پس جام
سفالینه بیان نمای خواجه علیه الرحمة و سفالینه یعنی با منافت بیانیه و ریحان جنسی از شراب است و هم نام
سپر غم که او را سفال میر و یا نند و برای تفرج در بزمگاه دارند و خاک ریحان بمعنی جای انداختن شراب خم
کنایه از گریه خوانی اوست ای چنان جام که می بمنزله جان اوست زندگی و خرمی آن جام بدوست چه رونق جام

بشراب انداختن ست و زمین جا کاشتن و ریحان گریه خوانی اوست ای اشک خونی بریز
می افتد کذا قال مولانا قدس سره پس ریحان اینجا بمعنی شراب سرخ کنایه از گریه خونی ست بمعنی
غم مناسبت لفظی کلمه سفال که سیر غم را در سفال می کارند و میر علیشیر گفته که جام خواجه جهان جام
شراب جهان آن جام ست و چنان جام که سفال زمین است تمام منزله خاک و درد شراب اوست
یا آنکه بام زمین تفرج گاه این جام سفالینه است ای احوال عالم همگی در پیش خواجه معلوم ست
و حسن معنی در تقریر اول ست کما لا یخفی

گفتار در مدح شاه معظم ملک نصرت الدین محمد پیشکین

علم برکش ای آفتاب بلند * خرامان شو ای ابر مشکین پرند * علم برکشیدن بلند
شدن و طلوع کردن مشکین پرند سیاه لباس صفت ابر شارح گفته که طلوع آفتاب آورده در خرامیدن مراد
درصدد از تأثیر آفتاب ست و هم صعود بخارات از بحر که مایه تکوین ابر ست از تأثیر اوست و مولانا فرموده
که بلند شدن بمعنی شرف یافتن ست یعنی ای آفتاب از برج حمل طلوع کن چه شرف خورشید در این
برج ست و از احکام و آثار اوست که باران ببارد * بنال ای دل رعد چون کوس شاه * بخند ای
لب برق چون صبحگاه * رعد فرشته ایست که سحاب میراند و خندیدن برق درخشیدن او که باعث
بیداری هوا قطره ناب * بگیر ای صدف در کنار این آب راه * هوا بمعنی ابر ست و قطره ناب آب پاک از
آلایش کدورت و ناب ازان گفته که مراد بدتاج شاهان پس صاف و گرامی شد این آب نیسان لفظ ناب برای
نی و از قعر دریای خویش * بتاج شهنشاه کن جای خویش * قعر دریا لکه آنچه پیداست که چون صدف قطره
نیسان را بگیرد و فرو نشیند و تک نشین گردد پس این ابیات اشعار بوجود درة التاج ست که باین همه اهتمام
میسر ست تا لایق سر شاه گردد و مقصود اصلی ازان دعای حصول دولت و اقبال شاه ست و میر علیشیر
گفته که چنانکه در آفرینش درة التاج چندین اسباب مهیا ساخته پاکیزه گوهری بشکست تمام گفته باید تا در مدح شاه
سزاوار آید که صرف گردد و شارح کنایات این ابیات برین معنی بیان کرده ست که از شرحش باید دید که از
آفتاب فکر روشنی گرفته ست و از ابر مشکین قلم و از رعد و برق ملک الشعرای دمان و سخن اوست و افیض
و ابهام باطنی و از قطره ناب واردات معنوی و از مضامین و از صدف دلی خواجه و از در سخن موزون
و لطیف که در مدح شاه صرف شود و برین تقدیر ابیات لاحقه بدین درست که از دل خواجه ترتیب یافته
اما مرضی مولانا همان معنی ظاهر ست که گفته ام و مقصد آن بیان کرده شد که ... معراج اوست
زمین بوس او درة التاج اوست * در بیان آن شاه مذکور ست آرزو می کند و بقرینه زمین بوسش او و معراج
مرتبه علیا و زمین بوس چاکر ساکار پیش شاه و بوسه بزمین زند و درة التاج مراد بزرگتر دولتی که سلاطین

بتاج می بندند و زیر پیش می بند یعنی ممدوح من پادشاهی ست که مرتبهٔ او که این عالیست آرزومند قبول اوست و درة التاج او سلامی دست کذا افاده مولانا و حاصلش آنکه ضمیر او بعد از کلمهٔ آرزومند محذوف ست بدلیل مصرع ثانی و آین واین بیت در معنے ضراب ست از مضمون بیت سابق یعنی طلب اقبال شاه که من کرده ام بیجاست چه مرتبهٔ علی خود آرزومند که شاه مرا قبول کند و درة التاج او هم بسلامی اوست و او را حاصل ست وازین تقریر دریافتی که هر سه ضمائر راجع بشاه است نه آنکه ضمیر او مصرع ثانی راجع بتاج چنانکه شارح گفته و معنی چنین که زمین بوسه دادن معراج در پیش شاه بمنزلهٔ درة التاج ست برای آن چه آنمعنے خلاف ظاهر موجب انتشار ضمائر ست و هو قبیح عند البلغاء آری برینمعنی عبارت مکمول بر قلب ست که ضمیر او بمصراع اول مضاف الیه آرزومند شاه هست تا حاجت بحذف ضمیر دیگر نباشد چنانکه مولانا کرده و حاصلش آنکه معراج آرزومند شاه هست آن مراتب عالیه میخواهند که در ذات شاه جا گرفته شرف قبول یابند. واین آرزومندی و زمین بوسی آن مراتب در پیش شاه بمنزله درة التاج ست برای آن مراتب که بذات شاه درجه آنها بلندتر گردد و کذا فهم من تقریر میر علیشیر رح اما آنچه بعضے تقریر چنین نموده هر شاهی که آرزومند پایه بزرگی ممدوحست زمین بوسی او پیش ممدوح بمنزله درة التاج آن شاه است برای او را باید که آرزوی را ترک کرده پیش ممدوح زمین بوسد که آنمعنی باعث شرف و مباهات اوست اگرچه مدح شاه مبالغه تمام میبخشد لیکن خلاف ظاهر سیاق کلام ست فافهم - سکندر شکوهی که در جمله ساز ÷ شکوه سکندر بدو گشت باز ÷ یای شکوهے موصوله است و ساز بمعنی کار و سباب دولت بدو گشت باز آمی رجوع کرد بشاه نصرالدین که همچون سکندر گذشته پادشاه عالم با شکوه و عظمت شد - زمین زنده دار آسمان زنده کن ÷ جهانگیر دشمن پراگنده کن ÷ زمین زنده داشتن عبارت از زندگی زمین که بمعنے سر سبزی اوست از اثر عدالت ست آسمان زنده کن صالح و دیندار چه اعمال صالحه بندگان از بر آسمان می برند پس آسمان از ان آباد گردد - طرفدار مغرب بمردانگی ÷ قدرخان مشرق بفرزانگی ÷ طرفدار سلطان یکطرف و نیز حاکم جاگیردار و قدرخان لقب پادشاه سمرقند و چین و انجا او بمعنی پادشاه و اهل مغرب بمردانگی و شجاعت مشهور اند و اهل مشرق بفرزانگی و فراست معروف حاصل آنکه او شاه تمام اطراف عالم ست موصوف بهر دو صفت ستوده شاهی - جهان پهلوان نصرة الدین که هست ÷ بر اعدا خود چون فلک چیره دست ÷ جهان پهلوان پهلوان جهان از میان سلاطین زور مند و اعدا جمیع عدو ست بمعنی دشمن و چیره دست غالب بر همه - مخالف بین اندیش داد بتر بین ÷ بد اندیش کم مهر و او بیش کین ÷ مخالف دشمن که بد اندیش باشد و پیش اندیش

تا دان که در پس نگران بیند پیش بین دانا که نظرش بر عاقبت کار است مهر کینه در یعنی اگر دشمن
او کینه ور دوست او بیش کینه است و دشمن گداز تیس ترقی ممدوح ور بیشی کینه است و بیش کین در معنی
چه بیشکین بیک موحده و یای پارسی و شین معجمه نام ممدوح خواجه است علیه الرحمة و نصرت الدین لقب و
و ایراد لفظ کم ضد بیش است و مهر ضد کین است از حسن لفظی و تلازم شعریست - خداوند شمشیر و
تخت و کلاه * سه نوبت زن و پنج نوبت پناه * سه نوبت زن صاحب شوکت سلطنت چه در عهد ماضی
بر در شاهان سه نوبت نقاره میزدند که صبحی و شامی و نیم شبی است پنج نوبت پناه نگهبان دین پیغمبر علیه
السلام چه پنج نوبت کنایه از نماز است که در اوقات آنها بانگ نماز میگویند و پنج نماز ستون دین
است چنانکه از حدیث واضح است و در رشیدی سه نوبت بمعنی وقت کودکی و جوانی و پیری آورده
پس بدین معنی ایهام است که او از عهد طفلی تا پیری دولت سلطنت مسلم است و پنج نوبت پنج او را
حاصل است - بر رستم رکابی روان کرد رخش * هم او رنگ پیرا و هم تاج بخش * رخش بالفتح رنگ سرخ
و سپید بهم آمیخته و از ینجاست که اسپ ابرش را رخش گویند و اسپ رستم شاه هم رخش بود و ثنا در کار از
انه میان پنجاه هزار آن تفحص کرده رسیده بود و غیر آن رخش اسپی دیگر بار رستم را نتوانستی کشید اکنون
در استعمال بمعنی مطلق اسپ مذکور مشهور شد و با بر رستم رکابی بمعنی درست در رستم رکابی
بمعنی بهادری و مردانگی است چه رکابی بمعنی سواریست پس تمام مصراع بمعنی صاحب مردانگی است که در
سواری رستم اسپ رانده است و بدان موصوف شد کذا فی. و اورنگ پیرا زیب دهنده تخت و تاج بخش
بدیگران * شهان را رسمی که آیین بود * کلید آهنین گنج زرین بود * آیین بالمد رسم و عادت نیکو
جز او کاهن تیغ - دشمن کند * کلید زر و گنج آهن کند * ای رسم ملوک جهان آنست که مذکور شد
سوای این شاه که مرد تیغ و سلاح است که کلید از زر ساخته و گنج از آهن پرداخته است آهن دوست
و بها دست است اسلحه جنگ را جمع کرده در مخزن میدارد و خزائن زر را به مبارزان میدهد و علیشیر گفته
کلید زرین آمده است تا راستن اسلحه بزر و جواهر که دسته تیغ و جز آنست - چو آب فرات آشکارا نوازد
چو سر چشمه نیل پنهان گدازد * فرات بالضم دریای است مثل آب که هر چه در تگ آن باشد می نماید و دریای
نیل را پنهان گداز از آن گفته که فرعون را بتمام لشکرش فرو خورده بود و آثار از آن هرگز ظاهر نشد یعنی
نوازش او مر دوستان آشکار است و گدازش او دشمنان را پنهان - اگر سایه بر آفتاب افکند *
در آن چشمه آتش آب افکند * سایه انداختن اینجا بمعنی خشم است که بغضب بر سر کسی برآید
کذا فی و چشمه آتش همان آفتاب و آب افکندن در چشمه آتش بمعنی خاموش ساختن در ذو نشان

آن آتش را ؛ وگر ماه نور از برتو گرفته ؛ ز نقص کمالش بجا که رسد ؛ تو آن مهی یک بخش و عطا دهی نه لاکر
بزرگ و تمام و نقص کم شدن نور ماه چون آفتاب چشمهٔ آتشین ست و دشمن بدخواه را بدان عبارت کرده و ماه
چون راحت آگین ست از دست بدان تعبیر نموده و تواند که مبالغه در مدح شاه باشد ای قهر و لطف او را ده
آسمان هم تاثیر ست باز در بیان غضب و احسان او بر طبق بیت فرات و نیل گفت ؛ گر انعام او بر شمار د کسی ؛
بدان تا کند شکر نعمت بسی ؛ بدان بهای آن ؛ ز شکر دی آن نعمت افزون بود ؛ ولی نعمتی بیش از این چون بود
ولی نعمت بیای تنکیر نعمت بخشی و کام دهی و چون چگونه بیش از این ای زیاده از مسمدح کر نعمت او از
شکر آن بس افزون ست ؛ فلک وار با هر که بندد کمر ؛ بر آب افکند چون زمینش سپر ؛ یعنی غضب شاه
هست و کمر بستن مستعد شدن و مقاومت نمودن یعنی بر جنگ دشمن برخاستن و بر آب فگندن سپر
بآب رسانیدن وی که سپر از آن بیکار شود و شین مضاف الیه سپر ست ای اگر با کسی مقاومت کند سپر او را بر آب
افگند و مغلوب سازد او را چنانکه فلک بمقابلهٔ خود سپر زمین را بر آب افگنده است این تشبیه تخییل است دعای کر
کذا افاده مولانا رحمة الله آنچه شارح شارح بمتابعت علیشیر گفته که کمر بستن بمعنی رفاقت کردن و امداد بخشیدن
ست و سپر دادن آب تر کردن بمعنی استعداد کامل دادن ای با هر که رفاقت کند او را استعداد زمین
بخشد چه زمین را استعداد همه چیز نیست که همه نفائس از وی پیدا شدند مخالف ابیات لاحقه است ؛ بریزد
در آشوب چون میغ او ؛ سر تیغ کوه از سر تیغ او ؛ آشوب بالمد شور و غوغای جنگ و چون میغ صفت
آن ای چنان آشوب که چون میغ هوا پر کند و بلند بر آید و سر تیغ کوه بمعنی بلندی کوه و تارک آن فاعل
بریزد ست ای شاه بوقت شورش جنگ بسر تیغ خود سر کوه را بر اندازد و آنچه علیشیر ترکیب شعر قلب
حل نموده چنین گفته است که تیغ کوه از تیغ شاه میریزد در ریختن که بمچون میغ باشد سراسر تکلف ست و بدان
حاجت نیست ؛ هر آنچه او نموده که کارزار ؛ نه رستم نموده نه اسفندیار ؛ کارزار جنگ که در آن کار
هر کس زار و خراب باشد و رستم پهلوان معروف بن دستان و اسفندیار پسر گشتاسپ شاه ایران که در راه
هفتخوان دژ رویین را فتح کرده بود و از جاماسپ شاه در آن کشته و خواهران خود را از و خلاص کرده و آخر
از دست رستم به تیر دو شاخه کشته شد ؛ صلاح جهان آن شب مدید ؛ که از مولدش صبح صادق دمید ؛
مولد شهر ولادت صبح صادق صداقت آیات این شاه ای مجرد ولادت او جهان از ظلم بدکیشان وارسته
رهسته گشت و ایراد شب و صبح از تلازم ست ؛ کجا گام زد خنگ پدرام تو ؛ زمین یافت سرسبزی
از گام تو ؛ کجا بمعنی هر کجا و خنگ بالکسر رنگ سپید مطلق عموماً و چون اسپ سپید مائل بسبزی باشد او را
سبز خنگ گویند و چون مائل بسرخی باشد سرخ خنگ نامند و چون سپید خالص باشد نقره خنگ خوانند

پدرام بیای موحده پارسی مکسوره بمعنی آراسته. و خرم صفت خنگ ست این بیان احسان و عدل او
ست باز در بیان بهادری او میگوید. هر دائره کو زده ترکتاز ÷ زپرکار خطش گره کرد باز ÷ دائره محوطه لشکر
کنایه از محوطه حصار و قلعه کفار و ترکتاز تاخت ترکانه که بسرعت می دوند پرگار بکاف و باء هردو پارسی
قلم آهنی دو شاخه که نقاشان بدان گرد شند و بر دائره نیز اطلاق کنند پس پرگار خط همان قلعه است
و گره پرکار آن مینه مبانه که استحکام پرگار بآن باشد و باز کردن کشادن یعنی ممدوح که به قلعه تاخت
آورده است گره آن را برکشاده و فتح نموده است چنانکه میگوید ÷ بران ذره کاو درایت انگیخته ÷ مغنی
سر کوتوال از دنه آویخته ÷ ذره بکسر دال و زاء پارسی قلعه و حصار کوتوال شاه قلعه دار ... بقبضه کوبی
تاخته ÷ زمین گنج قارون بر انداخته ÷ این بیان شرف قدوم ممدوحست و بارگی برا ... و تو ف دکاف
پارسی اسپ سوار و بارگی تاختن رفتن اسپ ÷ زبس گنج بخشی شاه در قدوم هر جا گویا زمین گنج
قارون را برون انداخته است و مال بسیار را گنج قارون و گنج روان گویند. و قیل زمین از ... بسبب جلیس
سبزه زار تازگی یافته است و این آثار فیض آن سلطان ست. اگر دیگران کاهل شان آدمی ست ÷ همه
مردم اند او همه مردمی ست ÷ دیگران دیگر شاهان عالم و مردمی کرم و سخاوت ای پادشاه از بس کرم
خود میان کرم ست نه نام کس از مردم رو شناس ÷ کزان مردمی نیست بر وی سپاس ÷ رو شناس آشنا
بمعنی آشناست ای هر که روشناس نیست ای من اندادیم از کرم شاه بر ذمه آن سپاس واجب است
و توانا که شناس بمعنی معروف و خرم حال باشد و هر کس را می شناسد که ممنون احسان او ست. زدن تاج
و نعمت کز و رانده اند ÷ ولی نعمت عالمش خوانده اند ÷ نعمت تغییر نیز ست نعمت راندن کار مانی کردن فاعل آنها
انمردم عالم ست. اگر مرده سر بر آرد ز گور ÷ بگیرد همه شهر و بازار شور ÷ شور بالفعل ... داعی شور بر آمدن
مرده همه جاها را احاطه کند لیکن سبزاران دل مرده از عدل شاه ÷ شود زنده و خصم باید براه ÷ دل مرده
کشته از ظلم و براه آمدن هموار شدن ای خصم شاه نظر بعدالت و احسان او کرده هرگز اطاعت وی کند یا
بانکار منکران عدل او سر چو عیسی نبی مرده را زنده کرد ÷ بخلق چنین خلق را بنده کرد ÷ مرده شخص کشته
ظلم و خلق چنین اشارت بعدالت گستری. جهان بد چون کان گوهر خراب ÷ بآبادی افتاد زین آفتاب
خراب صفت کان ست و کان گوهر خراب کانی را گویند که هیچ گوهر دران نمانده باشد کذا فید آبادی افتاد
ای باز بگوهر شد باین آفتاب که ذات شاه است و پیداست که وجود گوهر به تابش آفتاب باشد لهذا شاه
را آفتاب گفته باز در لباس دیگر گفت. زمین دوزخی بود لیکن کار سخت ÷ بار چنین تازه شد چون بهشت
و دوزخی بیای وحدت بمعنی سوخته و خشک افتاده از چنین جود شاه - نه هر نعمتی کاید از تو نبود ÷ د...

بخش خواهندگان یعنی بخشش دادن بمعنی عطا کردن پس کلمهٔ بخش مولد نیست و خواهندگان مفعول
دهد یعنی ذره ذره بذره‌ای نعمت خدا داده را قسمت کن مستحقان میکنند و ذخیره نسازد و کلمهٔ تا افید و تواند که بخش معنی
بهره معنا باشد یعنی خواهندگان آن را بر لب را بحسب اندازه بهره میرساند ـ بهر نیک یا چون خردی بر د ÷
جهان یا دنیک از جهان که بر د ÷ چون بمعنی مانند و گی بردن یا فتن حقیقت از هر چیز یعنی شاه من مانند عقل
مستقیم حقیقت شناس است بد و نیک عالم ست پس بین کمال دانش خود تمام نیک شده و اهل جهان یا دمر دنیک را از
جهان نمیبرند بلکه نامش در عالم دیر پا باشد و علیشیر از نیک ثانی صفت محمود شاه گرفته ای ممدوح همچون
خرد در هر کاری که مناسب پادشاهی ست در می آید و ادراک آن میکند پس عینین صفت ستوده آورد و جهان
چگونه فراموش کند والاول حسن ـ چو دریا نگویم گران سایه ÷ همانا که چون کان گران مایه ÷ گران سایه
عالی مرتبه بزرگ همت همانا بالفتح ای چنان پندار و یقین دان بمعنی شاید نیز آمده گران مایه چیزی بیش بها
باشد بتازیش نفیس گویند یعنی شاه را تشبیه بدریا عالی مرتبه نمیکنم بلکه او همچون کان گران مایه است که از دادن
جواهر گاهی تهی مایه نمیشود بخلاف دریا که آبش در زمستان کم گردد ـ زهی بارگاهی که چون آفتاب ÷
ز مشرق بمغرب رسانده طناب ÷ بارگاه بکاف پارسی نوعی از خیام و مراتب سلاطین ست و هم جای بار
دادن پادشاه مر عامه را مولانا گفته که عطای را بارگاه تخیل کرده است چنانکه از دو بیت لاحق ظاهر ست
اگر نخل طوبی رسد در بهشت ÷ بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت ÷ رسد شرق تا غرب از احسان او ÷ بهر خانه
نعمت از خوان او ÷ طوبی بالضم طا و بالف مقصوره درختی ست در بهشت پس عظیم که بهر کوشک و منزل شاخی
از و فرا رسیده است و بیخ آن در منزل پیغمبر علیه السلام ست و دو چشمهٔ سلسبیل و کافور از زیر آن جاری
ست پس نخل اینجا بمعنی اصل درخت ست و بیت ثانی جزا شرط او راجع به ممدوح ـ بهٔ کیخسروی
نامش افتاد چیست ÷ نسب کرده بر کیقباد درست ÷ کیقباد شاه ایران زمین که در عهد خویش بزرگترین
شاهان بوده است و صد سال ملک راند و کیخسرو نام پسر سیاوش شاه ابن کیکاوس علیشیر گفته که
نسب طرف مادر این ممدوح بکیقباد میرسد و قیل خود از اولاد کیقباد بود پس ممدوح با خلاق
حمیده و افعال پسندیده خود شاه نامدار همچو کیخسرو شده است و نسب مادرش به کیقباد می
رسد. و مولانا نظر بسباق و سیاق نموده گفته که این دو شاه ایران با کرم و سخا بوده لهذا
بسبب کمال کرم ممدوح نامش کیخسرو ثانی ست و او را فرزند نامدار کیقباد شاه توان
گفت و شاید که نصرت الدین از نسل کیقباد باشد انتهی ـ بهم دادی گو عنان تافته ÷ درمنه
بدامن درم یافته ÷ عنان تافتن سواری کردن و گشت نمودن درمنه بالکسر گیاهی ست

که گلشن مثل درم سپید و مدور ست ای بس درم بخشی شاه در هنگام برون آمدن بهر وادی و مینو
زار در میبه هم که هم پا قیمه هست - ز گنجش زمین کیسه بر دوخته ÷ سمن سیم و خیری زر اندوخته ÷ سمن بالفتح
گلی ست سپید که هندش چنبیلی نامند و خیری گلیست لعل شکل گل بنبه زرمه که تبازیش خطمی نامند و
قیل گلیست زرد و هو المراد و معناها کیسه بر دوخته پر کرده از درم و دینار یعنی از گنج ریزی او زمین کیسه خود
را پر ساخته و سیم من سیم اندوخته و خیری زر اندوخته یعنی سمن و خیر که مبتدا است و کیسه بر دوخته
و سیم اندوخته و زر اندوخته سه اخبار آنست کذا فیه. و قیل مصرع ثانی تعریف ست بر اول بر سبیل تمثیل
ای چون زمین از جود شاه کیسه بر دوخته ست بنا بران سمن که مانند سیم سپید ست گویا از شاه سیم اندوخته
و خیری گل مانند زر ست گویا زر اندوخته ست و مبالغه در معنی اول ست - کجا گنجدانی که پشیزی در او
که از گنج او نیست چیزی در او ÷ پشیزی بالفتح با یا پاره سیم درمی ست کم ارز که در خرید و فروخت روان شود
یعنی پول ریزه که بغایت تنک و چاک ست و تبازیش فلس گویند یعنی کجاست گنجدانی خراب
در عالم که مقداری پشیزی دران مانده باشد. و از گنج ممدوح چیزی در وی نباشد ای البته دران
گنجدان اندک مایه از گنج اوست چه جای گنجدان آباد و پرمایه کذا فیه - چو از تاج او شد فلک سربلند ÷
سرش باد ازان تاج فیروزمند ÷ از تاج او ای از تاج نهادن شاه بر سر خود سربلند یعنی متفخر سرش باد الخ
ای همین تاج شاهی همیشه بر سرش باد الدعای همین تاج شاهی بر سرش باد - زهی خضر و اسکندر کائنات
که هم ملک داری هم آب حیات ÷ کائنات مخلوقات این زمانه و ملک بمعنی پادشاهی عالم ناظر اسکندر است
و آب حیات بمعنی زنده کردن و الهام دادن ناظر بخضر - چو اسکندر شاه کشورگشای ÷ چو خضر از ره افتاده
را رهنمای ÷ ترقی ست از سابق ای بلکه مانند سکندر شاه پادشاه کشورگشای و جهانگیر هستی و همچون خضر گمراهان
دین را رهنما هستی چه کشورکشائی وصف مشهور سکندر ست و رهنمائی پیشه خضر علیه السلام - همه چیز داری که
آن و خود نداری یکی چیز کان همسر ست ÷ درخور لائق پادشاهی و شاهان دین پناهی همسر برابر
نظیر در اخلاق و هم دشمن قوی - چو در صید شیر افکنی [illegible] ÷ به تیر دو پیکر [illegible] ÷ دو پیکر [illegible]
و نیز گاو پیکار [illegible] عبارت از دشمن شیر [illegible] ست و از کار افگندن پامال ساختن و بیجان کردن ای بیک
چوبه تیر دو شیر را بر خاک می اندازی این کمال شجاعت محکم اندازی ست - چو در جنگ پیلان کشادی کمند ÷
شاه قنوج را پیل بند ÷ قنوج به تشدید نون نام شهری ست از هندوستان و فور بضم لقب پادشاه او قنوج
عبارت از دست پیل بند بستن در شطرنج که بر پیاده و یک پیل بند گردد [illegible] شطرنج بازم و دیگر [illegible]
و نیز معنی بند سخت آمد و جنگ شاه قنوج به پیلان بود و دفع ایشان کند ست یعنی چون به جنگ پیلان [illegible]

اسیر گردن ایشان کمند را سیکنا تمام پیلان را در کمند آورده شاه قنوج را هم پیل بند ساز و اسیر کنی و

این مصرع تمثیل ست برای شجاعت شاه در همه جنگ‌ها. اگر شیر گور افکند وقت زور ؛ تو شیر افگنی بلکه بهرام گور

وزیر او وقت کار زار و زور آزمائی بهرام گور بالفتح و کاف و واو کلاه پارسی نام پادشاهان ایران زمین

پسر یزدجرد پادشاه که نامش در اصل بهرام بود لیکن در شکارگاه او وقتی بیشه گور را گرفته بود و بهرام بر پشت

آن شیر تیر از بالا بزد چنانکه از پشت گور هم گذشت و در زمین نشست از آن روز او را بهرام گور و شیر تر در

نامیدند یعنی اگر شیر آفتی گور می افکند و شکار خود میسازد و تو آن بهادر هستی که شیر را می افگنی بلکه بهرام گور را

می افگنی که او شکار شیران میکرد. چه دولت که در بند کار تو نیست ؛ چه مقصود کان در کنار تو نیست ؛ در

بند کار تو ای ملازم کارخانه تو ای کدام دولت ست که خادم و کارگر تو نیست و کدام مراد دل که ترا حاصل

نیست. بسا گردن سخت کیمخت چرم ؛ که شد چون دوال رکاب تو نرم ؛ گردن سخت مرد سرکش و کیمخت

پوست سخت پیراسته که دانه دار باشد و در فرهنگ رشیدی ست که در اصل کیو آموخت بود چه کیومرث وقتی در

صحرای ترکستان از شکار گور خر چنین پوست ترنجیده کیمخت ساخت و دیگران از وی آموخته منتشر ساختند و

نرم بمعنی نرم کردن که بمعنی مطیع و منقاد ست یعنی در عالم بسا پهلوانان سخت گردن و ملوک سرکش که چو

چرم کیمخت بودند که اکنون در پیش تو مثل دوال رکاب نرم گردن و منقاد شدند و آنچه به بعضی نسخ

رکاب تو یافته شد غلط ست و شخص یمین از تو کای نجوش ؛ یکی نرم گردن گرسفته گوش ؛ نجوش آمدن

غضبناک شدن و کای حرف ندا و یکی تقلیه ست نرم گردن فرمانبردار و سفته گوش بند حلقه بگوش که گوش او

سفته و پاریده باشد. بعذر از تو بدخواه جان کی برد ؛ بدین عهد رایت جهان میبرد ؛ عذر پوش و بهانه و

عهد رایت ترکیب توصیفی یعنی ای ممدوح شاه بدانديش تو بعذر و بهانه جان خود را از تو سلامت ببرد و بدین

بهانه عذر پذیری که رای و پیشه تست سلطنت جهان را حاصل میکند اگر بدخواه در پیش قهر تو بهانه پیدا کند و با

عذر پذیری رای تو بنوعی جان سلامت ببرد چه جای آنکه پادشاه جهاندار بود حاصل آنکه ایمن از قهر تو دو کس اند یکی

پادشاه فرمانبردار تست و دیگر غلامان مصور تو و دیگر سلاطین که بدخواه تو اند ایمن نیستند مگر آنکه بعذر و بهانه

از تو جان بسلامت می برند. چو بر گشت گردجهان روزگار ؛ ز شش پادشاه ماند شش یادگار ؛

روزگار زمانه که عبارت از شب و روز ست و یادگار علامت یاد داشته از کسی کلاه کیومرث آفاق

گیر ؛ ز جمشید تیغ از فریدون سریر ؛ کیومرث نام پادشاهی از فرزندان آدم علیه السلام که سکونت در

کوه داشت و در شرفنامه است که در دنیا پادشاهی ملک دل او کرد که تا مدت سی سال و لباس از پوست

پلنگ داشت و در فرهنگ رشیدی در فصل کاف پارسی آورده که این اسم بضم کاف پارسی

له تحقیق کیومرث بکاف فارسی [illegible]

دیای ضموم و تای فوقانیه صفات است نخستین کسے کہ در جهان پادشاهی کرده است کیومرث بود و معنی آن
آمرزید نمی‌رو است چه کیو بکاف پارسی بمعنی گویا است و مرث بالضم و تای قرشت بمعنی زنده و در متاخرین بکاف
تازی و تای مثلثه مشهور شده و آنکه تای مثلثه در پارسی نیامده انتهی کلامه جمشید و فریدون از سلاطین
ایران اند جمشید حکمت پیشه بود و بسا اوضاع سلطنت از وی بظهور آمده و فریدون پسر آبتین است
از اولاد طهمورث که ضحاک را بکشت و بجای وی بنشست ای تاج شاهی و کلاه مرصع از کیومرث
راست شد و تیغ از جمشید و تخت از فریدون پدید گشت - ز گنجینه و آن جام گیتی نمای
که احکام انجم درو یافت جای - گیتی نما اطلاع بخشیده بر احوال آینده عالم که راز هفت فلک از آن مشاهده
کردند و احکام کواکب از آن معلوم میساختند و بران کار بند میشدند و گنجینه باتفاق حکما و منجمان آن
راست گوینده بود و آنچه در بعضی تواریخ جام گیتی نما از وضع جمشید نوشته اند خلاف تحقیق خواجه علیه
الرحمه است که تعلیم کرده حضرت خضر است لذا افاده علی شیر - فروزنده آئینه گوهری + نمودار تاریخ سکندری
گوهری بمعنی پرکار آهنین و صاف تای صفت آئینه و تاریخ نشانه ای آئینه یادگار زمانه سکندر شاه است علی شیر
نوشته که آئینه سکندری سه است یکی آئینه نجوم که بمقابله جام جهان نما ساخته دوم آئینه عام که درین ایام
یادگار اوست سوم سکندریه که از آمدن فرنگیان خبردار میکرد و اینجا آئینه آهنی در دولت - همان
خاتم لعل بر دوخته + بمهر سلیمانی افروخته - لعل بر دوخته انگشتری که نگین آن از لعل سرخ پرداخته شد
و مهر بمعنی سجع و نقش نگین - بدین گونه شش چیز در حکم تست + گواه سخن نام شش حرف تست
حرف بمعنی تصرف و ملک و شش چیز همان کلاه شاهی و تیغ بهادری و سریر کامروای و جام جهان نما
و آئینه نیکنامی و خاتم سلیمانی ای آن همه اسباب دولت پیشینان در تصرف خاص تست و گواه برین
دعوی من نام تست که شش حرف دارد یعنی این نام تو مصداق حصول آن کامرانیست
آنچه بعضی نام ازین نام خضرستان گرفته غلط است چه خضرستان نام پدر و جد ممدوح است کذا افاده
علیشیر - خبر این نام بستم نام آن خصال + که بادی برومند زد ماه و سال - آن
همیشه باین خصال مسعود برخوردار باشی که پسا شعار دینداری است یکی دادن آرزوی
ناخواسته دوم کرم بسیار کردن سیوم مظلوم را بمهر بلطف دادخواهی ...
... و ... نگفار زدن پنجم از مردم عهد خواه در گذشتن ششم نگهداشتن پیمان ... البونه ... میگوید
میگوید سکه آنکه از گنج آراسته + دهد آرزوهای ناخواسته ... اتا سعید ... از مال ...
بے سوال - دوم کردن مردمی بے قیاس + عوض باز نا جستن از حق شناس ... مردمی ...

مروت بمقابل بسیار عوض مزد بدله نعمت حق‌شناس گیرنده نعمت است و دیگری کسی که کرم وی بشناسد و شکر آن گوید و تخصیص حق‌شناس بنا بر آنست که ناحق‌شناس امید بدل و شکر اصلاً نباشد - سوم دل از شفقت بر ستم

ستم‌دیده داد خود دل خواستن + از دل اهل دل ستم‌دیده مراد است چنانچه مصراع ثانی تفسیر آن سکندرای

بمه یا بی همه دل مظلوم را به آراستن دخوش کردن و داد دل خواستن یعنی داد خواهی او کردن و از ظالم

جب ظلم خواه مظلوم انتقام گرفتن - چهارم علم بر ثریا زدن + چو خورشید لشکر به تنها زدن + علم بر ثریا زدن

بلند کردن علم جنگ را به تنهائی یکسواره چنانچه خورشید تنها بر لشکر ظلمت شب زند + مهمان نجیم انجم

عذر خواه + زردی کرم عفو کردن گناه + مجرم گنهگار وی ادب ششم پاس عهد و پیمان نگهداشتن

وفاداری از یاد نه گذاشتن + ز نقشش جهت ردائی مباد + وزین نقش خصالت جدائی مباد + نقش جهت

دنیا که بلازمت شش خصال او مراد است جهت عبارت کردنی - ردای بی ردائی و پژمردگی - بپرواز دولت

دو شاهین بکار + یکی در خزینه یکی در شکار - پرواز یعنی زیاده کردن که بلازمت شاهین اد پرواز گفت

و شارح بمعنی ارتفاع گفته دالسال و اهله و شاهین مرغیست شکاری که او را الجری گویند و نیز دسته ترازو

که از چوب و آهن سازند و هر دو ترازو در ایوان آویزند و در وسط دسته شاهین است ترازو دجانور شکاری

معروف و نیز کنایه از دو ستاره نسر واقع و نسر طائر که نسر طائر مانند ترازو است و نسر واقع مشابه شاهین

شکاری انتهی و کلمه باد درین بیت و بیت لاحق هم ملحوظ است یعنی ای ممدوح برای ارتفاع دولت

و عروج سلطنت تو دو شاهین بکار و شاغل سرکار تو باد یکی دسته ترازو که مال و زر را بسنجند و به

محتاجان رسانند و دیگر بحری شکاری که غذای حلال و پاکیزه برای تو مهیا سازد و ایهام به دو ستاره

دو مار از برای تو توفیر سنج + یکی مار مهره یکی مار گنج - توفیر زیادتی آر دولت و توفیر سنج زیاده کننده

دولت مار مهره ماری که در سرش مهره تابان باشد و آن گوهریست بس قیمتی که دافع زهر است و گویند

اگر مار مهره بدست آید یکی از آثار دولت باشد کذا فی شرفنامه و مار گنج آنکه نگهبان گنج باشد و ی

هر دو مار مذکور نشان حصول دولت و دوام اقبال تراحاصل باد و قیل مار مهره به یونانی

بخت سعید را گویند و مار گنج عقل کامل ای بخت و عقل توفیر زر بخش تو باد و دولت و اقبال تو بدین

دو چیز روز افزون باد و دگاهی نقصان نپذیرد **در مدح پادشاه و مخاطبه او جهان**

خسرو از رفعت آسمان + طرف دار پنجم توی بی گمان - در اکثر نسخ اینجا بیاض است و در نسخه

مولانا بی بیاض است و هو الاظهر بقرینه تعلیم ذکر الساقی والشراب مناطر قدر پنجم ای پادشاه

ترستان که ستاره پنجم یعنی مریخ متعلق است بچه اقالیم سبعه و نیا منسوب به سبعه سیارات و مریخ

مربی ترکستان است کذا فی المؤید و مؤید المختار مولانا قدس سره یعنی و نیز بر هفت ملک پادشاه ترکستان
نشست کذا فی المؤید توی و هفت فلک مو گاشت و ذکر هفت با پنج صنعت سیاقت الاعداد است
و آنچه بعضی گفته که طرفدار پنجم بمعنی پادشاه اقالیم سبعه گو با بمعنی که پادشاهانیکه بر هفت اقلیم دست
استیلا یافته اند چهار کس بوده اند دو از سلاطین سلیمان علیه السلام و سکندر است و دو از کافران که نمرود و بخت
نصر بودند و پنجم ایشان توی خلاف نفس الامر و ظاهر کلام است آری میتواند که از راه مبالغه در مدح چنین گفته
باشد چنانکه شاه را ابیشتر همچون سکندر کشورگشا می گفته است اظاهر معنی همان است که شاه را
طرفدار ترکستان فرموده است چنانچه بعضی گفته از روی تاثیر مریخ که بهرام نام اوست نصرت الدین
شاه ترکستان را بسم بهرام گفتند که ترکستان تمام معدلت و احسان خویش آباد و سرسبز ساخت و کشور
اقلیمی ست بس فراخ که جامع چندین ولایت است والله اعلم - جهان را بفرمان چندین بلاد \ نه ستون
در است ذات العماد + ترقی است از سابق که چندین بلاد اشارت است بشش اقلیم دیگر سوای
ترکستان و ذات العماد بهشت ارم بنا کرده شداد بن عاد چنانکه در قرآن مجید از وی خبر است
ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد الآیة و آن باغی بود آراسته بر ستونها افراشته و ستون
در نظم جومیست که بالای دهلیز خانه شاهان از دو طرف برای اظهار شوکت و نشان معدلت برپا کنند و
اینجا عبارت از درگاه پادشاه است که بملازمت ذات العماد از آن ستون تعبیر کرده است چه ذات العماد
بمعنی باغ خداوند ستونهاست معنی بیت آنکه مدح تو بطرفدار پنجم ادنی مراتب شان تست بلکه اهل جهان
را با وجود آنکه فرمان روائی و عمل سلاطین شش بلاد ای حکومت شاهان شش اقلیم دیگر در نظر دارند
ستون تو در دروازه بهشت و آرامگاه است ای همه کس از مردم هفت دیار درگاه ترا بهشت دیده و دانسته
بدان راغب اند کذا افاده مولانا قدس سره حاصلش آنکه عدل و احسان تو از عدل و اکرام شاهان
اقالیم زیاده است لهذا جهانیان میل دروازه تو دارند و آنچه شارح نوشته که همه بلاد فرمان داده اند
و اتفاق ملک همه شهرهای عالم برین شده است که ستون دروازه ترا جهان را بمنزله بهشت
ارم است کلام ظاهری است از بعد معنی نه رسیده آری معنی دیگر که از بعضی نقل
کرده است که جهان را با وجود فرمان سوای چندین بلاد که می دارد ستون
در تو تکیه گاه می خواند صحیح است لیکن خلاف ظاهر کلمه ذات العماد است
که این نام ارم است و برین قیاس کن معنی دیگر شارح را که ذات العماد بمعنی
ستون خیمه گاه گفته یعنی بسبب فرمان روائی چندین شهرها که ترا حاصل

است ستون تو جهان ذات العماد است ای کریا تمام جهان دنیا بقوام ستون در وانه تو
دپاینده و باقی است چنانکه قیام خیمه باستادگی ستون میانه اوست و او مقوی همه ستونهاست و
علیک بالانصاف فانه خیر الاوصاف - همه شب که مه طوف گردون کند + چراغ ترا روغن افزون کند
گردون آسمان و مه معمار یعنی آلت کشیدن روغن که بهندش گهانی گویند اینجا معنی اول مراد است
ای مه که تمام شب گرد آسمان میگردد بتو خبر دولت تو میکوشد ای اقبال ترا مدد می نماید و حیات
ترا زیاده میکند گویا یک خادم چراغ افروزست چنان که مراد چراغی در شب چراغ را روشن
دارد دراز آوند پر روغن باز بار روغن برداشته در چراغ می اندازد - همه روز خورشید
با تاج زر + بپای تخت تو بندد کمر - ای حال ماه آنست که در شب چراغ افروزست و حال
خورشید که شاه فلک است تاج زرین بر سر دارد آنکه در همه روزها مانند خدمتگار به پایه تخت تو کمر بسته ایستاده
است و مقصود آنکه گردش فلکی و حرکت کواکب موافق کام تست - سپارنده پادشاهی بتو +
سپرد از جهان هرچه خواهی بتو + سپارنده پادشاهی خدای تعالی از جهان از مقاصد دنیا مولانا فرموده
که از اینجا تمهید و آغاز انگیختن شاه است بر مطالعه این کتاب چه این کتاب مر شاه هوشیار را دستور العمل
جهانداریست و موجب آفاق گیری و رعیت پروری وغیره کار بار پادشاهی چنانکه پیشتر میفرماید که - بدان
داد ملکت که شاهی کنی + چو داور کنی دادخواهی کنی - شاهی پاسبانی عالم و دادخواهی انصاف
مظلوم از ظالم یعنی او تعالی ترا پادشاهی برای آن داده است که نگهبانی عالم کنی و چون بر صدر انصاف
نشسته سردار کامگار شوی دادخواهی مظلومان کنی بوجهیکه - نه بازی کند بر پشه زور + نه پیل
نهد پای بر پشت مور + باز و پیل کنایه از مرد قوی و ظالم و پشه و مور کنایه از مسکین مظلوم - سپاس
از خداوند گیتی پناه + که پیش است زین قصه انصاف شاه - ازین قصه اشارت بر بنیانی من شاه را العدالت
ای از خدای تعالی توفیق سپاس خواهم بر این نعمت که انصاف زیاده ازانست که من او را گفته ام لیکن بانصاف
شاه چشم دارم یکی + که بیند درین داستان اندکی - و بعد از اندک مطالعه - گر افسانه بیند از کار دور +
نه سایه برو گستراند نه نور + آن کار دور رای بیکار و بیفایده ای اگر در کتاب من حکایتی نالائق و بیفایده
دریابد نه التفات کند بآن و نه در پی آن شود یعنی بر آن فرود نیاید و سهو نه بیند آنرا کذا فی المؤید و مولانا
گفته که سایه و نور عبارت از تمام اقسام توجه است ای هیچگونه بدان توجه نکند - دگر بیند از دو در درج خوشگوار
سرائیده را همسر آید باوج + در عبارت از فواید و کلمه را علامت اضافه نیست سراینده ای من گوینده اسم
ابو از زر ملطف خود ممتاز گرداند - درین گنجنامه ز راز جهان + کلید بسی گنج کردم نهان + این گنجنامه فهرستین

کر رسید از گنج اسرار معارف مشتاق چه گنجنامه آن نامه را گویند که در آن نقد و گنج و در زر خزینه لطائف سخن را نگاشته باشند زیرا که جهان بامن بسی گنجست و راز جهان مطالبی که در جهان پوشیده است ای هنوز بصف نرسیده ام مطلب گنج سکتائی که هنوز بادشاه نصرة الدین لوح صل است نشسته و او بخواهد که اقالیم جهان را در زیر ضبط آرم پس کلید آن گنجها عبارت از طرق وصول آنهاست یعنی ضوابط و قوانین سلطانی و دستور و منصوب جهانگیری است پنهان کرده ام و در پرده گفته ام و پنهان از آن گفته که صریح نگفته است که این دستور معمول بازی ست بعمل درآر بلکه داستان سکندر را یک سر نوشته است هر که خردمند است خواهد دریافت و بعمل آورده جهانبانی خواهد گرفت احتیاج بصراحت و حکم ندارد کذا افاده مولانا قدس سره یعنی ملایم سلطان جهانست و مناسب حال سالکان آنکه من درین کتاب بسیار از رازهای جهان معرفت کلید حصول پنهان کرده ام هر که هوشمند است خواهد فهمید و بعمل آورده بسر منزل مقصود خواهد رسید و ایهام صنایع و بدائع شعری هم است تواند که [illegible] حجاب بلاغت آن را در نیابد کسی که آن کلید زر را بدست طلب [illegible] داند کست کلید زر جهان دستور منصوبه حصول گنج عالم و طلسم گنج شکستن حاصل از آن گنجها نه داند معنی تواند و معنی دیگر گفته اند خطاست که گنج پنهان نیاید بدید و شود خرم از خبر زرین کلید گنج پنهان گنجها نایافته که بزبان آزادست پوشیده که مذکور شد نیاید پدید ای نتواند حاصل کرد باین معنی که قصه ایزدی بخلاف آن رفته باشد آری یافتن آن منصوبات جهانگیری [illegible] غنیمت است که غم از جهل [illegible] هست سبا باشد که مبادا آن منصوبه دست دشمن [illegible] باشد [illegible] نخواهد یافت و ایهام آنکه [illegible] کتب [illegible] واقف نگردد باری بسواد خواندن این کتب خرم شود [illegible] تو دانی که این گر نیم سفت ✦ چه گنجینه‌ها دارد اندر نهفت ✦ این گوهر کامل نشد نامه و نیم سفت بنا بر آن گفته که در وی کمال تلاش و جهد تمام نرفته است بلکه سرسری گفته شد چه گنجینهاست چه بند کلید گنجینها چنانکه از اقبال آید کذا فی حاشیة [illegible] و نیم سفت سخن ناتمام است اشارت بآنکه شرف نامه دو دفتر است [illegible] پس این نیم سفت اشارت بدفتر [illegible] ست و ایهام آنکه [illegible] حد معانی آن را کشف نکرده است و اندک فهمیده [illegible] کلام پس درین معنی گنجینها کنایه از صنایع شعری و لطائف سخن [illegible] باشد [illegible] سزاوار نیست آفرین گفتنم ✦ [illegible] سفتن یعنی سخن [illegible] گفتن [illegible] دست [illegible] آفرین گفتنم ثناخوانی کردن من مرترا چنانکه خواهد گفت [illegible] آفرین خوان او ✦ کذا [illegible] لیست بآنکه ثانی مفعول گفتن باشد کما قیل مقصد طلب انصاف از شاه باشد [illegible] آنکه سخن پاکیزه گفتن من [illegible] از مدح تو [illegible] ثناخوانی من [illegible] سزاوارست که لائق مدح و ثنا [illegible]

چنانکه در ثنا باید آن میگوید که زمین کاسمان از زمین میکند + برین آفرین آفرین میکند - زمین بلند بن پی
سپر یافتن و بر اسمان فلک قدرت یافتن برین آفرین ای برثناخوانی من درحق تو ای عقل واما بعقل غو لسنی
من که درحق تست آفرین و تحسین میکند ای بس عجبست - چو فرمان چنین آمد از شهریار + که برنام من نقش بند
این نگار + نقشبند رست از نقش بستن آیین نگار این کتاب که مانند نگار نامه است - بگفتار شاه نغز رفتن
کنم + ز گفت کسان مغز رهن کنم - مغز تر کردن فکر سخن در پیش آوردن که مداح سخن پی در براین فکر موجب
خرمی ست و مغز در سر کردن تخت و رزمین است بی نیازی کردن ای در کتاب مدح شاه خود بگوییم و از مدح دیگران
سکوت کنم - عروسی در آن بزمگاه + گران چشم روشن شد در بزم شاه + کاف مثله یای عروسی
ست که کنایه از این کتاب است و ذکر عروس نسبت بشاه از لطافت ست که داماد را نوشته گویند و چشم روشن
بمعنی خرم - عروسی چنین شاه را بنده باد + بدان محمل آفاق فرخنده باد + عروس کتاب
و محمل معنی زیب شاه را محمل آفاق نمایان گفته که دیگران نسبت باو نامرد انند بدان اشارت بعروس
و فاعل فرخنده پادشاه است پیداست که در میان ایادیان فرخنده و شاد باشد کذا افید بار غنان سخن
راد مدح و دعای شاه برتافت و گفت + باندازه آنکه نزدیک و دور + چراغ جهانتاب را هست نور +
ناموس شقی گفته که این قسم بیت را در عرف شعرا شرطیه نامند که در معنی شرط و دعاست باندازه تا آنکه
مبتدا آنکه نزدیک و دور معنی زود و دیر و در مؤید بمعنی البته گفته و مولانا معنی اول اختیار نموده
فرموده است که نزدیک و دور بمعنی زمانه نزدیک و دور ست و چراغ جهانتاب آفتاب ای آنکه آفتاب را
در زمانه حال و آینده نور و روشنی هست - گل باغ شه عالم افروز باد + چراغ شبش مشعل نور
باد + چون نشستگاه سلاطین اغلب در باغها باشد و چراغ در شب فروخته دارند + گفت که تا قیامت
گل باغ شاه شگفته و شادی بخش عالم باد و چراغ شبش مانند آفتاب روشنی بخش روز عالم باد و کذا افاده
مولانا قدس سره ای همه مواد شادی از مشعر اوی مهیا باد تا عالمیان ازو فیض و بهره یابند و آنچه شارح
از مشعل روز آفتاب گرفته و کلام را بر قلب محمل نموده چنین گفته ست که آفتاب جهان افروز باین ضیا که
دارد بمنزله شمع شبستان ممدوح باد مناسب مصراع اول نیست با وجود آنکه خواجه نوربخشی آفتاب را بمنزله
شرط قرار داده این دعا خواسته ست تا دلالت کند بر دوام عیش شاد پس همان آفتاب در جزای شرط
چگونه مراد باشد فافهم والانصف + دریده دهن بدسگالش چو زاغ + زبان سوخته دشمنش چون
چراغ + از بدسگال مرد بدگوی شاه مراد ست و دشمن مخالف او تا تکرار لازم نیاید و دریده دهن یاوه گوی
چنانچه دهن گشاده یاوه گوی ست و زبان سوخته خاموش مانده مدهوش است جز ده یعنی سخن بدسگالش هیچ اندر یا

این شاه یاد و هوز بهره باد و دشمن شاه خسته نیست که با بخت او خلاف است دشمن پژمرده باد ـ نظامی چو دولت در
ایوان او + شب و روز باد آفرین خوان او + چو دولت ای چنانکه دستگاه سلطنت در ایوان او جاری
است دعا ای چنانکه بخت شاه ثناخوان اوست آفرین خوان ثناخوان و مداح سر زمان باد انکه در نسخه مولانا نظامی
بشکل اینقدر است که مرقوم شد و در بعض نسخ سه بیت دیگر هم دیده شود و آن این است + ز بدچشم انکس نیاید
گزند + که بر وی همیشه سوزد بر آتش سپند + ز سحر آن سرای را نیابی خراب + که دارد سفالینه پر سداب + سفال
و سپند و قیبان شاه + دعای نظامی است در صبحگاه + پس دو بیت اول تمهید است برای بیت ثالث
و رقیبان شاه صفت سداب و سپند است و شارح از شرفنامه نقل کرده که سداب بالفتح گیاهی است
مثل پودنه که دایگان برای اسقاط حمل عورات بکار برند و گویند که آب و غیره آن در سعادت دیگر بکار آید و نیز آنرا
در سفال کاشته در طاق خانه می نهند تا آنخانه از آسیب سحر ایمن باشد انتهی و مولانا در بوستان خواسته
انگشت عجم را از رشته که سداب بمعنی اسپند است که از صمغ آن گرفته می‌باشند و در دفع چشم بد بکار برند میگویند
آن کس که همیشه نزد خود سپند را بر آتش بسوزد از چشم بد در امان باشد و کسی که سفالینه پر سداب نزد خود دارد
و از اثر سحر ایمن باشد و برای شاه من بجای آن سپند و سداب دعای نظامی است که رقیب و نگهبان است
بیا ساقی آن راحت انگیز روح + بده در صبوحی که شد در صبوح + علیه گفته که راحت انگیز روح نام شرابی
است انصد و پنجاه نوع شراب و مولانا بمعنی مطلق شراب گرفته و صبوح وقت صبح و هم شراب صبح است
صبوحی های پارسی برای عهد بمعنی شراب صبحت صبوح وقت بامداد و کشم بمعنی نوشم از کام باشد صبوحی
بیای مصدری بمعنی شراب خوردن شد ـ گفته که از آب کوثر کشم + حلال است گر تا به شبگیر کشم ـ آب کوثر
عبارت از لذت مشاهده تجلی ذاتی و صبوح کنایه از مستی و بیخودی است و در ترغیب این

نامه و ذکر بعضی احوال سکندر شاه بطریق اجمال

جهان داد بر نیک بر دوستی
بسی نیک و بد هست در گردن است + جهان اینجا بمعنی بخت‌کار است و اسناد پروردن نیکوکاران و بد
کرداران بر وی مجاز است چه پرورنده هر نیک و بد فی الحقیقت رب الارباب است و سیر به آتش روح آ
بجهان و معنا الیه گردن است ای از سبب که روزگار در پروردن هر نیک و بد است بسا نیک و بد
ایشان و دگر و آن ذمه اوست گویا نه عمل ایشان را روزگار است که از و بظهور می آید چنانکه شب و روز
زین پرده نیلگون + بسی بازی چابک آرد برون + شب و روز ای همیشه این پرده نیلگون فلک بر روز
که همه آثار نادره و رنگهای آن میباشند بازی چابک کار ای عجیبه و آثار غریبه که جهان ظاهر کننده آنهاست
بنا بر ظاهر و مولانا از جهان فلک خواسته و بقرینه بیت ثانی که بیت المثانی تفسیر است بدین بیت اعتبار است

نیلگون تتق فلک ست و جمع فاعل آید و در لفظ پرده که شعبده پیشه فسون غریب ساختند آرند بیس

جهان گویا یکبازی گرست و این تمهید مقصود لاحق ست که میگوید + گرایدز من بازی دل پذیر بهم

انبازی چرخ گردنده گیر + دلپذیر را اشارت بشنیدن سخن پدری و نادره گویی کان را سحر حلال گفته اند از
بازی چرخ اتی از تا زبیاهی برون آید در پرده چرخ یعنی بازی من هم بمقتضای بیت حسد بفلک منسوب ست
و برا سله از من نسبت و این بیت نفس ست در توجیه مولانا که مرقوم شد + ز نیرنگ این پرده دیر سال خیالی

شدم چون نمایم خیال + نیرنگ بالفتح سحر و افسون گری و مکر اما اینجا بقرینه لفظ پرده و بیت سابق بازیگر
مراد ست و پرده دیر سال فلک کهن ست که محل برون آمدن بازی های چابک ست و خیال بالکسر با
معنی دارد در اینجا بمعنی پنداری و صورتی ست که در قوت متخیله در آید و آن گاهی در واقع موجود باشد
و گاهی نه و خیالی یای نسبت خداوند خیال و حساب بازی چابک و اینجا بمعنی بازی گرست حیله از دیدن کارهای
مرد دانا ملکه آن کار بهم میرسد پس معنی بیت آنکه من از دیدن بازی های فلک بازی گر شده ام چگونه بازی
ها یک از خود برنیارم کذا افاده مولانا این بازیگر را خیالی از ان می گویند که از زیر پرده خیالات غریبه
و صور عجیب را ظاهر می سازد و در رشیدی آورده که پرده دیر سال نام نوای ست از موسیقی چنانکه
در اشعار آمده یعنی نزن پرده دیر سال + پس با یعنی ایهام ست و خیال بمعنی ترانه سرود که هندش
راگ گویند و باصطلاح هندوستان مرد خیال بند را خیالی گویند یعنی از سحرسازی این نوع غریبه فلک مرا
معلوم کرده ست خیال بند او سرود گوی شده ام چگونه خیال و ترانه این کتاب بر نیارم اما معنی اول نسبت بسابق
و سیاق که فلک را شعبده باز بگیر قرار داده ست و آنچه شارح بمتابعت علیشیر گفته که از مکر و حیله زمانه ضعیف
و نحیف همچو خیال شده ام چرا خیالات شاعرانه را برون نیارم تا در هنگام پیری از من یادگاری بماند بعید
از مقام ست فافهم + برانم که این پرده خالی کنم + درین پرده جادو خیالی کنم + این پرده اشارت بفلک
و خالی کردن آن کنایه از ترک کردن و این پرده ثانی اشارت بکتاب و جادو خیالی خیال جادوانه
که عبارت از سحر انگیزی ست و این بیت تفریع ست بر سابق ای چون از دیدن نیرنگ فلک برون
آیم و کناره گیرم و بکار خود شاغل شده در پرده این کتاب ساحری کنم که قدرت سحر آوری بهم رسانیده
ام کذا افاده علیشیر گفته که پرده اول عبارت از دل خواجه ست که منبع اذکار آب دار ست و پرده ثانی
کنایه از فلک و دنیا ای اکنون قصد آن دارم که پرده دل سا که پر از خیالات حزینه ست خالی کنم
و هر خیالی که دارم درین کتاب آرم تا از من در دنیا جاودانه باشد و علیک بالانصاف + خیالی برانگیزم

از پیکری + که نارد چنین هیچ بازی گری + عطف ست بر سابق خیال بازی غریب چنانکه از بازی

کسی می آید و هرکه بپای فارسی چیزه سه حرفه که باشد خواه با سواع باشد خواه بی سواع اینجا کنایت است از جمع
این کتاب است که مجمل بودن آن در دون خیالات غریبه است پس آنچه شارح از قصه سکندر خواسته بی
ربط است . نخست آنچنان کردم آغاز او + که سوز آورد نغمه ساز او - آغاز ادای ابتدا یعنی کتاب و سوز
عبارت از اندوه چنانکه در اول بیان ضعف تن و تاسف نقد جوانی کرده است و سوم اشارت باز از اهل
زمانه فرموده است و نغمه ساز یعنی هوش ادای سرگذشت خود و این بیت رمز است بآنکه بازیگران چون
خواهند که بازی و شعبده سازی کنند اول هلک را با آهنگ سد مینه نند و سرود دردمندانه برارند تا
چون این بازی آغاز کنم هم نخست سرود دردمندانه کرده تا سامعان را سوز بخشد کذا افاده مولانا رنی و اند
که اشارت باشد بآغاز حمد خدا و مناجات او و مدح پیغمبر علیه السلام که موجب رقت قلب مومن است . چنان
گفتم از هرچه دیدم شگفت + که دل را ره باور شدن برگرفت + شگفت یک ترین عجب و نا در با در شدن
قبول کردن و سمع رضا شنیدن - حسابی که بود از خرد دور دست + سخن را نه کردم بد و پای بست
این خیال و مضمونی که در عقل و دل سامع در آید و آن را فهم کند و سخن آورده ام با خیالی که از عقل سامع
دور بود سخن را بآن بند نه کرده ام پس این کتابم قریب الفهم است نه باریک سخن چنانکه بعض الاسرار
بس مغلق است - بنا بر اساسی نهادم نخست + که دیوار آن خانه باشد درست + ای بنای خانه سخن این
کتاب بر روایتی نهاده ام که صحیح بود - پراگنده از هر دری دانه + بر آراستم چون صنمخانه + دری با نغم
دال و دانه بد عبارت از روایات صحیحه و صنمخانه بتخانه معموره و نقش چه بتخانه را نقش لازم است ای روایات
قصه سکندر همچون دردانه ها بر اطراف بود و تواریخ کهنه پراگنده بود آن را جمع کرده کتابی نوشته
ام که مانند بتخانه نگارین گشته + بتقدیم و تاخیر بر من مگیر - که بود از زمانه را ز دگزیر + ای مقدم آوردن
سوانحی که موخر بود و تاخیر قصه سکندر که مقدم بود بر من عیب مکن که ادا کننده را از آن چاره نیست یعنی در ذکر
افعال سکندر که از من پیش و پس شده است ناگزیر است چون که یافته ام نوشته ام پس کاری که سکندر اول
کرده است شاید که از من موخر مذکور شده و بالعکس و ایهام بقلب ترکیب کلام که در عبارات خواجه بضرورت شعر
بوقوع آمده است در ارژنگ این نقش چینی برند + قلم سنب برپای نقش بند + ارژنگ بر ار مصله
و بای پارسی و کنار ارژنگ نام تای فرقنیه نگارنامه که مانی نقاش در صورت گری پرداخته بود و
نقش غریب تبستن بمعجزه قرار داده دعوی پیغمبری بود و آن نگارنامه گنجینه بود که صور و اشکال غریبه
در آن نقش ساخته و دست آویز میز پرداخته دعوی اعجاز کرده و قبیل چادری سنگ در آن نقشها
نگاشته بود و آن را علم خانه گویند و قبه بند نقیح بای فارسی حسیهاده که در چین بی بافند او را بهند بیتی

مانند چینی نقش بکلکیا نسبت این کتاب است و به چینی استعاره از مانند شده تمام است که نقش قلم ست
و قلم بستن یعنی باز ماندن از نوشتن و نقش کردن و از رنگ معنا لفت ست یا این نقش چینی به بند یعنی در نگار ...
که بپاره نقش غرایب سخن ست و چادر ساده وار دو قلم برای نقاش که استاد نقشبندان ست بسته شده ای نمیتوانند
که این نادر نقشی غریب چو من بر دارد و پیداست که غرابت و ندرت نقش ما نه ظاهری بود نه معنوی که عبارت
از صنایع و بدایع شعری ست کذا افید پس ربط این بیت بسابق آنست که بتقدیم و تاخیر فقرهای سکندر نامه عجیب
تکمیل ملک نظر نا اهل بصنایع کتاب من کشاکه مانی از شنیدن چنین نقش غریب عاجز ست مملکت بگیر کسری بمجال
آوردن این مثال باشد و آنچه شارح ارژنگ را بقطع اضافت و بست رستعد و قلم را مفعول آن نوشته ... بینید
گفته است که این نقش چینی به بند من با وجود سادگی خود در نگارنامه مانی نقاش که در صورتگری ضرب المثل
ست قلم مانی بسته است ای مانند این نقش غریب مانی را طاقت نیست که در علم خانه خود در نگاه خلاف ظاهر کلام ست
اگرچه ادای مطلب درست و تمام - چو میکردم این داستان را بسیج + سخن راست رو بود در پیچ پیچ + داستان
افسانه و حکایات گذشته اینجا کنایت از کتاب است بسیج بیای موحده و یای ... و جیم ... ساز و برگ آهنگ و
قصد و راه عبارت از قصه سکندر است رو هموار درست ای سمند سخن من در این کتاب اگرچه هموار بود
اما قصه او مغلق و مختلف الروایات و پراگنده بود در کتب تواریخ چنانکه گفت - اثرهای آن شاه آفاق گرد +
ندیدم نگارنده در یک نورد - اثرهای کارهای سکندر که جهان گرد بود در تورد و تفحص نامه و طومار - سخنها که
چون گنج پراگنده بود + بهر نسختی در پراگنده بود + سخنها روایات سرگذشت ... و پراگنده یعنی ... صنعت صفت گنج
ای چون آن روایات در صحت و خوبی مانند گنج آراسته بودند - ز هر نسخه بر داشتم مایه ها + بر و بستم از نظم پیرایه ها
مایه ها روایات صحیحه و آثار چیده برگزیده - زیادت ز تاریخهای نوی + یهودی و نصرانی و پهلوی + نصر ...
دیای مجهول فی آن کهنه و مصحف تصحیح کرده پس اینکلمه مرادف مینی ست بمعنی مصحف مصحح کذا فی الرشیدی مولانا
بمعنی کهنه نوشته پس از باب تجرید و قافیه مجهول و معروف خواهد بود و مصراع ثانی صفت تاریخهاست ای چنان تاریخها
کهنه که بعضی از آن بزبان یهودی بود و بعضی بزبان نصرانی و بعضی بزبان پهلوی منسوب به پهله نام ولایتی ست چنانکه بیشتر
اقسام زبان پارسی نوشته شده و کلمه زیادت بمعنی سوای متعلق بیت لاحق ست - گزیدم ز هر نامه نغز او + ز هر پوست
بر داشتم مغز او + سرنامهای اثر تاریخ نامه که سوای ... تاریخ مذکور ست ... اول راجع بنامه و ثانی به بیت که آنهم
کنایه از تاریخها دیگر است یعنی زیاده از تاریخهای کهنه که در سه زبان مذکور بود روایت نغز و صحیح را برگزیدم از هر
دیگر که بزبان ... آتش پرستان مغز آن بود مغز آن روایت را از هر پوست آن نامه بر داشتم کذا افاده
مولانا قدس سره حاصل آنکه از سه تاریخ یهودی و نصرانی و پهلوی ... زیاده در آن از تاریخهای

نهاده که بزبان آتش پرستان باشد آن بود و از هر یک روایات صحیح را گرفته ام و بابی که [illegible] آن بدین
نهاده ام پس باین حیثیت اظهار کمال - زبان در زبان گنج پرداختم + و زان جمله بر جمله بر ساختم زبان
دو زبان صنعت مقدم گنج ست و گنج کنایه از قصه سکندر پرداختم ای جمع کردم چه اول کار خواجه جمع کردن
قصه است و پس از ان در نظم آوردن ای اول روایات این قصه را در هر زبانی که بود بهمان زبان نقل کرده
ام انگاه بر وی پیرایه نظم فارسی در بستم و از انجمله زبانهای مختلفه سه در ره آمدن آن جمله
همین یک نسخه ساخته ام حاصل قصه سکندر که در تاریخهای یهودی و نصرانی و پهلوی جز آن در زبانها
پراگنده بود و از انجمله زبانهای در یک زبان دری جمع کرده ام که سر آن جمله باشد کذا افاده مولانا پس آنچه میر
علیشیر نوشته که صد و پنجاه زبان مختلف خواجه را معلوم بود پس حضرت خواجه که عارف انجمله زبانها بود
در بعضی مقامات پاره از ان لغات در شرف نامه درج کرده است پس هزار ادر پس این کتاب
بس باشد که جامع جمیع آن السنه باشد خلاف ظاهر است چه این کتاب سراسر بزبان پارسی دری است
چنانکه پیشتر گفته است زبان برگشادم بدر دری + شاید که منشا غلطی علیشیر بیت لاحق باشد
و حالانکه مولانا تحریر آن بطور دیگر نموده است - ز هر یک زبان هر که آگه بود + زبان دانش نیز یغاره کوتاه
بود و یغاره بالفتح بای پارسی غین معجمه طعنه و سرزنش یعنی کسی که از زبانهای و تاریخهای که قصه
سکندر در انها پراگنده است آگاه باشد و بخواهد که بیان آن مرا بر آن تطبیق دهد البته بر کتابم
که سر آن جمله است عیب نخواهد و طعنه نزند بر یادتی و کمی روایات قصه نخواهد زد که من
هرگز در بیان آن تفاوت نکرده ام نه آن که من درین کتاب زبانها قدیمه آورده ام تا جای
طعنه کسی باشد که واقف زبان نباشد و بگوید که خواجه چرا این چنین کلمات غیر متعارفه را درج
کرده است - دران پرده کز راستی یافتم + سخن را سر زلف بر تافتم - پرده کنایه از روایات قصه
که بلا است عروس سخن از ان تعبیر کرده است چه مشاطه عروس را در پرده آرایش کند - و کلمه را علامت
اضافت سر زلف است بسوی سخن و سر زلف تافتن آراستن زلف باشد و معنی ای در بیان روایتی که
راست و صحیح یافته ام مصالح شاعری و لوازم سخن پروری ادا کرده ام و او را این پیرایه داده
ام و در گر راست خواهی سخنهای راست + نشاید در آرایش نظم خواست + ای من درین کتاب
قصه سکندر را بلوازم شعری آرایش داده ام و اگر از من سخن راست پرسی اینست که روایات راست را
در زیر نظم نباید خواست زیرا که در نظم زیادتی پیدا شود که تکلف و تخیل و غیره لوازم شعر است و دیگر است
مولانا گفته اگر روایات را صرف و ساده بی تکلف بخواهی در آرایش نظم نباید خواست که نظم را تکلف

می باید - گر آرایش نظم زر در قلم کنم + بگم پایه پیش فراهم کنیم + مرد ضمیر را حج سخن است گم باید ای
اندک و ساده از اوازم شعر شاهی صفت بیت اتی میتوانم که بکلمه تا ر سکندر را در چندابیات ساده فراهم
آرم چنانکه گفت - همه کرده شاه گیتی خرام + درین یک ورق کاغذ آرم تمام + همه کرده شاه الی نقره
ای همه کار های سکندر جهان خرام الکنون رجال احوال او میگویید - سکندر که شاه جهان گرد بود + بکار
جهان توشه دیده بود + توشه بر در ره مسافر آماده و ساخته سفر بود و این تفسیر اول ست + جهان
را همه چار حد گشت و دید + که بے چار حد ملک نتوان خرید + را ر علامت منافقت چار حد ست و گشت بمعنی
سیر کرد و مصراع ثانی تعلیل و تمثیل ست بهر تختگاهے که بنهاد پے + نگهداشت آئین شاهان کے + تختگاه
اقلیم و شهرے که دار الملک پادشاه باشد و کی بالفتح صفت شاهان یعنی سکندر بهر ولایت و تختگاه سلاطین ماضی که قدم
نهاده است قانون قاعده شاهان اکه کی معروف بودند نگهداشت است و عمل خود بران جاری کرده و خلاف
آن روا نداشته تا جمعیت مردم برهم نشود و کی بمعنی پادشاه جبار که از معاصران خود غالب باشد و در
دور قرون سالف پنج پادشاه را کی گفتند - کیومرث و کیکاوس و کیقباد و کیخسرو و کیلهراسب - بجز رسم
زردشت آذر پرست + نماند آن دگر رسمها را ز دست + استثنا ر از سابق وا ز دست دادن ترک
کردن و زردشت نام مردی ست که واضع دین آتش پرستی بود و شاهان را گمراه ساخته و او را زردشت
هم گویند و نامش ابراهیم بود از نسل منوچهر و او از ملک بلخ و قیل از ملک آذربیجان که در پیش گشتاسپ شاه دعوی
پیغمبرے کرد و معجزه اش این شد که در کوره مس تفته در آمد و آتش بروی کار گر نشد و کتاب در احکام دین
آتش پرستی راست کرد و گفت که این کتابهای آسمانی ست بر من نازل شده است اوستا و زند و پازند که شرح
زند ست حاصل آنکه دیگر قوانین عیت پروری که آئین کیان بود همه بجا داشت مگر دین آتش پرستی
را هرگز نگذاشت و خلائق را بدین جد بزرگوار حضرت ابراهیم خلیل الله دعوت کرد مولانا گفته که
مجوس زردشت را پیغمبر دانند و زند را کتاب آسمانی دانند و معنی ترکیبی آنکه در پیش او زردشت معهود ست
چه کلمه دشت و دشت هر سه بضم دال مرادف درست بضم دال مهمله و زا پارسی که بمعنی زشت
ست و تای تشت مبدل ست از دال دشت بمعنی انتهی کلامه و ازین تحقیق معلوم شد که زردشت بضم
ست نه بفتح آن که زبان زد عام مردم ست نخستین که در ملک زیور نهاد + بر روم اندرون سکه زر نهاد
ای اول که در ملک روم عروس جهان را بیاراست سکه بر زر زد نه نقره چنانچه پیش از وی روی میان سکه
بر زر زدندی و زر را از فلوس و بهات شمردندے کذا افید پس از ملک روم مراد ست که سکندر اول شاه
شد چنانکه از مصراع ثانی پے آید + بفرمان او زرگری چیره دست + طلاهای بزر بر نقره بست طلا ملکه

شاهی قیچیره دوستی چابک وچست سبز شد در پیشه زرگری یعنی بفرمان سکندر سلطان دهم همه زرگران
ملک او که چابک دست بودند پاره‌های قند را بر سر نقره رونق دادند بر آن سکه زدند نقره‌های سراج شاهی
وآنچه بعضی را بوهم رسیده که عمل ملمع‌گری و بر سر نقره آب زر راندن از سکندر بوقوع آمده است بعید از
بشان اوست چه ملمع‌گری از انواع دغابازی است کذا افاده میر علیشیر + خرد نامها را بلفظ دری
بیونانی زبان کرد صورت‌گری + ای کتب حکمت که از حکمای متقدمین در زبان پارسی بودند بزبان
یونانی ترجمه ساخت تا برای اهل روم خواندن و دانستن آن آسان باشد + همان نوبت پاس در صبح و شام
نمود بهر کم او برآورد نام + پاس چهارم حصه از روز و شب در صبح و شام ای همیشه و این صفت
نوبت است بمعنی نواختن نقاره و نوبتگه بمعنی بارگاه کذا افاده مولانا در بن معنی نوبت سکندر زیاده
از پنج باشد که برای هر پاس نوبتی دیگر باشد و تعبه فرموده تواند که پاس بمعنی نگهداشت باشد و در صبح
و شام ظرف آن ای صد صبح و شام نوبتها پسداری باز بارگاه او مشهور شد و مقصود بیان نگهداشت است و اما
نوبت شاهی اولی الواقع سه نوبت بوده است چنانکه امیر خسرو فرموده + چو بنیاد نوبت سکندر نهاد +
ساز وی شد پنج سنجه نهاد + آیینه شد خلق را رهنمون + ز تاریکی آورد جوهر برون + ازین هر دو
مطلب دیگر است که سکندر چون بطلب آب حیوان در ظلمات رفت از آنجا جوهر قیمتی و نفیس بیرون آمده
و اینمعنی بگفتار هاتف برد چنانکه بیان آن در آخر کتاب بیاید و تواند که بیان شرع اوا باشد ای
جوهر آیین سخت را از تاریکی و تیرگی اصلی وی بیرون آورد یعنی روشن و صفا گردانید - بر ید از جهان
شورش زنگ را + نوار است تاج اورنگ را + شورش زنگ شغب و غوغای زنگیان که نارش
جهان میکردند ای زنگیان را مقهور کرده جهان را آرام داد ایهام آنکه آوازه کوس هیبت خود شور
زنگوله ایشان را فرو ساخت - ز سودای هند و ز صفرای روس + فرو کوفت ... حو ...
بدانکه خلقت آدمی از عناصر اربعه است و نتایج اینها چهار خلط است صفرا و سودا و خون و بلغم اما سودا
اینجا سودا بمعنی علتی است که از یبوست پیدا شود در دماغ حادث گردد و دماغ را از ان خلل بخیالات فاسده
افتد و پارسیان سودا را بمعنی شوریدگی و حرارت استعمال کنند و صفرا نام علتی است که از تلخه پیدا گردد
و رنگ آدمی را زرد و تن او را کم قوت سازد و در دماغ خلل آورد مایه خشم و پارسیان او را بمعنی غصه استعمال کنند
و دیگر سودا بمعنی سیاهی هند و صفرا بمعنی زردی روس بمعنی ایهام است که زبیب لفظی چه اهل هند اکثر سیاه
رنگ باشند و روسیان زرد فام مایل بسپیدی و مقصود اینست که عالم را از شورش مردم هند که بجای خورش و در
شوکت مردم روس ... شده بودند ... غصه ... آرایش ... مولانا بمعنی بهشت کنند

[illegible] نسبت باشد شما چنیدان ماهی اند + سر تخت گوهری [illegible] اند + ای ماهی و تعبیر

آیینه [illegible] حیرت شد چون آیینه بنود گاه محل بدی دیدن است و اینجا یعنی بنودگاه مر نوعت

ای همه پنهان شعبه و ناظر ماهی او فسند و از جمله سمایای - چون عمرش قلم راند بر بیست سال + بشاهنشهی

بر دو مل برد و وال + قلم راندن نوشتن و ترک دادن اینجا هر دو معنی میتواند ای عمر او چون بیست سال را نوشت

و بگذشت در ابشاهنشهی آوازه داد یعنی بعد از عمر بیست ساله پادشاه عالم شد و سلاطین دهر نهیب یا انقیاد

گردانید و باز در یونان آمده بر تختگاه رزم نشست و این سفر اول اوست و به بعضی نسخ فرس انده دوم

ساه که بر بیست افزود هفت + به پیغمبری رخت بر بست و رفت + دوم ساه دوم بار پیغمبری پیدائیم رسالت

از حقتعالی بسوی خلق رفت ای سیر جهان کرد و برای دعوت اسلام رو در عالم دنیا نهاد بعد از مدت

دراز بعالم عقبی رسید - ازان روز گو شد به پیغمبری + نوشتند تاریخ اسکندری + مقام این بیت در

نسخه مولانا و شارحان اینجاست و بیشتر این بیت را و بیان شیخ سه دایت در شان سکندر بو گفته ام

نامدن منقی ست چهی پیش از بعثت سکندر در عالم تاریخی دیگر بود و از هنگام پیغمبری او تاریخ سکندری نوشتند

چنانچه الکنون تاریخ هجری مینویسند و شارح از مؤید نقل کرده چنین گفته که تولد پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله

علیه و سلم در سال ثلث و ثمانین و سبع مائة از تاریخ سکندری بوقوع انجامید و میر علیشیر این سنه را وصال

آنحضرت صلی الله علیه و سلم نوشته و هم گفته که خواجه علیه الرحمة ذکر سکندر بوجهی کرده است که نبوت او ثابت

میشود زیرا که اقامت حجت بو معجزه کو دلیل نبوت ست و ما را برین اعتقاد نباید بود و العلم عند الله العلیم چو بر دین حق دور

او گرگشت + چه دولت بر آفاق فیروز گشت + ای همچون تخت سعید بر عالمان موجب سعادت و برکت + بسی حجت انگیخت

بر دین پاک + عمارت بسی کرد بر روی خاک + حجت معجزه واضح که دلیل صدق معجزه نبوت باشد + بهر گردشی کرد بر

دهر + بنا کرد چندین گران مایه شهر + بیان مصرع ثانی سابق ست گردش سیر عالم که بلا زمته کار او گردش گفت

در کار و بر سمان دهر لیکن مراد اقالیم دنیاست یعنی در سیر پادشاهی خسرو و هم در سیر رسالت خود که در دور سیر همون

عالم بود بسی شهر نادر بنا کرد چنانکه میگوید - ز هندوستان تا باقصای روم + بر انگیخت شهری بهر مرز

و بوم + ز هندوستان ای از اقصی و نهایت هندوستان تا بسیل اقصای روم و مرز و بوم مرکبست بمعنی ولایت چیز زمین یعنی

زمین رانده و آباد است و بوم زمین نا رانده و خرابه و بهر ولایت عالم ازین هر دو قسم زمین خالی نباشد کذا افاده علیشیر

سلم دواد زیور سمرقند را + سمرقندی کانچنان چند را + زیور دادن آراستن کنایه از عمارت کردن ست و سمرقند

شهریست در غایت شهرت و در طبری آورده که در اصل سمرکند بود و سمر نام پادشاهی ست بانی این شهر و کند

در زبان ماوراء النهر مطلق شهر را گویند انتهی اما این نقل مخالف تحقیق خواجه است و شاید که مراد طبری بنای این شهر بعد از خرابی

چندان آبادانی بجز مثل سمرقند شهرهای دیگر بیشتر بنا در راسم نشد یا نه هست بنا کرده شهر

شهری آبادان کنبد شهر لم دیگرے + که از فی مدلا یا شهری است چو شهر بری بیان نصرت اوست دهر یا

المم شهری است که اکنون او در ایران گویند یعنی چنان شهر نادرست که مثل آن دیگر کس که بنا کند و در

جهنه علیه مصراع دیگر چنین است که ازان همان لند شهر کردن گری هر گز کجا الکسر یا یابست از زمین

نه اوز شدن آی چنین شهر را بنا کردن گری میکندای اسکندر بیشتر زه بدیگرے از شاهان عالم

دو بند اول که در بند یافت + اسپر خود زان خردمند یافت + در دو بند چلی که در خانه را آن بند سپارند

در بند گویند بمعنی بست کشاد و انتقام هم آمده قبیل به معنی دروازه هست و بند حصار کذا فی الرشیدی

و در بند نام شهری هست قریب شهر شروان که بتازی باب الابواب گویند اول بست و کشاد و انتقام یافته است

از تدبیر سکندر یافته بود یعنی حصار در بند آن شهر معروف از سکندر آراسته شده است و ظاهر از بیان

خواجه علیه الرحمة که در ساقی نامه مذکور است آن است که کشاد قلعه در بند از وست او آنچنان است که در آن ملک

بود که جماعت از دزدان و ره زنان استحکام یافته غارت راه روان میکردند و کاروانها را بند کرده

بودند و سکندر در آنجا رسیده آنجا را بگشاد و از سر نو در عمارت نموده آباد گردانید در راه کاروانیان

گشاده شد چنانکه خواهد گفت - در دو سنگ بسته دراز درج سای + عمارت گری کرد بسیار جای + خرم بیش

را که سر آباد کرد + و ز ظالم را خانه کاد کرد + ز ملغار بگذر که از کار اوست + بناگاه مصلش بن غار اوست +

بلغار نام شهری است که بنا کرده سکندر که اصل جای آن غاری است که سکندر در آن بطلب آب حیات رفته بود

و پاره از اسباب مردم لشکر بردر آن گذاشته و پس از برون آمدن شهری شد و بمرور ایام آن

بن غار را ملغار نامیدند + بلغار بگذر ای نصا این شهر از من بشنو که جمله کار سکندر است پس اینکه در فرهنگ

رشیدی معنی ترکیبی ملغار بسیار غار نوشته تم بل بالضم بمعنی بسیار است و در آن شهر غارهای

بسیار است چندان مربوط نیست - همان سد یاجوج نه دشد بابند + که است آنچنان کوه تا کوه بند + سد

یاجوج معروف که سکندر در زمین مشرق برای دفع فساد یاجوج و ماجوج در میان دو کوه سدی

بندی بلند بر آورده است و کاف که امیه مفید معنی تعجب و غرابت و توان که رابطه باشد و بیان این سد در

دفتر دوم است و شارح نوشته که اکنون نشان ایشان پاره ای سنگ بزرگ که هر روز از آسمان مے بارد

و همکنان را سنگ اینها بسنگ کند - جز این نیست بسیار بنیاد کرد + که زین بیش نتوان اندیاد کرد + و بیش جای تازی

تا نیمه و بنیاد و عالم است از شهر بیسد راه چنانکه در میان دو کوه خفجاق برای دفع دزدان هم سد ساخته است

چنانکه در آن مقام مذکور است - چه عزم آمد آن هیکلے پاک را + که جنبش کند مرکز خاک را + بیکره یعنی تن

ست یعنی صورت و شکل چنانکه شارح گفته آن پیکر پاک سکندر که پاک دین بود در طول و عرض زمین سیر کرد
چون خود است که تمام روی زمین را تقسیم کند و آباد ساخته بنیاد ظلم و بدعت و کفر را برکند چنین گرد که بصلیبی خط
در جهان بر کشید + از آن پیش کاید صلیبی پدید + بیان حکمت انگیزی سکندر است در خط صلیبی یعنی
خط چهارگوشه که متقاطع باشد بدین صورت + و او را چلیپا هم نامند بالکسر و در شعر فارسی بکنایی فی شرفنامه
پس مصراع اول تخییل است در بیان سیر سکندر که از مغرب تا مشرق آمد و از جنوب تا شمال سیر کرد گویا این خط صلیبی را
در عالم بر کشید و مصراع ثانی همان واقع است و در مقصود دخلی ندارد و صلیبی های بی نسبت گوست صلیب
که شکلی است از نقره و مس و چوب و امثال آن ساخته ترسایان در میان نامه بندند و آن را پرستش کنند
و ایشان دشمن موسی علیه السلام اند و معنی بیت آنکه سکندر خط چهارگوشه را که عبارت از سیر او بجهات اربعه
است بصورت خط صلیب از آن متصور میگردد در جهان کشیده و عرض و طول زمین را در جهان اختراع
کرده است پیش از آنکه قوم صلیب پرستان در جهان پیدا آیند و صلیب پرستی شایع گردد کذا فی شرح
و مؤید این است که مولانا فرموده که این قوم دوستدار عیسی علیه السلام بود و چون اطیوس بن اطرس بن سیفایوس
ابن السوسی که در بنی اسرائیل رئیس بود در شهر عین السلوی برای اسیر کردن عیسی علیه السلام شتافته باز آمد
و بصورت عیسی آمد و عیسی خود مرفوع بآسمان شد و بنی اسرائیل که مخالف عیسی بودند او را عیسی پنداشته
اسیر ساخته بر دار کشیدند و چون دوستداران عیسی این واقعه دیدند بعضی از ایشان چوبی بر صورت حضرت
عیسی بر دار کشیده که بشکل صلیب باشد از خود راست ساخته در گلو آویختند و پرستش آن آغاز
کردند و بعضی خط چارگوشه بر پارچه اطلس نقش کردند و آن را سجده گاه ساختند انتهی کلامه
و چون برین تقدم عهد سکندر بر زمانه عیسی علیه السلام معلوم شد و این تقدم بی نقل صحیح راست نیاید
میر علیشیر تقریر بوجه دیگر کرده است که صلیب یعنی خط چهارگوشه آلت معلوم کردن عرض و طول
زمین است پس سکندر باین خط صلیبی که از سیر او پیدا شده عرض و طول عالم را معلوم کرد و از خود
اختراع نمود پیش از آنکه مر خداوند حکمت چار گوشه برای پیمایش زمین در جهان پدید آمد اما معنی اول
انسب است بانکه میگوید - بدان چار گوشه خط اطلسی + برانگیخت اندازه هندسی + افاده مضمون این
است چه خط اطلسی مرادف خط صلیبی است چنانکه از تقریر مولانا ظاهر است که بعضی از اصحاب عیسی علیه السلام
خط چارگوشه بر پارهٔ اطلس طرازیده بودند و در مؤید است که خط اطلسی است که در تقاطع خط دیگر همچو
اطلس باشد و اندازه هندسه مرکب بمعنی طول و عرض است و هندسه نام علمی است که از آن
معرفت اشکال و مقادیر اشیا معلوم کنند و نیز در علم هندسه از نوشتن یعنی اشکال از تقاطع طول و عرض خطی

مرتسم گردد یعنی سکندر از خط چهار گوشه که خط طلسی تمام اوست مقدار زمین را معلوم کرد گویا از علم هندسه
و حکمت عقلی نیز دریافت که این اندازه هندسی از خود برانگیخت و پدید آورد + یکی نوبت چار حد بر فراخت
که بر نه فلک جا بر نوبت نواخت + تخیل دیگر است در گشتن سکندر بچار اطراف عالم زان که فی الواقع سکندر را
پادشاه یکی خیمه معروف بچهار طرف بر فلک افراخته بود کما قیل [illegible] نوعی از خیمه چار گوشه
است و پنج نوبت زدن پادشاهی کردن و افتخار نمودن ای گشتن چار طرف عالم گویا خیمه چهار
گوشه افراخته است بنه فلک مباهات و شرف پنج نوبت نواخته + یعنی خیمه چار حد که بقطب شمالی یکی
میخ او + بعرض جنوبی دگر میخ او + همان میخ که [illegible] طناب خیمه بر آن بست بعرض جنوبی ای
بسوی قطب جنوبی که از نظر ما غایب است + طناب از ین سو [illegible] کشید + طناب دگر در مغرب رسید +
بدین عرض و طول اندرین کارگاه + کرا بود دیگر چنین دستگاه + ای برای معلوم کردن عرض و طول
زمین در عالم دنیا دیگر کسی را چنین قدرت نبوده است که سکندر را بود + چو عزم جهان گشتن آغاز کرد +
به رشته زدن رشته ها ساز کرد + بیان روش پیمایش زمین میکند و رشته زدن یعنی پیمودن عرض و
طول زمین رشته ها ساز کرد ای جریب ها مقرر ساخت و رسنها ریسمان پرداخت + ز فرسنگ و از میل و
از مرحله + درستی زمین را نگه داشت یله + فرسنگ [illegible] کرده زمین [illegible] الف کنند و آنرا
فرسنگ گویند و میل بالکسر سوم حصه فرسنگ است و مرحله بالفتح جای فرود آمدن یعنی منزل [illegible]
[illegible] بلشت که با ریتین شبر گویند [illegible] ده شده - مساحت گران انگشت اندازه گیر
بدان شغل بگماشته صد دبیر + مساحت گران پیمایش کنندگان که ایشان را [illegible] گویند و اندازه
گیر یعنی زمین پیما صفت آن و آن شغل پیمایش زمین دبیر منشی نویسنده [illegible] زمین رسن بسته
اندازه پدید آمده [illegible] مقادیر منزل پیدا شده + رسن بسته [illegible] اندازه [illegible]
منزل به منزل پیموده راه + ای مساحت کرد بجریب [illegible] پیمایش بود +
طریق مساحت پیمایش بود + و آن اینست که دو کشتی همه با هم پیوسته بود + میان دو کشتی رسن بسته
بود + بیان مصرع اول است - یکی را لنگر خویش خواند + دگر را [illegible] گذشت
بر جای لنگر - دگر را همان بسته را پای داد + شتابنده را در سکون [illegible] بر گرفتن
لنگر و در سکون جای ماو سان گردانید لنگر گردان [illegible]
پالهنگی + و آن دو رسن را مانند بازیگر ساختی تن دو کشتی [illegible] لفظ پالهنگ [illegible]
مبدء [illegible] ظلمت [illegible] پالهنگی اینجا [illegible]

زنوبت بانگیری میکردند - بدین نکته ملاح منزل شناس + ز ساحل بساحل گرفتی قیاس + بدیره نکته بلیو
حکمت رسن بستن و رمیان دو کشتی منزل شناس هر منزل که پیمایند رود در یابد - جهان سا که از نغم رباحت
کشید + بدین هندسه در مساحت کشید + رباحت کشید خرم ساخت بدین باین حکمت و حساب بر و بحر
در مساحت کشید ای همو درد منازل مقرر کرد و شهرها بنیاد نهاد + زمین را که چندین ست و ده نا کجا ست
ترازوی تدبیر او کرد راست + ترازو و تدبیر همان حکمت مساحت را ست معنی معلوم و محقق مفعول کرد
+ همان ربع مسکون از و شد پدید + بدان مسکن از ما که داند رسید + ربع مسکون چهارم حصه زمین که آباد
ست و مردم دران ساکن و سه حصه دیگر ویران ست و مسکن اینجا بمعنی مرتبه ست که بلا زمت مسکون مسکن گفته
است لیس مصراع ثانی مقوله خواجه است ه ای پدید آمدن ربع مسکون از مرتبه و قدرت از ما دیگران خارج
ست و کسی نتوانند و تفصیل جمله مقدار زمین از بر و بحر در شرع مسطور ست و در تاریخ سکندری است که ربع
مسکون بیست و شش هزار فرسنگ ست لیس تمام دنیا بحر و بر یک لکهه و چهار هزار فرسنگ باشد انتهی - بهر مرز
و بومی که او راند رخش + ز آبادی آن بوم را داد بخش + مرز و بوم ولایت و بوم خرابه و بخش نصیبه
همان چاره کرد بر کوه و دشت + چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت + یان چاره ای چاره آباد ساختن
چنانکه از سابق مے فهمید و بعضی نسخه همه چارها ست ای چارهای آبادی و یا چاره رفتن بدشواری که
کوه و دشت سالا زم بوده ست - ز تاریخ آن خسرو تاجدار + بکار آمد این ست کامد بکار + تاریخ زمانه
در روزگار بکار آمد کردهای سکندر و آمد بکار بکار آمده ست کذا افیدای خلاصه افعال کرده سکندر
که نوشتم - خبرین هرچه در خارش آمد قلم + سک سنگی دارد از بیش و کم + در خارش آرد ای نویسیله
و صنایع شعری را بکار برد و سک سنگی غلط کاری و بیهوده گوئی چنانکه اندر بیت لاحق مے آید کذا افاده
مولانا و حاصلش آنکه همه کردهای سکندر فی الواقع انیست بی تکلف و بر یک ورق کاغذ نوشته ام و زیاده بر آنکه
کتاب خود را بصنایع و بدائع شعری دراز کرده ام غلط کاری قلم ست و علیشیر گفته که کار آمده باصطلاح
پارسیان افعال مقصودی را گویند و سک سنگ تیز رد که مرتبه ای فعل پسندیده سکندر آنقدر که بود
درین ورق مذکور شد و آنچه ورای این مجمل کرد در نوشتن آید تیزروی قلم ست و سهلکار او یعنی انکارهای
سکندر آنچه صحیح روایات صریح یافته ام همین ست سوای این هرچه کسی بیش و کم گوید بانصیب بقید سند بیجا انتهی کلامه
عارف آشنا کلام مخفی نماند که مقصود خواجه معنی اول ست چنانکه گوید + چو نظم انگیزش بود راه گیر + غلط کردن او بود
ناگزیر + از اندیشه صنعت بیان او ست و چون نظم سخن بهای که از گزارش او بودم شعر نیست سیر کند تا چاره ست که راه
[illegible] رفته آغاز کند نامه را دراز ساز و - مرا کار با نغز گفتاری ست + همه کار [illegible]

ن در غلط کار نیست + که مشغول من بهر نغز و پاکیزه گفتار است که لوازم نظم را بکار می برم و سهو کار غلط کار نیست نغز
سند مرا غلط کار بلی هنرمند است کنم امید آنکه نغز گفتاری من چندین نیست که باور افتد چنانکه گفت - بلی هر چه نا باور بود در نظم
بتمکین بود دری بر نامه‌ام + نا باوری اعتبار که سامع پسندد نباید شنیدن آن را عائد بهر چه و تمکین جا دادن ای هر تخییل
بعید را و مبالغه را اما نه چندان که بی اعتبار یافتم از جا دادن آن در نظم خود در دو دیگر دانیدم [illegible] دوم [illegible]
خیال افکن مقبول است چنانکه میگوید - گذرش چنان کردش به صفیر که خوانندگان را شود دلپذیر + نیز اجع است
بهر نا قبول آید - ای نظم من پیش سخن نشست بعید از باور کردن نیست که کذب باشد بلکه در درجه درجه اوسط است چنانکه در
بند دیگر آن میگوید - بسی در شگفتی نمودن طواف + عنان سخن را کشید در گزاف + شگفتی های هفتند نادره گوی
بسی متعلق طواف که بمعنی سیر گشت است ای بسیار شگفتگی کردن خیلی تخییل بعید مبالغه در رسید سخن را بگزاف تا
چنانکه در باب اشعار گفته اند که احسنها اکذبها ای بدرون ترین اشعار شگفتی آن است که نادر تر غریب باشد - و اگر
بی شگفتی گذاری سخن + ندارد نوی نامهای کهن + بی شگفتی بی اندراج لوازم نظم از تخییل ملائم و مبالغه و
[illegible] است تو تازگی و قبولیت ای نامهای قدیمه از جهت کلی آرایش غرابت نظم و لوازم شعری گفته کسی [illegible] خواهد
سخن را باندازه دار پاس + که باور توان کردنش در قیاس + را علامت اضافت یا پس است و کاف
بیان و صله بمره اندازه است ای پاس سخن داشتن آن در نظم همچنین اندازه دار که آن را در قیاس عقل باور
توان کرد زیرا که - سخن گرچه چون گوهر آرد فروغ + چو نا باور افتد نماید دروغ + یعنی سخن نظم اگرچه در قیاس
نظم مانند گوهر روشن و سیره باشد اما چون در فهم سامع سخن فهم نا باور و نا تمام غریب افتد دروغ می نماید پس اندازه
نگهداشتن بکار است - دروغی که ماند بباشد راست + به از راستی کز درستی جداست + ماند [illegible] ای
شده و در ذهن سامع آیند درستی اعتبار و آیندگی - نظامی سبک بار یاران شدند + تو ماندی بغم
ساران شدند + یاران هم دستداران شیخ احمد رحمة الله که رفته اند و در دنیا غم خوار او بودند یعنی ای نظامی
[illegible] از یاد خویش و عالمیان و کشتن و سامان رفتن نهاد - سکندر شه هفت کشور نماند + نماند کسی
چون سکندر نماند + ای با این دولت سخن که تو داری مغرور مباش که در این گاه دنیا از هر وجه که باشد موجب بقا
کس نیست - مغروری به تنها درین [illegible] + حریفان پیشینه را باز جوی + [illegible] تنها خوردن دوریاد [illegible] خویش
ما نعلن چو این [illegible] کسی خوردن است که بمعنی یاد کردن او باشد و نیز پیداست که خواجه رحمه الله در [illegible]
نام خود در ذکر [illegible] کرده است کنا [illegible] - پس [illegible] که جای شراب خوردن است کنایت از
سخن گوی خواجه است که [illegible] یاد خویش کرده است و حریفان پیشینه یاران قدیم او باز جوست
ای یاد کن [illegible] ذکر [illegible] دعای نیک [illegible] ایشان [illegible] نوشتن

باده گر نه حسابت فراموش باد + شود می کنایه از یاد کردن خود را و حساب یعنی شاد است وقت سخن و
پیداست که یاد خوش یاد یاران پسندیده است - بیا ساقی از خم دهقان پیر + می در قدح ریز چون شهد
و شیر + دهقان کنایه از مطلب نعمت بیخودی که در سالک و تصرف باده فروش مشاهده الهی ست
و می عبارت از یک بهره از بیخودی پس مشاهده حق را دهقان پیر گفته که عاشقان را ذوق بیخودی می بخشند
و تدبیر به دهقان بمناسبت آنکه شراب از رسم دهقان و گبران ست و تواند که عبارت از رسول الله صلی
الله علیه وسلم باشد که فیض باطنی بدست اوست کذا افاده مولانا قدس سره و آنچه شارح کنایه از مرشد
کامل گفته در حق خواجه ست نباید مگر آن که مرشد او عبارت از دل معنوی او باشد یا آن مربی خواجه است ای
ازان می که آید بمذهب حرام + می کاصل مذهب بدو شد تمام + چه سر انجام مذهب ظاهری بی نفسی خود
ست چون سالک بیخود شد و واصل بالله گشت مذهب از میان برخاست و کار تمام شد لهذا افید چند

اشعار بر مثال رباعین بستان گلزار و ذکر کتب خمسه خویش بیا باغبان خرمی

ساز کن + گل ابر در باغ را باز کن + پدید آمدست آن دو استان از جمله سخنان بمرتبه خواه ست که کسی در حل
بهمه ابکار برده که مالیدن مستحقی کلمات دار به مدارج سالک و جذبه تجلیات ربانی و فیض الطاف رحمانی نموده ست
و فعل را بیان تخیلات شعری در وعده مضامین نگارش التنقیه آن گفته که در هنگام نظر ثانی خواجه رحمة الله علیه
این داستان را تمثیل باغ رنگین انجا درج ساخته ست اما از ابیات آخر این داستان چنان ظاهر میشود که
این داستان در آغاز دیباچه بوقت نظم کتاب گفته ست از ملحقات نیست والله اعلم و مولانا قدس سره
فرموده که بعضی حضرت خواجه علیه الرحمة از بس که گوشه گیر بودند و سیر باغ و گلگشت مرغزار کم فرمودند بعضی
اوقات برای انشراح خاطر به تماشای الوان سحری که از طبع ظاهر میشد تفریح و نشاط میکردند و تخیل باغ
واقعی با خاطر مبارک آورده انبساط می ورزیدند و در ان انبساط و نشاط خاطر غنچهای رنگین می گفتند
و گوهرهای اشعار می سفتند چنانکه خود فرموده ـ سر بوی گل و سایه سرو بن + بلبل در آید نشاط سخن + این
معنی از مخزن اسرار واضح ست که در آخر این داستان که در و ذکر باغ ست چنانکه خواهد گفت رای مشتری
ناصیت ازدواج من + بیخبر از سبزه داز باغ من + سبزه فلک بود نظر تاب او + باغ سحر بود سر شک آب او +
پس این سپیدان بحسب ذهن قاصر تقریر شارح و مولانا در پیش کرده هرچه در فهم آید خواهد داشت و
تقریر یار دون اگرچه وافی و شافی همه ابیات نیست بیان آن هم از دست نداده تا عجز گزینه حق گشته
و بالله التوفیق نعم الرفیق بدانکه شارح از ابتدای ان ل خواجه گرفته که چمن پیرای باغ سخن ست پس خطاب
جمله ابیات ازین داستان مهمل داده است و گل عبارت از مضامین رنگین و باغ عبارت از ملکه شعری

که بمعنی نقش آن مضامین ست که ابهام کیسوی اینکتاب هم بر و ست یعنی باید که من بیادخری باغ بسازنده زیرا که مهر سحر هیله بخشنده هست یعنی مضامین و معانی از عالم بالا در مورد باطن من نزول کرده اند پس درنه باغ را که ملکه شعر ست بکشا تا تماشای آن گلهای خوش وقت شوم چنانکه از بیت لاحق این معنی پیداست و سیلانا گفته که باغبان کنایه از سحر ست اما اینجا از سحر وقت دمیدن صبح کاذب بنابر آمدن آفتاب مراد ست چنانکه مولوی علیه الرحمة از لفظ سحر اشارت باینوقت کرده هست درین مصراع - طرب ساچون سحر خندان از دل و لب سیاگر سحر درینجای بمعنی آخر شب مراد باشد لفظ خندان راست نیاید که خندیدن سحر بمعنی دمیدن صبح ست مطلقا خواه کاذب باشد خواه صادق بنوقت صبح را باغبان بنا بر آن گفته که الوان گلها را که سپید و سرخ و زرد هست در دمیدن هوای صافی پیدا میکند پس باغ کنایه از صحن هوا است و در باین باغ را باز کردن عبارت از اظهار آن الوان مختلفه ست در صحن هوای و گل اینجا بمعنی لازمی یعنی باغ نشین ست و آن عبارت از وجود مسعود خواجه علیه الرحمة چنانچه از بیت لاحق هویداست پس اینجا گل آمد گفته در لاحق شگفتن آمد فرموده و معنی بیت آنکه ای سحر فیض اثر باد صبحت را ساز ده یعنی خندان شو تا خود را از کناره آسمان ظاهر آر زیرا که نظامی مشتاق دیدار تو از خلوت برون آمده هست پس صحن هوا را که چمن تکوین الوان گوناگون ست بآن آثار نگار رنگ خورشید بیاراسته تماشا کنم و تماشای گفته که باغبان کنایه از جذبه تجلی ربانی ست و گل از صفای باطن سالک که بصورت حضور تجلیل ست و در باغ از حدیقه معرفت و دل گشادگی باطن سالک که باعث وصول درجات مشاهدات ست یعنی ای جذبه تجلی حق در مقام مجلوه کن که زمره نورانی من نرگس ساکن نیز از کل صفای باطن حاصل شده هست پس دروازه باغ گشادگی بکشا تا من گل آن تجلی کنم و به سینه تجلی ذات مبادن بسط باطن وست ندهد. ناظر بجر ... دور ... در ... سرکن که من بجز ... ابیات لاحقه باین میکنم اگر تقریر شارح باشد پس زمان تقریر مولانا و بعد و تقریر ... منفی ساباد کنم - نظامی بباغ آمد از شهر بند + بیارای بستان بچینی پرند + شهر بند قید خلوت که حجره خواجه هست و باغ ملک شعر و باطن و گشادو معانی و مضامین و از بستان و خیابان و یاسمین باغ مراد ست و از حریر چینی که بس خوش و ساده از نقش باشد سلیس عقده خواسته که بمنزله جای ست برای مضامین نگین یعنی نظامی از شهر محنت و گوشه خلوت نجات یافته بباغ ریاحین آمده هست و ملک کشود معانی او را دست داده پس بدل آن ریاحین و مضامین - اینجا در ساده کلام بی عقده تا قد و آراسته کن تا بتریم آن خوشوقت شوم و یا آنکه عبارت از الوان صبح ست و بستان عرصه هوا و پرند چینی که جا در ساده هست در ملک چین یافته میشد عبارت از سپیده مطلق ست که بانماز صبح نمودار گردد یعنی هنگام سحر نظامی از خلوت بر آمده متوجه تماشای آن الوان ست پس مرصعه هوا را مثل سپیده گلگون ...

آراسته کن بنقش الوان دیگر پیدا کن تا جای تماشای من گردد و یا آنکه ای حظ بحق نظامی از غلاف حسبادعوه
نفسانی خلاص یافته بباغ صفای باطن رسیده است بستان باطن مرا محل ظهور تجلی بجنبش سربند را بسته
کن یعنی مهیا کن قابل تجلی کن تا تجلی ذات را مشاهده کنم و این بیت بر سر تقدیر گفته شد اجمال یعنی تا
و ابیات لاحقه تفصیل آن بترتیبی که خواهد گفت - زجعد بنفشه بر انگیز تاب + سر نرگس مست بر کن ز خواب
بنفشه بضم گلیست کبود نام و معنی اندام که چند برگ مائل بکثری در قفا دارد که آنرا جعد بنفشه گویند کذا فی المنتخب
و تاب یعنی خم و پیچ زلف و انگیختن تاب از جعد بنفشه کنایت از زیب و زینت دادن است آن جعد بنفشه را و گل
نرگس چون مائل بخفته افگندگی هست و از خواب گویند پیچ بنفشه و نرگس کنایت است از مضامین پوشیده
و تخیلات معلقه یعنی ای دل یا جعد مضامین بستر را آرایش ده و جلوه گر ساز و تخیلات غریبه را از اغلاق
بوضوح آر تا آنها را بنظم آرم و خوشحال شعر دانند که نرگس بمعنی دیده باطن باشد یعنی مضامین پوشیده
را زیب کن و چشم باطن مرا از خواب غفلت بیدار کن در تهذیب و املای آن سعی کنم و یا آنکه جعد بمعنی سیاهی
ست و بنفشه کنایه از آسمان و تاب بمعنی روشنی صبح و نرگس مست هم روشنی صبح ست و بملاحظه
گل نرگس که سپید باشد آن روشنی را نرگس گفته و او را مست گفتن از سبب فرو بردن آن سپیدی
ست در انماز صبح بر مثال مستان که پیش از دمیدن صبح مست و فرو افگنده باشند و پس از صبح
دم بیدار شوند یعنی ای سحر از سیاهی آسمان در شب دارد و روشنی صبح را پیدا آرد و سر آن مست خواب را که
هنوز سر بزیر کرده است بلند کن یعنی هویدا ساز آن روشنی را از کناره آسمان تا محل ظهور دیگر الوان شود
و جای تماشای من شود و یا آنکه بنفشه کنایه از تفکر و مراقبه سالک ست که قوت مدرکه او بران توانا د کارگر شود در تا
بمعنی پیچ کنایه از کتمان اسرار الهی و نرگس عبارت از نتیجه صفای باطن و مستی خواب عبارت از اخفا و شور شش
عشق و فنای اختیاری آن اسرار یعنی ای باغبان جذبه ربانی جعد بنفشه را تاب انگیز و دور کن یعنی تفکر
سالک را که قوت ادراکش بدان تفکر تواند رسید بظهور آر و پرده اسرار الهی را از پیش آن تفکر بر انداز
و حجاب نسیان بردار تا مشاهده سالک در مراقبه او بکمال رسد و نرگس مست را از خواب بیدار کن یعنی صفت
اسرار الهی که نتیجه صفای باطن سالک و قابل جذبه عشق اوست از خواب فنای اختیاری بلند کن و بظهور رسان
اسرار پوشیده را که مثل نرگس خواب اختیاری دارند بر دل سالک پیدا آر تا قابل جذبه عشق گردد +
که شنیده ام که بوی بیشتر شمیر + بکام گل سرخ در دم عبیر + عبیر معروف از صندل و گل پرورده کنند و در
عبیر بوی آن زعفران آمیخته اینجا بمعنی بوی خوش مراد ست و دمیدن عبیر از گل سرخ در دهان غنچه عبارت
از شگفته شدن و خوشبو ساختن آن غنچه است که هنوز بر مثال نور بسته است و از بوی خوش خالیست پس از بوی لفظ لب

و کلام هم تخییل شاعرانه است که غنچه را طفل قرار داده و گلستان را مادر بخیال آورده چنانکه این در را باید که این
طفل را عبیر در لب او بدهد خوشبوناک سازد پس غنچه کنایه از مضمون رنگین ساده است و عبیر کنایه از تخییل غریب که آن مضمون را
رنگین و معطر سازد و در شارح گفته که عبیر دمیدن در لب غنچه کنایه از رسانیدن شگفتنی را یعنی مضامین است از [illegible] نسیم
یعنی ای بدل سخنان صلاح پذیرد آغاز حال را العبارت رنگین و متین بکمال رسان چنانکه از انتشار [illegible] گلستان [illegible]
گلها شگفتن میگیرند و یا غنچه کنایه از صبح کاذب که مانند غنچه سربسته است به بوی [illegible] عبیر را بیدار [illegible]
و معنی اصطلاحی حاصلی آن صبح مراد است که چندان قیام ندارد و گلستان صبح صادق [illegible] و زرد [illegible]
ای سحر کاذب صبح صادق متصل بکن که تا [illegible] نشود و از صبح صادق [illegible] خوش
دار [illegible] خوش وقت شوم و [illegible] غنچه کنایه از الهام ربانی [illegible] عبارت از خیالات [illegible]
باطن یعنی ای حضرت بتجلی الهام ربانی را [illegible] زندگانی دارم که حیات بخش است [illegible]
[illegible] و در روم و معطر ساز [illegible] مشاهده تجلیات کنم [illegible]
که [illegible] اندک صاف است و گلستان کنایه [illegible] معرفت که معطر سازد [illegible] مشاهده تجلی [illegible]
بقیه [illegible] است [illegible] باز و آدمی است [illegible] منعطف [illegible]
و آن [illegible] است یکی [illegible] صورت [illegible] است [illegible] بکار است [illegible] کنایه
از [illegible] روایات است [illegible] است [illegible] ای دل [illegible] روایات
صحیحه [illegible] اطلاع [illegible] شوند [illegible]
باران [illegible] موجود میباشد [illegible] گفته [illegible] کشیده [illegible]
سازد [illegible] و طول [illegible] خواهد [illegible] است [illegible]
تماشا [illegible] عبارت [illegible] معرفت [illegible] حقیقت [illegible]
ای [illegible] معرفت [illegible] است یعنی ای [illegible] تجلی علم معرفت [illegible] معرفت [illegible]
[illegible] است [illegible] بلبل [illegible] بستان [illegible]
و [illegible] تعریف [illegible] از مضامین رنگین [illegible]
[illegible] یعنی ای [illegible] مضامین رنگین [illegible]
بازآن گفته کرده [illegible]
و گفته [illegible] معنی [illegible] الله اعلم [illegible] بلبل عبارت از [illegible] است [illegible]
[illegible] انتاج [illegible] کنایات [illegible] است [illegible] از [illegible]

یعنی ای سحر دخفیه‌بست عراق دی کردی این مرده ببر که سحاب با بوان صبح و بیدان مهابر آمده بست بیا مینید تماشا کنید
که اکنون هنگام ظهور تخیلات نادر دست ای زاغ یعنی شاعر سهل پسند را آگاه مکن با بر جان شاد و هنی با بر شکها منیر در یا الحجر
بلبل کنایه از محبت شوق سالک ست که صفای باطن مینیا نه دل عارف کامل یعنی ای جذبه ربانی خفیه سالک شائق
را آگاه ساز که صفای باطن دل عاشق عارف منتهی آمده ست تو هم جهد و بلیغ کن تا تر این سر صبحال یعنی
سیاهی سبزه فرشی گرد + که روشن نشستن بود لاجورد + سیاهی بالکسر علامتی ست درین که بدان خیر و شر
آدمی معلوم شود اما اینجا بمعنی رو سیاهی ست و لاجورد سنگیست معروف کبود فام که از آن نیل بشند و آن را سنگ لاجورد
گویند و آن شبیهستن صفا گردد مصراع ثانی تعلیل ست بسبیل تمثیل یعنی ای دل زکلام نو یاد آورده که مانند سبزه
سیرومی تازگی کسترده شد آلایش غل و غش دور کن بعبارتی خود او را مانند لاجورد منقاد سوختن ساز تا بجوش ناک
رامشی راحت رسید یا آنکه سبزه کنایه از جرم آسمان ست که قطعه‌های سحاب نمود آگرد دو گرد کنایه از ابر تنگ بسیر
باریک که شکل سبزی آسمان بنظر آید یعنی ای سحر این گرد باریک را از روی آسمان دور تا سبزی آسمان نمایان
سبز خرمها بوالوان صبح بنظر آید و نظارگی را خرم سازد یا آنکه کنایه از صفت زمرد آهی ست و سبزه از
کمال سالک که در آن کمال مانند سبزه تازه باشد و گرد عبارت از ادناس نفسانی و ظلمات جسمانی یعنی ای
جذبه تجلی دو غبار نفسانی سالک را که کمال سالک دور کن که کمال او را جلوه ده تا کار رشد و انتظام رسد و شایسته مشاهده
تجلی شود + دل لاله را کاید شعر از بحرش + فرو مال خون نخاکی مپوش + دل لاله را مایه از آب سرخ باشد فرو مال
فرو بپرد و بیرون کن رسم ست که چون خون فاسد در عروق آدمی غلبه نماید را که دواعتدال مزاج بر هم زند بفصد
گردانند از ابیرون بریزند و نخاکی بپوشند پس لاله کنایه ست از شعار رنگین صلاح طلب که بمقصود نظر تا نه در آنها
نرفته باشد خونی بیای عظمت و خاکی بیای قلت دخون بریختن کنایه از محو آنچه سهو باشد و بخاک پوشیدن
اثبات کلمه صواب بجای آن یعنی ای دل زکلام رنگین بافزودن و سهو را بیرون کش تا ارکان شعر مستحکم
گردد و مضامین اعتدال بنهج رسیده یا آنکه دل لاله کنایه ست از قطعات سحاب که تمام سرخ شوخ شده اند و بعینی سهر
سوخته و شکل نما باشد پس خون آن عبارت از آن سرخی شوخ ست و خاکی بیای قلت ای خون اندک بسیار
تا آن قطعات زر درنگ شوند بخاکی مپوش ای زایل کن یعنی ای سحر این سرخی شوخ اندکی از قطعهای
سحاب زایل ساز تا خوشنما شوند و یا آنکه دل لاله عبارت از دل عارف ست و خون عبارت از شورش
عشق و از جوشش آشکار کردن احوال آن یعنی ای جذبه تجلی اندل عارف که خوشش بجوش آمده ست و نتوانند که
از جذبه عشق راز پوشیده دارد و بلکه میخواهد که احوال جذبه را پیش اهل آشکارا سازد این جوش فرو مال و سکون ده
و نهان کن پوشش ای در اخفای آن جذبه و شورش سعی کن که مبادا آشکارا گردد و تیغ سیاست کشته شود یعنی

هرزه پای برا عظمت باشد سر نسترن ما را گه سپید و سیاهی ده از سایه مشک بید • نسترن بفتح یکم و سوم و
چهارم نام گلیست خوشبو که بتازیش نسرین گویند و هندش سیوتی نامند و قیل نسترن غیر نسرین است و هو
الصحیح و الاول ادق و بیکل سپید است و مشکبید مائل بسیاهی است و گلش سرخ باشد و این یک نوع است از
سه اقسام بید اینجا نسترن سپید موی کنایه است از روایات کهنه دهقانان و مورخان پیشینه و سایه مشک بید
نمایانیدن رنگینی اشعار تازه دارد و مضامین غریب یعنی ای کلام اسلاف را در بیان احوال سکندر شاه باشعار تازه
و مضامین چنین بپیرایه سپید و سیاهی اشارتست گویا کلام سلف پیر سپیدموی
است او را از خود خضاب نموده زیبا ساز تا هر کس بخواندن آن رغبت کند چنانکه پیران بخضاب کردن
مر جوانان را بخود راغب سازند این تقریر شارح است و میر علیشیر گفته که مشک بید را رنگ سیاه است و چیزی
دیگر که مشابه او باشد هم سیاه گردد چه سایه درختان را تاثیر است چنانکه در سایه درخت تمر ذائقه دهان
تلخ گردد و سایه درخت [illegible] زبان اطلاق ثمر بخشد حاصل آنکه درختان این باغ همه چون گلعذارانند مگر گل نسترن
که رنگ پیری دارد و در میان جوانان زشت می‌نماید پس او را از سایه مشکبید و سیاهی آن خضاب کن تا هم او
جوان شود انتهی کلامه در بهارستان بید است که معنی تحقیق یک شعر خواجه که مضمون غریب و تازه ندارد
بعید از افهام است چگونه معلوم شود که فلان شعرش اصلاح طلب است تا باصلاح مشغول دیگر اشعار جوان شعرا
گردد آری توان گفت که درین بیت نسترن عبارت از کاغذ سپید باشد و موی سپید [illegible] که بر سطح
کاغذ اندک [illegible] باشد و مشک بید ایهام بقلم خواجه و سیاهی دادن نوشتن قلم بر آن کاغذ یا آنکه
نسترن کنایه از سپیدی است که بعد از گم شدن سرخی ابر شفق بوجود می‌آید و سیاهی دادن بر
آن سپیدی و مشکبید کنایه از ابر تنک یعنی ای سحر سپیدی صبح را که بعد از گم شدن شفق سر بر کرده صحن هوا
سپید آید سحاب رقیق بپوش تا علامت بر آمدن و ز درخشان هلال گیر خاطر نگردد و یا آنکه نسترن کنایه از
انوار تجلیات است و سایه مشکبید عبارت از آثار حجاب عظمت ذات که سایر تجلیات آن انوار است یعنی ای
مجذوب تجلی انوار حق [illegible] سالک بجوم آورده اند به سایه حجاب عظمت و اندکی بپوش تا سالک بخواص بشری
در آن انوار تجلیه محو [illegible] نگردد چه تاب [illegible] انوار در بینایی مر آدمی را مشکل است که ذات حق را بی‌نقاب
بهشت ببرداه به بیند [illegible] علی نبینا و علیه السلام فرمان لن ترانی رسیده است - لب ناروان

[illegible] آلوده کن • بخیری زمین تا زنده کن • ناردان بار موقوف و فتح واو دو خرمی است در از بالا و تحت
خوب در سایه منسوب بفقد شادان که انار ابستین نیری بفتح خانی هم گلیست زرد و معروف و کلمه کل العل
ممتد قلم قسم برهمه اینجا بمعنی اول است مشی آبده کردن سرخ گردانیدن زینت بخشیدن با در ارد

یعنی ای سحر دخفیه بشا عران بنو که گوی این مرده ببر که سحاب با لوان صبح و میدان ما برآمده ست ها بیند تا شاکی
کر اکنون بنگام ظهور تخیلات نادره ست و زاغ یعنی شاعر سبهل پسند را آگاه مکن یا بر جان شادی نما بر شکر ما نیز فرد با انجم
بلبل کنایه از محبت شوق ساکت دکل صفای باطن میخیا ند دل عارف که ابیضی ای جذبه ربانی خفیه سالک شائق
را آگاه ساز که صفای باطن سدل عاشق عارف منتهی آمده ست تو هم جهد و بلاغت کن تا ترا این سر جمال کی معه
نیسای سبزه فرشی گرد + که روشن شستن بود لاجورد + سیاهی بالکسر علامتی ست در ره که بدان خیر و شر
آدمی معلوم می آما اینجا بمعنی روی ست ولاجورد سنگیست معروف کبود فام که از آن رنگ شنه و آن رنگ لاجورد
گویند و آن شستن صفا گردد و مصراع ثانی تعلیل ست بسبیل تمثیل یعنی ای دل زکلام نو بار آورده که مانند سبزه
بر روی تا گسترده شد آلایش غل و غش دور کن و بصابون خود او را مانند لاجورد معنا و سوشن ساز تا چو بنده گان
را آسوده راحت رسد یا آنکه سبزه کنایه از جرم آسمان ست که قطعه های سحاب دار گرد و دیگر کنایه از آب تنگ بس
بار یک شامل و دی آسمان بنظر آید یعنی ای سحر این گرد باریک را از روی آسمان دارتا سبزی آسمان میان
سرخیها و الوان صبح بنظر آید و نظارگی را خرم سازد یا آنکه کنایه از صفت ازمه را آهی ست و سبزه از
کمال سالک که در ان کمال مانند سبزه تازه باشد و گرد عبارت از لوث نفسانی و ملاحت جسمانی یعنی ای
جذبه تجلی دغبار نفسانی سالک را کمال سالک دور کن تا کمال او را حلیه وده نا کار [illegible] بانجام رسد و شایسته مشاهده
تجلی شود + دل لاله را کاید شوخ نجوش + فرو مال خون بخاکی میوش + دل لاله میانه آن یاسمین سرخ باشد فرو مال
فرو ریز و بپوشان پس سم ست که چون خون تا سد در عرق آدمی غلبه فساد برابر دد واعتدال مزاج برهم زند بفصد
کردن آنرا بیرون ریزند و بخاک بپوشند پس لاله کنایه است از اشعار رنگین صلاح طلب که مغز لفظ تا سے در آنها
نرفته باشد و هم دق بیای عظمت و خاکی بیای قلت و خون ریختن کنایه از محو آنچه سهو باشد و بخاک پوشیدن
اثبات کلمه صواب بجای آن یعنی ای دل زکلام رنگین بیافزدن و سهو را بیرون کش تا ارکان شعر و کلام
گیرد و مضامین عمدا بیخ رسید و یا آنکه دل لاله کنایه ست از قطعات سحاب که تمام سرخ شوخ شده اند و همچنین سر
سوختن دو شمع باشد پس خون آن عبارت از آن سرخی شوخ ست و خود و خاکی بیای قلت ای خون اندک نه بسیار
تا آن قطعات زرد نا شوند بخاکی میوش ای زایل کن یعنی ای سحر این سرخ شوخ اند که از قطعهای
سحاب زایل ساز تا خوش نا شوند و یا آنکه دل لاله عبارت از دل عارف ست و خون عبارت از شورش
عشق و از جوش آشکار کردن احوال آن یعنی ای جذبه تجلی اندل عارف که خوش بجوش آمده ست و نتواند که
از جذبه عشق راز پوشیده دارد و بلکه میخواهد که احوال خود را پیش اهل آشکارا سازد این جوش فرو مال و سکون ده
و بخاک میوش ای در اخفای آن جذبه و شورش سعی کن که مبادا آشکارا گردد و تیغ سیاست کشته شود یعنی

هر ذره‌ای را به عظمت شأنه سر نسترن را که سپید است سیاهی ده از سایهٔ مشک بید نسترن بفتح کم و سوم و
چهارم نام گلیست خوشبوی که بتازیش نسرین گویند و هندش سیوتی نامند و قیل نسترن غیر نسرین است و هو
الصحیح هو الاول و نیز گل سپید است و عنکبوت مائل بسیاهی است و گلش سرخ باشد و این یک نوع است از
عدهٔ اقسام بید اینجا نسترن سپید موی کنایه است از روایات کهنه و سخنان مورخان پیشینه و سایهٔ مشک بید
نمایاز رنگینی اشعار تازه دارد و مضامین غریب یعنی اید کلام اسلاف را در بیان احوال سکندر شاه باشعار تازه
و مضامین جدید مرصع و آراسته سازند زیرا موی سپید و سیاهی اشارتست گویا کلام سلف پیر سپید موی
است او را از خود خضاب نموده زیبا سازد تا هر کس بخواندن آن رغبت کند چنانکه پیران بخضاب کردن
مر جوانان را بخود راغب سازند این تقریر شارح است و میر علیشیر گفته که مشک بید را رنگ سیاه است و چیزی
دیگر که بسیار بو باشد هم سیاه گردد چه سایهٔ درختان را تاثیر است چنانکه در سایهٔ درخت ثمر ذائقه و دهان
تلخ گردد و سایهٔ درخت گز را اطلاق شکم بخشد حاصل آنکه درختان این باغ همه چون گلعذارند مگر گل نسترن
که رنگ پیری دارد و در میان جوانان زشت می‌نماید پس او را از سایهٔ مشک بید و سیاهی آن خضاب کن تا هم او
جوان شود انتهی کلامه در بهارستان بیداست که بمعنی تحقیق یک شعر خواجه که مضمون غریب و تازه ندارد
بعید از انصاف است چگونه معلوم شود که فلان شعر سست اصلاح طلب است تا باصلاح مثل دیگر اشعار جوان شعار
گردد آری توان گفت که درین بیت نسترن عبارت از کاغذ سپید باشد و موی سپید شدت ریشه‌های که بر سطح
کاغذ اندک نمود [illegible] باشد و مشک بید ایهام بقلم خواجه و سیاهی دادن نوشتن قلم بر آن کاغذ یا آنکه
نسترن کنایه از سپیدی است که بعد از گم شدن سرخی ابر سرخ شفق بوجود می‌آید و سیاهی دادن بر
آن سپیدی و مشک بید کنایه از ابر تنک یعنی ای سحر سپیدی صبح را که بعد از گم شدن شفق [illegible]
بیدا آید سحاب فیض بپوش تا علامت بر آمدن و زدن نشان ملال گیر خاطر نگردد و یا آنکه نسترن کنایه از
انوار تجلیات است و سایهٔ مشک بید عبارت از آثار حجاب عظمت ذات که ساتر تجلیات آن انوار است یعنی ای
خدا بتجلی انوار حق [illegible] سالک بهجوم آورده‌اند بسایهٔ حجاب عظمت و اندکی بپوش تا سالک بخواص بشری
در آن انوار متجلیه محو و فانی نگردد چه تاب مشاهدهٔ انوار در بنی آدم مشکل است که ذات حق را [illegible]
بهشت [illegible] پرده [illegible] علی نبینا و علیه السلام فرمان [illegible] سپید است [illegible]
[illegible] آلوده کن [illegible] زمین [illegible] بار موقوف [illegible] درخت
[illegible] منسوب [illegible] شاهدان [illegible]
[illegible] بمعنی لعل است [illegible] گردن [illegible] زینت بخشیدن [illegible]

لب تا سودن کنایه از شراح اوست تر اندودن هم بمعنی زنیور دادن ست یعنی ای دل مضامین عالیه را که
کراز نا سودن ماند بکلام رنگین پر از صنایع و بدایع شعری طراز سطر زرکن و زمین کتاب را بخیالات بدیعه
و استعارات لطیفه زر اندود ساز یعنی از مصراع اول شنگرف کاری و از ثانی آراستن آب زر مخواسته
است اما این معنی ایهامی است نه قصدی و یا آنکه لب تا سودن بمعنی کناره ابر باریک ست که مثل تا سودن
بلند بالا باشد در طول و عرض خود خیره کنایه از زردی الوان صبح و زمین عرصه هوای آن یعنی ای سحر
کناره آن ابر باریک را که بعد از گم شدن سرخی پدید آید بسرخی مطرز کن و زردی را در عرصه هوا پدید
آر که این طور پسند خاطر من ست پس حاصل این شعر بیت آنکه شوخی ابر سرخ را کم کن و سپیدی را که پس از گم
شدن هم بذکور بوجود آید با بتنگ بوش و آن سرخی ابر را بکناره ابر تنگ در آورده عرصه هوا از رنگ زرد
زر اندوده ساز تا تماشا کنم کذا افاده مولانا قدس سره و یا آنکه ای جذبه تجلی سالک را در مدارج سلوک
که مانند نا سودن سر بالا کشیده ست بلطف خویش زیبا کن و تن خاکی او را بجیر احسان و کمال عرفان
زر اندود و آراسته دار که از تو این امید لطف و فیض میدارد سمن را در زردی ده از ارغوان + ده آن کن
سوی گلبن آب روان + معنی سمن و ارغوان و گلبن پیشتر نوشته ایم که سمن گل سپید ست و ارغوان سرخ و
گلبن درخت گل یا غنچه پس سمن کنایه از کلام رنگین سلیس ست و ارغوان از مضامین لطیفه و خیالات عجیبه و گلبن
از کتاب که محل نوشتن اشعار و بستن غنچه سمن آمده است و آب روان کلام صافی از اختلال یعنی ای دل کلام
رنگین را از مضامین لطیفه دعا رسان که اینک بتو آمده ایم و گلبن کتاب را آب کلام صافی که اشعار فصیحه من
ست تازه و سبز کن و لفظ سمن ایهام ست بکاغذ سپید و ارغوان بشنگرف کاری و آب روان بجدول
کتاب و یا آنکه سمن کنایه از سپیدی صبح ست و ارغوان آفتاب که در آغاز صبح سرخ باشد و در رود
رساندن بمعنی باهم آمیختن یعنی ای سحر در ان سپیدی آفتاب را بدر آر و طالع ساز و گلبن همان
ابر تنک که غنچه سرخی در کنار اوست و روان کردن آب سوی او بمعنی پر آب ساختن آن ابرست دگر این
ساختن آن تا آفتاب را بپوشد و هوا گرم نشود و آب را بر دان صفت از ان کرده است که چون آب
متعلق بابر باشد ابر بهر جا که رود آب او هم ناچار روان می گردد و یا آنکه سمن کنایه از سالک صافی
باطن و روشندل ست و ارغوان کنایه از عارف کامل که او را سرخ ابدال گویند و گلبن
کنایه از مبتدی طالب فیض کاملان یعنی ای جذبه تجلی از عارف کامل بسالک صاحب
دل درود و تحیة و سلام اکرام برسان و بسوی مبتدیان این راه هم فیضی از ایشان روان کن
تا کار شان بسر انجام رسد + بنو رستگان چمن بازبین + بکش خط عسان خطه نازنین +

خط بر چیزی می کشیدن محو کردن و ترک دادن و بخط بمعنی عیب منسوب ساختن بخطه بالکسر والتشدید جاییکه
در آن خطه کشند تا دیگر کس در آنجا فرود نیاید کذا فی التاج بالکنون یعنی شهر آباد مستعمل ست و نورستگاه
چمن بها اتهامی بگلها که نورسیده باشد کذا فی المؤید نیجا کنایه از اشعار تازه است که اکنون بوجود آمده اند
و نظر ثانی بتامل دران درکارست و این خطه اشارت بهمان اشعار یعنی ای دل باشعار تازه گفته من باز
میرس مویدین شهر نو آباد شده خط نسیان مکش بلکه این اشعار را هم باید دید که اصلاح پذیراند و سخن خطا
نیست یا نای نورستگان چمن قطعات ابر تنگ ست که در عرصه هوا پیدا شوند و خط کشیدن اهمال کردن
یعنی ای سحر باین قطعهای سحاب که از سر نو در چمن هوا بر آمده اند هم متوجه شو و آنها هم گرانی بخش و اهمال مکن
تا این قطعات نورسیده بباد نروند و ناچیز نشوند بلکه اینها را هم برای گلبن گرانی بخش تا هوا گرم نشود و یا آنکه نو
رستگان چمن عبارت از نوخیزان چمن دنیاست که دنیا با ایشان خطه نازنین شده یعنی ای جذبه رحمانی
چنانکه کاملان و سالکان راه بخود کشیده نظر رحمت فرموده باین نوخیزان عالم باز ببین در راه سلوک
خویش بکش نسیا منسیا مکن که ایشان هم فرزندان نازنین آدم مکرم اند علیه السلام + سبز سبزی
از عشق چو من کسان + سلامی بهر سبزه میرسان + سبزه سبزی یعنی طراوت و تازگی متعلق سلام ست بای
آن برای عظمت ای دعا بزرگ و تازه و تر بودن هر سبزه کنایه از معانی و مضامین که با الهام ربانی
در دل شعراء آید یعنی ای باغبان دل از محبت و عشق کسانیکه بمرتبه من ... نزول الهام ربانی
اند درود و طراوت و تحیت تازگی بهر طائفه معانی رنگین برسان و التماس کن که هوا معتدل ست الخ
و یا آنکه هر سبزه عبارت از سبزه فلک و قطعات ابرست خواه گران باشند و خواه تنک یعنی ای سحر تازگی
از عشق شاعران پخته سلامی و درود بهر سبزه برسان و هر یک را مرحبا بگو بشارت که
شعر آبا بر د اعتدال آن هوا در وقت صبح بدستی بکمال ست این هوا موجب انشراح طبع
ست و از انجا که نیاز اولیاء الله را اثر تمام ست و دعای ایشان را اجابت در پی ...
خواجه علیه الرحمة لظهور انجا میسد و باغ سحر باران صبح و قطعات سحاب از توقع اثر در خواست
ست بوجود آمده است لهذا می فرماید که اکنون بکام من هوا معتدل شده است الخ کذا افید
و یا آنکه هر سبزه کنایت از کمالات سالک ست که تازگی اوست بعضی مراتب سلوک ست
یعنی ای جذبه حق از محبت ما همه سالکان سلامی و درودی بهر درجه کمال برسان که ما مشتاق
شما ایم بیایید و ما را بمقام برسانید که اینک حناء ... رجا مست ... هوا معتدل
بر بستان دلکش است + هوای دل چو بستان زان خوش است + هوا معروف هم اشتیاق ...

آرزوی دل ق ہوا معتدل آنکہ آرمیدہ باشد کہ نہ سخت گرم باشد و نہ تمام سرد کذا فی المؤید و اینجا کنایہ از فیض آب ست و بوستان کنایہ از گلعذار یعنی ای دل بعالم غیبی و مضامین الہامی این الناس کن کہ اکنون فیض آب ست بر طبع ما شایقان در اعتدال و درستی ست و بوستان ما شعار از سبب موزونی و سبحہ دلکش ست لہذا آرزوی دل احباب بتقدیم و نزول شمار اغب و مائل ست و نیز درین وقت + درختان شگفتند بر طرف باغ + برافروختہ ہر گلے چون چراغ + حکایات این داستان دلگشای و رباحین مضامین جان نفزای در اطراف و اکناف این حدیقہ کتاب زیبا شگفتہ اند و گلزار سخن خرم شدہ کہ ہر گل خیالات لطیفہ ہمچون چراغ افروختہ روشن ست شما الہامات غیبی ہم تشریف آیدید و یا آنکہ ہوا معتدل عبارت از ہوا واقعی ست کہ در صبح معتدل باشد و بوستان ہمان عرصہ ہوا و ہوای دل و ستان ای آرزوی دل توجیہ دل بسوی خواجہ علیہ الرحمۃ خوش ست ای بسیار ست و ہم گلزار سحری مانند باغ واقعی بحسب استدعای خواجہ درین وقت موجود گشتہ کدام افادہ مولانا و اظہر آنکہ از دوستان ذات خواجہ و دیگر شاعران کامل مراد باشد و از باغ درختان و گلہا ہمان تخیلات سابقہ مقصود باشد کہ قطعات سحاب مانند درختان اند و ہر ابر مانند گلہا نمودار شدہ اند و در صبح ہمہ شاعران وقت بتماشای آنوقت اند و بدلہا میگویند و یا آنکہ ای جذبہ تجلی ہوای دنیا در اعتدال ست و بوستان باطن سالکان راحت افزا عالم شد و اشتیاق عاشقان الہی در ترقی و انبساط ست و بنظر شہود ایشان اشجار مظاہر ذات آلہی در اطراف باغ کشف و شہود شگفتہ اند و ہر مظہر چراغ ہمچو گل افروختہ شد و اکنون خواہان منزلت عرفانیم تا واصل بحق شویم +

مرغ زبان بستہ آوازہ دہ + کہ پرواز پارینہ را سازہ دہ + مرغ زبان بستہ طالب این فن غریب کہ از نازکی نو باوۂ باغ این نامہ جدید ساکت بود و نشید اشعار را ترک دادہ ست و مصراع ثانی بیان آوازہ ست یعنی ای دل ہمراہ این مژدہ رسان کہ سرود و ترنم گذشتہ باز ساز کن و بخوان این نامہ کہ ذوق بخش ست
خوانندن اشعار بطرز گذشتہ ۱۲

ہم بگو او را کہ + سرائیدہ کن نالہ چنگ را + در آور برقص این دل تنگ را + ای نشید اشعار این کتاب بہ گلبانگ و زمزمہ داودی بخوان تا از سماع آن نشید دل تنگ من خرم شود و در رقص آید و یا آنکہ مرغ زبان بستہ کنایہ از آفتاب ست کہ فرو رفتہ بود و پارینہ بمعنی دیروزہ و سرایندہ بفتح سین بمعنی یعنی بسرائید و بلند شوندہ و نالہ چنگ لمعات آفتاب کہ مانند آوازہ چنگ دراز باشند یعنی ای سحر با آفتاب فرورفتہ این ندا کن کہ پرواز دیرینہ را ساختہ کنند و از افق مشرق طلوع نمایید و لمعات خود را بلند بر آرید و این دل ملول شد ہر آغوش سانہ ظہور قطعات گرفتار گردیدہ سحاب برآمدن لمعات آفتاب بس خوشنمائی گردد و ملال خاطر شب خیزان امی زداید و یا آنکہ مرغ زبان سالک کہ او را فیض باطن شدہ مست و دہ بتقاضای شہود گشتہ و پرواز پارینہ ہمان ترقی مراتب سلوک کہ پیشتر بود اختیار بود

ونالهٔ چنگ سلسلهٔ محبت و شوق او یعنی ای فیض حقتعالی باین سالک نسبت آوازه کن که اکنون وقت سعیست و ترقی
سابق نگویش و سلسلهٔ شوق بجنبان و این دل تنگ حزین را در رقص آر و براه حق بدوان شعر - سر زلف معشوق طوق
ساز ذره انگن و برین گردن طوق باز + طوق ساختن سر زلف را معنی پیچ دادن و حلقه کردن آن زلف را و جلوه
کنایه از آراستن کلام ست بآب و پیچ معانی رنگین و طوق باز صفت گردن بمعنای گردنی که طوق دار
و آن کنایه از انقیاد و طاعت ست که فرمان بردار آن طوق در گردن باشد یعنی ای واعظ مضامین بآب و
پیچ خیالات غریبه آراسته ساز و در گردن طوق باز و اطاعت سازم بیک اندازه تا خوشوقت شوم و زیاده از سابق
نادره گوئی کنم و یا آنکه زلف معشوق کنایه از لمعات آفتاب ست و طوق ساز بمعنی پراگنده کن و این گردن
طوق باز اشارت بگردن خواجه علیه الرحمة که اداء لطوق لمعات خورشید بازی کننده و نشاط جوید حکایت یعنی
لمعات او را چنان ظاهر کن که در گردن من بیاویزند چون همعنی بخاطر تمام مرغوب ست و تواند که معشوق
تجلی حق تعالی کنایه باشد که ذات حق سبحانه بر نظر عاشقان گاه بصورت مصور شده امیر باید خلاصه قبلیه و باین
چنین صورت در باغ تجلی فرماید که عاشق را برای وصل خود بیتاب سازد پس همعنی خطاب بسوی جذبه تجلی ست - ریاحین
سیراب او دسته بند + سر افشان [illegible] سر بلند + ریاحین جمع ریحان ست یعنی گلهای طیبه بوی کنایه
از اشعار آبدار و آراسته بعجایب اسرار دسته بندای جمع کن و در نظم آر و سر بلند کنایه از زین کتاب یا انتصاب
یعنی ای دل اشعار تازه را نثار این نامه کن و در آن مدح ساز و ایهام آنکه مضامین بهین را نظم نموده در مدح
نصرة الدین حسن کن و در خور مدح من اکنون این شاه است و یا آنکه ریاحین سیراب کنایه از قطعات تر و تازه
ابرست که در صبح بدید آرند و دسته ها ان گلدسته که می بندند و برای زینت بدرختان آویزند و سر و بلند
سحاب و ابر از بالا یعنی ای سحر قطعات ابر سرخ را یکجا نموده بر سر سحاب طبیل بیار و بالای آن مثل دسته گل
ساز چه رسم باغبان ست که دسته گلها را بر سر سرو می بندند زیرا که سرو را از خود گل نیست یا آنکه ریاحین عبارت از انوار
ست که سالک را در ریاضت حاصل گردد و سر بلند عبارت مقام معرفت که اعلی مدارج سالک ست یعنی ای
فیض ربانی انوار سلوک را در دل سالک فراهم کن و بآن همه انوار مرتبه معرفت او را آراسته کن - از آن سیمگون سکه
نوبهار + درم ریز کن بر لب جویبار + سیمگون بمعنی سپید صفت سکه نوبهار ست که آن عبارت از شگوفه نو بر آمده است
که رواج بخش موسم بهارست و او را پیشانی بهار گویند کما فی المؤید و قیل گلهای سپید درم ریز کن چنانکه
درمها را در نثار میریزند و یا درم ریزی کن از آن گلهای سپید و لب جویبار کنایه از جانب این کتاب
که مثل جوی روان ست یعنی ابیات این کلام مصفا و نظم روشن ست در جواب این نامه درم ریز کن و زیبا
ساز او را و یا آنکه سیمگون سکه نوبهار کنایه از ابر سپید و جویبار کنایه از قطعه سحاب طبیل که موجزن و قدر نهی

سیاه باشد یعنی ای سحر ابر سپید را در کناره ابر سیاه در از پیدا آر تا موجب آن تشنگی این سیاه شود و یا آنکه
ای فیض سبحانی از نور روشن ذات خود بر دل سالک که مانند جو بیابست در رم ریزنده دستار بخشی فرمای ارجاد
(توجیه اول) سالک گردیده باشد و بنده شود - بپیراهن قصب آب گیر + ز سوسن بیفگن بساط حریر + پیراهن قصب باد یا برد
یا بمی گرد اگرد چیزے در گرفتن بالکسر حرص خورد آب گیر صفت آن ای گیرنده آبست و سوسن نام گلیست سپید
فام که او را سوسن ده زبان گویند قوله سوسن بیفگن بساط ست پس که کنایه ازین کتاب ستکه مجمع اشعار
(توجیه ثانی) آبدارست و سوسن کنایه از ان اشعار که زبان گویا اند و ایهام به کاغذ سپید هم میتوان ای در جواب
این نامه بساط مانند حریری بر انداز تا شاد شعر ابر ان نشیند و یا آنکه ترقه کنایت از پاره آسمان که از میان قطعات
(توجیه ثالث) سحاب سیاه مثل چمن منور باشد و سوسن ابر سپید که در کناره ابر سیاه آید و چون بساط حریر ساده
از نقش ست ابر سپید را بآن نسبت کرده و یا آنکه اے فیض ربانے در پیرامون دل سالک که باران رحمت
(توجیه اول) دور باریده ست از نور ذات بساطی از حریر انگن و بر بستہ تقریر این بیت تخیل دیگرست در ادای مضمون
بیت سابق + دران بزمگاه خسروانے خرام + در افگن مے خسروانے بجام + بزمگاه خسروانی
(توجیه ثانی) این کتاب که در بزمگاه نصرت الدین همایون شده ست چنانکه از خواجه بیشتر گذشته ست و می خسروانے
قصه سکندر آن شرفنامه خسروان ست و می در جام انگندن مهیا کردن آن قصه را یعنے اے دل پس از ین
(توجیه ثالث) آرایش که تو در خواسته ام در بزمگاه ممدوح بیا و این قصه از من آسان کن که من شائق آنم و یا آنکه بزمگاه
صحن بوستان که بر انگلهای سحری بوده ست و خسروانی خرام صفت آن بزمگاه ای چنان میدان خوش خرام
مرا باده بیخودی بخش یعنے این باده را الکنون بمن ده که سزاوارم و یا آنکه بزمگاه خسروانی کنایه از استغنای
تجلیات باشد که از شائقان با حق بے نیازی دارند دگاهے التفات نموده ایشان را خوشوقت سازند و جام
کنایه از حالت ذوق سالک لائق رسیدن نور تجلی ست یعنی فیض سبحانی چون باغ اسرار خود آراسته کردی
الکنون در بزم استغنای مطلوب در ای مے ذوق و حالت وجد در جام من بریز که من سوختہ ام
ای بینه من الکنون این مے خوردن ست که از تشنگی سوخته ام میگوید چنانکه میگوید بمن ده که می خوردن
آموختم + خورم خاصه کز تشنگی سوختم + می خوردن قصه شاهان ماضی گفتن چنانکه گذشت و بگریه خواجه ظاهرست و تشنگی شوق بیان آن
قصص یا می عبارت از بیخودی که مشرب اوست و تشنگی آن بیخودی و معنی ثالث الکنون گفته ام سبیاد
حریفان غربت گرای + کزیشان نبینم یکی را بجا + غربت گرای میل کننده سوی سفر آخرت صفت
حریفان ست که عبارت از شعرای ماضیه است و یا از بیخودان کامل و یا از سالکان صاحبدل که میل سفر آخرت کرده
رفته اند و یاد متعلق خورم ست که در مصرع ثانی بیت سابق ست چه می را تنها خوردن پسندیده نیست

چنانکه گذشت کز ایشان الخ صفت حریفان یعنی چو دوران باهم نماند بسی خورد نیز بر باد ما هر کسی در دوران ما
ای زمانه شاعران بایجود آن نیسالکان حالی که بمعصر خواجه علیهم الرضوان شده ای پس ملت وخوردن می هر کس
عبارتست از گفتن شعر ستوده یا نوشتن سیمی بیخودی و یا رفتن براه معرفت که صفت و شیوه آن ستوده طائفه است و از اینجا
بعیابن حسب حال خود در نیوقت خوش و ذوق دلکش میکند و میگوید بفصلی چنین خرم و شادمند + به بستان شدم
زیر سرو بلند + فصل چنین خرم اشارتست بمضمون آنچه گذشت از هنگام در و د الهامات غیبی و مضامین لاریبی
در دل خواجه و یا میسر شدن وقت طلوع آفتاب در هنگام ظهور قطعات سحاب یا نزول فیض تجلیات ربانی که بر کت نزول
موسم بهار شگفته بود و گو هستان کنایه از این کتاب و سرو بلند از ممدوح نصرت الدین و یا از طرف مشرق که مانند
بوستان شده بود و سرو بلند سحاب طویل بلند و بالا و یا از محل نزول تجلی سبحانی و سرو بلند مقام معرفت که مقصود
اعلی ست + ز بوی گل و سایه سروبن + به بلبل در آمد نشاط سخن + بوی گل کنایه از خلق ممدوح و اثر احسان او
و سایه سروبن کنایه از کمال حسن است ملک و معدلت و انصاف که خاصیت ممدوح ست و بلبل از ذات
خواجه که بلبل بلیغ نادره گوئی ست پس سخن اینجا بمعنی گفتن مصدر ست و یا آنکه بوی گل عبارتست
از انشراح طبع خواجه که لازمه بوی خوش ست و گل عبارت از قطعه ابر به رنگ سپید آمیخته و سایه
سروبن عبارت از آرام دل خواجه و راحت طبع او در زیر سایه ابر طویل و نشاط سخن بلطیفه گوئی در هنگام
سحر مذکور و یا آنکه بوی گل عبارتست از امید حصول تجلی در مقام عرفان که مثل سروبن بلند ست و نشاط
سخن اظهار مراتب معرفت + بگل چیدن آمد عروسی بباغ + فروزنده روی چو روشن چراغ + عروس عبارت
از ضمیر منیر خواجه و یا از طبع فیض پذیر او و باغ عبارت از عالم بالا که حدیقه فیض شاعرانست چنانکه در حدیث
ست إِنَّ لِلّٰهِ كُنُوزًا تَحْتَ الْعَرْشِ وَمَفَاتِيحُهَا أَلْسِنَةُ الشُّعَرَاءِ و گل عبارت از الهامات غیبی که از اینجا
نازل شوند و یا آنکه عروس کنایه از آفتاب و گل از قطعات سحاب پرنده و باغ از وقت صبح که باران سحاب گلزار
شده بود و بگل چیدن آمدن برای دور ساختن آن قطعات چه و تشبیه گل را از شاخ برچینند از جای خود دور شود
و پیداست که آفتاب تمام بلند بر آید ابرهای گوناگون در صحن مه هنگام شرح بوده باشند زائل شوند حاصل آنکه
اکنون آفتاب بلند برآمد و ابر را دور کرده یا آنکه عروس کنایه از واردات غیبی ست که از عالم غیب بر دل سالکان
نازل شوند و گل عبارت از صفای باطن و باغ از دل سالک که مورد فیض الهی ست اما گل چیدن بمعنی
گلگشت و تماشای باغ ست بمعنی گرفتن گلها از شاخها یعنی واردات غیبی به تماشای صفا در روشنی
علم نزول آورند و مصراع ثانی صفت عروس و میر علیشیر از استاد خویش مولوی شیخ محمد دهلوی نقل کنند که بی
الحقیقه حضرت خواجه را در عالم محسوس درین هنگام فرجام عزت از عالم مثال حاضر آمده باشد بنا که نسبت عال

عاشقان روزگار و شاعران نامدار که از عالم مثال بر ایشان بصورت تجلی متجلی میگردد چنانکه از ابوهریره رضی
الله عنه منقول است که رأیت ربی فی سکک المدینة یمشی وعلیه حلة حمراء وفی رجلیه نعلان
ز دامن گشایان سر زلف در عطف دامن کشان + ز چهره گل از خنده شکر فشان هاین بیت بالا حق حال است نه
از عروس مذکور و عطف بالکسر دامن فرود دامن که آنرا فراویز نامند و کشیدن سر زلف بدامن یعنی بسیار
دراز گشادن زلف را چنانچه بر پای افتد یعنی عروس طبع من درین فصل بهار زلف ادرز دامن کشان
بود ای سلسله کلام رنگین را از آغاز بانجام رسانده در لطافت شعری اهتمام تمام میکرد و بچهره گشادن یا
رباحین مضامین را بر من نثار میکرد و از خنده و شگفتگی فکر لطیفهای شیرین میگفت و یا آنکه سر زلف عبارت
از لمعات آفتابست و عطف یعنی کناره و گل عبارت از سرخی جرم او و شکر سفیدی که در آن سرخی نمایان بود
یعنی خورشید طالع گشت که سر زلف لمعان خود را بسیار دراز کشیده بود و از چهره خود سرخی می‌فشاند و از خنده
درخشندگی خود سفیدی میداد و یا آنکه صورت دار غیبی و تجلی مثالی بدینحال بود که دامن کشان بود و از چهره
گل افشاندی و از خنده شکر یعنی چهره او شیرین گل رنگ بود و خنده او شیرین چون شکر - رخی چون گل در گل
اندر خیسی + بمن داد جامی ز شیر و می + رخ چو گل ای رخ سرخ که زیبا باشد بر گل آورد خی ای تا زگی
و لطافت سابر رخ بید آورده بود آن عروس طبع من و ایهام بخجالت دادن گلسرخ و او جام پر از شیر و می
عبارت از نظم اشعار شیرین فرحت افزای و کنایه از دهان یا لب معشوق هم آمده و نیز شراب بهشتی که چنین خواهد بود
چنانکه در شرفنامه است که این کنایه از آب کوثرست که این دو صفت دارد اما صاحب مؤید گفته که درین بیت
اینهمه معانی راست نمی آید بلکه مراد آنست که طبع مرا جامی از نظم داد عطا کرد که در حلاوت و عذوبت بحد شیرین
بود و در فرح انگیزی و نشاط خیزی مانند شراب بود و آن جام کنایه از کلامی است که شیرین و فرحت افزا بود انتهی
کلامه و یا آنکه عروس آفتاب رخ سرخ تازگی بر رخ آورده است و جام پر از شیر و می بمن داد که ذات مدوره
او جام بود و سپیدی و سرخی جرم او مانند شیر و می بود حاصل آنکه آفتاب بطلوع خود انشراح طبع و استمرار حیات
خاطر که لازمه جام شیر و می است بمن بخشید و گفت که بر یاد شاه جهان الخ و یا آنکه عروس تجلی و صورت
مثالی در باغ مذکور به تمام زیبا و خوش رنگی آمده بمن چنین جام داد ای ذوق سرمدی و حیات ابدی بخشید
که لازمه جام شیر و می بذوق شادی و زندگی باطرب است - که بر یاد شاهی جهان نوش کن + جز این هر چه داری فراموش
کن ای بیا این شادی که ترا بخشیده ام قصد یاد شاه سکندر عریان کن و بریاد حقتعالی بانجام رسان و نوش کامین بیت
چنین می آید که این داستان در اصل مسوده خوامه در جای خودست و از ملحقات نیست چنانکه شارح گفته که
این داستان بیهنگام نقل ثانی الحاق نموده است بلکه در شرح این داستان توجیهات ابیات ند تخیلات شلغوانه نموده

جمع فنیان بهر چه شارح مولانا محمد اکرم دارد معنی را مرضی بود بتقریر اصح نوشته ام اما مبتدی را اقرب بفهم
تقریر شارح ست و دو تقریر دیگر خیلی دقیق و بعید از فهم ست مگر اوصله فراخ باشد بکمیه ملاحظه کند و مبتدی
را تقریر شارح کافیست تا در خیال نیفتد + نشستم همه با جهاندیدگان + زدم داستان پسندیدگان + از اینجا
سر کلام ست جهاندیدگان دانایان عالم که عبارت از اولیاء جهان گردست و داستان زدن قصه کردن
پسندیدگان تمام آوران پیغمبران و شاهان عادل ـ ز چندین سخنهای زیبا و نغز + که پالودم از چشمه خون مغز + ز چندین
متعلق زدم ست ای قصه کردن من از چندین سخنهاست که پالودم الخ پالودن صاف دردکش کردن وتخلص نمودن
و پالیدن مثل کذا فی الرشیدی و چشمه خون عبارت از جگر و دل و مغز معلوم نیست مراد عبارت از دماغ که آن محل
افکار و اشعار ست حاصل آنکه پیش ازین در قصه شاهان بسا سخن گفته ام و مقصود ـ منوم زبان از سخن کسی
نیست + چو بازو ورود بال شمشیر نیست + از سخن ای نکه کردن و سخن گفتن و بازو قوت سخن پروری و شمشیر
یعنی شمشیر زدن کنایه از نفاذ قلم سخن ست پس مصراع ثانی تمثیل اولست ـ بسی گنجهای کهن ساختم +
در و نکته های نو انداختم + گنجهای کهن قصه شاهان پیشین و نکته های نو لطافت شعر یا دره که مثل جواهر گنج
ست چنانکه بیان ... گنجها گفت ـ سوی مخزن آوردم اول بسیج + که سستی نکردم در آن کار هیچ + مخزن
مخزن الاسرار ست و انکار کار زکیه مضامین مخزن که بس دقیق اند ـ ازو چرب و شیرین بر انگیختم + بشیرین
خسرو درآمیختم + از و ای از مخزن گنجینه آستم ای خواستم و فارغ شدم بجائیکه تازه روی و شیرین گوی بودم
یعنی بجائیکه شاد و خرم بودم و ملال من راه نیافته بود در قصه شیرین که معشوقه خسرو پرویز بود ـ آمیختم و شامل
شدم ـ وز انجا سراپرده بیرون زدم + در عشق مجنون و لیلی زدم + ای از بیان عشق شیرین و خسرو بیرون
آمدم و دروازه عشق مجنون و لیلی را بگشادم و بیان کردم ـ چو از عشق مجنون بپرداختم + سوی هفت پیکر فرس
تاختم ـ از عشق مجنون ای از بیان عشق او فارغ شدم در نسخه هفت پیکر قصه هفت حرم پادشاه بهرام گورست
که هر یک از ایشان دختران سلاطین هفت اقلیم بوده اند و از هر یک حکایات شنیده است و در گنبدهای نگار رنگ چنانکه
در کتاب هفت پیکر مذکور و مشروح ست کنون بر بساط سخن پروری + زنم کوس اقبال اسکندری + بساط
سخن پروری اضافت بیانیه ست و اقبال دولت و پادشاهی چه آغاز این نامه بذکر پادشاهی سکندر ست سخن
رانم از فر و فرهنگ او + بر افرازم اکلیل و اورنگ او + فر بالفتح عظمت کنایه از سلطنت و فرهنگ از کمال دانشمندی
که منوط عدل و احسان ست اکلیل بالکسر تاج شاهی و اورنگ تخت بر افرازم ای ستایش کنم سبب دولت و سلطنت
او را و در بعضی نسخ بر افروزم ست ـ بسی داد او بهار که بلند ست پیش ... تازه از آب حیوان خویش + داد بها
... احوال سکندر بعید ... دیگر پیش از بیان من ... مشاهد است که بیان سخن ... بار آنها را تازه کرده است

سکندر که از معانی گرفت + پی چشمهٔ زندگانی گرفت + راه معانی گرفت یعنی شناسائی و بکمال عرفان رسید چشمهٔ زندگانی
حیات که مشهور است یعنی سکندر از راه دانش به بیکمالیت خود رفته است البته مطلب آب حیات شده تا زنده باقی شود و
عالم را آباد ساخته باشد - بگردید کز راه فرخندگی + شود زنده از چشمهٔ زندگی + بگردید از بخت فرخنده آن ابیات بل
و بخوردن آن زنده باقی شود اما دعا آن مان که نیافت و نخورد و جای حرف نیست چه اگر اکنون یافته است چنانکه بیاید
گفت - سوی چشمهٔ زندگی راه جست + کنون یافت آن چشمه انگاه جست + راه راهی شد نسبت راهی شد و طلب
آن چشمه و آن چشمه همان چشمهٔ زندگی و جاودانگی صفت اوست ای اکنون یافته است آن چشمهٔ زندگی را که پیش از این در طلب
آن بود یعنی اگرچه از حیات صوری محروم مانده است از حیات معنوی محروم نشد چه قصه او در آفاق است
از بنا میخوانند پس نام زنده همچون جسم زنده است چنین زد مثل شاه گویندگان که پایندگانند جویندگان این همینانست
دعوی سابق است مثل نفقتحتین افسانه مشهور شاه گویندگان فصیح العرب و العجم کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه وسلم و پایندگان
مطلق یا طفان عالم که تمام انبیا اند و آنحضرت سرور ایشان است و این مثل اشارت بحدیث خیر البشر است و مصراع
ثانی بیان و ترجمه آن قال علیه الصلوة والسلام من طلب شیئا وجد وجد ای هر که طلب کند چیزی را و جهد کند طلب آن
چیز را البته بیابد آنرا خواه علی الفور و خواه بتاخیر یا قبل الطلب و الوجدان تو از آن مثل گفتن بنا به شهر تا این
نخبه بشارت اثر است - نظامی چو می با سکندر خوری + نگهدار ادب با اندر خوری + می با سکندر خوردن
ای باده سخن نهادن جان فزای را بر یاد سکندر شاه میخوری و نظم میکنی ای خود ای نظامی با سکندر بردن که
کار تست یعنی ای نظامی چون سکندر را در این نامه یاد میکنی با ادب یاد کن تا از یار سکندر که از سخن بهره مند شود
و پیداست که هر که بزرگان را با ادب یاد کند بهره مند شود - چو هم خوان خضری درین طرف جو + بهفتاد
و هفت آب ادب بشوی + هم خوان خضر هم سفره ای یاد کننده سکندر هستی همچون خضر که یار و منقاد سکندر بود و او را
یاد میکرد بلکه اکنون هم در یاد داد است این طرف جوی بزم سخن پیداست چنانکه در ... کورشد و هفتاد و هفت آب
کنایه از کمال احتیاط که انکار کلمه است و درین محل میگوید ای نام سکندر را با کمال ادب و احتیاط بر لب بران و دانا
معنی چنین گفته که چون درین قصه هم سفره خضر هستی نام خضر را هم با ادب و احتیاط بر زبان آر و مگو یدا این معنی
سبک که شارح این طرف جوی را اشارت بقصه سکندر کرده است ای بیابان و هم خوان خضر بنابر آنکه این قصه
را از تعلیم خضر اقتباس کرده است ای در بیان سرگذشت سکندر و نقل احوال او از حضرت خضر علیه السلام تمام
احتیاط لمح نام هر یک را با ادب بگو اما آنچه گفته که ای نظامی هم مرتبه خضر هستی باین معنی که چنانکه خضر در خدمت
سکندر مرتبه داشت تو نیز در پیش ممدوح سکندر منش مانند خضر هستی پس لب را در یاد ممدوح باحتیاط کمال بشو
بعید از سیاق کلام است فافهم - بیا ساقی آن آب حیوان گوار + به دولت سرای سکندر سپار + گوار یعنی

گوارنده صفت آبحیوان است که آن عبارت از بیخودی است دولت سرای خانه سلاطین و میر علیشیر گفته که آبحیوان
گوارنده نام باده است که تصنیف پنجاه انواع شراب + که تا دولتش بوسه بر سر دهد + بمیراث خوار سکندر دهد + دولتش
ای دولت و بخت سکندر که عبارت از خضر علیه السلام است چنانکه در سابق یاد داده ایم دو سکندر مذکور شد و میراث
خوار آنکه مداح و نسب نامه خوان باشد و امیر است که گویند هم میراث خوار زیرا که مر مداحی را عادت است که چند
کسان مداح و نسب نامه پدران ایشان را بخوانند از ایشان انعام گیرند و فتیکه او میمیرد پسرش هم ستور مدح
ایشان را و اولاد ایشان هم اداء میکند و نسب نامه خوانی آغاز نهد و بارث خویش آن انعام از باید پس میراث خوار
سکندر خواجه نظامی است که بیان نسب در ستایش سکندر شاه کرده است و سکندر باعتقاد خواجه پیغمبر است و نعمت
مشاهده کمال بیخودی میسر است و معنی بیت آنکه ای ساقی مشاهده الهی تجلیات بیخودی می آید و لیکن نه سکندر باقی و نه مذاق
باقی ای ساقی بیار تا دولت خانه او بدین شراب آباد گردد و دوست او که خضر علیه السلام است به پسران باده بوسه
دهد یعنی بتعظیم تمام بمن دهد آنکه آباده بیخودی که در تعریف سکندر باشد بواسطه خضر بمن رسد که مدح میراث خوار سکندر
هم کند افاده مولانا قدس سره و در عامه نسخ دولتش درست است ای دولت و بخت سکندر که بمنزله ساقی است
در رسم ساقی آنست که هنگام سپردن جام زانو بر زمین نهد و بوسه بر لب جام نهاده داده پیاله بشاه حواله سکند یعنی
باده بیخودی را ای دولت سرای سکندر بیار تا بخت سکندر به تعظیم تمام بر سر نهد بوسه داده بمن رساند که میراث
خوار سکندرم کما ورد العلماء ورثة الانبیاء و سکندر باعتقاد خواجه علیه الرحمه پیغمبر است کذا افاده مولانا علی شیر
و آنچه شارح نوشته که دولت سرای سکندر کنایه از دولتخانه ممدوح انصرت الدین است که دولت او عطا بخش
خواجه است خلاف ظاهر سیاق است چنانکه مینه تو گفته ایم آری میتواند که بایمعنی ایهام باشد نه معنی قصد
از کلام والله اعلم بالصواب **آغاز مقاصد شرفنامه در بیان ولادت سکندر شاه گذارنده**
نامه خسروی + چنین داد نظم سخن را نوی + از گذارنده نامه خواجه مراد است بقرینه نظم سخن و خسروی
بمعنی پادشاهی است نامه خسروی همان خسروی یعنی بیان کننده خسروی سکندر چنانکه پیشتر فرموده
نخستین در پادشاهی زنم + الخ کذا افیده شارح رحمة الله علیه از گذارنده راوی ناقل اخبار پادشاهان
گفته پس نامه خسروی معنی قصه شاهان پیشین است اما معنی اول که مختار مولاناست اظهر است
چه نظم این قصه شاهی سکندر کار خواجه است نه شیوه آن ناقل و کذالک کلمه گذارند در اکثر داستانها
است این نامه عبارت از خواجه است + که از جمله تاج داران روم + جوانی دولتی بود زان مرز و بوم + جوان دولت جوان بخت یعنی صاحب اقبال بعاه نه آن مرز و بوم اشارت
بروم است یعنی آن تاج دار روم بود + شهی نامور نام او فیلقوس + ندیرای

فرمان الله و مر روس + نامور نامی و نامدار فیلقوس بفتح فا و ضم قاف لفظ یونانی ست بمعنی امیر لشکر و پادشاه چه این مرکب ست از فیل و قوس و فیل بمعنی لشکر ست و قوس بمعنی اوس مرادف ست بمعنی امیر و در فیل در لغت دیگر ست فیلا و فیلو و ازینجاست که این شاه را فیلا قوس و فیلوقوس بلکه فیلواد نیز گویند و ملک روس را پذیرنده فرمان او و ازان گفته ست که اگر بر روس حکم میکرد و فرمان میداد از راه حسن سلوک و نیکنامی او قبول میکردند چنانکه مشتهر میگفر باید و مولانا پس ازین تقریر فرموده صاحب شامل که در تحقیق لفظ فیلقوس گفته ست که این نام پدر ذوالقرنین ست که مولد و منشا او یونانی بود و دار الملک مقدونیه و روم و روس ولایت داشت ظاهراً اینجا قیاس نموده ست ای از سبب حسن سلوک سکندر بشاه روس و الله اعلم انتهی کلامه و مؤید این معنی ست که علیشیر گفته که روس را در تصرف فیلقوس گفتن بطریق مدحست - بیونان زمین بود ماوای او + بمقدونیه خاصه تر جای او + ماوا بمعنی وطن اصلی در یونان بالضم و مقدونیه بالفتح دو شهر ست از مضافات روم اما مقدونیه پایه تخت و دار الملک فیلقوس ست لهذا خاص جا گفت و قیل روم از توابع یونان ست نه بالعکس چنانکه از یونان زمین مے آید از آنکه ولایت کلان را بزمین عبارت کنند همچو آن ایران زمین - نوآیین تر از شاه آفاق بود + نیازاده عیص اسحاق بود + نوآیین تر زین آراسته تر و زیبا و بزرگتر و منعم تر کذا فی المؤید و در رشیدی آورده که مرکب ست از نو بمعنی تازه و آیین بمعنی رسم و قاعده پس نوآیین بمعنی کسی که بطرز تازه جلوه گر شده باشد و در شرفنامه ست آنکه رسم نو نهد و این لقب غالباً در وصف پادشاهان ایدیر اینجا بمعنی آراسته تر و اختراع کننده رسوم تازه مراد ست کذا افاده مولانا قدس سره نیا بکسر نون جد و برادر یاد و هم برادر بزرگ کذا فی شرفنامه و منار رشیدی بجای نیازاده بمعنی نبیره ای ابن الابن تصحیح کرده ست عیص بالکسر بمعنی آمده اصل مردم و بیخ درخت و نام یکی از فرزندان اسحاق علیه السلام که مردم روم میان اولاد او یند کذا فی البیضاوی و از قواعد علماست که از میان دو علم لفظ ابن را حذف کرده باضافت خوانند چنانکه عبدالله عباس ای عبدالله بن عباس پس اینجا نیازاده بمعنی اولاد ست یعنی فیلقوس از فرزندان عیص بن اسحاق بن خلیل الله بود و گویند که عیص و یعقوب از فرزندان اسحاق علیه السلام سر دفتر امار زاده بودند و از اولاد عیص پادشاهان شدند و از یعقوب پیغمبران بنی اسرائیل - چنان دادگر بود کز داد خویش + ز دم گرگ را بست بر پای میش + ای از غایت عدالت او میش نا توان بر گرگ درنده غالب بود و گرگ را از دم گرفته بهر سو میکشید - گلوی ستم را با انسان فشرد + که دارا درین داوری دستگیر بود + درین داور اشارت بافشردن گلوی ستم چه داوری بمعنی حکومت و انصاف

[illegible marginal notes]

در رسم ظلم را متخصص فتنه بازداده میگوید که گلوی ستم را بفشردن رنجه کردن او در یکبشت دور روم چنان عمل کرد
که دارا شاه ایران بر معامله عدل و احسان او رشک آورد و حسد برد تا آنکه - سبق برد بر روی شمشیر و تاج +
فرستاد کس تا فرستد خراج + شمشیر و تاج مرکب بمعنی پادشاهی ست یعنی دارا بر فیلقوس از شوکت سلطنت
خویش غالب آمد و ازوی خراج درخواست و این همه از سبب رشک بود که فیلقوس کارهای احسان کرده
عدل پرستید و عالمی را از زیر فرمان آورد - شه روم را گر رای درست + رضا جست با وی خصومت نجست +
بهای درست دل بی کینه و شاه روم همان فیلقوس - کسی را که دولت کند یاوری + گر آرد که با وی کند داوری
مقوله خواجه ست در اثبات رضاجوی فیلقوس با دارا شاه که بخت قوی او را یاور بود در بر فیلقوس غالب
گر آید کدام کس تواند مشتق از یارستن بمعنی توانستن از آوردن داوری بمعنی خصومت و جدال - فرستاد
چندان بدو گنج و مال + که زو دور شد مالش بدسگال - مالش بمعنی برانگندای فیلقوس مالش بدسگال خویش
دارا که درباره او بد اندیش شده بود + بدان خرج خوشنود شد شاه روم + ز سوزنده آتش نگه داشت موم
ای فیلقوس بدادن خراج راضی شد و خصومت نکرد و موم خود را که تن اوست از آتش سوزنده که دارا باشد
نگاهداشت و سلامت خود خواست - چو فتح سکندر در آمد بکار + دگرگونه شد گردش روزگار + آمد
بکار ای از قوت بفعل آمد و سکندر بن فیلقوس بر دارا غالب آمد + نه دنیا نه دولت نه دارا گذاشت
سنان بر سر از سنگ خارا گذاشت + دنیا اسباب و مال دارا و دولت پادشاهی او در ای سنان را
علامت اضافت سر ست و سر سنان از سنگ خارا گذشتن سخت بجنگ کسی کوشیدن ای ملکه شاهان
هفت اقلیم را بجنگ کردن پایمال کرد و مشکلات عالم را حل کرد و از قاف تا قاف فیروزی یافت
این دو بیت بیان تقریبی ست اکنون در بیان پیدا شدن سکندر میگوید + درین داستان
داور رهنماییست + مرا گوش بر گفته هر کسیست + این داستان موجود سکندر که از فتح سکندر مفهوم
بشد داور رهنما اختلافها و گفتگوی بسیار چه داوری بمعنی پرستش هم آمده است چنانچه از شیخ واحدی
منقول ست - چنین آمد از هوشیاران روم + که زاهد زنی بود زان مرز و بوم + هوشیاران دانشمند
که تاریخ دان باشند زان مرز و بوم ای از ولایت روم - با بستنی روز بیچاره گشت + ز شهر و دیار
خود آواره گشت + با بستنی روز ای بروز آبستنی و هنگام تمام شدن مدت حمل - چو تنگ آمدش وقت
بار افگنی + بر و سخت شد درد آبستنی + ای هنگام وضع حمل او را اجل نزدیک آمد و دردانه به
وی سخت شد + به ویرانه در بار بنهاد مرد + غم طفل میخورد و جان میسپرد + در ویرانه گوشه دهشت که آنجا
راه گذر مردم نبود چنانکه در ابعد خواهد گفت - ندانم که پرورده خواهد ترا + کدامین دده خورده خواهد ترا

بیان غم خوردن مادرش است و لکه کدامیه در مصراع ثانی حرف تردید محذوف است - و رنیش خبری که پروردگار
چگونه درا پرورد وقت کار - شین از نیش راجع بآن زن و کاف بیان از ین است در امختصر بود را که راجع است
بطفل سخت کار وقت پروردن حقتعالی - چه گنجینهها زیر بارش کشد + چه اقبالها در کنارش کند
بار بمعنی تصرف و حکم و اقبال بمعنی پادشاهی دنیای و مادرش بیخبر بود ازین که با او تعالی
با گنجهای شاهان بار در تصرف او کند و بسیار پادشاهیها را به تحصیل او دهد - چو زن مرد آن طفل
بی کس بماند + کس بیکسان را بجای رساند + کس بیکسان خدا تعالی که مددگار بی یاوران است
بجای بیای موصوله ای بمرتبه بلند - که ملک جهان الفرمنک ای + شد از قاف تا قاف کشور کشای
کاف صله بجای است و را جهان را علامت اضافت کشورکشا است ای فتح کننده مالک جهان شد از
قاف تا قاف صفت ملک او ست ای مشرق تا مغرب فتح کرد - ملک فیلقوس از تماشای دشت +
شکار افکنان سوی آن زن گذشت + تماشا بمعنی سیر چنانکه از شکار کردن می آید - زنی دید مرده بر آن
رهگذر + ببالین او طفلی افتاده سر + ای طفلی بیچاره در آنجا زنده بود - ز بی شیری انگشت
خود می مکید + بادر بر انگشت خود می گزید + ای از جهت خشک شدن شیر در پستان مادر انگشت خود را
در دهن خود کرده می مکید چنانکه عادت نوزادگان است باز خواجه بطریق تخیل شاعری این لطیفه آورده
است که انگشت مکیدنش برای شیر نبود بلکه برای مردن مادر حسرت می خورد و افسوس میکرد چه انگشت گزیدن بمعنی
تاسف کردن آمده پس کلمه بر تفسیر بای بادرست کذا افاده مولانا علیشیر رحمهما الله و آنچه شارح بر انگشت
متون نوشته است بیجا و غلط کرده است - بفرمود تا چاکران تاختند + ز کار زن مرده پرداختند + بفرمود
ای فیلقوس کار زن مرده تکفین و تدفین و پرداختند فارغ شدند - ز خاک ره آن طفل را برگرفت + فرو
ماند ز ان روز بازی شگفت + برگرفت ای بر داشتن آن طفل حکم کرد روز بازی بمعنی بازیی که در روز پیدا شد
چنانکه بازی که در شب باشد شب بازی گویند شگفت بکسر شین و کاف پارسی عجب و شگفت فرو ماندن بسر
متعجب شدن ای از ین بازی فلک که بروز تماشا کرد پس حیران ماند و قدرت حقتعالی و شارح روز بازی
بمعنی سوانح روزگار گفته چه روز بمعنی روزگار آمده است - ببرد و بپرورد و بنواختش + ولیعهد خود
ساختش + تا اینجا بیان روایت اول است در ولادت سکندر و روایت دوم آنکه میگوید - دگر گونه
دهقان آذر پرست + بما را که کند نسل او باز گشت + دهقان معرب دهکان است یعنی خداوند ده و مزرعه
و اینجا بمعنی مورخ است چه اکثر دهقانان عجم تاریخ پادشاهان عجم میدانستند لهذا فردوسی شاهنامه نسبت قصه
عجم با دهقان کرده اند و مولانا دهقان عرب گفته تا ربندان ملوک عرب و چه آن دهقان آذرپرست بمعنی مورخ دانا

مجوسی ست چه آذر بعد بهمزه و ذال معجمه آتش پرست و در ترکیب اضافی نسل او بازگشت قلب عبارت ست ای بازگشت نسل او یعنی
بازگشت آتش پرست بسوی ولادت سکندر به ابدا را میکنند یعنی از اولاد دارا پسر بهمن ست که او را دارای اکبر میگفتند بنا بر این
نقل سکندر برادر علاتی دارای اصغر شاه ست که با او مخاصمه و مقاتله کرده او را کشته ملک ایران و توران از وی گرفته در تصرف خود
آورد دارای علاتی برادر او دارای اصغر میگفتند و پدرش را دارای اکبر میگفتند و قصه این روایت چنانکه در شرفنامه مندرج ست
آنست که فیلقوس شاه روم با دارای اکبر پسر بهمن بن اسفندیار شاه مجادله کرد و لشکر روم هزیمت خورد و فیلقوس پناه
بقلعه برد و از دارا امان خواست پس دارا قلاع روم را بدست او معهود کرد فیلقوس مسلم داشت و دختر خود ناهید نام بحباله
نکاح خود آورده چنان مقرر کرد که شاه روم هر سال هزار بیضه طلائی که هر یک بوزن چهل مثقال باشد از روم
بخزانه او فرستاده باشد و شاه ایران بر تخت خود بازگشت چون ناهید گنده دهن بود بدین جهت او را بجانب پدرش
باز فرستاد و او حامله بود و برای دفع بوی دهن تخم سیر خورد و ابری دانش نیک شد که سیر دافع گندگی بوی دهان ست
و سیر را در میان سکندر روس نامند چون ناهید پسر زاد بدین جهت او را سکندر نام نهادند و فیلقوس از کثرت محبت
او را پسر خود خواند و مردم نیز او را اسکندر بن فیلقوس خواندند انتهی کلامه و همچنان بر روایت اول
نیز سکندر بن فیلقوس خوانند که پسر زن او را همچون پدر پرورده بود + ز تاریخها چون گرفتم قیاس
هم از نامه مرد ایزدشناس + مراد ایزدشناس فردوسی طوسی که نامه تاریخ او شاهنامه ست
پس از تاریخها تواریخ دیگر مراد وست که نزد خواجه محل اعتماد بودند ... هر در نقار جستی نبود
+ گزاف سخن را درستی نبود + و گفتار در روایت سابق مذکور جستی و درستی استقامت و راستی گزاف
بمعنی بیهوده گوئی و گفتار بیهوده و سخن کنایه از گفتن آن تاریخ که از مورخان مذکور یکی دانشمند روم
که اسکندر را پسر زن اهد گفته ست و دیگر ناقل مجوسی که نسبت او را بدارا اکبر رساند + درستان
شد از گفته هر دو یار + که از فیلقوس آمد آن شهریار + هر دو یاری از مورخان هر دو روایت آن شهریار سکندر
+ دگر گفتها چون عیاری نداشت + سخنگو بر آن اعتباری نداشت + گفتها گفتارها عیار راستی و
درستی سخنگو خواجه علیه الرحمت که بر آن گفتها باور نداشته + چنین گوید آن پیر دیرینه سال + ز تاریخ
شاهان پیشینه حال + پیر دیرینه سال همان فردوسی پیشینه صفت شاهان بحال یعنی قصه مفعول گوید و مولانا فرموده
که پیشینه صفت مقدم حال ست و حال بمعنی وقت و جمعیت لفظ شاهان نداء گوی ست چنانکه در ما سبق فرموده
ست + دگر انبی دوستان له کرد + الخ یعنی چنانکه از دوستان مجرد ذات خود خواسته بود از ینجا از شاه
شاه فیلقوس مراد وست و این تکلف بنا بر آن کرده ست که تاریخ و حال بیک معنی ست این معنی صحیح اگرچه فردوسی چنان
گوید از قصه شاه وقت پیشین - که در بزم خاص ملک فیلقوس + نبی بود پاکیزه چون نو عروس + پاکیزه لطیف

وصافی بدن چه پاکیزه مرکبست از پاکی وذره که مخفف ذاده ست - به بیدن همایون همالا بلند + بابروکمان
کش کلبه کمند + چه سروی که پیدا شود در چمن + زگیسو بنفشه ز عارض سمن + سروی بیاے موصوله
واین تفسیر بالا بلندست ودر نسخه مولانا بجای شود کندست پس بنفشه وسمن مفعول پیدا کندست ای
چنان سرو بالا بود که از گیسوی خود بنفشه را پیدا کرده برد واز رخسارهٔ سمن آورده پس تشبیه گیسو با
بنفشه در خم زلف وبوی خوش ست وتشبیه عارض بسمن در سپیدی وصفائی ست پس آن بت نازنین از
سرو واقعی فائق شد که او را این صفت نباشد - جمالی که در نیم روز آفتاب + کرشمه کنان نرگس نیم خواب +
کرشمه کنان صفت مقدم ست وکرشمه بفتحین ناز دیگر شه چشم نگریستن وبمعنے حرکت ابرو هم آمده و
نرگس نیم خواب چشم معشوق که خمار آلوده باشد یعنے او را جمالے روشن تر بود مانند آفتاب در نیم روز واو را
نرگسی بود کرشمه کنان ونیم خواب - سر زلف پیچان چو مشک سیاه + درو مشک گشته مشکوی شاه +
پیچا حلقه در حلقه صفت زلف که مبتدا است وچو مشک خبر آن وتشبیه در سیاهی وبوی + بر آن مهر بان
شه جهان مهربان + که خبر یاد آن نامدش بر زبان + مهربان اول بمعنی دارنده جمال آفتاب چه
او را جمال مانند آفتاب ثابت کرده ست ومهربان ثانی بمعنے فریفته وشیفته مضاف الیه بان ست کذا
افید ودر عامه نسخ بهرشان واقع ومهو واضح - بهر شب بهی شاه در بر گرفت + ز خرمای شه نخلبن بر گرفت +
بهر ای بجبت وخواهش وخرما بمعنے درخت خرما که عبارت از ذات شاه ست چه اسم میوه را بر درخت
آن میوه نیز اطلاق کنند کذا افاده مولانا قدس سره وتوان گفت خرما کنایه از نطفه شاه باشد ونخلبن همان
بت نازنین وبر اول بمعنے کنار ست کنایه از قربان وبر ثانی بمعنے میوه کنایه از حمل - شد
از ابر نیسان صدف باردار + پدیدار شد لولوی شاهوار + تخییل ست در حمل گرفتن آن بت که صدف
کنایه از وست وابر نیسان پادشاه لولو شاهوار مروارید بیش قیمت پدیدار شد ای بوجود آمد وآن بت
حامله شد بدان لولو - چو نه ماه آمد بآبستنی + بجنبش در آمد رگ رستنی + آبستنی بازگرفتنی که تا بزیش
حمل گو نهد ورگ رستنے باضافت بیانی زائیدن که او را درد زه گویند - بوقت ولادت بفرمود شاه +
که دانا کند سوی اختر نگاه + دانا منجم واختر طالع که مولود بران زاید - ز راز نهفته نشانش دهد +
دران جنبش آرام جانش دهد + راز نهفته همان طالع مولود که شاه را معلوم نبود وان جنبش همان رگ
رستنی وایهام سردرد طپان خاطر شاه یعنی شاه را تسلی بخشد که ولادت آن فرزند بر چه طالع ست - شناسندگان
بر گرفتند ساز + ز دور فلک باز جستند راز + شناسندگان منجمان وتقویم خوانان وساز آلت نجوم شکلی که اورا اصطرلاب
نامند ویا کتب حکمت وزیج که جامع همه علوم نجوم ست زیج الغ بیگی الکنون مشهورست کذا افاده علامه - به سپهر انجمن ساختند +

ولادت او یک برج برآینده باشد از مشرق شش درجه در روز و شش در شب کذا فی المؤید و این اصطلاح
ثانی مختار مولانا ست که چنین فرموده است هر برجی که در وقت زائیدن سر از زمین برکشد طالع مولود از
برج همست و مصراع ثانی صفت خداوند زور ست و لفظ طالع علامت اضافت مضاف ست بخداوند زور که
عبارت از سکندر ست انتهی کلامه یعنی برج اسد طالع سکندر بود که در آن وقت متولد شد و چشم دشمنان از دیدن
کور شد و چونکه طالع را بر ستاره حمل کنند بیجا است. شرف یافته آفتاب از حمل + گراینده از علم سوی عمل + گفته اند که
شرف آفتاب در برج حمل است و تعلیکه در درجه نوزدهم از حمل باشد و آنرا بیت الشرف نامند و از آنجا ناظر میشود
به برج ثور و سنبله در شرف آفتاب اند عالم با عمل گردد چه برج حمل خانه علم قرار داده اند که از برج اسد نهم
خانه است و برج ثور را خانه عمل گفته اند که از اسد دهم خانه است کذا فی [illegible] پس لفظ گراینده اشارت ست که آفتاب
در حمل ناظر ثور بود و ایهام بتقدیم علم بر عمل که ثمره علم ست. عطارد ز جوزا برون تاخته + مه و زهره در ثور دم
ساخته + ای عطارد از برج جوزا که آن خانه [illegible] بود و سعد گشته که جوزا خانه اصلی وست دم ساخته بمعنی دمساز
و موافق شده در سعادت بخشی چه برج ثور خانه اصلی زهره است و چون ماه در این برج با زهره قران افتد سعد
گردد و این هنگام را قران السعدین گویند. برآراسته قوس را مشتری + زحل در ترازو ببازی گری + ای مشتری
در برج قوس بود و زحل در میزان این هر دو وقت سعد ست که هر یک ازین دو سیاره در خانه خود باشد و چون زحل را هندوی
فلک گفته اند تاثیر او را بازی گر گفت چه بازیگران از هندوستانند. ششم خانه را کرد بهرام جای + چو
خدمت گران گشته خدمت گرای + یعنی مریخ در خانه ششم ای برج سنبله بود مستعد خدمتکاری
و امداد سکندر چه او پاسبان فلک ست و قیل خانه ششم عبارت از برج جدی ست که این از اسد ششم خانه
ست. چنین طالع کامد آن نور راز + چگویم زهی چشم بد دور ازو. چنین طالع اشارت باشد بتمامی
کواکب سیاره که مذکور شد و ضمیر اول راجع بطالع ست و ثانی بپدر و پسر. چگویم چه مدح گویم که زهی طالع او را
بوده و باقی جمله بیان عصمت و حفظ حقتعالی ست ای آفات روزگار از وی دور شود و جمله دعائیه نیست
فافهم. ز تقویم طالع چو پرداختند + سکندر ملک نام او ساختند + تقویم طالع درست و معلوم
کردن طالع و ملک بطریق وصف ست برای وزن شعر و داخل نام او نیست. چو زاد آن گرامی نهال
چنین + برافروخت باغ از نهال چنین + آن گرامی فرزند یعنی سکندر باغ اورنگ پدر را نهال چنین سکندر
خاه. در احکام هفت اختر آمد پدید + که دنیا بدو داده خواهد کلید + احکام خاص سبعه سیاره ای از خواص
هفت اختر معلوم شد که سکندر پادشاه عالمگیر خواهد شد. ازان فرخی مرد اختر شناس + خبر داد ما را گرد
حسن سپاس + اختر شناس منجم و حسن و نیک [illegible] از مهر فرزند فرخ نبخت + در گنج بگشاد در شد [illegible] تخت ای [illegible]

وشادی فرزند مبارک بخت بر تخت سوار شد و در گنج بگشاد + بشادی گشاینده زاندوه و رنج + بخواهندگان داد بسیار گنج + مصراع اول حالست از فاعل داد و اندوه ناظر بدل و رنج ناظر بدن ست + به پیروزی آن بهر مشکبوی + می مشکبو بخت بر طرف جوی + پیروزی ظفر یافتن فیلقوس ست الله چنین فرزند پیروزه بخت آن مه اشارت سکندر دارد مشکبو از جهت شادی آن پیروزی گفته است چه بر بیدن مشک موجب شادی دل و جان باشد و می مشکبو شراب معطر ریختن جشن خسروانه کردن غالبا بر کناره جویبار کنند + چو شد نازپرورده آن شاخ سرو + خرامنده شد چون خرامان تدرو + شاخ سرو سکندر که از فیلقوس ست آمده تدرو در خوش رفتاری ضرب المثل ست و ایراد سرو و تدرو که نام کبک دری ست کذا قیل از لوازم ست که تدرو عاشق سروست و کلمه ناز بسبب وهم از نزاکت ست که یک سهم سرناز گویند در مقابله سرو سهی + ز گهواره در مرکب آورد پای + شد از جنبر مهد میدان گرای + جنبر مهد حلقه گهواره کمان خواست از دایه و چوبه تیر + گهی کاغذ نشانه هدف گه حریر + چوبه تیر تیری که او را خدنگ گویند کذا الرشیدی آنچه بعامه نسخ در چوبه تیر دیده شد سهو ناسخ ست چه خواستن تیر دختران از دایه شغو مناسب این ست چو شد رسته ترکان شمشیر کرد + ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد + رسته ترکان تر و جوان با همت و رسته گفتن ایما بملازمت شاخ ست که مذکور شد شیر افگنی بهادری و زور آوری و شیر مرد هر دو میتواند - وزان پس نشاط سواری گرفت + پی شاهی و شهریاری گرفت + ای پس از تیر اندازی و شمشیر بازی سواره نشانه کردای مثل شاه زادگان اسپ جهاندن گرفت و ایهام رسوم شهریاری را بنیاد نهاد و بتمام عمر در عدل و جود کوشید - بیا ساقی آن راح ریحان سرشت + بمن ده که بر یادم آمد بهشت + راح شراب و راح ریحان سرشت شراب معطر ریاحین خوشبوی و آن کنایه از مشاهده از تجلی الهی ست بقرینه ذکر بهشت که محل رویت خداوندست یعنی گران آباد گشتی شوم + و گر غرق گردم بهشتی شوم + آباد کشتی باده پیمای شاد بشراب خوار چه کشتی نوعی از پیاله است بر صورت کشتی بحر غرق گردم بیخود شوم در ان تجلی و شارح آباد کشتی بمعنی پر کننده پیاله گفته و المآل واحد در

بیان دانش آموختن سکندر از حکیم نقوماجس پدر ارسطو + خوشا روزگارا که دارد کسی که بازار حرصش نباشد بسی + بدانکه از داب جواب خمسه ست علیه الرحمة که قصد را که مواستانهای این شاه چنین ابیات در وعظ سامعان می آرد که در بعضی مقامات این داستان البته باشد آن چنانکه در آخر فرموده ست + گر آن در که یکیک در و بسته ام + بهر مطلعی باز پیوسته ام + به یکجا فراهم رشته آرند باز + بر آرد در رشته عقد ساز یعنی اگر ناظران این شرفنامه سخنهای وعظ مرا که در هر داستان گفته ام در یکجا بر کاغذ فراهم آرند البته مثل رشته پر در سلک مروارید مجموعه وعظ باشد آراسته بجواهر سخن و الغ خوشا روزگار ای کثرتست ای بس خوش ست روزگار و مدت زندگانی کسی که در چار سوی دنیا بازار حرص وی بس گرم نباشد ای اشتغال بحرص دنیا و مواهی نفس او را بسیار

نباشد ای بکلی شامل هوس نفسانی نباشد بلکه بقدر حاجت بهمان وجه آرد و قناعت ورزد چنانکه - بقدر پسندیدن
بسیار بود + کند کاروبار مرد کاری بسیج + نبند بیامو چند نازی کفایت و بسیار بفتح یای مثناة توانگری ای بقدر اندک
مال که او را کافی باشد تمام توانگری دل باشد او را مرد کاری بیای پارسی قابل کار و کارگذار ای بقناعت کار خود
را آراسته سازد مگر مرد قابل و کاهل باشد - جهان سکند بد بجوش خوارگی + باندازه آرد تنگ بارگی + بخور سخوار
قناعت که مرد دران آسوده و خوشگذار باشد بارگی اسپ بارگیر کنایه از خرج ای خرج مال باندازه کند چنانکه میگوید
نه بذلی که طوفان برآید بمال + نه صرفیکه سختی رساند بحال + بذل تصرف و بخشیدن بدیگران و صرف تنگی خرج کر
او را صرفه گویند و حال بمعنی معیشت و گذران یعنی مرد را باید که چنان فضولی نکند که در گذران او سختی رسد
و در نسخه مولانا ابراز در مال است ای مال خود را یکسر پریشان سازد + بسختی از تنگی لئیم است + چو در ابشکنی
خانه پر هیزم است + بسختی ای سختی دادن بحال خود و بحال کسان خویش چنانکه از بیت لاحق می آید و تنگی
تنگی خرج و صرفه مال و لئیم امال لازم است و شکستن مال خانه را تاراج دادن و فضولی کردن و خانه پر هیزم
بمعنی خانه خالی از نعمت و مال چه در خانه خالی از مال جز هیزم سوختنی دادندها ی نانشسته هیچ چیز نماند کذا
افاده مولانا و به سنوح الشارح پس این بیت علت بیت سابق است ای بذل و صرفه هر دو مذموم است چه بذل
مهلک مال و منال است و صرفه موجب سختی حال [illegible] پراگندگی خرج را همه بسختی بحال مرد و عیال لازم است و چون
در خانه را بشکنی وصلا عام دهی در آنخانه هیزم نماند پس در خرج اندازه باید داشت که خیر الامور اوسطها
و قعست و آنچه میر علیشیر گفته که این بیت محض بیان صرفه است نه بذل و صرفه آنکه با وجود مال و منال در خرج اهل و
عیال تنگی کنند و مصراع ثانی بمنزله علت است و کلمه در زائده برای ضرورت وزن شعر و شکستن بمعنی کشادن گره
همیان و فرستادن مبلغ معین از ان بازار برای آوردن اسباب تنعم و عیش و هیزم انجا بمعنی هیزم است
که آن بزبان کوردستانی بمعنی نعمت و طعام خوردنیست ای همه سختی حال از تنگی و بخل لازم است زیرا که چون
از گره همیان مبلغی را در اسباب تنعم صرف کنی خانه تو پر نعمت شود خلاف ظاهر کلام و مقام است و معهذا
لغت کوردستانی را در سخن پارسی دری آوردن از خواجه بعید است و علیشیر درین غلط از ان بیت
افتاده که خواجه در ماقبل فرموده است - زبان و رزبان گنج پرداختم + الخ و حال آنکه شرح آن بیت را
مولانا بطور دیگر کرده است چنانکه پیشتر مرقوم شد فتذکر وانظر هناک + چنان زی کزان زیستن سالیان
نیاسود کس را نباشد زیان + ز زی زندگانی کن سالیان جمع سال است بر خلاف قیاس
یعنی مفرد هم آمده است و عبارت از عیال چه بدیهی است که کسان مرد بخیل و هم خویشان مرد مسرف تنگ معاش
باشند - گذارنده درج دهقان نو شد + گذارندگان را چنین یاد کرد + گزارندگان بیان کننده و خواننده

کنایه از خواجه است درج بفتح دال مهمله کاغذ پیچیده و خط نقش تمیز اینجا کنایه از کاغذ پیچیده تاریخ کهنه است و
دهقان قصه و بمعنی نورزیده دهقان یعنی نامه پیچیده دهقان صفت درج است ای درجی که آن را دهقان پیچ
پیچیده نوشته بود دگرزندگان بمعنی گذشتگان که در دنیا گزاران کرده اند عبارت از فیلقوس و سکندر است
یعنی خواننده خط پیچیده که مرتب شده آنرا نوشته و پیچیده است از سر گذشت این دو شاه چنین یاد و بیان میکند کذا
افاده مولانا قدس سره و شارح اینجا تطویل کرده و ناظران را خبط انداخته است خلاصه آنکه از مؤید نقل نموده است
که ناقل جهد عالیه گزارنده بحقیقت خط و قول دهقان را با گذارندگان و بیان کنندگان چنین یاد کرده است

که چون شاه یونان با آیین فیلقوس + برآراست ملک جهان چون عروس + بفرزانه فرزند شد سربلند + که فرخ
بود گوهری ارجمند + کنایه از آن فرزندست و ارجمند صاحب قدر و قیمت و شایسته چون این کلمه مرکب است از ارج و مند
و ارج در اصل ارز است بمعنی ارزش و رواج پیر تازی را از زا بجیم تبدیل کردند و مند بمعنی خداوند - چو فرزند خود
را خردمند یافت + سعد مین که شایسته فرزند یافت + خردمند یافت ای از طالع وی در خردمندی او را
معلوم کرد امین سبب علم از علم وراثت و قائم مقام خویش ندارد پدر هیچ بایسته تر + ز فرزند شایسته شایسته تر
این بیت مقوله خواجه است و بایسته و بایست چیزی که لابد بایستنی و تمام در کار باشد و شایسته تر بمعنی عزیزتر و گرامی تر
مفعول ثانی ندارد ای پدر هیچ چیز بایستنی را عزیزتر ندارد از فرزند گرامی و ارجمند - نشاندش پدر تا پس در
آموختن + که گوهر شود سنگ ز افروختن + کلمه در تفسیر با زداشتن است ای در آموختن علم او را نشاند زیرا که سنگ
سیاه در صلب کان از افتادن شعاع خورشید گوهر درخشان میشود و علیشیر گفته که گوهر را براقت دهند تا آنکه قیمت
الماس او را سیفر وشند یعنی گوهر علمی ز افروختن و براقت دادن درخشان تر شود - نقوماجس آنکو خردمند بود +
که ارسطوی دانش فرزند بود + آنکو لفظ مرکب موصله و مصراع ثانی صله آن و شین دانش مضاف الیه فرزند است
ای نقوماجس که آنچنان خردمند بزرگ و ماهر علوم بود که ارسطو حکیم شهره آفاق فرزند او بود کذا افاده مولانا
قدس سره پس این بیت بنا بر صفت مبتدا است که نقوماجس باشد و خبر مبتدا در بیت لاحق است و شارح در تحقیق
این اسم نوشته که بفتح لام و شین معجمه و با مهمله است بکسر خا معجمه و یا بجیم پدر ارسطالیس است و نقوماجس و نقوماغس است
دران کذا فی المؤید و فیلان بجیم تازی نصیح است در نسخه صحیحه مولانا بنون و جیم و کاف و شین مهمله است چنانکه علیشیر گفته
که نقوماجس بفتح نون و کسر جیم و سین مهمله است و دانا که بلام خوانند خطا است و در آخر این کلمه سین مهمله است و شین معجمه زیرا که
در آخر کلمات یونانی سین مهمله بسیار آمده است بحجو ارسطالیس و هرمس و بطلمیوس و فرقدیوس انتهی کلامه - بآموزگاری بر در رنج

برد + بدو آموختش آنچه شایسته آن شمرد + آموزگاری تعلیم کردن و آموختن علوم ز هر دانش که آن بود در قیاس + از و

گرد هاندیشه معنی شناس + دانش علم و اندیشه فکر آدمی معنی شناس دریابنده و قایق - او بهاشتاهی هنر های نغز

گر نیروی دل با شعور و نور مغز + بیان هنر دانش ست از بهای شاهی چنانکه نگهداشت هیبت و وقار حسن خطاب و رد جواب
بصواب و مصراع ثانی صفت هنرهای نغز که آن عبارت ست از فنون سپاهگری و شجاعت که دل آدمی ازینها
قوی گردد و نیز مطلوبی استنباط یک فن از فن دیگر که متعذر ازان و تشنیع و دانش زیاده گردد کذا افاده مولانا ارح
مرآراستان گوهری پاک را + چو انجم که آراید افلاک را + ای ازان دبهای شاهی و هنرهای پاکیزه سکندر را آراست
چنانکه افلاک را از ستارگان آرایش باشد + خبر دادش از هرچه در پرده بود + کسی کم چنان طفل پرورده بود + در
پرده پوشیده نامعلوم از سکندر و کس عبارت از بد رای پرورش این استاد از پرورش بدر ناتق بود + همه
مسائل شهزاده تیز هوش + بجز علم را راه ندادی بگوش + علم مطلق دانش از هر نوعی باشد ای در ذوق همگی
مشاغل بعلم و درس بود و دور از لهو و لعب و دکانه + بباریک بینی چو بشتافتی + سخنهای باریک دریافتی +
سخنهای لطیفه ها و گوشه های هر علم و فن بتامل صادق نظر کردی لطیفهای نازک را در نتیجه های باریک ادریافتی
که بمدرس شاهزاده بود + سخندست گری دل بندد بود همسبق پیش استاد بود کذا افاده
علیشیر و مصراع ثانی هم صفت ارسطو ست و دل دادن متوجه بر کمال بردن + پدر مایه اندوختی اگر آرزو
کنان دری آموختی + گزارش بیان داد ای نکته تا به اندوختی ای معلوم خود ساختی از پدر چو استاد
دانا بفرهنگ و رای + ملک زاده را دید بر گنج پای + بیان معنی تمام ارست و تعلیم شاهزاده بفرهنگ
متعلق بدید ست و پای بر گنج صاحب گنج دا اقبال یعنی استاد چون بفرهنگ و کمال عقل خود پیش از گنج
یابی سکندر معلوم کرد که او خداوند اقبال و صاحب گنج خواهد شد بتعلیم او بشتافت در سنج
+ که خوش دل کند مرد را پاس گنج + علت مصراع اول ست و ضمیر مستفید استاد چنانکه از لفظ
تعلیم می آید و گنج یعنی صاحب گنج چنانکه از بیت سابق می آید پاس معنی نگاه داشتن از
جهل و ادب آموختن کذا افاده مولانا رحمة الله پس پاس گنج فاعل کند ست و خوش دل مفعول
آن یعنی معلم و تعلیم صاحب اقبال از دل و جان رنج می کشد که روزی مراد زوی بهره رسد
چو منشور اقبال او خواند پیش + در و بست عنوان فرزند خویش + بیان سپردن
ارسطو ست در وزارت سکندر شاه منشور فرمان پادشاه که نافذ باشد و اضافتش با اقبال
تشبیهی بیانی ست ای در اقبال سکندر که مانند منشور بود در و بست ای در منشور اقبال سکندر
ربست عنوان نامه اقبال فرزند خود از عنوان فرزند اقبال فرزند مراد ست
چنانکه از تشبیه اقبال سکندر به منشور می آید و پیدا است که منشور را عنوان لازم ست کذا
افاده حاصل آنکه چون پیش از حصول اقبال سکندر در واقع معلم مذکور شده دولت شناسی

سکندر را معلوم کرد بخاطر خود اقبال وزارت او را بنام فرزند خویش مقرر ساخت چنانکه در ابتدای این مراد
میگوید که - بروزی که طالع پذیرنده بود + نگین سخن مهر گیرنده بود + بروزی بیای بهر صوله و کاف صلهٔ آن
طالع پذیرنده بود ای طالع سعد و نیک بود آنروز نگین سخن همان سخن که عبارت از عرض و بشارت ست پیش سکندر مهر
گیرنده نقش بند و مقبول گشت شهزاده بسپرد فرزند را + به پیمان در آورد سوگند را + در تفسیر با دست ای
بسکندر به پیمان بست و در ان پیمان سوگند را درمیان آورد و گفت - که چون سر برآری بچرخ بلند +
بکتب بمیدان جهان نه سمند + ای چون تو عالی مرتبه شوی و از مدرسه علم فارغ شده اسپ دولت را
بمیدان عالم دوانی و این بیت با سه بیت لاحق ترجمه است و بیت چهارم جزای آن - سر دشمنان
بزیر زمین آوری + جهان را بزیر نگین آوری - ای چون دشمنان را پامال کنی و تمام جهان را محکوم
خود سازی - همایون کنی تخت را از تاج + فرستند ترا هفت کشور خراج + ای چون تاج شاهی
بر تخت دولت جلوه کنی و شاهان اقالیم هفتم خراج فرستند - بر آفاق کشور خدایی کنی + جهان در
جهان پادشاهی کنی + آفاق جمع افق ای کرانه های زمین کنایه از عالم کشور خدای خداوند کشورهای عالم
جهان در جهان بمعنی بزرگ صفت پادشاهی ست - بیاد آری این درس و تعلیم را + پرستش نداری
زر و سیم را + ای حق تعلیم مرا و هم این درس فرزند مرا در یاد خود داری و پرستش زر و سیم و کفایت مال را
در پیش نیاری چنانکه عادت سلاطین زمانه است که نظر بر کفایت مال سرکار و افزونی حاصلات و فراهمی
گنج داشته وزیر اصلی را معزول کنند و دیوان را در پیش دست وزیر برای افزونی حاصلات از سر نو
وزارت سپارند کذا افید - نظر بند داری ز فرزند من + بجا آوری حق پیوند من + بیت سابق بیان
حق تعلیم ست و این بیان حق نسبت استاد که فرزند استاد را بالقطع نظر از هم درسی او هم بکرم باید
داشت پس پیوند بمعنی نسبت ست - بدستوری او شوی شغل سنج + که دستور دانا به از تیغ و گنج +
دستور وزیر چه معنی ترکیبی دستور خداوند دستی ای صاحب مسند عالی همچو گنجور و دستور به خصلت و قبول
تدبیر وزیر شغل سنج کار کننده و تیغ اشارت با میران بهادران لشکر و گنج اشارت بعاملان کفایت شعار
ای وزیر دانا از این هر دو بهتر ست که در صحبت سلطان باشد - ترا دولت او را هنر یاور ست + هنرمند با
دولتی بر خور ست + دولت بخت و هنر دانشمند دولتی بیای نسبت خداوند بخت و بیای تنکیر خواندن اینجا خطا
ست - هنر سر کجا یافت قدر تمام + بدولت خدای بر آورد نام + هنر الصاحب صاحب هنر چنانکه از سابق و لاحق ظاهر
ست و دولت خدای بیای پارسی همان مرد دولتی یعنی رونق کار وزیر دانا هر جای از پاس و مراعات صاحب دولت
دکند فلک بلندی علو درجات اقبال آن صاحب دولت از تدبیر دانشمند ست چنانکه گفت همان کز دانش کار مندی گرفت

ز رای بلندان بلندی گرفت + ز رای بلندان از تدبیر دانایان بلند فهم پس ثابت شد اینمعنی که زیر منبر سند بدو تقی
شهریار خرد و سزاوار است چو خواهی که بر راه رسائی سریر + ازین نردبانی بابدت ناگزیر - سریر تخت شاهی
ای چون خواهی بمقام عالی و منصب جهانگیری برسی تدبیر دانایان ابنغیرتر بابد ساخت که ناگزیر است پس این دو بیت
در قصد متکلم اشارتست بارسطو خردمند - ملکزاده با او بهم داد دست + پذیرفت کاری بر آن عهد بست
دست باهم دیگر دادن پیمان بستن که در آن دست یکی در دست یکی دیگری باشد و کاری بیای عهد که اشارت
بوزارت ارسطوست و کلمه بر آن هم اشارت بدو دست پس مصراع ثانی تفسیر اول است و مولانا فرموده که پذیرفت
کاری مرکب بمعنی قبولیت مفعول ملکست و آن عهد اشارت بآن دست باهم دادن که بمصراع اول است
ای باستاد عهد کرد و قبولیت آن را مقرر کرد ای قبول نمود آن عهد را معنی اول ظاهر تر - که شاهی چو
برین گنبد شغل است + ز برا او بود برمن ایزد گواست + بیان عهد بستن است و گواه کردن خدا تعالی برکاری
در شرع سوگند است و هر که خدا را بسخن دروغ گواه گیرد کافر گردد کذا قیل و ایزد بیای پارسی همان یزدان
که نزد طائفه ثنویه خالق خیر و نور است در مقابله اهرمن که او را خالق ظلمت و شر گویند و فقها آن را باطل - اگرچه
اما شعرا پارسی ایزد و یزدان را بمعنی خدا بحق استعمال کنند کذا افاده ملا شیر رح - نتابم سر از رای فرمان او + نه بندم کمر جز بفرمان او + کمر بفرمان بستن فرمانبرداری کردن و یا آنکه بر کار مستعد نشوم مگر بفرمان او
وایهام آنکه کمر بند مرصع سار بمیان هم بفرمان او بندم - سرانجام کاقبال یاری نمود + بران عهد شه
استواری نمود + استواری قامت و وفاداری و این بیت جمله معترضه است مقوله خواجه رح + چو استاد
دانست کان طفل خرد + بخواهد ز گردن کشان گوی برد + ازینجا بیان شکل هندسی دانستن است بدست
سکندر در آوان طفلی او و گردن کش یا دشاه جبار و بزرگ مرتبه + از آن هندسی حرف شکلی کشید +
که مغلوب غالب در و شد پدید + از آن موصوله است و مصراع ثانی صله او و حرف هندسی رقوم اعداد که بحساب
ابجد نویسند و شکل بمعنی دائره چنانکه خواجه گفت - اگر غالب از دائره نام تست - الخ و آن شکل چنان است که دائره
مربع هفت در چهار مثمنه نویسند خانهاش را در حرف ابجد پر کنند و زیر هر حرف عدد آن حرف غیر مطرح
بنویسند و بوقت کارزار حروف نام خصم و هم از حروف نام خویش جمله عدد بگیرند و از آن مجموعه هر یک نُه نُه کان طرح
کنند پس از آن طرح که از هر دو نام دو زوج غیر متساوی یا دو فرد غیر متساوی بماند هر کرا عدد کم باشد غالب است
مثلاً از نامی چهار ماند و از نام دیگر دو ماند پس این عدد دو غالب است بر چهار عدد و همچنین است در صورت فردی
از یکی سه ماند و از دیگر یک ماند یک عدد غالب است بر سه عدد و اگر بعد از طرح از یکی زوج ماند و دیگری فرد ماند عدد
غالب است مثلاً از یکی دو ماند و دیگری سه پس سه عدد غالب است بر دو عدد و کذلک اگر از یکی یک ماند و از دیگری

دو لیس ... عددی غالب است بر یک عددی یعنی اگر بعد از طرح از هر دو جانب عدد مساوی مانده باشند و نه عمر هر یک نگاه باید کرد هر که سال عمرش کم باشد غالب اوست مثلا اگر اسم هر یک نه باشد یا دو و دو خورد سال غالب باشند چه لطیف نمود چنانکه درین حساب شاعری آورده ست ۵ با حریف جنس کم بودن خوش ست + با مخالف محتشم بودن خوش ست . و در عدد هر دو در یکسان بود + هر که سالش خورد آن غالب بود + کذا افاده مولانا قدس سره ... یعنی اتحاد دو عدد ست در صفت زوجیت و فردیت که هر دو زوج باشند یا فرد و کم عددی درین صورت غالب باشد بر بسیار عددی و مخالف یعنی اختلاف دو عدد در صفت زوجیت و فردیت که یک زوج باشد و دیگر فرد بسیار عددی که محتشم از ان کنایه ست درین صورت غالب ست بر کم عددی چنانکه بیشتر گفته ایم و بعضی قاعده غالب و مغلوبیت بدیگر صورت نهاده ست اما معمول آن ست که شرح آن کرده ایم . بدو داد کاین حرف را وقت کار + بنام خود و خصم خود بر شمار + وقت کار جنگ کردن و این حروف همان حساب غالب و مغلوبیت مبنی بر حساب ابجد ست و آن چنین ست که بعضی متاخرین هشت کلمه برای تعیین احاد و عشرات و مات تا هزار وضع کرده اند ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ و ضابطه آن درین بیت که . یگان یگان شمار ز ابجد احساب تا حطی + چنانکه از کلمن ده ده ست تا سعفص بصد صد ست ز قرشت شمار تا آخر + بدین دو بیت شدم از حساب مستخلص + و آن دائره و مربع هفت در چهار که در خانها متن حرف ابجد بنویسند و در زیر هر حرف عدد آن نویسند چنان در کار نیست بلکه برای چنان فهمیدن این بیت کافیست + اگر غالب آن دائره نام تست + شمار ظفر در سر انجام تست + از دائره حساب ابجد که مرقوم درین دائره است . و گر نه که نام لبی در قیاس + ز غالب تر از خویشتن در هراس + و قیاس ابجد در هراس ای حذر کن یا از جنگ کن مولانا گفته که اگر اینکه مرکبست از گر ازین و کاف رابطه بیان اگر نیست ای اگر چنان نیست یعنی تا غالب هستی اما در کلام مولانا رح جای نیکلمه اگر ز انکه مستعمل ست که مجموع آن بمعنی اگر باشند + شه آن حرف بسته ز دانای پیر + ستد آن داوری پیش او دلپذیر + آن حرف دائره بدکرد و دانا پیر لقوماجس آن داوری شناختن غالب مغلوب بدان حرف چو هر وقت آن حرف بگاشتی + ز پیروزی خود خبر داشتی + حرف بگاشتی ای برای شمار حروف نام خود و نام خصم نقش کردی و حساب گرفتی + بدین گونه نیست با رای به هوشیر + نه زدانش آور دو ویکی بحو بش + ای آوهوش نکو عقل و اینگونه انشاست مثل هر دستان گم بیان در دانش اموزی ادست نه هر دانش بیان دیگ ست ای دیگی ز هر دانش باشد تا بجوش آوردن یعنی حاصل کردن جمع معانی دیگ اجوش آن معلوم کنند که پخته شده باید خورد در سم تهمت ز رگ اندیشه دست + سم اندیشه ز زیرکان پذیرفت او با هیچ بشکند ست ز تهمت فصل و فکر خاطر و زیرک اندیش یعنی خرد مند پیشه طعنت ست و زیرکان بشمار یدنا ...

ابواب ...

گفت نیغربان کار آگہان کارگرد + بدین آگہی بخت بیدار کرد ۔ بدین آگہی ای بحکم دانایان کارکردن
بخت بیدار گردای صاحب بخت و دولت شد ۔ ہنر پیشہ فرزند او شاد داد + کہ ہم درس او بود ہم زاد + ہنر پیشہ
ای ہنرمند صفت مقدم فرزند است و ہمزاد برابر عمر عجب بحر بان بود بر مرزبان + دل مرزبان ہم برد مہربان
عجب بسیار و مرزبان پادشاہ سکندر کہ نگہبان زمین و مالک آن بود ۔ نگر ذی یکی مرغ بر بابزن + کار سطو
نبودی دران رای زن + بابزن سیخ آہنی و سیم چوبے کہ کباب بران پختہ کنند و کاف کار سطو را الطہ میں
الجلیتین ست تیران ای کباب کردن بکمرغ کنایہ از فہم آسان ست یعنی تدبیر او در بے + بہ ہرکار
زر خواست دستور تر + دوری و دستور تر بدو باست کہ تانیہ بارسی برای تنکیر ست ای ہیچگونہ دوری ستوری
چو بر کار چرخ از بر کوہ و دشت + بدین دائرہ ملک چندی گشت + کلمہ چو شرط ست و بیت لاحق خبر ای آن پرگار
چرخ ہمان چرخ مدور واز بر بمعنی بر در بالا ست و بدین دائرہ اشارت ست بگردش دور فلک ای چون فلک
بر بالا کوہ و دشت دنیا با این گردش کرد خلاف ظاہر لفظ ست کہ کلمہ بدین در نسخہ متعددہ بدال ست نہ بر بای
فافہم ۔ ملک فیلقوس از جہان رخت برد + لبناہنشہی نو جہان رخت برد + ای زمام ملک معر را اسکندر
سپرد کہ ولیعہد او گشت و خواجہ علیہ الرحمۃ اینجا از خود بتقریب مقام مردن فیلقوس شاہ و گزاشتن او ہمہ دستگاہ
را چند ابیات در نصیحت سامعان میگوید کہ ۔ جہان چیست گنبز زنیرنگ او + رہائی بچنگ آر از جنگ او +
جہان چیست ای جہان ہیچ نیست دنیا چیز تو انکہ این سوال باشد و بیت لاحق جواب آن نیرنگ سحر و مکر بازی و
فریب بچنگ آوردن ہمہ ساندن ای جہان دنیا بیوفاست دران خود کامہ مباش کہ جای قامت تیار و
جنگ بانی بجیم بازی بمعنے کارزار شدہ اند سوز گارست و شارح این را بجیم پارسی گفتہ ای خلاصی بدست آر از
چنگل جہان آگرار و فریبا زد این خلاصی بہترک آسایش در دام عبادت ست و لیکن جنگ و چنگ تجنیس خطی ست +
درختی ست شش پہلو و چار بیخ + تہی چند را کرد در چار میخ + تشبیہ جہان بدرخت عظیم کہ در پای آن مجرمان را
بند سازند و شش پہلو بمعنے بزرگ تنہ صفت درخت ست و ایہام بجہات ستہ و چہار بیخ محکم بن دیای
گیر در زمین و ایہام بعناصر اربعہ و تن چند اشارت بافراد انسان کہ در قید دنیا و ہوس متاع آن مقید اند
و چہار میخ سیاستی و عذابیست کہ در عہد فرعون میکردند و مردم را بر زمین انداختہ بر دستہا و پایہا بچہار طرف
میخہا میزدند چنانکہ امکان جنبیدن نماندی کذا فی الشرحین و مولانا گفتہ کہ افراد انسان را در اوراق این درخت
تخییل کردہ است چنانکہ از بیت لاحق مے آید و چار بیخ استوار چنانکہ بر گہا بر شاخ درخت استوار باشند یعنی
اور صبا نیز چند + ز بشاخہای اشغال خود وابستہ ست ۔ یکایک در فشہای نازین درخت + نریزد و فقد چیز
ور زد باد سخت + ای باد صرصر اجل ما ہمہ برو میان کشتن او را فہیم ایند جہان فر دیم و میریم و شارح کہ از ما

سخنی که وادث ردنگار خواسته ملائم مقام است یعنی نه بینی بدین باغ کس + تماشا کند هر یکی یک نفس + تشبیه دیگر

ست جهان را بباغ آراسته در هر دم نو بنو می رسد + یکی می رود دیگری می رسد + در سرای باغ جهان نور سته تازه

که او را آلو بالو نیز گویند کنایه از آدمی نوزاده است یکی می رود وای یکی نو بنو میرسد آری هر دم درین باغ یک نو برگ کنایه

از نوزاد است میرسد می آید بلکه هر دم یک نو برای نیجا میرود و دیگری نو می آید کذا افید و توانمد که مصرع ثانی تفسیر مصرع اول

دو در دارد این باغ آراسته + در آن بند از هر دو در خاسته + در آن بند چو بیکه در خانه و باغ را بدان ببند بسازند

درای از دو باغ بند تمام + دیگر در باغ بیرون خرام + ای آن در وازه حیات و تولد درین باغ دخل شود یا

از در وازه موت بیرون شو که جای اقامت نیست + اگر زیرکی با گل خو مگیر + که باشد ترا ماندنش ناگزیر + باید

گزاشتن جهان کام ناکام خواهی سپیر + بخود درانگی بی چه باید فشرد + خواهی سپیر خواهی گزشت بزدیگر را

کام ناکام خواه نخواه البته بخود را انگی خود کاملی دو یعنی کام نفس رفتن بی فشردن قائم ماندن - درین چارسو

هیچ هنگامه نیست + که گوید بر مرد خود کامه نیست + این بیت مذمت خود کاملی ست و در دام داری جهان که در بیت

لاحق ست اصلا دخلی ندارد چارسو بازار چهار طرفه که بیکی متصل شوند و آنجا محل قصاص مجرمان و اجرای احکام سلطان

باشد کنایه از دنیاست هنگامه مجمع در انجمن که بوقتی وابسته باشد چنانکه هنگامه بازیگران قصه گویان و مسخره گران

که بروز جمعه و عید البته باشد و کنایه عبارت از اجل چنانکه از سابق می آید - بدام جهان مستی از دام او + بده

دم تا رستی از دام او + و در اینجا سر کلام ست و دام جهان بدال مهمله قید و ذلت و خواری که مرجع را لاحق ست

و دام جهان به او اسباب و دولت دنیا که از دنیا حاصل آید چنانکه زن و فرزند و مال و متاع و جز آن کذا افاده مولانا

و نشان فواید جسمانی گرفته و دو مؤید ذات خاک آورده که درین دم مرکب و متاع حیوانی و نباتی و کانی هر یک دام جهان

قرض دوست + نه کلامه و الاول احسن و درین بیت صنعت العجز علی الصدر مرعی ست دام و دام تجنیس مطرف

شبی نعلبندی و پالان گری + حق خویش میخواستند از خری + این بیت با لاحق تمثیل دام دادن و ازو رستن

که نعل و پالان دام و قرض نعلبند و پالان گر ست بر گردن خر آمده از آن خر در خواستند که دم باید چه از بالای

رنجیده و پشت ریش + بیفگندشان نعل و پالان به پیش + از پای رنجیده از پای شکسته سبب از نعل بستن و پشت ریش از

جهت پالان شدن و نشان مضاف الیه نعل و پالان ست یا مضاف الیه پیش یعنی آن خر بیچاره که رنجیده پای و پشت ریش بعد

آن نعل و پالان را به پیش ایشان انداخت و از قرض ایشان رست همچنان سالک را باید که تعلقات دنیا را بر اندازد تا از

قید و خواری خلق برهد و بجدای خویش برسد چنانکه این معنی از بیت ثانی لاحق پیداست چو از دام و از خر آزاد شد

بیاسود از خویشتن شاد شد + و آم داری بر داشتن نعل و پالان را آسود ای از شدت و طلبی ایشان آسوده شد

از خویشتن شاد شد + ای از غم شکستن پا و خود و از درد پشت ریشی خود شاد شد تو نیز ای بجالی شده در دنیا

بده و دام و بیرون شو از گرد خاک + بجائی شده الخ صفت تو ست بجائی باید که خاک که عبارت از تن خاکی ست
و گرد خاک آلوده با آن تن که در پرورش آن گرفتار هستی کذا افیده و تواند که از خاک متاع دنیا از زر و فرزند و جز آن
مراد باشد و گرد خاک بمعنی گرفتار شده دام ای یعنی بدان تعلق اسباب دنیا را که قرض جهان است بر تو و بیرون شو از
مذلت و خواری عالم پس گرد خاک عبارت از آن خواری جهان است نه از تن خاکی و پرورش آن تا مکرر یک معنی
لازم نیاید و صاحب مؤید را ازین بیت پای لغزیده است که دام جهان را بمعنی خاکی گرفته که در بدن مردم است

بیا ساقی از خود رهائیم ده + ز رخشنده می روشنائیم ده + از خود رهائی بیخودی و ذوق مستی بمنا بده
تجلی و مصراع ثانی تفسیر اوست چه خود پرستی تاریکی ست و نیز بیخودی روشنی بخش است ای می گرفته است
رهائی دهد + بازردگان مومیائی دهد + محنت عم جهان آزردگان شکستگان تعلق ما سوی الله و مومیائی
بمعنی لازمی یعنی بستگی و درستی حال عاشق آمده بیان نشستن سکندر شاه بر تخت پدر خود فیلقوس
در ملک روم + سخن سنجی از ره و بدست + درست نرانده ره رامی شکست + میر ملیشیر از استاد خود شیخ
محمد دبلی نقل کرده است که در زمانیکه حضرت خواجه را تصنیف شرفنامه بود شاعر محقق و مدقق از جائی
آمده بود و حسب قواعد عروض که میزان شعر است اشعار شاعران را امتحان میکرد و در حسب و فضل اسقاط لفظ
راکه در ان واقع بود اصلاح میداد و قباحت آن از فصاحت امتیاز می بخشید و شعرا از و انجالات میکشید لهذا
خواجه علیه الرحمه در بیان کمال فصاحت سخن خود و درستی آن بر میزان شعر اینجا تقریبا این چند ابیات
آورده انتهی پس سخن سنجی بیای وحدت است عبارت از آن شاعر محقق و صاحب سخن است و ترازو عبارت
از عروض و قوافی و ترازو بدست صفت اوست او وزن کننده و سنجنده یعنی معلوم کننده کمی زیادی سخن و
عیوب شعر درست بالضم مهر زر و زر اندوده آ درست نزنا سره که عبارت از سخن معیوب است و وجه تعبیر ملازمت
ترازو آن است که بدان زر و سیم را می سنجید بدو شکست رواج میکرد پس خواجه در بیان سر سخن خویش و عدم عیب
جوئی در سخن دیگران میفرماید که اگرچه آن سخن سنجی در پی عیب جستن شاعران آمده است اما من نظامی چنان گوی
دانم که + تصرف در این سکه نگذاشتم + گر آن سیم و زر در خبر داشتم + آنقدر دخل کردن آن عیب جو که در
سخن مرا خالص کسی نا خن نزد و نشکند آن سکه اشارت بسخن سکه دار و عیب کاف برای علت و زر صفت سیم
است پس سیم و زر عبارت از سخن عیب دار است همچون سیمی که در زر پوشیده باشد و آنرا ملمع نامند یعنی مرا
آن سخن سنج را بدست سکه دار سخن خویش دخل معیوب کردن نداده ام زیرا که از سیم نا سره خود که در میان زر سخن باشد
آگاه بودم و آنچه به بعضی نسخ گر آن سیم و زر نشد بواو عطف کلمه از زر دیده سنجیده نا سنجان و معنی آن چنین کردن که جسر و
عنق سخن ملمع داشته ام اما چند آن مربوط نیست بلکه سیم اشارت بما بق ست فافهم و کذلک انسخه نارسان

یعنی گفته که سخن عبارت از فردوسی ست خلاف ظاهر کلام ست که انگشت من حرف گیری کنند نداند کسی کو دبیری کند
و دبیری شاعری جیبد دبیر بالفتح بمعنی صاحب فرد و ملکه ست که نامر ای بلاغت شعری مر اچنان ست که اگر عیب جویی کنم هیچکس سخن
من بجز وی عیب سنجی کردن نتواند - ولی تا قوی ست شد نیست من + نشد حرف گیری که انگشت من + قوی دست
مرکب بمعنی محکم ست و انگشت عبارت از تکیه یعنی کمال ظاهری و باطنی ای ولیکن تا آنکه تکیه من بکمال خود استحکام یافته ست
ای از آن زمان که این کمال حاصل کرده ام انگشت من حرف گیر عیب هیچکس نشده هم + نه بینم به بدخواهی اندر کسی
که من نیز بدخواه دارم بسی + بدخواهی عیب جوی و بدخواه عیب جو + ره من همه زیر پوشیدن ست + هنر جستن و
عیب پوشیدن ست + ره رسم و آئین فرزیر پوشیدن بزور رفتگی و تحمل کردن و عیبگیری طعنان از خود گذرا
نمودن تیس زیر عبارت از عیب جویی ایشان - همراه که خود را نمودم نخست + قدم در ستم تا بآخر درست + ازین
راه که عبارت از اطوار سالکان مفعول نمودم ست - دباغت چنان دادم این چرم را + که بر تابد آسیب دندان رم سا
دباغت بالکسر پیراستن و صفائی دادن چرم خام را بر تابیدن طاقت آوردن و تحمل کردن آسیب آمد در دی کم
ازدن پهلو و دوش کسی با آدمی سد تا از رنج صدمه گویند دا ازرم بالمد و تقدیم معجمه بر مهمله شرم و حیا و رحیا رفق
و مدارا و مهربانی یعنی بریاضت کشیدن چرم تن خود را چنان پیرایش و رنگ صفا داده ام که تحمل میکند در سینه
جنگ مردم و صلح ایشان را ای فرات من همه احوال از ایذا رسی مردم و مهربانی ایشان سازش میکند و گاه آزرده نشوم
چنان خواهم از پاک پروردگار + کزین ره نگردم سرانجام کار + پاک صفت پروردگارست که از هر عیب نقصان منزه
است این ره اشارت زیر پوشیدن هنر جستن و عیب پوشیدن دخران که نگردم شد سرانجام کار تا مرگ خود -
گزارای نقش گزارش پذیر + که نقش از گزارش تواند گزیر + گزار اسم فاعل ست بمعنی بازنویسنده
یعنی روایت کننده سخن موزون که کنایه از خواجه ست علیه الرحمه و نقش کنایه از نقل قصه سکندر و گزارش پذیر
بمعنی نوشته شده صفت نقش ست و مصراع ثانی علت باز از نوشتن ست و گزارش همان باز نوشتن و این تعبیر
بنا بر آن ست که نقاشان اول نقش باریک میکشند و پس از ان بالای رنگ آمیزی کنند کذا افید - چنین نقش بر
بند در که چون شاه روم + بملک جهان نقش بر بند چو موم + نقش بند ای آزمی نویسید قصه گذشته را شاه روم سکندر
و ملک بالضم پادشاهی نقش بر بند و تسلط کرد و بیاراست مر جهان را چو موم ای چنانکه بر موم نقش زنند و محکم
و دلپس خوب باشد + ولایت بعدلش بر آوازه گشت + بدو تاج و تخت بد پر تازه گشت + ولایت ملک روم مر آوازه
مشهور بعدل در جهان - همه رسمها کز پدر دیده بود + نمودار گنجه رانیش پسندیده بود + خبر ای چون ست که در ترتیب
سابق السابق ست رائیش ای رای سکندر یعنی مر رسم پدر را که نزد سکندر هم پسندیده بود بحال و مهلت
همان عهد دیرینه بر پای داشت + علمهای پیشینه بر پای داشت + ای آیات شاهی را بعظمت قائم

داشت واز عهد عهد وپیمانے مرادست که پدرش رعایا مراد و وزرا ورعایا بود ودر غالب نسخ بجای عهد عدل است
وبجای علمها علمها بمعنی رسمها وکارهای رعایا دیدا اظهر + بدارا همان گنج زر می سپر + بدان عهد پیشینه بی می
فشمر + وآن عهد پیشینه خراج فرستادن بدارا که پدرش میفرستاد - زفرمان سران ملک فیلقوس + نشد کس درجهان
مشغول ابوی شموس + فرمان بران امیران خدمتگاران دران شغل ای دریا پادشاهی کردن سکندر شموس ستیکے
وقت سوار قرار نگیرد ونیز سرکش وتند خو کذا فی المؤید که + بود از پدر دولت انگیز تر + بدشمن کشی تیغ او تیز تر +
علت عدم سرکشی فرمانبرداری است دولت انگیز انگیزنده دولت دیگران یعنی بس گنج بخشش وبلندی ده بود
که امرا ووزرا خود را مکرم داشتی ودر کشتن دشمنان ومخالفت کشان بس غضبناک بود + چنان شد که بازو
بازوی او + نسنجید کس در ترازوی او + چنان شد ای چنان زورمند وقوی بازو شد چنانکه از لاحق مے آید زور
بازو وقوت تن که کشتی تن ودبهادر باشد ای کسی در ترازوی زورمند با او هم سنگ نشد ودر نسخه شارح بجهر سید
از چیر سیدن یعنی فزون آمدن وفرو بردن ای هیچکس از زورمندان عالم در بار دو تا رجوان مردی وزور
آوری با او برابر نشد ونه غالب ونه افزون آمد ومولانا بر نسخه اولی از تراز و بمعنی برابری گرفته همچنان که
هم ترازو ودر ترازو شدن بمعنی برابر شدن آید ای هیچکس در ترازوی برابری وبازور بازوی او همسنگ نشد
چو در زور پیچیدی اندام را + گرهی بر زدی گوش ضرغام را + در زور پیچیدن اندام را یعنی در زور آمدن
وگره زدن چیزے را بزور وجهد کردن پس زور را بچیزے پیچیدن تخیل کرده است بملازمت گره زدن که
اول بران چیز زور اندازند وبعده بران گره زنند وگره بر گوش زدن گوشمال دادن ومغلوب ساختن
ضرغام بکسر منا وفتح معجمتین شیر قبیل هزبر یعنی وقتیکه بر شیر زور آوری گوش او را که بغایت کوتاه
است از کشش برکشیدی وبران گره زدی - کباده زچرخ کمان ساختی + بهر گشتنی تیر انداختی + کباده
بفتح کاف تازی وبای موحده کمان لینرم ولزوم که بغایت نرم باشد وچرخ کمان کمان شیخ وسخت وتیز
کمان چرخ است که از آلات حصار گیری است کذا فی الاداه مقصد آنکه سلطان سکندر چنان زورمند بود که
شیخ کمان سای کمان سخت را با آسانی واندک زور بر کشیدے و بهر چه سزاوار کشتن بودی از دشمن و
صید بیک کشاد تیراو کفایت میدی وبعضی از چرخ کمان برج قوس مراد داشته ومیر علیشیر از استاد خود شیخ
دهلوی آورده که بجای کباده کشادن باید خواند بمعنی زه کردن کمان وچرخ کمان کمان حلقه دار کش
زنجیر کردن او را کسی دراز انداختن نے تواند ای کمان حلقه دار را بی زنجیر زه کردی وبهر شکاری خواستی
بدان تیر انداختے و آنچه بعضے کباده بلام خوانند هیچ نیست + بنخچیر گه شیر کردی شکار + زگور وگوزنش نبودی شمار
نخچیر گه شکارگاه وصحرا از گور و گوزن ای شکار گور وگوزن وشین مضاف الیه ضمیر است + ربود از دلیران تو انا تنه

سپهر پیکان همه بدانایی تو اناتر بی در مندی های شعر مندان عالم بیش از حد چون شدند سپر داد زیرکان شیراز
بسیاری دانش و کمال عقل + چو خطش قلم راند بر آفتاب + یکی جدول انگیخت از مشکناب + خط ریحان بشعار اعتبار بی
هم جدول کشی و هم قلم زن خیال نمودست و هم جدول ای روی بخط سکندر گفته شد که آن جدول گویا خطی دیوانه
مشکناب است بر آفتاب ای برگرد اگر روی سکندر که آفتاب روشن بود چنانکه همین معنی از تشبیه خط بجدول می آید کذا
افید حاصل آنکه چون سکندر ریش برآمد + فلک زان خط جدول انگیخته + سواد حبش را ورق ریخته + کلمه اعلامت
اضافت درست ای از آن سواد حبش و سواد حبش سیاه فام اهل ورق ریختن بی ورق ساختن و بغایت
بردن چنانکه از درخت هر برگها ریخته شوند بی رونق گردد یعنی فلک که کارگر عالمست از رشک سیاهی خط ریش
مشکین سکندر ... مانند جدولی ساخت سیاهی نگار اهل حبش را که سواد ضرب المثل اند بغایت ...
خراب و شرمنده کرد ... این بیت صفت روی سکندر است بایهام تاراج ملک حبش که در عنفوان جوانی اند
سکندر بوقوع آمده است یعنی از نمایان شدن سکندر در نواحی ملک زنگبار خوفی پیدا شد که آیا باین خرد وقت جوانی
کدام ولایت را خواهد گرفت معنی اول مختار مولاناست و ثانی میر علیشیر که سواد بمعنی پیرامون شهر آمده است
حساب جهانگیری از دل + جهان را زبون دید در دست خویش + این بیت جزای چون ست و زبون مغلوب
همش هم دل بود هم زور دست + باین هر دو بر تخت باید نشست + علت زبون دیدن ست بر تخت نشستن
پادشاهی کردن عالم گردن + بهر کار کو جست نام آوری + در آن کار دادش فلک یاوری + نام آوری
بمعنی کمالیت در اسباب دولت آن کار اشارت بنام آوری جستن ای گردش فلکی مساعد کام او شد همه
روم زان سرو نو خاسته + به ریحان سرسبزی آراسته + آن سرو نو خاسته سکندر نو جوان و ریحان سرسبزی
بیابانی کنایه از تازگی و آبادی است یعنی همه ممالک روم از عدل او آباد گشت و آراسته شد و ریحان آن گفته که او دایم
تازه و سرسبز شد و غارت خزان بوی نرسد + از و بسته نقشی بهر خانه + رسیده بهر کشور افسانه + از وای نه
آبادی سکندر چنانکه از ما قبل می آید و نقشی بهای عظمت بمعنی کمال آرایش فاعل بسته و افسانه ای افسانه آبادی
سکندر یعنی از آبادی عدل سکندر شاه در هر خانه روم نقشی بسته شد ای در هر خانه آبادی وجود یافت
و افسانه عدل و بآفاق رسید کذا افاده مولانا و شارح از مؤید نقل کرده که نقش بمعنی سرودی ست
موزون باشد یا غیر موزون که بعد از ظفر یافتن کسی بنام او بر زنند و اهل خراسان او را صورت نامند
چنانکه در هند خیگله گویند ای بعد از جلوس سکندر بر تخت سلطنت در هر خانه روم سرودی بسته شد
و از آن جا سرود شد و در عالم افسانه گشت و میر علیشیر از استاد خود نقل کرده که چون سکندر
صاحب جمال صورت و کمال معنی بود مردم روزگار از کمال محبت وی که از ساحت حضور وی دور و مهجور

بودند تصویر او را در هر خانه نقش کرده بودند و بنظر مودت منظور خود ساختند اما این تصویر سازی از محبت
ذاتی بود نه از برای پرستش سکندر چنانکه در عهد فرعون هر کس صورت او را نقش نموده پرستش او میکرد والله
سبحانه اعلم + گهی راز با انجمن بر نهاد + گه از راز انجم گره بر گشاد + راز نهادن بمعنی حکمت ذاتی بمعنی تاثیر و
گره گشادن معلوم کردن یعنی گاهی حکمت نو یافته خود را با انجمن حکما اظهار می کرد و گاهی از تاثیر اختران گره
میگشاد ای هم حکمت پیشه بود هم نجوم اندیشه و علیشیر گفته که گاهی با ارکان دولت در انجمن خود اسرار مملکت
و سلطنت میگفت + با انبوه می با جوانان گرفت + بخلوت پی کاردانان گرفت + انبوه کثرت جمعیت بسیاری
انجمن کذا فی المؤید اما صاحب رشیدی درین بیت بمعنی مجلس گفته جوانان دوستان همزادی گرفت شراب
خورد که در آن زمان حلال بود کاردانان دانایان اما اینجا کنایه از عابدان ست چنانکه از لفظ خلوت و تنهای
پیروی عابدان کردی ای در عبادت حقتعالی بودی و ایهام آنکه در خلوت خاص برای تدبیر کار آگاه کردی
+ نه آن کرد با مردم از مردمی + که آید در اندیشه آدمی + ای با مردم ره و رسم مردمی و سخاوت بی پایان کرد و عالمی
را نواخت + با بردن گنج نیاورد رای + برون از خط عدل ننهاد پای + خط عدل همان عدل + ببازارگانان
رها کرد باج + بجست از مقیمان شهری خراج + بازارگانان طائفه سوداگران با سرمایه مال و باج آنچه بزور حکومت
از ابن السبیل میگیرند و خراج آنچه از تجار بر سر کالای میستانند پس از بازارگانان بقرینه مقابله مقیمان
شهری سوداگران نورس مراد است که از دیار دیگر بیایند و باج اینجا مرادف خراج ست و مقیمان شهری
بازرگانان اقامت پذیر شهرهای ای برای رفاهیت بازرگانان مطلق خراج نطلبید بلکه از مسافران نیز
شهر چنانکه آورده اند که سکندر بوقت جلوس خراج یکساله از محصول ولایت و باج بازرگانان ولایت خود رها
کرد و چون اقلیم دیگر گرفت آن باج و خراج را باز یاد نفرمود کذا قیل + ز دیوان دهقان قلم برگرفت
+ ز بی مایگان هم درم برگرفت + دیوان جای جمع شدن رعایا و دبیران ملوک و امرا که آن دفتر نشستنگاه
سرکارست پس دیوان دهقان بمعنی داوریگاه دهقان ست .... و دهقان مزارع کشاورز و بی
مایگان مزارعان تهی مایه و مفلس و قلم برگرفت تکلیف دور کرد یعنی سکندر از مزارعان مال گذشته نطلبید و سر رشته
گذشته پیوسته هم ننوشت تا آینده موافق نوشتن این پیوسته از ایشان طلب ننمایند یعنی از مزارعان مایه
دار موافق پیداوار موجودات میگرفت و خراج گذشته نطلبید و از مزارعان تهی مایه هیچ نگرفت تا یکباره
بر زمین بنشینند کذا افاده مولانا و آنچه علیشیر نوشته که در قرون سابقه چون سابقه پادشاهان
بر دهقانین خود خورش می بخشیدند بحساب یکساله یا ده ساله می بخشیدند و آن را مرفوع القلم نامند پس قلم
بر گرفتن بدان باشارت ست مطابق تقابل مصراعین نیست فافهم و در بعضی نسخ این بیت دیده شد

وعمارت همی کرد زرهی فشاندند + همه خار میکند وگل میفشاند + ای ملک ابنه دادن یاد میکرد در سوم ستم ساده کرد
میساخت و عدل می نهاد - بهر ناحیت نام داغش رسید + بمصر و حبش بوی باغش رسید + ناحیه طرف عالم و
گوشه زمین نام داغ ای شهرت علامت داغ نهادن چنانکه الف داغ و نعل داغ و خنجر داغ گویند وای آوانه داغ
نهادن در جبین مردم بهر طرف رسید تخصیص مصر و حبش نا بر قرب این دو دیار ست و باغ کنایه از پادشاهی
او چنانکه از نام داغ مے آید کذا افید و شارح لقلب عبارت گفته که علامت و آثار نامداری و طاعت او بهر ناحیه رسید
و بوی حسن شمائل و اخلاق او بمصر و حبش رسید + گشاده دو دستش چو رخشنده درخش + یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
درخش بالضم برق جهنده مخفف درخشیدست و تشبیه در محض دست گشادن ست کذا افید چه برق را محبر در تیغ و ست
و به بعضی نسخ گنج بخش دیده شد ای بیکدست تیغ زن شد و بدیگر زر بخش چنانکه در تمثیل آن میگوید ترازو
خودان به که دارد دو سر + یکی جای آهن یکی جای زر + دو سر ای دو پله دو کفه و آهن مثال تیغ زنی ست و زر مثال
گنج بخشی ست و آهن عبارت از سنگ وزن کردن که گاهے از آهن نیز سازند + سران کاقبال را در خورست
باهن چو آهن بزر چون زرست + مصراع ثانی بیان کار و شان سکندر و آهن مرد سخت روی و زر مرد نرم
خوی یعنے همه اطوار او که لائق اقبال و شاهیست این بود که بمتکبران متکبر شده و با خوش خویان خوش خو
کما ورد التواضع مع المتواضعین و التکبر مع المتکبرین صدقه و ایهام آنکه مفهوم عدالت و وضع الشی فی محله
را در نظر داشت و بجای سختی سختے کرد و بجای نرمی نرمی چنان داد که شد که سر سر زد بوم + نزدیک شان کامخ شناسا
روم + دهقان نو دو دن افسانه گفتن و سر مرز و بوم تمام مردم دنیا فاعل زدی ست ای هر کس این افسانه میگفت
ای فلان پسر خوشتر خویست شاه روم - ارسطو که دستور درگاه بود + بهر نیک و بد محرم شاه بود + ای بهر کار
ملک و مصلحت سلطنت محرم او بود + سکندر بتدبیر دانا وزیر + بکم روزگاری شد آفاق گیر + بکم روزگار کم مدت
و شاب آفاق گیر منقاد سازنده عالمیان یونان و روم و در سر کشی چنین شهریاری چنان + جهان چون نگیرد
قراری چنان + ای چنان آرام و استحکام که مذکور شد - همه کارشاهان گیتی پژوه + ز رای خردمند پیران پذیرد
شکوه + گیتی پژوه باز پرس کننده حال جهان و ایهام آنکه همه شاهان و سلطنت جهانگیری بوده اند و لذا فرموده که پژوه
ملک یعنی مملکت پژوه در فارسی معنی باز خواست و تفحص ست پس گیتی پژوه بمعنی دادگر ست چه ولاة عالم را به یکی و بدی
تفحص کنند و باز خواهند و شکوه بمعنی عظمت و بزرگی مفعول پذیرد ست که این خبر کارست ملکشاه محمود و نوشیروان
که بردند گوی از همه خسروان + بیان بعضی شاهان عادل ست و بیت لاحق خبر ملکشاه محمود و نوشیروان ست ملکشاه
نام پدر سنجر که پادشاه خراسان بود و محمود شاه محمود بن سبکتگین که در ملک خراسان مثل نوشیروان عادل بود و نوشیروان
نام پادشاه ایران بن قباد که ولادت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم در عهد او بود و گوی عبارت از سلطنت با عدالت تمام

پذیرای پند وزیران شدند + که از جمله دورگیران شدند + مصراع ثانی تفریع ست بر اول تا آنکه آفاق گیر
شدند چه دورگیر پادشاهی را گویند که بیشتر از اقالیم سبعه را گرفته باشد قبل آنکه تمام اطراف عالم در تصرف او
باشد چنانکه سکندر کذا افاده علیشیر - شه ما که بدخواه را کرد خورد + برای وزیران جهان گوی برد + شه ما
شاه زمان که نصرة الدین ست رای وزیران مصلحت ایشان جهان گوی گوی جهان و در نسخه شارح برای
وزیر از جهان گوی برده ست ای فتح کرد تمام جهان را وسبقت بر دیگر شاهان دخورد بمعنی ریزه ریزه
مبادا که شه را بود پای لغز + که گردد سر ملک شوریده مغز + بیان خرابی و بدنفسی پادشاهان ست که از عدم
پندپذیری وزیران ایشان لاحق گردد پس از شاه مطلق شاه مراد ست و پای لغز عبارت از بدنفسی و
خرابی ملک او ست وشوریده مغز بمعنی پریشان که ملک را شخص قرار داده ست + مراد تن اگر شود پا
سست + تن شاه باید که ماند درست + کلمه ا علامت اضافت پای ست یعنی پای من وتو ای پای من وتو اگر سست
شود ای بجا گردد همه کس را خرابی پیش آید سهل و آسان کاریست باید که تن شاه کشور جنبش نخورد
که جنبش و خرابی شاه جنبش و خرابی جهان ست چنانچه میگوید + خجسته کند چشم بد بازیی + کند
فتنه با دیو انبازیی + چشم بد چشم زخم که او را عین الکمال گویند اینجا کنایه از زبونی و بدنفسی شاه ست و بازی
کردن فریب دادن وانبازی بمعنی شراکت در کار یعنی چون شاه را بدنفسی و زبونی پیش آید شیطان لعین
در خراب ساختن ملک شاه با فتنه و حادثه روزگار شریک و یار گردد ای فتنه انگیزان و مفسدان جهان
را برانگیزد که ملک را خراب سازند وقیل دیو کنایه از دشمن ست که فتنه را برانگیزد و ملک شاه را زبون زیر و
زبر سازد در یای ثانیه بازیی وانبازیی برای عظمت ست جهان دادخواه ست شه دادگیر + ز داور
نباشد جهان ناگزیر + دادخواه مستغاثی وفریادی وداد گیر فریادرس و داور در اصل دادور ست ای
عادل و فریادرس + جهان را بصاحب جهان نور باد + ز رین داوری چشم بد دور باد + صاحب جهان پادشاه
مطلق و رین داوری بشارت نوربودن جهان بصاحب یعنی پادشاهان را از جهان دوری مباد و جهان
را از فقد شاهان بی نوری مباد داوری قضیه که پیش داور برند بمعنی مطلق در مقدمه نیز آمده و هو المراد ههنا
بیا ساقی آن شربت جانفزای + بمن ده که دارم غم جانگزای + شربت جانفزا مشاهده تجلی ذاتی علیه فیه
نوشته که نام هم از مصدر نجاه شراب ست و غم جانگزای غم غفلت که کاهنده جانست - یا چون آن شربت آمد نشاط
غم چند را در نوردم بساط + شربت نشاط آوردن کنایه از نوشیدن آن برار علامت اضافت بساط ست
ای بساط غم چند در نوردم یعنی ترک هم آنرا و بساط گستردنی را در اشاد و دوان گویند داستان ظلم مصریان
از لشکر زنگیان و پیشتر سکندر شاه و درد ایکی او بجنگ ایشان چو صبح از دم گرگ بر زد زبان

بگفتن در آمد سگ پاسبان + خبرای جو بیت ثالث ست و این بیت بیان محنت کشی خودست در هنگام نظم
این داستان دم گرگ بالضم صبح کاذب که او را ذنب السرحان گویند چه صبح کاذب طویل ست بالا کشیده که فی‌الواقع آنرا دم
گرگ نامیده اند بخلاف صبح صادق که بر کرانه زمین عریض بر می آید و آنکه دم بفتح دال بمعنی دهان گفته غلط ست وانکه دم گرگ
بیان بان آن صحیحست بتغایر اعتباری و زبان بر زدن بر آوردن زبان بیرون کشیدن آن یعنی وقتیکه صبح کاذب بر آمد
و بدین مثال شد که گویا زبان بر کشیده ست و مانند دم گرگ نمایان شده کذا افاده مولانا قدس سره و شارح
بمتابعت علیشیر زبان بر زدن بمعنی سخن گفتن کنایه از آشکارا شدن کرده ست و از صبح صبح صادق گرفته ای
چون صبح صادق از دم گرگ یعنی از صبح کاذب آشکارا گشت سگ پاسبان کار ایشان شب بیدارست در خواب میرفتند
و معنی لطیف ست + خروس غنوده فرو کوفت بال + دهل زن بزد بر تبیره دو دال + غنوده سبک خواب کرده
اما اینجا بمعنی خفته ست بال کوفتن بال بر زدن تبیره بر وزن تنبیره دمامه و طبل و قیل دهل میانه باریک و اینجا
بمعنی دهل زدن و دال بالضم تسمه که بدان دهل ها نوازند و اکثر دران دیار رسم ست که دوال از چرم درشت می
سازند + من از خواب آسوده برخاستم + بچو سرکشی خاطر آراستم + آسوده حال ست از میم و جو سر کشی سخن
سنجی و نظم جواهر اشعار + طلبگار گوهر که کانی کند + به بندار امید جانی کند + این بیان سختی نظم کردن
ست بر مثال سختی که لعل بدست آوردن پس طلبگار مضافست بگوهر و کانی و جانی بیای عظمت و
بندار امید بمعنی خیال مقصود که آن حصول گوهر ست از کان کوه و جان کندن بسختی کشیدن یعنی
طالب گوهر بخیال و احتمال حصول گوهر در کندن واقعی جان کنی میکند و بس سختی میکشد و شاعر نیز
بامید حصول سخن پاکیزه از دل خود تلاش کند و سختی کشد در اندیشه آن + بخونابه لعلی که آرد بچنگ +
ستیزه کند با دل خاره سنگ + با آب بخونابه بمعنی برای و خونابه صفت لعل ست ای برای حصول لعلی
که سرخ رنگ و آب خون داشته باشد با دل سنگ سخت که عبارت از کان کوه ست ستیزه می کند
و بر کندن آن را به تیشه سر تیز و همچنین شاعر جان کنی کند تا لعل سخن بدست آرد کذا افید و شارح بخونابه
بمعنی مشقت و رنج گفته اما این معنی بنظر بمصراع ثانی مستلزم تکرارست + چه پنداری ای سعد آسان سخن +
که آسان بر از در توان کرد کوش + آسان پذیرش آنکه سخن را سهل التسهل بشنود و در فهم آرد و قوت
شنیدن و فهمیدن سخن باریک ندارد ای کسیکه در شعر فهمی کامل نباشد و مصراع ثانی مفعول پنداری ست
و مقصود آنکه ای مرد سهل فهم چنان مپندار که سخن پاکیزه آوردن کار آسان ست تا سامع آن را شنود و در فهم
آرد و در اینجا متکلم بلیغ و سامع فصیح باید که آن در پاکیزه آرد و این در گوش کند + گدازنده پیکر این پرند + گداز سر
چنان کرد با نقشبند + گدازنده نقاش که نقش او ما گداز تا سند کذا فی المؤید کنایه از مورخ ست پیکر بمعنی نقش

عبارت از روایت تظلم و فریاد کردن مصریان بسکندر شاه روم و بیکر از آن گفته که بالای پرند بعنی حریر که نام یافته
ابریشمی است نقشهای پیکرهای نگارند کذا افید پس گلیله پرند اشارت بقصه سکندر است در آن تظلم و گذارش معنی
نقل آن نقش که گذارشش ادراناگزیر است چنانکه بیشتر فرموده است نقشبند حضرت خواجه علیه الرحمة که نقاش این
نامه است + که چون بامدادان چراغ سپهر + جمال جهان را بر افروخت چهر + بامدادان بالف و نون ظرفیت یعنی
سحرگاهان ای بوقت بامداد چراغ سپهر آفتاب جمال جهان روشنی عالم و چهره برافروختن بجلوه آوردن است ای آفتاب
روشنی جهان را جلوه گر ساخت - بجلوه در آورد خورشید دست + عروسانه بر کرسی زر نشست - تخیل دیگر
است در بر آمدن آفتاب جلوه بمعنی ظهور و جولان است در آوردن آغاز کردن آن جلوه و کرسی زر همان جو خورشید
که متغایر اعتباری کرسی زر است در هم عروس جلوه گر برای شارح دست بمعنی مسند نوشته و چون خورشید مونث
سماعی است کرده بجلوه عروس از تلازم شعر است یعنی آفتاب برای جلوه خویش مسند را آشکارا کرد و بر کرسی زر
کنایه از روشنست بنشست اما بر این معنی ظاهر آنست که کرسی زر عبارت از افق شرقیست که در صبح سرخ است سکندر به
آئین شاهان پیش + بر آراست بزمی در ایوان خویش + خزای چون است و ایوان کوشک شاهی + غلامان گلچهره
و دلربا + کمربر کمر گرد تختش بپای + کمربر کمر ای کمربسته بمیان داشته هم برابر استاده + گهی باده میخورد
بر یاد کی + گهی گنج میریخت بر رود می + بر یاد کی یاد شاهان پیشین که باده خواری رسم ایشان بود بر رود ای
رود و نواز که عبارت از مطرب است و برای بیاینده می که ساقیست و بعضی نسخ بر بانگ نی است نوشته
چنین چون یکی چشمه نور + که آوازه داد آمد از راه دور + داد ای داد خواهی چند چنین اشارت بشادی حال سکندر که مذکور شد
خبر برد صاحب خبر نزد شاه + که مشتی ستم دیده دادخواه + صاحب خبر جاسوس و عرضی بیگی شاه مشت ستم دیده جماعت مظلومان
تظلم زنانند بر شاه روم + که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم + تظلم فریاد کردن از ظلم کسی و تظلم زنان فریاد کنان که مصرع
ثانی بیان آن تظلم زدن و تنگ شد ولایت کسی بیجا شدن و خراب شدن او که در ملک خود آرام نیابد - رسیدند چند
سیاهان زنگ + که شد در بیابان گذرگاه تنگ + علت تنگ شدن مصر است بر مصریان و کاف بیانیه آن آینده گاه
بمعنی ره آیندگان و روندگان از بیابان بیابان مصر خواسته چنانکه در بیت لاحق بیابان و کوه و دشت بدان بیابان
افارت است ای سیاهان زنگ راه مصریان ابند نموده غارت رهگذران می کنند - سواد جهان اینچنان
در نوشت + که سودا در آمد بآن کوه و دشت + سواد بالفتح نواحی شهر و جهان کنایت از ملک مصر که در لغت
آن باغات و حیاض و انواع تفرج گاه و نیز هوای خوش دارد و بهند امصر را جهان قرار داده است
چنانکه سمرقند را باین ملازمت بهشت دنیا گفته اند کذا افاده علیشیر رحمة الله علیه در نوشتن بچیدن و تنگ
گرفتن افراد نوشت بنابر ضرورت و نسبت سواد و تاریکی و سیاهی کنایه از تنگ آگنده شدن است یعنی زنگیان

مصر را چنان تنگ گرفته و پی ساخته اند که وه دشت آن از ایشان پر شده است و صحرا از هجوم ایشان تنگ شده
و ایهام سیاه فامی زنگیان نیز که وه دشت ملک مصر بوجود ایشان سیاه گشته کذا افاده مولانا قدس سره و شارح
بمتابعت علی شیر ره گفته که سودا نام علتی ست که در دماغ خلل آرد و صاحب آن مرض بخیره تاریکی آرام نیابد ای کو
مصر از زنگیان چنان تنگ و تاریک شده که گویا در سر سام دخلل دماغ حادث گشته که در تاریکی هنر دی نشده پر
تاریکی نیز معنی عبارت از سیاهی از دحام زنگیان ست انتهی کلامه اما مناسبت نور دیدن معنی تنگ گرفتن و سیه
شدن بیابانیای چو قطران سیاه + از آن بیشتر کاندر بیابان گیاه + بیابانیان جمع بیابانی ست یعنی دیوانه
بیخرد و قطران بالکسر داروی ست سیاه که بر شتران گرگین مے مالند چو قطران سیاه صفت بیابانیا - همه کوسه
و پیر کودک سرشت + بخوبی بدنداره بستند زشت + کوسه بالضم کاف تازی کم ریش و کوسه کوسج معرب آن
اما مراد اینجا کسی ست که بی ریش فطری باشد سرشت ریش ندارد چه در نسخه مولانا چو کوسه همه پیر واقع ست و
کودک سرشت یعنی بیخرد و دیوانه صفت پیر ست و شارح اشارت بخوشدلی ایشان نموده است و نداشته که
خرمی طبع اینقوم پیش از دعای پیغمبر ماست صلی الله علیه وآله وسلم چنانکه خواسته است و پیش از آن همه در
خوی و زشت روی بوده اند بخوبی بدنداره ای از سبب جهالت اصلی بنازمی خرامند و رعنایی می‌ورزند شارح
جمله دعائیه گفته ای حقتعالی ایشانرا بدین بیخبر از اینجا روان سازد و در رسازد و لا یخفی بعده - نه ردی
که پیدا کند شرم شان + نه مهر یکی مهر دار زم شان + ای ردی ایشان را شرم و حیا نیست و تمام بی
مهر و شفقت اند - همه آدمی خوار مردم گزای + ندارد درین داوری مصر پای + گزای تفسیر آدمی خوار ست
و این داوری مواقعه آمدن زنگیان در سواد مصر پای داشتن بر جا ماندن و قائم بودن - گر آید بیاری
گرامی شهریار + وگرنه بتاراج رفت این دیار + گرامی بالکسر ای باید که میل کند و رجوع آرد باین دیار
یعنی ملک مصر بتاراج خواهد رفت بلکه - نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم + گداز ند ازان کوره آتش چو موم
افرنجه بالفتح نام شهری آباد کرده نوشیروان و نیل نهری ست در بلاد عرب و کردستور ست که نام ولایتی از زنگبار
زان کوره آتش ای از لشکر زنگیان که جهان سوز اند این هر سه شهر بخرابی خواهد رسید - ز جمع چنین
دل بر آگنده ایم + دگر حکم شاه راست ما بنده ایم + جمع چنین لشکر انبوه زنگیان که آمده اند - شه داد گر داد
دین پناه + چو دانست کاورد زنگی سپاه + شه داد گر سکندر آورد زنگی سپاه ای مستعد غارت عالم شده
است هراسان شد از لشکر بیقیاس + نباید که دانا بود بے هراس + مصراع ثانی مقوله خواجه است
برای دفع گمانی بے وسے سکندر که از مصراع اول مے آید ای هراس او نه از بیدلی بود بلکه
از دو هوشمندی او بود - ارسطوی بیدار دل را بخواند + ازین در بسی قصه با او براند + بیدار دل و هوشمند

ازین مصرعین مسرعه که آمدن زنگیان و یاری کردن مصریان ست - وزیری خردمند فیروز رای - به پیروزی شاه شد رهنمای + فیروز رای کسی را گویند که فکر صائب او در خطا نکند + که بر خیز و تخت آزمای بکن + هلاک چنین اژدهای کهن + بیان رهنمای وزیر ست و تخت آزمای بیای وحدت ای یکبار آزمایش تخت خود بکن و هلاک بمعنی کشتن چنین اژدهای بیای عظمت تمام لشکر زنگیان چه آن لشکر را بهیئت مجموعه برای سیه رنگی ایشان اژدهای سیاه تصور کرده است کنایه از ظفر یافتن بر زنگیان - بر آید مگر کاری از دست شاه + که شه را قوی تر کند پایگاه + بر آید میسر شود چنانکه مذکور شد و کار بیای موصوله کذا افید تواند که از شاه زنگیان کنایه باشد و مصرع ثانی صله اش و پایگاه مرتبه بلند - شود مصر و آن ناحیت رام تو + بر آید بمردانگی نام تو + آن ناحیت ولایت زنگیان - دگر دشمنان را در آری بخاک + شود دست فیروز دشمن هلاک - دگر بواو عطف ست بر بر آید کاری الخ یعنی اگر آن زنگیان را پایمال سازی دست تو فیروز مند شود و دشمن دیگر که غیر زنگیان باشند هلاک و خراب شود ای در خرابی زنگیان خرابی دیگر دشمنان حاصل آید سکندر بدستوری رهنمون + ز مقدونیه بر ده آیت برون + ای باجازت و اشارت ارسطو از مقدونیه که تختگاه او بود بیرون آید - یکی لشکر انگیخت از ترگ و تیغ + فروزنده برقش برآمد چو میغ + ترگ بالفتح و کاف فارسی و تیغ بکاف عربی خود آهنین و کلاه جنگ که در تازی مغفر خوانند از ترگ و تیغ بمعنی لمعان ترگ و تیز یا لمعان برق ست و فروزنده صفت مقدم آن برق و شین راجع بلشکر سکندر بر آمد ای بلند شد یعنی جهان لشکر از ستاره با ترگ و تیغ انگیخت که برق فروزنده آن لشکر که کنایه از لمعان ترگ و تیغ ست مانند ابر سپید در هوا بوسعه و بهین استقرار گرفته بلند شد کذا افید و در نسخه علمشیر شارح بجای چو میغ تیغ واقعست ای درخشیدن ترگ و تیغ آن لشکر تیغ بر آسمان رسید یا آنکه چندان خود آهنین بر مفارق لشکر بود گو یا ابری بر سر آن لشکر بر آمده است و برق تیغ و ران لشکر مانند برق راقعی در سحاب نمودار می شد + نه در یا سوی خشکی آورد رای + دلیلش سوی مصر شد رهنمای + آن در یا ای دریای نیل چنانکه از لاحق واضح ست انچنان عزم کرد که از نیل در گذشته راه دشت برگیرم کذا افید و علمشیر نوشته که مراد دریای شور است که از مقدونیه بیرون رود و دلیل مرد پیشرو لشکر + همه مصریان سعف کی دولتشاهی + پذیرا شدند از ره نیک اختری + پذیرا اسم فاعل ست ای فرمانبرداری و استقبال کنند یعنی پادشاهی سکندر را نیک اختری و طالع مندی خود تصور کرده به تمام ارادت استقبال کردند نه آنکه با کراه آمده باشند - لفر مود شاه که از لب رود نیل + کند لشکرش سوی صحرا رحیل + رحیل مصدر ست بمعنی کوچ کردن ای لشکر خود را فرمود که کناره نیل را گذشته سوی بیابان کوچ کنند

مراد دشمنان همان زنگیان کذا فی [illegible] و در نسخه [illegible] یعنی در بر دشمنان را الخ

کارزار زنگی ای شاه زنگ + برخاش بفتح بای فارسی بیابان شوند + دو سه پیه سوی بیابان شوند + بیجا شدن زنگی شتابان
که پلنگ تمام داشت دو سه پیه ای بسرعت و استعجال چه برای زود رسیدن بجایی و اسپ گرفته میرفتند تا آنکه چون
زنگی فرد ماند آنها گذاشته بر دیگرے سوار میشوند و بد انجا رسند - دلیران بصحرا کشیدند رخت + بکین خواهی زنگی
کمر کرد سخت + رخت شتری و اسپانی که خاصه برای سواری باشد و نیز اسباب خانه و لباس کذا فی المؤید بر معنی
اول مقصد آنکه سوی صحرا راه بردند و بر ثانی آنکه در صحرا منزل کردند مصراع ثانی حال ست از فاعل کشیدند
و کین خواه معنی کینه خواهی و انتقام گرفتن و کمر سخت آماده شدن به بذل جان کوشیدن - چو زنگی خبر یافت آمد
سپاه + جهان گشت در چشم زنگی سیاه + سپاه ای سپاه سکندر و سیاه شدن جهان بر چشم کسی عبارت از شدت
اندوه ست این ان زنگیان سایه نشین خانه اندوه باشد و مغز در کثرت سپاه خود از سرکشی فرو نشست + دو لشکر
برابر شد آراسته + شد از رزم ها باک برخاسته + آراسته صفت لشکر و برابر ردیف بر وزن باک تمام متعلق بر رزم
یعنی صلح و شفقت تمام برخاسته شد و رفق و مدارا و در آنجا نماند که وقت کارزار شد + ز نعل سمندان بولاد میخ
زمین را جنبش بر افتاده بیخ + بولاد میخ صفت نعل ست و در کلام حذف مضاف ست ای از کندیدن نعل سمندان
چنانکه از بر افتادن بیخ زمین می آمد پس ز نعل سمندان بیان و صف جنبش ست ای جنبشی که از کندیدن
نعلها پیدا شده بود در آن زمین را علامت اضافه بیخ ست و بیخ بر افتادن ای از جای خود بر آمدن یعنی
زمین را بسبب زلزله و جنبش که از بر کندن نعل سمندان بولاد میخ بولادش میرسید از جای خود بر آمده بود و همه را
شده دیده است که از جنبش چیزی مثل زلزله بوجود پیدا شود و بعضی نسخ بجای سمندان نوندان ست و نوند بفتح نون
اسپ تیز رو و تیز رفتار + ز بس نعره کامد برون از زمین + فرو افتاد آسمان بر زمین + کمین بر وزن معین کم قصد
کردن بکشتن دشمن بسبیل خفیه کذا فی المؤید و بر دن آمدن ظاهر شدن مصراع ثانی تخییل ست در ان او فتاد
ابتاع افتادست ای غوغای بر آمدن نعره همسا که از کمینگاه طرفین مانند غوغای افتادن آسمان بود بر زمین
افید و مسلع گفته که شیشه آسمان تا بصد مه آن نعره ندهشت و ترقیده بر زمین او فتاده چه مقرر ست که چون در شیشه تنگ
و تنگ دهان را زور دهان در کشند ترقیده شود و معنی اول اقرب بقبول ست اگرچه مبالغه در ثانی بیشتر
گران سنگ چالشگران + شده ماهی و گاو را سر گران + گرز گران سنگ بمعنی گرز گران و بیرون مضاف ست
بچالش گران که بمعنی بهادران چالش کنان و جنگ آوران ست و گران بالکسر بمعنی ثقیل مفعول شده
و ماهی و گاو که حاملان زمین اند و کلمه را علامت اضافت سر ست حاصل از غوغای زدن گرزهای
گران بار که سپاهیان حالاک میزدند تمام بر زمین میزدند سرهای ماهی و گاو که در زیر خاک گران در ملال شده
بود و در پیر مندفع شده بحای سوالی عارضی میشود که هنوز بهادران دو لشکر بر یک دیگر تیغ جان گداز و

وصدمه گرز پهلو فگارنده اند از اسپ وضرب اینها گاه بر سر گران شده باشد و رجح در فتح چنانکه علیشیر از شیخ محمد و هلوست نقل نموده است آنست که رسم پهلوانان است که چون اسلحه پوشیده برای جنگ مستعد شوند و نعره های جان گداز بر آرند و گرزهای هیبت انداز بر زمین زنند گوازان عجب شور در میدان پیدا آید + ز شوریدن بانگ چون رستخیز + بر وحش بیابان در آمد گریز + شوریدن بر بر آمدن وچون رستخیز صفت بانگ و رستخیز بمعنی بانگ و غوغای قیامت چنانکه از لفظ بانگ می آید وحش جانوران وحشی که در بیابان باشند یعنی از شورش و بلند بر آمدن نعره های مبارزان که مانند فریاد قیامت بود وحشیان بیابان گریخته رفتند و بیابان از ایشان خالی شد و این بیت عطف است بر بیت سابق و حق تعاطف ابیات حرف عطف در کار نیست کذا قید + چو بر جنگ شد ساخته ساز شان + گزیده شد دیو ز آواز شان + ساخته اماده و مهیا و ساز اسباب جنگ که سوار شدن و اسلحه پوشیدن است و نعره بر آوردن ای چه وحشیان که در بیابانی بهم از آوازه غوغای ایشان بگریز آمده بود + بجای گرفتند جای نبرد + که گرمی ز مردم بر آورد گرد + تعریف میدان کارزار است و گرد بر آوردن پامال کردن باز در میان آن گرمی میگوید که + زمینی ز گوگرد بی آب تر + هوای ز دوزخ جگر تاب تر + بی آب خشک کام جگرتاب سوزاننده جگر و چون کان گوگرد آتشین است و دوزخ پر تاب و سوزست زمین آنجا را در حق بی آبی و خشکی از گوگرد بی آب گفته است و هوای آنرا در حق سوزش جگرهای جگرسوز تر فرموده و علیشیر گفته در حکمت آورده اند که در جاییکه رطوبت غالب باشد در آنجا آب مغاک ها و چشمه های مهیا شوند و جاییکه یبوست غالب آنجا کان گوگرد باشد پس آب آنجا بر باد گردد و نماند و از تواریخ نقل آورده که بلنگر شاه زنگبار را از آنگاه زود را در عقب داشته در نواحی مصر آنده بکثرت لشکر شاه روم در دشت و کوه جنگ کرده بود والله اعلم + نه آبی در و سبز جز زهرناب + نه مهری در و گرم جز آفتاب + سبز صفت آب که آنجا بود و سعت و گرم صفت مهر که محبت راسخ را ، محبت گرمی صفت کنند و محبت ضعیف را سهر گویند و زهر هلاهل تاثیر سبزی می دارد که جانور را در دم ساخته بهلاک میرساند و آفتاب گرمی بخش است که دیگر را سخت بهلاک در دم می شود و چون مهر لفظ مشترک است بمعنی محبت و آفتاب است که مهر گرم در آنجا بجز آفتاب نبود و آب سبز جز زهرناب نه اما زهر خالص آنجا کنایت از آب گرم است که تلخ و قاتل باشد کذا افاده مولانا رحمة الله علیه و علیشیر گفته که جایی که کان گوگرد باشد در نواحی آن زهر و سم پیدا آید و الله اعلم + ز منتین بغور آمده غارها + در و خفته سر در دره بازه رها + منتین با کسر و تای فوقانیه و نون شده مکسوره اژدها بدرنگ عقرب

بالفتح مغاک زمین و قعر و عمق هر چیز بغور آمده قعرناک شده و فرو رفته روزند باز ار بمعنی نسواج و رونق که مدد

رسند یوشن بازار شهر رواج می باید در رواج بجای نبرد و دو لشکر یعنی در آن زمین بیابان از هجوم دو لشکر

اژدها واقعی چنان فرو خریدند که غارها و سوراخهای ماران بزرگ عمیق تر و قعرناک شده بودند و فتنه گشت

خون مردم در انجا رواج یافته بود و بسیار شده و قیل تیغ کنایه از تیغ ست که اژدها گفته اند و غارها

کنایه از زخمهای آن یعنی از کثرت ضرب تیغها زخمهای مردم بس قعرناک شده بر دامان انجا بجز آدمیت تیغ یعنی

مبارزان بجهان خود پیش از حرب و لشکر در میدان صورت نمی بندد چه قتال صفین هنوز بوقوع نیامده است

در انجای غولان وطن ساختند + چو غولان بهر گوشه میتاختند + غول بواو یا ... بمعنی دیو بیابانی که مردم

را مینرساند و در دشت آدمی را از راه برده بهلاکت میرساند کذا فی المؤید آنجای غولان اشارت بجای نبرد که

بیابان بی آب بود و وطن ساختند جا کردند و فراهم آمدند از نبرد دو لشکر بعضی جاهلان در آنجا مثل غیلان یعنی مراعی کشتن

خصمان بهر ناحیه می دویدند + چو کوه برآورد گاو زمین + برون جست شیر سیاه از کمین + کوه بلندی هر چیز و کوهان

شتر و گاو خصوصا و برفله جبال گاو زمین باضافت بیانیه و کوهان زمین کنایه از سایه ارضی که از فرو رفتن آفتاب

سر بآسمان میکشید و شیر سیاه نوعی از شیر شرزه است و انجا کنایه از شب برون جستن از کمین پیدا شدن آنست که چون

گاو زمین کوهه خود را ظاهر گردانید ای ظل ارضی از افق شرقی هویدا شد شب که شیر سیاه است از کمینگاه خود جست

زده آن کوهه را در گرفت و تمام روی زمین تاریک شد پس برای لطافت شعری سر ظل ارضی را کوهه گاو قرار داده است

و شب را شیر سیاه گفته کوهه گاو واقعی اورا الذ نیست و نیز شیر گاو را از کوهه میگیرد کذا انید و توانند که عبارت از نهم

آفتاب باشد که بوقت غروب نیمه فوقانی وی کوهه گاو مینماید ای شیر شب آن نیمه آفتاب را گرفته فرو برد و عالم تاریک

شد اما معنی اول بلفظ برآورد انسب است + بر آفاق شد گاو گردون دلیر + برآمد ستاره چو دندان شیر + گاو

گردون برج ثور و دلیر شدن او بر آفاق ظاهر شدن او در چشم مردم و تخصیص این برج بملازمت شیر است

که درین بیت و بیت سابق ذکر گاو شیر است چو دندان شیر ای بهیبت ترساننده و هیبت بخشی ستارگان بنابر آنست

که در جای هولناک از همه چیزها مردم را هیبت و دهشت فراز آید پس در آن دشت ستارگان مانند دندان شیر

هیبت ناک شدند کذا انید - شب از ناف خود عطرسای گشاد + جهان نیز بر روشنایی نهاد + شب را بتخییل شعری

آهو قرار داده برای ناف ثابت نموده است و عطرسای سیاهی بخشنده چه عطر بالکسر نام مشک است که او را در صندوق

میسابند تا بوی افزون دهد ای شب آهو ظلمت را که مشک اوست از ناف خود بگشاد و منتشر ساخت و نیز بر

روشنایی جهان روشنایی نهاد از خود در ساخت ای شب تمام سیاه شد و هیچ روشنایی

در عالم نماند + برون شد بزرگ داور دشمن شناس + نیابی کمر بست بهجای پاس + نهم را بکار

یا می شناه تحتانی و نزار عجمه فوج سواران که به تمام شب گرد لشکر به پاس داری می گردند از لشکر دشمن
خبر گیرند و بعضی یزک را بمقدار صد سوار مقرر کرده و قیل یزک بفتحتین قراول لشکر که او را مقدمه لشکر
اینجا بمعنی اول مراد است و یزک دار بمعنی سرداران فوج و دشمن شناس صفت یتاقی بفتح یای
مثناة و تای فوقانیه و قاف پاسبان خاص درگاه بادشاه و قیل چوکیدار خاص + ستاره برآمد بتابندگی
+ نیاسود خلق از پراگندگی + بتابندگی مفرست که ستاره بهوای صافی از گرد لشکر تابنده شد و پراگندگی
بیرون رفتن از جای خود دیده است بعد از گشتن یزک گرد لشکر هیچکس بیرون لشکر نخزاند - بیکجای
سپه روم و زنگبار + فرو ماند رومی و زنگی ز کار + روم ای لشکر روم و زنگبار کنایه از تاریکی شب و کار
بمعنی جنگ و کارزار آمی عجب ست که لشکر روم و لشکر زنگ بیکجا باشد و رومی و زنگی جنگ نه کنند
کذا افاده مولانا قدس سره و این تصرف از ان فرموده ست که در لشکر در یک جا نه بودند بلکه در تره
از یک دیگر گشته بودند و اظهر آنکه لفظ بیک جا متعلق بمجموع دو لشکر نیست بلکه روم هم در یک جا
بودند و زنگ هم بیکجای دیگر منزل کردند + بیا ساقی آن می که رومی وش ست + بمن ده که طبعم
چو زنگی خوش ست + رومی وش سرخ رنگ چه رومیان سرخ فام اند چو زنگی ای چون طبع زنگیان
که همیشه خوش دل باشند و گاهی ملول نشوند و این معنی از اثر دعای پیغمبر علیه السلام که چون فرامین
دعوت اسلام از آنحضرت آمین در هفت اقلیم رسیدند هر قومی بنوعی از ان کار قبول کردند اما زنگیان
بسمع قبول اصغا کردند و چون خبر قبول زنگیان بسمع آنحضرت رسید دعا فرمود که دایم خوش باشید از ان
سبب عیش ایشان دایم خوش ست کذا افاده علیشیر ره طبعم چو زنگی خوش ست ای عیب می بیخودی ست
پس بعد از خوردن این می البته طبع مرا خوشی مقرر ست کذا فید - مگر با من این بی محابا پلنگ + چو رومی
زنگی نباشد دو رنگ + محابا بالضم مختصر محابات ست همچون مدارا بمعنی مهر و محبت کردن بیکدیگر این بی
محابا پلنگ اشارت بافلاک که در شب همچون پلنگ دو رنگ ست و نیز با مردم مهر ندارد و دو رنگ دو معنی ست
ای دو رنگ واقعی و منافق که اول ناظر رومی و زنگی ست و ثانی ناظر آسمان و پیداست که نفاق و ایذا آسمان
بهوشیاران ست و بیخبران سا از وی آزاری رسد کذا فید + فریبنده راهی شد این راه دور + که بر هیچ
نهفتم توان دید نور + فریبنده فریب دهنده یعنی در غلط اندازنده و گمراه سازنده اهل خود ساز را یا می معنی
و مصرع ثانی صفت آن و این راه دور اشارت بدنیا باعتبار طول آفرینش دی و بر هیچ هفتم کنایه از کمال دی
از راستی که شیوهٔ صادقان ست یعنی دنیا که غدار ست مردم جهان را بخود فریفته کرده غلط کاری و گمراهی اند
است که راستی و صدق معامله داران مفقود گشته بجز آسمان هفتم هیچ جای نشود + دریں رمز نشنیده

که آید یکی دیو ده میرود + این راه دنیا و فرشته کنایه از مرد پاک سیرت و دین تعبیر بلازمت دیو و چرخ ہفتم ہست
که مذکور شد و مقصود ثانی علت از راه رفتن و گمراه شدن آید یکی مرد پاک گیرد دیو سیرت بوجود می آید تیر و انواع
از کثرت فریب آمیزی این راه بجایی که ده دیو بنده از دنیا میرود یعنی آن یک فرد دیو سیرت غلط اندازی ده دیو را
بیشه خود کند و فرشته را ہم در غلط اندازد و دل خود سازد پس ذکر یک دیو برای حسن مقابله ده دیو ست و اگر نه
اکثر افراد انسان دیو سیرت اند این ابیات تسعه ہمچون چرخ بنیاد کناره گیری از اہل نست چنانکه از لا حق و ضحت
کذا افاده مولانا قدس سره و شارح بمتابعت علیشیر مرا از چرخ ہفتم معنی ظاہری گرفته و فرشته را به حقیقت
حمل نموده و لفظ دیو را ہم بوجه بلکه ده نموده تقریر دو بیت چنین کرده که این بے سر و بن فریبنده ست
ای خود را در نظر طالبان خویش بخوب منظرین آراسته نموده ست و دلہای ایشان را بر خود بے ربوده
شیفته ساخته که نور فریب او بر فلک ہفتم توان ادراک کرد چه اگر لمعه فریب او در اہل افلاک موثر نبودی
دل ہاروت و ماروت ، چگونه لبوی دل خود کشیدی پس فرشته با وجود عصمت خویش درین راه گمراه می
شود بہمین معنی که درین راه فردی از افراد انسان که در اصل فطرت استعداد پاکی و دین اسلام و سیرت ملکی
داشته بود بیجا دی بایدید بکثرت زمانم ده دیو شده میرود یا آنکه ہمان فرشته درینجا یک و تنہا ے آید
و به سبب انفعال ذمیمه مانند ده دیو شده میرود و این معنے اشارت بواقعه ہاروت و ماروت ست انتہی
کلامه و بر عارف اسالیب عبارت مخفی نماند که درین ابیات مذمت اہل دنیاست که پاکان اسم گمراه می سازند
بیان آنکه فریب دنیا در افلاک ہم تاثیر دارد پس معنی احسن ہمان ست که از تقریر مولانا مفہوم گشد چنانکه می
فرماید + سعیار این چار سو رسرو + سنجید و جو تا نبود دو جوی + معیار بالکسر آلت سره کردن چیزی و نیز
ترازوی زر سنجیدن کذا فی المؤید و معیار مضاف ست باین چار سو که کنایت از بازار دنیاست زیرو که
بیای تنکیر اے ہیچ اہل دنیا صه دنیا را ماه دو رد و بقرار اعداد است نسنجد و دو جوای دو جو مال دیگری را
وزن نکند تا آنکه از ان دو جو یک جو مال او در اهوند دیده میگیرد حاصل آنکه اہل دنیا ہمه عیار دو تنبد
قراضه قراضه را باید بخشند + رباید زو جو که گرد د و ست + قراضه بالضم ریزه زر و سیم و فاعل رباید
ہمان راه رو که در بیت سابق ست و فاعل بابند ۵ مردم دیگر که از دغدار تراند دو رست بالضم مهر زر
که نامش دنیارست ای زر دنیای یک جو سکند و دیگر ے از وزدی محقر و اشرف میکنند + بجو می ستانند
ز دہقان پیر + ہمی سفر ستد بوی ان میر + تنتیل ہیت مقدم ست که بجواے بمقدار یک جو و فاعل میستانند
و سفرستد عامل مطلق که نایب امیر باشد بمن ای بمقدار من که مال کثیر باشد و دہقان پیر زارع بی استطاعت
یعنی عامل ظالم از دہقان که مایه کیک جو میگیرد و مال بسیار جمع کرده ملک را شاه می فرستد و نسبت عامل مردم

دنیا چنانکه در بیت لاحق مقدم مذکور شد و بعضی بجای سپر که صدف دهقان است دبیر بمعنی منشی و محرر
سرکار خوانده و او را فاعل گفته چون ذمت اهل دنیا را بیان کرد و گفت - زمن جنت این همرهان دور
باد + زبانم نیابند نکته معذور باد + این همرهان اهل دنیا که باکان همراه معیشت اند و دوری جنت عبارت از
دوری اسباب جنت است این نکته دوری جستن این همراهان + ازین آشنایان بیگانه خوی + دو رسوی
بدین یکزبانی مجوی + علت معذوری مذکور است آشنایان بنا بر ظاهر حال و بیگانه خوی باعتبار باطن که
دوست خدای نیستند یکزبانی اتحاد باطن و دوروی نفاق + دو سوراخ چون روبه حیله ساز + یکی سوی
شهوت دگر سوی آز + دو سوراخ عطفست بر دوروی و سوراخ راه آمد و رفت چنانکه از تشبیه روباه می آید یعنی
از اهل دنیا دوروی و نفاق بر بیع هم از ایشان دو راه یکی بسوی شهوت که عبارت از خوردن و پوشیدن
و جماع کردن و حرص عبارت از تحصیل مال حرام و طلب جاه دنیا + ولیکن چه کژدم بهنگام جوش + نه سوراخ دیده
نه سوراخ گوش + مولانا گفته که لیکن اینجا مجرد عاطفه است و جوش بمعنی غصه و گزیدن مردم چنانکه از تشبیه ظاهر است و
سوراخ معروف وقت گزیدن و بدی رسانیدن بدیگران کور و کر می شوند و قفایا از آشنا سند و کلمه حق را نشنوند
و بنامه جهد در پی کام خود روند انتهی ما ظاهر آنست که لیکن برای استدراک باشد ای اگرچه ایشان را دو سوراخ
شهوت و حرص ست اما سوراخ چشم و سوراخ گوش ندارند چنانکه کژدم را حس بصر و سمع نیست بلکه کور و کر است و
بنا بر اسم که همه سر چه با زمیر سد نیش میزند و در نسخه شارع بجای جوش جنبش واقع ست بمعنی رگ چنانکه از سوید
تفلکرده که جنبش بمعنی هلاک مرگ آمده است آوقت مردن کور و کر باشند و از دنیا بی بهره روند ملمناسب مقام انکه
مرش بمعنی ملاحظه خوب در بیهوده کارهای خود باشند نامعنا امل راجع شوند + گزارش کن از نامه هفت + زتاریخ
دهقان چنین باز گفت + گزارش کن بیان کننده عبارت از ناقل قدیم و یادات خواجه و دهقان آنتر پرست
ما رسیدان شاهان + که چون شاه چین زین برارش نهاد + فلک نعل زنگی در آتش نهاد + شاه چین آفتاب که از محاذات
و رایت چین طلوع کند ارش بفتحه همزه اسپی که نقطهای مرتب مخالف رنگهای او باشند اینجا کنایه از آسمان است که پیشتر
از طلوع از نقطهای ستارگان رنگ ابرش بود بعد ازین بمعنای دن سوار شدن و زنگی کنایه از شب سیاه و نعل در نهان
آفتاب که در شیب گو با نعل های شب ابی دید بر جهت که زیر زمین است و بهنگام صبح که سرخ باشد گویا آن نعل در آتش است و
شب برای امتحان مقرر ساخته است پس آفتاب تنها یا علبا سیم پادشاه چین است و هم نعل شد بزیر شب کنایه فلک
ابرش آن شاه ست و هم بجا کر کوکب دارا و کذالک افند یعنی چون از سر ابر دو زمین بر دن آمده
ستعد بسوار سے فلک شد پس فلک نزدیکی از کوکب دارا ان او بود نعل شب را داغ کش حت
و برا سے کوچ او را بے قرار ساخت چه هر گاه خواهد که کسی رهسپار قرار سازند نام او نعل را سینه میکنند

و بر این افسون چند دمیده در آتش اندازد و او را بیقرار سازند و در تعبیر شب نگی ایهام ست به بیقراری نگمیان که بهنگام
صبح مضطرب شوند که اینک سحر ای سکندر شاه میشود و با جنگ خواهد کرد + سپهر از نگین مهره بیرون جهاد + تساره
زکف مهره بیرون گشاد + مهره اول آفتاب و مهره ثانی ستارگان که بتغاریر اعتبار سے سم مهره باز اند و هم و حرو
ایشان مهره شطرنج ست بیرون جهانیدن مهره عبارت از طلوع آفتاب و مهره از کف افشاندن بازی را بر باد دادن
یعنی چون شاطر فلک مهره رخشان آفتاب را بر بساط خود روان کرد و بازی روز را پیدا کرد ستارگان مهره خود
را از دست افگندند و بازی شب را بر باد داده متفرق گشتند + جهان از دلیران لشکر شکن + کشیده چو انجم بسی
انجمن + جهان روی زمین حرب گاه و انجمن کشیدن مجمع ساختن یعنی آن سیدان از وجود دلیران در بسیار
جاها مثل انجمن ستارگان انجمن دیگر شد که انجمن پهلوان در روز مثل انجمن کواکب در شب شد + ز آئینه
پیل و زنگی شتر + صدف را شبه رسته بر جای در + آئینه پیل جرس پیل که در گردن او بندند چنانکه درین مصراع
مراد ست شغبهای آئینه پیل مست + و نیز آن آئینه که در برگستوان پهاکر پیل وصل کنند برای مهابت و زینت کذا
فی مؤید الفضلا و ملک شیر گفته که الکنون آئینه پیل بمعنی ذات پهاکر ها آهنین ست که در آن آئینه ها را وصل کرده باشند
و زنگ شغر زنگوله آن که در گلوی باشد و شبه بفتحتین مهره ایست سیاه باریک کم قیمت که اندا شیوه و سبز
رنگ نیز گویند معنی بیت آنکه از شدت هیبت آوازه جرسهای پیلان و یا از مهابت بر گستوانهای پیلان
و هم از غوغای جلاجل شتران مروارید مکنون یکدانه تغیر و تبدل خورده بود که در صدفهای دریا بجای در شبه رسته بود چنانکه
گفته اند که قطره ابر نیسان که در جوف صدف مروارید شده باشد گاهی از صدمه صداهای رعد تغیر یافته آب آن مروارید
ریزه ریزه شود و دانهای شبه سیاه گردد و ایهام آنکه از انفعال صفای جرس پیل و درخشندگی زنگوله شتر که هر دو مهره
دار و به شکل و صفای و روشن باشد مروارید در صدف خجل شده مبهوت و زرا بر ایشان نمیشد هذا حاصل ما فی الشرحین
مولانا فرموده که آئینه پیل بمعنی آئینه ها پهاکر پیل ست که در پهاکر آهنین و آئینه ها وصل کنند و ز آئینه پیل بیان
صدف و زنگ شتر بیان شبه یعنی آن آئینه را صدف خیال کرده و زنگ شتر را شبه قرار داده و در تخیل آن میفرماید
که گویا این صدف را بجای در روشن شبه سیاه زاده بود باین معنی که پهاکران پیلان و زنگهای شتران
یکجا جمع شده بودند و هنوز این هر دو زیور را از پشت پیلان و گردن شتران بر بسته سواری نکرده بودند چنانکه از
بیت سابق می آید انتهی کلامه و لا یخفی لطفه و نظافته - ز پویه که پی بر زمین میفشرد + در اندام گاو استخوان
خورد + ای ریزه ریزه و از گاو گاو حامل زمین مراد ست و پویه نوعی از دویدن ست که متوسط باشد در میان جولان
سیدان و آهسته رفتن و ملک شیر نوشته که پویه عبارت ست از دوانیدن اسپان در سیان لشکر که مبارزان پیش از جنگ اسپان را
پویه دهند و فاعل فشرد پویه ست و جولان سیدان جنگ مراد نیست زیرا که هنوز وقت دوانیدن اسپان در میدان نه

بود بلکه هنوز تهیهٔ کار جنگ ست یعنی آنکه از پویهٔ اسپان که بر زمین سمهای هنوز دندگا زمین را خراش
شکست نباشد و از تقریر مولانا چنین مے نماید که پویه بمعنی رفتار میانه عبارت از بر آوردن پیلان و شتران ست
برای آب و گیاه چه در هنگام جنگ پیلان و شتران را قائم دارند و پویه ندهند پس فاعل فشرد هیون ست که در بیت
سابق مذکور ست و این بیت در تخییل آوردن پیلان و شتران ست برای آب و گیاه خورانیدن و پویه و جولان جنگ
مراد نیست چنانکه از بیت سابق مے آید که هنوز بجنگ برنخاسته بودند انتهی کلامه حاصل به رفتار میانه پیلان و شتران
که بر گیاه و آب می آیند چنان بازور بود که استخوان گاو خورده شد ہے چه جای آنکه در میدان جنگ جولان زنند۔
نه سوم رسم کیان تازه کرد + ز نوبت جهان را پرآوازه کرد + مصراع ثانی تلمیح کیان و شاهان پیشین ست + بر
آن هفت لشکر بر آئین روم + چو آرایش نقش بر مهر موم + ای هیچو نقش مهرے که بر موم زنند تعلیه نعقد لفظی
+ ز رومی تنے بود بس مهربان + زبان آوری که از هر زبان + ز رومی از لشکر رومیان تنے بود ای یک
شخص بود که مهربان یعنی آشنا روی و معتبر بود و زبان آور ای دلیرانه گفتار و بے خوف چنانکه از بیت
لاحق ظاهر ست ۔ دلیر و سخنگوی و آتش پرست + به تیر و به شمشیر گستاخ دست + دانش پرست دانشمند
گستاخ دست چالاک دست بکار دست و دلیر بهادر ۔ کشنده دمش طوطیان را بدام + سخن پروری طوطیا نوش + دم
بالفتح گفتار و سخن و ابهام بفریب دادن بگفتار خوش بدام کشیدن اسیر کردن سخن پرور سخن سنج
و فصیح گو یعنی گفتار سخن آمیز و دانا طوطیا نوش نام از کثرت شیرینی مر طوطیان شکر گفتار را اسیر خود کرده بود
و این دانشمند ندیم سکندر بود که کار رسالت بشاهان کردی و نزد پلنگر شاه زنگیان برسالت رفت و پلنگر او را
بکشت و خون او را بخورد چنانکه خواهد گفت + بشیرین سخنهای مردم فریب + ربوده ز بنوشندگان را
شکیب + رباعی علامت مناقب شکیب ای سامعان کلام شیرین او ناشکیب بودند برای سماع سخن وے
ندیم سکندر به بیگاه گاه + محاسب در احکام خورشید و ماه + ندیم همنشین بیگاه گاه پیوسته و همیشه محاسب
حسابدان و شمار زنده احکام تاثیرات ستارگان + سکندر بحکم پیام آوری + بر خویش خواندش بنام آوری
+ پیام آوری بپیام رسانی از خود دیا پیام آوری از شاه زنگیان که جواب تو شنیده به باید رد در خویش پیش خود
بنام آوری بغرض اکرام ۔ بفرمود تا هیچ نارد درنگ + شتابان شود سوی سالار زنگ + هیچ نارد درنگ ای
بدرنگ روانه شود + رساند بدو پیغام شهنشاه + مگر تند بازگردد ز راه + ای از ساعی دی در آورده ست
بزنگی زبان رهنمونے کند + که آهن با آهن نه بونے کند + ای پیغام بزبان زنگی گوید یا که جنس مع جنس خود
نرم سنگی دو در بعضی نسخ آهن نه آهن ست و آن یا شارت بشیوه آهنگران که آهن را با آهن تنک سخت نرم و فرم
سازند و در نسخه مفتاح که آهن و با آتش نرم بونی بکند پس آهن کنایه از زنگیان ست و آتش رومی چنانکه در بیت ششم سکندر

وبدیهیست که آهن هرچند که سخت باشد در آتش نرم شود و بگدازد ۔ چو آن مرد گلچهره چون سرو بن ز نرمی
به نرمی رساند این سخن + چون سرو بن صفت ناطق اوست و بیان وی این سخن آنکه ۔ که دارند تاج و دیهیم
و تخت + روان کرد رایت به نیروی بخت + ای سکندر به یاوری بخت بجنگ آمده ای + جوان دولت و تیز گردن
گشتی + که چشم سوزند چون آتش ست + تیزگردن کش سپاه زر رمند و سوزنده سعد ست + چو فراخ گردد
کشد چرم گور + ببندد و سر مور بر پای مور + شاخ مور مرکب یعنی کمان چرم گور زه کمان که از ان تیر میسازند که از وی گیر
تیر میسازد محکم تر ست ای سکندر چنان حکم اندازست که سر مورچه را که تمام باریک ست بر پای هدف میاندازد
میدوزد یعنی با پای مور خوانده که پای مور یعنی پیکان خورد درست یعنی مع تیر میتواند + چنان کن که باد مدارا کنید
بنالد بعذر آشکارا کنید + ای بد کنید عذر از وی امان خواهید ۔ نباید که آن آتش آید بتاب + که ننشیند آنگه به ...
آب + آن آتش ای سکندر که بوقت خشم آتش سوزنده است که نشیند خاموش نشود آنکه بعد از آمدن بتاب افروختن جهان
که بد صلح و جنگ از سود + زجنگش نه باک دیدار صلح سود + بدینسان باید آراستن + مبارک نشد کینه زد خواستن
+ روان بالفتح جان و بالضم خطاست بجاز روان از ان نامیده اند که همیشه در حرکت فکری باشد کذا قیل ای
روح خود را به محبت سکندر تعلیم باید کرد زیرا که کینه خواهی از و مبارک و نیک نیست ۔ شه زنگ چون گوش
کرد این سخن + بپیچید بر خود چو مار کهن + ای در غضب شد چنانکه رسم مار ست که در غضب خود می پیچید و غضب
ز آمی بدآمد بجوشش + برآورد چون رعد غران خروش + غران خروشنده بغضب و نعره زنان بجوش + بفرمود تا
طوطیانوش را + کشند و برند از تنش هوش را + تخصیص هوش عبارت است که طوطیانوش به دانشمندانه پیش آمده است
و رسالت را دلیرانه ادا کرده چنانکه از سابق معلوم شد و شارح یعنی جان گفته که مدار هوش و شعور ست +
ربودندش آن دیو سالاران بجای + چو گه برگ را مهره کهربا + دیو ساران نگهبان که دیو شکل بودند و مولانا فرموده
سالار مرادف سر ست و دیو سار یعنی کلان سر و فتنه انگیز و مهره کهربا برگ گیاه را زود بخود میکشد + بریدند در طشت
زرین سرش + بخون غرق شد نازنین پیکرش + رسم شاهان ست که بوقت کشتن کسی پیش خود فرش یک ... اندازند و سر
در طشت آورده جدا کنند تا قطرات خون او بر بساط شاهی نیفتد + چو بر خوان آن طشت زنگی چه کرد + بخوردش چو آب
و آبی نخورد + مصراع ثانی بیان چه کرد و آب نا خوردن در رنگ نا کردن کذا فی الرشیدی مستشهد همین بیت ...
اگر خوردش از غضب غیبت و آسانی بخورد و غرغره نکرد تا دهانش از لوث خون پاک شدی و قیل آب خوردن موجب فرو
شدن غصه ست آب آباد چو و خوردن خون طوطیانوش غصه پلنگر فرو نه شد اما آبی نخورد بپای تنکیر ... معنی ادا
کسانیکه بودند با او براه + شدند آب در دیده دیگ شاه + او راجع بطوطیانوش ای سواران رومی که همراه او بودند
هنگامیکه آبی در دیده و گریان بردند نزد یک سکندر شاه باز گفتند + فرو ماندگان رومی خوب چهر به جد ... دید

زبان زنگی سر و مهر نمودند ظاهر کردند آن آدمی خوب چهره طوطیا نوش دوچه بمعنی بسیار سرد مهر بمعنی کینه ور + شرار از
بهر ان سنبر و شمشاد رنگ + چنان سوخت کو تاب آتش خدنگ + از بهر آن ای برای کشته شدن طوطیا نوش که
بلند بالا و خوب رخسار بود و تاب بمعنی سوختن و خدنگ نوعی از چوب گز است که از ان خانه زین و چوبه تیر سازند و آتش
زودی نمود میگیرد - بخون ریختن شد دل انگیخته + ز خونی چنان بیگنه ریخته + بخون ریختن بر انگیختن زنگیان
دل انگیخته مستعد و گرم آماده چنان بیگنه طوطیا نوش ای از جهة خون ریخته آن بیگناه بر کشتن زنگیان تمام
بیقرار شدند قیل از جهت خون وی مکدر خاطر شد چه دل بر انگیختن بمعنی دل برداشتن و مکدر شدن آید
مختار مولانا سلمه الله الاول - شد از زر میان تنگ یکبارگی + که دیدند زانگونه خونخوارگی + ای از خون آدمی
خوردن که هیچ کس نخورده است و رنگ گونه روی او خوش شده + سیاهان بران کار دندان سپید + ز
خنده لب و میان ناامید + آن کار خون خوردن پلنگ دندان سپید خندان و خرم + شبان سر که
پوشیده دندان بود + همان لحظه میرد که خندان بود + تمثیل نامبارکی خنده زنگیان است پوشیده
دندان تاریک و بی خنده که خندیدن شب به معنی دمیدن سحر است + سکندر به آشفتگی یک
دو روز + گذشت از سر خشم اندیشه سوز + خشم اندیشه سوز خشمی را گویند که مرد را از جوشش آن
فکر و هوش باقی نماند و بیهوش گردد ای درچنین خشم تحمل کرد و مستعجل نشد + شباهنگ چون
سر زد از کوه دود + بر آهنگ شب مرغ دستان نمود + شارح شباهنگ مرکب بمعنی شبانگاه و شب
گرفته چنانکه صاحب رشیدی به معنی شب این بیت را شاهد آورده است و آهنگ شب بمعنی قصد
شب کردن و سیم آوازه شب سیدن و از کوه کوه قاف گرفته و دود کنایه از ظلمت شب کرده و
مفعول بر زد گفته یعنی وقتیکه شب از شعب جبل و یا از دامن آسمان دود بر آورد ای بسبب
ظلمت شب بوجود آمد بر قصد شب افتادن طیور نغمه پرداز شدند چه هنگام شام چون مرغان عزم
آشیانه کنند دستان سرای به آشیانه می آیند و علی شیر شب آهنگ بمعنی ستاره سحر گفته
که در آخر شب طلوع میکند که او را شب گش گویند و بر زد بمعنی سر بر زد و طالع شد و کوه دود مرکب کنایه
از آسمان و رسم مرغان است که در شام آواز خوش بر آرند که آمدن شب را شادی است پس معنی آنکه
چون کوکب صبح از آسمان طالع شد بر قصد شب گیر از دن مرغان سرود آغاز کردند انتهی کلامه اما این معنی
مناسب مقام نیست چه شعری در آخر شب طلوع می کند و مقصود خواجه آمدن شب است که مرغان در آغاز
آن نغمه کنند مگر آنکه به تکلف گفته اند که در آن شب شعری در آغاز شب بر آمده باشد و آنچه شارح شباهنگ را به
متابعت صاحب رشیدی بمعنی شب گفته و دود را از کوه جدا ساخته مفعول بر زد قرار داده خلاف اصطلاح است

وبظاهر کلام که کوه دود نظاهر یک کلمه است پس احسن از سرود ترجیه معنی دیگر است که مولانا بفکر ثاقب اختراع فرموده است
که نسبت مبتدا است و آهنگ بر بند خبر آن و آهنگ بمعنی آوازی که در آغاز سرایدن مطابق اصول سرود برکشند و بر زد بمعنی
برکشید و کوه دود عبارت از ظل مخروطی زمین که آغاز که آغاز برآمدن شب باشد و از مرغ مرغی مراد است که بوقت شام ۱۰
برآواز آید همچون دراج دختران سر شب آهنگ زن مرغ مذکوره را نغمه سرای تخییل کرده است انتهی کلامه حاصل
آنکه چون شب از انتشار ظلمت ظل مخروطی آوازی برکشید و سرود آغاز نهاد مرغ شام برآوازه شب دستان
گرفت چنانکه یک مطرب به آغاز سرایندگی آوازه نغمه کند و مطرب دیگر بموافقت او نغمه در آن گیرد + مرا آویخت
هندوی چرخ از کمر + بهارونی شاه جرسهای زر + این بیت تخییل است در تابندگی ستارگان در آغاز شب
چنانکه بیت سابق تخییل بود در آوازه مرغان در هنگام مذکور و هندو بمعنی غلام سیاه فام که اکثر بر آوازه درگاه
شاهان چنین غلام می باشد و جرسهای زرین از کمر آویخته می جنبانند و در دعای شاهان بذله ها گویند
و هندوی چرخ زحل اما اینجا کنایه از همان چرخ کبود و هارونی بمعنی نقیبی و پاسبانی و جرسهای زر ستارگان
مفعول آویخت یعنی فلک که هندوی سکندر بود برای پاسبانی شاه و نقیبی درگاه جرسهای ستارگان را
بر خود آویخت و دعای شاه گفت + جلاجل زنان گفت هارون شاه + که شه تا ابد باد و دشمن تباه + جلاجل
زنان حال است از هارون شاه که همان هندوی چرخ باشد ای فلک در گردش خود ستارگان را جنبانید چنانکه
نقیبان زنگوله در کمر بسته منیر زنند دعای شاه میکنند و جلاجل زنگوله های خورد که بجنبانیدن آوازه خوش بر
برآرند - طلایه برون شد به داشتن + یتاقی بنوبت نگهداشتن + طلایه بالکسر همان یزک و فوجی از
از لشکر که گرد لشکر در شب بگردند و از دشمن حراست دارند و زه داشتن همان حراست راه دشمن کردن
و یتاقی پاسبان شب که جماعتی باشد و بنوبت نگهبان شاه باشند چنانکه رسم چوکیداران است +
دگر روز کاوره در گردن شتاب + برون زد سر از کنج کوه آفتاب + شتاب آوردن دویدن و کوه عبارت
از قاف که آفتاب در یک گوشه آن برآید و باز از پرده دیگر آید + بغرید کوس از در شهریار + جهان شد ز بانگ
جرس بیقرار + ای همه لشکر از خواب سر بر خواستند + تبیرزن از خارش چرم خام + لبیشه برافگند شبه الکام +
تبیرزن دهل زن و دهل طبل نرکی کوس را می نوازد پس خارش بمعنی نواختن دهل و دمامه است و چرم خام آلت
نواختن که از چرم خام می سازند و آوازه خوب بر می آرد و دوزود می شکنند لبیشه بفتح لام و یای مثناة
پارسی و شین معجمه و بسین مهمله هم آمده است چیزی که لب ستور و خر را بآن بندند و مانند عنان در دهان
کشند و در رشیدی است لباسه و بپشته و لویشه ریسمانی که پوزه اسب بدان تاب و پیچ میدهند
و یا آن را بر سر چوبی بسته بالای اسپ نعل را بچوب بسته تاب دهند تا عاجز شود وقت

بستن بغل حرکت نکند و آن سا یوز مال گویند انتهی و مولانا شرح آن چنین فرموده که لیسه بسیار نیست چند تا ی که در چوب خمیده و سفته اندازند و لب بالای اسپ بدبغل ابدان بسته پیچ دهند تا حرکت و بعضے بجائے چوب شاخ گوزن زاد رین کار برند پس مصراع ثانی تخیل است برای اول چه دهل بسبب سیه رنگی چرم و تن وی را شب خیال کرده است و چرم خام را لبیسه تصور نموده انتهی ای خارشیدن تعبیر زن مر دهل را بچرم خام بدین مثال شد که گویا دهل نواز کره شب را لبیشه در دهان افگنده بود تا بجای خود قرار گرفته باشد و منزوی شود و میر علیشیر و شارح لبیشه افگندن معنے بقرار ساختن گفته چه در وقت طلوع و غروب آفتاب در انجا غو غاے مهیب بر خیزد لیس شب از شدت و صدمه آواز دهل و نقاره شب چنان دانست که این آوازه طلوع آفتاب است و بیقرار شد که اینک آفتاب طلوع می شود من بجاے ر دم و لیکن موافق رسیدے معنی اول است که خارش دهل موجب قرار شب باشد تا جولان کرده باز عود نکند د آنچه شارح توجیه دیگر چنین کرده که شب را مانند اسپ قاعده کرد و رفتن نداد خلاف مقصود است فافهم + ور آمد بشورش دم گاو دم + بجنگ زدن جام رو ئینه خم + دم بالفتح نفس و دهن و آوازی که بے حرف از سینه بر آید و گاو دم براو موقوف و دال مضموم بوق کوچک و نای رومی که بر صورت دم گاو سازنده و در هنگام جنگ می نوازند کذا فی جهانگیری و بجنگ زدن معطوف است بر بشورش و جام رو ئینه خم معطوف بر دم گاو دم و خمک بضم خا معجمه و فتح میم مشدده و قیل بفتح خا و تصحیح اول است بمعنی دستک زدن اے دو دست بر هم زدن بر المعول سرود بطوعی که از ان صدا بر آید که هندش تاری نامند کذا فی المؤید و در شرف نامه بمعنی دف خرد ده گفته که چنبرش از روی باشد و تنگ عمق باشد اینجا کنایت از آواز کردن چرم نقاره است و خام بمعنی پوست روی نقاره فاعل خمک زدن است و روئینه خم صفت خام پس روئینه خم بمعنی نقاره است که از روی باشد که هندش کست نامند معنی بیت آنکه آوازه نای رومی در شورش و غلغله آمد و پوست خام خم رو ئین در دستک زدن و یا در دف زدن آمد و شارح دم اول بمعنی دهان گفته اے دهان گاو دم در شورش شادی آمد و پوست کوس رو ئین در دستک زدن خوشی شد ای آوازه سرود افزاینده شادی و شجاعت بهادران شد + ترازو ے پولاد سنجان بمیل + زکفه بکفه همے راند میل + پولاد سنجان بهادران اسلحه پوش و ترازوی بهادران مرکب بمعنی نیزه است کذا فی المؤید و میل رغبت و فرو ماندن بر چیزے و کفه بالکسر و التشدید پله ترازوی اینجا کنایت از هر دو طرف نیزه است و پله از هر دو دائره فوج میمنه و میسره یعنے نیزه مبارزان در هنگام میل کردن و طعنه زدن از

هر دو طرف خود میل خران ساسوان بیکدیگر با آنکه در وقت حمله آوردن اندازهٔ دو فوج بیکدیگر بسیار حیل
جهان ہمی زند و حمله مبارزان ساسیل از ان گفته که چون یک پله ترازو سانج گران باشد دو دیگر موج چو سبک
باشد رو گویند که این ترازو مائل ست و در طغیانی و افزونی آب دریا نیز لفظ میل اطلاق کنند پس بطریق ایهام
بمناسبت ترازو رو سیل لفظ میل گفته اند احاصل ما قاله الشارح فی شرح البنیین و مولانا بدقت رفته چنین گفته
است که ترازو عبارت از مقابل شدن دو لشکر ست و بمیل ہی میل پیچ لاد سنجان و آب ہی میل متعلق در آمد که در
بیت سابق مذکور شد و کذا بای سببیه بشور کش و بجنگ متعلق در آمد و کفه عبارت از فوج بولاد سنجان و
میل آمدن یکبارگی و حمله کردن و معنی هر دو بیت آنکه از سبب غریدن کوس شاه و آوازهٔ دهل و شورش کار و دم
و بانگ خام و دیگر جهت مقابل شدن پولاد سنجان میل و خاطر ایشان در آمد بحکم سرور پادشاهی تا بانه از کفه
یک فوج بر کفه فوج دیگر راندند ای یکبارگی بر یکدیگر ریختند چنانکه از عادم فوج بندی و استعجال خشم و شتابی
قتل معلوم مے شود و پیداست که از آوازهٔ کوس نای و غیره شجاعت بهادران جوشش مے تابانه

سپر زند دو دل هر یک ز جنگ سینه دراتے کلامه + سنان سر خشت خفتان شگاف + برون رفت از فلکه

پشت ناف + سنان بالکسر نوک خشت نیزه خورد که در میان آن حلقه نهاده بدشمن مے اندازند کذا فی جهانگیر
و قیل گرز چهار پهلو لکنه لیس بمراد هاهنا خفتان بالفتح قبای سلاحی معروف یعنی زره آهنین کذا قیل اما
تحقیق آنست که خفتان غیر زره ست یعنی جامه قزاگند که روز جنگ پوشند و نهد شش انگه نامند و آن تسمیه
است آگنده بابنیه که شمشیر دران کارنکند کذا فی الرشیدی فلکه بالضم بادریسه یعنی گرده چوبین و یا چرمین
سوراخ کرده که بر سر ستون خیمه بر بهت و سر ستون خیمه را ازان بگذرانند تا بر پا می شود و این فلکه مشابه دایره
ناف ست و چرمینه مدوره را گویند که در دل چرخ باشد هم فلکه گویند اما اینجا معنی اول ست پس فلکه پشت
عبارت از مهرهٔ اوست که در میانش سوراخ باشد و فلکه ناف همان ناف که بصورت بادریسه ست یعنی
نوک سر نیزه در دیگین که خفتان شگاف و پاره کنندهٔ قزاگند صفت اوست از فلکه مهره پشت و از بادریسه
ناف بهادران برون رفته بود و کارگر شده کذا افید و نسخه علیه نیز و شارح پشت ناف بی عطف و اضافت نیز
پشت ناف بمعنی روی ناف ست چنانکه پشت چمن گویند و روی چمن خواهند و قیل روی ناف اسپ اندرون
ست و منکه نمودار شده پشت اوست یعنی نوک سر نیزهٔ خفتان شگاف از فلکه پشت ناف گذاره کرده بود اند
پشت مردان بهیرون آمده بود چنانکه سر ستون خیمه و سنان دو ل از فلکه چرمین سر کشیده باشد +

ز ناره رهٔ ناچخ و بیدبرگ + فولاد قراره شده و یع و ترک + در موید ست که قاره درهٔ نام سلاحی
ست که از تیغ ذو [illegible] مثل نوعی از تبر و پیکان مشتبه است ناچخ بجیم فارسی مضموم دخار

معجمه و در آخر نام سلاحی است و در شرفنامه بمعنی نیزهٔ کوتاه آورده و قبیل شاخی که بر سرش راه دو شاخ باشد
و در بعضی نسخ ناسخ دیده شد بنون و سین مهمله و جیم و آن جنسی از تیر و پیکان است و نسخهٔ متن اصح است
برگ نوعی از تیر که پیکانش مانند بید برگ باشد و قواره قواره پاره پاره و درع بکسر زره آهن و ترک بکاف پارسی
خود آهنین و در کلام لف و نشر غیر مرتب است یعنی از رسیدن زخم تا درع چو زره بهادران پاره شد
و از زخم بید برگ خود آهنین شگافته گشت کذا قاله علیشیر و ظاهر آنکه از ینهمه سلاحها هر یک از درع و ترک پاره
و آماده شد — زهرای حمله نوهرای تیغ + شد آب خون در دل تند میغ + و در مؤید است هرای هرای بفتح
ها و تشدید را آوازهٔ مهیب و صاحب رشیدی در لغت هرای این بیت شاهد آورده و در هر دو جای هرای
بالف نوشته و گفته که هرای بالضم معنی دارد ترس و بیم و درخشیدن تیغ و آوازهٔ مهیب پس هرای حمله بمعنی
بیم و خوف حملهٔ مبارزان است و یا آوازهٔ مهیب یکبار به ریختن آن حمله و هرای تیغ بمعنی درخش و لمعان شمشیر
و خون شدن بگداز آمدن و در دل بمعنی درمیان مضاف است بمیغ و تند بالضم صفت مقدم آن یعنی
از ترس حملهٔ بهادران و از درخشیدن تیغ مبارزان آب باران درمیان ابر تند و سیاه خون شده بود
و بگداز آمده و تواند که تند میغ کنایه از فوجهای لشکر باشد و شارح بهر دو محل هرمن و هراسی را بمعنی
آوازهٔ مهیبت ناک بهم جائز داشته ای از شور حمله آوازهٔ ضرب تیغ چنین شده بود و فی الجمله اینهمه خون و
دلکشت و دهشت افزون بیش از مقابله و مقاتلهٔ صفین است چنانکه میگوید + چو لشکر ملک در آورد ردی +
مبارز برون آمد از هر دو سوی + مبارز صیغهٔ اسم فاعل است از باب مفاعله که مجرد آن بروز است بمعنی خروج
پس اینکلمه بتقدیم مهمله است بر معجمه بمعنی بهادر بیرون آینده از صف جنگگاه و عامهٔ مردم بتقدیم معجمه خوانده
و آن غلط عام است + بسی یلیبد یکر در آویختند + بسی خون در آوردگه ریختند + ای بسیار مبارزان نوبت
بنوبت بیکدیگر کارزار کردند و بس خونبهای در میدان ریختند و آوردگه جای حمله کردن کذا افاده مولانا و در
عامهٔ نسخ نبرد آوردگه است بمعنی رزمگاه چه نبرد بمعنی جنگ است و نیز جولان کذا فی المؤید + سبق برد
بر لشکر روم زنگ + چو بر گور سپی بر کشیده پلنگ + جزای چون است سبق بردن یاد کی کرد و زند را در زنگ
هی لشکر زنگی بر کشیده پی بر کشیده صفت گور بمعنی پی کرده که زنگ پای او جنبانیدن نتواند گور است و پلنگ
فاعل سابق برد معروف + خرابی در آورد در بر روم + ز بر بوم افغان بر آورد بوم + خرابی هزیمت و سر بر
ثانی بمعنی دیگر است و بوم اول ویرانه بمعنی کجای جغد است و بوم ثانی همان جانور شوم که آواز کردن او نشانه
ویرانی است و افغان فریاد و نعره و شور و غوغا + که ردی تبر سد زنان نیش خورد + که با مار طیان و نیش زنگی چه کرد
بیان نعره بوم است مولانا گفته که نیش خورد بمعنی نیش خوردن و زنده یافتن بمعنی ... تیزی بیان او ... کرد آنکه

بمعنای آب خوردن آید و در نسخهٔ شارح پیش خوردیای پارسی ست بمعنی اندک طعامی که پیش از وقت سبیل چاشنی
میخورند چنانکه بجای دیگر در آخر کتاب فرموده - جهان پیش خورده جوانیت باد + فزون از همه زندگانیت
باد + یعنی رومی از آن چاشنی اندک که زنگی خون طوطیا نوش را در جام کرده خورده است ترسید و هزیمت خورد
چنانکه میگوید - در افگند خون دلاور بجام + بخورد از سر خامی خون خام + این بیت بیان چه کرده است
دلاور طوطیا نوش و خامی بی دانشی و بی باکی + چو زنگی نمود آنچنان بازیی + ز رومی نیامد عنان تازیی
تتمه مقوله بوم ست یا راوی برای عظمت و ثانیه برای نکارت آنچنان حرکت ناپسندیده و ناشایسته که خون
آدمی خورده ست عنان تازی تاختن و چالاکی نمودن حاصل آنکه بعد از کارزار بسیار زنگی غالب آمد در رو
میان سپاه ترس گرفت اما از میدان هزیمت خورده بیرون نرفتند بلکه هر دو لشکر بجای خود آمده منزل
کردند چه کارزار دیگر بروز دیگر ست چنانکه خواهد گفت پس از اینجا تا بیان حال روز دیگر سرگذشت تدبیر سکندر
و حیله سازی اوست برای ظفر یافتن بر دشمن + بدانست سالار لشکر شناس + که در رومی از زنگی آمد
هراس + سالار سکندر شاه که شناسنده احوال لشکر خود ست از دلاوری و بد دل در مقابله زنگیان
چو لشکر هراسان شود از ستیز + سگالش نسازد مگر در گریز + این بیت تفریع ست بر هراسیدن لشکر از دشمن
ستیزنده و سگالش بالکسر و کاف فارسی اندیشه مندی و کوشش و جهد یعنی لشکر در وقت هراس اندیشه دیگر بجز
گریختن نکند و در هزیمت جهد نکند + وزیر خردمند را خواند پیش + خبر داد از راز پنهان خویش + ای
ارسطو را نزد خود خواند و از راز دل که هراس لشکر خود را دانسته بود با او گفت چنانکه میگوید - ......
که بد دل شدند این سپاه دلیر + ز شمشیر ناخورده گشتند سیر + ای روگردان و هزیمت یاب پس که سیر
بملازمت خوردن ست که سیری از خوردن باشد و اینها پیش خوردن شمشیر سیر یعنی غزول دست شده اند و جهد
نمیکنند + بلشکر توان کرد این کارزار + نه تنها چه برخیزد از یک سوار + چه برخیزد و چه پیدا شود و یکسوار اشارت
بخود ست نه خون خوردن طوطیا نوش گرد + همه لشکر از بیم خواهند مرد + خون خوردن مصدر مضاف ست
مفعول خود و گرد بالضم کاف فارسی دلاور و پهلوان جهان + کند هر یک آیین ترس آشکار + نیاید
ز ترسندگان هیچ کار + علت خواهند مرد تبیین کند یعنی میکند + چو بد دل شد این لشکر جنگجوی
بیار آب و دست از دلیری بشوی + بد دل غزول که ضد شجاع است جنگجوی بنابر شجاعت سابقه یا باعتبار
ظاهر که اسلحه پوشیده در میان جنگ اند و لذا لک سپاه دلیر که پیشتر مذکور شد با همین معنی ست و دست شستن
شدن - همان زنگیان چیره دستی کنند + چو پیلان آشفته مستی کنند چیره دستی دلاوری و غلبه و آشفته بمعنی
مست و نمالیده صفت پیلان مستی بمعنی خرابی کنند یعنی خواهند کرد + چه دستان توان آوردن

بدرست + گرزان زنگیان را درآید شکست + و دستان بفتح دال مهمله بمعنی حیله و فریب + براندازد
بنای که بازی دهد + ازین وحشیان رستگاری دهد + برانداز پیدا کن و رای بیاے موصوفه آئین
وحشیان ای بیجا بانیان و دیوانگان که قوم زنگیان ست چنانکه از سابق واضح ست + جهاندیده دستور
فریادرس + کشادار سر کاردانی نفس + جهاندیده دانا فریادرس غور کننده در حل مهمات کاردانی بمعنی
دانشمندی و نفس زدن بگفتار در آمدن و بیانش نیست + که شاها خرد رهنمون تو باد + ظفر یار دشمن
زبون تو باد + رهنمونی خرد آنکه تو بے احتیاج پرسش از دانایان بکمال عقل خود کارساز و مشکل کشا باشی یار
بمعنے مددگار تو + جهان داور آفرینش پناه + پناه تو بادا جهانگیر شاه + مصراع اول بتمامه عبارت از ذات
او تعالی مبتدا است و پناه تو باد خبر آن یعنے او تعالی که داور جهان و پناه مخلوقات ست نگهدار تو باد
و باد با الف میانه برای دعا ست و الف آخر بمعنی بسیار همچنین الف بسا و خوشا اینجا برائے کثرت و در دعا ست و
جهانگیر شاه منادی بحذف نداده بعضی نسخ بادای جهانگیر شاه ست بیک الف و کلمه ندا هم واضح + بهر جا که رو آری
از کوه و دشت + بهی بادت از چرخ فیروز گشت + از کوه و دشت بیان هر جا ست و تخصیص کوه و دشت بنا بر
زمانه حال ست که شاه را اکنون در دشت و کارزار خصم در پیش ست و اگر نه مقصود هر جا عام ست و فیروز
بمعنے مبارک گردش در حق سکندر شاه + اگر رومی اندیشد از خیل زنگ + عجب نیست کاین ماهی است آن
نهنگ + رومی ای لشکر روم بقرینه تخییل ست زنگ که بمعنی لشکر زنگ ست اندیشد ای می ترسد و ماهی در
مقابله نهنگ بمعنی نازک و کم آزار ست و نهنگ بمعنی قوی تن و مردم خوار چنانکه از لاحق مے آید + سیاهان که
ماران مردم زنند + نه مردم همانا که اهرمن اند + ماران مردم زن ای گزندگان مردم که بر ایشان نیش میزنند
و اهرمن بالمد و بلا مد دیو معروف که ضد یزدان ست و قیل دیوی که بالا رود و شهاب بر او راند ای زنگیان
از جنس مردم نیستند بلکه بدرستی نوعی هیکل و فتنه انگیزند - زمردم کشی ترس باشد بسی + زمردم خوری
چون بترسد کسی + مولانا یای کشی و خوری تازی و مصدری گفته و تواند که هر دو برای تنکیر باشد بلکه این انسب است
بسابق + گر آزرم خواهیم زین سنگدلان + نخواهند با عاقلان عاقلان + آزرم بالمد و تقدیم معجمه صلح نقیض این بمعنی
جنگ باشد و سنگ دلان سخت دل و ستیزه که او را سنگ دل نیز گویند و مان بزیادتی نون بمعنی ما را مستعمل ست گویا
که نون علامت مفعولیت ست همچنین کذا فی الشامل و عاقلان اول فاعل نخواهند ثانی مفعول آن و پیداست که
جستن از ستیزنده نشان کم خردی ست - وگر جای خالی کنیم از نبرد + زگیتی بر آرند یکباره گرد + ظاهر امثبت
که جای خالی کردن بمعنی برخاستن از میدان باشد ای اگر ازینجای جنگ برگردانیده هزیمت خوریم البته لشکر ما را
مانند جهانست و درست شده پامال خواهند کرد و چه بهزیمت هیچکس تیغ نزند لیکن مولانا قدس سره بربط بیان لاحقه نظر رفته

تقریر کرده است که بی صلح جوی از ایشان بهین جا بنشینم و میدان جنگ را خالی کرده از جنگ باز نشینم تا
زنگیان بخوف نشستن با خودی خود از جای برخاسته بروند مقرون صلاح نیست چه ایشان درین صورت از ناکرده
مذمت نه بلکه ما را بهلاک رسانند زیرا که اگر از ما بنوعی در دل هراس داشتندی رفتن میانجی بر ایشان سپاس داشتی
چنانکه میگوید + بلی گر زما داشتندی هراس + میانجی بر ایشان نهادی سپاس + کلمه بلی اثبات بی هراسی است که از
بیت سابق الخ اما معلوم شد میانجی کسیکه در میان دو شخص آید و مصالحت سازد و در اصل کلمه بجیم پارسی لفظی است
زمانه که در آخر کلمه ترقی مے افزایند و صاحب صانع آن میخواهند چنانچه تغاچی افتاده و امثال آن ترکی است پارسیان نیز بدا
راه رفته و میانجی که فاعل نهادی است بمعنی آمدن میانجی در سپاس است چنانچه از مقام معنی خیزد و سپاس بمعنی منت ای
آمدن میانجی از ما بر ایشان منت نهادی و آنرا غنیمت شمردندی کذا افید و ایهام آنکه میانجی ما را از انعام و اکرام ایشان
بسنگر گذاردی چه جای آنکه از دست ایشان کشته شدی ـ میانجی چه باشد که بس بے هشند + دگر راست پرسی
میانجی کشند + میانجی ای منت نهی و غنیمت شماری آمدن میانجی چه چیز است چنانکه از بیت سابق هویداست یعنی
آمدن میانجی را منت ندارند چه ایشان همه بیهوش و دیوانه مزاج اند بترقی میگوید که اگر از من سخن راست
پرسی ایشان کار ناکردنی را پیشه دارند زیرا که هیچکس میانجے و دلیل را نمی کشد پس میانجی کشتن از ایشان نشان بے
باکی ایشان است پس بجز فریب و حیله انگیزی بر ایشان غالب نیائیم چنانکه مے گوید یکی چاره باید برانگیختن + به تزویر
مردم خوری ساختن + تزویر فریب کردن و حیله ساختن و بیان تزویر آنکه ـ گرفتن یکے چند زنگی براه + از رفتا
کردن درین بارگاه + ز راه ای از راه آمد رفت زنگیان چنانکه ازین مصراع که در لاحق است کمین بر گذرگاه
زنگ آوردن ظاهر است + نشستن بر اخاش و خشمناک + در انداختن زنگیان را بخاک + عطف است بر بیت سابق
بخاک انداختن فرش کردن بر زمین و نگونسار افگندن + یکی را سر از تن بدین در برد + بمطبخ فرستادن از بهر
خورد + را علامت اضافت سر است تا اسیر یکے و بدر داند الفرصت که دران کشته را بس دیو رسد و فریاد کند
مولانا فرموده که بدر داران گفته که تا همه اسیران زنگی بران کشتن اطلاع یابند چه در صورت کشتن سرش
بسهولت بریده شود بعضے را اطلاع نشود ـ بزنگی زبان گفتن این را بشوے + به بزیتا خورد خسرو
نام جوی + به بزیجنته کن اے عزر زنگی کشته را و بزنگی زبان گفتن هم برای اطلاع آن اسیران است
تا پس از رهائی یافتن ازین خبر هیبت اثر بپادشاه رسانند پس ازین گفتار ظاهر است ـ بفرمای تا مطبخے در نهفت
+ بپخند جفته آن را کند مثال نهفت + در نهفت متعلق فرمای نیست و اگر نه مقدم آوردے بلکه متعلق نهد است
از پی نوعے الواقع این فرمودن هم در نهفت در کار است تا اسیران زنگی بر فریب شاه اطلاع نیابند و در
عامه نسخ بضم و بفتح لام و سکون قاف و جیم پارسی است بمعنی سر زبان کرده و کلمه گوسپند و هم پاره گوشت

بی استخوانی آمد رشیدی چغنته بفتح جیم بارسیم سے دنادر تا فوقانے تصحیح کرده است بمعنی مطلق سرگوسپند
واین بیت سا نشاید آورده و در خاک خفت بمعنی مدفون در خاک ای سر زنگی را دفن کنند و بجای آن
چغنته نهند یعنی بجو خفتند سر گوسپند سیاه + بحلقی استخوان آورد نزد شاه + بیان سابق تست و سیاه مرا بے
مشابهت سر زنگی نست بجو شد نیم پخته ساز د چنانکه در بیت لاحق نست و نیم پخته ازان ست که ا د بدریدن
و خائیدن وی رسید د زنگیان را نیکو معلوم شود چه سر پخته تمام باندک خائیدن فرو رود و فرصت آن قدر
نشود که زنگیان آن ببینند - نشه آن سرم نا پخته نیم خام + بدر د بخاید بحرص تمام + چرم نا پخته پوست سر گوسپند
که نیم خام آن در خائیدن دیر کشد + بگو بدیدکه مغز ش بیارند نیز + کزین نغز تر کس نخورد ست چیز عطف ست بر
سابق و نغز تر پاکیزه تر صفت مقدم چیز - اگر هیچ دانستمی در نخست + که خوردی چنین دارم تندرست هیچگونه
از اطوار دانستن مبهم دارم مفعول اول و تندرست بمعنی آسوده و خورسند مفعول ثانے - اسیران رومی
نپروردمی + همه زنگی خوش نان خوردمی + ای برای خوردن خود در میان انه پروردمی بلکه همه خوراک من از
سرهای زنگی بودے که بس لذیذ ست + زان آدمی خواره یابد خبیر + که هست آدمی خواره زو دیر تر + ای چون
سالار واقف شود ازین که سلطان سکندر از دی آدمی خواره تر ست و دیر تر لیس فاعل هست سکندر ست و ضمیر
او براجع با دمی خواره اول که عبارت از پلنگر ست + بدین ترس بگذارد آن کین گرم + که آهن با هن توان کرد
نرم + بدین ترس ای بدین خوف که سکندر سخت آدم خور ست آن کین گرم بغضه سخت که در خاطر سالار زنگ ست
+ اگر این چاره سازی بدست آوریم + بدان چیره دستان شکست آوریم + مقوله ارسطو ست آمر زنگیان کی برنا غالب شده
اند + بگے زگرگان ترا نیم رست + که بر جهل خر جهل نارد شکست + زگرگی گرگ شدن الباز رت بدید نیم خام و گرگان
زنگیان که گرگ سیر اند بر جهل ای چیر بر جهل از بید او نشان و شکست آوردن زمرست داد که فاعل جهل ثانی ست بمعنی
کار جهل و گرگ شدن + بفرمود شه تا دلیران روم + نمایند چالش دران مرز و بوم + آمد لشکرگاه زنگ که پهلوانی
سالار کرده بودند تخصیص دلیران برای سرانجامے این مطلب ست + کمین بر گذرگاه زنگ آورند + تنی چند را زنگی
بچنگ آورند + کمین آوردن بمعنی بهای غارت نهان شدن چه کمین بمعنی پنهان نشستن بقصد گرفتن
شکار و با کشتن و بستن دشمن + شدند آن دلیران فرمان پذیر + گرفتند زان چند جنگی اسیر + گرفتند یعنی
نهان گذرگاه زنگ که آن راه آمد رفت داشتند - بنوبت که شاه بر دند شان + بسرهنگ نوبت سپردند
شان + نوبتگاه شاه که عهده داران و یاریداران چنانکه در بیت ادرا نوبتے دار گفته ست
کذا افید + در آورد شان نوبتے دار شاه + قفای زخون سرخ روسیاه + نوبتے بانے عظمت
خیمه بزرگ که دران پاسبانان بنوبت خویش باشند کذا فی المؤید و از رشیدی نوبتی دا به پهان

سرهنگ لغت کرمینی مهرده پیادگان سواران بود و قفا پس گردن و این مصراع حالست از ایشان و پای قفای
در دو سرای تنکیر بموقوف مقدمه لاحق میکنند و مراد قفا اشارت بضرب سیلی که سرهنگان آن زنگیان را
سیلی زنان بپارگاه سکندر رسانیدند و ایشان خود سیاهست + شمر از خشتنای که جو غرنده شمشیر + گر آورد
گرزن گران سا بزیر + مصراع ثانی صفت شیرست و گران با کسر تنومند و برز دست + یکی را الفر مود تازان کو
سر بدید سر چون یکی پاره کوه + را از علامت اضافت مست بیکی و چون پاره بمعنی بس کلان و بلند صفت سر
چه پاره بمعنی بلندیست + بمطبخ سپردند کاین را بگیر + بساز آنچه بخاه را بود ناگزیر + بمطبخ الصاحب مطبخ که مطبخی
باشد و کاین بیان گفتند محذوف ناگزیر در کار برای خوردن + دگرگونه با مطبخی رفت راز + که چون ساخته
باید این برگ و ساز + مصراع ثانی بیان رازست این برگ و ساز اشارت بسبزی که برای شاه برگ و ساز
ست یعنی خورش اوست و چون بمعنی چگونه اشارت بقریب مذکور + دگر زنگیان پیش خسرو بپای + فرو مانده عاجز
دران رسم رای + ای استاده بودند بحالیکه حیران بودند در رسم آدم خوارگی سکندر الفرمود خسرو که
خوان آورند + بساط خورش در میان آورند + بساط خورش سفره و خوان چنانکه در لاحق ست +
بیاورد خوان زیرک هوشمند + بر و لقچهای سر گوسپند + زیرک هوشمند همان مطبخی و بر و رجع بخوان لقچه
بفتح لام و سکون قاف و جیم پارسی گوشت بی استخوان اما مراد سر گوسپند بریانست که استخوان از کشیده
باشد + سنه از هم دریدان خورش را نه دور + چو شیر که او بر درد چرم گور + از هم ای یکپاره از پاره دیگر
بپایستگی خورد و جنبانید سر + که خوردی ندیدم بدین سان دگر + بپایستگی رغبت و خواهش اشتها و سر جنبانیدن
تحسین کردن و مسلم داشتن و خورد و بیای نکارت ای خورشی هیچ زنگیان دیگر ندیده ام که بس لذیذ باشد
چنانچه میفرماید + چو زنگی بخوردن چنین دلکش ست + کباب دگر خوردنم ناخوش ست + تخوردن و نگورش
داهی بودن - همه ساق زنگی خورم با شراب + کزین خوش نمک تر ندیدم کباب + همه ای همه اوقات و ساق ای
کباب و گوشت ساق چنانکه بمصراع ثانی ست اما مراد گوشت تمام رانست که بس لذیذ و نرم باشد و خورم بمعنی
خواهم خورد این کباب ساق زنگیان او کباب دیگر - برغم سیاهان شه پیل بند + ندو رهی خورد زنان گوسپند +
رغم بفتح را و سکون غین معجمه خواری و در اصل بمعنی خاک آلوده شدن ست چنانکه گویند رغم انفه ای خاک آلوده بینی
آن مرد را یعنی خواری معنی لازمی اوست و پیل بند بمعنی برزور صفت شاه و ندو بضم میم و فتح ذال و تشدید واو مفتوحه چیزی که تند
ساخته شود و در وغ باشد از ان گوسپند بیان آن مذ درست یعنی همی خورد از سر گوسپند سیاه ندو ریافته چنانکه در سابق
مذکور شد که مجوّ شد سر گوسپند سیاه الخ و چون آن مذ را باصلاح حکمای دو او آتشی را گویند که بیاران هیدند ابهام ست تا آنکه سکندر سیاه تلی
خاطر بعض خنواین نمود رامی خورد که شاید بدین علاج ظفر باشد و دل را تسکین بخشد + چو رسید ۵ آثره کرد شاه + چو بلدان بصحرا

اژدها کنایه از سکندر چنانچه در بیت ثالث او را اژدها گفته است ترسیده اژدهای لبر خالف از خودهم اژدها
همه حیوانات زبون میگیرد در شان اشارت بزنگیان پیش شاده که همچون ماران سیاه بودند شدندان سیاه از
بر شاه زنگ خبر باز داد و ندزان روز تنگ + شدند رفتند روز زنگ روز به عزم که گرفتار شدند + کاین اژدها خورد
مردم خیال + نهنگیست کاورده بر زوال + اژدهاخوی یعنی مردم خوارده که سکندرست و مردم خیال معنی او
صورت صفت ثانی او زوال مفعول آورد بمعنی دور شدن و تبدیل یا نقل از هیئت نخستین چنانکه ماهیان از نهنگ
دهشت خورده در ته میروند + چنان میخورد زنگی خام را + که زنگی خورد مغز بادام را + سر زنگیان اگر آرد به بند +
خورد چون سر کلهچه گوسپند + که آرد به بند صفت زنگیان است و سر کلهچه گوسپند بی استخوان + دل زنگیان را
در آمد هراس + که از پرنیان سر بردن ز دیپاس + پرنیان بفتح بای پارسی حریر منقش کنایه از زنگی که لازمه رد سیاه
دیپاس جامه‌ای پارسی پشمینه درشت کنایه از سختی ای از درمیان نازک بدن مردم خواری بظهور آمده است
فرو نه مرید آتش انگیزشان + زگرمی نشست آتش تیزشان + فرو نه مرید فرو نشست و تا زنگی و تیز بردن ر
کذا فی المؤید پس مرید بر بادتی با بمعنی مرادست چنانکه آورده را آورید خوانند و آتش عبارت از کینه و غضب
انگیز بمعنی جوش پس آتش انگیز بقلب عبارت بمعنی جوش کینه مضاف است نشان تواند که مجموع آتش انگیز تجدد ف
موصوف بمعنی کینه سخت باشد و مصراع ثانی تفسیر اول چه از گرمی نشستن آتش بمعنی سر شدن غضه است چه
ز دود که مرغ بگشاد بال + تهی شد دماغ سپهر از خیال + مرغ کنایه از آفتاب به ایهام بخروس که در صبح بال بگشاید
بال گشادن پرواز کردن و طلوع آوردن خیال بمعنی بازی شب کنایه از سیاره انگیزی فلک است و ذکر خیال بملغ
از تلازم است چه خیال بمعنی قوت متخیله است که محل آن دماغ آدمی است + بغول سپیده بانگ بر زد خروس + در آمد
بغرید آن فار کوس + غول شب و خروس کنایه از آفتاب پس از خروس سپیده مرادست چنانکه از مقابل غول
سپیده از کنایت آفتاب می آید چه غول از بانگ خروس میگریزد و دهند برای دفع شیاطین خروس را در خانه
داشتن رسم مردم است یعنی آفتاب گوی با خروس سپیده بود که بر غول شب بانگ زجر بر زد و دور کرد او را دکوس
شیپور انواختن کردند + شغبهای شیپور ز آهنگ تیز + چو صور سرافیل در رستخیز + ای شور انگیز و غلغله های
شیپور در آن صبح مانند شیپور صور سرافیل در رستخیز پس شغب بفتحتین بمعنی شور انگیختن مضاف شیپور و از آهنگ تیز
بمعنی آوازه سخت بیان شغب است و صور بمعنی همچون شغب صور تشبیه شغبهای آید در رستخیز صفت صور است
که بالای صور مقدر مرادست و شیپور بفتح شین و بای فارسی و یای مثناة تحتانی و بای پارسی مفتوح نام ...ی که
که در حرب گاه زنند کذا افاده مولانا رحمة الله و قیل نوعی از بوق است که شیپور در زن تنور بتشدید یای تا ...
بفتح بای نیز گویند و آنچه بعضی گفته که شیپور نوعی از مزامیر شاهان است که بوقت سواری میزنند و ...

کوس از بسا دمهاست این جا مراد این بیت + دلهای گرگینه چرم از خروش + در آورد مغز جهان را بجوش + گرگینه
چرم آن دهل و طبل که چرم گرگ را بدی کشیده باشند از خروش آنها از سبب بجوش آوردن دهل ان مردی او یا از سبب
خروشیدن دهل بدین که از چرم گرگ بس سخت آوازه باشد و همین معنی ملائم ست با بجوش میگوید - ز نعره بر آوردن گاو
دُم + شد از آسمان زهره گاو گم + گاو دم نای روئی که بر صورت گاو دم مهیا کنند و گاو آسمان برج ثور + وتخصیص
آن بذکر بانگ همه بروج آسمانی به بیقراری مشارکت بودند بملازمت لفظ گاو دم ست وگم شدن زهره کنایت
تلخ بمعنی نابود شدن نیست که زهره اشتیاق با آن نعره نداشت و مقرر ست که زهره گاو بس ضعیف ست و
ایهام که ستاره زهره که مطرب فلک ست از برج ثور که خانه اصلی اوست از شدت نعره گاو دم گم شده و بیرون
رفته بود و بهر صورت این بیت مبالغه ست در سختی نعره گاو دم که نعره اش با آسمان رسیده بود چنانکه بتخیل دیگر
مبالغه دیگر آورده میگوید که + ز شوریدن طنبک زخم ریز + دماغ فلک سفته از زخم تیز + طنبک بضم طاء مهمله و فتح
بای تازی چیزی عمیق که یکطرف آنرا بچرم گرفته باشند و آنرا اکثر لنگران میدارند و قیل کرنای مسکین که بتازی
بوق گویند کذا فی المؤید و زخم ریز صفت طنبک ست و در رشیدی آورده که طنبک معرب تنبک ست بتای قرشت
و تنبک بالضم دهل کوچک که بازیگران هنگام بازی اندختن می نوازند وامیست مختار مولانا قدس سره
و زخم بلا تشدید بمعنی واسد زدن و آواز زدن و اثر زدن که بر اندام در تن نمایان شود پس در مصراع اول بمعنی
زدن ست ای دهلک خورد که برای زدن بود و ضرب دست بسیار بر وی ریخته شد و در ثانی بمعنی آوازه زدن
و سفته بالضم کرده شده معنی بیت آنکه شوریدن و غوغا بر آوردن دهلک که در آن هنگام میزدند و از سبب
کثرت ضرب دست زخم ریز بسیار زده شده بود دماغ فلک که از آوازه سخت آن سفته شد و سوراخ دار
گشت و در نسخه شارح زخم ریز بهار واقع شد بمعنی آوازه کننده و نعره بر آرنده و این نسخه واضح ست +
دل ترکتازان در آن دار و گیر + بر آورده از نای ترکی نفیر + ترکتازان بهادران روی که تاخت ترکانه
داشتند و جولان ایشان بتمام سرعت بود و دار و گیر مرکب بمعنی بزن بزن و شور کذا فی الدستور و اینکه بمعنی فرمانده
آید بنا بر آنست که در فرماندهی گاهی امر بداشتن و محبوس کنند و گاهی بگرفتن و کشتن و این معنی در حالت جنگ نیز موجود ست
پس در آن دار و گیر اشارت ست بنعره آوردن گاو دم و شغب تبیره و خروش دهل و آوازه سازهای دیگر کذا افید و اظهر
آنکه اشارت بلند بهنگام آغاز این جنگ و نای ترکی نوعی از نای که هنگام جنگ بر در ملوک و سلاطین می نوازند
از نای ترکی یعنی از آوازه نای ترکی چنانکه از سیاق و سباق می آید و نفیر بمعنی فریاد و نعره حاصل آنکه
دل ترکتازان بر آوازه نای ترکی در نعره شجاعت آمده بود نه آنکه غر دل شده و دگر بختن (?) بودند چه نواختن
نای ترکی بهای شجاعت بخشی ست + زمین لرزه از مقرعه در دماغ + زده آتشین مقرعه چون چراغ +

ابیات سابقه در تعریف شورش تو انستنی ها و سازها بود و این بیت در تعریف لرز گرز و تازیانه است که بتازی
آن را مقرعه بکسر میم گویند چنانکه دو بیت لاحق در تعریف لمعهٔ تیغ و آوازهٔ تیر است و در نسخهٔ شارح زمین لرزه
اضافت است بسوی مقرعه و در نسخهٔ علیشیر و مولانا رحمهما الله بکلمه لرزه است که از مقرعه صفت زمین لرزه است
یعنی مآل هر دو نسخه واحد است زمین لرزه مرکب بمعنی آن جنبش است که زمین از شدت آن در لرزه آید و در مؤید
که بمعنی زلزله زمین گفته اینجا ملایم نیست و مقرعه تازیانه و گرز و عمود و در دماغ متعلق زده است و آتشین مقرعه
مفعول اوست بمعنی تازیانهٔ آتشین و گرزهٔ آتشین که از آتش ساخته شود و این بیت توصیف مشعر بشدت
سوزش است و بمعنی فتیلهٔ چراغ هم مستعمل است لهذا چون چراغ گفته است و معنی بیت آنکه آوازه شوخت که
از مقرعه یعنی آوازه از گرز و تازیانه بر می خورد است در دماغ و مغز بهادران که ایشان دختران تازیانهٔ آتشین
زده بودی دماغ هر کس را مینسوخت مانند چراغ و چنانکه و مقرعهٔ آتشین در دماغ چراغ میباشد پس مقرعهٔ آتشین عبارت
از شعلهٔ آتش است که بشکل تازیانه از چراغ میخیزد و فتیله او را میسوزد و این است حاصل تقریری که مولانا اینجا
آورده است و آنچه شارح لفظ زمین را مبتدا قرار داده و لرزه مقره الخ خبر آن بخیال آورده معنی
چنین نوشته است که زمین چراگاه زلزله تازیانه در دماغ دهشت ای همچون تازیانه می لرزید و از گرمی
جنگ و غوغای بهادران تازیانهٔ آتشین مانند چراغ منیری از آن زمین بجد گرمی کارزار سر زده بود که
گویا که مردم تازیانه و شعلهٔ آتشین منیر خلاف ظاهر است - و از روزنان تیر پولادخای + در اندام شیران
پولادخای + شعار روزنان آمد رفت کمان بپای؛ و بغیر فرصت که از آن صورت شناخت می آید چنانکه تراوی
ضرب تیغها صورت پیچاپیچ میخیزد و پولاد سای بمعنی شکننده سلاح پولادی و شیران پولادخا بهادران
پر زور و غضبناک و ابهام پاسبان برزور پولاد لگام دور اندام متعلق روزنان است ای آن تیرها
اندام بهادران بپایی میرسید بجائیکه دهشت بخنجر بود - پلارک چنان ریخت از تیغ که در شب باره
ز بارپک میغ + پلارک بالفتح جوهر شمشیر که از آهن و مینا بدر به آهن جوهردار بسیم طلاق کنند بلکه بمعنی
تیغ که از آن آهن سازند نیز آمده است و میغ باریک ابر تنک که ستاره در آن تابان و نمایان باشد و به
بعضی نسخ بجای تافت ریخت و بجای بار بالمعنی سیاه دیده شد لیکن بخلق بمعنی نمودار شدن است
و ستاره نیز چون از میان ابر سیاه بر آید روشن تر نماید + دو لشکر دگر باره برخاستند + دگر گونه صفها
بیاراستند + دو ابر از دو سو در خروش آمدند + دو دریای آتش بجوش آمدند + این بیت تخیل است برای
بیت اول + بر آمیخته لشکر روم زنگ + سپید و سیه چون گراز دو رنگ + بر آمیخته محمول بر ظاهر نیست
بلکه مراد یکجا شدن است در میدان گراز بالضم کاف پارسی و زا معجمه خوک نر کذا فی المؤید و دو رنگ

نوعی از خوک که سینه اش سپید ست نقش سیاه + سم بادپایان پولاد نعل + ز خون دلیران زمین گرده لعل یعنی
زمین میدان جنگ دیک سرخ شدن بود از خون کشتگان و زیر پای اسپان - ترنگ کمانهای بازو فکن + بسی خلق را
برده ز خویشتن + ترنگ بفتحتین آواز زه کمان هنگام انداختن تیر و گاهی بر صدای رسیدن پیکان و تیر و گرز و
شمشیر نیز اطلاق کنند و بازو فکن به زور که بازوی کشنده را سختی رساند و از خویشتن بردن بیخود کردن
یعنی از بسیار آواز کمان کشیدن بسیار خلق در لشکر بیخود شده بود + درخشیدن تیغ آیینه تاب + درخشان
تر از چشمه آفتاب + آیینه تاب مستقل که همچو آیینه تابنده باشد + زده لشکر روم رایت بلند + زمین در زمین
آسمان در کمند + رایت علم شاهی که بدست فوجی باشد اینجا مطلق علم مراد است که با هر فوج علمی دیگر باشد
زمین و سکان ای روی زمین در کثرت کمانها پوشیده گشته بود و آسمان در کمند ای آسمان در کثرت کمندها
که از سر نیزه ها می بلندی گرفته بودند مقید شده بلکه گم شده بود که از کثرت کمندها می نظر نمی آید و علیشیر گفته
که عرض لشکر سکندر به مقدار زمین بود و بلندی نیزه ها و خودها برابر آسمان بود بلکه این سر دو در قید آن دو بود +
بقلب اندر اسکندر فیلقوس + جناحی برآراسته چون عروس + سکندر مبتدا موصوف ست که بقلب اندر
صفت مقدم او ست و مصراع ثانی خبر آن + قلب میانه لشکر و فوج میانه و جناح بالفتح صفت پیشین چون
عروس ای با زیب تمام و درین وصف ایهام ست به سستی ایشان که از زنگیان ترسیده بودند - رئیس سپه
زنگی قیرگون + جناحی برآورده چون بیستون + رئیس سپه سالار زنگیان و قیرگون سیه رنگ چه قیر
نام روغن سیاه ست که به شتران گرگین می مالند برآورده بالاکشیده بیستون مطلق کوه بلند و نیز نام کوهیست
که فرهاد عاشق شیرین بگفته پرویز شاه آن را کنده بود و از آن روز لقب کوه کن یافته و درین وصف ایهام
ست بسختی زنگیان کذا افید + صف تازه پیلان یکجا گروه + چو گرد کریوه کمرهای کوه + صف پیلان زنگیان
است تازه بکسر نای فارسی بزرگ جثه از هر چیز که باشد و بعضی به نای فارسی گفته چنانکه اکنون نزد علماست
پس تازه پیلان به معنی پیلان بزرگ تن است و گرد بکسر کاف فارسی گرداگرد به معنی دائره مضاف است بکریوه و کریوه
به معنی پشته بلند ست اینجا بقرینه جمعیت کمرها که عبارت از بلندیهای کوه ست به معنی کریوه هاست و کمرهای کوه بحذف
عطف معطوف ست بر کریوه ها یعنی صف پیلان بزرگ تن که جناح سالار زنگ جمع آمده بودند مانند دائره کریوه ها
و مانند بلندیها کوه بود کذا افید و تواند که معنی چنین باشد که صف پیلان بزرگ تن به گرد فوج حبش که بعضی بلند
بود یکجا آمده مانند کمرهای کوه بود که بر گرد کریوه باشند + فروهیده سنان چشمها چون عقیق + ز خرطوم
تا دم به آهن غریق + چو سنانهای تیز تر مانند سر نوک نیزه چشم آن عقیق تمام سرخ خرطوم
بینی فیل - دگرگونه بر هر یکی تخت عاج + بهر زنگی بر سر از شکل تاج + یعنی بر پشت هر فیل یک تخت عاج بود

بشکل دیگر و بر ان تخت یک زنگی بود که تاج سرش سیاه بود چنانکه طریق زنگیان ست که همه ایشان در جنگ تاج
سیاه بر سر کنند و هر که از ایشان بر پیل سوار شود و بر پیل تخت عاج نهد و بر تخت از ایشان بطوری دیگر باشد + چو

آوازه بر پیل سرکش زدی ز آتش تیز دود بر آتش زدی + بیان همنا کی پیل سوار است و آتش زدن سوختن
و خراب کردن و زیر و زبر سوختن تیز زدی آتش جزای شرطست ای اگر آن زنگی بر پیل سرکش بانگ هیبت
زدی از آوازه مهیب خویش پیل سرکش را بسوختی و خراب ساختی یا بازمین برابر نموده میگوید که چه جای پیل ست که
اگر آن آوازه مهیب را بر آتش سوزان زدی آتش را هم آتش زدی و خراب ساختی کذا افید و آنچه علیشیر گفته که اگر
آن زنگی برای راندن آوازه بر پیل زدی اگرچه آن پیل را بر آتش زدی آن آتش را هم پیل او زیر و زبر ساختی و خراب
کردی چه جای آنکه بر کسی دیگر راندی خلاف ظاهر کلام ست و خالی از مبالغه تمام و کذالک تقریر شارح که این
بیت را بیان محکومی پیل گفته ست و معنی چنین نوشته که آن پیل چنان محکوم حکم سوار بود که اگر زنگی بر دی آوازه مهیب
زدی پیل او در مصاف مردان آتش زدی بلکه اگر خود پیل به آتش زدی بر آتش تیز آتش زدی یعنی پیل او
آتش انگیز است و مخل ساختی چه جای مردان مصاف ست مخالف سیاق کلام ست اگر مبالغه مذکور موافق ست +

زمین پیل گاه بجای آستین بر دون + شد از پای پیلان زمین نیلگون + ای زمین آن میدان از انبوهی پای
پیلان سیاه شده بود و مولانا فرموده که نیل اینجا بمعنی دریای نیل ست و نیلگون بمعنی مانند دریای نیل ای زمین جنگ
گاه از لگد زدن پای پیلان که در جالش و جولان بودند موج پای نیل میزد یا بمعنی جنبش پای پیلان در آن زمین مانند
موج دریای نیل می نمود انتهی و این معنی لطیف ست که جالش را دروی دخل تمام ست + پیاده روان کرد هر پیل بند

بهر گوشه کرده در صفی پیل بند + پیاده روان بمعنی مردی که پیاده رود و سوار نباشد و پیل بند نامی مرکب بمعنی بند
ست در بازی شطرنج که بدو پیاده یک پیل بند میشود تا آنکه یکی مر دیگر را در آنجا میارد و اکنون بمعنی بند سخت
استعمال کنند کذا فی المؤید و در مصاف بهادران نیز دستور پیل بند میسازند اما اینجا بمعنی استحکام و منصوبه
بازی ست یعنی سواران در پیرامون هر پیل پیاده بسته و استاده حاضر بودند و در هر گوشه صف استحکام و منصوبه
جنگ ساز و انگیخته بودند کذا افید و پیل بند بمصراع اول بمعنی پیل پای بسته ست و بثانی بمعنی قید سخت که کنایه از
جنگ ست و تواند که پیل بند اول بمعنی بند سخت باشد و آنچه بعضی نسخ بمصراع اول بجای هر پیل بند پیل بلند ست
سهو ناسخ ست و از ان کنایت از سکندر کردن بنا فاسد بر فاسد ست فافهم + چو آئین پیکار شد ساخته + ملکها

شد از مهر پرداخته + ای چون رسم جنگ که عبارت از نوع بندی تعیین جناح و ساقه و مقدمه و میمنه و میسره و قلب
ساخته و تمام پرداخته شد طبعهای هر دو لشکر از مهر و شفقت خالی شد ناکام + تهمتن سیاهی زراجه بنام + ز تنگی
گذرگه بگشاد کام + جزای چو و کام گشادن بیرون آمدن و راجه بالضم را معجمه و جیم فارسی پیل مهم نازی نام بهادری

ست ز زنگبار که بس خنهها میرسخت و آخر بدست سکندر کشته شد - در آمد چو پیل استخوانی بدست + گرز و پیل با استخوان
می شکست + در آمد چو پیل بی جاپش کنان + نعرهٔ زنان بمیدان در آمد استخوانی بیای موصوله که مصراع ثانی صفت
اوست و کلمه را ز علامت ضافت استخوان به پیل و استخوان اصل معنی سلاح معروفست یعنی استخوان ز پشت نهنگ که
دلاوران زنگ بدان جنگ میکردند کذا فی الرشیدی و مستشهد بیت المتن - سیه ماری افسون گرگی درو + سیه
ماری بیای عظمت یعنی زره چه افسون گرگی بیای مصدری و باضافت بیای بمعنی گرگ بودن که درندگی وصف اوست
و افسون بملازمت مار آورده تا اشعار باشد که او هم مار سیه بود و هم افسون خوان چنانچه علیشیر نوشته که افسون
گرگی نام فسونیست که چون بر سپار زره پیش آید بدمند اینکس صاحب افسون در نظر دیگران مانند گرگ درنده
نماید و دیگران در نظر وی مانند گوسپندان نمایند و چون این افسون بر خود دمند هیچ سلاح بر وی
کارگر نشود و مبارزان هندوستان افسون را بزبان هندی دهار گویند نتیجه کلام سرا پا سیاه ماس کبر دن
دم بر نه سگی کلانی کله سرای از کلانی سرش چنان معلوم میشد که سر شتر ساده است آنکه بکلان سر بود و
ایهام آنکه از تکبر و غرور تمام سرکش بود + دهانی فراخ او سیاه چون لوید + گزو چشم بینده گشتی سپید + لوید بالفتح
دیای پارسی دیگ سین بزرگ و کشاده سر پس تشبیه بلوید در فراخی دهان و سیاهی اوست و چشم سپید نابینا و
کور از سبب دهشت و کمال حیرت و سپید است چه از دیدن چیزی که بغایت سیاه باشد چشم خیره گردد چنانکه از
دیدن سبزه خنگ تازه شود - خم از خم از آهن بر انگیخته + بخمهای سنگ آهن بر و ریخته + صفت سر زره چه و خم بالضم
آوند معروف و خم آهن بالضم سنگ سیاه که بعضی مایل سست و از ان نگین سازند کذا فی التاج و پیل مهره سنگ سیاه
بغایت سیاه و سخت که از ان نگین سازند و آن از انواع آهن ست اما صحیح اینست که آن نوعی از سیاهی ست کذا فی
الرشیدی و سکاهن با کاف تازی آن سر که و زنگ سیاه که کفشگران نهند و آهن بسکیب کنند برای
سیاه کردن چرمهای این مختصر سر که آهن ست کذا افاده علیشیر رحمه الله و مولانا در شرح ساختن آن فرموده
که آن زنگیست سیاهی ریزه که از آهن ریزگاری که ساز کنند و نیا بخمها برای مقابله ذکر از کلمه خم
در بیت جای از حسن کلام ست معنی بیت آنکه سرکش گویا خم کلان بود که از ان سنگ سیاه بر انگیخته
و ساخته شد و بمقدار خمهای بسیار سکاهن بر ته شد ای سرکش سر کلان و تمام سیاه بود و ایهام بکثرت
موی سر سیاه و که پس آینده بود - بر و سینه همچو پولاد ترس + حدیث تنومندی آن خود میرس + بر بغل
و همزه سینه برای عظمت و ترس بالضم و پولاد ترس یعنی سپر پولادی و تنومندی جسامت تن و درازی
قامت ای بغل از سینه او همچون سپر پولاد بس فراخ و سخت بود وصف جسامت و بلندی قد وی از من میرس
که از حد بیان بیرون ست چنانکه برای وصف نهانیدن سامع اختراع تمثیلی کرده میگوید که قد آدمی

زراچه پرجشتال بلندی شاخ نیزه بود - علم دیده پرچم بر سرش + نمیگشت یکموی از پیکریش + بهنره دیده برای
خطابست پرچم بپا و جیم بفتح و مفتوح پارسی موکلی دم گاوی کوهی ست که بر بالا سر رایت نصب است شاه و در گردن
اسپ او بندند و آنرا بعربی جیبور نامند و فاعل نمیگشت زراچه و ضمیر دو شین راجع بسوی علم ای رایت شاهی را در جهان
دیده باشی که پرچم بر سر چوب وی می باشد پس قامت و موی سر زراچه را بران تمثیل کن که قدش از شکل آن علم بمقدار
یک تار موی نمیگذشت و بطور دیگر از صورت او خبر نتوان داد که در قرون سابقه چوب علم شاهی را
دراز بمقدار پنجاه ارش میداشتند و در نسخه زان پیکرش ست پس از ان اشارت بعلم ست و پیکرش
ای پیکر زراچه فاعل نمیگشت ای شکل قد زراچه از چوب آن علم تجاوز نمیکرد ای بدین مثال بود و فرق
یک موی نداشت و چون تشبیه قامت او بعلم شاهی کرده است برای کمال حسن تشبیه میگوید + گر آنجا
بود طاسک سرنگون + دو دیده دگر بود چون طاس خون + آنجا ای بر سر علم چه مقررست که بر سر و بالای
رایت نزدیک سنان آهنین و طاسکی سرنگون را وصل کنند و پرچم را بدان آویزند و در راجع بسر
زراچه و چون طاس خون که صفت دو دیده است یعنی دو دیده پر خون است که مثل دو طاسک بودند در سر زراچه
ست خویشتن را بزنگی ستود + که سوزان تر از آتشم زیر دود + زنگی ستودای بزبان زنگی تعریف خود کرد
و آنکه بزنگی بودن خود لاف زد چنانکه عادت بهادران است که در میدان از نسب و شهرت خود دمها
و لاف زنند و سوزان متعدی است زیر دود ای زیر سیاهی رنگ و آتش در زیر دود چندان سوزان نباشد
چه دود وقتی باشد که آتش را اشتعال نباشد و چون مشتعل گردد دودش نماند کذا فی حاصل
آنکه سوخت آتش هنگام اشتعال او باشد که دودش نمانده باشد و من از آتش شعله زن در زیر دود ای
در زیر سیاهی خود سوزان ترم و شارح ازین لطیفه غافل شده دود را در آتش هم دخل داده است ای
چنانکه آتش زیر دود خود سوزان است من در زیر سیاهی خود بس غرانم + زراچه منم پیل پولاد خای
+ که بر پشت پیلان کشم پشت پای + پیل پولادخای یعنی پیلتن و بزرگ در آهنین رگ و پیل پای
بلام موقوف نام پیاله بزرگ است یعنی صراحی بزرگ و دراز که بر صورت پای پیل باشد و نیز
گرزی از اسلحه زنگیان است بران صورت و در رشیدی بمعنی حربه زنگی آورده پس برین تقدیر
معنی آنکه هنگام جنگ بر پشت پیلان واقع این پیل پای را که سلاح من است می کشم و میکشم
و مولانا نسبت بکشیدن که بمعنی خوردن آید معنی صراحی گرفته فرموده است که من زراچه چنان
همه روز رزم که پیلان وحشی را گرفته در زیر خود آورده بر پشت آن پیلان شراب خواره میکشم
و بلکه ندارم و نگوید این معنی است که میگوید + چو از پیل پا در قدح میکنم + بیکبار پیل ...

پیل

چو پیل را پی کنم + می لعل بفتح میم شراب و پیل پای اول بمعنی صراحی مذکور و پیلپای ثانی سلاح مذکور یعنی چون
از صراحی مذکور شراب سادر قدح مے اندازم و میخورم پس مستانشده بیک سلاح مذکور پیل حبشی را لنگ سازم
و بکشم اورا و در نسخه شارح ردیف این بیت کلمه کشم ست و بجای فکر کلمه درست لهذا پیل پاے قدح را
با منافت پیالی بمعنی قدح پیل پای گفته یعنی چون در قدح بزرگ که نامش پیلپاست شراب انداخته می کشم
دیگر حربه برگ پای پیل سامیگیشم و پے سازم + چو در معرکه رستم تیغ تیز + بکوبه کنم کوه را سنگریز + کوبه
بواو فارسی حمله آوردن و سنگ ریزه ریزه سنگ پاره یعنی پاره پاره سازم و علیشیر گفته اند کوه کوه تیغ مراد است که
نشان تیغ یعنی کوه بزدن سر تیغ من پاره پاره شود اگر تمام تیغ زخم زنم چگونه باشد و ایهام نقلکوه هم توان دای
در حربگاه تیغ من بر کوبه کوه میرسد + اگر شیر پیش آیدم گرزه هر + بروسیل ریزم چو غرنده ابر + هیم آیدم مضاف
الیه میش ست و هیم گرم زائد و هژبر شیر شرزه سیل ریزم ای سیل خون ازوی روان کنم - فرس نفکنم چون
من پیل را + رخ من پیاده کند پیل را + فرس افگندن طرح دادن و مغلوب ساختن و در اول علامت اضافت
فرس ست بسوی نیل که نام رود مصر ست و از کشور زنگیان مے آید ای جوش غضب من از جوش دریای
نیل پس افزون و غالب ست و رخ بالضم مهره شطرنج و نیز مختصر رخساره بمعنی طرف و توجه و هم نام جانوری
ست که رخ شطرنج را نمونه آن وضع آن کرده اند و این جانور در کوهها باشد که بغایت بزرگ ست که فیل
را گرفته در هوا برد و طعمه بچگان سازد کذا فی شرفنامه شارح از ان معنی توجه گرفته ای توجه شجاعت
من پیل واقعی را پیاده می شمارد و هیچکاره میداند و ذکر فرس و پیل و رخ و پیاده از تلازم ست و نیل
و پیل تجنیس خطی ست و رخ بمعنی جانور مذکور نسبت بذکر پیل خالی از نزاکت نیست انتهی کلامه و مولانا
قدس سره اصطلاح شاطران نظر کرده معنی چنین کرده است که رخ غضبناک من در بساط جنگ پیاده کند و ست
پای سازد و پیل خصم را چه پیاده شطرنج بیک خانه رود و پیل آن بسه خانه میرود پس رخ و پیاده و پیل و هر سه محمول
ست بر اصطلاح شطرنج لهذا در مصراع اول فرس آورده که آن هم مهره ایست چنانکه علیشیر که شاطران بازی
شطرنج بیک مهره از فرس و فیل و رخ آن طرح داده بازی مے برند + سلاح از تنم رسته چون شیر نر + ز پولاد
دارم سلاح دگر + ای بزور بازو خصمانه دشمن میکنم و حاجت سلاح ندارم و باین قوت و شجاعت شمشیر پولادی
هم بدست من ست و تخصیص شیر نر بنابر کمال زور اوست که از ماده شیر غضبناک تر ست بازو چو زوری
خود میگوید + چه الماس آهن رگ و تن مرا + چه حاجت بالماس و آهن مرا + الماس گوهر معروف که بس سخت
ست تا آنکه هر چه بدیگر حیله سفته نگردد دیگر بالماس سفته میشود و نیز بمعنی تیغ تیز که کار الماس کند و کذلک آهن
دو معنی دارد یکی معروف و دیگر زره پولادے یعنی رگ دست من همچون الماس خارج در زخم زدن

بست و تن من مانند آهن سخت ست پس مرا چه حاجت که شمشیر را بدست کنم و زره پولادی بتن کشم + چو گردن کش آرم
بگردن کشی + نه زرابی بهراسم نه از آتشی + گردن بر آرم بلند کنم گردن خود را اگر دن کشی بپای مصدری یعنی بزور سے
و کمال قوت نمودن ابے آنچه پدریا باشد که کنایه از نهنگ و کشتی آبی ست آتشی آنچه سرشت از آتش وارد یعنی
چو دیو سرکش ای بوقت کارزار از نهنگ دریا و دیو بیابان هراس ندارم پس آدمی خاکی پیش من ناچیز ست و ابهام
انکه از نه دارا شاه ایران ترس دارم که طالع آبی دارد یعنی برج سرطان و نه از سکندر شاه روم که طالع آتشی
دارد یعنی برج اسد - درم پهلوی پهلوانان بتیغ + خورم گرده گردنان بدریغ + درم صیغه متکلم ست از دریدن
و گرده بالضم عضو معروف که بتازیش کلیه گویند و گردنان بالضم پهلوانان اما در رشیدی ست که گردن
بالفتح عضو معروف و بهم مرد قوی و سرکش که جمع اول گردنها ست و جمع ثانی گردنان چنانکه سر بمعنی اس جمع
سرها آید و بمعنی سردار قوم جمع سران آید - نه مردم کشم بلکه مردم خورم + بمردم کشی اژدها پیکرم + مراد
جهان از کسی شرم نیست + ستیزه بسی هست و آزرم نیست + آزرم بیاد مهر ستیزه خشم و غصه و بهم جنگ که آزرم و
صلح ضد اوست + ستیزنده را دار و آزرم سست + خر از زیر پالان برآید درست + آزرم بالمد و تقدیم معجمه بر مهمله
شفقت و ستیزنده مرد بهادر جنگی درست بمعنی رام و منقاد ای بهادر جنگی اشفقت بر حریف خود سست
گرداند و از ظفر باز دارد چنانکه خر چون را پالان منقاد سازد و زیر بار آرد پس آزرم مرد جنگی بمنزله
پالان خر ست کذا افید و علیشیر درست بمعنی سالم گفته ای و شفقت بهادر سلامتی حریف همنبرد خود ست
چنانکه سلامتی پشت خر از پالان نرم ست و معانی دیگر که شارح آورده از رکاکت خالی نیست کما لا یخفی علی الناظر
العارف + چو من زنگی انگه خندان بود + سیه شیری الماس دندان بود + ای زنگی همچون من زرا چه سرکش
باشد وقتیکه خندان شود شیر سیاه ست که دندانش مثل الماس ست پس او در حالت غضب چگونه مهیبناک شود
بلعنت این در نهد بر ابرو شکنج + چو ماری که پیچید بر سودای گنج + این اشارت ملابت بهادر در تعریف زنگی
شکنج بالفتحتین گره ... بر پیشانی و آنچه بمراعات قافیه بضم شین و فتح کاف باید خواند و سود بمعنی
و پیداست که بار انگبین ... ان گنج چندان بپیچد تا خود را کرجان ... پس ابرو بر شکنج بار چند تشبیه کرده
است کذا افید و شارح ... گفته و از گنج سکندر خواسته ای از خزانه لشکر نشین سکندر بر خود پیچید
ز زنگی سواری توانا و چست + بر آن آتش انگند خود را نخست + زنگی از لشکر وسیان آن آتش زراچه که آتش
سوزان بود + بآتش خسته گشتی بار ناید بجوش + چو پیمانه کابیست خسپد بجوش + بآتش کشی برای کشتن
زو شکل آتش بود و ما آتش گشته جهد دار است ... آمدیت مضاف الیه خمن که بمعنی گشته شدن است ای
که مه نشستن ... شر آمد ای قریب رسید که خود را ملاحظه ... کذا افید ...

بیغ مصابیح دیلمیشیر از خون پروانه خون تن او گرفته که چون شمع دجراغ را افروزان سوزان بیند خون او درجوش آید و بی
هوش شده بسرعت تمام خود را باتش زند بامعنی انسب ست بهبیت لاحق اگرچه بال هردو معنی واحدست - در آمد برو
زنگی جنگ سود + بیک ضربت از تن سرش در ربود + جنگ سود بمعنی آزموده جنگ که بارها جنگ کرده صفت زنگی است
اعبارت از زراجه ست که اندیشه این در جنگها زخم بر تن خورده بود ضربت زدن تیغکاری ۶ هر دو ضمیر راجع
بسوار رومی + دگر کینه خواهی در آمد بجنگ + فلک هم فرو آورد پایش بسنگ + دگر کینه خواه رومی دیگر
کینه خواه که بجنگ زراجه بیرون آمد و پای بسنگ آوردن انداختن بخاک از پای در آوردن بزیرا که چون
پای کسی در راه بر سنگ آید می لغزد و می افتد - دگر پهلوانی ز قلب سپاه سبکتر شده چون خر مهره
باه - ای شتاب در میدان آمده بدست زراجه کشته شد چنانکه میگوید - چنین تا بمقدار هفتاد مرد + به تیغ
آمد از رومیان در نبرد + همه تیغ آمدای کشته شدند از رومیان بیابان هفتاد مرد دست + دگر هیچکس را نیامد
نیاز + که با او زمانی شود رزم ساز + ای هیچکس را از رومیان نیاز خواهش یعنی نیامد که با زراجه یکساعت جنگ
کند و بروی زخم زند + دل از جا بشد لشکر روم را + چو از کوره آتشین موم را + ای همه رومیان از آتش
کارزار زراجه گدازنده و بیقرار گشتند بمثال موم که از کوره آتش بگداز آید پس گویا زراجه کوره آتشین
بود و رومیان مثل موم بودند + چو کرد آن زبانی سپاه را زبون + نیامد بنا ورد او کس برون + علیه
گفته که در اکثر نسخها لفظ زبانی بمیم ست ای در یکساعت سپاه سکندر را زبون کرد و بر دانا مخفی نیست
که زراجه هفتاد کس را در یکساعت چگونه کشته باشد بر بنا غلطی عوام لفظ زبانی که در بیت سابق مذکور شد
و صحیح زبانی بیای موحده تازی و یای نسبت است ای مرد منسوب بزبانه آتش یعنی مرد زورخی چه زراجه کافر بود و
کافران بحکم نص دوزخیان اند انتهی کلامه شارح زبانی بمعنی موکل دوزخ گفته و اظهر آنکه مولانا فرموده بانی
بمعنی لاف زن و زبان آور چنانکه از ستایش زراجه مر خود را هویداست - سر گردنان شاه گردن گرای + زبیم
کار هر کس تهی کرد جای + یعنی سکندر که سردار پهلوانان بود و بیم گرانید بر گردن یعنی عالیقدر و شاه اعظم بود از
دایره فوج خود جای را تهی کرد و مستعد جنگ زراجه شد و سر گردنان بمعنی بهادران ست که او مالک تا بسوم ست و بعضی گردن
گرای بمعنی سکندر زور آور خوانده + بیاراست بر جنگ زنگی بسیج + بر زنگی کشتی نیزه را داد پیچ + بسیج مفعول بیاراست
ای عزم مصمم کرد و زنگی زراجه - زده بر میان گوهر آگین کمر + در آورده پولاد هندی بسر + گوهر آگین کمر بند است
بگوهر و پولاد هندی خود آهنین جوهردار + بتن بر یکی آسمان گون گره + چو مر غول زنگی گره بر گره + آسمان گون
اهری کبود صفت زره ست مرغول بفتح میم و سکون را و ضم غین موی پیچ و تابدار یعنی آن زره مانند پیچ زنگی حلقه
در حلقه بود + یمانی یکی تیغ زهر آب جوش + حمایل فروهشته از طرف دوش + یمانی صفت تیغی که منسوب بیمن باشد سکندر

مائل نهار او دوش او بخیت بهر آب جوش آب هاری جوش و بارده باشند + کمندی چو ابروی طغاچیان بخم
چون کمان گوشه چاچیان + کمند تابی فاعل فروهشته از دوش سست ای کمند خم دار را هم از طرف دوش مائل
کرد طغاج بتقدیم غین معجمه بر میم و جیم فارسی نام شهریست از ترکستان که طغاج خان لقب پادشاه آن ولایتست و مردم
آن شهر را طغاچیان گویند که همه تیرانداز بودی اند و چاچ بهر دو جیم پارسی نام شهری دیگرست از ترکستان که تاشکند
منسوب و تاشش نیز گویند و کمان آن شهر معروفست و چاچیان مردم آن شهر تشبیه کمند شاه بابروی طغاچیان در
پر شکلیست و بگوشه کمان چاچیان از روی خمیدگی و پیچیدگی ارادست و ملا شیر گفته که در کمند حلقها کنند که کمند در گردن
با آن حلقها تعلق میگیرد پس این کلام موصوف محذوفست ای در آن حلقه های کج بود مانند کمان گوشه چاچیان و بعضی
تشبیه کمند بابروی طغاچیان در سیاهی گفته و بکمان گوشه چاچیان در خمیدگی ست انتهی کلامه لیکن معانی بر انگند بر
بور + در آمد برین تشنه پیل زور + لجام با لگام نهالی و غلاف با جل اسپ قرنگند باشند و مولانا بگفته است و امال و جل
آنکه سکندر + عنان لگاور بمیدان سپرد + نمود آن قوی دست را دست برد + لگاور همان اسپ بود که تیز تک بود
ای اسپ بمیدان و بدین آن قوی دست را جبه و دست برد بمعنی چالاکدستی مفعول نمود دست + بلکبک در چون
در آید عقاب + چگونه جهد بر زمین آفتاب + یعنی چگونه عقاب بر زاغ شکاری سیاه معروف می نمود میانه
که عقاب چگونه زود تر بر شکار کردن آید می آید و آفتاب چگونه از مشرق بر زمین مغرب می تابد + از آن تیز
بر خشم و پیلتن + بتندی برآمد بر آن اهرمن + از آن ای از زود آمدن عقاب شتاب جستن آفتاب آن اهرمن یعنی
نزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر + عقابی جوان آمد آرام گیر + زاغ پیر از جهت سیاهی و درازی عمر زراحه گفته است چنانکه از جنگ
نسود که در مقابل ضعف او کرده می آید و پیداست که زاغ چون عقاب می بیند بدین سان نتواند و شکار شود و ضعف ن
بلازمت پیرست و نیز سکندر درین هنگام نوجوان بود و چون عقاب بران باز و رفت توران - اگر بتابی عنان از راه +
کنم بر تو عالم چو رویت سیاه + اگر بتابی ای اگر از من نگریزی پیداست که عالم در چشم مرد مصیبت زده تاریک سیاه نماند
دچون زراحه از هیبت شاه گریزپای نشد فرمود که - سیاه روا زانی که از تیغ تیز + ازین حربگاه کرده ای عزم گریز +
سیاه بروی دوقعه و ایهام تخجل شدن با زرای ازین سبب در پیش من سیاه رسنی یعنی سیاه رو تو دلیل هزیمت خورد
تو دیا تیغ من بر درن شست - مر تا بخون سر خرویت کنم + سلاسل تها بعد مو یت کنم + شه خیزد سرخ آلوده خسه
و خرم که بدست من کشته شوی نه بدست بهادران دیگر و ایهام آنکه سجال قلعه که از خون عکس درون ده
ردی عادمرخ شود سلسل زنجیر کرده شده پیچ در پیچ و درهم شده چنانکه جعد سلسل گویند ای تا تن ترا بضرب تیغ
من درهم شود و بر خاک افتد و پیداست که موی کشتگان خون درهم باشند - نشد زنگ آهن تیغ آئینه زنگ من آئینه ام
آسمانوز نگها زنگ اول زنگ مراد ست که سبب سیاه رنگی بر در آئینه و تیغ می نشیند و آئینه زنگ معنی مساد مستعمل

تیغ است من آن آیینه ای من تیغ آیینه زنگ هستم چنانکه از مصراع اول می آید کذا افاده مولانا رحمة الله علیه پس سکندر خود
را تیغ مصقل گفته است مصراع ثانی همان زنگ اول که بر تیغ می نشیند یعنی اگرچه در عالم بر تیغ مصقل می افتد تا آنکه بروزگار
دریافتند اما من سکندر آن تیغ آیینه زنگ مصفا هستم که زنگ از وی دور افتاده است وگاهی زنگ بر آن ننشسته
واین اشارت است بدوام تیغ زنی وجنگ سازی سکندر چه کسی که همیشه در جنگ بوده باشد زنگ بر تیغ او نمی نشیند
بلکه همیشه برای کارزار مصقول باشد وایهام آنکه قوم از زنگبار از سهم تیغ من عاجز آمده خوار شده است چه افتادن بمعنی
خوار شدن آمده است و رنگ و زنگ تجنیس خطی است + سپیده برد زردی از چشم درد + برد تیغ من سرخی از روی زرد
روی صفت سپیده در دو فاصله است درمیان موصوف وصفت وسپیده کومی دارو است که برای دفع درد
بچشم کشند و هم دافع سرخی چشم است کذا فی المؤید ومولانا گفته که روی زرد باستعمال پارسیان مرادف رو سیاه
است تا ایهام باشد بروی زنگیان انتهی حاصل آنکه سپیده روی زرد که درد و سرخی را از چشم مردم زائل میکند اما تیغ من از
تمام روی سیاه زنگیان سرخی یکبارگی میبرد و در خوف هلاک می اندازد بس ابیات صاحب [illegible] سپیده روی [illegible] گفته
که روی زرد عبارت از سهم جنگ است که پیش از وقوع جنگ روی زنگیان زرد شده است ای چنانکه سپیده روی دافع
درد و سرخی چشم است انچنان سهم تیغ من خون در روی ایشان بدر رفته لهذا از روی [illegible] نماید واین معنی اگرچه بس
احسن است اما تقابل مصراعین بر نهج تقابل دو مصراع بیت سابق مقتضی معنی اول است فافهم چه لافی که من دیو
مردم خورم + مرا خور که از دیو مردم ترم + در ترکیب دیو مردم ترم بقرینه دیو مردم خورم که در مصراع اول است
لفظ خورم مراد است ای از دیو مردم خورترم یعنی آنکه اگر تو انچنان که دیو مردم خواره هستی مرا بخور اگر
می توانی که من از دیو مردم خواره ترم لا اقل ای تو مرا نتوان را بخوری ومن همچنان تو مردم خواره را می
خورم کذا افاده پس مردم خور صفت دیو است وشارح دیو مردم را بمعنی نوعی از مخلوقات گفته که در کمیابی جهند
واندر دو پای فره می بندند وبا نیش شناس گویند یعنی در خود ستایی چه لاف میزنی که من دیو مردم گونه مخلوقات
است میخورم باری الکنون مرا بخور که از نوع دیو مردم فائق ترم واین گفتار از سکندر تحریص است او را بر کارزار
تا تو دیگر آید دگر گشته گردد انتهی کلامه وموافق آنچه زراحیه در خود ستایی چنین گفته بود که من مردم کشم بلکه مردم خورم
معنی اول است که سکندر برای ترسانیدن او چنین از خود لاف بهادری زده است کما لا یخفی - ندانی تو پیکار شمشیر
سخت + بیا نورست من بیازو سخت + سخت بالفتح سلاحی است آهنی سرگران که او را گرز گویند + گرای جای نگهدار
جای + وگرنه سرت بسپرم زیر پای + یعنی اگر جای و نوعی از من در آوردی بجای خود باش و مستعد شو اگر نه تو را می
کشتم + همان زنگی هستم تا زی سالار رومی + که چون دید شد صبح زنگی کشم + ترم سالار شاه روم تا نی [illegible] سودان زنی
چه مردم عرب [illegible] اند [illegible] بانکه شمشیر نوعی از سلاح است [illegible] صبح [illegible] زنگی

ذو ملیحین که غلبه کنند زنگیان مراد هست نظر بتعبیر شب که بمعنی سیاه و ذکر تازی با زنگی شعوائیست که زنگیان را عرب خوانند و تازیان
بوده باشند و تازیان را کمال خسرو و شجاعت بر زنگیان غلبه و ظفر باشد واللّه اعلم و علی شیر در نسخه حجه بمعنی آفتاب گفته + خیره

هندی نیم بر ستمنده پیل + زند پیلبان جامه در خم نیل + تیغ هندی آنکه از پولاد هند باشد و آن بس فایق است + علی
شیر بمعنی تیغ دو رویه نوشته که هندش کهانده نامند و این خاصه اختراع هندست + زنده پیل بفتح زا ربا پارسی پیل عظیم
تن و فصیح بزبان تازی ست کذا فی المؤید و جامه در خم نیل زدن ماتم کردن ای پیل غلطتن یم یکه ضرب من جان میدید
یا آنکه زمانی زنده ماند + چو زآهن کنم حلقه در گوش سنگ + بزنگه رود هوش سالار زنگ + آهن همان تیغ هندی
و یا گرز پولادی و حلقه گوش کردن تمام خود ساختن کنایه از رفتن کوه سنگ کوه یا تیغ و زنگه بفتح زا و کاف فارسی
نام شهریست از زنگبار که دار الخلافه زنگیان ست یعنی چون از زخم زدن کوه تمام میسازم ای سر آن تیغ و گرز
انداخته پاره پاره کنم از هیبت آن تیغ و گرز هوش سالار زنگ که پلنگ است بزنگه میرود ای تا آنکه از نجا بخوف
گریخته بزنگه رسد در راه دیوانه مدهوش باشد و خبر بزنگه هوش او باز نیاید و تواند که از آهن نیزه و تیر مراد باشد و حلقه در
گوش سوراخ ساختن یعنی چون از زدن نیزه و تیر کوه را سوراخ کنم هوش پلنگ بزنگه میرود که افاده مولانا
قدس سره و علی شیر گفته پیداست که چون از گرز آهنین بکوه آسیب رسد از آن آوازه مهیب آید ای از
ضرب تیغ و گرز من که بکوه رسد چنان صدای هولناک بر آید که سالار زنگ در زنگه که دور است بیهوش گردد یعنی
از هیبت آن صدای در ولایت خود بیخبر شود چه جای آنکه نزدیک من باشد اما این معنی مخالف ظاهر کلام ست اگرچه
در مبالغه افاده تمام ست و معنی دیگر که شارح بنهادن غلوله سنگین در دهان زنبورک نموده است و آن نوشته از توپ
کوچک و تقریر آن در شرح ست خلاف واقع ست چه توپ و تفنگ در آن زمان حادث نشده ست بلکه پس از
زمان پیغمبر ما صلی اللّه علیه و آله و سلم اختراع کرده شده + چو گفت این سخن در رکاب ایستاد + بر آورد بازو عنان
بر گشاد + در رکاب ایستاد زور انداخت بر رکاب اسپ براند و بازو را بلند کرد برای ضرب گرز و حمله بر زراجه چنانکه
می گویند + بر و حمله کرد بر شیر مست + یلی گرزه شیر پیکر بدست + مصراع ثانی حال ست از فاعل حمله کرد که سکندر
ست و گرز شیر پیکر نوعی از گرز پولادیست که بصورت روی شیر مست راست میکنند و آنچه در بعضی نسخ حربه پهلوان
دیده شد مخالف نسخ صحیح ست + زسختی که زد بر سرش گرز را + در افتاد تب لرزه البرز را + بسختی تمام تند کرد
و شین راجع بزراجه و البرز بفتح همزه و ضم بای موحده تازی کوهیست بولایت مازندران که بنواحی طالقان
گذشته ست کذا فی المؤید و قیل آن کوه در میان هندستان و ترکستان ست و نیز نام پهلوانیست لیکن در اقامت
لهذا هرکه دراز قامت باشد او را البرز گویند چنانکه مولانا تحقیق این لفظ خواهد آورد پس البرز کنایه از زراجه ست
چنانکه سابق بلندی قامت او را بیان کرده ست و ایهام بکوه مذکور و آنکه البرز را بفتح بای

خوانده بغلط رفته اند یعنی بینی که خواجه لفظ گرز را در قافیه آن نهاده است + سر و گردن و سینه و بازو شکست +
نعمیر تا قدم خورد و درهم شکست + خورد و ریزه ریزه + بیک زخم پهلوی پولاد سخت + ستد جان از زان
آب نوسی درخت + زخم بمعنی زدن است چه کار گرز شکستن است نه زخم کردن و آن آن گرز پولاد سخت صفت زخم
و آبنوس سخت سیاه است لیکن آبنوس درخت همان زراجه باشد و پیداست که بنای محکم از درخت سخت را از [illegible]
گرز کلان هم سازند - چو کار زراجه براحت رسید + یکی محنت دیگر آمد پدید کار زراجه بکشتن او براحت [illegible]
ای آسان شد که بیک ضرب کشته شد و محنت دیگر عبارت از جنگ زنگی دیگر که سکندر را پیش آمد پس
درین مصراع رندانه گوی است که براحت ذکر محنت آورده است کذا افید پس آنانکه محنت با تازی می خوانند
از ان مبارز دیگر خواهند سهو غلط کرده اند و آنچه علی شیر از بعضی علما نقل کرده است که زراجه را بجا مهمله
باید خواند تا بجنس خطی در زراجه و حیرت بدست آید خلاف ظاهر است که زراجه بجای مهمله در فرهنگی نیافته شد +
سیاهی نگه دار نخل بلند + هراسان از و دیده نخلبند + بیان محنت دیگر است و نگه دار بمعنی مانند و نخلبند باغبان
ای هیچ باغبان اینچنین نخل بلند ندیده بود + بخنجر در آمد چو تند اژدها + برو کرد زخمی چو آتش رها + ای آن
نیز زنگی بر جسد و یک زخم زدن رها کرد و ضرب تیغی برو رسانید چو آتش بمعنی گرم و تیز صفت زخم - نشد کارگر
تیغ بر درع شاه + اغرید زنگی چو ابر سیاه + ای آن زنگی زخم زن از سبب کارگر نا شدن تیغ خود و غریدن آمد و
غضبناک شد + چو دارای روم آن سیه ابر دید + نهنگ سیه از میان بر کشید + ای چون آن زنگی را مانند
سیاه غران چو زبان دید تیغی سیاه رنگ از نیام بر کشید پس صفت تیغ به سیاهی بنابر آهن وست و اگر نه فی الواقع
روشن و مصقول بود و هم این وصف بملازمت ابر سیاه است + چنان ضربتی زد بر آن نخلبن + که شد چون [illegible]
آهن آن نخلبن زنگی بلند بالا و کاف بیان چنان + سر زنگی از نخل بالا فتاد + چو زنگی که از نخل خرما فتاد +
نخل بالا ای قد زنگی که مثل نخل بود و مصراع ثانی بتمثیل افتادن سر است از قامت بلند وی پس سر آن مبارز
مانند شخص زنگی بود و قامت مانند نخل که از آنجا بر زمین افتاد - دگر زنگی رفت سوی مصاف + زبان بر کشید
بمشتی گزاف + مصاف بالفتح میدان که جای صف شدن در لشکر است و در محاوره بر جنگ اطلاق کنند
اینجا جنگ سکندر مراد است و مصراع ثانی حال از فاعل - که ابر سیاه آمد از کوه زنگ + بنا در دگر اژدهای نهنگ +
بیان مشتی گزاف که بمعنی چند سخن بلاف است کوه زنگ لشکر زنگ که سرها بالا کشید بودند و اژدها و نهنگ کنایه از تیغ
و نیزه - سیه گوله گرد بازو منم + گران کوه رابم ترازو منم + سیه گوله بکاف فارسی نام یکی از زنگیان و معنی ترکیبی [illegible]
علوله سنگین که بزرگ باشد و آنرا در منجنیق نهاده بر حصار اندازند کذا فی المؤید گرد بازو بالضم کاف فارسی پهلوان در جنگ [illegible]
که در ضعیف گشتی بجنگ بازوی آن و قوی شده باشد و گران صفت و هم ترازو در برابر و در کرانی و سختی الستی مجاز است که مراد [illegible]

بجنباند + زدن بکنم گردن پیل را + بهم در شکستم چو چشم نیل را + زدن ای ازدن پیل گردن را وزور بازو کند یعنی گیر
دوم بمعنی آواز مهیب که برکشیدن نوشیدن ای یک نعره سخت دریای نیل را می نوشیم ای خشک میگردانم اوراکذا
افید وایهام آنکه چشم نیل را یک جرعه میکنم + برانگس که جان تن با آهن گرم + بسی جا بهادر سکاهن کشیم + برانگس که متعلق
زدیم ست که مشتق ست از رزیدن بمعنی سنگ ساختن و سکاهن همان رنگ سیاه که مذکور شد ای کسی که سلاح من را
آزار دبیند ماتم کند بر خود که زنده نخواهد ماند یا آنکه اوریاران او پس ماتم او بردی کنند + جهانجوی چون دید کان تیغ
گوی + زخون نافه خود در افکند نافه بوی + آن یاوه گو یعنی آن سیاه گوی که لاف زن بیهوده گوی و کلمه خون تو نفست آنه
بتاف چنانکه شارح را ابهام رسیده است و ناف خود ای ذات خود و این تعبیر بملازمت نافه است که در ناف باشد و نافه تو
بمعنی معطر ای از خون خام خود را نافه بوی ساخته است یعنی در حالت خامی خود را دم پختگی میزند زیرا که تا خون نافه آهو
خام است بو نمیدهد چون خشک شود ورنگ خون از وی بیرون رود معطر شود و بوی دهد کذا افید و نسخه صحیحه همین است که مولانا
از شرح تدبیه نقل کرده است و در رشیدی مصرع ثانی بدین صورت است + ز نافه کند خویشتن را نافه بوی + و یاوه مرادف یافه است
بمعنی هرزه و پریشان گفتن پس نافه بوی بمعنی گنده دهان است زیرا که پوست نافه خام بوی کریه دارد کذا فی المؤید یاوه
گوی پس لاف زخود را گنده دهان بسیار دو هلاک خود میخواهد و یافه با نافه از تجنیس خطی است + بتیغ برگزین افراختش + در ان
یاوه گفتن سر انداختش + شین اول مضاف الیه گردن است و شین ثانی مضاف الیه سر و هر دو شین راجع با آن زنگی + از ان همچنین
تر سیاهی دگر + عنان را ندر خسرو دادگر + ای بر سکندر جنگ آورده کار اینجا بمعنی جنگ است بقرینه کام چنان که بستی تیغ
زهراب خورده + که زنگی بگردن در آمد زگرد + زهراب خورده یعنی جوش یافته آب زهر صفت تیغ ست بگردن آمد ای نگون
بر خاک و بعضی نسخ زهر مرکب بد آمد بگرد و آهسته ای هلاک شد و آنچه بعضی نسخ تیغ زنگار خورد یافته شد سهو ناسخ
است اگرچه شارح آنرا توجیه نموده است که آن تیغ آهن سیاه خون آلوده بود + سیاهی دگر زین برادم نهاد
برخم دگر دیده بر هم نهاد + زین برادم نهاد سوار شد بر سکندر حمله کرد و او هم بسیاه + دگرتا شب از مادر
زنگ + نیامد کسی اهنای جنگ + دگرالمی بار دیگر نامداران را در ان دشت هو لجنگ آوری تمنای جنگ
آرزوی جنگ کردن سکندر جهان را بفتح دمساز گشت + شبانگه با رامگاه بازگشت + با فتح ای فتح یافته
بر حریفان جنگ فتح بر تمام دشمنان دمساز موافق و همدست آرامگاه فوج لشکر سکندر + چو گلنار گون گشت
آفتاب + کبودی گرفت از خم نیل آب + کلمه چو شرطیه بیت ثالث جزای آن گلنار گون بعنی سرخ
رنگ صفت کسوت است که کسوت مضاف آفتاب با ضافت بیانیه و کبودی رنگ کبود خم نیل ناب
آسمان و قبل شب ای چون آفتاب غروب شد و بدین مثال گشت که جامه سرخ اوکه پیش از غروب داشته
در خم فلک افتاده است و کبود شده بنابر غروض سیاهی شب + نگهبان این تار پیکر دژ شعر

نده ودر سرپنای نقش + نگهبان حافظ عالم که حق سبحانه است اینجا بمعنی مجرد دارند مرد وصاحب مضاف است بالعبد
کنایه از آسمان دارنده ستارگان چ درفش بالضم دال وفتح را مهملتین پارچه قماش رنگ گذشته که نقش منقش کرده بر سر
علم وخود آهنین بسته بندند ونیز بمعنی بیرق گویند واو را درفش ازان گویند که رزه ان می باشد چه درفشیدن بمعنی درخشیدن
است کذا فی الرشیدی وما پیکر صفت قائم اوست یعنی پارچه که خالهای مخالف رنگ خود بر خود دارد ونیز گفته
اند که برای هیبت بر آن درفش پیکر مار می طرازند پس مار پیکر درفش تبعار یا اعتبار سطح آسمان است که در شب
مانند آن درفش میگردد ودر کنایه از ستارگان دیر پرنیان بفتح بای پارسی دیبای منقش در غایت لطافت ونقش
بالضم بروزن درفش بمعنی کبود صفت پرنیان است پس فلک هم پرنیان نقش وهم دارنده مار پیکر درفش ومعنی
بیت آنکه چون دارنده وخداوند این مار پیکر درفش بر لباس خود که پرنیان منقش کبود است زرکاری نموده ای
در شب ستارگان نمودار کرده در رقیبان شاه پاسبان شدند کذا افید وقیل نگهبان از فرشته ایست که موکل
است بر آسمان وستارگان وعلیشیر ازه مار پیکره درفش شب گفته ونگهبان آن حق تعالی در پرنیان نقش جامه فرنشی که
سبز وکبود باشد عبارت از فلک نموده ودر به تقدیر این تخییل در نموداری ستارگان که کلمه درفش ودر پرنیان
بنقش آورده است بنا بر علامات کارزار است + رقیبان لشکر آئین پاس + نگهبان تر از هر دم انجم شناس +
رقیبان لشکر فوجهای یزک دهو کیداران لشکر آئین پاس لسے رسم پاسداری متعلق نگهبان تر است ونگهبان
تر صیغه اضافیست ای نگاهبانان نگاه وپاسداران نظرای بغور تمام نظر کنندگان براه لشکر خصم چنانکه از تمثیل
می آید چه انجم شناس یعنی منجم رصد بند هیچگاه از پاس نظر غافل نشود وهمواره نظر او بستاره ها باشد کذا افید
یزک داری از دیده نگذاشتند + یتاقی که رسم است میداشتند + یزک داری نگهبانی راه دشمن ویتاقی
تبقدیم یای حطی بر تای قرشت پاسبان شب که بر درگاه شاه پاسداری کنند وفاعل فعل رقیبان مذکور +
سحرگه که آمد به تنگ اختری + گل سرخ بر طاق نیلوفری + سحرگاه ظرف بیت لاحق است وباقی کلام صفت
سحرگه وگل سرخ آفتاب وطاق نیلوفری آسمان + سکندر برون آمد از خوابگاه + برآراست بر جنگ دشمن
سپاه + روان کرد رخش عنان تاب را + برانگیخت چون آتش آن آب را + روان کرد ای از خوابگاه سوار
شده برون آمد عنان تاب اسپ که رام باشد وبا پیچیدن عنان بپیچد خود ودر برخی اسپ ودر چون آتش ای
گرم وتند آن آب را ای رخش عنان تاب را که مانند آب هموار رود ورام بود در شعر اسپ را بطریق استعاره
آب وآتش وصف کنند چنانکه انوری اسپ را آب سیر آتش نعل گفته است + چپ وراست بر بست
زرین حصار + فرو برد چون کوه بیخ استوار + چپ فوج میسره است وراست فوج میمنه وحصار آهن کنایه از اسلحه پوشی که بیخ
این حصار چون بیخ کوه استوار بود + بقلب اندرون پای خود در افشرد + بهر پهلوی پهلوانی را اسپرد + ای بهر جانب

امیری بها در رسانند + همان لشکر زنگ خیلی حبش + بهر گرد گشته شمشیرکش + حبش بفتحتین قومی ست از زنگ
بلویه نشین مصر بربعین بربری بر بسیار بقلب اندرون زنگی دیوسار + یعنی را استاد بسیار چیاد مر بربرے
جماعتی از قوم بربر بفتح هر دو بای که نوعی از حبش و بربر زمینی ست در مغرب که مردم آنجا سبز رنگ و سیاه
فام اند زنگی دیوسار سالار زنگیان که دیو شکل بود + چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ + جرس وار زنگی بجنباند
زنگ + نوبت زن نقاره نواز و جرس زنگوله و طاس و تبیره که زنگیان در جنگ می نوازند و نوازنده آن را
جرس وار گویند + در آمد بغریدن ابر سیاه + ز ماهی تف تیغ بر شد بماه + ابر سیاه لشکر آهن پوش و فیل کوس [illegible]
و تف تیغ بهیبت درخشیدن آن ای هیبت تیغها از پستی به بلندی رسید و میر علیشیر گفته که ماهی کنایت از
نیام تیغ ست که بر شکل ماهی باشد و تف تیغ آوازه برکشیدن آن از نیام و معنی اول ظاهر تر چنانکه مدار نیز دو
لشکر غریو + گران هول دیوانه شد مغز دیو + گران هول ای از هول فریاد و نعره لشکر + گره در گلوها فرو بست گرد
ز بیخوابی اندامها گشت زرد + ای از گرد که در لشکر گلوهای مردم فرو بسته شد و از بیخوابی و بیداری شب
گذشته اندام هر کس زرد و بیطاقت گشت + نگه زرگران سنگ شمشیر تیز + میانجی همی جست راه گریز + ای
مرد صلح کننده از خوف شمشیر است که در میان ما بیند ای از مصالحت آن ناامید گشت + ز بس نعره بوق رویینه
طاس + بگردون گردان در آمد هراس + بوق نوعی از نای دمیدنی ست که بهندش نفیر نامند و رویینه طاس یعنی
دو طاس رویین که زنگیان بر یکدیگر میزنند کذا افید + ز خرمهره مغز بر پرداخته + زمین مغز کوه از سر انداخته
خرمهره نوعی از بوق و کرناست که هنگام جنگ می نوازند و نیز مهره سپید بزرگ که در جنگگاه و تکیه درویشان
نوازند کذا فی الرشیدی و مغز بر پرداخته بیان صفت خرمهره ست و مغز کوه باضافت بیانی ای زمین هیبت از
آوازه خرمهره مغز خود سار کوه است از سر برون انداخته بود پس زمین را بسیار پریشانی بود و آسمان را اندک هراس
و دهشت بود در این همه مبالغه ست بر طبق ابیات لاحقه + ز رویین دز کوس تندر خروش + بدزهای رویین
در افتاد جوش + دز بکسر دال و زای پارسی حصار و اینجا بطریق استعاره کوس رویین را دز رویین گفته که بلازمت
دزهای رویین که مصراع ثانی ست گویا که طاس آن کوس فرش رویین ست و تندر بالفتح و سوم ارغنده که با زیر رسند گویند
کذا فی المؤید و دزهای رویین عبارت از حصار مستحکم که در زمین اند یعنی از هیبت آوازه کوس زمین طاس که مانند حصار
خروش شد در حصارهای محکمه زمین جوش و سهم افتاد که بود و توان که دزهای رویین سینه های سخت مبارزان باشد
و آنچه علیشیر از افلاک مراد داشته بعید ست + ز نای دمنده بر آهنگ دور + گمان شد که بر زد سرافیل صور + بر
آهنگ دور متعلق دمنده است ای آوازه آن نای بلند تر دود و در تر میرفت گمان آن شد فعل مجهول ست ای گمان برده
دو پیلسته کوس سرافیل شاخ + سته چون نای نواختنی + از بس گرد لعل زمین گرز تیغ + به رخسار بر شد عیار بتیغ + ای در

اگر گرز و تیغ بعد از گذشتن بر تن آدمیان بر زمین رسیدی و کوفت کردی غارها از زمین بر آمدی و گرد برخاسته بالا رسیدی
پس گوئیا تیغ منقارست و گرز و تیغ - منقار پولاد بر آن خدنگ + گره بست خون در دل خاره سنگ + منقار بالکسر بمعنی
نوک مضاف منقار خدنگ و پولاد بر آن بمعنی برنده قطع کننده اسلحه پولادی صفت منقارست و یا صفت مقدم خدنگ
و خون عبارت از بخارست که چون در کان کوه منجمد شود و آن بخار ماده تکون لعل و یاقوت ست ای از زدن تیرها همه خون دل
پولاد که بکوه میرسید خون کوه در میانه آن خشک شده و از پیدا آوردن جواهر کانی باز ماند کذا افاده مولانا و شیخ
شارح گفته که از رسیدن تیر پولاد بر آن بکوه لعل کانی بشکل گره بسته پیدا شد خلاف ظاهر سیاق ست که کلام خود صریح
در بیان سختی آن هنگام تکون جواهر در دل بهادران باشد + کمان گشا ابرو و مژگان تیر + ز پستان جوشن بپیر
آورده شیر + گشا ابرو کج گوشه صفت کمان و مژگان تیر همان تیر و پستان جوشن قبه زره که بر حلقه های او باشد
و شیر کنایه از خون صلصه جوشن و لطافت شعر اینکه از دیدن فرزند خویش که کمان ابرو و بلند مژگان باشد مادر را
شیر از پستان بر آید یعنی جوشن مبارزان گویا مادرست که برسیدن تیر از کمان از پستان حلقه خود شیر بر
آورده است کذا افید + کمند گره داده پیچ پیچ + بچنبر گردن گردن همی گشت بیچ + ای کمند خمیده و گره داده در پی
گردیدن گرد گردنها بود و ندای میخواستند که گردن بهادران را در بند آرم + چو هندی بازی گر گرم خیز + معلق
زنان هندوی تیغ تیز + هندوی بازی گر بازیگر هندوستانی و هندوی تیغ بهادران که مانند بازیگر در هوا رقصان
بود و گرم خیز صفت بازیگر که در رقص خیز زود بر خیزد و معلق زنان طائفه است از بازیگران که سر از زیر و پای را بالا
کرده میرقصند و چرخ داده گونه زنند و نیز نوعیست از کبوتران + ز مور و ضربهای سنان + برقص آمده اسپ در زیر
ران + تمور و خوش آوازی که از زدن سنبر با صوت بر آمدی چه باصطلاح موسیقی موزون از سازی که گوئید
که بر اصول سرود بر آید پیداست که رقص صوفی به ضرب موزون بس خوشتر باشد و بعضی نسخ زرغان دیده
+ ز نبوره تیز زنبور نیش + شده آهن و سنگ را ریش ریش + زنبوره نوعی از پیکان سر تیزست کذا فی الرشیدی و نیز نوعی
از سلاح سر تیزست اما اینجا یعنی پیکان ست مضاف به تیر و نسخه بعضی نسخ بجای تیر تیز زاء معجمه سبق سهوست و زنبور
نیش بمعنی گزنده صفت تیر ای چنان تیر که نیش پیکان او مثل نیش زنبور و نوعیست و آهن سلاح آهنین و سنگ کوه
انجا که این تیرها میرسیدند + زمین چشمه از خون سنجیدگان + هوا البته از آه پیچیدگان + سنجیدگان کشتگان که بزخم
تیغ سنجیده شدند و پیچیدگان پیچ و تاب خوردگان از زخمیان نیم جان یعنی روی زمین از خون مقتولان
چشمه شده بود و سیل خون روان گشته و باد و در نیم جانان هوا بسته شد ای همه آه هوا گشته بود کذا افید
و در رشیدی لغت انجیدن بفتح همزه و نون و جیم بمعنی ریزه ریزه کردن و سوراخ انداختن این بیت را شاهد آورده است
چنین نوشته + زمین چشمه از خون انجیدگان + هوا بسته از راه رنجیدگان + و این نسخه بقافیه رنجیدگان نیستی

زمین انجمن خون کشتگان بیمار و مدهوش بود و چه از دیدن چندین بسیار مردم کشته که ناظر بیتاب و بیهوش گردد و میانه آسمان و
زمین از آه زخمیان کشته بود خسته برین نسخه بمعنی بیمار از هوش رفته است کذا افاده علیشیر رح در این همه گشت خون
یعنی از مصاف است که بهادران هر دو لشکر در هم گر افتاده باشند والله اعلم - برآراسته قلب شاه از نبرد + چو کوهی که از
باشد از لاجورد + شاه فاعل ست و از نبرد معنی از برای جنگ و یا اسلحه نبرد چنانکه از تمثیل می آید و لاجورد سنگ سبز
و کبود - همان تیغ زن زنگی سخت کوش + برآورد چون تند زنگی خروش + همان تیغ زن زنگی سالار زنگ و زنگ
زنگی زنگوله زنگیان که هندش گهنگرنامند و خرمهره ایشان را سنگه گویند و رسم ایشان ست که بوقت جنگ
گهنگر و سنکهه و طاس می نوازند کذا افاده علیشیر رحمة الله علیه + کفیده لب و برلب آورده کف + دهن باز کرده چو پشت
کشف صفت شاه زنگ ست کفیده بفتح قاف تازی و کسر فا و یا تحتانی و دال مهمله کشاده و از هم باز شده میان که تشبیه
گفته که زنگیان مانند زاغ دهان کشاده باشند و کشف بفتحتین سنگ پشت که او را باخه گویند و نیز نام مرد دشتی
اگر بمعنی باخه باشد تشبیه باین معنی ست که پشت آن دندانه دار است و مثل سپر تقیده می نماید و اگر بمعنی مرد باشد
تشبیه تمام هم ست آید که پشت مرد بمعنی سطح و وی مرد یا ست و آنچه در نسخه شارح کفیده را بمعنی بادیده دال ...
ست مخالف مقصود خواجه ست - چو از هر دو سو قلب شد استوار + زهر دو سپه رفت بیرون سوار - قلب بمعنی مطلق
صفت و سواری یکسوار از هر دو لشکر در میدان آمد نا در هر یک نوبت خود یا پای جنگ کرد چنانکه از بیت
ثالث می آید + نمود از بسیار مردانگی + بهم زیرکی هم ز دیوانگی + زیرکی شجاعت و دانا ... که جنگ باهو...
باشد و دیوانگی چندان آن که تهور ست و دران ملاحظه نگهداشت خود نباشد + برادر ز زنگی ز رومی هلاک + که
این تا زمین بود آن هولناک + از زنگی و رومی همان یکیک سوار مراد نیست که دال هلاک بر جنگ کرده اند
بلکه از زنگی تمام زنگ مراد ست و از رومی تمام لشکر روم که از زنگیان عاجز شدند چنانکه میگوید - شتا زنازخیز
لشکر اندیشه کرد + که از نازنینی نیاید نبرد + اندیشه کرد ملاحظه مند شد و ترسناک گشت یعنی رومیان نازپرورده بودند
و زنگیان هولناک و جنگی بزور + بدل گفت آن به که شیری کنم + درین ترسناکان دلیری کنم + مصراع ثانی
تفسیرست درین " ترسناکان ای در کشتن زنگیان که هولناک اند + چو لشکر زبون شد درین تاختن + بخود
باید این رسم را ساختن + درین تاختن جنگ کردن که امروز در پیش هست - برون شد دگر باره چون آفتاب
که آرد بخون ریزی شب شتاب + مصرع ثانی صفت آفتاب ست و آنچه شارح نسبت استعاره داند زنگیان گفته بعید
از هر بمعنی ابهام ست + تنی چند را زان سیه در شت + بیک زخم پولاد چون سنگ بشکست ... بیکبار زخم تیغ چند
زنگی را بکشت چنانکه بعضی نسخ بیکضرب بشمشیر دیده شد و زان سیاه درشت صفت چند تن ست ... معنی سنگ ...
سنگ حاجت بکثرت ضرب نباشد و ایهام آنکه زنگیان سنگ زننده اند - کسی کانچنان دید بنیاد او + تهمکر ...

سپهدار لاداد + کسی ای هر فرد از لشکر زنگ منا و یعنی استقلال سکندر که بمیدان پای گرفته ره قدم افشرد هیچ زنگی را به گشت

سپهی گرد پهلوای یکسو شد دگر تخت ای بجنگ سکندر بیامد چنانکه میگوید + سپهدار رومی چو بجنگ آمدند + تکاور سپهی

لشکر زنگ اند + سپهدار سالار لشکر روم که سکندرست تکاور اسپ شتر تیز دونده کذا فی شرفنامه و تحقیق در مؤید بحث

کرده که معنی ترکیبی این کلمه تک آور نده و صاحب رفتارست نه تیز رو هیچ نیست چه تک بمعنی دویدن نیز آمده است + هامش

پلنگر که او بود سالار زنگ + چو دانست کامد در یا نهنگ + پلنگر بکاف پارسی ست و شاید که این معنی پلنگ ند سیاه

چنانکه سکندر بمعنی منسوب با سکندرست که مادرش سکندر دس خورده خورش و همان شده بود چنانکه همه تیشتر نوشته

ام و دریا کنایه از لشکر روم و نهنگ از سکندر + پلنگر چون دانست که سکندر از لشکر خود دور افتاده ست و بی تباه

سپاه گشته چه پناه نهنگ دریاست و چون بخشکی آید بی پناه شود کذا افید + بیاران خود گفت کاین صید خام

کجا جان برد چون در آید بدام + خام ازان گفته که سکندر بی دانشی کرده لشکر خود را گذاشته ست و در لشکر

دشمن افتاده در آمد بدام ای اسیر لشکر زنگ شد و یاران پلنگر مصاحبان او که در قلب او بودند + سلاح ملک

وار ترتیب کرد + بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد + ملک وار ای سلاح ملوکانه بر خود مرتب ساخت و بر جوشن خود تیغ

را بربست و مستعد شد پس کلمه بر تفسیر بای بجوشن ست و جوشن بالفتح سلاح معروف بپوشید یعنی زره آهنین +

بپوشید خفتانی از پر گدن + مکلل بزه استمین تا بدن + خفتان بالفتح قبای حریرین که پر از ابریشم و نیم

و او را قزاگند گویند و کرگدن بفتح هر دو کاف پارسی جانور معروف سخت پوست که ازان سپر سازند در پیشانی

آن یک شاخ ست و کرگ بر وزن برگ مخفف کرگدن ست کذا فی التاج و در کرگدن فقه ست که خوردن گوشت

وی بمذهب امام ابوحنیفه رضی الله عنه حلال ست علیشیر بعد از بیان ولادت و معنی گفته که از چرم درشت او

خفتان میسازند که سلاح بر آن کارگر نشود و گوسی ره را بر بالای این خفتان وصل کنند مکلل لمع کرده شده

اول ورا انجا بر موزون سازند و پس ازان زیر و مردارید بیارایند تا بدن آخر تن بجهد دست و پا و تنه پیراهن کذا

افید پس این خفتان از چرم ست و جوشن از آهن با + یکی خود فولاد آئینه فام + نهاد از بر فرق چون سیم خام + آئینه

فام صیقل کرده شده و بر بمعنی بالا و چون سیم خام صفت ثانی خود ست + درخشان یکی تیغ چون چشم گور + بلای

در و درفته چون پای مور + چشم گور بهی گورخر که چشمش بغایت روشن باشد کذا افید و میر علیشیر چشم گور ای گور چشم بمعنی

نوعی از حریر گفته که در ان چشم گور برکشند و تشبیه بدو جهت ست ای برافت و گوهر آن تیغ را الاول از نهر بای

جوهر شمشیر که مانند پای مور در ان مینماید - بر انگیخت آمد سوی تند شیر + نشاید شدن سوی شیران دلیر +

بر انگیخت بر کشید آن تیغ را و مصرع ثانی مقوله خواجه ست در نادانی پلنگر یعنی گفت کای شیر صید آزمای

شکیبا نشو از خود صبوری نمای + صید آزمای آذارت بجنگ آوری شاید که اکنون کرده ست شکیبا نشو از خود ای ناامید نشو

جان خود و صبوری کن بر رفتن جان خویش که از پیش من نبرده بخواهی رفت کذا افاده تمکین شیرازی مصرع اول مبنی و
لاحق آنچه مولانا افزوده است شکیبا شو و مستقل باش و از خود صبوری نمای و در استعجال جنگجوئی توقف کن + مرد تا
نبرد دلیران کنم + درین رزمگاه رزم شیران کنم + ز رزمگه میدان آوری + ببینیم گرز ما بلندی گر است + درین کار رفیع تر
بلندی گر است + بلندی یادتی در شجاعت و زیرکاری درین جنگ + چو بشنید زنگی خام کار + بجوشید چون آل شیهه
+ خام کار نیم جنگ آزمای خون معنی کشتن آن زنگی و یا غصه دل که بجوش آید خواجه بصدق همین معنی می فرماید که
چو بدخواه کین در خروش آورد + ستیزنده را خون بجوش آورد + در خروش ای ظاهر سکندر که خود را لاف
دلاوری میزند و فاعل بجوش آورد بدخواه است یعنی دشمن چون کینه خود را باظهار می آرد مخاصم خود را بجوش
و غصه می آرد و کشته شدن خود میخواهد - سکندر بدو گفت چندین ملاف + مزن بیهده پیش مردان گزاف +
بیهده بی فائده چه بیهده بمعنی فائده است کذا فی الرشیدی و گزاف بالضم کاف پارسی گفتار دروغ + بترس از جری
مردی ز شیرافگنان + دلیری مکن با دلیرافگنان + دلیری اظهار شجاعت و دلاوری چنانکه از بیت سابق و لاحق
می آید + ز مردانگی لاف چندین مزن + هراسان شو از سایه خویشتن + ای تو چنان نامرد و بیدل هستی که از
سایه خود می ترسی چگونه به پیش من آمدی و لاف میزنی + تنی را که نتوانی از جای برد + به پرخاش او پی چه باید
فشرد + تنی اشارت است بتن حریف مقابل و از جای بردن بیجا کردن و در ساختن به پرخاش بفتح بای
پارسی پیکار و کارزار و پی فشردن محکم قدم بودن ای با آن بهادر که او را از جای لغزانیدن نتوانی در جنگ و
نباید ایستاد + به پهلوی شیر افگنی دست کش + که دارد بشیر افگنی دست خویش + دست در پهلو کشیدن
آویختن برای جنگ و دست بمعنی قدرت و قوت و خویش بمعنی بسیار صفت دست و در پارسیان دست خویش امر مرکب بمعنی زبون و
مسخره و عاجز استعمال کنند اما اینجا بقرینه داری دو لفظ جدا جدا - بتاراج خود ترکتازی کنی + که گنجشک باشی و
بازی کنی + بتاراج خود ای در هلاک خود سعی میکنی و بازی بمعنی شکار کردن چه شکار باز است نه کار گنجشک و یا اندک
باز بودن خود میکنی والمآل واحد - بیا تا نبردیم میدان خویش است + ببینیم گرز که را سختی کش است + بگردیم ای
بهم یکدیگر درآویزیم چالش نبینیم تا معلوم شود که از ما کسی سختی کش است و بهادر است - گرفته مزن در حریف افگنی +
گرفته شوی گر گرفته زنی + حریف افگنی مقابل کردن با یکدیگر و گرفته اول و ثالث بمعنی طعنه زدن و دندانه است آن آمده که از
دیگری اعتراض بخیزد چه گرفتن بمعنی اعتراض و مواخذه کردن است و ثانی اسیر و گرفتار ای نه لاف و گزاف خود را و
ترا اسیر سوی که لاف تو باعث حرص کمال گشته است + مه بشنفت زنگی ز گفتار شاه + بچالش درآمد چو دود سیاه +
از شنفت مه ترک شور تیغ را + ز برق آفتش کرد میغ را + فرو هشت فروگذاشت و ترک خود را همین مصرع ثانی معقولی حرف است
بر سبیل تمثیل و بیان کارگر شدن تیغ زنگی برق مثال و بعضت تیغ مثال ترک سیاه دشمن با اسیت ملائی سملی بها

شد شاه زان زشت روی + چو تیغ اندرش سر بیاورده موی + ای از غصه موی بر تن شاه تیز برخاست و در جوش آمد + به
تندی یکی زخم زد بر سرش + نشد کارگر تیغ بر مغفرش + ای تیغ شاه بر خود آهنین زنگی اثر نکرد + بسی حمله با یک
دگر ساختند + یکی زخم کاری نینداختند + کاری کارگر و زخم کننده پس خسم اینجا معنی ضربت + بدینگونه تا
شب در آمد بسر + نشد زخم کس میان کارگر + یعنی بر پیشانی شب رسید چو زنگی شد از زخم خسرو ستوه + بدید گفت
خورشید شده گروه + ستوه بفتحتین ملول و بفارسی تنگ آمده و درمانده و فاعل گفت زنگی است + شغب آمد
شبیخون نما کرده است + بمیعاد فردا وفا کردنی ست + شبیخون و شبخون زدن بلای یا پای تاختن که غنیم در
شب که کسی نشد اما اینجا معنی جنگ است بقرینه مقام که صف جنگ در شب نباشد و میعاد اینجا مصدر میمی معنی
وعده است نه اسم ظرف بمعنی وقت وعده - سیه کار شب چون شود پخته سوز + برون آید آتش زر گردنده روز + بیان آن
میعاد است و مصراع ثانی تفسیر اول و درین بیت شرط است لاحق جزای آن و شب سیه کار بنا بر انتشار ظلمت
گفته است و پخته بفتحه بای پنبه سفید کذا فی جهانگیری پس پنبه شب سپیده صبح است که مانند پنبه سوخته
وافروخته می نماید و آتش روشنی روز اینجا معنی آفتاب است و گردنده بنا بر آن گفته که مدام در سیر بروج
گردد و حرکت کننده است یعنی چون شب سیاه سوزنده و افروزنده سپیده صبح شود یعنی چون سحر
بدمد و روشنی صبح از آفتاب پیدا آید کنم با تو کاری الخ کذا افاده مولانا رحمة الله علیه و لطافت شعری
آنکه دزدان سیاه کار پنبه چقماق سا که آنرا سوخته گویند با خود دارند و از ان آتش بر آورده گوشت را
بدان پخته سازند و گاه باشد که آتش آن پراگنده شده در بیشه افتد و مشتعل و زر روشنی گردد چنانکه شیخ
سعدی رحمة الله علیه فرموده + شنیدم آتش افتاد در سوخته بیک دم جهانی شد افروخته + و علی شیر گفت که
پخته سوز بضم بای پارسی معنی زیان کار و زیان کننده است باین معنی که ظلمت شب در تسبیح ناکل
گردد زیب ستارگان فرو نشیند و آتش نور آفتاب مراد است که از روز گردنده یعنی در پس شب رفته
باز پیدا گردد و بعضی پخته سوز بفتح با سحر بی و یای تحتانی خوانده و پخته شب زینت ستارگان
خواسته است و ازین سبب که ستارگان کم شوند شب را در صبحدم زیان رسد و حاصل
این معنی راجع بتوجیه علی شیر است کما لا یخفی و شارح رحمه الله گفته که پخته سوز پخته سوزش کاهها معنی نیک
پخته است چنانکه در رشیدی است که پخته سوز معنی گوشت بسیار پخته شده و مضمحل گشته است مراد
را مصرا نامند و طریق وی آنست که شیره انگور یک مثقال با گوشت بره فربه یک جا کرده در دیگ کنند
و دیگر ادویه نیکو کوفته در کیسه جامه مهین بو پخته و بند ساخته هم در دیگ اندازند و بر آتش نرم نشانند
تا آنکه نیک پخته شود مهرا گردد و متعارف است که چون آن گوشت مصرا بمهار رسد آتش را از دیگ بر کشند پس از

زبانهای دیگر سا فرود آرند نهند برآوردن آفتاب را از پرده شب که پخته سوز شد یا برآمدن آتش از تنور دیگ
تخیل کرده است گویا آفتاب در زیر شب آتشی بود که پس از پخته شدن آن شب برگشته شد انتهی حاصل کلام
مخفی نیست که توصیف شب سیاه کار موید و معنی اول ست چه اگر تخیل خواجه مبنی بر توجیه شارح بودی
تا بیتی که شب را به قرار داده و محمل سوزیر شب بانیمعنی درست آمدی نه در سیه کاری و یا مراد از زیان
کار فافهم - کنم با تو کاری درین کارزار + که اندر گریزی به سوراخ مار + کاف صله کار است و کلمه
اندر تفسیر با است به سوراخ و در سوراخ مار گریختن بمعنی گریزپای شدن به تمام هراس بهمکیه از گزیدن مار
هم ملاحظه نماید - بشرطیکه چون صبح راند سپاه + ترا نیز چون صبح بینم پگاه - این شعر متعلق بیت
سابق ست سپاه راندن لشکر کشیدن و سپاه صبح عبارت از سپیده صبح پگاه بیای فارسی وقت صبح
و در رشیدی بیای تازی آورده بمعنی بر وقت و علی الفور و نیز افصح من الاول چنانکه گویند پگاه برخاست
ای دیر نکرد - بگفت این و از خیمه باز گشت + بآن داستان شاه دمساز گشت + ای موافقت کرد
با بلنگر بوعده فردا + به مهلت ز شب عذر خواه آمدند ز میدان بخوابگاه آمدند + مهلت فرصت و زمان
شب بیان او ست ای بمهلت شب کارزار را موقوف داشتند + بیا ساقی از خم دوشینه
می + که باند ست باقی ز کاوس کی + دوشینه شراب بیخودی که در شب گذشته مرا حاصل بود و مصراع
ثانی صفت خم ست و کاوس کی عبارت از بیخودان که بیخود گشته در ایران والیان هم حصه آن می
در خم فیض آمده باقی گذاشته اند + بده تا طبیعت سیاوش شود + چو نوشند می چند بیهش شود +
طبیعت ای طبع من و سیا مخفف سیاه است و سیاوش ای زنگی وش یعنی خوش و شادان
چنانکه زنگیان همیشه خوشخرم طبع می گذارند کذا افاده مولانا و فاعل نوشند طبیعت ست اما مراد ذات
خواجه علیه الرحمة ذکر کیکاوس و کیخسرو و زنگی براعات مقام ست که سکندر درین هنگام شاهان گذشته
کلفران ست و بر زنگیان در کارزار فتحیاب و شبیر غران ست و آنچه شارح سیاوش پسر کیکاوس گرفته
خلاف ظاهر ست چه او پریشان روزگار بود و مقصد خواجه رح حصول شادمانی ست و نشاط عیش و کامرانی
آری اگر سیاوش بمعنی رنده باشد که او را سرخاب گویند چه شجاعت دارد چه در زفانگویا در لغت شعرا عبارت
آورده است که با سیاوشان طبیعت سیاوش شود ای قوت ناک و دلیر شود و نیز اظهر من الاول و شادمان

فتحیافتن سکندر بر زنگیان و کشته شدن بلنگر از دست وی

چو روز + دگر چشمهٔ آفتاب + برانگیخت آتش ز دریای آب + ای آفتاب شد و دریای آب فلک که آنرا آب گردنده گویند
و آتش وجود آفتاب و شارح گفته که طلیعه آفتاب از کناره دریا سر بر می‌زند و از آب آتش برآمد

بخار در آن نوادرست و ایهام آنکه آفتاب در آن روز چنان گرم و سوزان برآمد که گویا از دریا انگیخته
است و دلیران در آن گرمی مستعد جنگ شدند + دو لشکر بهم برکشیدند کوس + چو شطرنجی
از عاج و از آبنوس + در جهانگیری کوس را بمعنی صفت گفته این بیت را شاهد گرفته و صاحب
رشیدی در آن بحث کرده چنان گفته است که درین مقام بمعنی نقاره میتواند لهذا مولانا فرموده که
بهم برکشیدند کوس یعنی هر دو طرف کوس جنگ را بر پشت پیل و اشتر نهاده برکشیدند ای بیکدیگر
مقابل شدند و از عاج و آبنوس صفت شطرنج است ای مقابله دو طرف بر مثال شطرنجی شد که یک طرف
آن مهرهای عاج باشد بر طرف دیگر مهرهای آبنوس باز مثال دیگر آورده است روان رومی و زاغان
زنگ + شده سینه باز یعنی دو رنگ + تذرو بذال معجمه و بدال مهمله نیز خوانند جانوریست سرخ فام
خوش رفتار سوای کبک که عاشق سرو است کذا فی الادات و قیل جانوریست سپید فام که هندش
بگله گویند و الاول اصح تذرو دان رومی لشکریان روم و زاغان زنگ سپاهیان زنگبار + سیاهان
چو شب در میان چون چراغ + کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ + ای تمام زنگیان مانند
در میان یک چشم زاغ ای کثرت زنگیان و قلت رومیان بدین مثال بود باز در هیئت مجموعیه دو لشکر
می گوید که + برآمد یکی ابر زنگارگون + فرو ریخت از دیده دریای خون + زنگارگون سبز رنگ
از جهت کثرت اسلحه آهنین و از دیده ابر مراد است که به تخییل شعری برای ابر دیده فرضی اثبات
نموده است و فاعل ریخت همان ابر که کنایت از مجموع دو لشکر است یعنی هر دو لشکر در یکجا مانند یک ابر
شده بود که از دیده خود دریای خون فرو ریخت و آن کنایت از تمام غضب است بر جنگ آوردن
و خون واقع چنانکه می گوید + در آن سیل کز پای شد تا بفرق + یکی تشنه مانده یکی گشته
غرق + در آن سیل ای در سیل دریای خون واقع این طرف متعلق تشنه مانده و غرق
گشته است و کز پای الخ صفت سیل است چنان سیل از پای لشکر تا فرق ایشان رسیده بود
ای همه بخون آلوده بودند و تشنه زخمی نیم جان و غرق عبارت از مرده در خون افتاده و پدید است
که در جنگ همه لشکر را خاصه زخمیان را تشنگی کمال است میگرد + جهان خسرو آهنگ پیکار کرد + به
بدخواه چشم بد کار کرد + جهان خسرو سکندر و پیکار ای جنگ کردن با بلنگر که موعود بود و بدخواه هم از و
عبارت است و بای به بدخواه بمعنی بر است لهذا کلمه بر افزوده است و چشم بد عین الکمال که آن را
بچشم زخم گویند کارگر و موثر شد و این مصراع مقوله خواجه است در ایهام کشته شدن بدخواه
که بکثرت لشکر خود چشم زخم خورد که غروری بدین کثرت گویا چشم زخم بود و عاقبت الامر زبون گشت

+ سپاه را بست بازار ناورد را + بر انگیخت زاب روان گرد را + بازار ناورد بهان ناوردای جنگ کردن

بدخواه و آب روان اسپ شاه که رهوار بود و گرد رامی انگیخت ای اسپ را بمیدان دوانید + قزاکند از گور چشم حریر

+ بپوشید فارغ شد از تیغ و تیر + قزاکند نوعی از سلاح پوشیدنیست که هنگام جنگ در تن کنند و تیغ و تیر

دران کار نکند و آن جامه ایست که او را با بریشم خام پر کنند در رشیدی گفته که قز معرب کژ است بیای پارسی

که بمعنی بریشم خام ست و متاخرین یک لفظ عربی و یک لفظ پارسی را باهم ترکیب داده اند و اصل در لغت

پارسی کژاکند ست که بمرور ایام و تغیر السنه قزاکند خوانده اند انتهی و مولانا فرموده که در اکجا گند و خفتان

نیز گویند و گورچشم آن جامه مطلق که دران چشم گورخر را مسطر ازند پس گورچشم حریر از قبیله اضافت بیانی خاص ست

از گورچشم معربیه بیان آن قزاکند ست + یکی درع رخشنده چشمه وار + که در چشمه تابه یکی چشمه وار + درع بالکسر زره

پولادی دو مصراع اول بدال ست و در ثانی بواو که بمعنی مانند آید پیداست که حلقه زره مانند سوراخ چشم با

لهذا در نسخه علی شیر چشمه بمصراع اول و ثانی بلا های ست ای درع حلقه دار که هر حلقه آنقدر یک چشم آدمی

بود و نباید دانست نفی ی دریای مثناه تحتانی نوشته ای ازان زره تن سکندر بمقدار چشم خالی نبود که چشم مردم

در نظر آمدی و شارح برین نسخه معنی چنین کرده که از غایت درخشندگی در چشم مردم نیامدی همچون آفتاب که از

خیالی خود اما در نسخه صحیحه مولانا چشمه بهر دو جای بها مختفیه ست و تابه بتای فوقانی و بای موحده ست

پس چشمه دار اول بقرینه رخشنده و تابه بمعنی چشمه نور است ای درع مذکور ستاره دار بوده و چشمه ثانی هم بقرینه

مذکور بمعنی مانند چشمه نور ست و معنی بیت آنکه سکندر یک درع رخشنده ستاره دار پوشید که در چشم ناظران مانند

یک چشمه نوری تافت + سنان کش یکی نیزه سی ارش + با بجگر یافته پرورش + سنان نوک نیزه که به

سر چوب آن وصل کنند و شین کش مضاف نیزه و تو اند که سنان کش بفتح کاف بمعنی ستیز صفت مقدم نیزه

باشد و ارش بفتحتین مسافت دو دست چون فراز کنند و هم بمعنی باز کنانے المؤید در رشیدی ست که

که آرش بفتحتین از آرنج تا سر انگشتان ای یک نیزه سی ارش بدست کرد که چوب آن سی ارش بود و مصراع

ثانی صفت سنان ست که ای در جگرهای بهادران ضرب یافته بود و در مدار الافاضل ست که ماقبل شین معنی

که همیشه مکسور باشد و گاهی برای استقامت قافیه مفتوح آید چنانکه درین بیت پرورش بفتح را خوانده میشود اما باین

حاجت نیست که در کلام قدما اختلاف حذو که بمعنی حرکت ماقبل روی ست بسیار آمده است چنانکه شیر خوانده

قافیه بهش کلمه سیاوخش بفتح واو آورده است + حمائل یکی تیغ مینای چو آب + بگوهر برآورده چشمه آفتاب +

چو تب ای آب و دانه تابان بگوهر ای بذات خود و تر بمعنی تابان تر و لب در سخن چنانکه از آفتاب مفضل

طلب می آید یعنی آن تیغ و دو تابید بغایت خضر تابان تر بود از آفتاب درخشنده - کلاهی بنوک چهند

سرش + اگر گوهر بر سنگ آمد از گوهرش + کلاه خود و مغفر که از پولاد چینی صفت اوست از گوهرش یعنی تابش گوهر آن
کلاه گوهر واقعی در رشک بود چه پولاد چینی بس مصفا و جوهردار باشد کذا افید پس از گوهر خود پولادی جوهر تابنده آن
مراد است چنانکه گوهر تیغ پولادی تابان و نمایان باشد و علیشیر ره که گوهر پولاد را بمعنی آهن مصفا گفته تکلف است
نشست از بر پاره کوه دش + بدین نهایون برفتار خویش + از بر بمعنی بالا و پاره اسپ ابلق که او را بارگی گویند و نیز
بمعنی شکل کوه در دیدن آید + برآویخته ناچخ زهردار + بوقت زدن تلخ چون زهر مار + ناچخ بالضم سیوم پارسی نیزه
خورد و قیل سنانی که سرش دوشاخه باشد + روان کرد مرکب بمیعادگاه + بدیده که دشمن کی آید براه + بمیعاد
گاه ای بوقت وعده که صبحگاه بود بدیده حالست بمعنی منتظر چه دیده بمعنی انتظار آمده است چنانکه دیده براه
گویند و به بعضی نسخ بپذیره بمعنی استقبال کننده و پیش آینده + نیامد پلنگر که پژمرده بود + باندیشه لنگر فرو برده بود
پژمرده کوفته جنگ دیروز و اندیشه بمعنی اندوه ای در غم خود تنگ نشین و سخت جاگیر بود که تا بیرون آمدن شب نشست و ایهام
آنکه بمکر و حیله بزرگ لنگر فرو برده بود کذا فی با ترشیدی + دگر زنگیی ره چو عفریت ست + فرستاد تا گوهر آرد بدست عفریت
بالکسر در پای عرب دیو خبیث و ستیزنده و چون عفریت صفت زنگی گوهر کنایه از سکندر که بدرع رخشنده و کلاه پولاد چینی مانند
گوهر رخشان بود و هم عفریت نام دیوی ست که خاتم سلیمان علی نبینا و علیه السلام برده بود آن گوهر نبود پس
بدین ملازمت گوهر گفته است + بیک ناچخ شه که بروی رسید + ز زنگی رگ زندگانی برید + فاعل برید ناچخ شاه
+ دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه + کز چشم بیننده گشتی ستوه + دگر دیو دگر زنگی که همچون پاره کوه بود در سیاهی
ردی و سختی و معنی اغرتانی صفت ثانیه او و ستوه ای خیره از نهایت سیاهی چنانکه در بیت ثالث سیاه روتر از ان
گفته است + همان خورد کان ناتراشی دگر + چنین چند سر خاک خارید سر + ناتراش ناهموار که بدین دشوار باشد
و ایهام آنکه کافر بود و ختنه ناکرده ناتراش دگر عبارت از زنگی اول که ضرب نیزه خورده است خاریدن
دست بر سر نهادن و تسلی کردن و اینجا تسلی کردن خاک بمعنی خاک آمدن سرهای زنگیان است + سیه
روی از ان تر دگر دیوسار + بپیچش در آمد چو پیچنده مار + ای ازان دیوی که چو یک پاره کوه بود و در بیت
سابق السابق مذکور شد و دیوسار دیوشکل و بس هولناک و بپیچش بمعنی غصه و جانش سخت +
بر و نیز شاه نلیچی براند زود + به زخمی برآورد زو نیز دود + ای بسوخت او بهلاک رسانید سیاهی
دگر زان ستمگارتر + بجبر آینه شیر خون خوارتر + زان ای ازان دیوسار که هم چون مار
پیچنده بود و از شیر خون خوار تر صفت آن سیاه دگر + همان شربت یار پیشینه خورد + زمانه
همان کار پیشینه کرد + تا اینجا بیان چند سر ای خاریده خاک ست که جهان عدد ریکی باشند و بعضی نسخ
بیت همان خورد کان ناتراشی دگر + الخ در اینجا موخر ست پس ازین نسخه سرهای زنگیان کشته سکندر شاه

بسیار ازین مذکورات خواهد بود فافهم + نیامد دگر کس بمیدان دلیر + که ترسنده گشتند زان تند شیر ای
از سکندر که مانند شیر تند چندین صید ها را کشته بود و این مصراع علت نیامدنست - عنان داد خسرو
سوی خیل زنگ + برون خواست بدخواه خود را بجنگ + خیل زنگ لشکر زنگیان و بدخواه بلنگر که خسرو
او را بحسب وعده برای جنگ بخواند + بلنگر چو دید آنچنان دست برد + شد اندر
در زخم تا خورد خورد + ای چنان دست برد اشارت بجلالت شاه در گذشتن زنگیان و
عنان دادن بخیل زنگ و بلنگر را چنان زبون کرد که گویا پیش از زخم خود اندامش ریزه ریزه
نموده است + اگر خواست در زیر جنیبت جهاند + سوی حربگاه کام ناکام راند + جنیبت اسپی که
در پهلوی شاه کشند اینجا بمعنی اسپ مطلق کام ناکام البته خواه نخواه کذا فی المؤید و آنچه شارح
کام اول بکاف پارسی بمعنی قدم و ناکام بمعنی لاچار گفته مخالف محاوره است - عنان برشته افگند
حالتی کمان + بصد خواری بخت نالش کنان + شین خواریش مضاف بخت ست ای بخت بلنگر
بهلاک او افسوس کنان بود یعنی زخم ها زو بیازوی سخت + نشد کارگر بر خداوند تخت + ای
بر سکندر که بخت یاری کنان بود - شه شیر شرزه بر آن پیل زور + بجوشید چون شیر بر صید گور +
شیر شرزه بمعنی شیر خشمناک و برهنه دندان صفت شاه است و شرزه بالفتح نوعی از شیرست که خورد تر
دلیر تر درست آن پیل زور بلنگر. و در نسخه مولانا شیر زورست و صید اینجا بمعنی مصدرست بمعنی شکار
کردن - پناهنده را یاد کرد از نخست + نیت کرده بر کامگاری درست + پناهنده خدا تعالی که حافظ سکندر
بود و نیت بمعنی عزم دل است و در اصل بتشدید یاست به تخفیف خوانده شد کامگاری مراد
رسیدن و ظفر یافتن + طریدی بناورد زنگی نمود + که بر لفظ پرگار تنگی نمود + طرید بالفتح بر وزن
فعیل مصدرست همچون رحیل بمعنی حمله کردن برای دفع و هلاک دشمن مشتق از طرد که بمعنی دفع
دراندن آید و مصراع ثانی بیان حمله طریدی است که در خیال آید تمثال است که بر نقطه مرکز که ملاک
پرگار تنگ آید و بر خود نماند پس نقطه کنایت از بلنگر است و پرگار عبارت از حالتش سکندر بیرامون
وی چنانکه رسم مبارزان است که یک حریف ایستاده ماند و دیگری بر گرد وی گردیده
سلاح اندازد و باز آن ایستاده در جولان آید و حریف او قرار گیرد و از حریف اول زخم
خورد و پس معنی آنکه بلنگر از حمله و جولان سکندر تمام زبون گشت و علی شیر شارح
از پرگار دایره لشکر زنگی و فوج بلنگر گرفته اند چه بادشاه سر لشکر مدار آن لشکرست
هم چون مرکز که مدار دایره پرگارست ای سکندر بر بلنگر چنان حمله کرد که بر نقطه جولان

آن میدان یعنی بر پلنگر دایره فوج او تنگ شد و بر جای خود بودن نتوانست و آهنگ هزیمت کرد انتهی و بر
عاقل پیداست که دران میدان هر دو فوج از هر دو جانب شاه دو در تره استاده بودند چگونه از فوج تنگی آمده باشد
+ بچالش گری سوی او راند رخش + برابر سپیه خنده زد چون درخش + چالش گری جولان گری کر
اکنون نوبت چالش سکندرست ابر سیه استعاره از پلنگر و درخش بالضم برق درجهنده درخشنده زن تا خنت
کردن چنانکه برق از یک کرانه دیگر می تازد - سنان در بر و ناچخ نگره + که هم کالبد سفته شد هم زره +
ناچخ نگره همان نیزه است ازش که نگره دهشت زده ان زنگیان گشته شدند پس گره همان گره
است که در نی نیزه باشد و کالبد تن پلنگر - یک باد شد کشتی خصم خرد + فرو ماند لنگر پلنگر بمرد + از باد
مخالف مراد است و کنایه از زخم نیزه و کشتی تن پلنگر و لنگر سلاح او که بمنزله پای افشرده بود بر مثال قرار
گشتی پلنگر واقعی یعنی چون پلنگر بمرد سلاحش فرو افتاد - بفرمود شه از سر بارگی + که لشکر بجنبند
بارگی + ای بر زنگیان حمله آرند - سپاه از دو سو جنبش انگیختند + شب و روز را در هم آمیختند + ای بجمله
رومیان زنگیان هم حمله کرده بیکدیگر آویختند + پس مصراع ثانی تخییل ست در آمیختن دو لشکر + بر هم
چقاچق که آمد ز تیر + کفن گشت در زیر جوشن حریر + چقاچق آواز زخم تیرها که پیاپی در تن مبارزان بر سند
و چخاچخ مثله و مولانا چکاچک نوشته و المآل واحد آنکه ز تیر صفت چقاچق ست و در زیر جوشن صفت حریر
که آن حریر فاعل گشت ست و حریر همان قز اگند که در زیر زره پولادی می پوشند یعنی از خوف رسیدن تیرها
که چقاچق آوازه آنهاست حریر قزاگند که در زیر زره جوشن پوشان کفن شده ه بود ای زره
پوشان از دهشت چقاچق تیرها جان داده بودند کذا افید یعنی قریب هلاک شدن بودند واگر هم معنی رسیدن
و کارگر شدن اعتبار کنیم کفن شدن در زیر جوشن محمول بر حقیقت مردن باشد - ترنگا ترنگ
از درخشنده تیغ + ز ماهی درقها بر آورده میغ + ترنگ بالفتح بمعنی تارک سر و ترنگا ترنگ بالف مقارنت
سرها و تارکهای بسیار و از درخشنده صفت ترنگا ترنگ ست ای بسیار که از تیغها رسیده
بوجود آمده بود و ماهی درقها بالفتح و او ای درقهای ماهی که فلسهای اوست چه این فلسهای
تابان و درخشان باشد و فاعل برآورده ترنگا ترنگ ست و میغ مفعول آن و از ماهی درقها
بیان میغ ست و معنی بیت آنکه تارکها در سرهای تیغ رخشنده و برکشیده که از ضرب دو
لشکر بلندی گرفته بود ابری سپید و تابان از پوستینهای بر سر دو لشکر پیدا آورده بود یعنی
گویا که آن ابر از فلسهای ماهی فراهم آمده است حاصل آنکه سرهای تیغ علم شده بالای دو
لشکر مانند میغ فلسهای ماهی مینمود و در درخشندگی کذا افاده مولانا قدس سره تیغ تنگ

لغت دیگر ست در فرق سر بمعنی تارک و الف ترنگا ترنگ بمعنی کثرت سرهای تیغ برکشیده و میر
علیشیر نوشته که ترنگا ترنگ بمعنی صدای رسیدن تیغ و گرز گفته که بر جوشن و غیر آن زنند و
ماهی ورق بیای تنکیر و کسرهٔ دال مهمله خوانده که ماه ورق بمعنی تیغ سپر ست و میغ بر آوردن از چیزی
از قبیل دود بر آوردن ست یعنی مضمحل ساختن یعنی صدای ضرب تیغهای درخشنده از تیغ
سپرهای بهادران میغ بر آورده و مضمحل ساخته بود و یا آنکه از سهم آوازهٔ ضربهای تیغ که مبارزان
بر روی خود سپرها گرفته بودند گویا ابری بود بر آمده بر راه روی ایشان و بر هر دو تقدیر فاعل بر آورده
ترنگا ترنگ ست انتهی اما مخفی نیست که الحاق یای تنکیر بمضاف مقدم خلاف اصطلاح ست و میغ
بر آوردن بمعنی پیدا کردن ابر مستعمل ست نه بمعنی نابود ساختن چیزی پس اظهر همان ست
که ماهی ترجمه سمک باشد و ورق بواو بمعنی قشر پوست ماهی که او را درم ماهی گویند + تنوره تفسید ز
آفتاب + بسوزندگی چون تنوری بتاب + تنوره نوعی از سلاح ست مانند جوشن که روز
جنگ می پوشند لیکن قبه و حلقهٔ آهنین آن از قبهٔ جوشن درازتر باشد کذا فی المؤید
و تفسیدن گرم شدن بتاب صفت تنور ست ای تنور تافته بآتش یعنی جوشن و تنوره
از کمال گرمی خورشید بر تن مبارزان تمام گرم شده ایشان را می سوخت + ز جوشیدن
سر بسرسام تیز + جهان کرده از روشنای گریز + سرسام تیز بقرینه جوشیدن سر از گرمی آفتاب
کنایت از سخت تفسیدن آفتاب ست چه از شدت تاب آفتاب سر آدمی جوش خورد و
خلل دماغ پیدا آید و چشم را سیاهی پیش آید یعنی از شدت گرما سر مبارزان در جوش
آمده بود و جهان در چشم ایشان سیاه می نمود پس گویا جهان سرسامی شد از روشنی گریخته
بتاریکی آمده ست کذا افید و علیشیر رحمة الله علیه گفته که شور و غوغای دو لشکر که سرسامی دار
بر هم زدند چندان گرد و غبار بر آمد که جهان تاریک شد و رویت کسی متحقق نمی شد گویا
جهان را سرسام شده ست که از روشنی روز در تاریکی گرد و خاک لشکر منزوی شد +
ز بس نعل گشته بر خاک راه + زمین گشت با آسمان روسیاه + خاک راه میدان که در آن
جالش بهادران بود ای تودهای مردگان زنگیان تا با آسمان بلند شدند و زمین
و آسمان هر دو روسیاه شدند + عقیق از شبه آتش افروخته + شبه گشت ز آتش
سوخته + عقیق گوهر سرخ که از یمن آرند و نگین خاتم سازند کنایه از رومی و شبه
بفتحتین مهره ایست سیاه که در سلک مروارید نظم کنند کنایت از زنگی و آتش افروختن بمعنی سوختن چیزی

ای بد سیان و زنگیان آتش زدند تا آنکه لشکر زنگی از آتش آفتاب تمام سیاه سوخته شد + سنگ شد گشته
گوهر گران + چنین هست خود رسم گوهر گران + تخییل دیگرست و گوهر همان عقیق و گوهر گران جمع گوهرست
بمعنی مردم جوهری ای رسم جوهریان چنین ست که شبه نزد ایشان سبک و کم قیمت باشد و گوهر پر بها
و گران سنگ باشد + اسیر من برگ شد مشکبید + غراب سیه صید باز سپید + تخییل دیگرست بدو صورتها
که رومی را برگ سمن گفته و زنگی را مشکبید و صید بمعنی اسیر و گرفتار + سراسیمگی در منش تاخته + ز رخت
خرد خانه پرداخته + سراسیمگی سرگشتگی و دیوانگی و خانه کنایت از سر که محل متاع خرد و هوش ست ای
در طبع و خوی بهادران رومی جوش و دیوانگی تاخت آورد و خانه سرهای ایشان از رخت هوشمندی خالی شد ای
همه سراسیمه شده و بی محابا گشته زنگیان را میکشتند + ز دل دادن چاوشان دلیر + دلاور شده گور بر جنگ
شیر + دل دادن دلغلانیدن و همت بخشیدن چاوشان نقیبان سکندر که در آنجای لشکر خود را
می دلغلانیدند و بآواز دلیرانه بر کشتن زنگیان تحریص میکردند و گور که نسبت بشیر کم زورست کنایت
از مبارزان کم همت و شیر کنایت از زنگی پر زور + ز گفتن که هوی و گر ما بزن + بر آورد سرهای
هو از جهان + هو آوازه شور و غوغای جنگ و هان کلمه ایست که برای آگاهانیدن کسی گویند و ها و هو
بمعنی شور و غوغا که از کثرت مردم برخیزد و بس هو آوازه زور کردن بهادران ست بر دشمنان و هان بانگ
دل دادن که از چاوشان می خواست و های و هو بمعنی شور جنگ فاعل سر بر آورده است یعنی از کثرت
بهادران رومی و بانگ دل دادن چاوشان شاه جهان پر های و هو شد کذا افید و علی قیر رحمه
الله که سر بر آوردن بمعنی بیدار کردن از خواب گفته ای نعره های هوی بهادران سر جهان را
از خواب بر آورده بود ای بیدار ساخته و در اضطراب انداخته بود خلاف ظاهرست - ستیزه دو لشکر
چو از حد گذشت + زمانه یکی را ورق در نوشت + ستیزه جنگ و ورا علامت اضافت ورق ست به یکی
که عبارت از لشکر زنگیان ست و ورق در نوشت ای پیچید و مغلوب گردانید و هزیمت داد + قوی دست
را فتح شد رهنمون + ز بنهار خواهی در آمد زبون + قوی دست لشکر روم و رهنمون یاری بخش و
زبون لشکر زنگی اما مراد کسانی اند که از جمله گریختگان زنگ کم قوت بودند و طاقت تاب گریزی نداشتند
پس ناچار امان خواه شدند زیرا که اگر زبون را تمام لشکر زنگ مراد داریم بر بیت آینده که حمله زنگی
در آمد بزنگانه رود الخ راست نیاید کذا افاده مولانا رحمه الله + دران تاختن لشکر رومیان +
ز زنگی کشته بسته هر سو میان + ای رومیان در تاخت خود که بر زنگیان کرده بودند بهر طرف در کشتن
زنگیان گرم بودند + سکندر بشمشیر بگشاد دست + ببازار زنگی در آمد شکست + ای سکندر بقوت بازو همت

زنگیان حکم بقتل ایشان نمود تا آنکه بار بار بعد زدن بی بنی و استقامت ایشان شکست یافت و اکثری کشته
شدند + چو زنگی در آمد ز زنگانه رود + ز شهرود در رومی بر آمد سرود + رود بالضم لفظ مشترک است اسم معنی و ز با آید
و هم بمعنی تار ساز ها که بر ان زخمه زنند و زنگانه رود بفتح زای تازی و کاف پارسی نام دریاست در ملک زنگبار که
لشکر زنگ هزیمت یافته دران غرق شده بودند و نیز نام ساز ایشان کذا فی المؤید اینجا بمعنی اول است
و بمعنی ثانی ایهام که زنگیان هم بر آنجاست خود سرود کردند که این هم غنیمت بود و شهرود نام رود و بزرگ
و هم نام ساز یست که وضع کرده رومیان است و اینجا بمعنی آن ساز است چنانکه در فرهنگ میر جمال الدین
بمعنی تار هم که بر ساز ها بندند این بیت را شاهد آورده است یعنی چون زنگیان گریزپای و هزیمت خورده
بزنگانه رود در رسیدند رومیان در آنجا شادیانه پیش کردند و سرودها گفتند کذا افاده علیشیر
گفته چون زنگیان هزیمت یافته دگر بیخته از دریای زنگانه رود غرقاب و افتان و خیزان در گذشتند لشکر
روم شهرود نواختن گرفتند و دران میدان جشن بنیاد کردند + سرایت شاه بر شد بماه +
ز غوغای زنگی تهی گشت راه + غوغای زنگی انبوه زنگیان در حوالی مصر در راه بمعنی راه غالبا یان چه
از غارت زنگیان هیچکس بدان راه نرفت + فرو ریخت باران رحمت چو میغ + فرو شست زنگ از
زنگی ز تیغ تخییل است در حرب زنگیان که گویا فیروزی سکندر باران رحمت بود که آلایش کفر بیداد
زنگی از صفحه تیغ روزگار شسته شد بدان وی ای فی الواقع باران باریده باشد چه هر جا جنگ و قتل بوقوع
آید البته باران می بارد + کذا افاده علیشیر پس زنگ زنگی همان لشکر زنگبار است ز تیغ از تیغ روزگار که
که غلبه زنگیان بر روی مانند زنگار بود و یا از تیغ رومیان که از خون زنگیان کشته شده بر ان زنگ نشسته
بود و ایهام بکشته شدن پلنگ زنگی بر تیغ است + ستاده ملک زر بزرین درفش + هر سیفور و ز بن قبای
بنفش + درفش بضم یکم و فتح دوم علم و درایت جامه بنفش کبود و سیفور بفتح سین مهمله و ضم فا جامه ایست
سیاه افریقی + ز هر سو کشان زنگیی چون نهنگ + بگردن در افسار پالاهنگ + کشان بمعنی لازمی کشیده
شده و مصراع ثانی حال است از زنگی افسار معروف که عوام او را تخته گویند و اسپ را بدان می
بندند پالاهنگ بفتح لام مخفف پالاهنگ است ای دوالی و طنابی که آنرا بر گوشه لگام بسته اسپ
را می کشند و هندی باگ ڈور گویند و این لفظ مرکب است از پالا و آهنگ پس یکی الف ندا خفته
پالاهنگ خوانند چنانکه قاعده پارسیان است که چون دو کلمه را ترکیب کنند حرف آخر کلمه ی
و حرف اول از کلمه ثانیه یکجنس یا قریب المخرج را حذف کنند کذا فی رشیدی و مولانا گفته که پالا بمعنی
دوال و ریسمان است و آهنگ بمعنی کشنده مرکب بمعنی دوال اسپ است و قصد دل ما

آهنگ گویند بنابرآنست که آن قصد کشنده باشد مرقاصد را سوی مقصود + کسی را که زیر علم باختند + افراختن جنس و
سرانداختند + علم ای علم سکندر باختند قصد کشتن کردند و بر خاک انداختند و یا آنکه بانگشت کسست و از گردند چه
باختن مرادف آختن نیز آمده است اندیست دراز کردن انگشتان آنکس منتظر فرمان شاه شدند زیرا که سر که زیر
علم شاه آید در معنی زنهاری شود و بدون فرمان کسے او را نکشند یعنی هر زینهار خواه را که کشتند بفرمان
شاه کشتند نه از خود رای همه را سر انداختند - دران داوری از زنگیان کس نماند + وگر ماند خیره خورد کرکس
نماند + وادی زمین نشیب یعنی سیلگاه خشک فی الواقع میدان این جنگ وادی بود چنانکه خواند گفت
خورد کرکس نصیبه برنده مردارخوار ای سکندر در همه حکم قتل کرد و کسی را زنده نگذاشت که مردم خوانده بودند بحسب
القتل - گروهی که بر پیل کردند زور + فتادند چون پیله در پای مور + ای خرد موران شدند و پیله بار.
و پای بر دو پارسی کرم ابریشم را تخم ابریشم است و بنیادا این کلمه بلازمت تجنیس پیلست - گراینده کو بار
مردم کشد + گهی شم کشد گه بریشم کشد + این بیت تمثیل سابق در بیان دگرگونی احوال زنگیان و
گراینده مرکبست از گرا بکسر کاف تازی که بمعنی کرایه و اجرت آید و از بنده بمعنی خدمت گار چنانکه خربنده گویند
پس ترکیبی آن کرایه کش است کذا فی المؤید و آنانکه گراینده بر وزن سراینده خوانند بغلط رفته اند و
شم بضم شین معجمه پای افزار و نعلین و دل چارق یعنی افزاری که از چرم شتر که از شتر یا گاو و باشد
تا کرده بدوزند و بران ریسمان کشند و بعضے بمعنی لشیم گفته بریشم بضم شین همان ابریشم یعنی شخصی که کرایه کش
که بار مردم را کرایه میکشد بر یک حال نیست بلکه گاهے زیر بار نعلین در آید و گاهی ابریشم را قماش کشد ایهام
انکه گاهی بکرایه خنیه و دوزی خورد و گاهے آسوده شده قبای ابریشم در بغل کشد - چو خصمان گرفتار خواری شدند
+ حبش در میان زینهاری شدند + خصمان زنگیان که قوم بکاره است و از سکندر پایمال شدند و حبش به
فتحتین نام قومی دیگر است بادیه نشین از ملک زنگ که ایشان امان خواستند و خلاص یافتند شاه آن حبشیان
را که بود از حبش نفرمود کشتن دران کش مکش + و حبشیان همان نشینان و کش مکش امر و نهی و هنگ + به
بخشود بر سختی کارشان + ز شمشیر خود داد زنهارشان + ای بر سختی حال حبشیان رحمت آورد و کار را
برایشان سخت نگرفت و رها گردانید - بفرمود تا داغ شان بر کشند + حبش زین سبب داغ بر کشند + داغ
آلت داغ کردن که آهن باشد و هارون متقی گفته که داغ سکندر بر پیشانی و رخساره ایشان بود اکنون
بهمان متابعت داغ بر جبین دارند سوزنده شان کرد زان گرم داغ + که از آتش فروزنده گردد چراغ
فروزنده روح افروخته چنانکه اینست حال چراغ + ز بس غارت آوردن از بهر شاه + غنیمت نگنجید در عرضه
گاه + غارت آوردن کشیدن غنیمت از لشکر زنگ عرضه گاه بضاد معجمه جای عرض غنیمت دپیش شاه

چو شاه آن متاع گران سنج دید + چو دریا بلی دعوت پر گنج دید + گران سنج گران وزن بیش قیمت و بسیار از
شمار چو دریا یعنی مانند بحر مروارید + بخروار گوهر زرین جام زرین عمود + بخروار گوهر بانبار عود + عمود ستون
و گرز گران که بهادران قوی بازو آنرا بیکدست گرفته و گردانیده بر خصم اندازند کذا افید یعنی سوای
جامهای باده خواری که مرصع بجواهر بودند سوای ستونهای جنگ آوری که زر کار بودند دیگر انواع
غنیمت حاضر آوردند چنانکه گوهرهای یمانی بمقدار خروار و عود سوختنی خوشبوی بمقدار انبار و
تودهٔ کلان دران موجود بودند همه از زر کانی هم از لعل و دُر + بسی چرم قنطار آکنده بر + قنطار بالکسر
یک پوست گاو پر از زر و جز آن و قیل چهار هزار دینار زر درو می گنجد و اضافت چرم بقنطار از اضافت
عام بخاص ست برای بیان + ز کافور چون سیم صحرا ستوه + ز سیم چو کافور صد پاره کوه + چون سیم
یعنی سپید صفت کافور ست آن از انواع خوشبوی ست کمیاب و بیش قیمت و چو کافور یعنی سپید و خالص
صفت سیم پس درین بیت صنعت شعری ست ستوه گرانبار و پر د پاره کوه توده بزرگ + بهان زنده
پیلان گنجینه کش + بهان تازی اسپان طاوس وش + گنجینه کش بار کرده بگنج زر و غیر آن و زنده بفتح
زا تازی بزرگ جثه طاوس وش آراسته بساز زر و نقره و غیر آن و هم خوبصورت و در بعضی نسخ که
فستی دیده شد مرادف وش ست و نیز بمعنی یوزه اسپ ساز آن و قیل موی گردن اسپ که مشهور بضم فارسی
ست نیمی برده یونانی و بربر + سبق برده بر ماه برجستری + برده بالفتح غلام و کنیزک و بربر بفتح هر دو بای
موحده نام زمینی ست در ملک مغرب سبق برده غالب آمده در خوبی چهره + بر گستوانهای گوهر نگار +
بهان فرش زرافه آمدار + برگستوان بفتح با و ضم قاف پارسی پوششی ست که روز جنگ پوشند و بر اسپ
اندازند گوهر نگار مرصع بجواهر زرافه بفتح زای معجمه و تشدید رای مهمله نام جانوری ست بوقلمون صفت که شاها
ن فرش سازند و در اصل زرافه حیوانی ست غریب و عجیب در نواحی مصر که گردنش مانند گردن شتر ست
و سمش چون سم گاو در رنگش چون رنگ پلنگ پارسیان او را اشتر گاو پلنگ گویند کذا فی آثر رشیدی
آمد ابر روشن و خوشنما + همه روی صحرا از خواسته + بگنج و بگوهر برآراسته + خواسته اسباب و متاع و مال
و زر و سیم که هر کس را مقصود ست + شه از فتح زنگی و تاراج گنج + برآسود گین شد از درد و رنج + ای از کشا
لش کار زار و رنج خاطر که از غارت زنگیان برد + بعبرت دران کشتگان بنگریست + بخندید پیدا و پنهان
گریست + عبرت پند از حال چیزی + که چندین خلایق درین دار و گیر + چرا کشته باید بشمشیر و تیر + علت پنهان گریستن بادشاه
تیر جنگ + گنه گر بزنگیان بر من نارواست + گر از خود جفا بینم این هم خطاست + آمدند زنگیان لشکر و نیست که کلوم سال
غرور بودند و بد ترین هم جفا نیست که غارت گر این کشته ام + نگاهبانان ... اند خفتن شده است + نشاید کشیدن سر از سر نوشته

زنهاری همه عنبر زیبی از کار رو عادت فلک است که محکوم سرنوشت ازلیست از تقدیر که از آسمان نازل شود کشتی سر
تا بی لائق نیست + چو دود دارته لاجوردی نقاب + مه از گنبد لاجوردی متاب + ازینجا تا آخر مقوله خواجه است
علیه الرحمت نقاب بکشی ونزدی بندد لاجوردی کبودی لباس ماتم زده از گنبد لاجوردی یعنی از سرنوشت
آسمان که بود پس معنی آنکه اگر همچو دود واقعے کبود لباس ماتم زده نیستی بلکه از دل و جان خود رضی بالقضا هستی
پس از تقدیر آسمانی سر متاب رضامند باش چه پیداست که در رضا هیچ ماتم نیست زیراکه ماتم در خلاف
مرضی باشد کذا افاده مولانا رحمه الله + فلکها که چون لاجوردی خزند + همه جامه لاجوردی رزند + علت سر متاب
ست لاجوردی خزا کبود لباس که رنگ افلاک دیدن همچون رنگ ابریشم کبود ظاهر آنکه فلکها برای رعایت
وزن شعر گفته است و مقصود فلک دنیاست که کبود ست در عالم سفلی تاثیرها تمام دارد و رزند از رزیدن ست
معنی رنگ کردن پس آسمان را رنگریز قرار داده میفرماید که از سرنوشت آسمان سر متاب زیراکه فلک هم چون
جامه رنگریزان لباسش خز لاجوردی ست برای سرتابان از سرنوشت خود هر جامه لاجوردی و لباس ماتم
می زند ای تار رضامندان را نمی سیارند کذا افاده مولانا قدس سره و علیشیر گفته که اگر همچون دود نقاب
لاجوردی نداری پس از حکم آسمانی سر میتاب بکن و باضی بالقضا باش زیراکه آسمانها خود لباس ماتم دارند دیگر از
چگونه لباس پوشانند و شارح در بیان حاصل همین معنی آورده که نقاب لاجوردی نداری یعنی بدبخت و شقی نیستی پس
سر از گردش آسمانی رضی باش که فلک خود لباس لاجوردی دارد و اگر سر پیچی کنی آسمانرا هیچ از و زیانی
نرسد اصل آسمان خود دارد و دوست که والسماء من دخان شعر بدانست انتهی کلامه و علیک بالانصاف + درین پرده کج
هیچ دم مگو + درین خاک شوریده آبی مجو + پرده کج آسمان کج رفتار است و مردم آزار است و مگوای شادی مکن
در رضا بالقضا باش خاک شوریده ای خاک گردیده یعنی که برانگیخته و بلند برآمده است چنانکه از بیت لاحق پیداست
کذا افیدای درین زمین گرد ناک ای هیچ رونق و عزت خود مطلب بیدل است که در پرده کج و مقام خارج آهنگ
مردود است نباید و در جاییکه خاک برانگیخته و گرد برخاسته باشد آب نباشد + که داند که این خاک انگیخته + بجز
چه دلهاست آمیخته + این خاک انگیخته زمین بلند گشته ای کسی نداند که این زمین چه قدر خون دلها ریخته است
و بدرون خود برده با آن خون آمیخته است + همه راه گر نیست بیننده کور + ادیم گوزن است کیمخت گور + همه
راه همه ای زمین که راه روندگان است و بیننده مرد بینا و دانا ایهام بچشم مردم و ادیم و کیمخت یعنی پوست
حیوانات که خاک شده است و آدمیان هم از قسم حیوان اند که درین راه خاک گشته
اند بلکه عوام مردم خود بحقیقت حیوانات اند کما ورد اُولٰئِكَ كَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ
سبیلاً و مولانا رحمة الله علیه از گوزن و گور مردم زور آور گرفته ای اگر آدمی داناست به بینند

وبدانند که همه عالم را اندوست اندازی فلک پیوست زور آوران فرش ادیم گشته ست بلکه از تقریر مولانا خیال
همی آید که از خاک انگیخته در دو بیت اولین بقرینه ذکر فلک در سابق هم آسمان مراد ست که همچون پشتیبانی
دهقان دهگی ورنه پی آزار مردم شد و بس خون دلهای اربان گردن نهاده ست لکن لا حاجة الیه + بیا ساقی
از می حرام است کن + چو می درد بی نقل بر دست کن + می عبارت از بیخودی که بمشاهده تجلی باشد
در رو همی ای هوشیاری مرا نقل بر دست کن ای آن نقل را بر دست خود نهاده بمن بسپار و نقل آن
بیخودی عبارت از لذت آن چه نقل بعد از می خوردن برای لذت باشد کذا افیه + از آن می که دل را مدام
خورش کنم + بدوزخ درش طلق آتش کنم + بیان آن می ست ای می ظاهری نمیخواهم بلکه می معنوی خواسته
ام که دلم را ابدان راحت باشد و کلمه در تفسیر های بدوزخ که عبارت از حوادث آسمانی ست چنانکه از ماقبل
می آید و طلق بفتح طاء مهمله ابرک کانی که پناه آتش ست چه طلق را چون محلول کرده و آب ساخته بر اندام مالند
مر آتش را بر آن آتش کارگر نشود و پیداست که بیخودان باده تجلی را حوادث آسمانی را راه نباشد کذا
افاده مولانا رحمه الله و علیشیر دوزخ واقعی گرفته که آتش آن از عشق مردان خدا تعالی سرد خواهد شد
و نالهٔ برآرد که زود تر گذر کنند از من که آتشم از آتش شماست سیر

داستان باز آمدن سلطان سکندر در ملک روم و فرستادن تحائف بدارا شاه ایران و رشک بردن دارا ایران بر

مند باد آن همایون درخت + که در سایهٔ او توان برد رخت + برومند بار ور و سبز و مصراع ثانی صفت آن
درخت ست و سایه بمعنی ته و در زیر توان برد رخت ای جای توان کرد و آرام توان یافت یعنی بار ور و سبز
باد آن همایون درخت که در ته آن جای آرام توان یافت شارح و علیشیر ازین درخت ممدوح خواجه گرفته که
عالمی در سایهٔ عدل او آسوده ست و مولانا عام داشته هر که باشد نافع الناس و حامی الاسلام و خداوند
انعام همچون سکندر بعهد خود که مصریان را آرام بخشیده ست + گر از سایه آسایش جان دهد + گه از
میوه آرایش خوان دهد + صفت ثانیه درخت مذکوره که مختصر گاه و سایه کنایت از حمایت و مراعات مردم
و میوه عبارت از احسان و نعمت + بمیوه رسیده بهار چنین + ز رونق میفتاد کار چنین + بمیوه
رسیده بارور شده و سبز گشته و بهار چنین اشارت بدرخت مذکور که از غایت سبزی آن را بهار
تخییل نموده ست و کار چنین ای کار این چنین درخت و الف میفتا د دعائیه ست یعنی آن درخت
که مدح او کرده ام بهاریست که در عالم میوه دار شده ست پس دعا میگویم که کار چنین درخت از رونق بیفتد
و نه مرده نگردد باز در ملک روم و حاین دعا میگوید چو شد بار بد میوه دار جوان + بدست تبر دادنش چون توان + میوه دار
جوان همان درخت سبز نوخاسته ست و چون بمعنی چگونه ای چون درخت سبز میوه دار شد هیچکس او را بتبر

نبرد تهنیت دوام سرونق آن مدعا خواسته ام پس تبرک کنایت از حوادث روزگار ست ایهام تا جلت زمستان

برون رفت آمد بهار + برآورد سبزه سر از جویبار + ظاهر آن ست که گویا بجوه چنین درخت و برومند موسم
خزان بزوال آمده است و بهار شگفته و سبزه از لب جویبار بیرون آمده است ای عالمی را از دکا کرانی
حاصل شده است امولانا فرموده که طریقه شعر ست که ذکر بهار را عین بهار شگفته تصور نمایند و تلازم مهای
بهار در میان آرند چنانکه خواجه اینجا بملازمت بهار گفتن آن درخت بارور را چنین خیال کرده که اکنون
زمستان برون رفته است و موسم بهار رسید الخ - دگر بار سرسبز شد شاخ خشک + بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
ای بنفشه اکنون خوشبوی شده است چه بوی بنفشه را عنبر قرار داده است و وجود او را از جهت سیاهی مشک تخییل
کرده کذا افاده ای چون بنفشه از خاک برآمده و سیاه رنگ و خوشبو شده است گویا عنبر و مشک را بیکدیگر آمیخته
لائق فروختن بعنبر خریدن کس خاک + چو کافور تر سر برون زد ز خاک + عنبر خریدن عنبر گیری خوشبو شدن
از آن بنفشه چه بنفشه درین هنگام خود خوشبو شده است هم خوشبو بخش ریاحین دیگر ای برآمدن سر
از خاک چمن گویا برای خریدن عنبر بنفشه است تا از آن بوی خوش بگیرد و تشبیه کافور بنا بر آنست که او مانند نمک
شوره از زمین خاص سبخیز که نامش خاک ظهر بندست و این قسم اصلی ست و دیگر کافور عملیست که اندک اندک از برگ کیلا
پیدا می آید کذا افاده علمیشیر مولانا رحمهما الله تعالی تا اینجا به تخییل شاعرانه تلازمات بهار ست که بدان خرم طبع
شده میفرماید گشادم من از قفل گنجینه بند + بصحرا علم برکشیده بلند + تفریع ست بر سابق و گنج عبارت
از دل چنانکه خواجه گفت + گذارش کن از خاطر گنج ریز الخ و قفل عبارت از بستگی طبع و ملال خاطر و بند مفعول
گشادم و علم بصحرا کشیدن بی پرده خود را جلوه دادن و آن علم علم گنج دل مراد ست علم ذات خواجه و گنج دل کنایه
از سخن پاکیزه اما نه مطلق سخن بلکه گنج سخن غیر سخن دیگر مراد ست که غیر قصه سکندرست چنانکه تعریف بهار و تلازمات آن
ذکر یار جانی و ساقی و می و ریحانه و حریفان باده خوار وغیره لوازم بهار که در طبع آدمی خرم می نمود
و در دل ساغر سخن مده آید کذا افاده مولانا قدس سره پس خواجه در آغاز این داستان اولا ذکر درخت برو
نموده است از آن بذکر بهار خیالی انتقال نموده و از ذکر لوازم بهار انتقال بگشاد دل خویش کرده میگوید
که چون اکنون تبسم از یاد بهار واقعی فرخنده شد هاتف غیبی سلسله جنبان قصه سکندر گشت
نهان پیکر آن هاتف سبز پوش + که خواننده آمد ز راه سروش + نهان پیکر شخصی صورتش در نظر نیاید
از فرشته و پری و هاتف آواز کننده از غیب اینجا عبارت از فرشته است که نهان پیکر و
سبز پوش صفت اوست و سراینده مطلق شاعر پارسی و سروش مفعول خواننده بمعنی فرشته
پیغام آورد و آواز دهنده از غیب کذا فی المؤید و آمد در نسخه مولانا کلمه خواندن بلا ها است و هاتف بمعنی نهان کننده

گفته ده سر آید که منشورهای خضر علیه السلام که من با مسامع سرش همی خوانم بنا بر آگاهانیدن و مرا چنین آواز داد
چه پیداست که خضر غایب است از نظر مردم و هم سبز پوش - به آواز پوشیدگان گفت خضر + گذارش کن از خاطر گنج
ریز + به آواز پوشیدگان ای بر هم نهان پیکران چنانکه از سابق می آید و مولانا معنی پوشیده گو حال از فاعل
گفت گوشته چه این الف و نون برای نسبت ست نه برای جمع گنج ریز بیان کنند قصه شاهان گذارش کن ای بیان
کن یعنی اصلی را - که چون رومی از زنگیان کین کشید + سکندر که چار خش در زین کشید + روانه شد لشکر روم یار خسر
در زین کشید ای یکجا عزم رفتن کردند آنکه یکجا سوار شد چه ذکر سواری او در ما بعد ست پس بفرمان هاتف
مذکور + گذارنده داستان دری + چنین کرد نظم گذارش گری + گذارنده خواجه علیه الرحمة که نظم
دری کار اوست و نظم گذارش گری یعنی ادای قصه بصورت نظم + که چون فرخی شاه را گشت جفت
چو گلنار خندید چون گل شگفت + فرخی فیروزمندی جفت همقرین و حاصل در گنج بگشاد بر گنج خواه +
توانگر شد از گنج و گوهر سپاه + خواه سپاه علوفه طلب که وظیفه ایشان از بیت المال بود چنانکه از مصراع
ثانی می آید و گنج گوهر یعنی عطای بسیار + به آسودگی هفته بر جای جنگ + بیاقوت می رنگ را داد رنگ +
یاقوت می قسمی ست از شراب سرخ پرورده یاقوت که مقوی دماغ و مفرح دل ست و رنگ را معنی دادن
گونه و خوشی و حال و حاصل خبر آن انجار و نیز اول معنی گونه دیگر ثانی یعنی زیب خود می یا بخوردن
شراب سرخ رنگ روی خود را زیب داد و تازه گردانید یا آنکه رنگ اصلی خود را رنگ دیگر داد و تحقیق شارح
گفته او یاقوت می رنگ لب سکندر مراد ست و کلمه را مقحم ست ای لب سرخ خود را باده رنگین ساخت خلاف
ظاهر ست آری اگر رنگ اول بیای تحتانی باشد میتوان که معنی آن باشد که بخوردن شراب سرخ رنگین
آن سر زمین را رنگ داد و جرعه بر آن ریخت که گفته اند لِلْاَرْضِ مِنْ کَاسِ الْکِرَامِ
نَصِیْبٌ و اگر زنگ بزای معجمه باشد اشارت ست بزمین زنگبار که جنگ در آن واقع شده
اما حسن لفظی و لطف معنی در نسخه اولی ست + چو سقای باران و فراش باد + زدند آب و
رفتند ره بامداد + سقای باران و فراش باد هر دو اضافت بیانی ست چه باران آب زننده ست
و باد خاشاک روب و مصراع ثانی نشر بترتیب لف و بامداد صبح روز هشتم + شد از راه او گرد
برخاسته + که لشکر در آن راه آراسته + چه برای شرط ست و مصراع ثانی علت و راه آراسته
با اضافت ای راه کسی که صاحب حسن ظاهری و باطنی باشد چنانکه از بیان حال سکندر می
آید بی گرد بهتر ست تا در آن راه تمام آسوده برود + چو لختی گرد شد راه از گرد راه + درآمد
بر ان شاه گیتی پناه + ای سکندر بسوی مصر سوار شد و مصراع اول اعاده مصراع سابق ست

ز واروزنان نای زرین زدند + سراپرده بر پشت پروین زدند + تواروزنان نقیبان شاه که ندای کوچ
میزدند و رو رو میگفتند ای زود تر روانه شوید و تراخی مکنید پس الف واروزنان برای مقارنت است و دلالت
کند به سرعت روانگی و پروین اینجا بمعنی کوهان شتران گاوان بارکش ست چه پروین یعنی ثریا بجای
کوهان برج ثور ست ای هنگام ندای کوچ پیشخانه خیمها را و سراچه ها را بر پشت کوهان گاوان و شتران
بار کردند پس دفع شد سوالی که اینجا می آرند که نفیر زدن نقیبان دلالت بر کوچ میکند و سر پرده بر پشت
پروین زدن دلالت کند بر نصب سراچه و خیمه ها سوی آسمان تا مست شاه و لشکر نشود آنجای جنگ و این
تناقض صریح ست کذا افاده علیشیر رحمه الله و مولانا رحمه الله تعالی + ز دریای اذرنجه تا رود نیل + بجوش آمد از
بانگ طبل رحیل + اذرنجه بالفتح شهریست آباد کرده نوشیروان آن شهر در ولایت زنگیان ست ای تمام
زمین آنجا از دریای اذرنجه تا رود نیل در جوش و غلغله آمد از شدت بانگ طبل کوچ لشکر شاه + درایندهای سو
رای شتر + ز بانگ تهی مغز را کرده ریش + درا سید آوازه کردن و علمش درای شتر که جرس زنگوله اوست و در شرح
شارح درا اینده صیغه اسم فاعل ست و بانگ تهی آوازه جرس شتر و از مغز فر مردم و غیره جانوران مراد ست +
دهان جلاجل بهرای زر + ز شور جرس گوشها کرده ریش + جلاجل جمع جلجل جرس خورد که هندش گهنگرو نامند و از شیخ
محمد خضری سماع ست که جلاجل زنگوله ست که از روی برنج مدور سازند و بدایره عربانه دف وصل کنند
تا هنگام زدن دف و عربانه این جلاجل یکبارگی آواز کنند کذا فی المؤید اینجا بمعنی جرس خورد ست که
ساخت اسپان و شتران بهمان وصل کنند و هرا بالفتح و تشدید ساز و غاوله زرین یا سیمین که بدهان جلاجل
پیوندند کذا فی الرشیدی یعنی دهان جلاجل که ساز زرین داشته بود از شور و غوغای خود گوشها لشکر را
کر و ناشنوا ساخت پس از جرس همان جلاجل مراد ست و تواند که از جرس زنگوله کلان مراد ست که جلاجل
بدان وصل کنند کذا فی الشروح و مولانا بهتر ازین گفته که هرای زر بمعنی ساز جلاجل ست یعنی دوال جهانگشتی
المعه بزرگ که در آن جلاجل را پیوند سازند پس هرای زر صفت جلاجل نیست و شور جرس بمعنی شوریکه مثل شور
جرس باشد و معنی بیت آنکه دهان جلاجل اسپان که بساز زرین بود یعنی در دوال زرین پیوند بود از
شور خود که مانند شور جرس کلان بود گوش مردم را کر ساخت + بموکب روان لشکر از هر کنار + نخیند آنکه
داند کس اشمار + بموکب روان ای فوج فوج شده روان شدند + جهاندار در موکب خاص خویش + بخرامنده
بر کبک قاص خویش + خرامنده بتاز رونده کبک رقاص اسپ خوش رفتار که او را جمالش گویند کذا فی
المؤید + چو بخشی زمین زان طرف در نوشت + ز پهلوی وادی در آمد بدشت - ز آن طرف
از سوی وادی و سیلگاه که اکنون خشک بود و از اینجا معلوم میشود که جای جنگ زنگیان وادی

شرح [illegible] … کمش ماند الخ یعنی پس از زمانی

بوده بهمت چنانکه پیشتر گفته است که در آن وادی از رنگیان

کنبارۀ تن وادی را بگذاشت و در دشت راه کرد + زبس رایت انگیزی از سرخ و زرد + مقرنس شده گنبد

لاجورد + رایت علم و درفش و از سرخ و زرد صفت است باین معنی که جامه سرخ یعنی رایت‌ها سرخ

بود و جامه سبز یعنی زرد و مقرنس بالضم بنای بلند مدور که بران بهر دو بام سیر و ند بمعنی بنای منقش برنگ

هر رنگ کذا فی المؤید یعنی از کثرت درفشهای سرخ و زرد که سر بآسمان برده بودند آسمان منقش بالوان

مختلفه شد بصحرا غنیمت برآورد کوه + ز گوهر کشیدن هیونان بر وزن درون شتر قوی و اسپان دونده

بر آورده کوه یعنی غنیمت لشکر مانند کوه بر پشت شتران غنیمت کش بار بود مثل کوه برآمد کذا افید پس کوه

مفعول است آورده است و غنیمت فاعل آن چنانکه میگوید + زبس گنج آگنده بر پشت پیل + بصد جای پل بسته

بر رود نیل + آگنده بالمد پر کرده شد صفت گنج است و مصراع ثانی تخیل است که گنج آگنده را که بر پشت پیلان

بار بر دریل خیال کرده است و جماعت پیلان رونده را بر رود نیل تصور نموده از بسیاری بار گنج بر پشت پیلان

چنان می نمود که گویا بر رود نیل بصد جای پل بسته شده آنکه معنی چنان کرده که کوه آنجا غنیمت و گوهر کالی

خود را در صحرا برکشید بود و شتران از بار آن ستوه آمده خلاف ظاهر است آری میتوان کرد معنی بیت

ثانی آن باشد که پیلان با گنج آگنده از رود نیل واقعی گذر میکردند و از ان صورت پل بستن بر رود نیل بصد

جای می نمودند بر سرحد شاه فیروزمند + برافراخته سر بچرخ بلند + معه آمد مصریان را نواخت + بآیین

خود کار آن شهر ساخت + مصریان ارکان مصر و آیین خود عبارت از سکه و خطبه وغیره لوازم پادشاهی

به نام خود مقرر کرد + وزآنجا روان شد بدریا کنار + پذیرفت یکچند از آنجا قرار + ای از شهر مصر روان شده

بکنارۀ دریا روم اقامت نمود کذا افید پس این بیت اجمال است و تفصیل روانگی سکندر آنکه + بهر منزلی

و علم بر کشید + دران منزل آمد عمارت پدید + علم بر کشیدن استاده کردن رایت را که برای منزل گرفتن باشد

و منزل یعنی مسافت یکروزه است آباد شده باشد یا نه و بمعنی جای آباد است ای بهر مقام خود شهری

عمارت کرد چنانکه میگوید - سی گنج دلفریبان دران یک دو بوم + عمارت تامی کرد بر رسم روم + ای در عمارت

هم گنج صرف میکرد و هم در بارۀ عمارت شهرها فرمان داد و تعدد لفظ نمود بیشتر میگفت دران یک بوم در میان

مصر و دریای روم که همه ریگستان بود چنانکه از لاحق واضح است بر آبادی راه می برد رنج +

بران ریگ چون آب میریخت گنج + بر راه است راهی که در میان مصر و روم بود چون آب ای لب بارد و هم

آن که آبادی آن راه مانند آرام رباب آب رسیده شد و آن حیه یعنی نسخ چون ریگ دیده شد

مازین ابهام خالی است + نخستین عمارت بدریا کنار + بنا کرد شهری چو خرم بهار +

از بیان سابق معلوم شد که در اثنای راه و در دشت بسی عمارتها کرده است لیکن نخستین عمارت اینجا بمعنی تازه مطلق
و اولین نیست تا تناقض لازم آید بلکه میفرماید که در هنگام اقامت بکنار دریای روم اول عمارت که کرده است و آنکه
جمله نخستین عمارت شهر سکندریه است که از عمارات دیگر خوش تر و خرم تر است و بهار موسم معروف و خرم ملاوی
صفت مقدم بهار است و عوام خرم را بواو می نگارند و غلط عام حکم صحت دارد + آبادی روشنی چون بهشت
همش جای بازار هم جای کشت + روشنی صحت میدان و فضا پس روشنی آبادی ناظر به بازار است و روشنی
ناظر بکشت و زرع و باغها و در بعضی نسخ که بجای روشنی خرمی است از تصرف قلم ناسخ است + تا اسکندر
آن شهر چون شد تمام + هم اسکندریه‌اش نهادند نام + اسکندریه منسوب به سکندر و این شهر بسرحد زنگ است
بر ساحل دریای روم کذا افید - چو برداشت آن نغز بنیاد را + که مانند شد مصر و بغداد را + ای چون
شهر عظیم سکندریه را بنا کرد بطرزی که مماثل مصر و بغداد شد چه این هر دو شهر عظیم در آبادی و خوشی و خوبی ضرب المثل اند
+ بیونان شدن گشت عزمش درست + که آنجا رود مرد کاید نخست + ای مرد مسافر آنجا باز رود که از آنجا
نخست آمده باشد یعنی هر کس بوطن خود رجوع میکند و دائم در سفر نباشد و ملک روم و مقدونیه از ولایت یونانی
کذا افاده علیشیر رحمه الله تعالی + ز دریا گذر کرد و آمد بروم + جهان نرم شد زیر آهن چو موم + ز دریای
از دریای روم و جهان کنایه از تمام یونان + بآن بوم چون غلغلش خاستی + بکردی از و هر چه میخواستی +
آمدم همان جهان که محکوم او بود - بزرگان روم آفرین خوان شدند + بر آن گوهری گوهر افشان شدند +
گوهری صاحب گوهر پاک و هم مالک گنج جواهر گوهر افشان آفرین خوان یا نثار گوهر کنان + از آنجا بیونان
در آمد ز راه + که پوشید گردون ز گرد سپاه + ای بجای آسمان بگرد لشکر پوشیده شد + همه شهر یونان بیاراستند
که دیدند نو هر چه میخواستند + ای همه شهرهای یونان آمدن سکندر شاه آراسته شدند و آیین بستن شهرها
در عرف آیین بندی نامند و آراستن شهر بسبب اقبال شاه دلیل دوستی مردم است با آن شاه و مصراع ثانی علت
آراستن دیدند ای بحصول آوردند همه کامهای خویش از سکندر + نشاندند مطرب فشاندند مال + که آمد
چنین بازی در خیال + چنین بازی فتح زنگبار که بس مطلب بود در خیال یعنی بصورت ای فتح دشمن
بظهور آمد و ذکر بازی و خیال از ملازم است + مخالف شکن شاه فیروز بخت + بفیروز فالی در آمد بتخت
مخالف شکن و دشمن کد از صفت مقدم شاه است و فیروز فالی فرخندگی است که برای آن فال
گیرند و بتخت از مقدونیه که دار الخلافه سکندر بود + ز فیروزی دولت آمد بکار +
نشاط نو انگیخت در روزگار + ای از فرخندگی بخت خود جهان را نشاط تازه بخشید + بسی ارمغانی
ز تاراج زنگ + بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ + ارمغانی راه آورد که آنرا تحفه و سوغات گویند

زینت غنیمت بهر سو بفتادان از اطراف بیرون ز سنگ ای بسا صفت از معانی بندگنجی که او را فرستاد دهر +
بهر گنجهای فرستاد بحر + ای از گنج غنیمت زنگ که خدای تعالی او را داد یک بهره گنجینه سر شاه فرستاد تا
بهمه مستمال شوند - چو نوبت ز بخش دارا رسید + شتر بار زر تا بخارا رسید + ز بخش حصه و بهر
کذا فی المؤید و خارا اینجا بمعنی سنگ ست تا بخارا رسید مثل بوده ست یعنی بسیار بیرون از شمار برای
دارا بر شتر بار کرده فرستاد کذا افاده مولانا در بعض نسخ قطار شتر تا بخارا رسید دیده میشود ای قطار
شتران بارکش از روم تا حد بخارا رسید و این نسخه در مبالغه اوکد است + گزین کرد مر دیگر
در رای + که آیینه آن خدمت آرد بجای + آن خدمت ای گزرانیدن تحائف پیش دارا شاه که کار متمول
ست + گزید از غنیمت طرایف بسی + کز آن شاه نه بیند طرایف بسی ظرایف اول بطا مهمله جمع طریف ست
ای متاع گرانمایه چنانکه از بیت لاحق مے آید بمعنی مال نو کسب کرده و نو یافته و بمعنی گوهر نفیس هم آمده
ست و ظرائف ثانی بظا معجمه جمع ظریف بمعنی عجیب و نادر - گرانمایه های که باشد غریب + ز مرکب گوهر
ز دیبا و طیب + گرانمایه های متاعهای قیمتی و مصرع ثانی بیان است و طیب بمعنی بوی خوش همچو
عود و عنبر و کافور و جز آن + بر دن از طبقهای برنج خشک + طبقهای عنبر بخور و از مشک + بر دن
بمعنی سوای متعلق بیت لاحق است و برنج خشک ز خالص است و نیز تلب جزو از مقدار بار خرد است + دگر
بهره از بهره دارا نهاد + نه از بهر بل از بهر دارا نهاد + بهره بمعنی حصه و نصیب و بهر بمعنی احسان و دوستی کردن
نهادای مقرر کرد - یکی خرمن از سیم بگداخته + یکی خانه کافور ناساخته + بگداخته خالص که بگداختن منتقل
قلب از دور آید ناساخته خام ای بخال لعل و اصلی کنسبت آن بزمین خاص ست و قیل آن دو گونه است یکی جمع
که از درختی بر آید که منبت آن در جزایر و سواحل دریاست و این جوده تنهم سفید گویند و دیگر از خاک میخیزد
و کافور علی که آن را چینی گویند از چوب سازند والله اعلم - ز عود گره بارها بسته تنگ + که بر بر زد و بود صد
من سنگ + عود گره عودی ست که از گره درخت عود باشد و این نوع عود افضل ست که گره درخت تا
دیر میشود در دود بسیار می کند و پیداست که خوبی عود در بسیاری دود است بارها بسته تنگ ای بسیار
بارهای عود بسته در تنگها بدستور آن نهاده شد و تنگ بمعنی زن - مرصع بسی تیغ گوهر نگار +
نطعهای زرافه آبدار + گوهر نگار ای جوهر دار که مثل نقش نمایان باشد و نمط نقطتین نوعی ست از بساط
گستردنی و زرافه بالضم جامه لطیف هفت رنگ که فرش سلاطین ست - کنیزان چابک غلامان بت
بهنگام خدمت گری تندرست + ای قوی و دانا - همان تختهای مکلل بعاج + بر گوهر آمود با طوق
و تاج + مکلل مرصع که بگوهر آمود تفسیر اوست و طوق و تاج هم مرصع باشند پس سا ... بر شده ز بیکلی ...

از تخت قلوق و تاج سر هدیه فرستاد + اسیران بزنجیر بر پای دو دست + ببالا و پهنا چو پیلان مست + اسیران
گرفتاران دیگر بار که دست و پای ایشان بسته بود و همه بلند بالا و فراخ سینه بودند + ز گردش بریده فزون تر ز بار
زسرهای پیکار خر دارها + طریقه سلاطین است که بوقت ظفر یافتن از بهر شمار کشتگان لشکر سپاه دشمن یک یک گوش
ایشان می برید و جمع سازند و جهة شمار داران کشته سرهای ایشان می برند و استخوان سر در کرده بر یکجا
یکجا کنند کذا افید ـ ز پیلان پیکاره ده زنده پیل + که رنج خوشند چون ز دنبیل + پیلان پیکار پیلان جنگ آورده
دشمن شکن و به بعضی نسخ بجای ده صد دیده شد و چو نیدن ز رای نیل معروف است که در عهد پیشین بر آن فرو شد
چوش یک نفر زن خوبصورت و آن فگندندی کذا رایت فی بعض الکتب + بدینسان گرانمایه ای بهره + فرستاد
با قاصد یک بهره + سره بفتحتین پاکیزه و بی عیب یکسره بمعنی یکتا و بی نظیر صفت قاصد که صاحب تمیز و افر بود
+ چو آمد فرستاده راه سنج + بدار اسیرد آن گرانمایه گنج + راه سنج قطع کننده راه و آن گرانمایه گنج ارمغان سکندر
که همه تحائف سکندر گرانمایه بودند + شکوهید دارا ز نزل جهان + حسد برد و تیزتر شد عنان + شکوهیدن ترسیدن
و هم مهابت نمودن یعنی اظهار عظمت خویش کردن اینجا بمعنی اول است اما مقصود آنکه در دل عظمت گرفت
باین معنی که عظیم القدر شدن سکندر بخاطر آورد و از عظمت ملاحظه مند شد و نزل بالضم پیشکش بدارا رسید از اسباب
ضیافت دارا حسد را علامت ضیافت عنان است کسوحسدای بر دارا حسد تیزتر شد ـ پذیرفت گنجینه بقیاس +
پذیرفته را نام داد دی سپاس + پذیرفته همان گنجینه تحائف و ار علامت ضیافت ای سپاس و شکر آن گنجینه از
دارا ظاهر نشد بلکه رگ کینه او بر خاست ـ نه بر جای خود پاسخی ساز کرد + در کینه پوشیده را باز کرد + بر جای خود
مفعول فیه است بر پاسخ ساز کرد مصرع ثانی ترقی است از اول ای بحالی که از جوش حسد باطن بر جای خود بنوای
پریشان خاطر بود و جوابی سهل گفت بلکه در آن جواب سر بسر کینه سینه را اظهار کرد که مرترا بدین عظمت نخواهم
+ فرستاد آن پاسخ سر بسری + نبوشنده بر رای اسکندری + فاعل فرستاد نبوشنده است و آن پاسخ مفعول و بر رای
اسکندری بمعنی پیش فکر سکندر متعلق آن یعنی آن قاصد شنونده جواب دارا آن جواب سهل بدست
کسی پیش بر سکندر صاحب فرهنگ فرستاد کذا افید و قیل فاعل دارا است و نبوشنده فعل دیگر است متعدی
بمعنی نبوشانید ای بدست قاصد آن جواب سر بسری فرستاد و ظاهر کرد آن را پیش اسکندر
سکندر شد آزرده از کار او + نهانی همی داشت آزار او + کار او ای حسد انگیزی و کینه جویی
دارا نهانی همی داشت الخ ای همیشه در دل آزردی و ملاحظه می داشت لیکن + ز رفیع و زری دولت
دهلبه خویش + نبودش سر کین بدخواه خویش + ای سبب کیدی بخت و جاه خود بر جنگ دارا
مستعد نشد بلکه فرصت کرد و از خراج گندری بدارا شاه جواب او چنانکه مدد و هستان لاحق است

زنیسو خبر شکستهای شود + که رومی بزنگی چه باری نمود + سر کلام ست و مصرع ثانی بیان خبرای خبر فتح
سکندر بر زنگیان مع اطراف عالم زود تر رسید. زهر کشوری قاصدان تاختند + باین چیرگی تهنیت
ساختند + تاختند رسیدند پیش سکندر این چیرگی ای دلیری سکندر و غلبه کردن او بر زنگیان و تهنیت
مبارک باد گفتن. در طعنه بر رومیان بسته شد + همان رومی از بددلی بسته شد + طعنهٔ بددلی که
رومیان را از پرده بیدلی گفت چنانکه از ابیات جنگ زنگی معلوم میشود کذا افید یعنی بر رومیان
نه طعنه بددلی ماند نه بیدلی فی الواقع مانا چه پیداست که مرد بیدل چون یکبار بر دشمن غلبه یابد البته دلاور
می شود تا آنکه بار دیگر مردانه میزند + زمانه چو با خر نوازی کند + به تنها ازدها موز بازی کند + مقوله
خواجه علیه الرحمه ست بسبیل التسلیم مضمون بیت سابق ای چون زمانه امداد کند ضعیف را نیز توانای
بخشد + درین استیادانه بینی بسی + نوبت در آتش افکند هر کسی + این آسیا آسمان که مانند آسیا گردان
دردانه کنایه از مقاصد مردم که از آسمان و قضای یزدان یابند یعنی آن. دار استیاد آتش افکنده سیاه و از خورد
خورد دار در میان دیعنی در آسیا آسمان بر دانه آرزوهای مردم می بینی که هر کس نوبت خویش آن دانه
در آتش می اندازد دارد می سازد یعنی هر کس بنوبت خود آرزوی خود سازد می آید چنان از فتح رومیان
پیداست کذا افید و آنچه علی شیر از استیادانه مرکب بمعنی دنیا گفته ای در دنیا بسیار می بینی که هر کسی
نوبت نوبت پادشاهی میکند و باندازهٔ بخت خود ملک میراند خلاف ظاهر ست اگرچه بمعنی درست ست
و معنی دیگر که نوشته اند در دنیا بسیار دیده باشی که زمانه هر کس را نوبت نوبت نیست و نابود گرداند
مخالف سیاق کلام ست که آن بیان فیروزی سکندر ست نه بیان خرابی زنگیان تامل و انصف
بیا ساقی آن می که فرخ پی ست + بمن ده که داروی مستان می ست + نمی بخشدی که مبارک اثر ست و
در نسخه مولانا بجای مستان مردان ست والمآل واحد. میی کو ست حلوای هر غم کشی + ندیده بجز آفتاب
آتشی + ای چنان می که شیرینی بخش و شاد کننده هر دردمند عشق الهی ست و آفتاب کنایه از تاب
مشاهده تجلی حق سبحانه و این تعبیر بنابر آنست که در دیار عراق شراب انگوری را بتاب آفتاب پخته شیره
بر آتش چنانکه بدیار ما کنند کذا افاده علی شیر + گفتار در سگالش کردن سکندر شاه در
بارهٔ قهر دارا شاه و دنبال فیروزی خود یافتن + جهان نیز از میل چرخ بلند + ...
در نمایی سوی ... میل چرخ بلند هیبت های طلسمات نیلگی ... میل چرخ بلند چنانکه از خواص ... می آید
یعنی هر کس مایل و رغبت او دنبال دنیاست چنانکه میل کسی سوی دنیاست از سفر آن تا دنیا معنی درست
همانکه آب دریا بخواهد از برای کار گذشت دریا همسایه ای دختران نیل دیگری سوم بر دلیل نقد ست کذا فی شرح ...

دوست آردین و دنیا دریای عمیق ست کما قال الدنیا بحر مواج من تقرب الیها هلک و من تبعد عنها ملک کذا قیل و علی شیر رحمه الله تعالی گفته که دریا عبارت از دین اسلام ست که مفید ست در آخرت و شارح ازان فرزند گرفته حاصل آنکه هرکس در طلب مال و فرزند ست دنیا عقبی هر کسی کمتر یافته شود و یاد در طلب دنیا و دین ست و آن نادر کسی ست که محض طالب حق باشند و آن مرتبه ازان فوق و درجه ازان ست و منصب عشق و عرفان و هر طالب مولی را لذت دنیا و آخرت هر دو حرام ست کما ورد الدنیا حرام علی اهل الآخرة و الآخرة حرام علی اهل الدنیا و هما حرامان علی اهل الله دعا و نعم ما قیل مارا هوای باغ سر عندلیب نیست + در دیده خیال رخ حبیب نیست انتهی کلامه مناسب ابیات لاحقه معنی اول ست که مولانا این بیت را حصر طالب دنیا کرده ست. نه بینم کسی اندرین روزگار + که میلش بود سوی آموزگار + امی سوی استاد سخن که خواجه ست چنانکه از لفظ بلبل واضح ست که در بیت لاحق ست نه آنکه سوی خدای تعالی درین زمانه کسی را میل نیست چنانکه بعضی شارحین نوشته چه زمانه تا قیامت از اهل الله خالی نباشد مگر آنکه بنا بر قلت طالبان حق گوید باشند چو من بلبلی را بود نا گزیر + کزین گوشه گیران شوم گوشه گیر + بلبل سخن سرود گوشه گیران کشیدگان از استاد سخن که منم یا بلبل طالب مولی و عارف اسرار حق و گوشه گیران دور شوندگان از یاد حق تعالی که اهل دنیا اند و از محبت دنیا از یاد حق منحرف مانده اند یا مشغول نغمه این سرود + شوم فارغ از شغل و ریا درود معطوف علی ما قبله نغمه آوازی که در آغاز نواختن موافق مقام باشد و هند ش منزل نامند و نیز مطلق آواز سرود پس این سرود عبارت از سرود سخن لطیف ست که خواجه بدان محفوظ ست و در یا ورود سجده معنی فارغ ای از شغل و اختلاط طالبان ریا و سود که عبارت از آرزومندان دنیا ست که همیشه راغب سفر دریا مائل سود و عیش اند چنانکه از بیت صدر ظاهر ست کذا افاده مولانا رحمه الله تعالی و شارح از دریا مال منال دنیا گرفته ست و درود بمعنی فرزند و ذکر سود که بمعنی تار ساز آمده ست بمناسبت سرود ایهام ست و علی شیر از رود دین اسلام خواسته ای از دنیا غدار و دین ابرار فارغ شده بنغمه سرود عرفان مشاغل شوم پس این بیت مشعر ست که خواجه در این کتاب اسرار ربانی درج ساخته ست و صرف بیان قصص نیست چنانکه در تتمه هر داستان ذکر ساقی و مغنی کرده ودر آغاز اکثر داستان ها ابیات موعظت آورده انتهی + چو بیرون جهم گه از کنج باغ + بر ستم چو روشن چراغ + کنج باغ گوشه خلوت که آسایش دل خواجه در آن ست چنانکه خود فرموده که شوم گوشه گیر در مصراع ثانی حال ست و ترنج کنایه از سخن که میوه باغ خلوت ست. نه بینم کسی از هوشیاران و مست + که دادن توان این ترنجش بدست عطف ست بر مصراع ثانی سابق و هوشیاران و مست کنایه از تمام مردم دنیا که طالب سخن لطیف نیستند و شین جهت تمکین بمناف الیه ست و مضامین عالیه شعار آید ازین ترنج زان گفته که این میوه اندر بوئیدنش نماید پس سخنی که در گوشه

دل غنچه برآید گویا ترنج است + دگر بار از دست این دوستان بگریز از رم سوی آن بوستان + چرای چرانیدن
تماشائیان که در تماشا درست نمایند و باطن ایذا رسانند و اوقات خود احباب صحبت ایشان ضایع گردد و آن بوستان
خلوت - تماشای آن باغ دلگشای کنم + بد خاطر خویش را خوش کنم + بدوای تماشای باغ دل خلوت - گذارش
کارگاه سخن همچنین گوید از موبدان کهن + گذارش اینجا بقرینه کارگاه بمعنی ساختن نقش کردن است و کارگاه
سخن بمعنی سخن روایت قصه سکندر که مانند کمان آراسته جوهر یافت موبد بالضم کسر بای موحده بمعنی دانشمند
کنایه از مورخ محقق که دانشمند مغان باشند ای خواجه که سازنده و آراینده کارگاه قصه سکندر است و از ناقل قدیم حکیم
روایت میکند + که چون شاه روم از شبیخون زنگ + برآسود آمد مرادش بچنگ + برآسود ای فارغ شد از
کشتن زنگیان و مراد از مسخر و محکوم کردن زنگبار و دیار مصر چنانکه خواهد گفت - شده از نصرت مصر تاراج زنگ
الخ پذیرا شد آسایش خواب را + سوی آن کرد در کف می ناب را - پذیرا قبول کننده و خواب بمعنی راحت که بلا بست
نی آسایش بخش آن را خواب گفت - بنوروز بنشست تا می نوش کرد + سرود سرایندگان گوش کرد + نوروز اول فروردین
ماه وقتیکه آفتاب در برج حمل باشد و آن ابتدا بهار است و نوروز جشن مغان + نبودی ز نشئه دور تا وقت خواب
بمعنی و ساقی زرد و شراب + رود بمعنی سرود متعلق مغنیست و شراب متعلق ساقی ای تمام روز
تا بشب … بودی حساب بجز کامرانی نداشت + از آن به کسی زندگانی نداشت + حساب اندیشه
و شمار … نشد … بگیتی نبود … + بفیروزی آورد شب را بروز + مصراع اول حال است اینجا لیکه بنوروز
نشسته بود کامرانی تمام از چنانکه پیشتر بنوروز نشست گفته است و هم خواهد گفت + به نوروزی نشسته
نوآئین سرود + الخ کذا فیه … فیروزی بمعنی کامرانی است که از فتح زنگیان برآمد + بر نهاد
فیلسوفان دهر جهان را داد دهش داد بهر + فیلسوفان حکیمان استوار که در دستگاه سکندر بودند داد
بمعنی عدل و دهش بمعنی دادن گنج بسیار ای عالم را از آن کامیابی هم بهره و کامش داد در وقت نا از جهان فیلسوفان
گرفته که بسیار بودند چنانکه از مصراع اول می آید و داد دهش بمعنی پیاپی دادن جام ساغر شراب چنانکه در
بیت لاحق است و بهره بمعنی بهره شراب پس مصراع ثانی حال است از فاعل داد دهش که سکندر باشد انتهی کلام
ای آن حکیمان عالم را هم بهره + فیلسوف مرکبست از فیل بمعنی محب و سوف مخفف سوفا بمعنی حکمت و معنی
ترکیبی آن دوستدار حکمت و دانشمند تمام است + ارسطو بساغر نیلاطرون بجام + می غوز ریزنده خون خام
+ بساغر بجام متعلق ریزنده است و می خام شراب غیر مطبوخ که … بخشش باشد + خون خام کنایت از
خون بدن و در خون خام ریزنده بمعنی نوشنده آن است … خام و خون … اصل بمعنی شراب
خالص است از ملازمت لفظی و تجنیس است بساغر و جام که محل ریختن شراب است کنا افاده

مولانا قدس سره و شارح از خوردن جام جگر چه پسته اسیر دو مکرم شراب خاص را به جگر خود در نیز نعت بود اند و ابهام طبع لعل
منجر عوض بالنجه علیشیر گفته که خوردن جام معنی پایهٔ تحقیق است و تخصیص ارسطو و افلاطون که تقیید حکماست نیز بود زند
و بنا بر آنست که شراب خوردن مقتضای حکمت است حکمای مرشاهان را بهتر شراب خورانند حاصل آنکه ارسطو و افلاطون
شراب حقیق را در پیالهٔ عقیق انداخته سکندر برای خورانیدند خلاف کلام است چه مقصود خواجه علیه الرحمه خود خوردن ایشان
است نه جام را بر بزم شاه و ذکر ارسطو و افلاطون تخصیص بعد از تعمیم است که در بیت سابق جمله فیلسوفان را یاد
کرده است + مغنی سرائیده بر بانگ رود + بنوروزی شه نوآئین سرود + بر بانگ رود ای مطابق آوازه
تارهای ساز نوآئین سرود یعنی سرود نو بسته که تمام آراسته و زیبا بود مفعول سرائیده است و پیداست که
مغنیان و قوالان در سر نوروز سرود نو از خود ساز کنند پس آن مغنیان نقش تازه از فتح سکندر بسته بودند چنین
میگفتند که دولت پناها جوان بخت باش + همه ساله با افسر و تخت باش + بیان آن سرود نو بسته است و دولت
بمعنی سلطنت + گرو کن بعمر ابد جام را + گلوگیر کن بادهٔ خام را + گرو کن بند ساز و همیشه بنوش
این پیاله را و مصراع ثانی تفسیر آنکه گلوگیر کن بمعنی نوش کن است ای بتمام عمر خود که آنرا ابدی خواهیم لازم
گیر جام شراب را هیچگونه اندیشهٔ مخالف گردش فلکی مکن در نسخهٔ شارح علیشیر بجای گلوگیر گرو گیر واقعست و گرو
گیر چیزی را گویند که در بدله کرده میگیرند ای اگر عمرت ابدی باشد هم آنرا گرو نهاده بمقابله عمر ابد بادهٔ خام را
بگیر و بنوش + نشاط می ارغوانی بده + طرب ساز داد جوانی بده + در بعض نسخ بساط می ارغوانی بنه ای بزم می
سرخ را مهیا دار و داد جوانی حق کامرانی در هنگام جوانی + چو دور جوانی و اقبال هست + بر دو دهی شاد باید
نشست + چو ترتیب شمشیر کردی تمام + برآرای مجلس بترکیب جام + ترکیب شمشیر جنگ کردن بدشمنان و فیروزی
یافتن بر زنگیان ترکیب جام مستی و می خوردن بدوستان + جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت + نگیرد جهان سر بتو اینکار
سخت + ای هفت اقلیم جهان از در ظل سلطنت خود متصرف بیار کرده نگار این شعر که تا سر را بر تو سخت نگیرد
ای بر آن جهان از نخوت گرنت لذا فیه پس تاج و تخت بمعنی پادشاهی مظفر است و این کار اشارت
بجهانگیر سیاهی گرفتی سپیدی بگیر + چنین ابلقی بایدت ناگزیر + سیاهی ملک زنگ است و سپیدی
غیر زنگ ای همه ملکی که باشد چنانکه نسبت سیاهی و سپیدی است چنین ابلق ای تمام عالم که مختلف الالوان است و قیل سیاهی
ملک مغرب و سپیدی ملک مشرق است و شارح نوشته سپید ملک ایران مراد است تقصیر فی البیان فلا تکن من القاصرین +
علم بر فلک زن که عالم تراست + به دولت که آوردگان هم تراست + ای علم شاهی را بلند کن ای بهادران
روم که اکنون از شجاعت ایشان گویا عالمی ترا منقاد است و محکوم فرمان تست و دولت بمعنی سلطنت
تمام عالم ای قصد عالمگیری کن که ترا میسر آید + شتابنده نصرت مصر و تاراج زنگ + بچهره در آورده جو

تصرف بمصر مسخر شدن ویا بمصر تاراج زنگبار حکم آوردن تمام شهرهای زنگ آب تاریکی و طراوت آرد که از شادی تا شد
ترنج به دین ودشمن آسمان گرفت بحساب خراج از خراسان گرفت + دشمن از دست من بگریه از دارا شاه و غیر آن و در
دل گفت که اگر از خراسان تا دلالت روم ملکی را بتابید سجانی تصرف خویش درآرم چه قدر خراج بسرکار من
حاصل شود کذا افید و این اندیشه از ان کرد که + بهم سنگی خویش در روم و شام + سنا بدکسش در ترازو هم
هم سنگی برابری در شوکت و قوت سلطنت در روم و شام صفت کس ست و تن کسش مضاف الیه ترازو که
بمعنی مقابله ست چنانکه در کارند ارند که رشد یعنی سکندر را برابری خود در ملک روم و شام در مقابله و مقابلتا تمام نمی
آمد ای همچکس در برابر او نبود ای در هیبت بهادران همعصر خود تمام غالب بود بهمسنگی متعلق به همچکس ست نه متعلق سکندر
کذا افید و تواند که ترازو بمعنی ترازوی وزن باشد فافهم + بدارا ندادانچه دادی نخست + بهمان داده را هم
نو بار جست + بدارا ای بدارا اگر سکندر جنگ بود معنی دارا دارنده ملک و حاکم ست که بر سرها پادشاهی اطلاق
میکنند و هم حقتعالی را دارای خواندند + از انجا که در جوانیش بود + تمنای کشورستانیش بود + ای ارزوی
هفت اقلیم دنیا داشت + کمر بند را بر میان سست کرد + با ایران گرفتن کمر چست کرد + ای فرمان ایران دارا
استحکام لشکر او را ضعیف مینداشت گویا که بیشتر از قتال اوی الکنون سست کرده ست در باب گرفتن مملکت وی
آماده شد و بتحقیق شهرهای ایران بیشتر در دیباچه کتاب مرقوم شد و ملا شیر اینجا نوشته که ایران نام ولایت عراق
و خراسان و فارس کرمان و طبرستان ست و توران نام ولایتی دیگر ست که از هفت کشور عالم همین دو ولایت
ایران و توران بهتر ست آورده اند که فریدون را دو پسر بودند یکی ایرج نام و دیگری تورج پس فریدون تمام
مملکت خود را دو قسمت کرد ایران را با ایرج داد و توران را با تورج سپرد انتهی کلامه ایران و توران بمعنی آن ایرج
و تورج ست ای ملک خاص هر یک - درختی که او سر برآرد بلند + مدبر که درختان ساند گزند + مقوله خواجه ست بطریق
بر سبیل تسلیم مقدمه مذکوره که سکندر را در کمال شوکت خود تمنای کشورکشای سر خواست + به نخچیر شد شاه
یکروز گشن + همش خواست بر سر بود و هم روز خوش + گشن بفتح کاف فارسی خوب و خوش و بمعنای نازان و خورشید
رفتار کسی بشکارگاه درفت و شمین بمعنی ههر مضاف الیه بنش و روز خوش ای آنروز که عزم شکار کرده بود هم مبارک بود
اوراانچه بهم بمعنی جانور شکاری آمده ست و هم بمعنی شکارگاه + شکار افکنان دشتها در نوشت +
همی کرد نخچیر بر کوه و دشت + در نوشت در نوشیدن طی کرد و نخچیر اینجا مصدر ست بمعنی شکار کردن فلک
دار میبید سری بر شکوه + گهی سوی صحرا گهی سوی کوه + سری بر شکوه حال ست از فاعل میبید ای بحالتیکه بهر
او سر حشمت بود و آنکه سر بمعنی سالار فاعل ست بر شکوه صفت او + گذشت از قضا بر یکی کوهساری +
که بود از بسی گونه دد و شکار + کاف صفت آن کوهسار و قضا بمعنی اراده الله تعالی + دد کلیه

دری می بدیر چاره سنگ + با این کبکان جنگی بجنگ + جنگی صفت کبکان است جنگ یعنی تو نیز مثل بهر یکی از ایشان بجنگ +
که این مغز از آن منقار جست + گر این بال از آن شاهباز شکست + منقار نوک دهن مرغ + دران معرکه کز راند
شه بازگی + همی بود در سر دو نظارگی + ای تماشای جنگ ایشان کرده معرکه جای جنگ را گویند سختی
کبکان در آویختند + ز نظاره شاه نگر بختند + سختی شدت و بسیاری و پیداست که مرغان وحشی
از آدمی بگریزند و ایشان از مدهوشی جنگ پیش سکندر نگریختند و دران جنگ ماندند + شگفتی فرو
مانده شه زان شکار + که در مغز کبکان چه بود این نقار + آن شکار دو کبک مذکور چه هر جانور قابل شکار را
شکار گویند نقار بالکسر کینه و دشمنی ای سکندر از مشاهده کبکان حیران شد و در دل گفت که در مغز خیال این
این دشمنی و جدال آنچه خواهد بود + یکی از نشان کرد بر نام خویش + بر دلبست فال سرانجام خویش + سرانجام
عاقبت جنگ خود که بدارا شاه خواهد کرد + یکی مرغ را نام دارا نهاد + بر آن فال چشم آشکارا نهاد + ای
فال سرانجام خویش چشم خود را گشاده داشت و تیز دوید تا بیکدیگر مخلوط شوند + دو مرغ دلاور دران داوری
+ بر آمیختند چنانکه در سی + آن مرغ آوری آن جنگ کبکان - بهان مرغ شد عاقبت کامگار + که بر نام خود داشت
زد شهریار + چو فیروز دید آنچنان حال را + دلیل ظفر یافت آن فال را + در عامه نسخ آنچنان چال بجای
مهمله است یعنی مهورت و وقت در رشیدی این بیت را شاهد گرفته است بلغت چال بالجیم پارسی کبک بلغت
است که بتازی او را حجل می گویند اما از شعر نظامی رحمه الله می آید که بمعنی کبک باشد انتهی کلامه مولانا گفته
که چال بمعنی دلاور است مشتق از چالش و آن چال از کبک غالب چنانکه از بیت سابق السابق می آید و نیز
در بیت لاحق که آن کبک را بجز امنده وصف کرده است دلیل اشتقاق مذکور است و صاحب رشیدی سابق
و لاحق نظر کرده معنی کبک گفته انتهی + خرامنده کبکی ظفر یافته + بر پیدا زبر کبک بر تافته + ای آن کبک
خرامنده که ظفر یافته بود از پیش کبک بر شکسته و هزیمت خورده بر پرید و از آنجا - سوی شته کوه پرواز کرد
عقابی درآمد سرش باز کرد + ای عقاب از بالا آمده سر این کبک ظفر یافته را جدا کرد و شکار خود
چو بشکست کبک دری زان عقاب + ملک نیز بشکست تا بد بتاب + تا تاب غم سخت ای سکندر نیز دل
شکسته شد و لیکن تمام اندوهناک نشد زیرا که بخوشی فال ظفر خود غم جان خود نداشت کذا افید و شیخ
علیشیر گفته که ملک نیز مانند کبک مذکور عنان اسپ آن شکست مبتلا خیر روانه شد و از شکستن کبک مظفر مرگ
باندوه بنیاد مخالف ابیات لاحقه است کما لا یخفی + زبیر و از بیم وزی خویشتن + نبود ش ها غم جانی تن
مقوله خواجه است و سبب علم اندوه شد شدن سکندر لهذا هانا آورده آنچنان می نیند از مسلمانی سبب علم ظفر
خویش او را غم مردن خود نبود که همه سال آخر مرد نی است تا بر تفصیل بیت سابق فرمود - به نشست کاقبال یاری ده است

بدارائیش کامگاری بدو کلمه در تفسیر بار بداست و شین راجع بسکندر ست مفعول بود کامگاری فتح + ولیکن در آن
دولت کامگار + نباشد بسی عمر را پایدار - آن دولت کامگار رسیده یافتن بردار او بسی بسیار مدت بلند و بیان
فال دیگر میگوید + شنیدم که بود اندران خاره کوه + مقرنس یکی طاق گردون شکوه - آن خاره کوه کوهی از
سنگهای بلند پاشده که جنگ بین کسکان در آن بود طاق مقرنس ای مناره بلند کشیده مدور که مدرن در بان
آن نتوان رفت و گردون شکوه ای بلند تفسیر مقرنس ست بعض معنی آن - که رسندگان در آواز خویش خبر
باز جستند از راز خویش + صفت آن طاق و مناره ست ای آن کوه بلند فال مطالب ... گفتند بسران بفال
ضعیف ستاز فال اهل هند اخواجه رحمه الله کلمه شنیدم آورده است این نقل از افواه مردم شنیده و تحقیق نیست
شنیدند از کوه سخت + بدانسان که بردی نمودار بخت + از کوه سخت ای از طاق و مناره آنکوه چنانکه از ما قبل ظاهر
بدانسان الخ ای آوازه موجب مدعا خود میدانند تا از صدا که مطلق آن آوازه بر آمدی نشان بخت و فال از اظهار
وصدا آوازی را گویند که از کوه و گنبد و امثال آن شنیده شود چون سخنی باواز بلند در برابر آن بگویند
تا یکی هوشمند + خبر باز پرسد ز کوه بلند + ای زمناره کوه - که چون در جهان پیشتر چون بود - سرانجام اقبال
او چون بود + بیان پرسیدن خبر ست زیرا که جنگ کردن بدارا ضمیر او راجع بسکندر ست پرسید پرسنده
نغز فال + که چون مینماید سرانجام حال + نغز فال نیکو صفت پرسنده سرانجام حال سکندر در جنگ دارا پیر
مصراع ثانی علت و غایت پرسیدن ست از فاعل بطاق و بیان تفاوت آن پرسنده آنکه سکندر شود در جهان
چیره دست + بدارای دولت در آرد شکست + دارای دولت دارا شاه که صاحب دولت ست + صدا ...
کوه از نغز فت + همان را از گوینده باز گفت + کوه ای طاق آن کوه و ... راجع به پرسنده نغز فال ...
فال فرخ دل خسروی + چو کوه قوی باد پشت قوی ... ان فال فرخ ای حواب آن طاق که ... ای
پرسنده بود دولت قوی شجاعت دل الخ ... دلی با ظرف باز گشت ... گاه آمد از کوه ...
تفسیر مصراع اول ست + بتدبیر بنشست با انجمن + چو سروی در میان چمن ای ...
اندر اندازه کار خویش + به پیروزی صلح و پیکار خویش + کار خویش ... که بدارا ... مصراع
ثانی صفت انکاست ... پیدا ... آن ناشی بود ... و ظفر
... حال ... جنگ کند چنانکه تفصیل ... یعنی ... مولانا ...
... که مصراع ثانی بیان اندازه کار باشد ای ... اندازه کار ... حال خویش که آن ... اوست
جنگ خود با آن سخن راند گفت - که چون من به پیروزی پناه + نگردون گردان ساندم کلاه تفصیل
ست بر تقریر مولانا و بیان گفت محذوف بر تقریر ثانی گیتی پناه الله تعالی ... تعالی چون ...

پادشاهی خود بر بصره زنگ یا و بغا عظیم القدر شده ام + گزیده باجخوارگان چین بدهم + بخود چنین خواست چون نهم +
گزید بفتح کاف پارسی یا رسناه تازی بر وزن مزید زر ی مالیکه از رعایا گیرند و بعربی خراج و جزیه خوانند باجخوارگان
کاذاران که ربا حلال گویند و حالانکه ربا و سود مال در شرع حرام است و هر که اخذ ربا کنند نشان کافری است و گزید
ربا خوارگان جزیه که کافران ذمی به پادشاه اهل اسلام میدهند و چنین خوری جزیه کافرانه مبادا دادن کسی از
پادشاه سلام بهمام خواری است بدارا چرا داده باید خراج + گر از کم ندارم نگوهر نه تاج + داده باید ای زید یا داد
و گر بهر کنایه از بیت المال و تاج شوکت پادشاهی یا بطریق تنزل مغفر باید که + گر او تاج دارد مرا تیغ هست +
چو تیغم بود تاج آید بدست یعنی سلاطین دنیا بعضی بمیراث از آبا تاجدارند و بعضی تیغ زن که بقوت شجاعت
پادشاهی یابند پس دارا اگرچه تاجدار است تاج شاهی بجنگ کردن من که تیغم خواهد رسید چه پناه تاج تیغ است واو
تیغ زن و بهادر نیست. گر از لشکر او ده بیکار من + نگهدار من بس نگهدار من + از نگهدار اول دیاتانی حق تعالی
مراد است و دیگر معنی ترکیبی آمر النصرت ایزدی حاصل است + که را امید قوی لشکرم یکدل است + این بیت
ثبوت نگهداری از تعالی مصراع ثانی علت حاصل است. سپه را که فیروزمندی رسد + ز یاران یکدل
بلندی رسد + ثبوت رسیدن نصرت ایزدی است از یکدلی لشکر پس و بیت از باب تنسیق است که دلیل دعوی
را دلیل دیگر اثبات رسد تا آنکه مدعی استحکام تمام یابد + دو دل یکشود بشکند کوه را + پراگندگی آرد انبوه را +
تتمه مضمون بیت سابق است و کوه کنایت از دشمن صعب و انبوه بمعنی لشکر عظیم و میر علیشیر در توجیه این بیت بسا
احوال و معانی صوفیه آورده است از شرح دربا دیده و مناسب مقام در دل سا پیان است که تگدیگر باشند
امیدم چنان به نیروی بخت + که بستانم از دشمنان تاج و تخت + بستانم ای خواهم گرفت د دشمنان شاهان
دنیا که کافرانند. چه باید رصدگاه داراشدن + بجزیه دهی آشکارا شدن. در نسخه شارح رصدگاه بصاد
ست که بمعنی جای امید داشتن و باجگاه که او را چبوتره گویند کذا فی المؤید و مولانا گفته که رصد بصاد اینجا غلط است
بلکه رسدگاه بسین مهمله باید خواند ای چبوتره سرکاری که حاصلات ملک را در آنجا رسانند لیکن این لغت در
لغت است که تعلق بعقل دارد پس رصدگاه بمعنی باجگاه صحیح و واضح است شمار مرکان از سر یاوری + چه گویند
چون باشد این داوری + آه سر یاوری از راه تدبیر امداد مصلحت چون بمعنی چگونه این داوری این معامله و
گفتگوی که از جزیه دارا حواله داده ام. چه حجت بود پیش دارم مرا + نهانی کند آشکارا مرا + حجت دلیل
ندادن جزیه کدام دلیل غلبه من باشد دارا که آن حجت خراج او از من ساقط گردد و نهانی اصطلاح پوشیده
در ندادن خراج کذا افید و شارح حجت بمعنی دلیل ساطع گفته که بدان سکندر دارا را غلبه پدید آید و اصطلاح
بود الاول شناسندگان سرانجام کار + دعا تازه کردند بر شهریار + ای آن حکیمان عاقبت شناس

که در انجمن شاه بوده‌اند اول او را دعا گفتند و پس از ان جواب دادند چنانکه آداب ملازمان شاهان است + که ای چرخ گردنده
و اختر شناس + وزین هر دو آمیزش گوهر است + ای از تاثیر فلک و کواکب نظام گوهر وجود کائنات عالم سفلی
است چه نزد حکما و منجمان آفرینش گوهر انسانی و اختلاط عناصر و اعتدال مزاج جواهر جسمانی از سبب نظر کواکب سیاره
و تاثیر دوازده بروج است + چراغ جهان گوهر شاه باد + رخ شاه روشن تر از ماه باد + چراغ جهان روشنی بخش عالم
گوهر شاه ذات او که پاک و روشن چون آفتاب است + تو آنکه نیروی بینش بتست + برومندی آفرینش بتست
ای قوت بینش و دانش عالمیان بوجود تست و کامیابی و خورمی ایشان هم بتو + بکام تو باد اسپهر بلند + چشم
بد بیت مباد اگزند + ای آذ چشم زخم که بردم خورم حال مرسید نشستن تو بر گاه فرخنده باد + سر آن جهان بر
تو بنده باد + گاه بکاف پارسی تخت شاهی - بهر جا که باشی خداوند باش + ز بختی که کاری برومند باش +
بهر جا از حضر و سفر و تخم آرزوی دل چو پرسید از ما بفرخنده رای + بگوییم که چون بخت شد رهنمای + ای بخت
راهنمای من شده است ای ما را در حضرت تو مقرب ساخته است و فرخنده صفت مقدم رای [illegible] فرخنده رای متعلق
بر پرسیده چه مصلحت بدانایان کردن از کمال تمیز است چنان است رخصت برای صواب + که شه بر مخالف نیارد شتاب +
برای صواب صفت رخصت است از رخصت با بلکه صواب از بخت با آنست که تو بر دشمن اولا تاخت نیاری بلکه +
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد + بر او تیغ تو کار تنگ آورد + ای اگر کارزار تو خرابی باید زیرا که + زند تو یک تیغ
بر دشمن + ز دشمن سر و تاج بگذاشتن + یکبارگی بگذاشتن ترک کردن و مولانا ابن نفی گفته بمعنی جدا کردن
یعنی هنگام حمله تو از دشمن [illegible] از تیغ تو دو نکردن باشد ای تیغ سر و تاج ابتدا سپارد و موافق تمثیل الحق
صیغه اثبات است گوزنی که با شیر بازی کند + زمین جای قربان بیاز کند + زمین اندازی و پاک کردن معنی آماده شدن
است برای افتادن و بر زمین آمدن آهو گوزن که با شیر ملاعبه کند گویا جای قربان شدن خود را جاروب [illegible]
پس بلندی او موجب هلاک او باشد + ز دارا نیاید بجز ناز و نوش + گر آید بتو جز رشتی آید بجوش + تو ای جنگ تو دانا [illegible]
عیش مهر و دو شراب - تو نوبت بر لشکر آراستن + خراج از زمین یونان تو خواستن + ای زور بون [illegible] که در لشکر
آرای و جنگ آوری از دارا فائق هستی + شبیخون تو تا آمین زنگ + تماشای او تا شبستان تنگ + ای
تو جنگ آوری که غارت لشکر تو تا آخر زنگبار رسیده است و دارا سایه پرورده است که از محفل میران و زنان
تا بیگانه [illegible] دو گاهی بجنگ نرفته پس شبستان یعنی حرم خانه دار است که بس محکم است و تنگ برنامحرمان +
تو دین پرور خصم کین پرور است + فرشته دگر اهرمن دیگر است + ای تو مانند فرشته دین پرستی
و دارا مانند اهرمن دیو کین پرور و منافق است و پیداست که فرشته را با اهرمن مخالفت هستی است +
تو شمشیر گیری و او جام گیر + تو بر پشت شبدیز و او بر سریر + شمشیرگیر جنگ آور و جام گیر [illegible]

براي خطاب جبر نشين سوار مركب چه سر بالفتح بمعني نيز آمده است چنانكه در فرهنگ مثنوي و مي ست و
بر سر پر نشين آسايش مطلب حاصل آنكه تو سفر كش و جنگ آور هستي و دارا آسوده گذار است وايهام آنكه مخاطب
نشسته سير عالم داري و دارا بخانه نشين است و سير عليشير معني سردار و محيط گفته اي تو فرمان روا هستي
كه انگشت سر خط حكم تو دارد و دارا تخت نشين عياش در غفلت است و شارح از سر سر خصم گرفته اي بر هم
هي خصمان قابو افگن هستي بخلاف دارا   والفضل للاول ثم للثاني تو با دادي او هست بيدادگر
+ ترازوي ميزان ورا او ترازوي زر + با داد و عدل ميزان تو وراي زر سنج و خداوند زر كه خزانه است كه لشكر را
آسوده ندارد وايهام سختي بازوي سكندر و نرمي و سستي بازوي دارا چه ترا از پيش از زره مي نهد +
تو بيدار او بيخودي ميكند + تو نيكي كني او بدي ميكند + بيدار هوشيار و كارگذار و دارا بيخودي و بيهوشي ميكند
اي غافل بيهوش است و تو نيكوكاري و او بدكار است اين مصراع بمنزله تفسير اول است + بدان بد كه از جمله
شهر و سپاه + ز نيكان نيارد كسي نيكخواه + بد عبارت از دارا و آن بد بمعني آنگونه بد است و كاف صله آن
و از جمله شهر و سپاه صفت مقدم نيكان با شهر و سپاه هرگز نيكي نكرده است و همه را آزارها داده كذا فيه
و شارح بدان بمعني با آن گفته متعلق بيت لاحق كرده برين تقدير تمام بيت صفت آن بد است كه دارا باشد
+ بهيچ گروه نيز آزار او + كسادي در آرد بيازار او + بيهيچ خواهي دهيد آزار او بمعني آزار دادن او هر جمله
نيكان شهر و سپاه را چنانكه در سابق مذكور شد كسادي بپاي عظمت اي اين مردم آزاري او بر وزن
بيازار رياست و سلطنت او بي رواجي در آرد و زبون گردد و ايهام آنكه بر زر از دست هم آزاران خود كه مفلس اند
او بند گشته شود چنانكه معلوم است + نوازش گريهاي بدرام تو + در آرد به هفتم فلك نام تو + بدرام بكسر
باي پارسي بمعني آراسته صفت نوازش گري است و بعضي بمعني هميشه نوشته‌اند اي اين خصلت حميده
كه بر خلاف داراست هميشه از نوازشات آراسته مردم سيدار نام ترا تا بماه خواهد ساخت و همه دشمنان را خاك افگني
ز حق دشمني چند باطل ستيز + مكن جنگ و كند باطل از حق گريز + حق دشمن بقلب اضافت اي دشمن حق و در تركيب
كان لائق كه حق عبارت است از عدم جنگ چه جنگ كردن دارا با سكندر ناحق محض است بموجب آنكه آزار او مي
خواهد و چند صفت دشمن كه دارد لواحق دار كان او باشند و باطل ستيزه اي بموجب ستيزنده و جنگ كننده
بمنزله تفسير دشمن حق است مكن بقرينه گريز آخر بيت بمعني گريز مكن از كس معني آنكه از چند كسان دشمن حق و باطل
ستيز كه بموجب بجنگ تو برخاسته اند گريز مكن يعني با ايشان جنگ كن كه ايشان خود از حق دوست گريز
خواهند كرد و حق حق شود و باطل بزوال آيد كذا افاده مولانا قدس سره و در نسخه عليشير بجاي
مكن كلمه گر است و از حق سكندر گرفته كه براي . . . . حقتعالي دعوي ميكرد و باطل

کنایت از دارا که دشمنش باطل و کفر بود و کلمه چند ... فعل که متعلق کلام او باشد مربوط با بعد کرده است یعنی
او نه حق پرست دشمن باطل و بر چند ستیزه کرده گوی خواهد برد بلکه به یقین است که باطل خود از حق گریز خواهد کرد
چنانچه وارد قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا و آنچه شارح بجای خود چون
نوشته یعنی ما برای حق دشمن چند ... باطل ستیزنده دشمن خود مگردان ایشان را که باطل چون پیش آید خود گریزد
گریخته معدود تا به مقابله ندارد کلامی است مربوط با مخالف سوق چه مقصود وزرا اسکندر است حقیقت تحریف کند
سبب رزجنگ دارا نه آنکه از وی بترسد دارا دشمن خود نکند + کمر بند بیداری بخت امین + کلاه دار گن سر تخت
نشین + کمر بند مستعد باش به جنگ دارا ای برادر از بن و در فتح یافتن بیداری بخت خود ببین و بیاری
بخت کله داری و شاهی عالم کن که بر سر تخت او نشین پس کله داری کردن بمعنی عازم شدن است بر گرفتن
پادشاهی دارا یا بمعنی که ... بخت تو ... عزم کردن به جنگ او و کله داری کردن ترا البته بر سر تخت دارا بنشاندی
مراد کله در تخت او را نخواهی گرفت کذا فیه + نباید که بندد ترا این خیال + که دولت بلکست و نصرت بال
بندد باز دارد از جنگ دارا دولت پادشاهی بزرگ + بهی کردن مردم از مردمیست + وگرنه همه آدمی آدمی است
سری بپای تا زی سرداری کردن بر مردم پادشاه بزرگ و مرد سخاوت و خرم ساختن عالم زینجا که از احق
می آید + همه مردمی سرفرازی کند + سر آن شد که مردم نوازی کند + مرد اینجا بپای پارسی هر لی تنکیرست
ای همه مردم عالم طلب سرداری و سربلندی خود میکنند لیکن سر افراز آنکس شود که بر دیگران نوازش و احسان
کند + دد و دام ما شیر زان است شاه + که مهمان نوازیست در صیدگاه + تمثیل سابق دد بفتح دال جانور درنده
چون گرگ و دام آنکه نادرنده باشد چون ... که این ناتوان از فضله صید شیر میخورد بلکه درندگان هم گاهی
از و بخورند + جهان خوش بدان نیست کاری بدست + زنجیر و قفلش کنی پای بست + جهان ... گاری ها
اینجا بمعنی مال و اسباب نیام او ست یعنی متاع جهان را خوشی در آن نیست که بدست آورده او را بند
ملکه + زمیش خوش آنگه نشانش دهی + که زمیش بستانی آبستن دهی + آخر خوشی مال دنیا در آن است که از یکی گیری
و بدیگری دهی یعنی از سرکشان بگیری و بر مستحقان صرف کنی پس ... نشین ... راجع بجهان است
جوانمرد پیوسته مالش بود + کسی آن ز ما باشد که ناکس بود + جوانمرد سخی و کس بمعنی نیکخواه و خادم و معین آمده
در عالم نیکخواه در بخشنده باشد و ... نیکخواه ناکس بخیل ... باشد + ناکس که ... همیشه ...
پخته بام + تمثیل سابق ای کسیکه خمیر سرشت او خام است و مرد ندارد ... از وی نفع ... باشد تا آنکه نان پخته
هنگام سختی ... الرام ... ذکر نان و پخته و خمیر از تلازم است ...
ترا ... ست بد اندیش ... گنج ... تر دهاست + مردی بمان مردمی و مروت ... شجاعت و گنج ...

گراو شد آمد تو هستی درخش گلگه خدان یعنی تو مثل آن سیح بخش + تند بضم تا و دال مهمله غرنده و درخش بالضم کم
دفتح دوم برق صاعقه یعنی اگر دارا بحسب شوکت صاحب او از هست تو به تیغ قهر صاعقه شونده او هستی و اگر بود آن گرد
مال در بخل کمال مانند گنجداران شده است تو گنج بخش هستی عاقبة الامر خزائن او را بشکنی و به دیگران به بخشی + بدین
گرچه با قوت شیر بود + بکین تو داستن نرم شمشیر بود + بدریای فیلقوس با قوت شیر ای قوت شیری داشت
لیکن در کینه خواهی از دارا نرم شمشیر بود ای آهسته خیزد و اهمال کننده + تو آن شیر گیری که در وقت جنگ + بتیغ شیر
خون شود خارهٔ سنگ + شیر گیر بهادر زور مند شمشیر تو امی بسیم تیغ تیز تو کوه سخت بگداز می آید + چه گوئی سیاهان زنگی
سرشت + که بودند چون دیو در خیم زشت + چه گوئی از شوکت لشکر دارا چه سخن میگوئی زنگی سرشت نژاده ملک
زنگبار و مصراع ثانی صفت سیاهان است و بیت لاحق خبر مبتدا + در خیم صفت دیو است یعنی بدخو چه در خیم بفتح
دال و زا پارسی مرادف دژم است بمعنی زشت و دیم بمعنی خوی طبع زشت خبر بودند ای سیاهان زنگ هیچو
دیو بدخوی زشت طبع و درشت صورت بودند + چو با تیغ چون سرکشی سفتند + بجز سر چه در پایت انداختند +
ای سرها انداخته اند در پای تو و تو غالب شدی + چو زان سیلها تنگ شد چو کوه + از این قطرها هم نگردی ستوه
ای چون از عساکر زنگیان که مانند سیلها دریا بودند هزیمت نکردی چنانکه کوه از سیل بر نجنبد از خیل دارا فتنه
که مثل قطره ها مینماید هم خسته و عاجز نخواهی شد بلکه برایشان هم غالب شوی پس تعبیر کردن زنگیان به سیلها
برای آنست که تا اسکندر چنان نماید که تو فتح عظیم کردی و دلاوری تو بسیار بزرگ است که آن سیلها را خشک
گردانیدی و تعبیه خیل دارا بقطرها برای دل دادن با دست به جنگ ایرانیان زیرا که لشکر دارا فی الواقع بیشتر
از بیش چنانکه خواند گفت + چو عارض شماری سپه برگرفت + فرو ماند عقل از شمردن شگفت + ز جنگی سواران
چابک رکاب + بنه صد هزار آمد اندر حساب + پس لشکر دارا اگر خیل دارا بزرگی تعبیر کردندی سکندر از جنگ ایشان
بترسید و چون خیلش را قطرها گفتند سکندر را دلدهی شد لذا فیه + نهنگی که او پیل سایی کند + ز آهو
براه عاجزی کی کند + این بیت با دو بیت لاحق هم در بیان آسانی فتح ایرانیان و دلاوری سکندر است
و دلدهی و چه براه آهو نسبت به پیل مست ناچیز است + شیر تیمان کی سفود صید گور + سیه مار کی روز تابد ز مور
شیر ژیان شیر مست و پر زور که گوران را صید میکند + عقابی که نخچیر سازی کند + بغر دچگان دست
بازی کند + نخچیر سازی شکار کردن پرندگان قوی بال با فروچگان جمع فروچه است که بفتح فا و تشدید
را مهمله و جیم پارسی بمعنی چوزه مرغ است و دست بازی ملاعبه و انبساط که ضعیفان با اسیمی عقاب
از فروچگان عاجز نشود بلکه با اینها دست بازی میکند و گرفتن این عاجزان آسان شمارد + منوار گیتی
گشایی تراست + خلل خصم را مو سیاهی تراست + ای نشان فتح اقالیم تو موجود دست گرفت

تو یاوه رست دخلل ای شکست و عاجزی و رضعف لست که عرد دل ضعیف تن است و موسیای ای انتظام احوال
و جمعیت بال مر ترا امت و در نسخه شارح بجای خلل واقع رخنه یفتحتین چیزی سر تیز که بجای فرو برند و خلل
مانند درفش و جوال دوز و آن آلت ایذا رست و نیز درد که از مفاصل و جشا تا گاه رخیزد و کذا فی الموید و در
رسیدی ست که خله اگا بی اطلاق کنند بر قولی و فعلی که دل دیگری را آزار رساند چنانکه گویند که سخن
چیز خله خاطر ست پس معنی اقوال و افعال را موجب ایذا مردم ست و هر قول و فعل تو موجب آرتی و خوشحالی
خلایق ست و مختار مولانا نسخه اول ست - و گر کار اختران نیک خواه تواند + همه خاکیان خاک راه تواند +
اختران سیارات سبعه که بعضی ازان سعد اند و بعضی نحس یعنی دیگر نمودار فتح تو است که هیچ ستاره
در حق تو هر گز نحوست ندارد و هیچ آدمی از ملک تو خلاف نمی ورزد بلکه همه اجسام عنصری مانند اجرام علوی
ترا اطاعت دارند پس اکنون + بچندین نشانهای فیروزمند + بداندیش را چون نیاید گزند + چندین
نشانها اشارت ست بانچه مدبران بیان کرده اند درین داستان تمام فیروزمند دلالت کنند بر فیروزی
تو و چون معنی چگونه - بفالی کز اختر توان بر شمرد + تو داری درین داوری دست برد + تخصیص فال اختر
بنا بر وضوح دلالت اوست بر فیروزی سکندر این داوری جنگ کردن با دارا دست برد ای غلبه مفعول
دلیست + همان در حروف خط هندسی + تو غالب تری گر سخن بر رسی + بر رسی اینجا به تشدید راست که تشدید
به تشدید سیم آمده ست کذا افید - و در نسخه عبد السمیع شارح بر رسی ست بکلمه به فتح بای تازی و رسی از رسیدن
چنانکه در موید ست که بر رسیدن تفحص کردن ست و به نهایت سخن رسیدن نیز رسیدن از کاری و حروف
خط هندسی همان دایره حساب غالب مغلوب که القوا حبش سکندر آموخته بود و بعد از طرح طرح نه نه
حرف از اسم دارا و سکندر یکیک میماند و در صورت سکندر سال خورد غالب ست از دارا که هم سال
والله اعلم بالصواب + پلنگی که لشکرکش زنگ بود + تو فتنه که با قوت جنگ بود + ای ساخته و آماده بجنگ
بود + بمغلوب و غالب چو بستافتیم + دران فتح غالب ترا یافتیم + چه از اسم بعد از طرح نه نه کور بیج ماند و در
صورت تفاوت اعداد فردی کم بودن خوش ست + جمه فیروز و دران نمایش بفال + درین هم توان بود
فیروز حال + آن نمایش پندار غلبه سکندر بر پلنگ زنگی آمد و پندار غلبه او بر دارا دلال معنی عاقبت کار
توان بود دست فیروز مفعول آن + نشد از نصرت رهنمای خویش + حساب جهانگیر آید بپیش + از نصرت از فال
نصرت که مدبران در آیند و ندو به بعضی نسخ رخصت دیده شد جهان گیری اندیشه گرفتن ولایت است
شغل جهان بود + بهر جا که شمشیر بیما گرفت + بهنگ اختری فال اختر گرفت + از اینجا تا آخر مقوله خواجه
است رحمه الله تعالی بقرینه فال مذکور و ساغر بمعنی پیاله بفتح هین محقق ست ای سکندر بهر جا

بھر جا کہ جنگ و یا صلح آغاز می کرد برای ظہور اختری یعنے سعادت مندکے خوب بکار خود البتہ فالی
اختر مے گرفت ای ہر کاری را کہ پیش مے نہاد از فال اختر کہ از حساب غالب و مغلوب معلوم شدی
در آمدی نیک اختر ے خود را در شمار ے آوردی با مغلوب جنگ کردی و با غالب صلح نمودی تا
کارش بر رونق بودے و تواند کہ فال اختر بمعنی فال نجوم باشد۔ بفرخندگی فال آن ماہ و سال + کہ فرخ
بود فال فرخندہ فال + فرخندگی سعادتمندی کہ از فال آن در ملائم شود و فال در مصراع ثانی بمعنی آخر
و عاقبت کار ست و فرخندہ فال مضاف الیہ اوست ای عاقبت کار مرد فرخندہ فال البتہ فرخ و نیکو باشد
اما فال آن در دین بیت بمعنی سخن نیک گفتن ست کہ ثمرہ خوب بخشد لہذا فرمود + مزن فال بد کآورد
حال بد + مباد کسے کو زند فال بد + حال بد عاقبت بد کہ ثمرہ سخن بد باشد پس این دو بیت انتقال ست از
فالے بفالے دیگر چرا تا کہ خود بفال فرخ از ساقی وعدہ آمدے بادہ ... مے میخواہد + بیا ساقی آن لعل
پالودہ را + بیاور بشو این غم آلودہ را + پالودہ حل کردہ و صاف نمودہ پس لعل پالودہ می سرخ ست
کنایہ از بادہ بیخودی و مستی ذوقی کہ دل غم آلودہ عاشق را از غم .... ماسوی اللہ میشوید
فروزندہ لعل ریحان باغ + ز قندیل آن بر فروزد چراغ + بیان لعل پالودہ ست و ریحان باغ بمعنی عنبر
آن ای آن لعل پالودہ و می سرخ روشن میخواہم کہ فرحت و انبساط باغ واقعی از قندیل و پیالہ آن چراغ
خود بر فروزد و اقتباس نور کند چہ گلہاے باغ از فرحت گویند پس ریحان باغ اینجا بمعنی لازمی ست یا گل
ریحان واقعی کہ نام سپرغم ست موجب فرحت دل و انبساط جان و ہمعنی بنا بر آن کردہ ایم کہ در بیت
سابق غم آلودہ گفتہ ست و تعبیر پیالہ بقندیل بمناسبت لفظ چراغ ست کہ از قندیل چراغ دیگر
اقتباس نور میکنند کذا افادہ مولانا قدس سرہ و شارح بمتابعت علیشیر رحمہ اللہ تعالی از ریحان باغ
گلہا سرخ باغ مراد داشتہ و ریحان بمعنی سپرغم سرخ رنگ ست ای بقلمین آن فرزند شیر است کہ گلہا
سرخ باغ از قندیل و پیالہ آن شراب ست روشنی حاصل میکنند ای بآ سرخ آن گلہای مقتبس نور از
سرخی اینست انتہی و بر ہر تقدیر ظاہر ست کہ رونق باغہای عالم و راحت کشی سعادتمنعم بطفیل ذوق مستی
لذت بیخودی اہل اللہ ست کہ وجود مسعود ایشان مدار رونق و بقای عالم ست

گفتار در آئینہ ساختن سکندر شاہ از آہن بحکمت و اندیشہ رسام آہنگرہ

ہمہ فرخ بود دولتے را ز بامداد + سحر در آید بیاد + ایراد انید استان درمیان قصہ مخالفت دارا بسکندر باین تقریب کہ ساختن آئینہ
ساختن سکندر درین فرصت باشد یا کہ روز برای تنکیر ست و از بامداد متعلق بود و مصراع ثانی خبر
جو کلمہ ہمہ صفت نکرہ ست ای چون سعی روزہا از بامداد مبارک و سعادت بخش باشد مر دولتمند را ہمہ کارہای

نیکی بیاد آید و در ساختن تن می پردازد و به بعضی بجای کلمهٔ شرط چه تعجب ست پس موزی بیای موصوله است
و مصراع ثانی بحذف کاف صله آن + بخوبی نهد رسم بنیادها + ز دولت به نیکی کند یادها + بیان نیکی سرد ست
بنیادها اساس کارهای نیک و دولت بیخ بال و ملک و باد ای یادگارهای او بوجه احسن رسم اساس کارهای نیک بنهد و
آغاز کند و ما نام ملک خویش یادگارهای نیک بنا سازد تا در عالم عمل صالح او باقی ماند + سر از گوی نیکی
اختری برزند + به نیک اختری فال اختر زند + گوی نیک اختری اضافه بیانیه سعادتمندی و سر برزدن ظاهر
شدن و اختیار کردن فال اختر زند فال نیک بگیرد یعنی پس از اختیار و طلب سعادتمندی برای نیک اختری خود فال
اختر زند و سعادتمند گردد و بار تکاب حسنات و اجتناب سیئات و مولانا ماحصل معنی چنین نوشته که خود هم نیک
اختر شود و از فال نیک اختری هم او را نیک اختری پیدا آید بهنگام سختی مشو نا امید + کز ابر سیاه بارد آب
سپید + انتقال ست از مدح سعادتمند بسوی وعظ او بپایداری در هنگام دشوار پس سختی بمعنی اشکال کار ست
و مصراع ثانی تعلیل و تمثیل که ابر سیاه مثل سختی ست و آب سپید مثال حصول امید + در چاره سازی بخود در مبند
که بسیار سختی بود سودمند + در چاره سازی علاج کشاد کار سخت یعنی در وقت تلخی اشکال کار نا امید از چاره
کشادش مباش زیرا که بسیار تلخی ست در عالم که عاقبتش سودمند افتد + نفس هرگز امیدیاری دهد
که ایزد خود امیدواری دهد + نفس بمعنی گفتار آدمی یاری دهد امیدوار گرداند یعنی در حالهٔ سختی نا امیدی بهتر
نیست بلکه سخن آن بهتر است که با امیدواری باشد زیرا که حقتعالی امیدوار آنرا تا امیدساز دلیس خود زائده است
و یا بمعنی هم + گره بر میاور بر ابروی خویش + در آئینهٔ فتح بین روی خویش + آئینهٔ فتح همان فتح و کشاد کارها
و روی خود در آئینه دیدن بمعنی متوجه شدن آدر عدم کشاد کار نومیدی برجبین مشو بلکه متوجه کشاد باش
و منتظر برآمدن کار شو + گذارندهٔ نقش دیبای روم + کند نقش دیباجه را مهر موم + گذارنده نقاش که کنایه از
راوی ست و نقش دمش بیان قصه بگفتن و یا نوشتن و دیبای روم که بمعنی حریری ست که در روم می بافند کنایه از تمام قصهٔ سکندر شاه روم
و دیباجه مصغر دیبا است بمعنی جامهٔ بیخچه تنگ تمام از دیبای خسروانی مکلل بجواهر که بوشش خاصهٔ پادشاهان عجم ست
و آنجامه حریر بر بالای جامه دیگر می پوشیدند شاهان عجم در هیچ پوشش چندین تکلف نکردندی که در دیباجه
و آن یکی از علامات پادشاهی ست مثل تو جیه سر دیباج و اینجا عبارت از روایت آئینه سازی سکندر ست
کذا افید و اینکه خطبهٔ کتاب را دیباجه ساگویند بطریق مجاز ست بعلاقهٔ زینت و او در کتاب آمده مهر موم
بمعنی سرشتن و پاکیزه مفعول ثانی کند یعنی راوی قدیم که آرایندهٔ نقش قصهٔ سکندر و بیان کنندهٔ جمیع احوال
اوست روایت آئینه ساختن او را چنین سرشت و نیکو کند که چون سکندر جهان را کلید + ز شمشیر شد آئینه آید پدید +
از شمشیر ای فتح سکندر که پادشاه عالم گشت آئینه بوجود آمد که اول همین نقش دیباچه کرد روشن آئینه بنام او مدد

یکی از علامات شاهی او بود و مولانا از شمشیر ذات سکندر خواسته و وجه تعبیر بشمشیر آنکه از آهن آینه ساز ند چه
آهن آن بس روشن بشد آنچنی + عروس جهان زانکه شد جلوه ساز + بآن روشن آیینه آمد نیاز + ای چون جهان مانند عروس
تمام آرایش بخشید حاجت بآیینهٔ روشن افتاد چه پیداست که برای آرایش کردن مر عروس آیینه بدست کردن
لازم است نبود آیینه پیش از و ساخته + بتدبیر او گشت پرداخته + مرتب شده و آراسته + نخستین عمل کآیینه ساختند
ز زر و نقره در قالب انداختند + ای در آغاز ساختن پرداختن آیینه زر و نقره را در بوته انداخته بگداختند +
غرض زان نشد حاصل از دست کار + وزان پس بسی رنگ شد آشکار + از درخشیدند صاف و صیقل کردند و مصرع
ثانی بیان عدم حصول غرض + رسیدند آزمایش بهر گوهری + نمودند هر یک گر بیکری + هر گوهر از مس و روی وغیره
دیگر آن چه گره بیکر خیالات غرض کور که عبارت از عدم نمایش صورت آدمی است و نمودند اینجا متعدی است
و فاعلش گوهر است اسم کاهن و را آمد بکار + پدیدار شد گوهرش انگار + بکارهای فروختن و صاف نمودن و گوهر
ذات آهن انگار بیکر عکس صورت نامل پدید آید یعنی عکس روی مردم آن در آهن نمایان شد و این بیان اجمالی
است و تفصیلش آنکه چو پرداخت سام آهنگریش + بصیقل فروزنده شد گوهرش + پرداخت مرتب ساخت و سر
نسبت راجع به آهن است و سام نام آهنگر که بتدبیر سکندر آیینه ساخته بود و این لفظ صیغه مبالغه است از سیم آید آرنده
سیمهای بسیار که ماهر بود در بعضی + هم پیکریش را بدان نشان که هست + فرود دید رسام بیکر پرست + حبذا چون شین کبریم
در سام است یعنی خود است ای شکل صورت خود را چنانکه بود در آن آیینه درست دید و بعضی نسخ سیمان است بیکر پرست
صفت اوست که مطالب بیکر خود بود و ایهام آنکه بیرون پیکر ساز و نقاش بود - بهر شکل کان ساختندش نخست + نمی آمد از روی خیال
درست + تفصیل سالن است و ضمیر راجع بآهن خیال عکس صورت است یعنی بهر شکل که آیینه را ساختن است که صورت خاطر خواه
نمی نمود چنانکه سیف بدیکه ره پنهان شدی روی آهن ساز + در ازیش کردی چو جبین دراز + آ در صورت عرض بعضی دراز
روی را عرض بعضی نمودی و در صورت دراز آز دراز نمودی مربع مخالف نمودی خیال مسدس نشان ده و انه خیال
ای در شکل چهار گوشه عکس را برخلاف طبع سلیم می نمودی که بگردانیدن آن بهر سوی ورای اندک تفاوت بود و در شکل
مثلث گوشه تمام مخالف طبع بنمودی چنانکه اکنون در مربع اندک تفاوت طول و عرض مخواه درست نامردم آن تفاوت ملال
نگشند چو شکل مدور شد انگیخته + تفاوت نباشد با دی آمیخته + با دی یعنی شکل مدور از هر سوی هیچ تفاوت پدید آید انشد
چنانکه گفت + العینه ز هر سوکه برداشتند + نمایش یکی بود بگذاشتند + لعینه متعلق یک نمایش
است که آن مصدر متعدی است بگذاشتند ای شکل مدور مسلم داشتند که مطبوع افتاد + بدین
هندسه زآهن تیره مغز + برافروخت شاه این بنود از نغز + بدین هندسه بدین اندازه و حکمت که آیینه
بشکل مدور بود و تیره مغز آهن جوهر و ذات آن هندوار نماینده صورت درست هم یادگار حیثیت است

آئینه باشند + چو آن گرد روا هیچ سخت پشت + همی بر در آمد زخوی درشت + آن گرد رو آئینه مدور که از پس پشت سخت و تیره بود درزے کنایه از صفا نمودن عکس از خوی درشت انکه پیش از صیقله صاف نمود + سکندر در و دید پیش از گروه + زگوهر گهر در آمد شکوه + پیش از گروه پیشتر از دیدن ارکان دولت زگوهر گهر سے ذات سکندر ذات آئینه شکوه عکس روی سکندر پیدا آمد چیره و صاحب شکوه و عظمت بود کذا افید حاصل آنکه روی عکس آن صاحب شکوه چنانکه بود درست نمود از شدت چنانکه از بیت لاحق مے آید چنانکه شارح گفته که زگوهر آئینه ذگوهر روی سکندر شکوه و عظمت پیدا آمد آری توان آن معنے آن باشد که از دیدن سکندر روی خود را در گوهر آئینه مر آئینه را شرف و قدر حاصل شد + چو از دیدن روی خود گشت شاد + یکی بوسه بر پشت آئینه داد + برای آنکه هم و وجه بدینه تماشا عکس درست آمار بر و نداد و تا نگذرند + عروسی که آن سنت آرد بجای + دهد بوسه آئینه را از و نمای + آن سنت روی خود در آئینه دیدن آئینه را ای پشت آئینه را چنانکه در بیت سابق سنت آر دینمای عکس پای حیله ای برای مکافات نمائیدن روی چنانکه رسم است که زنان مر عروس را بنمایند دیدن را و در وجه رونماشیرینی دختران میدهند معنے بیت آنکه هر عروسے که روی خود را در آئینه تماشا ببیند میباید که بر پشت آن آئینه در وجه رونما بوسه بدهد تا مؤدی سنت آن پیغمبر زاده باشد چه عکس روی این عروس گویا روی عروس دیگر است که او را می بیند کذا افید لیکن در نسخه صیغه امر غائب است چنانکه در بیت لاحق بدست آری بصیغه خطاب گرفت و ملا شیر رحمه الله تعالی نوشته که این سنت بعد از سکندر تا ملق در عالم بوده است که در عروس هنگام دیدن آئینه بر پشت آن بوسه دادی و در رونمائی هدیه روی دیدن عروس است و آن هدیه در قدیم انگشتری بود که مهر او را بانگشتری تشبیه داده عروس هم انگشتری میداد لیس عروس را باید که بوسه بر پشت آئینه بدهد که این بوسه گویا انگشتری است که عکس روی خود وجه رونما داده باشد انتهی کلامه و الله اعلم بحقیقة الحال + ترجمه: در آن آئینه نگری بدست آری آئین اسکندری + خطابست بغیر عروس هر که باشد از مرد و زن با آئینه اسکندر بوسه بر پشت داون + بیا ساقی آن جام آئینه فام + بمن ده که بر دست به جای جام + آئینه فام صاف و نگر ده ای بدست تو جے + چو زان جام کیخسرو آئین شوم + بدان جام روشن جهان بین شوم + کیخسرو آئین اے گیرنده جام بیخودے بر دست خود و از جهان جهان معنوی مراد است اے مطالع اسرار حق و مشاهده انوار وجه مطلق چنانکه کیخسرو از جام خود راز عالم علوی میدید ند جوال عالم

شعلے خراج خواستن دارا شاه از سلطان سکندر و جواب دادن

سکندر شاه ازان بیا تا ز بیداد شوئیم دست + که بیداد نتوان به بیداد رست + دست شستن ز بیداد
اما اینجا بمعنی ترک دادن است و بیداد اول بی انصافی دیگر و متابعت نفس و بیداد ثانی ظلم جهان که
اددچپ آنه از مردم است یعنی ای سامع و ناظر کتاب من بیا تا در ماندن و بودن خود در دنیا انصاف
در زیم و معامله راستی داریم زیرا که بی ورزش انصاف و صدق با ظاهر و باطن بی انصافی و ظلم
جهان رهائی مشکل است و پیداست که آدمی تا خود منصف نشود دو دیگران با وی هم انصاف نورزند و
به هیچ پیش آیند کذا افیده + چه بندیم دل در جهان سال و ماه + که هم دیوخانه است و هم غول راه +
بیان انصاف خود است و آگاه به از بیداد جهان مال و ماه علی الدوام تا آخر عمر و مصراع ثانی
صفت جهان دیوخانه دیوی که در خانه باشد و اهل خانه را بترساند و غول راه دیوی که در بیابان آدمی را از
راه برد و هلاک اندازد یعنی همه دل در متاع جهان و زندگانی آن بستن شایان نیست که جهان هم جای
بیقراری و دیوخانه است و هم گمراه سازنده از راه آخرت چه آنکس که دل بجهان میدهد یاد آخرت را
از دست میدهد از این عالم بسوی عاقبت میرود - جهان دام خویش از تو یکسر دو + بیک جرعه منت ستد باغ برد
جهان دام جهان مال و دولت دنیا که هر دم میدهد و بار می ستاند و عطا و اندک است که بتدریج میدهد و باز
گرفتن که یکبارگی میربایدکذا افاده مولانا قدس سره و شارح اینجا غلط کرده است - چو باران یکیک
مهیا شود + شود سیل آنگاه بدریا رود + تمثیل سابق است که از سحاب باران قطره قطره مهیا و فراهم شده
سیل گردد و باز بدریا رود - بیا تا خوریم آنچه داریم شاد + درم بر درم چند باید نهاد + شاد حال است از
فاعل خوریم ای بقسمت ازلی راضی بوده قناعت کنیم و حرص و بخل را ترک دهیم + ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش + تند سخت طالب درم و بدخو بخیل - چه باید نهادن برین خاک دل + که زو گنج
قارون فرو شد به گل + این خاک مال دنیاست با دنیا از جهت بیرون خاک از جهت تنزل است که زود فانی گردد
گزوای از دل نهادن برین مال فانی فرو شد به گل یعنی خراب شد و زایل گشت و فایده
نبخشید چه قارون بخیل بود و اگر بران گنج فراوان دل نه بستی در راه خدا تعالی
صرف کردی از دست او زایل نشدی بلکه با خود در آخرت بردی -

نظم

نهنگی بار بگند کوه میر + بهان گنج ناخورده را خورده گیر + تفسیر بار بار است و چون لفظ
ماه بعربی بمعنی آب است ذکر آن با نهنگ از لطافت است و نهنگ کنایت از حوادث
دنیا یعنی مال دنیا اعتماد را نشاید پس چنان فرض کن که گنج را به تصرف خود

آوردیم و از دست ما زائل گشت بدینصورت که گویا آفتی و نکبتی بر بار رسید بود و همه گنج را
راه ور دفع آن صرف کردیم و یا بدین صورت که آن همه گنج خود بتفاریق خورده ایم و هیچ بدست ما نماند
کذا افید و شارح که از نهنگ اجل گرفته مناسب مصرع ثانی نیست مگر آنکه تکلف کنیم که چون مرگ
نعمتی نیست گنج دنیا را مانند سگان خورده گیر اگرچه بدست تو نمانده است + ازان گنج کآورد قارون
بدست + سرانجام در خاک بین چون نشست + ای آن گنج بی بهره گرفتن ازان در خاک
فرو شد + ز زان خشت زرین شداد عاد + چه آمد بجز مردن نامراد + چه آمد چه حاصل شد اورا شداد
نام کافری ست پادشاه قوم عاد که نام امت هود است علیه السلام ست و ادعوی خدائی کرده
در دنیا بهشت ارم بنا نموده و در ان .... عمارت همه خشتهای زرین و انواع جواهر بکار برده
وعاقبة الامر از نظرش غائب شد و او بی بهره بمرد و بدوزخ رفت کذا فی
التفسیر — درین باغ رنگین درختی نرست + که ماند از جفای تبرزن
درست + باغ رنگین جهان دنیا که در نظر مردم آراسته نماید و درختی بیای تنکیر عبارت
از افراد انسان و تبرزن اجل و درست بمعنی سالم است مفعول ماند حاصل آنکه چون مردنی و جهان گذشتنی
… است دل بجهان و جمع کردن ..... درست بالی سود نیست گزارش کن زیور تاج و تخت + چنین
گفت کان شاه فیروز بخت + گزارش کن ناقل قصه شاهی سکندر که صاحب تاج و تخت بود و گزارش که معنی نقش
کردن و آراستن ملازمت زیور است در زیور تاج و تخت عبارت از سکندر که آراینده اسباب شاهی بود + یکی روز
فارغ دل و شاد بهر + بر آسوده بود از مهمهای دهر + فارغ دل بی غم و شاد بهر شاد دان حال است ای بجای
که شاد و خرم بود همه از زر و نهای روزگار مهیا داشت + بی تاب درجام شاهنشهی + گهی پر
همی کرد گاهی تهی + حکیمان هوشیار دل پیش او + خردمند مونس خرد خویش او + هشیار دل
صفت حکیمان است و خردمند عبارت از هر فرد حکیمان و تواند که عبارت از ارسطو باشد و مونس خبر خردمند
است کذا خویش او خبر بود ای حکما رد اما پیش او بودند بجای که هر فرد ازیشان یار مونس سکندر
بود بی نفاق و هم خرد کامل خویش و قریب او بود ای عقل سکندر از وی بیگانه نبود یا کن معنی
که از خوردن باده مدهوش نه بود کذا افید و آنچه شارح مونس خرد را مبتدا و خویش خبر او گفته
ای سکندر چنان خردمند بود که مونس خرد و هم خویشتن بود خلاف ظاهر است + بهی نسبت
کآمد از بانگ چنگ + سخنهای شد اندر نظمهای تنگ + نسبت با لکسر یا تن چیزی بچیزی اینجا بمعنی نشید
و آوازی است که منسوب بمقام سرود باشد و مقامات سرود دوازده مقام اصلی است و

و دیگر اقسام سرود شعبها بسیار باشد و منظ گونه وضع از چیزی و هم روشن و طریق کاری یعنی در معنی
هر نشید شاهی که از بانگ چنگ بر میخاست سخن حکیمان نیز هم در طریق باریک روشن نازک میرفت یعنی آن
نشید را معنی باریک همچنان بسیار دنما چنانکه ... سخنان باریک را هن است کذا افید و ملا شیر گفته که نسبت
باصطلاح موسیقی آهنگ خواندن یک مقامست بمقام دیگر هنگام نواختن یک مقامی بمقامی دیگر می پیوست
سخن اهل مجلس در عذوبت کسوت آن نسبت در طریق باریک و نکات لطیفه میرفت انتهی ... نسبت سخن
نزد ... باران میکرد ... که شعر فشاند + مهندس درختی ... می نشاند + مهندس حکیم انداز
نشاندن یا ... درختی ... عظمت کنایه از لطیفه بزرگ شان که از روی علو قدر گویا درختی
ست عالی تنه یعنی حکیم ... نیز هر بار که سکندر پس از نوشیدن جرعه بر خاک میریخت لطیفه شایسته
بر آورده و بدیهه برجسته بر بستی چنانکه رسم ظریفان ظریفیست کذا افید و آنچه شارح نوشته که بمقابله هر نکته
که از سکندر صادر میشد مردانا ... داستانی می بست خلاف ظاهر است چه نشاندن درخت مناسب
ریختن است نه ملائم گفتن لطیفه پس محمل جرعه می بر گفتن لطیفه بعیدیست + درخشان شده می چون درفش
درخش + قدح شکرافشان وی نوش بخش + یعنی باده آن بزم از جهت عزیزی و خواهندگی نزد
حریفان همچون برق درخشان می نمود و قدح آن بزم از تشبیه ... و خاطر پسندی شکرافشان ای
شیرین تر بود و باده آن قدح از روی پسندیدگی نوش بخش بود ای باگوار و حیات افزا بود + سر ماغ
نیوشنده را سرگران + ز نوش می ... گران + کلمه سار علامت اضافت ... است بمعنی ای سر
دماغ شنونده سر ... دماغ ... شخص ... ثبات ... کرده است و رود بالضم آواز تار که مستقیم باشد
ره ... سراینده و ره آتش گر سرود گوینده یعنی سر دماغ هر نیوشنده گران و ست بود
از سبب شنیدن ... و شنیدن آواز تارهای مطربان + سرشک قدح ناله ارغنون + روان کرده
از رود هار رود خون + سرشک بالکسر قطره باران و نیز آب چشم گریان و ارغنون بفتح همزه و سکون رای
مهمله و ضم غین معجمه نوعی ست از سازها که ساخته افلاطون حکیم است و آن را در میان می
نوازند کذا فی شرفنامه و قیل جمع مزامیر است که چون هزار آدمی ... زن و پیر و جوان
این مزامیر مختلفه را با آوازهای متنوعه بیک بارگی بنوازند آن را ارغنون نامند
اما مناسب مقام معنی اول ست که از سرشک قدح ریختن پیاله می و رکام باده نوشی
مراد است ای شراب خوردن و ناله ارغنون نواختن آن ساز معروف و رود بوادی رسمی
جوی آب ... استعاره از چشم نیز اطلاق کنند و بمعنی تار ابریشم که بر سازها بندند

که بر سازها بندند هم آمده است اینجا کنایت از دلهای حریفان است که بخواره و شنونده نالهٔ ارغنون بودند چنانکه در بعضی نسخ دیدها یافته شد در ده خون کنایه از کثرت سرخی دیدها که چشم ایشان است که گویا آن سیل خون بود فاعل روان کرده هر یک اشک و ناله است حاصل آنکه از نوشیدن می ناب و شنیدن آوازه ارغنون چشمهای حریفان بس سرخ و آب دار شده بود چه پیداست که از زر و رفتار باده... خورنده سرخ و آبناک می‌شود کذا از جوش تاثیر سرود کذا ... زاده مولانا ... رحمة الله ... که شیوهٔ مستان است که در هنگام ... مستی بگریند و اشک سرخ ... بریزند و شارح ... تواند ... سازها مراد باشد چنانکه از بیت ... می‌آید ای از ریختن قطرات ... و ناله پر درد ... حریفان ... دل پیدا شده سیل خون روان ... زهی زخمه کز زخمه چون ... شود ... خشک بدو ... بیت تخییل سابق و تحسین ... حال اهل بزم است در نظم معنی ... بساز نواختن آن و گز زخمه چون شکر ... زخم است ای چنان نواختن که زخمه ... آن شیرین و ذوق افزای باشد ... درخت خشک ... خشک از آب در ... ناک چنانکه در بیت سابق گفته است ... باعث تعجب است که از زخمه ... راحت بخش ... سازهای آن بزم دیده حریفان آبناک شود چه از چیزی که خشک باشد چیز دیگر ... کذا افید در نسخه ... زهی زخمه ... رسته پس از زخمه ... مضرابات نواختن مراد است ... از زخمه ... تا نی نوعی از ساز ... کمانچه الموید حاصل آنکه مضراب که از ضرب نواختن آن نوع ساز که مانند شکر شیرین و دلنشین است ... کنایت از آن خشک ساز است ... برآید ... تازه و تر از او حاصل گردد در صورت لطیف بر خیز دانستی کلامه و هذا المختار علیه ... و المعنی الاول ... بالسیاق کما لا یخفی + در آن بزم آراسته چون بهشت + گل افشان تر از ماه اردیبهشت + در اطراف بیت لاحق است و مصراع ثانی صفت ثانیه بزم ماه اردی بهشت ماه دوم ... آفتاب ... که هند شاه ... نامند در جهانگیری است که معنی ترکیب این لفظ ماه مانند بهشت اسم اردی بمعنی مانند آمده پس از غایت آنکه هوای درین موسم معتدل باشد و نباتات در نشو و نما آیند گویا مانند بهشت است انتهی و گل افشان بمعنی ... و راحت بخش - سکندر جهان جوی فرخ سریر + نشسته چو بر چرخ بدر منیر + ای تخت او مانند آسمان بلند بود و خود مانند بدر روشن + ز دارا در آمد فرستاده + سخن گوی ... دل آزموده + ای زبان آور دانا و روشن ضمیر بود + چو خسرو پرستان پرستش نمود + هم او را ... خود را ستود + ای مانند تسلیم کنندگان بارگاه سلاطین پیش سکندر تسلیم و زمین بوس بجا آورد و ... چنین ستودن مر دارا را هم ستود و ... شوکت ... را اظهار کرد و پیغام او با جابت رسید - چو کرد آفرین بر جهان پهلوان +

شنیده سخن کرد باد و روان + پهلوان جهان سکندر ضمیر او عائد بدو و آفرین ثنا و تحسین - ز دارا درود
آوریدش نخست + نداده خراج کهن باز جست + ورود تحیة سلام و نداده صفت مقدم خراج کهن ست
که بر فیلقوس مقرر بود و سکندر را کنون آزادی آن اباکرده ست - که چون بود گز گوهرین طوق
و تاج + زدرگاه ما برگرفتی خراج + بیان باز جست ست یعنی چون بود این حال و چه باعث بود ترا و قتیکه
منع خراج ما کردی پس کاف کز و قتیه ست و از گوهرین طوق و تاج بیان مقدم خراج ست و گوهرین
بمعنی مرصع بجواهر صفت طوق و تاج چنانکه در ما سبق بیاید + ز بونی چه دیدی تو در کار ما
که بر دی سر از خط فرمان ما + در کار ما چه نقصان دیدی در شوکت سر بر زدن بیرون رفتن
و خط بر کار رفتن فرمان بردن پیش ما که عبارت از دادن خراج قدیم ست - همان رسم دیرینه را کار بند +
مکن سرکشی تا نیابی گزند + رسم دیرینه همان خراج دادن + سکندر ز گرمی چنان بر فروخت +
که از آتش دل زبانش بسوخت + شارح نوشته که سکندر از آتش غضب چنان سرخ شد که گفتن
سخنان آتش مثال زبانش سوخته شد ای غضب باطن و برز بانش کرد و جواب سخت داد اما موافق
ابیات لاحقه آنکه مولانا رحمه الله تعالی از گرمی گرم سخت گفتن قاصد گرفته چنانکه مذکور شد که - مکن
سرکشی تا نیابی گزند + و آتش دل بمعنی غضب دل سکندر که بچهره اش ممدار شد چنانکه در لاحق ست
که - کمان گوشه ابرویش خم گرفت + الخ و شین زبانش راجع بقاصد و فاعل سوخت متعدی سکندر ست
ای از غضب دل و شوخی چهره خود آن قاصد را خاموش ساخت چنانکه گفت + کمان گوشه ابرویش
خم گرفت + ز تندیش گوینده را دم گرفت + ابروی سکندر شاه ز تندیش ای از شوخی و خمیدن
سکندر و دراز علامت دم ست آنکه گوینده یعنی از تندی ابروی خود که از خشم تمام خم گرفته بود
دم و نفس قاصد را بند ساخت و ساکت گردانید که تاب اتمام پیغام در اندیشت نه آنکه در خاطر متفکر
شد - چنان دید در قاصد راه سنج + که از جوش دل مغزش آمد برنج + از جوش دل ای از جوشیدن
دل و گداز شدن دل قاصد مغز او را رنج رسید یعنی از تند دیدن سکندر در روی قاصد دلش گداخته آمد
تا آنکه از گداز و هیبت خوردن دلش مغز او هم آزار سه و شارح که شین مغز راجع به سکندر جانبه داشته خلاف
ظاهر سیاق ست + زبان چون ز گرمی بر آشفته شد + سخنهای ناگفتنی گفته شد + ای چون زبان
سکندر از گرمی دلش هم گرم و پریشان شد سخنهای ناگفتنی و نالائق بگفت ای به تندی تمام
سخت و شوخ بر زبان آورد چنانکه بیت لاحق تفسیر این معنی ست که + فرو گفت لختی سخنهای
سخت + که گوید خداوند شمشیر و تخت + این مصرع صفت سخنهای سخت ست و خداوند شمشیر

و تخت یعنی پادشاه عباسجاه ای در هنگام تندی طبع اگرچه گفتگوی سخت کرده بود اما سخنهای یاد فحش
گفت و مانند ناخردمندان در حق داراشاه دشنام نداد و بیهوده نگفت کذا افید و در نسخهٔ شارح
بجاییکه در مصراع ثانی چه واقع ست یعنی سکندر ساعتی سخنان ناگفتنی یاد کرد و خواجه خود
میفرماید که خداوند تیغ و تخت را سزاوار و شایان نیست که اینچنین سخنان ناشایسته را در
محفل بظهور آرد چنانکه از لاحق می آید انتهی کلامه اما در نسخهٔ اولی صحیح و مطابق شان سکندرست
بیهوده گوئی از آداب سلاطین نیست اگرچه جوش طبع غالب شد چنانکه در تعلیل آن میفرماید که اگر
خردرای باشد بلند + نگوید سخنهای ناسودمند + ای بیهوده و دشنام نگوید و گرامعنی سرگرا + زبانگو
بگرمی صبوری کند + ز دوری کن خویش و دوری کند + گو بکاف تازی مختصر گراو بگرمی برحالت غصه دل
دوری کن خویش بمعنی سخت زبانی که تعزیری شود یا حکامی آن زبان بریده شود و از دهان
همه دو بیرون افتد یعنی آن زبان که بوقت غصه صبوری میکند و تحمل ورزد و از دشنام احتراز کند که دشنام
قاطع زبان باشد لیست مختار رح و شارح از دوری کن خصم گرفته ای آن مرخود را دارد و ندر المال
واحد و آنچه علیشیر رح گفته که آن زبان سخن نگوید که از آن دور شود از خاطرها و مجلس خلاف ظاهر
معنی ست و برین قیاس کن آنچه بعضی گو بکاف پارسی گفته ای زبان نگو که بوقت غصه صبوری
کند چار سخن جداساز تازه آفرین خود بعید باشد سخن گرچه او باز تازه بود + نگفتن هم گفتنش به بود
این لذ سابق خود ترقیست که تازه بکسر آفرین گفتن از هر طرف یعنی چه جای سخن ملست که سخن
شایسته هم ناگفته بهترست کما در من صمت نجی ای هرکه خاموش گشت از آفات سلامت ماند
چه خوش گفت فرزانه پیش بین + زبان گوشتین ست تیغ آهنین + گوشتین و منسوب بان چنانکه آهنین
صفت تیغ و کسره موصوفی که دواب لغت پارسی باشد جدا محذوف ست و کلمه ایست متعلق تیغ آهنین
یعنی زبان که در ظاهر گوشتین ست در حقیقت تیغ آهنین است که گردن گوینده را می زند و تنبیه به بیهوده
گوید چنانکه بیت لاحق مشعر اوست و فرزانه انجا عبارت از علی مرتضی کرم الله وجهه نیست تا اشارت
باشد بقول او که جراحات اللسان لها التیام + ولا یلتام ما جرح اللسان + چه مضمون این قول دیگرست و مضمون
مصراع ثانی بلکه کدام فرزانه دیگر مراد است + نباشد بجو دهر کسی معبر زبان + که گوید هر آنچه آیدش بر زبان +
کلمه به تفسیر یار بجو دست و مصراع ثانی صلهٔ کسی ای مرد فضول دشمن خود ست که رد رانشود بسیار گفتن و علیا
رسوا گردد گذار بذیری کیانی سرشت مگذار رش چنین کرد از سرنبشت + کیانی سرشت آنکه نانسیران باشند
نسبت بابن اردشیر خراج فرستادن فیلقوس پیش داراشاه مقرر بود یعنی تا صد دارا که ادا کنند بعلی

در پیش سکندر از خراج قدیم چنین یاد کرد چنانکه خواهد گفت چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد + خراج کهن گشته
را یاد کرد + کذا افیدنه آنکه قاصد او از تاریخ سلف چنین خبر دارد یا از سر کتابت یعنی آنچه در نامه دارا درج بود چنین
گذارش کرد که + دو قلتیکه از گوهرین طوق و تاج + ز یونان شدی پیش دارا خراج + ز یونان ای از پادشاه یونان
که فیلقوس بود و طوق آنچه در گردن اندازند از زر خالص آنرا بجواهر قیمتی مرصع سازند و این هم سلاطین
عجم ست + دران گوهر گنج بن ناپدید + بدین خایه زر خدا آفرید + گوهرین صفت گنج ست ای گنج جواهر متاع گرانمایه
از هر گونه و بن ناپدید ای نهایت و بیش از شمار صفت ثانیه او ست دران متعلق بدی ست ای در خراجیکه فیلقوس
بدارا فرستادی و آن گنج بسیار بودی چند خایه بیضه زر خدا آفریده هم بودی ای آن بیضه زرین سرشتی دکانی بود
که از آن بیضها زرین قدرتی بوزن چهل مثقال بر آمدی فیلقوس هر سال هزار بیضه زرین را در وجه خراج بدارا میفرستاد
و فیلقوس دوازده سال ملک راند انتهی کلامه و شارح نوشته که آن بیضه زرین از سرحد مصر پیدا شدی در موم چون موم دانه
اعلم منقش یکی خسروانی بساط + که بیننده را تازه کردی نشاط + بیان دیگر نوع خراج ست که در آن گنج بودی ای در گنج
خراج هم بساط منقش لائق گستردنی شاهان بود که بینندگان را از دیدن آن بساط نشاط تازه رسیدی ای بس
خوشرنگ بودی و آن بساط را شادروان و جامخانه هم گویند + چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد + خراج کهن
گشته را یاد کرد + ای قاصد بعد از فرو شدن غصه سکندر زبان خود را تیغ پولادی کرد ای بتندی سخن گفت
و خراج قدیم بصورت مذکوره یاد آورد و در زبان دارا درخواست نمود + برو بانگ زد شهریاری دلیر +
که نتوان ستد غارت از تند شیر + غارت صیدی که در پنجه شیر آمده باشد + زمانه دگرگونه آیین نهاد + شد آن
مرغ کو خایه زرین نهاد + آن مرغ اشارت بفیلقوس و وجه تعبیر مرغ زبون شدن ای دست پیش دارا و هم به
ملازمت بیضه مرغ گفته و شارح اینجا نوشته که داراب اکبر پسر خود را از کمال محبت بنام خود موسوم کرده ولیعهد
ساخت و بمرد و این دارا اصغر تمام بیدادگر بود و درشت طبع و اکثرے از اعیان مملکتش از وی نفرت
پذیرفته بسلطان سکندر مکاتبات نوشتند و تسخیر ولایت عجم را در نظرش آسان نمودند بنا بران سکندر
پس از مدتے از دادن خرج بدر جواب داد تا آنکه دارا بطلب آن خراج در رسید و سکندر گفت که آن مرغ بیضه آور
از ین عالم پرواز کرده یا شاهانه عالم بقا رفته و مرا خدا تعالی شوکت زیاده از و بخشیده + سپهر آن بساط
کهن در نوشت + بساط دگر ملک را تازه گشت + ای فلک گردش بطور دیگر نموده ست و آن بساط کهن که بساط
منقش خسروانی در خراج دارا بودی پیچیده و برداشته ست و بساط دیگر بجای آن گسترده یعنی رسم دیگر انداخته
که دادن بساط مذکور ست پس این رسم را بساط گفتن بملازمت آن بساط خراجی ست که بدارا شاه با طوق و تاج میفرستاد
+ همه ساله گوهر بخیزد ز سنگ + گهی صلح سازد جهان گاه جنگ + مقصود ز بیان مصراع ثانی ست و مصراع اول تمثیل مقدم

و ایهام بنا رسانید خراج قدیم بدارا از خاندان فیلقوس + بگردن کشی رمیا در نفس + بشمشیر با من سخن گوی دبق
گردن کشی غرور شوکت شاهان ایران است یعنی تهدید با من مگوی بجای آن سخن شمشیر کن یعنی اگر مستعدی با من جنگ
مقابله کن که تیغ زن هستم - ترا آن کفایت که شمشیر من نیارد بسر تخت تو زیر من ای ترا بجای خراج قدیم این
قدر بس غنیمت است که شمشیر من از تو تخت نمیگیرد و ترا نمی آزارم - چو من ترک کابلیه برداشتم + عنان جهان تو
بگذاشتم هما پرکابلیه بمعنی تاختن آوردن و جهان کنایه از ایران بگذاشتم مسلم داشتم چنانکه در بیت سابق در مقام ساختن
آئینه از آهن چنین فرموده - نمایش کجا بود گر بگذاشتند + یعنی و نیز ترا اینقدر کفایت است که از هنگامیکه بر جهان
تاختن را برانگیخته و برداشته ام ترا نیازردم و بر تو تاختن نیاوردم و عنان ملک از دست نبرده بوده ام بلکه بر تو
مسلم داشته ام کذا افید به همین معنی بیت لاحق نزدیک است ازین جواب باصواب که مطابق شوکت سکندر است و شارح
توجیه دیگر نیز آورده که رکاب بمعنی اندک زمین است که مقدار یک میدان باشد و برداشتن بمعنی اختیار کردن
ای چون بحسب مدعای تو جزیه سوم را که نسبت بملک فراخ تو اندک زمین است قبول کرده ام عنان کام جهان از
تو مسلم داشته ام و از تو نه ربوده ام انتهی کلامه بهمین معنی بیت لاحق تفسیر اینست و به بعضی نسخ که نگذاشتم بنون نفی
دیده شد سهو ناسخان است و توجیه آن بایمعنی که چون سوار گرده بر خصمان تاخته ام عنان بفکر خود را که
بمنزله جهان است بر تو رها کرده ام تا ملک تو در تصرف من آید خلاف ظاهر لفظ جهان است اگرچه در معنی صحیح
است + تو با آنکه داری چنان گوشه + رها کن مراد چنین گوشه + چنان توشه خراج ایران خزانه وسیع که ترا
حاصل است + برانم مبادر که عزم آورم + به همچنگی باتو رزم آورم + به همچنگی برابری و مقابله و رزم بتقدیم را
مهمله جنگ + بیکسو نهم مهر آزرم را + بجوش آورم کینه گرم را + مهر و آزرم شفقت و مدارا و صلح + نگرشته
ندانند که در روز جنگ + سپر ها بریدم در اقصای زنگ + ای در نواحی زنگبار در یابه حدی آن که متصل است بنواحی
مصر + بیک تاختن تا کجا تاختم + چه گردن کشان را سر انداختم + ای بهادران زنگ را پامال کردم + کسی کا[illegible]
دهد طوق و تاج + چو زنهاریان کی فرستد خراج + طوق و تاج همان مغانی نفایس که انمایه طوق و تاج بکلاه
که سکندر پیش از فتحیابی بر بلنگر بدارا فرستاده است و در بعضی نسخ تخت و تاج است و نیز درست که در آن مغانی
تخت مرصع نهاد یا زنبرهان نه من مصر بادیه زر خواستن + سخن چون بزر مصر آراستن + مصر الکبیر شهر بزرگ که جامع
اسباب نعمت باشد و زر مصر نوعی از زر خالص چنانکه زر مغربی گویند و تخصیص آن بجا از ست ذکره است اعنی از من از سلطان مصر
نشان سطور و ولایت بطریق جاگیر باید طلبید چنانکه رسم شاهانست غلامی است که شهری را که پسند خاطر افتد از یکدیگر
طلبند و بعطای آن توقف نه کنند نه از خزانه یکه از زر پرستان پلیر زند بلکه با من سخت زبانی نباید کرد و سخن پسندیده
آراسته باید گفت تا که موجب اخلاص و صلح باشد و آنچه علیشیر گفته که مصر بمعنی تیزی و چالاکی است توجیهش آنکه از من چالاکی ابداد

ومعاونت باید خواست که این هیچ بهتر ستانند از گنج ومال یعنی بارگاه مرا تا کجاست + بدان تا بپایه باید زمین با همچو آ

یعنی زمین بهر پیدا امداد شایان ست نه خراج پیمانگیر فتنه میفزا زکین + خرابی میاور بر این بوم ای شه زمین

ایران + ترا ملک آسوده بی داغ و رنج + مکن ناسپاسی دران مال و گنج + بیندیش از رنج بی حرج و مشقت که مستوجب

شکر است + مشوران بخودکامی ایام را + قلم درکش اندیشه خام را + مشوران آشفته و پریشان مکن ایام و فلک

خود را بخودکامی و هوای نفس اندیشه خام خراج طلبی که از شان درست - زمین آنچه بر نایدت آن مخواه +

چنان باش با من که با شاه شاه - بر نایدت ای حاصل نشود ترا - فرستاده کاین داستان گوش کرد +

سخنهای خود را فراموش کرد + ای بقیه سخنهای دارا شاه که در دل داشت و تمام آداب آن که کرده بود فراموش

کرد ای عرض نکرد + سوی شاه شد داغ بر دل کشان + شتابنده چون برق آتش فشان + ای بسوی دارا

باز رفت بحالیکه دل سوخته و متاسف بود و آتش نشان صفت + فرو گفت پیغامهای درشت + که زد

سر و بن او و تا گردنیست + گزدای پیغامهای سخت صفت پیغامهاست سر و بن کنایه از دارا که سر

بزرگ و درشت از پیغام ما اند و گلبن گشت اما مولانا سر و واقعی ساخته که استقامت تمام ملازم اوست احیانا سخت

پیغام بود که سر و واقعی نیز شنیدن آن و تا گردید چو دارا جواب سکندر شنید + یکی درد بارش از جگر برکشید

و درد بر جگر دف و نیز بمعنی آه آمده اینجا دم غضب و فسوس مراد است + که بی سکه را چه یارا بود + که هم سکه نام

دارا بود + بیکه بیقدر و بی وقار که فی الشده بی یارا توان و طاقت و کاف اول بیان گفت محذوف و کاف

ثانی بیان یارا و هم سکه برابر در شوکت - به تندی بسی داستان یاد کرد + کزو شد نیوشنده را روی زرد + ا

در حق سکندر بسیار سخت و شوخ گفت که از ان اهل محفل ترس و هیبت رسید + بخندید و گفت اندران زهر خند

که فسوس کار چرخ بلند + زهر خندیدن بغضب خندیده خجالت کما قیل + فلک بین چه ظلم آشکارا کند + که سکندر

آهنگ دارا کند + ای قصد مقابله دارا کند + سکندر نه گر خرد بود کوه قاف + که باشد که با من شود هم مصاف

گر خود اگرچه و که اول که امیه است هم مصاف مقابل چنان پشه را بجنگ عقاب + کم از قطره دان بهر دریای

آب + پشه سکندر بشیر دریای آب صفت قطره و دران خطاب اهل محفل خرد - سبک قاصد را بدرگاه او + فرستاد و شد چشم

بر راه او + ای منتظر باز آمدن قاصد شد + یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد + قفیزی پر از کنجد ناشمرد + قفیز پیمانه ایست

دوازده صاع و ناشمرد بسیار - در آمیختش را از آن پیشکش + بدان تعبیه شد دل شاه خوش + پیشکش همان قفیز کنجد و

گوی و چوگان تعبیه آراستن و آماده کردن پس بدان تعبیه معنی آماده کردن آن پیشکش است کذا افید شارح تعبیه چه

اشارت بر شاه گفته که دارا بقاصد از ان پیشکش و فهمانیده بود چنانکه بیانش می آید + سوی روم شد قاصد تیزگام

نزد دارا نعم رفته با خود پیام + روم ای شاه روم تیزگام صفت قاصد سر از تمامی حال آن و + ز راه چون آمد بشاه روم فرود آمد

شد همچو آتش ز موم + از راه دور فرزنده شد ای تمام گرم شد در اظهار پیغام یعنی بزودی آماده عرض پیغام شد
چنانکه از نه لاحق می آید کذا افید چنانکه شارح گفته که قاصد را درگاه شاه دم خوش آمد یا از حسد بارگاه او گرم مزاج
شد + سر افگنده در پایه بندگی + نمودش نشان پرستندگی + سر افگنده حالست از فاعل نمود که قاصد باشد در پایه بندگی
ظرف نمود است و آن عبارت از موقف عرض بندگان و شین راجع بسکندر و پرستندگی تسلیم کردن و نشان پرستندگی عبارت از
نهادن دست بر سینه و سر یعنی بجائیکه در موقف عرض سرافگنده بود پیش سکندر رسم سلام و زمین بوس بجا
آورد + نخستین گره کز سخن باز کرد + سخن از چه بی سر آغاز کرد + را علامت اضافت است به سخن و سر
سخن ابتدا گفتار و چه بی سجنگی کلام در ادای یا چاپلوسی و شیرین زبانی + که فرماندهان حاکم جهان شدند +
فرستادگان بنده فرمان شدند + بیان چه سخن است فرماندهان شاهان عالم حاکم جهان تمام غالب جهان مردم همه
محکوم ایشان است. چه فرمایدم شاه فیروز رای + که فرمان فرمان ده آرم بجای + ای رخصت خواستن قاصد
از سکندر که شاه فیروز رای از و عبارت است و فرمانده از دارا شاه. سکندر بدانست کاین عذر خواه +
پیامی درشت آرد از نزد شاه + ای از دارا + به پیغاره گفتا بیاور پیام + پیام آور از بند بگشاد کام + پیغاره
بفتح با پارسی و یا مثناه تحتانی و غین معجمه سرزنش و طعنه اینجا تندی مراد است پیام آور قاصد مذکور از بند
بگشاد کام بکاف پارسی دال شده بنگاه خویش دور افتاده بود کذا افید چنانکه از بنیاد رد هم می آید و آنچه در نسخ
شارح بگشا کام درج است و معنی چنین گفته که سکندر او را گفت که پیام بگذار دکام زبان را از بند
بگشا دیگری مستلزم تکرار است فافهم + متاعیکه در بنگه خویش داشت + برآورد یکیک به پیش گذاشت + متاع
همان گوهر و چیزهای دیگر گنجینه مختصر بنگاه جائیکه رخت نهند فرا پیش ادای در پیش سکندر. چو آورد پیش سکندر
نهاد + به پیغام دارا زبان برگشاد + آورده پیشکش آورده. ز چوگان و گوی اندر آمد نخست + که طفلی تو بازی بدین
کن درست + ای اول از کیفیت چوگان و گوی سخن گفت که تو طفل هستی ترا این بازی لائق است نه جنگ
با من دگر آرزوی نبرد آیدت + ز بیهودگی دل به درد آیدت + همان آرزوی جنگ با من که در زعم دارا آرزو
نبرد کردن سکندر با او بیهوده کاری بود و بدرد آمدن دل بمعنی دل تنگ شدن آن اسے آرزوی نبرد در دل
تو زور آورد و خواه مخواه ترا به جنگ من برانگیزد بس مصراع ثانی عطف است بر اول و جزای شرط این که
+ همان کنجد ناشمرده فشاند + کزین بیش خواهم سپه بر توراند + ای سپاه من زیاده است + سکندر
جهاندار و هم هوشمند + در آن فالها دید فتح بلند + این نها پیشکش مذکور. مثل از که هرچه آنکه برزد زمین
بچوگان کشید ملک توان سوی خویش + بگیر شاه زان داد چوگان بپیش + که تا از در گشم ملک بر پیش افکنم
ملک ای ملک دارا از وی بگیرم بچوگان دے در باره من این فال هیناید + همان گوی را

مردا هیئت شناس + الشکل زمین می نهد در قیاس + هیئت شناس حکیم از هیئت و اوضاع فلک عارف بود ای منجم
هیئت دان ستم و ستم به نهر حکیم همین گوی فرستاده را الشکل زمین میشمارد چه زمین گوی شکل ست و ستم نام پهلوان
هیئت بوقت تعلیم شاگردان گوی مدور از چوب جز آن بدست میدارند و آنرا کره میگویند که بدان وضع بروج و منازل
کواکب بنمایند چو گوی زمین شاه ما را سپرد + بدین گوی خواهم ازان گوی برد + بدین گوی بردای بسپردن گوی
زمین سخن که ازین فال میخیزد گوی بردن سبقت او و غالب شدن - چو زینگونه کردن گذارش گری + بگنجد درآمد دران
داوری + فاعل کرد سکندر و آن گذارش گری فال مذکور در جواب گوی و چوگان بگنجد درآمدی بجواب
خیست پرداخت آن داوری مقام عرض پیشکش تمام که دران گنجد هم بسیار بوده است - فرو ریخت گنجد بصحن سرای + طلب
کرد مرغان گنجد ربای + بیان بگنجد درآمد - بیک لحظه مرغان دران تاختند + زمین را ز گنجد بپرداختند + زمین را
ای صحن سرای را خالی کردند و همه دانه گنجد بیک لحظه بخوردند - جوابیست گفتا درین رهنمون + چو روغن کز از گنجد
آمد برون + درین آوردن خورانیدن گنجد دارا شاه راهنمون راه نماینده بحقیقت خود صفت جواب ست
و مصراع ثانی صفت ثانیه اوای بگفت که در خورانیدن گنجد دارا جواب روشن و صریح ست در اهتمام روغن صاف
و چرب ریخته که از فشردن گنجد برآید و حاصل جواب روشن آنکه + اگر لشکر از گنجد انگیخت شاه + مرا مرغ گنجد
خور آمد سپاه + از گنجد ای از قیاس گنجد بیشمار و به بعضی نسخ لشکر گنجد با اضافت ست ای لشکر که بقیاس گنجد ست
و را در مرا علامت اضافت ای سپاه من - پس انگه تفنیر سپندان خورند + بیاد رش گنجد بقاصد سپرد + سپندان
بالضم و قیل بالکسر دانه معروف سوختنی برای دفع چشم زخم که او را اسپند هم گویند و بآدرش عوض و اختیار سپندان
خورد از جهت تلخی ست که مرغان او را کم خورند پس دران اشارت ست که لشکر تو لشکر مرا زبون نخواهد کرد بلکه
امر بعکس خواهد بود + که شاه ار گرشد لشکری زان قیاس + سپاه مرا هم بدینسان شناس + زان
قیاس ای بقیاس گنجد بسیار بدینسان ای بمثال سپندان خورد تلخ مزه - چو قاصد جوابی چنین دید سخت +
به پشت خر خویش بربست رخت + ای باز روانه بدارا شد پشت خر برای تحقیر ست + بدارا رساند از سکندر جوا
ب + جوابی گلوگیر چون زهر ناب + جواب بدل زجواب دل گلوگیر چیزی که گلوی خورنده بدان بسته شود
و نفس به تنگی برآید - برآشفت ازان طیرگی شاه را + که حجت قوی دید بدخواه را + ازان طیرگی ای
از جواب سکندر که غضبناک بود و یا از بد فالی مذکور و شاه دارا و مصراع ثانی علت آشفتن شاه حجت
دلیل غلبه در جنگ و فاعل برآشفته دید قاصد ست و یا شاه و بدخواه عبارت از سکندر - جهاندار دارا
بران داوری + طلب کرد با ایرانیان یاوری + آن داوری جنگ کردن به سکندر - ز چین فر
ز خوارزم و غزنین و غور + زمین آهنی شد ز نعل ستور + کلمه متعلق بیت لاحق و مصراع ثانی

صفت عنانگران دیار - سپاهی بهم کرد چون کوه قاف + همه سنگ فرسا و آهن شگاف + ای مرا اشاها ازعسا
نه کو یه سپاهی را گرد آورد و فراهم کرد که چون کوه قاف بس قوی و محکم بود و همه پر زور که سنگ را بعل
ستان میفرسودند و آهن را بتیغ و مانند آن می شگافند + چو عارض شماری سپه برگرفت + فرو ماند
عقل از شمردن شگفت + عارض عرض بیگی و شمارنده لشکر ای عقل عارض دران شمردن حیران شد و تعجب
ماند تا آنکه حساب همه را بگذاشت و محض بهادران را بشمرد + ز جنگی سواران چابک رکاب + بنه صد هزار آمد اندر
حساب + چابک رکاب تند رکار سوار و یا چالاک اسپ چنانکه در جهانگیری رکاب بمعنی اسپ سوار نه آورده است
و اندر تفسیر بارینه است ای بهادران لشکر دارا در حساب عارض نه صد هزار پدید آمدند + جهان جو چو دید
کز لشکرش + همی موج دریا زند لشکرش + ای کشور دارا لشکر شد و همچون دریای موج زن گشت -
سپاهی چو آتش سوی روم راند + کجا او شد آن بوم را بوم خواند - چو آتش سوزنده و خراب کننده و مصراع
ثانی تفریع است و بوم اول بمعنی ولایت و شهر آباد است و بوم ثانی بمعنی ویرانه که لازمه بعد است چه جائی که
بوم نشیند و آواز کند آنجا ویران گردد ای مرا آن لشکر بهر جا که در شهرهای آن راه میرفت
آنجا خراب و ویران شد - ز ارمن در آمد چو دریای تند + صبا را شد از گرد او پای کند + ارمن بکسر همزه
نام ولایتی است در کوه که ابریشم ارمنی بدو منسوب است چو دریای تند ای تیز و شتابی از لشکرش
کند شد صبا هم بگردش نرسید - ز بس گرز زمین تا باقصای روم + بجوشید دریا بلرزید بوم + زمین بر بیت
بجوشید ای از کثرت خوردن سپاه و اسپان آب دریا خشک شد و از بسیاری بار افواج زمین بلرزید تاب
برداشت آن لشکر نیاورد - علف در زمین گشت چون گنج گم + ز نعل ستوران پیکانه سم + ای اسپ کوفت اسپان
تیز سم گیاه در زمین نایاب شد و گم یا پامال گشت چه پیکانه سم بها ز تشبیه کاف عربی اسپ را گویند که سم او مانند پیکان
تیز و تنها باشد کذا فی المؤید و مولانا از شامل آورده که پیکانه سم تازی با پهر کاف تازی است که آن سم پیکانه باشد و
شرح علیشیر است پیکانه سم آنکه تیز سم باشد چون پیکان و آنکه پیکانه سم بتا تازی و کاف پارسی بمعنی سم است پیکانه
و ستوران دشمن گفته اند که یکبارگی گیاه خراب نیاید و بخلاف اسپ که بتدریج بخورد و خرابی نسازد کی مثل
بهی شاه گر آفتابی کند + بهر جا که آید خرابی کند + این بیت الحاقی معنون
ست از بعضی نسخ مولانا رسم دیده شد
سابق ای آری در سواری شاهان خرابی ملک است آفتاب نور بخشی و آبادی کشور ای اگرچه قدم پادشاه که مانند آفتاب
ست بر عالم طلوع کند و بقصد آبادکردن سیر کند بهرجا که آید ویرانه سازد چه جای آنکه بخرابی ترکتاز کند کما قال
الله تعالى إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا + بیا ساقی آن ساز روح بخش + بکام دلم در فشان چون درخش
رحیق مهجور بشراب صاف کنایه از بیخودی خالص از مستی آر روح بخش زنده سازنده دل عارف چون

ای شتاب بپیام بدستنی آن شراب بسپار گر من او را خورم ولفروزی بود + مرا او خورد خاک سود بی تنگ خود خورد
سالک مر شراب را بیخودی عبارت از زنده ماندن او ست در بیخودی در مطالعه جمال حق علی الدوام خورد و بی
خودی مر او را عبارت از مردن او ست و ران بیخودی که تاب آن نیارد و جان دهد پس دلفروزی یعنی فرحت
حال ست خاک روزی شدن بمعنی مردن یعنی در هر دو صورت مرا فائده تمام ست خواه آن شراب را بخورم و زنده
باشم و خواه او مرا بخورد و بمرگ رساند چه وصل تام بخدا و ند مر سالک را بعد از مردن او ست که این جسم خاکی
مر او را حجاب ست کذا افید و آنچه علیشیر بمتابعت شارح گفته که روزی شدن خاک عبارت از فنا فی الله
و بیخودی ست غیر ظاهر ست چه از شراب خود فنا و بیخودی مراد ست پس ثمره آن خوردن آن امر دیگر
باشد و تو هم آن می میتواند که مصراع ثانی عبارت از مجذوب شدن باشد چه نصیبه اهل الله پس از فنا و استغراق
دو چیز ست که یا باز بعالم صحو آیند و تکمیل ناقصان کنند و یا در بحر استغراق محو و فانی مانند ایشان را مجذوبان
گویند والله اعلم ترتیب کردن سلطان سکندر لشکر خویش را برای خراب
کردن دارا شاه چه نیکو متاعیست کار آگهی + کزین نقد عالم مباد اتهی + کار آگهی آگاه بودن از حال
گذران خود در عالم دنیا و نگاهداشتن مر معاش بقدر حاجت وقت چنانکه از ابیات لاحقه می آید و این نقد همان
کار آگهی که متاع بنقد و متاع نافع ست + ز عالم کسی سر بر آرد بلند + که در کار عالم بود هوشمند + ز عالم ای ز
اهل دنیا و کار عبارت از گذرانیدن یعنی هر که معاش خرج در ادر عالم با هوش کند در عالم سربلند شود همیشه خوشحال
باشد پس هوشمندی درین معاش نگهبانی سامان خود ست تا بوقت حاجت عاجز نشود + به بازو نه پیما یدان راه
+ نگهدار دو دزد بنگاه را + به بازه ای بغفلت از عاقبت خود این راه روشن گذران عالم و مصراع ثانی
تفسیر اول ست و دزد بمعنی غارتگر مطلق که ملل را خراب سازد تا شامل باشد خرچ بی اندازه را که آن هم
متلف اسباب معاش ست + نبیند از آن آلت انبار خویش + کز و روزی آسان کند کار خویش + آلت همچون
سوزن و پرویزن و تبر و کارد و مانند آن و کاف صله و بیان آن کلمه میفگن گول گرچه عار آیدت + که هنگام
سر بکار آیدت + میفگن ای در تابستان و گول بفتحتین و کاف پارسی تو از پشمینه که درویشان دارند و قبیل
گلیم کهنه و یا دلق صد پاره چه ای اگر گر بود نه سرما بمرد + که از کاهلی جل باخود نه برد + تمثیل انداختن گول ست
گر یوه گریوه بلند او حرباتی موصوله و یا ردخت و کاف صله آن یا برای علت و جل بالضم آنچه بالای ستور اندازند
برای دفع سرما + گزارنده شرح شاهنشهی + چنین داد پرسنده را آگهی + گزارنده خواجه علیه الرحمه و پرسنده
سامع این قصه شاهنشهی پادشاهی و کار آگهی انحال عالم و مولانا فرموده که این کلمه بیاء صفت مترجم
نباشد ای شرح شاهانه سکندر شاه + که او را چو لشکر بار من کشید + تو گفتی که آمد قیامت پدید +

قیامت انبوهی آدمیان - نبود آگه اسکندر از کار او + که آرد قیامت به پیکار او + و کار کنایه از کینه کشی
دارا و از قیامت لشکر انبوه او + رسیدند زنهاریان خیل خیل + که طوفان بدریا در آورد سیل + زنهاریان فریاد
کنان خیل خیل انبوه بسیار گروه و طوفان لشکر دارا که بیشمار بود و دریا عبارت از شهرستان آن فریاد کنان
که از ولایت ارمن آمده بودند و تعبیر بدریا بملازمت طوفان ست که آبش دریا را بجوش آرد و سیل آوردن و آمدن
در رسیدن شبخون دارا در آمد ز راه + ز پولاد پوشان زمین شد سیاه + شبخون تاختن مطلق و غارت
بر پارسیان گاهی بیابر آمده خوانند ز راه ای از راه شهرهای ما و این بیت بیان طوفان ست و یا علت جرا
آن دریا - شبرو منده گفت بدخواه ست + شب و روز غافل شد آنجا که هست + شبرو منده بمعنی جاسوس نیست
بلکه یک مرد از سپاه سکندر مراد ست که دانا و واقف از حال دارا بود و بدخواه ست دارا که مست و مستعد بد
خواهی سکندر بود کذا افید نه آنکه فی الواقع مست شراب ست اما می تواند که شبرو منده در هر دو بیت بمعنی جاسوس
باشد چنانکه مدلول لفظ ست + بر د شاه گر شبیخون کند + ز ملکش همانا که بیرون کند + شبیخون
اینجا بمعنی تاختن ست که در شب باشد ز ملکش ای از ملک خود که نزدیک تر بجنگ تو آمده ست ای بیک تاختن
که در شب برد کنی مد رستیکه او را از ملک خود بازگردانی و بهزیمت دهی - سکندر بخندید و دادش جواب
+ که پنهان بگیرد جهان آفتاب + ای من که آفتاب صفت هستم در شبخون خویش پنهان نخواهم ماند بلکه از
آمدن من اهل عالم را آگهی خواهد شد کذا افید چنانکه گفت + ملک را بوقت عنان تافتن + بد زدی نشاید ظفر
یافتن + ملک پادشاه مطلق عنان تافتن تاختن آوردن بر سر دشمن - شبرو منده دیگر آواز کرد + که دارا چنین
سپه ساز کرد + که آن را شمردن توان در قیاس + کسانیکه هستند لشکر شناس + لشکر شناس عرض
بیگی و بخشی سپاه ای دانا دیگر سکندر را بر خلاف دانا اول ز بسیاری لشکر دارا خبر کرده ترسانید سکندر
بدو گفت یک تیغ تیز + کند پیه صد گاو را ریزریز + ای لشکر دارا پیش من مانند گاوان اند که بیک ضرب
تیغ من پیه و چربی ایشان ریخته شود و چه از ایشان میترسانیدی مرا - یکی گرگ را کو بود خشمناک +
ز بسیاری گوسپندان چه باک + تمثیل دیگر - سپه را جواب سخنان ارجمند + پسند آمد از شهریاری بلند + ای انجواب
تمثیلی همه لشکریش را پسند آمد و مستعد لشکر دارا شدند - خبر گرم تر شد همی هر زمان + که آمد بر دم اژدهای
دمان + هر ساعت بساعت مصراع ثالث بیان خبر است لشکر دارا را یک بر دم میرسد اژدهای دمان
دارا غضبناک چه دمان بفتح دال بمعنی تند و سخت حمله و غضبناک ست چنانکه پیل دمان و مرد ما
و بحر دمان کذا فی المؤید - سکندر چو دانست کان تند میغ + به تندی برآرد
همی تند میغ + ای دارا بیک شتاب تر بر من تاختن خواهد آورد چنانکه ابر بزودی برآمده

برق اندازند برق تیغ اے تیغ جنگ + فرستادن لشکر از هر دیار + روانه شود بردرم شهریار + ای عسا
همه دیار من نزد من فراهم آیند و استعداد جنگ کنند ز مصر و ز افرنجه و روم و روس + شد آراسته لشکر چون
عروس + شاه روس اول با سکندر موافق بود و سر دو بیکدیگر کمک میفرستادند چون سکندر بحد چین رسید
شاه روس مخالف شده در ممالک سکندر غارت گرگشت و عاقبت بجنگ سکندر برخاست چنانکه در آخر کتاب
ست کذا افاده میر علی شیر و اختاره مولانا رحمهما الله تعالی - چو انبوه شد لشکر بیکران + عدد خواست
از نام نام آوران + سرداران لشکر که بهادر بودند - شمرداد عارض که ششصد هزار + برآمد دلیران
مفرد سوار + گشت ششصد هزار شش لکه مفرد سوار آنکه بهادر یکه باشد و تنها بر دشمن تازد + چو شد ساخته
کار لشکر تمام + یکی انجمن ساخت بیرد حام + کار لشکر جمع کردن عساکر همه دیاد شمردن آنها + نشستند
بیدار مغزان روم + بمهر ملک نرم کردند موم + بمهر ملک فرمان سکندر و موم کنایه از دل ای همه منقاد فرمان
او شدند تا بمهر حکم و فرمان که سکندر زند دل ایشان نقش آن پذیرا گردد - شه از کار دارا و بیکار او + سخن
راند پیچیده در کار او + کار دارا عبارت از تند بر آمدن او با سکندر که بقصد جنگ آمده بود پیچیده در کار او
حال ست از فاعل راند ای از تندی دارا سخن گفت با ارکان دولت بحالیکه متردد بود در کار او که عبارت از
صلح و جنگ ست بدانکه این مشورت از راه دانش و کمال عاقبت اندیشی و استطلاع حال ارکان دولتست چنانکه
طریقه هوشمندان ست و اگر نه فی الواقع بر جنگ مستعد شده بود - چنین گفت کان نامور شهریار
+ کمر بست بر جستن کارزار + ای دارا بر طلب جنگ از من کمر بسته است و خواه نخواه مستعد کارزار من است
+ چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ + که آمد بآویزش نیکا تنگ + ای کار جنگ او با بس نزدیک رسیده است ۱۵
که اینک بیکدیگر آویزیم کذا افاده مولانا رحمه الله پس آویزش بمعنی آویختن و ستیزه است نه بمعنی معلق
بودن کار جنگ و صلح که این معنی درین مقام مناسبت نیست کما لا یخفی - اگر برنیاریم تیغ از نیام +
بمردی زما بر نیارند نام + ای در صورت ناکردن جنگ با دارا در عالم بنامردی مشهور شویم + دگر تاج
بستانم از تاجور + نه بیداد خود بسته باشم کمر + ای بر خود ظلم کرده باشم زیرا که اگر من - کیان را که
از ملک بیرون کنم + من این رهزنی با کیان چون کنم + کیان شاهان ایران که از قدیم تاجور آمده اند
اما اینجا نسل کیان مراد ست چه در زمان از جمله کیان غیر دارا شاه نمانده بود پس کیان بحذف
مضاف ست ای با دارا که از نسل کیان مانده است و خبر مبتدا بقرینه رهزنی که مصراع ثانی است
اینجا محذوف ست ای با دارا که از نسل کیان ر. اگر من از ملک ایران بیرون کنم رهزنی کرده
باشم و این رهزنی با کیان و ظلم کردن بر خود چگونه کنم که تمام نالائق ست کذا افید + بتر سیم که اختر برین طرح

بدبلند لیش ما ساو بدچیرگے + علت بید اودر رہنمائی ما کیان چگونہ کم ست دستگیر بدفالی وچالاکی ای این رہنمائی بکیان
ببیکنم زیرا کہ مثیر ستم گر طالع من بدین چالاکی ای از سبب آہنگ بر قتل نسل کیان کہ محض ظلم وبموجب بست
بد اندیش ہر اکہ دارا باشد چیرگی وغلبہ بد وکارم بخرابے رسد زیرا کہ ہر کہ بموجب بالسی قصد خرابی کند طالع او دشمن
او شود دو او را خراب سازد کذا افید لیس از اختر وتیرگے اختر تیرگے سکندر مرادست نہ اختر دارا دطیرگی اوکہ بلند طالع
است بموجب سرسکندر بشکر کشیدہ ہست کما وستم وبموجب ان فرمودہ ہست کہ صلح ودادن خراج بدارا بدستور
قدیم ہم ممکن بود چہ تدبیر باشد درین ستم دراہ + گر زکار بر باگردد تباہ + این رسم وراہ پیش آمدن بدارا
بوجہیکہ نہ نام ما بنامردی برآید ونہ بموجب بردن ظلم رسد پس تباہ شدن کار شامل ست نامردی را وہم
بیداد وظلم را ۔ باندیشہ خوب بدرای صواب + بدید آوریدا این سخن را جواب + این سخن صلاح رسی از رہنما
جہاندیدہ پیران بیدار ہوش + چو گفتار گویندہ کردند گوش + جہاندیدہ صفت اول پیران گفتار
گویندہ صلاح رسے کنندہ ۔ بپاسخ کشادند یک زبان ۔ دعا تازہ کردند بر مرزبان + ای بر سکندر رشاہ روم
کہ سر سبز باد آن ہمایون درخت + کہ نامش بلندست پیروز بخت + درخت کنایہ از سکندر کہ عالی نام
ست وقوت بسیار بس قوی قوت ور زورست + بتاج ونگہش جہان تازہ باد + سر خصم او تاج دروازہ
باد + تاج وتخت سلطنت عالم کہ موجب خوشی رعایاست تاج دروازہ باد ای کشتہ باد چہ رسم شاہان ست کہ
چون دشمن را بکشند سرش را بدروازہ شہر خویش بیاویزند + ہمہ رای او ہست چون دین درست + درستی چہ
باشد زما بازجست + اگر رای تو ہمچون تو کہ اسلام ست ہمہ قوی ست از ما درستی کار خود چہ طلبی + ولیکن نہ فرمان
او نگذریم + بجز راہ فرمان ارنسپریم + ای جواب گفتن ما ناگزیرست کہ از فرمان شاہ کسی سر تابی نکند
چنان در دل آید جہاندیدہ را + ہمان زیرکان پسندیدہ را + جہاندیدہ ارسطو زیرکان ودیگر حکمائے کہ
نزد تو پسندیدہ اند + کہ چون کینہ در شد دل کینہ خواہ + بہ ہنجار خشت برآمد ز راہ + دل کینہ خواہ دل دارا
شاہ ومصراع ثانی خرابے نشر دخارخشت آزار وخراش کہ موجب پریشانی خاطرست وازراہ راہ دارا
مرادست کہ بموجب بشکر کشیدہ آمدہ است لیکن این بیت جواب صلح ست یعنی با او صلح نباید کرد زیرا کہ چون
دل دارا در بارہ تو کینہ در شدہ ست ہیچکارہ از وی در بارہ تو نیکی نخواہد شد بلکہ ہمیشہ با از وی ہمگی
آزار وخراش خواہد رسید پس صلاح این ست کہ + تو نیز آتشی کینہ را بر فروز + کہ فرغ بود آتش کینہ سوز ۱۲
کینہ ہمان کینہ در بارہ دارا وآتش کینہ سوز آن کینہ کہ کینہ دشمن را بر ہم زند یعنے با دارا جنگ کن زیرا کہ
آتش کینہ تو در حق وی کہ کینہ را برہم زند وبخرابی کشد ما یک ست کہ التکبر مع المتکبرین صدقہ ست کذا افید
کہ این بیت را خبر ای چون گفتہ ومصراع ثانی اول معطوف بر مصراع اول آن بمودہ دارا خار خشت

گرفته ای چون لشکرش که از راه ارمن می آید همچون خلعه واقع ست بخلاف ظاهرست چه برآید دال به استقبال
ست نه بر حال + تو سرو نوی خصم بید کهن + کجا سر کشد بید با سرو بن + بیان دل دادن ست بر کینه سوز نمی ارا
د کشتن او و بید بمعنی کهن و سرو بن بمعنی سرو نو خاسته چنانکه از مصراع اول ظاهرست ای بید کهن
کجا برابری کند با سرو جوان که از بن برخاسته ست و بید ایهام ست بجانب دین آتش پرستان و سرو
نو ایهام بحدوث پادشاهی سکندر که توی دین ست - کهن باغ را وقت نو کردن ست + نو ان کهنه ا
در و کردن ست + کلمه را علامت ست وقت ای وقت باغ و کذا کلمه ی ثانی علامت اضافت حال باغ ان ست نوان
بالضم جمع نو کهنگان و درود بمعنی قطع یعنی اکنون باید که وقت باغ عالم سلطنت نو تازه کنی خویش و حاب
درختان کهن را قطع سازی و دارا بکشتی چه او بید کهن ست نه زیب باغ سازنا باید کذا افید و آنچه شارح نوان بفتح نوشته
معنی چنین کرده ست که اکنون وقت آن ست که باغ کهن را که عبارت از دارا باشد بر بده درخت نو رسته بجای
آن نصب کنند آنگاه رهست آید که مصراع ثانی تفسیر اول و در درود ضمیر راجع بباغ باشد فافهم والضعف در به
معنی اول هر دو مصراع مستقبل ست درادای مقصود که نوان بالضم دوتا و کوز و خمیده لاغرست کما
فی الشمشیری و شرفنامه + بدبیابی اید دولت تازه عهد + عروس جهان را برای مهد + سلطنت تازه خود
که مانند دیبا زیبا و تازه ست عروس جهان را زیب بخش که او کهن شده ست پس را در مصراع ثانی علامت اضافت
مهد ست بعروس جهان و ازین بیت معلوم شد که باغ کهن عبارت از جهان ست نه از دارا چنانکه شارح نوشته
بد اندیش تو هست بیدادگر + به بجید رعیت ز بیداد سر + ای رعیت او از دی سر تافته بوقت جنگ دشمن او شده
بجانب تو آید چنانکه - نیابد بهر سید نت زان کسی + که دارد بسم خانه دشمن بسی + خانه شهر در ملک دشمن
همان رعیت رنجیده از ظلم - قلم در کش آئین بیداد را + کفایت کند خلق فریاد را + ای دارا بکش تا رسم
ظلم او در ایران محو گردد و فریادرسی رابیشه کن تا رعیت دارا از فریاد ظلم او بس کند - ز خصم تو چون مملکت
گشت سیر + به خصم افگنی پای ورنه دلیر + مملکت خلائق ایران و سیر بمعنی ملول و ستانبده از فرمان دارا
و پای نهادن در جنگ خصم + تنوری چنین گرم در بند نان + راه انجام را گرم ترکن عنان + راه انجام
اسپ سوار دگرم کردن عنان اسپ را برانگیز و بر دارا زن و مصراع اول تمثیل ست - کجا
کجا شاه را پای مار اسر ست + دلی گر گزین داوری بر درست + کلمه را اول علامت اضافت پای
بشاه ست و ثانی علامت اضافت سر با و این داوری اشارت بسر نهادن بر پای شاه ای هر جا که
پای پادشاه ست آنجا سر ماست ما آن کدام دل سپاهیان ست که ازین سر نهادن بر در هست یعنی دور
و بیفرمان حاصل آنکه بعزم شاه هیچکس از ما مخالف نخواهد شد و همه جانبازی کنند چنانکه میگوید - تمنای شاه

بر ہم زنند + گر از بہرہ باشد کہ این دم زند + اگر کہ ہمیہ ست دانند مر بر ہم زدن تمنا رشاہ و مخالفت او بے ہنگام مقابل
بر ما آمد انیجا بجواب صلح ست و دادن بر جنگ خصم بار در جواب ظلم سکندر بر دار الحیان گفتند کہ ظلم آنگاہ باشد
تو بے موجب بر وی تاختن کنی اکنون کہ بر تو تاخت آوردہ ست ظلم از تو نیست چنانکہ خواجہ مے گوید۔
سخن ختم شد رخصت رہنمون + کہ پسندیدستی نیارد بخون + رہنمون نمانیدہ راہ مصلحت کہ از ارسطو باشد
انی دفع ظلم از تو درینصورت ست کہ آغاز جنگ از تو نباشد + نگہدارد آزرم تخت کیان + بخونریزی
اول نہ بندد میان + فاعل نگہدارد شاہ ست و آزرم شفقت و شرم و قلیل عظمت سکندر چو در حکم آن
دادری۔ ز لشکر کشان یافت آن یاوری حکم آن داوری مشورت کردن حکیمان بہ پیش آمدن سکندر دارا را
و آن یاوری آند لہی و استعداد کہ سر و آن لشکر گفتند۔ بدستوری رخصت آستان + بلشکر کشی گشت ہمداستان
+ دستوری بمعنی موافقت ناکم ارا لازم ست نیاید ای بحکم دانایان موافق رخصت ایشان لشکر کشید و دارا را
بر بہر شد ای بعزم مقابلہ او کرد چنانکہ میگوید + یکی روز کز گردش روزگار + بدست آیدش طالع کامگار + ای از گردش فلکی
بر حسب علم نجوم سعادت طالع خود در اور یافت + اقبال ہمایون ترتیب راہ + بفرمود کز جا بجنبد سپاہ + ای فال نیک
بر آورد و ترتیب راہ فرماند اد تا آنکہ راہ لشکر کشی تمام صاف کردند پس حکم کرد کہ بر دارد لشکر کذا افید آنکہ صفا لشکر را
ترتیب میسرہ و میمنہ و قلب و جناح داد چنانکہ شارح نوشتہ چہ این ترتیب ہنگام کارزار در کار ست نہ پیش از آن در راہ
عنان تاب شد شاہ فیروز جنگ + میان بست بر کین بدخواہ تنگ + شاہ فیروز جنگ سکندر مصراع ثانی یاد و بیت لاحق حال
ست از فاعل شد و میان را تنگ بستن کمال استعداد آوردن + بشمشیر پولاد چون شیر مست + بد بکشور گشای کلید بدست +
شمشیر را این کلید ست و تشبیہ سکندر بشیر مست در کلید بودن بدست از شمشیر چہ شیم بالفتح بمعنی ناخن شیر آمدہ ست کذا
افادہ مولانا رحمہ اللہ تعالی پس چنانکہ ناخن شیر کلید فتح در دست آن چنان تیغ شاہ کلید ظفر اوست + سپاہی ز انبوہ بر ہم
زغوغای زنبور ہم بیشتر + بہ نیشتر سخت گزندہ دغوغای اینجا بمعنی انبوہ و جمعیت ست کذا افید پس مصراع اول بیان بیشتر
تیزی لشکر ست و ثانی بیان کثرت آن کہ لشکر شاہ از انبوہی زنبوران یکجا شدہ ہم بیشتر و بسیار بود و نیشتر بیشتر
غلطی ست و در نسخہ علیشیر بجای ز زنبور چو زنبور و بجای بدل کلمہ تقیید نیشتر اد ای کرد ثانی بمعنی ست دغوغای را بمعنی
زنبوران گفتہ چنانکہ ملخ پرندہ انبوہ را اسم غوغا گویند ہم نیش را لفظ مرکب بمعنی کسے گفتہ کہ نیش زدن موافق زنبوران
پس ہم نیشتر در مصراع خبر ثانے سپاہی ست یعنی سپاہ سکندر مانند آن زنبوران یکجا باشند بلکہ زیادہ تر از زنبوران بود در لشکر
در ہجوم و نیش زدن از زنبوران گزندہ ہم بیشتر بود است کلام و نسخہ اولی بیعیہ در وا فیہ ست۔ نشان چہ
بود از در فش بلند + کہ ماند فریدون فیروز مند + نشان اینجا بمعنی علامت کہ بر بیرق بندند بمعنی علامت شارح
گفتہ و جستن طلب داشتن و مصراع ثانے صفت در فش ست ای علم سکندر جہت سپاہ یکی نظر یافتن بر نشان خود کردہ

امی همراه خود بر سر بلند کرده آن درفش و علم که از فریدون مانده بود بدست سکندر رسید چنانکه علیشیر نوشته ـ بر تقدیر که
آن شاه سازنده بود + فلک دوستانرا نوازنده بود + این بیت ظرف زمان نشان جسته ای همراه داشتن سکندر آن درفش
را در وقت نیک بود چنانکه پیشتر طالع کامگار و فال نیک بیان کرده است کذا افاده مولانا قدس سره و هم فرموده که از
مصراع ثانی و بیت لاحق معلوم میشود که فریدون پسر آتبین از اولاد طهمورث شاه را دو علم بود که یکی را بر سر خود بپا
ساختی و دیگر را در سر آهنگ بلند کردی و آن علم را که با خود داشتی علم فریدون گفتندی و آن دیگر درفش کاویانی
نامیده شدی و آن خاص از فریدون دست بدست بسلطان سکندر رسید که او را با خود بر سر همراه داشتی و درفش کاویانی بدست
فریدون مانده است چه نگهداشت درفش کاویانی ایشانرا تمام در کار بود که بدان فتح و نصرت حاصل شدی انتهی کلامه و شرح
درفش کاویانی باجمال اینست که آن پوست آهوی بود که جبرئیل علیه السلام جهت پریشانی احوال هوشنگ پدر سیامک بحکم او تعالی آورده
بکار وی برده بود و در آن پوست شکل صد و بیست و صد منقوش بود که هوشنگ بوسیله اعانت آن بر دیو سپید کشنده سیامک غالب
شد و انتقام فرزند خویش گرفت و بعد مرور ایام دستبرد مشهور شد تا بیوه زنی رسید و آن بیوه هنگام پریشانی احوال خود بدست کاوه که
نام آهنگریست فروخت و کاوه در وقت آتشکاری آن پوست در میان کوره آتش و لباسی پاکیزه که بر خود داشت حجاب می
ساخت و چون ضحاک شاه فارس که از اولاد عاد بن عم سام بن نوح علیه السلام بود بمدت هزار سال پادشاهی فارس
کرد بسبب تعدی و ظلم او که بغایت رسید از میان دو کتف او دو صورت مار چیزی پیدا شد و ضحاک را آزار دادن
گرفت و بجز خوردن مغز آدمی آرام نمیگرفت پس جهت پاس وجود ضحاک و بر تسکین آن مارها هر روز آدمی را میکشتند
تا آنکه خلقی بسیار کشته و خلائق بفغان آمدند و همان آهنگر کاوه نام که دو پسرش را هم کشته بودند و نوبت
به پسر سوم رسید همان را بر سر چوبی آویخت و آغاز دشنام ضحاک نمود و از مردم دیار آنجا بسیاری بر وی جمع شدند
و روی بضحاک نهادند و ضحاک گریزان شد و کاوه باقبال فریدون التجا آورد و پوست را بوی سپرد تا آنکه بر ضحاک
غالب آمد و او را بدر خود آتبین نام بکشت و فریدون چون بسعی کاوه بر تخت ضحاک نشست او را مال و غنیمت
بسیار بخشید و آن پوست را بجواهر مرصع گردانید و درفش کاویانی لقبش نهاد و بعد از فریدون هر شاه عجم
که بر تخت می نشست آن درفش را عزیز و مبارک میداشت و جواهر و لآلی بر آن می افزود و چون سلطنت ملوک بآخر
رسید در بعضی جنگها آن درفش بدست صحابه رضی الله عنهم افتاد و بخدمت امیر المومنین حضرت عمر رضی الله عنه حاضر آوردند و عمر رضی الله
تعالی عنه اشارت فرمود که آن جواهر و لآلی را از درفش جدا کردند و در میان صحابه و سائر محتاجان قسمت کردند
کذا فی شرح و علیشیر نوشته که آن درفش بدست امیر المومنین عثمان رضی الله عنه افتاده بود در وقتیکه خراسان را فتح
کردند جواهر آنرا بطریق غنیمت قسمت کردند و هارون متقی نوشته که کاوه آهنگر در علم جعفر یاسر بود و چون ندیس بر شکسته
شد چه یکه نوبت آتشکاری بر ساق خود پیچیده بروی چیزی نوشت و بر سر علم خود ساخت مردم را جمع ساخته بیش فی

بنت بنفرندبدین بزور آن علم ضحاک را انگشت و بر تخت دی نشست والله اعلم بالصواب بسی بر تر از کاویانی درفش +
منجوق برزد برتیری نقش + این بیت بر مرضی مولانا در صفت علم فریدونی ست که بدست سکندر آمده بود و کذا لک
چهار ابیات لاحقه صفت آن علم خاص ست و کاویانی درفش همان درفش کاوه آهنگر که بدست وارثان فریدون
مانده ست و منجوق بالفتح آنچه از زر و سیم وامثال آن بر سر علم و نیزه ها مینهند همچون قبه که ادرا ماهچه علم گویند کذا
فی المؤید و آن بسا گونه باشد که بعضی دو شاخه بصورت هلال باشد و بعضی سه شاخه بصورت تیغه وغیره باشد
پرندینه نقش جامه ابریشمی و حریر چینی که سبز و یا کبود باشد و آن چادریست که بر سر علم منجوق نصب آویزند انتهی کلامه یعنی
علم فریدونی که بر سر سکندر بود بسی بلندتر بود از درفش کاویانی و بسی بالا بود از آنکه منجوق آن پرندینه سبز و کبود بر
زده و آویخته بود و نام صنوبر ستون … بپنجاه ارش + به پیراستن یافته پرورش + تعریف چوب آن علم ست که
از شکل ستونی بود که از درخت صنوبر راست و محکم بود و هم بس بلند که قامتش بپنجاه ارش بود و با پیراستن
وصاف و تراش کردن پرورده و آراسته بود و کذا فی المؤید … ارش ست که معنی مقدار … دست گشاده
آمده است و پیراستن بمعنی صاف کردن که چوب سنان را تراش نموده صفا میدهند و بدست مال … گرداند
دهشتو بلنتش در در شهور … اژدها پیکرے از حریر + که بر بادش از در برآید نفیر + بر آن بالای آن علم فریدون
منجوق آنجا مه حریری بود … که نظارگی آن را دهشت … آیدی و فغان بر آید … این بیت
تعریف تصویر علم مذکور ست که همچون نوع علم بر سر سلاطین بر آویختند و آن چنان ست که در آن جامه حریری
صورت اژدها و شیر تصویر کنند به شکل مهیب بادبر علم بیاویزند کذا قاله علامه شیر محمد رحمه الله تعالی … زده بر سر از
… ودبا … موی … نگار … ای بر سر آن علم
جعد پرچم کلاه + چو بر کله کوه ابرے سیاه + پرچم بالفتح بار جب …
کلاه از جعد پرچم بود و چنان … که بر سر کوه ابر سیاه برآید پس این بیت تعریف پرچم اوست که از موی
دم گاو کوهی جمع کرده و یک جا بسته بر سر علم شاهی … و در اقتباس مانند و کاکل کرده تا تیر بست که
بران ابر سیاه می نشیند پس پرچم سیاه را با ابر تشبیه کرده است در سیاهی و انبوهی و اگر اژدها
بیکر در بیت سابق عبارت از آن علم باشد که جای دیگر … علامه علامی شیر گفته پس این بیت خبر اژدها بیکر
ای بر سر آن سکندر را اژدها صورت … کلاهی بود از موی دم گاو کوهی چه مار چون اژدها … دست دیایی
از شکستن بر آید و بر سرش کلاه موی شود چنانکه در بعضی کتب نوشته اند تقرسنگها بود پیدا از در +
سپیه پرو بالش شود + عقاب پرنده معروف سیاه رنگ … از آن پرچم ست و هم … عقاب … پرو بال عبارت
پرندینه نقش که مذکور شد یعنی چادر کبود و سبز که بر سر آن علم بس تابان … از در نمایان بود لهذا از نور گفته کذا
افید و علامه شیر گفته که امیوی پرچم را روشن بنا بر آن گفته که در آن اکثر موی سپید باشند آمیخته بموی سیاه …

از جامهای شستیمی روشن و خوب تمام تیزها ساخته بر سر علم آویزند پس پیچ چیم آن علم سیاه بود مانند عقاب بال و پر آن از
تیزهای سپید روشن بودند انتهی کلامه هیئت تقریر ابیات بر مرضی مولانا که همه صفت علم فریدونیست که سکندر
بر سر خویش افراشته بود شارح بمتابعت علیشیر رحمه الله تعالی از درفش بلند در بیت صدر علم فریدونی گرفته که فی
الواقع یکی بودند و از کاوه آهنگر بدستش رسیده و ظرف بر تقدیکه آنوقت ساز نده بود متعلق بیت لاحق
داشته مگر آنکه در تقریر بیر دو شارح فرق است علیشیر گفته سکندر را اگرچه در لشکر خویش تیمن و تفاول از علم فریدونی گرفته
بود اما علمهای بسیار و خوبتر و بلندتر از خود راست کرده بود که جامهای آن علمهای بر پند منقش بودند الی آخر
الابیات و نصیر الدین گفته که علم فریدون بنسبت سکندر نبود لیکن از نشانهای علامات و اوضاع چگونگی ساختن علم
فریدونی از پیران کهن سال استفسار نموده حقیقت تغلب آن فهمیده در زمانیکه گردش فلکی در نوازش حساب
بود علمی دیگر از خود بر شکل علم فریدون بپرداخت لیکن علم سکندری چنان علم بود که از علم فریدونی بسی بلندتر و خوبتر
بود و بر علم نیز از خود حریر چینی کبود رنگ بالای منجوق بربست الی آخره و بهذا المعنی اظهر و الصق بکلام
الابیات لکن مولانا تبع علیشیر رحمهما الله تعالی و الله سبحانه اعلم شد آن اژدها با چنین لشکری + بر چنان
اژدها پیکری + آن اژدها سکندر قوی همت چنین لشکر از غوغای زنبوران نیشتر بود چنان اژدها همان درفش
فریدونی و یا علم دیگر که صفاتش مذکور شد چنان کرد ز آشوب خود دردناک + زبهر چه از بهر یک مشت خاک + مصرع
ثانی مقوله خواجه علیه الرحمة است در آغاز نصیحت سامعان و بمشت خاک زمین عالم که اندک چیز است و مولانا
از آن تن خاکی گرفته چه اینقدر طاق طریبت و حشمت سکندر را از برای نگهداشت تن و آسودگی ذات خود بود
تا دارا شاه مراورا کشته ملک او را نگیرد + ازین گربه گون خاک تا چند بیم + که ترا ن گردش گرگ بند +
گربه گون بمعنی مکار و محیل صفت مقدم خاک است و گربه گون را از آن گفته که چنانکه گربه
در ظاهر افتاده باشد و در باطن کمین کرده باشد بر گرفتن موش آنچنان است حالت زمین که در
ظاهر افتاده در پای مردم است و در باطن بر وجود مردم کمین دارد و ایشان را برای رفع
فرو میگیرد گرگ بند بند سخت که گرگان را بحیله آن باز دارند یعنی تا چند از اسباب این دنیا محیل
مکاره بقوت شیری در قید خود کنی که هرگز از سعی کسی اسیر و مقید نشده و دائم با کسی نمانده کذا قاله
علیشیر و تبعه الشارح و مولانا شین گردنش راجع بمشت خاک ساخته که عبارت از تن است ای تا چند چند تن خاکی
خود را از حیله زمین مکاره در بند داری یعنی تا کی خود را محافظت کمال کنی و بهر حیله اش نگذاری
روزی تن ترا خواهد ربود و فرو خواهد خورد انتهی کلامه و این معنی لطیف است و بکلمه ازین مناسب تر و ذکر گربه
و شیر و گرگ از تلازم شعری است + جهان ملک نوازه است پیچیده سر + درد گاه حلوا بود گاه جگر + و تحنل دیگر است

پیچیده بهم بر بسته دنیا معلوم و سم مخالف و دو رنگ حلوا بمعنی شیرینی و شادی و جگر ای خون جگر یعنی
محنت و اندوه و یک زواله بنابر کم پایداری ست که قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ وَالْآخِرَةُ خَيْرٌ لِمَنِ اتَّقَى
یعنی جهان بر مثال یک لقمه طعام ست که رازش با معلوم نیست که از اینقدر پیداست و معلوم که گاهی
در و طعمه شادی و سرور باشد و گاهی اندوه بظهور آید پس بیگی در پی شادی و غم آسانی نهادند ست که
او تعالی چنان فرموده لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ ای آفرینش آدمی برای رنج کشی ست

+ فلک در بلندی زمین در مغاک + یکی طشت خون دیگر طشت خاک + بر بلند صفت فلک ست و در مغاک صفت
زمین و طشت خون طشتی را گویند که بوقت کشتن زیر گردن مجرم می نهند و تیغ بر گردنش گذارند تا خون او در آن
طشت افتد نه بر خاک و فرش مجلس و طشت خاک ای طشت پر خاک طشتی را گویند که بخاک خون آدمی کشته را بپوشانند
و تنیکه بر زمین ریخته گردد پس آسمان را از جهت نگونی و بلندی او طشت خاک تخییل کرده است چه طشت پر خاک
در وقت خاک افشانی بر خون ریخته بلند و نگون باشد و زمین را از جهت گرفتن او خون مردم را و ستان نیز در آن
او طشت خون اعتبار نموده چه طشت خون در جای کشتن در زیر گردن مقتول ستان بر پشت می باشد
حاصل آنکه در عالم راحت نیست چه زمین کشنده مردم ست و آسمان پوشنده خونهای مردم کشی
راضی ست کذا افید و شارح متابعت علیشیر طشت خون اشارت بفلک نموده که بخون شفق آلوده ست
و طشت خاک به زمین که گرد آلوده ست مولانا به معنی رفته لیس بهتر گفته ست جزاه الله تعالی عنا خیر الجزا

نبشته بر آن هر دو آلوده طشت + ز خون سیاوش بسی سرگذشت + دو طشت آسمان و زمین که اول طشت پر
خاک ست و ثانی طشت پر خون و نبشته معنی ظاهر شده بقلم حال که همین لسان مقال ست و سرگذشت ماجرای
ظلم آسمان و زمین و سیاوش پسر کیکاوس شاه ست که بیگناه کشته شد و از کشتن او شان بر دامن فلک و طشت
خاک نشان مانده ست کذا افید پس ز خون سیاوش بیان سرگذشت ست چه خون سیاوش نام چوبیست که آن را
میان سرخ کنند یعنی سبد نک کرتا کیش بقلم خوانند و بهندی مجیثه مشهور و این درخت از خون سیاوش کیکاوس
پیدا گشته که از برای چون همان سیاوش را بیجرم کشته بودند هر جا که خون سیاوش بر خاک افتاد درختی
گیاه مجیثه در حال پیدا شد و قصه سیاوش در شرح علیشیر ست و تقریر معنی بیت چنین نوشته که برین هر دو
ماجرای روزگار و دنیا غدار را از خون سیاوش نوشته اند ای گیاه مجیثه بر روی خاک بطریق انتخاب علامت
قتل پسر کیکاوس ست و خون شفق بر دامن فلک علامت قتل امام حسن و امام حسین رضی الله تعالی عنهما که
بمشاهده خون شفق معلوم می شود که چه مقدار خونهای سلاطین نامدار برین طشت ریخته شده و بمعاینه
چوب بقم مفهوم میگردد که چه جسم های نیکنامان درین خاک آمیخته شده است + زمین گر بعنایت

بجا آورد + همه خاک در زیر خون آورد + اے اگر زمین فرد خورندهٔ مردم تمام رخت خود را که خون نیک
نامان ست از زیر خود بر دن ...... آرد و بالا اندازد تمام روی خاک در خون غرق شود و طوفان
خون برخیزد چه او بسیار نیکنامان را کشته هست + نیفتد درین طشت فریاد کس + که بربسته شد راه فریادرس
نیفتد ای اثر نکند در طشت یعنی فریاد هیچکسی از بے گناهان زیرا که هیچ مرد فریادرس درین عالم راه نمی یابد حاصل آنکه
فریاد هیچ کس برین طشت خون کار نکند و این طشت بلا نمی شکند زیرا که درین جا هیچ فریادرس نمیرسد تا بر حسب فریاد
مردم این خون را بشکند و بے گناهان را از قتل خلاصے بخشد کذا افید - چو فریاد را در گلو بست راه + گلو
بسته به مرد فریاد خواه + کلمه را علامت اضافت راه ست بفریاد ای چون راه فریاد مردم در گلوی ایشان
بسته شد ای بے اثر ماند پس مردم مظلوم را باید که گلو بسته باشند و فریاد نکنند + به از پردهٔ خود حصاری گنے
بجاموشی خویش کاری کنے + پردهٔ گوشه خلعت که مرد راه را مانند حصار ست از آفات روزگار ای بهتر ست
آنکه در پردهٔ خود بنشینی و لب از فغان بسته و صبر ورزیده بکار آخرت بپردازی که مقصد اعلے اینست - بیا
ساقی آن آتش تر بسوز + با تشکدهٔ مغز من بر فروز + آتش تر به سوز شراب بیخودی که سوزندهٔ تقوی سالک
ست و مغز خود را آتشکده بنا بر آن گفته که ذوق خواجه در شادی ازین آتش ست ای در مغز من آتش بے
خودی افروخته سازتا - بمجلس فروزی دلم خوش بود + که چون شمع بر فرقم آتش + مجلس کنایه از وقت
خواجه که مانند مجلس شادی ست بمشاهدهٔ نور تجلی حقتعالے و مصراع ثانی علت آن و پیداست که مجلس فروزی
شمع واقعی تا آنزمان باشد که برق او آتش آویخته باشد ای درون دارا شاه با خواسگان خویش
در لشکر کشیدے سکندر خردمند را خوبی از دا داد ست + پناه خدا امین آباد او هست + خوبی کنایه از خردمند
که آن مدار خوبے کارهاے اوست و داد بمعنی منصف بودن یعنی قناعت کردن بانچه حاصل او باشد
و طلب یاست بر مردم نکنند و زیاده طلبی را بگذارد چنانکه از بیت لاحق پیداست و آمین آباد بمعنی جای امن
و مصراع ثانی عطف ست بر خوبے یعنی مرد عاقل را خردمندی و خوبی کارها و هم در حفظ حقتعالی آمدن همه از صفت
بودن ست کذا افید و آنچه شارح بمتابعت علیشیر گفته خردمندی که باداد و عدل ست د خوے خود از انصاف
عطای کرده او تعالی میداند حفظ خدا تعالے برای حراست و امین آباد ست که از حفظ او با خدا نے اشتغال مدارد
اگرچه فی نفسه صحیح ست اما ملفظ بیت که در مصراع اول کاف رابطه وصله مذکور نیست چندان ملایمت ندارد کسے
گوید نیک خورسند نیست + بنزدیک دانا خردمند نیست + اینکه اشارت بمنصف بودن مرد عاقل که در نفع
بخشیدن عز ذو را بمنزله تماک عظیم ست ای بر دانا که زیاده طلب یاست حریص باشد نزدیک خردمند کامل بیخرد
و نادان هست بغزو نیک همسایه زان شد بدست + که همسایه گوی تا بجز دست + تا بخرد همان نادان که زیاده

طلب ریاست جوی ست چنانکه از بیت سابق پیدا است یعنی عقل سلیم فی نفسه همراسه بر آدمی همسایه نیک
و خیرخواه است اما چون در کوی مرد زیاده طلب ریاست جوی جا کند بد گردد و در رسوا شود حاصل آنکه مرد حریص دنیا
عقل خود را که در راسه نیک همسایه بود تمام میسازد داری + چو در کوی ناکس و بدان دم زنی + باز داشته خرد کم
زنی — یعنی ظاهر است که در کوی ناخردمندان دم زدن و همسایه شدن است که در صحبت اثر است پس
اینهمه علت بدکار شدن عقل است در همسایگی مرد نادان حریص و شارح در تقریر بیت سابق از نابخرد
نفس اماره گرفته که گمراه سازنده عقل است اما تقریر مولانا مقتضای سیاق و سباق احسن است که خواجه علیه الرحمه مرد
ریاست جوی حریص را نابخرد گفته است + در نه کسی خانه آباد کرد + که گردن ز دهقانی آزاد کرد + در این ره ای
در دنیا که نظر بجهان آخرت مانند قریه است و آبادی خانه کنایه از عشرت و جمعیت باطن و دهقانی رئیس ده
بودن که او را مقدم گویند یعنی در دنیا آنکس محظوظ و محظوظ گذارده است که بار ریاست و مقدمی بر گردن خود
نگرفته پس آنچه شارح نوشته که در دنیا خانه عقبی را کسی آباد کرده است که از مشتهیات دور بوده است
اگرچه فی حد ذاته صحیح است اما بمقام مناسبت ندارد — تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش + ز گردن کشان بر نیاری خروش
تفریع است بسابق و بار گردن همان دهقانی و ریاست و زیاده طلبی از قدر موجود ای اگر سر دار ترک کنی از گردن
زنان و ظالمان مبتلا نشوی — چو دریا بسرمایه خویش باش + هم از بود خود سود خود بیش باش + بود خود آن سرمایه که بدست
تو باشد و ترا شاید سود نفع گرفتن از آن سرمایه چنانکه دریا بسرمایه خود قانع است حاجت بدیگران [illegible] سیلها ندارد
از تری در هنگام سیل باران موجهای زند و بدیگران نفع رساند چنانکه نیست حال ما نع هنگام فراخ دستی او
بجهان خورش یابد ز مرگ + در شو از خویشتن ساز برگ + مهای اینجا بمعنی آسایش است آنچه آسودگی خود همچون درخت
استعداد آن رشته از خود کن بدیگران التجا مکن پس برگ دو معنی است و آنچه شارح گفته که مانند درخت آزاد استعداد
خویش سازای بدیگران نفع رسان توشه آخرت از ان بدست آر امر دیگر است نه معنی این بیت چنانکه از الحاق
هم پیدا است — چو پیله ز برگ کسان خورده گاز + همه تن شد انگشت در گرد ناز + پیله یکسر بای موحده و یای هر دو پارسی
کرم ابریشم که او را برگ توت خورانند چون برداری فربه شود آنخورده را باز دهن قی کند که آن ابریشم باشد گاز
بکاف پارسی دندان [illegible] ازی علف که مندش کاس نامند چنانکه صاحب [illegible] بدین لغت این را نشانیده [illegible]
پاسبان یا حاسبین [illegible] بدل کنند و خواه از لغت دیگر انگشت اینجا بفتح کاف [illegible] است ای همه تن او مثل
انگشت است [illegible] گردد و بازی کند یعنی تو بحرص و ظلم از مال دیگران فربه شوی که گوارا نخواهد شد و حق تعالی [illegible]
خواهی بود در عالم و یا در آخرت — گذارنده بیر از موبدان + گذارش چنین کرد بخردان + بیری بیای
وحدت و گذارنده صفت او و موبد بضم میم و کسر بای موحده دانشمند مغان که تا رسیدن باشد ای ناقل بحر [illegible]

عاقلان این علامت بیان نموده است - که چون شاه روم آمد آراسته + همش تیغ و دست هم خواسته + تفسیر
آراسته است و خواسته اسباب بنا که در راه این جنگ اعد اسباب خرج لشکر در کار بود + خبر گرم شد و بر همه مرز
بوم + که آمد برون اژدهای ز روم + اژدها سکندر را بقوت در روز جنگ - بیم خایش دارا اسد
افراخته همه آلت داوری ساخته + جا آلت از فاعل بردن آمد آلت داوری اسباب جنگ + جهان را در این
مژده نوروز بود + که بیداد دارا جهان سوز بود + جهان ملک ایران و توابع آن بدین مژده ای بخبر بیرون
آمدن و لشکر کشیدن سکندر و نوروز معنی لازمی اسے شادی مصراع ثانی باد در بیت لاحق علت فساد شدن آن
جهان ست بیداد بمعنی ظالم صفت مقدم داراست جهان سوز خراب کننده ایران را آنچه در تصرف او بود - از و
بوم و کشور یکبارگی + ستوه آمدند از ستمکارگی + از دامی از ستمکاره بودن دارا چنانکه از مصراع ثانی ظاهرست
و بوم کنایه از دشت و کوه و کشور سوای آن که آباد بود - ز دارا پرستی منش خواسته + بمهر سکندر شد آراسته
دارا پرستی منقاد و دوست بودن خلق پیش و منش ای طبع اهل بوم و کشور که در سابق مذکور شد ای طبع
همه از طاعت دارا نفرت گرفته بمحبت اسکندر آراسته و مائل بود که او تا بید آسمانی البته پادشاه ملک
ایران شود تا از ظلم دارا بیرون آییم - چو دارای دریا دل آگاه گشت + که موج سکندر ز دریا گذشت +
دریا دل معنی پر همت و صاحب سامان صفت دارا که اسباب جنگ و اسلحه تمام او را میسر بود ز دریا گذشت ای
موج لشکر سکندر از موج دریا فائق شده و بس استعداد آورده است - پیران روشندل در رای زدن - برآراست
پنهان یکی انجمن + ز هر کاردانی برای درست + در آن داوری چاره بازجست + در آن داوری در فتح یافتن
بر سکندر که پیش دارا آمده است چنانکه از لاحق معلوم مے شود کذا افید نه آنکه در جنگ کردن با سکندر
متردد شد دارا از پیران صلاح پرسید برای درست ای بفکر صائب متعلق چاره بازجست - که بدخواه
را چون در آید شکست + بد چرخ را چون کند پای بست + بیان چاره مفاعل آید دکند دارا شاه و بدخواه
و بد چرخ کنایه از سکندر بدخواه دار است و بزعم دارا بدی و بلای است که از آسمان بر وی نازل شده است یعنی بزعم
او باز گرو بدی بنیت و پای بست اسیر مقید که آن بلا بجای باشد و بیش من نیاید کذا افید پس در نسخه
علیشیر و مولانا بد بدال بلای آسمانی و نحوست ستارگان مضاف است بچرخ ای بلای آسمانی را چگونه در قید
کنم و بر دی غالب آیم و بهیه است که بلای آسمانی را هم علاجهاست که بدان دفع گردد و بستیکه معلق باشد
اما درین بلا که بالضرورت آمدنی بود هیچ چاره که دفع آن کند نه بر چنانکه مے آید و در نسخه شارح
چرخ بالضم پای پارسی و لام ست و آن را کنایه از کره اثیر کرده که کره آتش را اهل آتشین گرنید ای کره
ناری را از بند پابه من مشتعل گردیده است چگونه مقید سازم و اگر بل بفتح پای مثناة بمعنی

[illegible]

پهلوان فلک باشند یا بمعنی رها کرده فلک بر چرخ او را قوت داده است و مطلق العنان ساخته سم ر دست

گشته جلاد جنگ آمده چه افسون در آموزدار رهنمون + که آید ز کار سکندر برون + فاعل آموزد دارا ست

ده رهنمون دانایان انجمن او ز کار سکندر رای از جنگ او که بر وی ظفر یابد - چو در جنگ فیروز بیش دیده بود

ز نیرو در جنگیش ترسیده بود + شرط اول در اثبات چاره ناکردن کار آگهان برای دارا شاه

در جنگ ای در جنگ زنگیان د فیروز جنگی اے ظفر یابی او درین جنگ که با دارا شاه در پیش دارد و هم

و ضمیرین راجع بسکندر و فاعل دیده و ترسیدن کلمه کس ست که در بیت لاحق مذکور ست و اضمار قبل الذکر

در کلام پارسی شایع ست کذا افاده مولانا قدس سره یعنی فاعل فعلین مذکورین دارا شاه نیست

چنانکه در بیان تا در سکندر چه دارا را درین هنگام هیچ ترس از سکندر نبود اگرچه بعد از بند ناحق اندیشے

از دل پرسند بود - نکردش دران کار کس چاره + نخوردش غمی هیچ غمخواره - جزائے شرط است

و ضمیرین راجع بدو او مضاف الیه چاره است یعنی در جستن بر سکندر کسے از دانایان هیچ چاره برائے

دارا نکرد و ضمیر ثانے مضاف الیه غمی اے هیچ غمخواره او هیچ وجه غم او نخورد - چو دانسته بودند کو

سرکش است - بسوزندگی گرم چون آتش است + شرط ثانی است در اثبات خاموش ماندن سرزنان

در جواب دارا او ضمیر کو راجع بدارا و گرم بمعنی آماده بر ظلم و مستعمل دران - سخنهای کس در نیارد بگوش +

دران کار بودند یکسر خموش + مصراع اول با تتمه شرط است و ثانی جزائے آن و کار عبارت از رهنمونی

برهی فتح دارا به سکندر ای چون او را ظالم و ناشنونده پند ناصحان دیدند جوابش از سبب تنگدلی

از وی - به تخمه در از زنگه شاوران + سرے بود نامی ز نام آوران + التخمه بالضم تا ی فوقانیه اصل و نژاد

آدمی که بزیادتیهای بادی مخصوص ست و کلمه در تفسیر یا ی تخمه و از زنگه شاوران صفت تخمه است چنانکه بفتح زار

تازی و کاف پارسی نام بهادری ست ایرانی که پدرش شاوران نام داشت کذا فی المؤید ای در نسل اولاد

ایرانی که زنگه پسر شاوران بودند در انجمن دارا شاه یک سردار زنگه و امیر کشور از جمله نام آوران نامی و مشهور

حاضر بود که بدارا شاه گفته جواب گفت و مولانا فرموده که شاوران بمعنی شهرے هم آمده است که نزد یک شهر گنجه

در بند است و درین بیت بمعنی شهر مذکور انسب می نماید چه از دو شق خالی نیست که در بهای و تعارف مردم زنگه

مشهورتر باشد و یا پدر رسمی شاوران مشهورست پس اگر زنگه شهرت بسیار داشته است و تعریف آن سردار حاضر انجمن

بمدار از ذکر شاوران لغوی است چه درین صورت محض ذکر زنگه کافی باشد و اگر شاوران مشهورتر بود ذکر زنگه بیجا نبود

انتهی کلامه و این محرر را بعرض یاران میرساند که می شاید که هر دو مشهور باشند پس ذکر شاوران برائے زیاده تعریف صحیح

ست بلکه میتوانند که زنگه نام مشترک بوده باشد و الله اعلم - فرابرز نامی که از فر برز + تنش چون شئے بود بازوش گرز

بضم مده تازی عطف بیان سری ست که این اسم نام امیریست از امیران دارا که او از اینکه سکندر عفیفت بنیاد
کذا فی شرفنامه تیسن نامی اینجا بیای پارسی ست و برز بالضم بلندی و رفعت شان و نیز به چیزی که شکوه و رفعت
داشته باشد و از ینجاست که اقامت سکندر را و تنه بزرگ را نیز برز گویند پس فرا برز بمعنی بلند قامت و بزرگ
جثه است چه فرا بمعنی بالا و قامت نیز آمده است و مصراع ثانی هم مؤید این معنی ست کذا فی یعنی تا مستی
فرا برز بود که از جسامت و رفعت بالای او تنش سخت مانند جوشن بود و بازویش مانند گرز آهنین و علیخ
نوشته که زنگه شاوران بدار الکیانی خرشی نوشت و هم ملازمت کیخسرو کرده بود و عمرش بس دراز بود و این فرا
از پیشینگان است - به بیعت دران انجمن گاه بود + بدز احوال پیشینه آگاه بود + این بیت خطر زیست که در بیات
صدر او را امیر دار نامی فرموده است بیعت عهد و پیمان بستن اما اینجا تدبیر مشورت مراد است - ثنا گفت بر شاه و
بزم شاه - که آباد باد از تو این بزمگاه + شاه دارا و مصراع ثانی بیان دعاست و مولانا گفته که درین مصراع ایهام
ست با آنکه محفل این بزمگاه از تو آباد باشد نه غیر آن یعنی بجبر در بر خاستن ازین بزمگاه در جنگ سکندر کشته شوی تا
که عالمی از تو خراب احوال ست چنانکه در بیت لاحق هم دو ایهام ست - مبادا تهی عالم از نام تو + جهان جنبش
دور ز آرام تو + یعنی عالم دنیا از نام تو تهی مباد + و جنبش زمانه که عبارت از دور زمانست از آرام تو خالی مباد
ای همیشه در عالم نامور باشی و در جنبش روزگار آرام کننده و آسوده باشی و ایهام اول آنکه در عالم همین مجرد
نام تو باد نه ذات تو و ایهام ثانی آنکه در عالم در گردش باشد تو افسرده مرده باشی - گذشته نیایی من از عهد پیش
چنین گفت با من در اندازه خویش + گذشته الی نقل در کرده و مرده صفت نیاست که مضاف به نیا و نیا یک بعد
نزن جد او که زنگه باشد و از عهد پیش یعنی احوال گذشته متعلق گفت و اندرز نصیحت و وصیت - که چون کرد کیخسرو
آهنگ غار + خبر داد زان جام گوهر نگار + کیخسرو شاه بن سیاوش شاه ایران که جام جهان نما ساخت کرده است
و در آخر حیات خویش در غار کوه البرز رفته و در آنجا مرده است و جامش بجواهر مرصع بود و احوال آینده بدان
معلوم مے گردد - که در طالع ملک ما تا نه دیر + فرود آید اختر ز بالا بزیر + در طالع ملک ما صفت مقدم اختر ست
ای اختری که برج طالع ملک ما متمکن ست چنانکه بتحقیق محققان طالع بمعنی برج بر آینده است از افق هنگام تولد مولود
و ملک ما یعنی سلطنت کیان و ایران - آن اختر طالع ملک ما زود تر از شرف خود فرود آید و بعید یعنی سلطنت
کیان بدود و بر روی مسلم شود که اختر سعید او بر آید و او را یاوری کند و شاه ایران گردد چنانکه این معنی از ابیات
لاحقه واضح ست کذا فی - برون آید از روم گردنکشی + زند در سر آتشکده آتشی - بیان فرو افتادن اختر
کیان ست برون آید ای پیدا شود از نسل رومیان و در سر آتشخانه ملک ما آتش بزرگ زند ای همه آتشکده ها
مانند خراب و ویران بسازد و اسلام را رونق دهد و علیشیر نوشته که گردنکش بمعنی پادشاه غالب و باغی ست و حال این

آنکه فرا ز بر پیش مهار اگفت که از زنگه شاوران نقل ها دده ارم داو از کیخسرو شنیده بود که در ملک ایران چنین حادثه
عظیم پیدا شود انتهی کلاه نه همه ملک ایران بدست آورد + به تخت کیان بر نشست آورد + به تفسیر با تخت
ست جهان گیرد هم نماند بجای + سر انجام روزی در آید ز پای + ای هفت اقلیم دنیا را در تصرف خواهد
آورد و عاقبة الامر روزی وفات یابد تا اینجا اندرز زنگه شاوران ست الغرض طرار ز از خود بدارا میگوید که مبادا
که آنیم در رومی نژاد + در ان قالب افتد که هرگز مباد + آنیم در رومی نژاد سکندر و آن قالب اشارت باندرز مذکور که از کیخسرو
منقول شده که هرگز مباد جمله دعائیه ست - به از شاه بر رنج زند نام او + نیارد درین کشور آرام او + بر رنج زدن نام کسی
کردن و بفراموشی دادن آن شاه را باید که او را از خاطر منسی سازد و بجنگ او برنخیزد تا او را کشور ایران آرام و قیام
نکند ای از ینجا بصلح باز گردد - نباید گزود دولت آید برنج + که مفلس بجان کوشد از بهر گنج + گزدای از سکندر
دولت شاهی تو آید برنج ای برهم شود چه او حریص ملک و خزائن است - فربهی و رستش که طاعت کند + بملک
روم تنها قناعت کند + فریب تغافل کردن کسی را اندغا بازی یعنی چون کار بهنر می بر آید سختی نباید کرد + ز تیزی
خوش از خشم ناخوش تر است + بر افشاندن آب زآتش به است + خوش صفت فریب آید پسندیده طبع و ناخوش
صفت خشم و افشاندن آب کنایه از فرو نشاندن کینه از سینه چنانکه برگرد راه آب نشانند آتش ای افشاندن
آتش که عبارت از انگیختن خشم است یعنی فروتنی کردن بهتر است از خشم انگیختن - مکن تکیه بر زور بازوی
خویش + نگهدار وزن ترازوی خویش + ترازو کنایه از همسری و جنگ با سکندر که همچو تو صاحب ناموس
نیست کذا افید و با آنکه مقدار بار رنج را در ترازوی خود افگن که ترازوی قوت تو آن را تحمل کند و عاجز نشوی
یعنی بناموس و وقار بنشین و بجنگ بر مخیز چنانکه میگوید - بر آتش مباور که کین آورد - سکاهن بر آهن
کمین آورد - ای سکندر را بر انگیختن غضب مبادر که با تو کینه پیدا کند و بر تو غالب آید چنانکه سکاهن
که کمتر چیزیست آهن سخت را میخورد ولی کار میسازد و سکاهن همان زنگ معروف سیاهی که کفش گران می کنند
و تواند که اینجا بمعنی مطلق زنگار باشد کذا افاده علیه شیر رحمه الله تعالی - اگر هم شیری بیفتد ز شیر +
حرون استری مغز یش بهر زیره + سهم شیر بای نسبت و هشت و هیبت شیرانه و افتادن آن عبارت از
مغلوب شدن حرون بمعنی سرکش صفت استر ست که با شیر مقابله کند + بناموس باید جهان داشتن + ازینجا
رایت بر افراشتن + ناموس آب و دهشت که از و حفظ ننگ و نام جهان ست جهان داشتن سلطانی
کردن و کذا رایت افراشتن و مصراع ثانی بمنزله علت ای جهان را بناموس باید داشت و بداب سیاست
پادشاهی باید کرد زیرا که افراختن علم شاهی ازینجاست ای از آداب و سیاست پس هر که مراعات ننگ و
ناموس خود کند و باز بر نان مقابله نکند سلطنت او در زوال نیاید علیه شیر رایت افراشتن بمعنی کوچ کردن یعنی

نگاهدار وخیرے او ر ا داده از ینجا کوچ کن که در صورت کارزار ناموس تو باقی نماند هم اگر بر سکندر غلبه یافتی
چندان عظمت نباشد که پدر او یکی از خراج گذاران تو بوده است و اگر بالعکس شد کمال نامردی تو بظهور
آید و مختار مولانا معنی اول است - برون آرسر از دعوی همسری + گر این پایه دارد کند سروری + دعوی
همراسے برابری در روز با بمعنی که با تو در لشکرکشی برابر شده است و مقابله کرده و مصراع ثانی علت آی
اگر برین مرتبه همسری مستقیم ماند همچون تو سر در عالم شود و نامورست برد و علیشیر بجائے پایه پائی نوشته و پائی
را افتادن قوی شدن و استقامت نمودن در همسری + ز هر آن جو که با زر بود هم عیار + بنرخ زر آرندش اندر
شمار + تمثیل بیت سابق و هم عیار بمعنی برابر در وزن کردن چه زر اندک را با شعیر وزن کنند و آن شعیر را بهای
زر میگیرند نه به بهای شعیر کذا قاله علیشیر ای چنان گویند که این جو یکمثقال یا دو مثقال زر است و یا آنکه این
چند جو ست پس هم نرخ زر میشود - بسا شیر درنده و سهمناک + که از نوک خاری در آید بخاک + بیان
نگه داشتن در تقابل است که شیر را باید که با نوک خار مقابله نکند چه در صورت مقابله هلاک شیر باشد +
چو با کژدمے گرم کینی کنے + شوی خورد گر خورد بینی کنے + کژدمے بیار حقارت کنایه از سکندر چنانکه
در سابق چو گفته ست و گرم کینی شوره انیدن کژدم که خوردنش ست مانند نوک خار و خورد بمعنی شکسته
و آزرده گر خورد بینی کنے ای اگر نیش کژدم را نا چیز و سهل شماری کذا افید و در نسخه علیشیر و شارح + ببین
خورد گر خورده بینی کنے + واقع ست ای کژدم را خورد که بین اگر باریک بینی و دانائی کنے +
بنیدیش زان بیشه نیش دار + که بی زور را گفت پیر متین دار + ای بی زور را از بون دیده به مغرمش در آمد
جهان نیستی راست کو در نبرد + پی مرد بگذاشت بر هیچ مرد + تمثیل ست که بر طریق تمثیل و تصدیق مضمون
ابیات سابقه جهان ای پادشاهی جهان پی مرد بگذاشت ای مرد بهادر را بر نگماشت بر هیچ مرد
و کمینه و غر دل یعنی آری شاهی جهان مر آنکس را باشد که قدم مرد مه دیده دل را بر که و غر دل نگمارد
و حد تقابل طرفین نگهدارد تا درین عجلت مردان بی دل هزیمت نخورند کذا افید و آنچه شارح
نوشته که مثلے جهان کسی ست که تعاقب کسی را بر کسے موقوف ندارد و در کار خود هم خود کند
که مناسب مقام نیست چنانکه از تمثیل لاحق پیدا است + گرسنه چو با سیر خاید کباب + بفربه ترین
لقمه آرد شتاب + فربه ترین صفت لقمه است ای چون مرد یکجا شده گوشت خورند کسی که گرسنه
باشد زود تر لقمه تر و مضغه و فربه را از پیش مرد سیرے ربایده بزد دی فرو برد همیست حال لشکر سکندر
و لشکر دارا که او را در سابق مفلس و گرسنه قرار داده است - نه بیگانه گر ست و فرزند و زن + ترجمه
چو هم جامه گردد شود جامه کن + هم جامه هم قد و برابر در قامت که یکجامه بر هر دو یکسان است را آید ای چه جامه

سر دوم بیگانه است که اگرچه فرزند و زن تو باشند چون با تو همقامت شود ای جامه را از تو میر باید و بر خود کند حاصل
آنکه در صورت مقابله و جنگ ناچار از سکندر نتواند اخواهد رسید که با تو در لشکر کشیدن همچون مرد هم قامت برابر
شده است چو شد جامه بر قد فرزند راست + نباید دگر بهر فرزند خواست + جامه ای جامه پدر چنانکه
از سابق می آید یعنی فرزند با پدر هم قد شود و جامه پدر برو راست آید پدر را باید که محبت خود را از وی بدارد
و خود دور سازد و دگر نه با آن که خواهد شد و اندازه خواهد رسانید که تا آفرید حاصل تمثیلات مذکوره آنکه سکندر را از این
همسری که لشکر کشیده است نقیضه از خود بازگردان تا از وی رنج نه بینی + چو بالا بیابد گیاه بلند + سهی سرو را از
از وی گزند + بالا بر آید ای بلند شود در بالا درخت رسد و گیاه بلندگی بیست که بالا درخت بر آید درخت را
خشک سازد همچون عشق پیچه و کدو و مانند آن + ز پند بزرگان نباید گذشت + سخن را ورق در نباید
نوشت + بزرگان مطلق دانایان و بازنگه شاوران که این وصیت از وست و ترا علامت ورق به سخن که
عبارت از پند است ای پند بزرگان را فراموش نباید کرد زیرا که چون آزموده شود کارزار + بیاد آیدت
زیر آموزگار + ای چون تجربه زمانه کنی در جنگ سکندر برای این پند من بیادت آید پشیمان شوی + سگالش
گری گوش نصیحت شنید + در چاره را در کف آرد کلید + سگالش گری بیای موصوله و گوش لآن یعنی مصلحت
طلب که بدنامان سگالش و اندیشه عاقبت میکند و نصیحت ناصح میشنود البته بر وفق آن نصیحت کام کند که چاره
او نیست و بس پس تو هم ازین نصیحت که من کرده ام گذر مکن و در آن کار بنا بر شه از پند آن پیر پالوده مغز
هراسان شد از وی آن پای لغز + پالوده مغز صفت پیر است ای فرزانه که صاف عقل و دانا بود و پای لغز
لغزیدن و نیز شستنی که پای آدمی در آن از جای خود در رود و کندانی الرشید یعنی دارا از سماع نصیحت
و نیز بدن هراسان شد از کار سکندر که مانند پای لغز بود و در نسخه مولانا + هراسان همی شد از آن پای لغز
+ واقع است پس از پند آن پیر صفت پای لغز است ای هراسان شد در هنگام نصیحت فرزانه ذکر دارا یا
لغز که ناشی بود از پند آن پیر صاف مغز است کلام الاول و صحیح + ولیکن نکشت آتش گرم را + سگیر جگری دشمن
از نرم را + آتش گرم کینه و خشم و سیر کو جگر خوردی و زبونی ای صلح را سهل پنداشت شد از گفته هی زن
خشمناک + بپیچید چون مار بر روی خاک + بر آن زن فراید گره زد بر ابروی پیوسته را + گشاد از سر خشم سر بسته
ای بار پیوسته و آراسته ساگره زد و خشم سر بسته فرو نشسته + اگر گره را کرد و بند ساخت آخشم یا که بجوش بر
در جوش آمد + در دو دید چون اژدها در گوزن + بخشمی که دور افتد از دو زن + علیشیر نوشته که سگ زن
بی واو عطف مرکب معنی مرتبه در قاست ای در فراید چنان نگاه کرد که گویا اژدها در گوزن می بیند و بخشمی بینید
این مرتبه دوبا خود فرو افتاد و همچون سگ زنان بر تمام جوش آمد و مولانا فرمود که گونه از دو اندر است نیز

اورا می بیند که دشمن جان آمده است بکمال خشم در وی نگرد + بجنگش برخیزد ؛ مصراع ثانی در معنی ترتیبست لفظ ملکه محذوف آنکه بخشم دید که از سنگ و بار خود فرو افتاد و تمام سبق و ضعیف منیم و انتهی پس افتد بهر خود معنی مختصر افتادست ما ثانی انسب که فرابه را دشمن شد پشت و در و تیز دید و گفت - که در من چو نرم آهنی دیده + که پولادا را پسندیده + نرم آهنی ستی و پولاد سختی و زور مند را دراجع به سکندر + تا چه من مردی اهل دم + ره کوره آتش برآری بموم + کوره آتش آتشدان آهنگران یعنی را آتشدان مراکه کنایه از مردی ایرانیان ست بدم بند و مسدود میکنی چرا که در میان پیش ما مثال موم گداز نده اند دیا آنکه با چو موم آتش خشم مرا می افروزی و معنی اول انسب تا بخیه میکو بدیه + بگه برگ ساکن کننی بادرا + بر آسانی از سید پولادرا + در تمثیل دیگرست که دارا خود را بکوره آتش و باد تند پولاد سخت تمثیل کرده است و مرد اهل - دم موم و برگ گیاه و بید تمثیل ساخته عقابان تخجیه هم و کبکان بجنگ + سر نازنینان در آید بسنگ + علت در بیت سابق ست که دارا در آن فیروزی بعضی خود یاد کرده است و آمدن سر بسنگ شکسته شدن سر و نخچیر شکار کردن اینجا آویختن عقابان ست بیکدیگر چنانکه در بعضی نسخ ببازی واقع ست و چون کار عقابان غالباً شکار کردن ست و گاهی بیکدیگر بازی کنند و کار کبکان غالباً نشاط و بازی ست و گاهی بیکدیگر جنگ کنند در اول بر خلاف عادت بازی گفت و در ثانی جنگ آورد یعنی اینمعنی بیداست که عقابانیکه باهم بازی کنند و کبکانیکه بیکدیگر جنگ آرند هر عقابی و کبکیکه از ینها نازنین یکم زور باشد سرش البته بسنگ آید و زبون گردد و یقین ست که سکندر تن پرور و نازنین ست و من سخت کش کذا افاده مولانا قدس سره و شارح بمتابعت علیشیر گفته که کار عقابان جنگ و دلاوری ست و شکار و عادت کبکان در نشاط و بازیست گو بسیار دا این خلاف نفس الامر ست که عقابان در لهو و بازی باشند و کبکان بجنگ و ترکتازی و معنی بیت آنکه چون عقابان و کبکان بیکدیگر در بازی و جنگ آمده اند باینمعنی که عقابان کبکان بازی میدارند و کبکان با ایشان جنگ میکنند کبکان نازنین از دست عقابان عاجز آیند یعنی سپاه سکندر از لشکر من زبون خواهد شد انتهی و این معنی اگرچه بتماثیل سابقه انسب ست که دارا خود را القوی تمثیل کرده است و سکندر را بضعیف اما جمع آوردن عقابان و کبکان با آنکه در دو بیت سابق از هر دو طرف لفظ مفرد مذکور ست مؤید اول ست مولانا گفته - چه بندم کمر در مصاف کسی + که دارم کمر بسته چون او بسی اضراب ست از بیت سابق کمر بسته چاکر و غلام آماده برای خدمت + چو من بر سر خسروان افسرم چه اندیشه باشد که اسکندرم + افسرم مانند تاج بلند مرتبه ام و سکندر را از بودن بنده الخ + دلیری کند با من آن نادلیر + چه گور ار گریزنده با تند شیر + کند ای میکند یعنی مقابله آن زبون با من قوی بازو مثل مقابله گور زبون ست با شیر تند و غالب با گور از بد عاقبتی خود غافل ست چنانکه در تفسیر این تمثیل می گوید سرش بشکند آنکه برآید بجنگ

که شیر از تنش خورده باشد کباب + گوزشین ای اجل بگور داز خواب آمدن هوشیار شدن یعنی گور آن زمان که حقیقت
نبود شیر خبر خواهد یافت که شیر او را بکشد و از تنش گوشت بخورد + بود خانه مرغ سخت وگران + نه چون تابه خانه
آهنگران + تابه بالضم آلت آهنگران که آهن را بدان نرم کنند پس خانه تابه تفسیر اوست که هندش تهوڑه گویند
و علیه غیر از استاد خود تابه بمعنی سندان تعلم کرده است ای بیضه مرغ اگرچه گران و سخت است اما بآلت آهنین برابر
نیست همه دانست کاین کودک خورد سال + نشو نما بزرگان چنین بدسگال + که همیاست بزرگان بزرگ سالان که کار
آزموده باشندی هیچ عاقل را این معنی درخیال نبود و پسند نیست که این کودک با من بزرگ سال بد اندیشی کند و بجنگ
بر خیزد - با دل مقدم خردی آزده به پیش + گزارد شکوه من ز شرم خویش - عطف است بر سابق ای دارا شایان نیست
که در آغاز سر دار از خویش صف را گذاشته در دشمنی شد ای با من بدسگالی کند و از حد بزرگان تجاوز کند +
بخود ننگ دارم ز هول کنم + که پیش زبون زور بازو کنم + ای در صلح اسکندر که پیش بود است اثبات ننگ و عار است
به خود + اگر خود شود غرقه در زهر مار + نخواهد نهنگ از کفش زینهار + خود را نهنگ بر زور و اسکندر را با زهر
دار قرار داده میگوید اگر مار از زهر یا نهنگ غرق زهر گردد تا آنکه کف زهر او از دهن برآید نهنگ بر زور بازوی خود امان
رسید و از کف وی امان نخواهد طلبید چه نهنگ مار را اگر بیند مانند ماهی میخورد کذا فهم من تقریر مولانا رحمه
الله تعالی لیس [illegible] - فاعل غرقه شود دست و کلمه از زهر موقوف و به بعضی نسخ کشف معنی باضه واقع است که آن فاعل
غرقه شود دست و زهر مار ترکیب اضافی باشد ای کشف اگرچه در زهر مار غرقه شود و پس زهر دار گردد نهنگ از وی
امان نخواهد و در نسخه علی شیر و شارح بجای از کفش از غرغ واقع شده و غرغ و زرغ بفتحتین که بمعنی کرفش آمده است
اینجا بمعنی غوک آبی است که ضمیر غرقه شود بآن راجع است یعنی غوک اگرچه مانند مار پر زهر شود نهنگ از وے
امان نخواهد طلبید یا آنکه اگر نهنگ را این مشکل سخت پیش آمد که در زهر مار غرق شود از غوک امان و دستگاه
خود نخواهد داشت چنانکه مشهور است که برای دفع زهر مار غوک واقع است انتهی کلامه + ز روی کجا خیزد آن
دست زور + که کشتی برون راند از آب شور + دست زور ای زور دست و قوت و کشتی برون راندن
از آب شور دریای محیط محال است چه آب شور الظرف ندارد و بیکنارست کذا افید پس کشتی کنایه از کالبد
آدمی است و آب شور کنایت از لشکر دارا که مانند دریاے محیط از حد بسیارست + بشوراند اورنگ
خورشید را + تمنا کند جای جمشید را + عطف بر مصراع ثانی است و اورنگ خورشید تخت آفتاب که فلک
رابع است و اینجا کنایت از تخت جمشید است که دارا شاه بر آن جا دارد و این تعبیر بنابر علو مرتبه اوست
و شورانیدن بر هم زدن و شکستن و مصراع ثانی تفسیر است حاصل آنکه رومی را کجا یارا ے این سرکشی
ست که کشتی کالبد خود را از لشکر من که مانند بحر محیط موج زن و بیکنار است بیرون برد زنده ماند و کجا آن زور

دارد که تخت جمشید را اگر مانند تخت خورشید است گمبر دور بر آن بنشیند ای ایرانیان را براندازد - تا باج
ایران ستاند علم + بر در تخت کیخسرو جام جم + علم بر آوردن عزیمت کردن دمولانا فرموده که کشتی
برون راندن از آب شور و شورانیدن آن تخت خورشید مشبه به هست و این مصراع دیگر مشبه یعنی چنانکه دوام
اول از محالات ست این امر که سکندر قصد آن میدارد نیز محال ست - شکوه کیان پیش باید نهاد + قدم در حد
خویش باید نهاد + ای مرا شکوه و هیبت کیان بنا باید گذشت وکاری که پیش آید باندازه خود باید کرد ای صلح
با سکندر شایان ما نیست سگی کیست روباه نازمند + که شیر ژیان را رساند گزند + سگی بجای حقارت و
نازورمند ای بقوت صفت روباه ست ای سگ حقیر وزبون کیست و روباه بی زور کدام ست که
شیر تند دست را گزند رساند و مغلوب خود سازد - ز شیران سد ره و بهار از نوا - نخندد زمین تا نگرید هوا -
نوا سامان و توشه و پیه ست که روباه از فضله شیر میخورد و مصراع ثانی تمثیل اول ست ای سامان روباهان
از شیران چنانکه مایه خندهٔ زمین و بر آمدن نباتات از باریدن ابر ست حاصل آنکه سکندر را سر دارا سر
و سامان داری ازوست واز خود هیچ ندارد و این بنا بر آن گفته که فیلقوس خراجی دارا بوده است
+ تهیدست کو مایه داری کند + چو لنگی که رهواری کند + مایه داری کند ای همچون سرمایه داران
کاری کند و بجنگ شاهان مستعد شود این معنی ناشدنی ومحال ست چنانکه لنگ را رهوار شدن
ناشدنی ست کذا فید و آنچه شارح نوشته که اظهار عیب خود میکند اینجا ملایم نیست تو خود نیک دانی
که با این شکوه + ز یک طفل رومی نیایم ستوه + خطاب ست نفر ابر ز ناصح ای مگر از مدت دراز صاحب شکوه هم
از سکندر نوخاسته زبون نخواهم شد بلکه + بدست غلامان سپارمش و هم + بچوب شبانان شکستش دهم + مرجع ضمیر
راجع بطفل رومی که سکندر باشد ذکر رومی ازان کرده است که اهل روم در آفاق به بد دلی نامرد بوده اند
و توصیف غلامان هست ای بهتر بیاک ازان ست که غلامان شاهی که بزبان هندی چیله نامند
بی باک و تمام شوخ میباشند یعنی سکندر را بدست غلامان خواهم داد که از دست ایشان تباراج خواهد
رفت ملکه بچوب شبانان جزا او را خواهم شکست چنانکه طفلان بی ادب را بچوب دستی ادب دهند + سر بر
که از سگ رسوائی کند + خر پیر با دهره کنند + ای شیر بر شنده که از سگ باشد خر پیر او را هم لگد زنند + عقاب
که از پشه گیرد گریز + گرفتاد نش هست گور مخیز + ای اگر در حالت از پشه بگیرید او را گور خفته با شد در پای
لکن - پلنگی که ترسد ز روباه پیر + بجوز اد مغزش لبسر سام تیر + بجوز اد جمله دعائیه ست ای
بر بش بهتر دوخته باد و تیر را اسر سام بلازمت مغز گفته که سر سام سوزنده مغز ست یا این سه
ابیات تمثیل ز بونی حال خویشتن ست بر تقدیر ترسیدن از کار زار سکندر زبون قرار بازم فهمیدن

میگوید ببینی که فردا من بپیلزور + سرش چون سپارم بسم ستوره + سپارم پامال سازم - که باشد زبونی
خراج آوری + که همسر بود با بلند افسری + در بعضی نسخه چه باشد و المآل واحد خراج آوری یک شخص
خراجی و در نسخهٔ علیشیر خراجی واقع ست ای سرداری که خراج گذارست کی تواند که با پادشاه خود هم سر شود
+ نشیننده بر تختگاه کیان + نهم تاج بر سر کمر بر میان + در بعضی نسخ در رزمگاه ست و تاج بر سر الخ صفت من
گرانمایگی کز سر گفتگو + زمین جای آباکند جستجو + پایگی بیای مثناة تحتانی قوت و توانائی و پایه هم گویند
گفتگو جنگ که محل صحت گفتن میباشد آبای پدران من - کلاه کیان هم کیان را سزد + درین خز تن و میان
که خیزد + کلاه تاج شاهی و خز نوعی از ابریشم که از ان کلاه هم میسازند از ذات سکندر بتن و میان تعبیر کرده
است و خز از خزیدن است بمعنی در آمدن است سکندر درین کلاه که هیچگه جدای سزاوار کلاه کیانی سر منست نه
سر سکندر پس از خز همان کلاه مراد است چنانکه مولانا فرموده است و تواند که مصراع ثانی بیان علم لیاقت
قبای کیان باشد برای تن و میان + خز و خزد تجنیس زائد است + من از تخمهٔ بهمن و پشت کی + لهراسپم از
روئین تنم دستگاه + ای استقلال پادشاهی خود زیرا که شاهی روم یا تابع سلطنت دارا بود - زر روئین تن و ع
اسفندیار + برادرنگ زرین سهم یادگار + در روئین تن لقب اسفندیار است که فی الواقع سخت تن بود
و قبیل تعویذ زرتشت در بازوی او بود که تیغ و تیر بر تن او کار نکردی و او پسر گشتاسپ شاه است بضم کاف تازی
و او پسر لهراسپ است بضم لام و او پسر کیخسرو بن سیاوش و سیاوش بن کیکاوس که صد و پنجاه سال در ایران
ملک راند و او پسر کیومرث است که شش سال شاهی راند کذا افاده علیشیر رحمه الله تعالی و دریع اسفندیار صفت
روئین تن آمد ای از ان روئین تن که بمنزله دریع و زره اسفندیار بود در تخت زرین او من یادگار هستم و هیبت او دارم
چه گونه از بی استقلال بترسم و با او صلح جویم کذا افید و شارح روئین تن را مضاف بدریع بود یادگار منم - اگر باز گردد
زپیشینه راه + برو بر روز روشن بگردد سیاه + راه پیشینه رسم خراج گزاری که بر پدرش فیلقوس مقرر بود دیا آنکه از پی
که از ان بجنگ آمده باز گردد چنانکه از بیت لاحق می‌آید - وگر کشتی آرد بدریای من + سر بیند افتاده در پای من ع
دریای غضب او که در جوش است و کشتی آوردن پیش آمدن است اگر پیش غضب من آید سر خود را در پای من افتاده بیند و ایهام آنکه
اگر کشتی کالبد خود را در دریای لشکر من آید سرداران لشکر خود را در پای من افتاده بیند + چو دریا بتلخی جوابش دهم
زخاکش ستانم تب و تابش دهم + از دریا بالقرینه تلخی دریای شور مراد است و جواب غرق ساختن و تاراج کردن چنانکه
دریای شور مر تشنه را جواب با آب تلخ میدهد و به موج زدن استاده را از کنار خود غرق میسازد + از ان ابر عاصی
چنان رزم آب + که نارد دگر دست بر آفتاب + ابر عاصی ابرے را گویند که سایه دست خود را بر آفتاب اندازد و
چنانکه از مصرع ثانی می‌آید و نیز لفظ که دلیل قطعی است بر آنکه سکندر با این جوش و جنگ یکبار دست بر آفتاب

عاصی او شد بهتر و دست آوردن با آفتاب غلبه کردن بر آن و پوشیدن آفتاب الپس آن را به عاصی عبارت از سکندر است که دارا خود را آفتاب تصور کرده است یعنی سکندر را چنان بی‌آب و خوار بیوقار گرداند مر دیگر بار تاب پوشیدن ناموس من ندارد آمی مقابله من نخیزد کذا افید و آنچه شارح از مؤید آورده بمعنی مرد مفسد زن نقل کرده ما ایم ذکر آفتاب بیت ستیزنده چون روستایی بود + شکستنش به از مومیایی بود + روستایی مرد دهقان و خدا که بجنگ شه عالم سزاوار نیست و نیست حال سکندر پیش دارا ده خدا بود و اسن و مومیایی شکسته بند کردن ای چون دهقان با پادشاه خود ستیزه کند شکستن و خوار ساختن او بهتر است از اینکه او را نوازش کنند و چیز شکسته را درست کند چنانکه خر از زین به که پالان کشد + که تا رخت خرنده آسان کشد + خرنده خادم خر و مالک آن که از کرایه خر معاش میکند من صید را کرده ام سربلند + منش باز در گردن آرم کمند + آن صید سکندر که به تنبیه اسبه حکم دارا بود و دیدیر و او را خراج بدار امید اد سربلند گذاشته و آزاد کرده باینمعنی که تمرد او از خراج دادن تحمل کرده ام و تشبیه من ز مضاف لیه کردن به راجع بصید نکور - تو ای مغز پوسیده تمسال خورده + ز گستاخی خسروان باز گرد + خطاب بیت بفرزند که ناصح دارا بود دلو پسیده بیای موحده ده او سرد و پار پیسی کهنه و سخت شده و پوسیده مغز کم فهم و بیخبر از حال شاهان و گستاخی خسروان آنکه پیران ناصح دلیرانه بنصیحت خسروانی آید و حد ادب بگذارد نه چابک شده است چابکی ساختن + کمندی بکوهی درانداختن + چابک شایسته و موزون و چابکی چالاکی و اینجا بکی گستاخی پیش خسروان و مصراع ثانی تمثیل اوست یعنی چنین گستاخی تو پیش من شایسته نیست که ترک ادب کرده‌ای ۰ هیچ فائده ندارد چنانکه بکوه بلند کمند انداختن و قصد از جای ۰ بودن او کردن بیفایده چه پیچکس ۰ کمند از جای او نتیجه + چراغی بصحرا در افروختن + فلک را جهانداری آموختن + تمثیل دیگر است که چنانکه چراغ در صحرا و دشت افروختن بیفایده است چه چراغ را در صحرا چندان روشنائی نباشد چنانکه فلک ۰ را پاسبانی جهان آموختن بسیار بی پیشتر باین ملاحظه که عالم دنیا که صنعت اوست پاسبان عالم است - مکش سر ز اندازه خویش پای + که هر گوهری را بدید است جای + باندازه خویش ایقدر که مغز پوسیده داری پای کشیدن دراز کردن آن یعنی بگفتار آمدن و هر گوهر بمعنی هر شی و اینجا هر سخن مراد است ای سخن باندازه خود باید گفت مقام سخن باید شناخت و بیجا نباید گفت که هر سخن را مقامی است پیدا و لائق + قبا گو نه در خورد بالا بود + همانا که دزدیده کالا بود + تمثیل سابق است که سخن بی مقام را بقبای کو ته تشبیه کرده است و دزدیده کالا رخت دزدیده آن بیجا یعنی آن قبا که لائق قامت نباشد مانند رخت دزدیده بیجاست و مرغوب - ترا فترت پیری از جای برد + کهن گشتگی از سرت رای برد + فترت بکسر فا و بفتح آن نیز سستی طبع و کم فهمی از جای برد و پریشان کرده است ترا و مصراع ثانی تفسیر است ای کهن سالی متاع تدبیر را از سر تو بدر برده است

و کم فهم ساخته. ز پیری نگونه شود پای لغز + فراموش کاری درآید بمغز + ای لغزش پای در افتاد و علامت
پیری ست و دور پیری آداب مجلس شاهان فراموش گردد پس شدن تو اینجا بیجاست. چو پیری کهن گرد و گوژه
پشت بنیزه عصا به که گیرد بدست + و در نسخهٔ مولانا آزرده پشت ست یعنی گوژه پشت ای پیر را باید که از دلیری
و گستاخی باز آید پس نیزه که آلت جنگ ست اینجا کنایه از گستاخی و سخت گفتن ست و عصا کنایه از نرمی
و تحمل. چه پیران دو خیمه ست با زیب و ساز + یکی در ستودان دگر در نماز + ستودان بالضم و واو یای سے
گورستان و این لفظ اصل نام گورستان گبران ست که گبران آتش پرست برای نشان و علامت بجاے
گور برده ستونے از سنگ و یا خاک برپا کنند که هندش دیوهی گویند ای پیران را دو حال با زیب و ساز ست اے
لائق یکی آنکه در گورستان مدفون باشند دوم دیگر در پرستش مشاغل باشند کذا افید و علی شیر در ستودان باین
معنی گفته که گورستان زیارتگاه کنند و ایشان را شفیع خود سازند و همین معنی انسب ست بمقام که پیران در
حیات خود همیشه یاد گور کنند یا آنکه بنسخه ستودن بے الف باشد ای در مدح و دعای ولی نعمت خود باشند
+ جهان بر جوانان چو تنگ آرد از بازی رها کن فرو کش تو پیرانه پای + جهان آے بست و گشاد جهان ... متعلق
مصراع اول ست فرو کشیدن پای باز نشستن و رفتن امر وقوف داشتن و با عزلت گزیدن که هر دو لائق پیران
ست پیرانه بهای نسبت آنچه بپایه منسوب باشد بپیران و مناسب حال ایشان و ازین قسم ست لفظ مغانه و درسانه
و شاهانه و جز آن کذا فی الرشیدی + تن ناتوان چون سواری کند + سلاح شکسته چه یاری کند + علت پای فرو کشیدن
ست و سواری معنی تاخت و تیز رفتن و مصراع ثانی تمثیل آن. سپه چه که برناید از آنکه پیر + میانجی کند
چون رسد تیغ و تیر ... تمثیلست برنا بمعنی جوان بالضم افصح ست میانجی کند ای صلح جوید و جنگ نکند
باز آمد در توضیح ناصح مذکور گفت + بهنگام خود گفته باید سخن + که بی وقت بر نادر دنار بن. مصراع
ثانی تمثیلست برای اول برانچه میوه و نار بن درخت انار که اکثر در بهار گل میوه دهد نه پیش از آن
و این خاصه بعضی ... رست ... خروسی که بیگه نوا بر کشید + سرش را که باز باید
برید + بیگه بی وقت پیش از صبح ... شام و وقت خفتن بانگ بر آرد ... علی الفور ... نوا ے
برگاه نخست ... زبان بند کن تا سر آری بسر + زبان خشک به یا گلوگاه تر. سر آرے
بفتح سین ... تا آخر ... زبان خشک رسالت از سخن
بیجا گلوگاه ترے گلو بریده که بخون تر شود آنچه شارح نوشته که لفظ سر اول بکسر سین بمعنی راز باشد
ای زبان بندکن تا اسرار معارف و رازهای گوینده گان ... سر آری ... مصراع ثانی ... کذا این بیت که
حرفی بی زبان گو بخون تر بود + به است از زبانی که بی سر بود + یعنی سرکه بی زبان و خاموش ست اگرچه بخون تر شده ...

جدا گشته افتاده باشد بهتری ست از زبانیکه سر گفتار ندارد ای بسیار گوی که کلامش تسلسل کشد ولا نهایه باشد
حاصل آنکه قتیل ساکت بهتر ست از زنده زبان رذیل سرحیوان غیر ناطق که بریده و بخون تر باشد بهتر ست از زبان
انسان که در قید نباشد - زبان نگهدار در کام خویش + نفس بلغزن بهنگام خویش + زبان هر که او کام از
کند چو کارش رسد کامگاری کند + کامداری کند ای در کام دهان باشد و اندازه نگهدارد چو کامش رسد آید بیت
گفتن باید کامگاری کند ای گویا شود و بمراد خویش برسد کذا افید و تواند که کامداری بمعنی نگهداشت مقصود باشد
ای منتظر وقت مقصد گفتن باشد و بهرزه دلا یعنی سخن نگوید چون بکار رسد که گفتن ضروری باشد گویا شود که
گفتن در ین وقت عین صواب ست اما معنی اول بسیاق انسب ست و آنچه شارح گفته که کامگاری اشعار خود در
و مراد خلائق برآرد خلاف ظاهر ست چه مراد خلائق برآوردن را کامروائی گویند نه کامگاری - زبان
ترازو که شد راست نام + از ان شد که بیرون نیاید ز کام + زبان ترازو خار آهنی را نامند در وسط دسته
ترازو وصل کنند و کام آن آهنین ست دو شاخه که در میان دسته ترازو منعکس می پیوندند و آنخار آهنین را
در میان این آهن دو شاخه میگذارند پس وقتیکه سنگ دو پله برابر باشد زبان ترازو بمیان کام ترازو مستقیم
الطرفین راست ایستاده شود و این نشان او راست گویند و وقتیکه سنگ در پله کم زیاده باشد و طرفی از دو
طرف پله ترازو سرنگون شود ناچار سر بالش از کام بیرون آید و او را کج نام کنند کذا افید - چو کامی ز خود
کامی آید برون + بهر سو که جنبد شود سرنگون + کامی بکاف پارسی اسب چون زبان ترازو بقدر یک قدم
از مکان خود بیرون آید بهر طرف رود سرنگون و کج گردد و ایهام تخجل که او سرنگون میکند - بسا گفتنیها که
باقیست نهفت + بدیگر زبان باید سخن باز گفت + نهفت ای سزاوار نهفتن و بزبان دیگر گفتن تا هر کس نفهمد بگفتن
کسی کر شود سخت گوش + نیوشنده را در نیاید بگوش + سخت گوش بکاف تازی تندگوی لوجهیکه راز نهفته را
هم بر ملا آید و در نیاید بگوش ای نپذیرا نشود و فاعل باید گفتن ست و در نسخه علامه شیر نیوشنده ست یعنی سخن
لائق شنیدن آید بسیار و سخت گوی سخن شنیدن را در گوش نمی آرد سخن به که با صاحب تمکین و تخت + نگویند
سخنه نگویند سخت + سخنه بالضم سنجیده ای نرم و آراسته باید گفت و سخنه سخت از تخمین خطی زائد ست چو زیر
گفته تندی سبب کرد شاه + پشیمان شد آن پیر شد عذرخواه - شاه ای دارا و آن پیر فراز خواجه رحمه الله تعالی تقریر
ای مقدم سفیر باید که خطرهاست در کار شاهان بسی + که با شاه خویشی ندارد کسی خطر دشوار و خوف و کار عبارت از صحبت
داشتن بشاهان + چو از کینه بر فرزند چیر + بفرزند خود بر نیارند مهر + کینه بمزه لکارت سوز و زنده ای بجوش آیند و چهره از خشم
سرخ کنند ای بوقت غصه از فرزند عزیز هم شفقت دور سازند چه جای دیگر خویشان و مقربان + همانا که پیوند شه آتش ست +
با آتش و از دو مدین خوش ست + پیوند شاه ای قرب و صحبت او کمثل آتش ست بهتر نیست زیرا که قرب آتش آدمی را امین و نپاکند

ثانی پیداست نصیحت موافق بود شاه را + که از کینه خالی کند راه را + ای راه آمدن نصیحت که دل است از
کینه و غصه خالی کند و فاعلش شاه زیرا که + نصیحت گری با خداوند زور + بود تخمی افکنده در خاک شور +
خداوند زور شاه وقتیکه در جوش غضب باشد + چو آگاه گشت آن نصیحت گزار + که از پند او گرم شد شهریار +
نصیحت گزار فرا برز سخن را دگرگونه بنیاد کرد + بشیرین زبان شاه را یاد کرد + را علامت اضافت
بنیاد است ای بنیاد اسے پیش دارا بند را الگذشته بدعا شاه کرد او کا + که دارای دور آشکارا توئے
مخالف چه باشد که دارا توئے + دارای اے دور اسے خداوند زمان زمین بیشک و نما سر توئی و مخالفت
تو چه دارنده باشد که دارا توئی اے دارنده دور عالم توئے و بس - سکندر که باشد که آرد سپاه -
ز دارای دولت ستاند کلاه + دارای دولت صاحب سلطنت چه سکندر بزعم او سلطنت نداشت +
ترا این کلاه آسمان دوخته است + ستاره چراغ تو افروخته است - کلاه تاج واقعے و ستاره طالع سعید
و چراغ همان کلاه روشن و یا ذات دارا شاه و پیداست که ظفر از آسمان کسی راست که یارای تاج ستانے
دارد بکلوخی که با کوه سازد نبرد + بسنگی توان زود بر آورد گرد + ای بیک سنگ پاره پاره شود +
و نحت کدو تا نه بس روزگار + کند دعوے همسرے با چنار + تا نه بس روزگار اے باندک زمانه
این دعوی کند با چنار همسر برابر شود و چنار که بفتح جیم بالف رسے درختی است بالا بلند که بار ندارد و برگش
مانند پنجه دست گویند که عمرش قریب بهزار سال مهیا شد بخلاف کدو که دیر نپاید پس درین تمثیل مرست بخود بردے
سکندر و بزرگی دارا علیشیر نوشته که کدو را زیر درخت چنار می نشانند و بالای آن سر دوانند و سر دهند و ابتر
از دولابه انگور میرسد در براسه کسی او را آب نمید بلکه بطفیل چنار و انگور سیراب میشود و چون کدو بار داد
کهن گردد درسن بسته او را فرو آرند تا چنار از سبب بار با دادرش گرفته در هم شکسته نشود چنانکه گفت
+ چو گردد زند و لابه تاک سیر + رسن بسته در گردن آید بزیر + دولابه چرخ چاه و دلو آب و تاک انگور مقصد
آنکه سکندر براسه پادشاه نبوده است بلکه بطفیل دارا و پرورش شده و نما یافته است اکنون که دعوی برابری
بزرگان خود کرده است مانند کدو گردن بسته از اوج مرتبه خود فرود خواهد افتاد - رسن و دلو سه که باشد
گیاه و دیگر پاره پوست رافته بچاه - تو سد که به شود که باشد گیاه صفت رسن است دلو در چاه افتادن یعنی
فرو افتادن انتهی اسے واتر فسدن کار و شارح متابعت علیشیر رحمهما الله تعالی نوشته که برای فرو دانیدن کاخ
کدو بالای درختان دیگر رسنی از رشته گیاه و یا از ساق کدو امثال آن مهیا میسازند که کدو را بآن سر دهند
و آن بغایت ضعیف و سست باشد و زود افسرده گردد انتهی کلامه و عبارت معنی [illegible] که چون بکمند باشد
این رسن باهمی درخت بسد خود برگ و ریشه خود بر درخت استحکام یابد چگونه زود … لیس تحقیق … نشست

مولانا آورده که دولاب العنصر بمعنی ظرف مدور منطوح ست که از چرم راست سخت کنند گلو به تا بآن آب از چاه کشند و
گاهی بازنهٔ آن سوراخ کرده بر غله بسازند و آنرا بالای دو آسیا و آب آسیا نصب کنند تا آنکه بتدریج از دو سر در آسیا
افتد و آن دگر دو دگا به بکارهای دیگر بزنند اما دولابی که بدان آب کشند آن را دولاب و دولابه نیز
گویند ملکه هر ظرف آب کشیدن را از جنس که باشد دولابه گویند همچون سبوی گلین و مانند آن و کوی مغاکی را
که آب دران جمع شود و هم دولابه خوانند و هو المراد ههنا و تقریر ابیات آنکه دولابه تاک کوی ست مستطیل مانند جوی
که بر طرف آن تاک را میکارند و همیشه با آب پر دارند و تا باشد که بر طرف دیگران محاذی تاک کدو را مے
کارند و بر بالای چنار و دیگر درختان باغ او دا سر و نهند و چون سر درخت بر آید و بیشتر جاے بالا رفتن نماند
ناچار سر فرو کند و در آنجا بر درخت آویخته شود پس رسن عبارت از ساق آن کدو ست که مانند رسن باشد
و رسن بسته در گردن حال است از کدو که فاعل آید ست و قوله که باشد گیاه علت زود بوسید است چه رسن گیاه
یعنی ساق کدو ضعیف ست و دیر نپاید و دلو بجای افتادن فرو افتادن و بر زمین آمدن یعنی هر دو بیت آن که
درخت کدو چو از دولابه تاک یعنی از جوی مستطیل درخت انگور سیراب شود و بر بالای چنار و درختان برسد
جای رفتن نماند پس اول رسن ساق خود ای بجای که آن ساق در گردن او باشد بزیر آید ای از سر درخت
سر افگنده و آویخته شود و چون آن رسن که از گیاه است زود بوسیده شود دگر بار فرو افتد و بر زمین
آید و خوار شود این حال ست سکندر درین هم سر که پیش دارا شاه و الا جاه جا مانده است چنانکه میگوید +
کدوی ست کو گردن افراخته - ز ساق گیاهی رسن ساخته + ضمیر کو راجع به سکندر است سکندر
مانند کدوی ست که او گردن افراخته است ای سر کشیده و دعوی همسری بتو کرده است و ساق گیاه
کنایه از سامان ضعیف و رسن ساخته ای آلت عروج خود کرده چنانکه رسن بازان ریسمان آلت
کرده بالا روند و پیدا است که رسن گیاه زود بوسیده شود و استحکام ندارد پس سکندر عنقریب بر خاک افتد
و بدست تو گرفتار شود کذا افاده مولانا رحمه الله علیه + چو خورشید مشعل برآرد بباغ + به بیدانگی پیش میرد
چراغ + تمثیل دیگرست و مشعل خورشید ذات او و باغ کنایه از جهان بیرونگی بے برای قربان شدن چنانکه
حال پروانه ست پیش شمع افروخته یعنی چون خورشید بکمال اشراق و افق بر آید و جهان را روشن
سازد چراغ کم نور پیش از برآمدن او مانند پروانه قربان شده میمیرد - بهنگام سرپنجه روباه لنگ +
چگونه نهد پای پیش پلنگ + سرپنجه اینجا بمعنی زور آزمودن ست چنانکه پهلوانان دست یکدیگر گرفته
می آزمایند و این کنایه از جنگ سکندر بے زور ست چگونه پاے نهد ای نے نهد مے آید بگره نامردے
خویش بر گوشه نه + که بر گوشه بهتر کمان را گره + ای خلنج امید او و رکن در طرف سلاح چرا ید د

همان دگره کمان که بر زه وی باشد بر گرفته بهتر است نه در میان فیه رد العجز علی الصدر + باهستگی کار عالم
بر آید که در کارگری نیاید بکار + کار عالم سلطنت عالم دگرمی شتابی رفته و به کار آمدن نافع شدن +
چراغ از بگرمی نیفروختی + نه خود را نه پروانه را سوختی + بیای رخنی این تمثیل زشتی گرمی ست که چراغ بگرمی
افروخته چون تمام افروخته نشدی خود را و پروانه را نه کشتی و پروانه کنایه از ملازمان و مراد از منقاد اویند و در
عجلت جنگ سکندر همه را نقصان ست. خمیر آمد و آتش اندر تنور + نباشد ز نان تا دهن راه دور + ای
اسباب مدعای تو موجود ست اینک مدعای حاصل میشود پس عجلت ضرور نیست چه دشمن بپای خود آمده ست
و لشکر تو مستعد جنگ وی پس نه در شکسته میخواهند شد + شکیب آورد بندها را کلید + شکیبنده را کس پشیمان ندید
+ بندها مشکل ها چنانکه به بعضی نسخ بنگر و قیعت تلمیح است الی قوله علیه السلام اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ - نه
نیکوست شطرنج بد باختن + فرس وسنگ پیل انداختن + تفسیر شطرنج بد باختن است و آن شتاب و سنگ پیل انداختن
شتابی کردن در بازی سنگ شطرنج چه فرس شطرنج تا دو نیم خانه میرود و پیل در سه خانه و در عکس
این اشتباه پیش آید. بسا رود کز زخمه گردن گسست + که تا زخمه رودی آید بدست + همزه زخمه و یای رودی
برای وحدت ست رود تار رباب و چنان آن و زخمه ادال بمعنی مضراب ست که آلت نواختن ساز تار
ست یعنی به آغاز کار بسیار رودها و تارها از زخمه خوردن مطرب نوآموز شکسته شوند آنگاه نواختن تار
بر اسلوب سرود به دست وی می آید ای کار اگرچه کم وقار باشد با آهستگی بر آید نه شتاب کذا افید مقصد
آنکه چون حرفت کمینه که نواختن تارهاست بشتابی میسر نشود پس پیروزی در جنگ که امر خطیر است چگونه به
عجلت بدست آید آهستگی باید کرد کذا افاده علی شیر ره - تو شاهی قیاسی تو افزون کنم + حسابی باو گیتی
چون کنم + قیاس تو ای قیاس کار تو افزون کنم ای چنان خواهم که افزون و با شرکت باشد و دیگران نباید
از غیر دیگر پادشاهان که سبک سر و کم مرتبه اند ایهام مطربان کمینه حرفت چنانکه مذکور شد حاصل آن که
تعلیم آهستگی البته کار تو افزون و با تمکین خواهد شد زیرا که تو شاه صاحب وقار هستی نه سبک سر و بوالفضول که کارها
بشتابی میکنند و بعاقبت پشیمانی برد + بتعظیم دارا جهاندیده مرد + ازین گونه بس داستانها که کرد
بتعظیم دانا ای برای اظهار عظمت و بزرگی او جهاندیده مرد بهان فرابرز ناصح دارا ازین گونه از قسم
تلافی دارا و تعلیم آهستگی باد لیکن جهاندار دارای جوشنده مغز + نشد نرم دل زین سخنهای نغز
جوشنده مغز غضبناک نرم دل آهسته و پندپذیر + دران تندی آتش افروختن + گر از خواست مغز
سوختن + در اتظرف طلب کرد که در بیت لاحق ست و تندی بمعنی کمال منافات ست با آتش افروختن آورکمال خشمگین شدن
خود و مصرع ثانی صفت شدی دار ماحج به تندی خشمناکی و مغز سوختن کامل خود ست و سوختن یعنی ل لانست

[illegible] ان لیس سخن [illegible] حرفهاے او چه پیدا هست که انکار [illegible]
[illegible] بر نمی آید چنانکه عرض چیزے دیگر باشد و سخن دیگر بر آید کذا افید حاصل آنکه و زان [illegible]
عرض خود را که مد آنها بستگی بود ضائع گردد بز ددی طلب کرد کاید ز دیوان دبیر + بکار آورد مشک را در حریر
دیوان دفتر شاهی دبیر بالضم منشی نظم که در مملکه دارد کما فی الصدر حریر بیان جنسے از کاغذ نفیس و مهره
الهرا مهها ای سیاهی بر کاغذ بکار آر و ای بنویس و بمعنی بر بیان ایهام ست چه مشک را از نافه بر آورده
در حریر پیچند و بوسیفش تند تیج کم شود کما قال فی مخزن الاسرار - مشک بود در حسن آرام گیر - گیرد و پر گنده چو
پوست حریر - و این ست حال سیاهی که چون از دوات برون آید بر کاغذ پراگنده شود و نگاهی تر و
بدبخشد - دبیر نویسنده آمد چو باد + نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد + روان کرد کلک شبه رنگ را + ببرد
آب مانی و ارژنگ را + شبه رنگ سیاه ای آلوده بسیاهی دوات ببرد آب ای از خوبی نگارش خود رونق
هر دو ببرد مانی نام نقاشے ست ارمنی که دعوی پیغمبرے کرد و نقاشے را معجزه خود آورد و در عهد بهرام شه بدستش
کشته شد و ارژنگ بتقدیم مهمله بر معجمه بار سے علم خانه مانے که در آن تصویرے کرد و نیز نام نقاشے ست از
چین که نظیر مانے بود - یکی نامه نغز پیکر نبشت + به نغزی بکردار باغ بهشت + و در عامه نسخ بخوبی ست
و مآل واحد نغز پیکر صفت نامه ست ای نامه رنگین که بر کاغذ آن نهال و گلهاے زنگار رنگ بودند چنانکه
از تشبیه باغ بهشت می آید کذا افید و تواند که تشبیه در رنگینی مضامین باشد - سخنهای از تیغ فولاد تر
زبان از سخن سخت پولاد تر - سخنها مضامین آن نامه که از تیغ فولادی سخت تر بودند پس مصراع دویم
سخت بنیاد بمعنی سخت تر ست و زبان کنایت از کلام و عبارت آن نامه که از مضمون آن سخت بنیاد
تر بود پس عبارت نامه مانند خانه محکم بود و مضمونش مثل تیغ فولاد - چو شد نامه نغز پرداخته + برو
مهر شاهانه شد ساخته + رساننده نامه خسروان + ز دارا باسکندر آمد دوان + کلمه خسروان همچون شاهانه
مدانه گوئے ست چه شاه و چه خسرو این جا یک ذات دارا ست + بدو داد نامه چو سر باز کرد +
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد + بدادے بسکندر شاه و دبیر لے دبیر و عنوان وے آن که +
بنام بزرگ ایزد داد بخش + که ما را ز هر دانش او داد بخش + بزرگ صفت مقدم ایزد ست و داد بخش
بمعنے فریاد رس و انصاف ده ماخذان صفت ثانے او داد بخش فعل ثانی و مفعول ست ای بهر انواع دانش + علم
تا نوع انسان را بخش و نصیبه عطا کرده ست و بنام متعلق آغاز کنم مقدر ست - خداوند روزی ده دستگیر
بپا هنده را از درستی ناگزیر + ای همه کس را پناه و بدرگاه او رست + فروزنده کوکب تابناک + برم دم کن
مردم از تیره خاک + ای روشن کننده افلاک ست کواکب روشن و برد ملک کن یعنے صاحب مردمک بینا [illegible]

ست مردم بناکرسرشت از خاک تیره دارند پس مردم بمعنی مردمک چشم ست ای امیر دیگر گفته مکه بینا و چشم از مردمک ست

و مردم ثانی بمعنی انسان از تیره خاک صفت آن آنچه شارح گفته که بای مردم برای تمثیل ست و از مردم ثانی

مرهم عام خواسته که ایشان را مردم عوام اند یعنی از خاک تیره مردم آورده اند را امر به کمال ادمی میرساند خلاف خاک

ست چه در بمعنی ذکر خاک تیره لغو می افتد مگر آنکه بیان واقعی باشد و در نسخه علی شیر از مردم تیره خاک ست ا

بمرتبه خاص رساننده ست مردم عوام را که در حکم دواب اند اما ملائم مصرع معنی اول ست + ترا نا و دانا بهر بودنی

+ گنه بخش بسیار بخشودنی - بهر بودنی بر چه در نشاء وجود آمده ست و می آید بسیار بخشودنی بیان نوع است از بخشش

گناه ای چنان گویم خطاپوش ست که از کمال حلم عاصیان را درین عالم نمیگیرد بلکه بکرم خویش اکثری بهر دو عالم

هم عفو میکند - از و بهر زمان روح را مایه + خرد را دگر گونه پیرایه + پیرایه کنایت از ادراک لطائف و نکت باریک

ای از توجه و اکرام او تعالی هر زمان روح را تازگی و دقتی ست و خرد سلیم را هر زمان پیرایه دیگر ست که ادراک آن

میکند - یکی را چنان تنگی آرد بپیش + که نانی نبیند در انبان خویش + انبان پوست خشک که درویشان ذخیره

و نان را در آن مینهند - یکی را بدست افکند کوه گنج + سنجیده نامید بکوه سنج + مصراع ثانی ترجمه ست از

اول چه وقتیکه کوه سنج فرمود آن موزون و معلوم شد بمقدار کوه اگرچه فی نفسه مال کثیر ست و کوه سنج صفت موصوف محذوف

ست ای زری و سیم و جواهر دیگر که سنجیده ست ای فراهم آورده کوه می باشد و سنجیده نا صفت مقدم آن محذوف

ای آن نفائس کانی و قیمتی بی وزن باشد معنی بیت آنکه یکی را گنج بمقدار کوه میدهد بلکه زرها و گوهرهای ناسنجیده

و بیوزن میبخشد که آنهمه فراهم آورده کوهها باشد کذا افید و پیداست که جواهر کانی کوهستان عالم از وزن و شمار

زیاده و بسیار اند و علیشیر کوه سنج بمعنی خدا تعالی فاعل میدهد نوشته پس مصراع ثانی تفسیر اول باشد و آنچه

شارح گفته که کوه سنج صفت ناسنجیده ست ربیع ست یعنی اول است آن نعمت عظمی اگرچه در وزن حساب گیران نیاید

اما سنجیده و وزن کرده کوه ست که در آن مندرج بود و او تعالی بکسی میدهد - نه آنکس که گرد کو رنج یافت +

نه سعی نمود آنکه او گنج یافت + ای منع و عطای او تعالی موقوف باسباب نیست چنانکه گفت - کند هرچه خواهد

حکم نیست نه که جان دادن و کشتن او را یکی ست + هرچه خواهد از منع و عطا و اذلال و اکرام جان دادن

کردن که ضد کشتن و میرانیدن ست - نشاید سر از حکم او تافتن + جز در حاکمی که توان تافتن + ای از حکم او تعالی

سرتابی نباید کرد زیرا که غیر او حاکمی و خدای نیست که از حکم حقتعالی انحراف نموده در پناه او جای توانگرد

در دو خدا باد بر بنده + که افکنده شد با بر افکنده + درود و خدا از رحمت او تعالی افکنده اول بمعنی تر ضع کنان

و ثانی زیر دست و ناتوان - چه سود ست کاین قوم ناحق شناس + کنند آفرین را بنفرین قیاس

این قوم ناحق شناس جماعت مستان و ناتوانان آفرین تحسین کردن و نفرین دعای بد

و معنیت ما اینجا بقرینهٔ مقام که ناحق شناس گفته اول معنی نیکوی کردن ست و ثانی بدی رسانیدن یعنی تواضع کردن
با زیردستان اگرچه خوی نیک و مستحب ست خوب ست لیکن تواضع با ایشان سود و حاصل ندارد کا نیقوم زیر دستان
ناحق شناس نکوی را که عبارت از تواضع ست به بدی تصور کنند یعنی هر که با ایشان با اهلیت خود تواضع و مدارا
کند چنان پندارند که این دشمن ما یعنی ما مغلوب شده است و زیردست گردیده و گویند اینک وقت ست او را باید
کشت چنانکه از لفظ خونی در بیت لاحق می آید کذا افاده مولانا رحمه الله تعالی و شارح گفته که بد نیقوم که ناحق شناس
حق اهل نعمت و حرمت اهل سود ست هم ایشان تحسین او را بنظر بد قیاس میکنند ای احسان و ما باید ابر اینکه
داننده بمقتضای بهال نیقوم - بجائیکه بدخواه خونی بود + تواضع نمودن زبونی بود + بدخواه خونی ای
زیردستیکه بدخواه او کشنده آن تواضع باشد طالب سرش گردد یعنی تو سکندر که زیردست بودی و
اکنون بدخواه ما شدی تواضع و مدارا با تو شایان نیست - نکو داستانی زد دانا دلیر ست + که با زیر دستان
مشو زیردست + ناشیر ستم دستان که قوی بازو بود کذا سمع و الکنون کنایه از علی مرتضی دارند کذا فی المؤید
و داستان ضرب المثل یعنی تواضع کردن با آن ناتوان که بوقت تواضع بدخواه و خونی شوند خوب نیست چنانکه
از سابق می آید پس این داستان مخالف نیست با آنچه پیشتر گفته که درود خدا باد بر بنده + که افگنده شد با هر
افگنده + دیو دیده ما ورد المتکبر مع المتکبر صدقة + تو ای طفل ناپخته خام رای + مزن پنجه با شیر
جنگ آزمای - خام رای تفسیر ناپخته است مزن پنجه ای مقابله مکن بما را که شیر جنگ آزموده است +
بهم پنجگی با منت یار کو + سپاهت کجا و سپهدار کو + بهم پنجگی مقابله کردن و منت مضاف الیه یار که معنی
مدد و معین است چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست سپاهت ای سپاهی و لشکری که در مقابله من یار و مدد تو باشد
کجاست و کذا امیر لشکر و سپهدار تو کجا و آنچه شارح یار مختصر یار گفته و یا یاور بار و مدد معنی گرانست در لغت
باشد خلاف ظاهر ست - چه کژدم بری مار خوی کنی + که با اژدها جنگجوی کنی + بری بالعکس با ای بمعنی با
ست مار خوی بدخو که عبارت از مقابله اژدها ست یعنی تو فی نفسه مانند کژدم ناتوان هستی و حال آنکه تند خوی می کنی
که با اژدها جنگجوی میکنی و اژدها کنایه از دارا خونخوار و یا از تیغ او چنانکه در بیت لاحق ست و تقریر شارح
اینجا طول بی طائل ست اگر گردی ازین بدخوی ملدان را + دگرنه من و تیغ چون اژدها + چون اژدها صفت
من و تیغ ست ای اگر ازین بدخوی باز آئی جان بسلامت بری دگرنه به تیغ من کشته شوی + چنانش
دسیم مارش از تیغ تیز + که یا مرگ خواهی ز من یا گریز + خواهی اسب خواب بی بافت - درخشنده آذر باستاد نند
بهمچو خورشید روشن بچهره بلند سر چار بهار قسمیه است و کذا هو بیت لاحق آذر بالمد و دال معجمه آتش و استاد د
دبا نام کتاب درست کرده آید ابراهیم زرتشت است و احکام دین کل پرستی و تفسیر

وایشان را اینکتب وحی آسمانی پندارند و آتش را معبود بحق دانند و کواکب و افلاک را موثر حقیقی انگارند و تفصیل
دعوی پیغمبری زردشت در شرح ست و ما هم بیشتر در صدد کتاب اندکی از آن نوشته ایم - به یزدان که اهر
منش دشمن ست + برزردشت که خصم دین من ست + خصم اینجا بمعنی خداوند ست کذا فی المؤید طائفه ثنویه دو خدا
گویند یکی یزدان که خالق حیات و موجودات ست و خالق نور ها و خیرها دوم اهرمن که خالق ممات و معدوم
کننده مخلوقات ست و خالق ظلمت و شر و نعوذ بالله العظیم من عقیدتهم اے قسم ست به یزدان که
مخالف اهرمن ست بآن معنی گفته شد و ایهام آنکه یزدان پرستان اهرمن را دشمن دارند چنانکه شارح
نوشته و بزرگ همت که خداوند دین منست ای پیغمبر رساننده دین آتش پرستی ست و در نسخه شارح که
خصم اهرمن ست آمده چه تابعان زردشت اهرمن را دشمن خود دانسته در کیش آتش پرستی و کواکب پرستی
محبت ها انگیخته اند انتهی کلامه و جواب قسم ها آنکه - که از روم روی نمانم نشان + شوم بر سر بردا آتش فشان
نمانم اے نخواهم گذاشت و هر دو عبارت از ملک روم و در میان آتش ممان خراب کننده + بر روم اندرآ
زگرد سپاه + کنم چشم خورشید روشن سیاه - چشم خورشید ای تابش آنکه بالاے روم ست
بگرد سپاه در سازم تا آنکه روم سیاه و تار یک شود - زرومی چه برخیزد و لشکر کشی + بسم ستوران
دسم کشورش + ستورهای پیلان و اسپان جنگی - گرفتم همه آهن آرے زروم + در آتشکده ما چه آهن چه موم
ای خشم و جوش غضب ما که مانند آتشکده ست آهن چون موم ست - گذاری بخروار ها درع ترک + کجا باشند
برگ یک بید برگ + ترک اول سامان و بید برگ یعنی از پیکان تیز سر تیز یعنی ترا سامان دفع کردن یک بید
برگ من نیست و تواند که برو برگ بمعنی خنجر باشد که بمحو بید برگ باشد + مگر تیر ترکان یغماے من + بخورد
که تندی بغوغاے من + ترکان یغماے بمعنی بهادران ترکان که پیش لشکر میروند و بے علوفه از بیت
المال بغارت دیار دشمن کفایت دارند کذا فی المؤید و بمعنی شهر معروف که بترکستان زمین یغما مشهور ست
سیتوان بغوغا بمعنی جنگ ای باعث تندی تو ایست که تیر ترکان یغماے من بخورد ی و بر تو تنا خواهم
سے که بر سر بخش دارا کنی + به ارپیش دارا اساکنی + ساز بمعنی سامان جنگ از سلاح و جز آن و ستر
خاص و در کلام حذف مضاف ست و کو بمعنی کجا اے ترا آن سامان نیست که خاص بجنگ دارا کنی و
همه اوشوے - ترا آن به ای سرور در میان + که بندی بخدمت چه بندها میان + سرور در میان به هم
ست چه ولی یا شان که مامر بنده و غلام شاهی که منقاد فرمان او باشد + کمان ها بمعنی بر بر بزی نر تیر خدنگ
در نوردی همه پوشی حریر + حریر پیغام لرزه کردن و صلح در آمدن مکمان نه کستن و بر پیچیدن از تیر ملکو زدن
تنده ای سدن آوردن آن از تن سر یسته کنایه از ترک جنگ کردن - دگر ره جنانت دهم گوش پیچ + کرداست

تو ای هیچ کمتر ز هیچ + مگو تا نپیچم گوشمال و سزای گستاخی و کمتر ز هیچ تر قیست ای چنان خود را هیچ دانست که من
پیش دارا هیچم بلکه کمتر از هیچ و این نسخه ابلغ است از نسخه دیگر از هیچ پیش من در آ که هیچ ای از گوشمال من نا چیز شو
حذر کن ز خشم جگر جوش من + مباش ایمن از خواب خرگوش من خشم جگر جوش خشمی را گویند که از جوشش جگر و کمال
غضب خیزد و خواب خرگوش تغافل بسیار که مرد خود را بمثل خرگوش خفته سازد و پروای دشمن ندارد ای از تغافل
بسیار که با تو دارم و تا حال ترا نگرفته ام همین مباش ذیل خواب خرگوش بمعنی فریب و دغا و غفلت دادن حریف
را ناگاه بروی زند و ملا شیر گفته که خرگوش و بهائم دشتی هرچند که در خواب آرام گیرد تو رحت کام ایشان می
افزاید چنانکه میگوید سخن گوش خفته مبین زینهار + که چندانکه خسید دود وقت کار + خرگوش خفته کنایه از دارا
شاه که با سکندر تغافل وارد پس این بیت تمثیل است در تغافل داری یعنی خرگوش خفته را بچشم کم مبین زیرا که بعد
از تغافل در دویدن فرو نمیرد و تیز میرود و باز در میان خبر آوردن این تغافل به تمثیل دیگر میگوید + ببین شیر
گردون جهان چون گرفت + که خرگوش با ماه گردون گرفت + شیر گردون بقرینه ذکر ماه گردون بمعنی آفتاب است چه آفتاب
از همه ستارگان بزرگ جرم و قوی ضیا است و نیز اهل نجوم او را چون صورت روی شمشیر نوشته و ملا شیر گفته که از
آفتاب بنا بر ذکر محل و اراده حال است که برج اسد اصلی آفتاب است جهان چون گرفت ای آفتاب را ببین
که چگونه بر جهان غلبه کرده است و مصراع ثانی صفت شیر گردون و خرگوش بحذف مضاف ای خواب خرگوش
که از سابق مے آید کنایه از تغافل است حاصل معنی آنکه دارا بسکندر می نویسد که تغافل مرا سهل مدان و بان
اعتماد کرده سرکشی مکن و ببین آفتاب را که تغافل با ماه گردون پیشگرفته است ای در شب او را تصرف در آسمان داده
است و باین غیظ تغافل چگونه جهان را گرفته است ای بر تمام غلبه کرده است که هیچ ستاره را اگرچه ماه باشد
با او در روز تصرفی نماند چه ماه را و دیگر کواکب را بروز هیچ پرتو نباشد کذا افاده مولانا قدس سره و این توجیه
مناسب است از آنچه میر ملا شیر نوشته که خرگوش بزبان رومی برج سرطان را گویند که خانه اصلی ماه است و کاف
تصید مصراع ثانی بیان چون است ای دارا شاه بسلطان سکندر به تهدید می نگارد که ببین آفتاب را که چگونه
جهان را گرفته است باینطور که در گرفتن خود برج سرطان را با ماه آسمان یکبارگی گرفته است ای این هر دو
حال و محل را در زیر شعاع خود آورده مغلوب ساخته است حاصل آنکه ضیا آفتاب برج سرطان با ماه او میگیرد و من
بوقت تاختن تر او خانه ترا که روم است خواهم گرفت انتهی کلامه و توجیه دیگر از شیخ محمد محدث نقل
کرده که شیر گردون با مناقشه بیانیه خود آسمان مراد است و خرگوش کنایه از کلفه ماه که در روی آن بشکل خرگوش
نمایان است پس با ماه صفت خرگوش است ای باین گردون را وقتیکه جهان را گرفته در احاطه خود آورده
است ببین که خرگوش با کلفه او است همان گردون را گرفته است ای بزبان غالب .....

آمده پس خرگوش خفته را غافل و سهل مدان که او بوقت غلبهٔ خود کار عظیم میکند خلاف ظاهر لفظ است اگرچه بسیاق اندک
ملایمت میدارد و همگی فتن کلفه ماه گردون را خالی از رکاکت نیست و باین طوالت یاد میکنم خلاصه توجیه شارح
را که از خرگوش خفته در بیت ثانی کنایه از سکندر داشته و در بیت ثالث اضراب از ثانی اعتبار نموده است ای
خود را مثل خرگوش خفته مبین و تصور مکن و نازان مشو بر امید آنکه خرگوش هرچند که خواب بسیار کند هنگام دویدن
تیز پا میدود بلکه بشیر گردون ببین که جهان را چگونه گرفت که خرگوش را با ماه گردون گرفت ای برج سرطان را
با ماه گردون گرفته است ای دارا خود را شیر گردون خیال کرده است و سکندر را خرگوش خفته و این توجیه اگرچه درست
بلفظ ببین اما مخالف است با آنچه در بیت اول مذکور است که مباش ایمن از خواب خرگوش من گفته است فافهم و انصف +

توانم که من با توای خام خو + کنم پختگی گردم از رزجو + خام خو نادان کودک مزاج و پختگی دانای و عفو که کار بزرگان
و پختگان است - ولیکن مثل این است باشد که شاه + به از دست خواری در افتد بچاه + مثل المقتین افسانه که ضرب المثل
باشد خواری زبون آمدن پیش خصم در افتد بچاه غرق شود و بمیرد یعنی در صلح کردن و عفو نمودن این مثل بر من راست
آید که شاه را وقت زبونی مردن بهتر است - بده جزیه از من سر کینه را + قلم در کش رسم دیرینه را + رسم دیرینه
جزیه دادن که بر تو و بر پدر تو مقرر بوده است + نشاید همه سال گر کینه دوخت + خز رشته یکبار باید فروخت مصراع
ثانی دخل است در زیر نشاید دگر کینه پوستین بعضت که از پوست گرگ بدوزند و خز نوعی از ابریشم و رشته بمعنی
تاری که از پینه باشد یعنی همیشه نشاید که سختی را پیش گنی و نرمی را یکباره بگذاری کذا افید پس گر کینه دوختن بمعنی
سختی ورزیدن است کنایه از ندادن جزیه دیرینه خز و تار فروختن گذاشتن سرکشی و فرمانبرداری یا آنکه همیشه دوات
راندن و مستغنی ماندن نشاید بلکه یکبار در عمر خود تنگدستی و فقر را پیش آمدنی است که کار عالم همیشه بر یک نسق نباشد کذا
افاده علیشیر رحمه الله تعالی - مزن رخنه در خاندان کهن + تو در رخنه با غیر دلیری مکن + مزن رخنهٔ ای قصد غارت مکن
بمعنی لقب خانه است خاندان کهن خیل خانه دارا که دودمان کیانی قدیم است تو در رخنه باشی [illegible]
میاور که جنبم ز جای + اندازه در بیشه با پیل پای + مصراع ثانی تمثیل اول است [illegible] مفعول اندازه ای بر آن میاور که از
جای خود بجنبم و بر سر تو آیم که از پیش من خواهی رسید [illegible]
کنم بیشه از در ته پیل پای + پس مصراع تتمهٔ اول است - بملک خداداده خورسند باش + مکن آهنی جنگ شیران [illegible]
تراش اینجا بمعنی طمع است آید چنانکه در جهانگیری است آهنین جنگ [illegible]
باش و جزیه بمن بده و از ما شیران آهنی چنگال هیچ طمع مکن که آنکه ملک خود را از دست [illegible] چنانکه از تمثیل لاحق می
آید کذا افید پس از شیر آهنین چنگ مبارزان سلحه پوش مراد است و مهاد آنکه [illegible]
محالست که تراشیدن او [illegible] از آهن و علیشیر تراشیدن بمعنی خیال گفته ای [illegible] جنگی جنگ مکن - کلاهی تا [illegible]

گوش کرد + تنگ خویشتن را فراموش کرد + کلنج بالضم مرغ سیاه دشتی و تنگ بمعنی رفتار در گوش کرد ای از سرخان
بشنید که کبک چنین مسخر آمد و آن طور خرامیدن گرفت و دنیا سوخت بلکه از رفتار خود هم باز ماند - سبا انجم کانجم آمد
فرازه + فرشته در آسمان کرد باز + سبا ز انجم ای مصلحت کن با حکما فار سابعم بمعنی جنبی طالع سکندر مراد است و فراز
بمعنی نزدیک و فرشته عبارت از ملک الموت یعنی اکنون ترا در کار خود مصلحت در کار است که طالع تو نزدیک افتاده
آمده است و ملک الموت در آسمان را اظهار کرده بر سر تو می آید حاصل آنکه درین مقابله که با من آوردی مرگ ترا نزدیک رسیده
است بس فکر خود بکن - ندانم که هیچ کسی خسروی + ز فرق که خواهد گرفتن نوی + انتقال دگر بیت از سابق [illegible]
ملکه کلاه خسروی و تاج شاهی ملک ایران معلوم نیست که از فرق و تارک کدام کس بود تازگی خواهد گرفت یعنی که عاقبت
کار فردا کسی را معلوم نیست چنانکه در بیت لاحق است کذا فید فی المغنم الیتیمین و این توجیه بس حسن است ملفوظ دلنشین بحال
سلاطین که با وجود عظمت خویش از حق تعالی در دل ترسند و علیشیر شارح این دو بیت را یکقطعه قرار داده چنین گوید
اندکه درین وقت که درمیان من و تو جنگ خواهد شد ستارگان در نظرات خویش باز انجمن بشکل مجلس فراهم آمده
و از تربیع و تثلیث و تسدیس در مقابله نمودار شوند و در آسمان باز شدند ای هنگام استجابت دعاست نمی دانم که دعاے
کدام کس از طرفین مستجاب خواهد شد و تاج و تخت شاهی عالم بکه رونق خواهد یافت + بگیتی که داند بجز کردگار + که فردا
چه بازی کند روزگار + تفسیر بیت اول است بجان که بازی کند ای طالع آسمان جان کدام کس خراب خواهد کرد + ز
خاک که بر آسمان افگنی + سر و چشم خود را زیان افگنی + رجوع است بر تهدید سابق بطریق تمثیل ای اگر بلند تر از خویش برسے
و جنگ کنی خود را خراب خواهی کرد بر مثال خاک افگندن بر آسمان که سراسر زیان خود است + منم سر گر خسروان را
و دست + سر خویشتن را نباید شکست + ای ذات من در نیو قوت مثل سر آدمی است و دیگر شاهان و سرداران عالم مثل
دست و پا یکمن اندکه استحکام ایشان بپای من است پس باید که شکست سر خود نخواهند + طپانچه بر اعضای خود میزنی
+ تبرتیشه بر پای خود میزنے + طپانچه زدن دست بزور و تبرتیشه نوعی از سلاح آهنین است که دو روی دارد یک طرفش
همچون تبر باشد و دیگر همچون تیشه سازند و در میانش دسته گذارند بتازیش صدات گویند حاصل آنکه ابیات هر که قصد سر
شکست من کند خود را می شکند پس تو که در من افتی طپانچه بر اعضای خود زنے و تبرتیشه را بر پای خود افگنی ای این زیان بتو
عائد باشد چنانکه گفت مصرع در چرا نے بران آردت + که گردن بشمشیر من خاردت + تا ای خاردت مضاف الیه
گردن ست و خاریدن گردن بشمشیر خواستن شمشیر بر گردن خود در سر یعنی بقتل دادن دارد و خارد صیغه حال ست +
خلافم نه تنها ترا کردنیست + بسا گردنان را که گردن شکست + خلافم ای ضدیت و دشمنی من
و گردنان بفتح کاف پارسی پهلوانان جنگ آزمای و صیغه ماضی اینجا بنا بر قرب این شکست + مرا
زیبد از خسروان عجم + سر تخت کاوس و اکلیل جم + کاوس کیکاوس شاه که پدر سیاوش بود و اکلیل الملک

جمشید که واضع رسوم سلطنت بود - سختی کش سخت چون آهنم + که از پشت شاهان روئین تنم + سختی کش استقلال
واستقامت در بارش تیغ و تیر چنانکه از تمثیل لاحق می آید - روئین تن سختی کش مستقل در جنگ و هم اسفندیار را
روئین تن لقب بوده است - زباران کجا ترسد آن گرگ پیر + که گر گینه پوشد بجای حریر + گرگینه پوستین سخت که
از گرگ را باشد - ز دارنده نتوان ستد بخت را + نشاید خرید افسر و تخت را + دارنده خداوند بخت قوی گرسنی
محال است بودن من نیز پیداست که تخت و تاج شاهی بزر بدین میسر نشود بلکه بطالع و بخت بدست آید یعنی بخت در منم بود
که حاکم منی - گر اسفندیار از جهان رخت برد + نسب نامه خود به بهمن سپرد + ای بهمن را ولی عهد خویش کرد و
نسبت ای ملکش بدست بیگانه نیفتاده - دگر بهمن از پادشاهی گذشت + جهان پادشاهی بمن باز گشت - آباء پادشاهی
جهان نوبت نوبت از بهمن و اسفندیار از آبا من بمن رسیده که نور بازوی ایشان دارم چنانکه گفت - بجز من که
دارد که کارزار + دل بهمن و زور اسفندیار + دل بهمن شجاعت او + بمن رسد بازوی بهمنی + که اسفندیارم
بروئین تنی + برسد ای میرسد و میرسید مصراع ثانی علت آن روئین تنی سخت تن بودن و در جنگ پای داشتن
و نبوده بمن دیگران زیر دست + نژاد کیان را کی آرد شکست + نژاده در اصل نیازاده است ای صاحب نسب
کیان زیر دست کنایه از بی نسب بیگانه که آرد شکست که کدام کس تواند شکستن بیاورد - دراز پارستن ست نه از
آوردن + در اندازه من غلط بوده + که بازوی بهمن نه پیموده + اندازه بمعنی مرتبه زور و قوت جنگ غلط بوده
ای غلط کرده تا آنکه عین غلط شدی و بازوی بهمن زور که من دارم و علیشیر گفته که باز و پیمودن باصطلاح
پهلوانان زورآزمائی ست چنانکه گویند که فلان زور بازوی مرا نه پیموده است ای زور مرا معلوم نکرده - خدا
ملکم به پیوند خویش + مشو عاصی اندر خداوند خویش + پیوند نسب کیان که دارا ابدا آن نازد و می گوید که در
باره خداوند خود بی فرمان و سرکش شدن بیجاست + پشیمان شو اکنون که چون کار بود + ندارد پشیمانی
آنگاه سود + چون کار بود ای کارزار خواهد بود و اختیارات از دست برود کذا افید و آنچه بشارح گفته وقتیکه ذکر کار
ماضی شد خلاف ظاهر ست - جوانی مکن گرچه هستی دلیر + منه پای گستاخ در کام شیر + جوانی مکن گستاخی و نادانی
مکن اگرچه بعمر دلیر و شجاع هستی چه این شوخی و گستاخی کردن در حقیقت پای خود در دهان شیر بهادن ست ا
خود را خود بخود بقتل دادن ست - علیشیر گفته کام شیر نام مقامی ست در بحر زنگبار که از آنجا کشتی بسلامت بیرون نیاید
و غرق شود تازی بنام الاسد نامند + درشتی رها کن نه می گرای - مبر تا توانی بجای زجاجی + مبرا مر خنجر
مده و بشورش میار - تا از من بجاست خود بمانی و جان بسلامت بری + زتندی بغارت برم کشورت + بخواهم دهم
کشور دیگرت + زتندی از سبب تندی سبب شدن تو پیش من ای تندی بگذار و کشور دیگر از من بخواه تا آسوده باشی صف
لشکرت گر شود دشمنم + اگر کوه آهن بود بشکنم + لشکر سکندر را که بسیار بود تعبیر کردن بصف و احد بنابر

تحقیر لشکر اوست + سر از بساکنی مستم آن کوه سنگ + که در جنبش آهسته دارم درنگ + ساکنی بیای بصدری
تمکین و وقار سلاطین و در مصراع ثانی مبالغه هست که در شورش تمام درنگ هم میدارم + مجنبان سر اتا نجنبد
زمین + همین گویمت باز گویم همین + زمین ای زمین ملک توجه پیداست که در جنبیدن کوه کلان همه زمین در
تزلزل آید و پریشان گردد - چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار + بپرداخت زان نامه چون نگار + چون نگار ای آراسته
بعبارت رنگین و مضمون دهشت انگیز صفت نامه است و شهریار دارا که نامه اش بسکندر رسید و خوانند
که سکندر مراد باشد ای نامزد سکندر بود که ازا فنید + سکندر بفرمود کار دشتاب + سزای نوشته نویسید جواب + ای
دبیر سکندر مطابق نوشته دارا جواب بنویسید - دبیر قلمزن قلم برگرفت + همه نامه در گنج گوهر گرفت + ای همه الفاظ
این نامه گنج گوهر بود بنابر مضامین زیبا جوابی نوشت آنچنان دل پسند + که بوسید دستش سپهر بلند +
ای فلک تحسین و آفرین کرد بر دستکاری او + چو سربسته شد نامهٔ دلنواز + رساننده را داد تا برد باز +
نامهٔ دلنواز جواب سکندر که از حسن عبارت و خوبی مضامین دل پسند بود رساننده قاصد دارا که نامهٔ دارا را
بسکندر رسانیده بود - دبیر آمد و نامه را برگشاد + ز هر نکته صد گنج گوهر گشاد + ای دبیر دارا شاه از هر لفظ نامه
سکندر بسا لطائف در عرض بیان آورد + فرو خواند نامه ز سر تا به بن + برآمود چون در سخن در سخن + ز سر تا به بن
ای از بن نامه تا سر آن و مصراع ثانی صفت نامه است و در اول بالضم ثانی بالفتح بود در اصل نسخه اینجا همچون
داستان نامه دارا شاه سرخی نیست تا در آخر داستان سابق ذکر ساقی دمی باشد و آنچه به بعضی نسخ یافته شد
از ملحقات است و آن اینست - بیا ساقی از بهر دفع خمار + دوای دل دردمندان بیار + شرابی بمن ده
که مستی کنم + بدان آب آتش پرستی کنم + ای برای دفع خمار غفلت از یاد حق سبحانه شراب بیخودی بمن ده
که بدان شراب آتش پرستی کنم ای درد عشق و ذوق یاد حق برکشم - سرنامه نامی جهان دار پاک + برارندهٔ
سینها از خاک + سرنامه مبتدا است و نام جهاندار پاک خبر آن و مصراع ثانی صفت جهاندار که یُحْیِی الْاَرْضَ بَعْدَ
مَوْتِهَا بران شاهد است + بلندی ده آسمان بلند + گشاینده دیدهٔ هوشمند + ای عاقلان را دیده در صنایع بدائع
آسمان ساخته است که رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ گوید جهان آفرین و
جهان بی نیاز + بهنگام بیچارگی چاره ساز + کما ورد اِنَّ اللّٰهَ لَغَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِیْنَ اَمَّنْ یُّجِیْبُ الْمُضْطَرَّ
اِذَا دَعَاهُ - زمین را بر دم بیاراست چهر + کمر بست گردش ز گردان سپهر + کلمهٔ را علامت اضافه چهر است تزیین
هُوَ الَّذِیْ زَیَّنَ السَّمَاءَ بِالْکَوَاکِبِ وَالْاَرْضَ بِالْاَنَامِ وَالرِّجَالَ بِالْحَیَاءِ و گردان صفت
مقدم سپهر است وز سپهر گردان بیان کمر زمین است ای گرداگرد زمین از آسمان کمربسته چه استحکام زمین
با آسمان نیست که هم مقناطیس با این گردش دائمی او را بجود کشان است و بجانبی رفتن نمیدارد

قرار و ثبات او از میخ کوه است بنام زمین را شمشیر آب + بنام درخت چون چشمه آفتاب + بنام زمین و شمشیر آب
هر دو با صناعت تتابعیه است که آب صافی در میان زمین فرو غ زمین که عبارت از سرسبزی است همگی با آب است پس از
آب مطلق آب مراد است چه سرسبز ساختن آبی که بالای زمین است خود ظاهر است در اما آنکه زیر زمین است بجای
کندن و چشمه بر آوردن زمین را سراسر سبز گرداند کذا افید لهذا بنام زمین گفتیم زردی زمین که آب بیرون نیم از
میان زمین بر آید چنانکه نوشته که آب در سطح او بالای خاک است و اگر نه حاق الارض تمام خشک و سخت است
والله اعلم — خداوند بی نسبت بندگی + بری و دور از پراگندگی + بی نسبت ای بغیر وجود بندگان مخلوقات
خداوند مطلق کنیست پس خداوندی او تعالی است نسبتی و اضافی همچون خداوندان عالم که بی وجود بندگان
و غلامان خداوند نشوند چنانکه پدر بی وجود فرزند پدر نگردد و دوری معنی جمعیت و پراگندگی بمعنی پریشانی
که این هر دو صفت ممکنان است و او تعالی از خواص امکان منزه و متعالی است یکی گونه مانند هر یکی
است و همه هستی از ملک او اند یکیست + گو مختصر که او صفت یکیست و مانند و مشابه در صفات و خویش هر یک از کائنات
و هستی معنی عبارت از موجودات علوی و سفلی و ملک بالضم پادشاهی یعنی او تعالی یکیست بلا شریک
که مانند هیچ یکی از شکلهای مخلوقات نیست این تمام موجودات که پیدا و نهان است از پادشاهی و مملکت او
قدری اندکست ای پادشاهی و حکمرانی او درین موجودات منحصر نیست و ما یعلم جنود ربک الا هو
قوی حجت از هر چه گیری شمار + که حاجت از هر چه آید بکار + قوی حجت ای صاحب حجت قوی است و از هر چه بیان آن حجت
ای از هر مخلوقات خود حجت قوی دارد بر خدای خویش یعنی هر مخلوق آفریده او برهان ساطع است بر خدای
او تعالی چنانکه در صدر کتاب مرقوم است چو شد حجت بر خدای درست الخ بدان که معنی مصراع ثانی آنکه از حجت
قوی باشد ای از همه ارباب حجت که عالمیان بمقاصد خویش حجت در میان آرند و او تعالی قوی حجت است از وجود
و قدم ذات و صفات خویش و سایر کمالات و بی نیاز است از هر چه نافع باشد در حق مخلوقات چه افعال او معلل
باغراض نیست اگرچه هر کار از ونعمت حکمت و مصلحت بندگان است مراد ... نخست + که تا زو اساس همه چیز درست
مایه ماده و اصل چیز یکه از آن درست کرده شود ای ما در هر کار مایه در کار است از و چیزی که درست کنیم سبحانه و تعالی
که هر چه آفرید و با اسباب نیست + مدر یافتش عقل را تاب نیست ... هر چه آفریده ای تا آن کار ...
مسبوق بماده و اسباب نیست بلکه هر چیز را بی اسباب چنان آفریده است که عقل ... یافتن نیست ...
ست آری اینقدر می یابد که ... صفات او از مصنوعات ... پیداست ...
تعلیم او است + دل از دانش ... تسلیم او است دانش ... غلامان ...
یعنی سپردن هر کار به پروردگار پس تسلیم او تعالی را خداوند حاکم ... داده ...

در داشتن امور ظاهری هم تعلیم آب زلال است و دل پاک از منزل عارفان الخ جمله غلامان فرمان برو از حکم تسلیم و قضای اوست که
هر کار ساخته و ساز ندهد دم نزنند همه از حکمت و حکم او شده جهان + بحکم آشکار احکمت نهان + حکمت معطوف است بر حکمت ای جهان
و نهان از حکمت و مصلحت و هم از حکم و قضای اوست اما به حکمش ظاهرست چونکه خواهد میکند و حکمت هر حکم او مخفی است
چنانکه نابینا سازد و حکمتش وهم نرسد - فرشته پران کار برین ساده دشت + از و آمدن هم از و بازگشت + فرشته پران
ارواح آدمیان بر این که سبک سیر اند پس ارواح مجرده از عالم دیگر است قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّی برین شاهد
ست این ساده دشت اشارتست بدنیا که پیش از نزول ارواح ساده و خالی بود و بآمدن ایشان آب و رنگ یافته و خلقی
بسیار بران گرفته و بوقت مرگ اجسام آن ارواح ببالا روند و بقرب او تعالی باز رسند کذا افید و آنچه شارح نوشته
که اولیاء الله همچون عوام از خاک است نه از عالم بالا اگر ببالا فرشته پران اند بخلاف ارواح مطلق که نزول و عروج
ایشان ملکوت و باز بآسمان است بفرمان او تعالی و دل و دیده را روشنائی از وست + مراد ترا پادشائی از وست
پادشائی بهمزه باید خواند کما مر فی الصدر ز فرمان او نیست کس را گزیر + خدا اوست ما بنده فرمان پذیر + ما بنده ای
بندگان و فرمان پذیر خبر اوست + مرا گر کند در جهان تاجدار + عجب نیست از بخشش کردگار + ای از احسان و اکرام
او تعالی میتواند اگرچه نزد تو مستبعد است - تو نیز ای جهاندار فیروز بخت + نه تا در آورده تاج و تخت + ای ترا این
از بخشش خدا تعالی است + خدا داد تا این چیره دستی که هست + مشو با خدادادگان چیره دست + چیره دستی ای
از اسباب غلبه بر دیگران از لشکر و خزانه و غیره منافع و از خدادادگان هم اسباب چیره دستی مراد است کذا افید و تواند
که ایهام باشد بصاحب دولتان که دولت ایشان از خدا تعالی است ای با این اسباب غلبه که خدا ترا داده است چیره دست
مشو و غرور مکن بلکه برین نعمت شکر خدا تعالی کن چنانکه میگوید + سپاس خدا کن که برناسپاس +
نگوید ثنا مرد ایزدشناس + ای بر اسباب چیره دستی شکر کن و بدان مغرور مباش که ناسپاس گرزد و عاقلان
نادان خیره عقل است + مبادا به هشیاری و بیهوشی + کسی را از فرمان او سرکشی + بهشیاری
و بیهوشی ای بهر حال و ایهام بشادی و غم - مرا گر خداوند یاری دهد + عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم + بشمشیر با شیر بازی کنم + ای بتائید سبحانی میتوانم که گردن افراخته
با تو که خود اشیر گوئی به تیغ بازی کنم و مغلوب خود سازم بلکه بیاری او تعالی + به تیغ افسر
گاه خواهم گرفت + بدین اژدها ماه خواهم گرفت + افسر تاج شاهی و گاه بکاف پارسی تخت و
کرسی زرین و مجموع هر دو کنایت از پادشاهی ست و مصراع ثانی تفسیر اول است بر
سبیل تفنن عبارت و تخیل شعری چه اژدها کنایت از تیغ است که باستعاره و مجاز تیغ را
اژدها گویند چنانکه درین کتاب بسا جای گفته است و هم خواهد گفت و ماه کنایت از آن

افسر کلاه که همچون ماه منزین و روشن اند کذا فید مولانا رح نقلا من علیشیر و دو تقریر دیگر هم علیشیر آورده ست که اژدها بمعنی تنین فلکست که راس و ذنب را خوانند و شرح منجمان دانند و چون ماه فلک در عقده ذنب در آید گرفتار شود و بی نور گردد پس معنی بیت آنکه از قوت تیغ زنی آنکه با اژدها میماند بماه فلک استیلا خواهم نمود ای بر تمام ممالک دنیا مستولی خواهم شد چنانکه از ماه دار امراد داشته ای از زور تیغ اژدها مانند تاج و تخت نیز خواهم گرفت بلکه باین تیغ ترا خواهم گرفت پس بر معنی اول ماه بمعنی مرتبه و قوت ماه ست ای بمقام ماه خواهم رسید اما سخن انصاف همان ست که مولانا فرموده که تیغ را تنین فلک قرار داده میگوید که باین تیغ افسر دگاه ترا خواهم گرفت چنانکه تنین و عقده ذنب ماه را میگیرد پس معنی ثانی خلاف ظاهر لفظ ماه ست و ثالث اگرچه صحیح ست اما مصراع اول در ظاهر مربوط همان معنی اول ست فافهم

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه + که آن اژدها چون فرو برد ماه +

آن اژدها اشارت به تیغ ضحاکیان که تعاقب جمشید کرده او را در کوهستان قتل کرده بودند و ماه کنایت از جمشید شاه چه او از مادر درخشنده روی متولد شده بود و باین نام موسوم شد زیرا که جم بمعنی سلطان بزرگ شان ست و شید بمعنی تابنده و روشن پس بمعنی ترکیبی جمشید شاه تابنده روی ست کذا فی الشرح و الیه اشار مولانا قدس سره بالیجاز کلامه حاصل آنکه مگر از احوال جمشید شاه که نسب آدمی تازی نخواندی که جمشید با آن شوکت خود چگونه از اژدهای تیغ ضحاکیان بهلاکت رسیده ست پس خدا تعالی قادر ست که مرا هم غلبه دهد و ترا باین تیغ معدوم کنم چنانکه جمشید از دست ضعیف کشته شد و شرح قصه جمشید بر این طریق ست و مولانا از بعض الشروح نقل کرده و شارح از تاریخ نظامی گرفته چنان نوشته اند که جمشید برادرزاده طهمورث شاه بود که اول بعدل و انصاف عالمی را زیر حکم آورده بود آخر بتسویلات شیطانی و تخیلات نفسانی مغرور شد و علم استکبار برافراخت و ندای اَنَا رَبُّکُمُ الْاَعْلیٰ در انداخت و بتان را بصورت خود تراشیده مانند فرعون بی عون پرستش خود باطراف فرستاد تا آنکه امور مملکتش مختل شد و شداد نام برادرزاده خود ضحاک را بقتل او روان شد و جمشید هزیمت خورده بکوهستان زد و ایند گریخت و ضحاکیان تعاقب نموده او را در آن کوهستان بقتل رسانیدند انتهی کلامهما

فریدون بآن اژدهای دو سر + هم از قوت اژدهائی چه کرد +

اژدهای دو سر عبارت از ضحاک که بازو هاش مانند اژدها بود و بخوردن مغز سر آدمی آرام می یافت و مولانا که اژدهای دو سر بمعنی اژدها زاده گفته مبنی بر تسامح ست گویا از زند مندی بچه اژدها بود و خود مردم را اژدهای بماری [illegible] و در جنگ باشد و قصه قتل فریدون مر ضحاک را بنا ئید درفش کاویانی مشهور مرقوم گشته و این بیت دلیل دیگر ست که تن ضعیف مرد را چون تائید الهی رسد از آن یاد کن کر

فریدون چگونه کشته است ضحاک را + ور قضا می بد بخویش تهمین نام - بدارنده آسمان و زمین + که زو مایه دارد
جهان و جهین مایه سرمایه قوت و سامان عیش جهان و جهین اشارت بافراد انسان است که کس سرمایه و سامان از خدا
تعالی و ایهام باهل آسمان و اهل زمین - خدای کز و هر که آگاه نیست + خرد را بآن بیخبر در راه نیست + ای هر که از خدای
آسمان و زمین غافل است بیخرد و نادان است و از قهر و لطف او بیخبر است و باسباب خود مغرور + براه نیاکان پیشینه
ما + که بودند پیغمبر دین ما + راه ملت و دین اسلام و نیاکان بالکسر و کاف پارسی مهتران و اجداد که عبارت از ابراهیم
و اسحاق است علیهما السلام و پیغمبر رئیس قوم و سرگروه ایشان - بصحف براهیم ایزد شناس + کزان دین نبینم
پیش یزدان سپاس + صحف جمع صحیفه ای بچند نامه آسمانی که بر مهتر ابراهیم آمده است + این دین اشارت بدین
است که در ان صحف ابراهیم بنبینا علیه السلام رسیده است و آن دین پاک مستوجب شکر حق است بر ما تا بعیان او
در جواب سوگند ها آنست + که گر دست یابم بر ایرانیان + برم دین زرتشت را از میان + ایرانیان که همه آتش
پرست اند و از پرستش حق تعالی روگردان - نه آتش گذارم نه آتشکده + شود آتش از دستم آتش زده + آتش
در مصراع ثانی بر داب خواجه علیه الرحمة که در کلام خود ایجاز میکند عبارت از سردی آتش و آتشکده و موید این معنی است
که به بعضی نسخ یافته شود سرد و از دستم الخ واقع گشت و آتش زده بمعنی سوخته و پامال ساخته - چنین رسم
پاکیزه و راه راست + ره ما و رسم نیاکان ماست + علت خراب ساختن آتش و آتشکده است و مصراع اول مبتدا
و ثانی خبر است و چنین رسم پاکیزه و راه درست اشارت به پامال کردن آن هر دو آخر ساختن آثار کفر رسم
اجداد من است و من هم این رسم دارم که آتش پرستی را از ایران محو خواهم ساخت - بر آن مشک خاکستر
نتوان فشاند + که بوی خوش مشک پنهان نماند + تتمه علت است و این مشک رسم و راه مذکور که چون مشک پاکیزه
است و خاشاک افشاندن بر مشک پنهان کردن آن یعنی پس مرا باید که رسم اجداد را بعمل آرم و استیصال
آتش و آتشکده کنم زیرا که بوی خوش را از این رسم قدیم پنهان نمانده است ای بوضوح نزدیک رسیده
است و اینکه ظاهر خواهد شد و لیکن - کسی راست خرما ز نخل بلند + که بر نخل خرما رساند گزند + یعنی ملک عالم
بنام کسی خواهد شد که غالب آید و آن البته خواست الهی است کذا افید و شارح از مشک ملت ابراهیم گرفته
و هو بعید من حیث اللفظ + به بستان گلی راست گردن فراز + که بوی و رنگی دهد دلنواز + تمثیل دیگر است
و کذا در بیت لاحق گردن بلند و طبع پسند دلنواز صفت بو و رنگ + ز گوران سرافراز گوری بود + که
ز چلیش دست زوری بود + چلیش با یای مصدری زور بودن ای غلبه آن گور را باشد که سخت زور باشد + ز شیران
همان شیر خونریز تر + که دندان و چنگلش بود تیز تر + خونریزتر پس حال من و تو آنکه + دو شیران گرسنه است دیگران
گور + کسانیکه سیاه گور است شوره + ملکه ایجاد + دو پیل اند خرطوم در هم کشان + ز هر دو یکی بد خواهد نشان + خرطوم در هم کشان

جنگ کننده بلکه دیگر چه جنگ پیلان بجز طعم ما باشد بر دخواهد ای خواهد برد و نشان بردن همچون گوی بردن گوی یعنی سبقت کردن فی نمالت آیمن کذا افید پس حاجت نیست بانچه شارح نوشته که بر پیشانی پیل غالب آمده در جنگ پیلان از غفلت می گیرند تا علامت فرو بردن او ها باشد دیا نشان عبارت از دیوارست که میان دو پیل هنگام جنگ نصب کنند

تو مردی و من گرد وقت نبرد + بمردی پدید آید از مرد مرد - ای تو و من هر دو مردیم ای ضد آن زن را هنگام جنگ شجاعت و دلاوری از مرد که ضد زن ست مرد بهادر پدید آید ای بهادری یکی را باشد که جنگ فرو برد + من آنگه عنان باز پیچم ز راه + که از فرق دارا ستانم کلاه + و در بعضی نسخ چنین ست که یا سر دهم یا ستانم کلاه + چه بنید اشتی در جهان نیست کس + جهاندار تنها تو باشی و بس + یعنی چنین نیست بلکه بهر زیر برگی نشاننده ایست + بهر منزلی راه پاینده ایست + بهر زیر برگ ای در سایه برگ درختان نشاننده کنایه از طالب پادشاهی و تاجداری یعنی طالبان پادشاهی بمنزله کالبان سایه درختان اند و هر طالب بمطلب خود رسنده است که ما ورد من طلب شیئا وجد وجد - بازی چو من مهره بازی مکن + بپرداز نیرنگ سازی مکن + چو من صفت مارست و مهره بازی نوعی از بازی ست که بدان خصم را فریب دهند و ایهام نمودن مهره مار بمار مهره دار چنانکه دار اگفته ست که - بخواهش دهم کشور دیگرت - بپرداز خیالی کن خود را ازین که ملک روم باضافت کشور دیگر بمن می دهی که این اقطاع نیست بدان قانع باش و نیز نلبازی مکن بقصد پرداخت ست - تو ملک من اقطاع من میدهی - برات سهیل از زمین میدهی + اقطاع بالکسر بریده کردن خراج زمین و حواله نمودن بکسی چنانکه اقطاع دهلی و اقطاع سرهند یعنی بتایید الهی ملک تمام ایران مانند روم از آن من شده است پس تو که میگویی - بخواهش دهم کشور دیگرت + الخ چنانست که گویا از ملک من اقطاع بمن میدهی و گفتار را یعنی می کنی و مصراع ثانی تمثیل اوست چه از زمین مبیتر برات ادا نان سهلیت با بمعنی که زمین بنام سهیل مقررست که تاثیر او در ان ست کذا افید و علیشیر نوشته که زمین یمن از اراضی اقالیم بلندترست پس پرتو سهیل اول بر ان افتد و بلغار یمنی خورشید زار از دو پیدا شود که مردم حرمها را مهیا کرده بر قلعه کوه ها و بامها و دیوارها اندازند که زان تک و بو گیرند اما تقریر که علیشیر کرده است که روم خود از آن من ست مرنوا ایچو دیگر بخش که از آن تو باشد تا در میان ما ترصلح گردد مخالف مقصد سکندرست که او بکشور دیگر سوای روم همه راضی نیست ملک ملک ایران را از ان خود دانسته ست که اینک میگیرد فافهم الفهم + بشمشیر آب شاید نداون بمیش + که بینید در قطره خون خویش + تمثیل دیگرست برای دادن کشور دیگر برای صلح بشمشیر آب است مدوع که از قلعه سر میسازند و ان شمشیر آهنین نه مردو چار رسته خنک میکنند وقت حاجت آب حلکرده و بر زود من آمیخته بخورند کذا افید و معلوم ست که ما ست از شیر ست و شیر از خون پس [illegible] ابشیر آب شیر بو بازه ملان خون [illegible]

مزن پیش ازین لاف گردن کشی + که خاکی مگو بهر نازآتشی + ای آدمی هستی از خاک سر افکنده نه دریستی از آتش سرکش و گوهر
معنی صل + بیارام تندی رها کن ز دست + که الماس را ارز نیاید شکست + الماس بفتح گوهریست نفیس از جواهر دیگر در جواهر
سخت را بالماس سوراخ زنند و قدرت بالغه او تعالی آنست که الماس را بقلعی میشکنند و سفته سازند یعنی آرام گیر و دام شو و
تندی مگذار که شخص تند و سخت مدبسیا باشد که از شخص بون تر بجان آید و خراب شود چنانکه الماس سخت از قلعی نرم شکست
یابد پس مصراع تمثیل علت سخن دوست حاصل آنکه تندی مکن تا از من برن شکست نیابی که کار عالم بر یک نسق نباشد سبحان
می که داری بچنگ + نگهدار دستیز با خاره سنگ + شیشه می معنی لازمی عیش و عشرت دارا شاه ملک ایران و پیداست
که شیشه را از سنگ نزد و در شکسته شود پس سکندر خود را سنگ خارا گفته است - جهانے چنین پر ز نفط سپید + ز
طوفان آتش نگهدار سپید + جهانی چنین اشارت بجهان پر عیش و عشرت که در نظر دارا شاه خوش نماست جهان چنین
مبتدا است پر نفط سپیدی پر حوادث خبر آن و نفط بالکسر روغنی ست گرم جائی که افتا سند دار طرفی آنرا آتش دهند تمام
آنجائی را آتش میگیرد اگرچه بر روی آب باشد و نفط سپید نوعی ست از ان روغن که پس آتش خیز ست و طوفان
آتش همان پر نفط سپید و سپید کنایه از عیش و عشرت چنانکه در سابق شیشه می گفته و از لاحق هم مے آید و تعبیر
آن بسپید بنا بر آنست که آتش بدرخت سپید زود در میگیرد و معنے بیت آنکه جهان چنین که در نظر تو پر عیش ست در
حقیقت پر رنج و بلاست باد می ها و نیز دمنا ی گرفتن دیار دیگر بگذار تا در رنج نیفتی کذا افید حاصل آنکه سرای ملک
روم مر اتقاضا مکن تا از من ملک ایران خراب نشود چنانکه - بآسودگی عیش خوش میگذار + جهان جو را باجریده چه کار
جهان جو پادشاه عالم جریده مرد تنها بی توشه چنانکه از لاحق مے آید یعنے این عیش خوش که در ایران ترست
بآسودگی و آرام گذار که باش و مدے جزیره از من رنج مکش که از جریده و قلاش مر پادشاه را هیچ رنج نخیزد پس رنج جو
یونان و روم ست و در نسخه شارح جزیره است بمعنی خشکی که در میان دریا باشد کنایه از روم که نسبت با یران
اندک ملک ست - یکی داد باغی مے بے توشه + ندادش ز باغ آن دگر توشه + تمثیل ست برای آنکه از مرد قلاش چیز
مدست نیاید داد بمحافظت حواله قلاش کرد و شین ندادش که رجوع بکی ست مضاف الیه باغ ست دکلمه آن اشارت
به بی توشه و قلاش دیگر ای دیگر یار پس اضحوا که کردن یعنی از زمین اندک ملک یونان و روم که آبا تو بما داده اند هیچ توقع مکن
که ما جریده بی توشه ایم و آنرا در تصرف خود داشته ایم و آنچه علیه شیر نوشته که او تعالی بیک فقیر باغ میدهد و آن دیگر را یک خوشه
هم نمیدهد و غلط فاحش فهمیست - ز بون تر ز من صیدی آور بزیر + که حربے نخیزد ز پهلوی شیر + حربے کنایه از زبر
و ملایمت و گوهر عبارت از خود کرده است ای شیر بر زور هیچکس ملایمت و زبری نکند و مغلوب نشود کذا افید پس نسخه شارح توشه
که شیر هم از غایت حرارت و جوش غضب دائم لاغر باشد و حربے از و نخیزد حاجت نیست بلکه خلاف واقع ست + بتاب
هم باید بساید نخیتن ... که نتوان از میوه ریختن + ای بهاسنده مے گرمیسر نشود و سبد نباید شد یعنی از روی زبردستی هم تو در ون سکنت

تا معنی ست منتهای شاه آنکه آید بدست + که بر بر کوه و دریا توان پای بست + تمنای شاه زیر آوردن سکندر بهمن تا کر بر
رومی بهر تا پای بستن محال ست حصول این تمنای هم محال ست دانیکه شاهان بکشتی ها ر بسیار بر کوه و دریا جسر بستند پل
بنیت کر پل بستن میسر باشد و تواند که در پای عظیم مراد باشد - چه بابد بعد ز بر آراستن + نه بر جای خویش آرزو
خواستن + نه بر جای خویش ای نا شدنی و نالایق - چو بهمن چرا نے برابر آورت + که تند اژدهای بیابان درشت
بهمن شاه ایران که اردشیر پسر اسفندیار نام داشت و جوانی کنایت از عزم درست چنانکه در بیت سابق ست اگر
فدا شاه درین هنگام مسن بود تنها اژدهای هایی عظمت کنایه از سکندر سخت باز و در شارح تعبیه بهمن چنین آمده که روزی بگذر
شکار اژدها کردنے رو در صیدگاه نزدیک کنام اژدها رسید رستم تور و آذر برزین هر دو پهلوان نبیره رستم با وی
آذر برزین خواست که با اژدها در آویزد رستم تور او را ممانعت کرد تا بهمن در آید و گفته شو پس بهمن بغرور جرأت
با آن اژدها در آویخت و اژدها او را زنده فرو برد حاصل آنکه از دست من خراب خواهی شد یعنی کشته خواهی شد
با دمار دست آزاد با بدین یعنی زنده فرو بردن جانور را - زند دیو راه است چو اسفندیار + که با رستم ای کسی کارزار
راه زدن دیو یعنی رهبری کردن شیطان به بدکاری یعنی دیو لعین رهبری میکند برای کارزار من و از من کشته
شوی چنانکه اسفندیار را رهبری کرده بود به مقاومت رستم دستان که از دست وی کشته شد و قصه اسفندیار بطریق
از شروح باید دید + چو با دیو دارد سلیمان نشست + کند یاده انگشتری را ز دست + آمده گم ای سلیمان با دیگر
با دیو نه نشیند دگر نه پادشاهی از دست بدر چه دیو در بردن خاتم اوست یعنی مقابله تو با من هم چون نشست سلیمان
ست با دیو - بترس از غلط کاری روزگار + که چون تاس بد انداز گردد کار + غلط کاری بازی در حرکت نمودن چنانکه
با خود بر انداختن چنین بیت بازی غلط باختن + حساب اندیشه تاراج کردن سکندر - عنان باز کش زین تمنای
خام + که سیمرغ را کس نیارد بدام + تمنای خام زیر آوردن سکندر که بهمن شکار سیمرغ محال ست کما قیل
عنقا شکار کس نشود دام باز چین + کانجا همیشه باد بدست ست دام را - ز زنگی نه آدمی خوارتر + نه از بربری مردم
آزارتر + بربری نام قومی اند از عرب که در لشکر زنگی بودند - همین تا بهنگام کین گستری + سپه خون ساند مرا زه
زنگی و بربری + مدارا کن از کین کیفی باز گرد + که مردم نیاید از ازدها نبرد + ای مردم آزار سے از نیکمرد کسی
آید و ایهام آنکه تا از من بیگمر دل لشکر شکسته نگردد - با من مستیزم از لباس کین کمر + تو انگند ای از سلسله مار سر
این کین با من جنگ که در پیش ست سلسله بفتح سین و تشدید لام اسد که هندش زنبیل و هم پیاره گویند و سلسله
مار عبید که در ان مار را مدارند و سر یعنی سر پوش معمول آن ای ست ای مار کینه و جنگ را دل تو از پرده
بر آوردی نه من - بجز بر زمین لشکری ساختی + نه خون کنان سوی من تاختی + خون ریز یعنی مصدر بست
مهمان نا بهم بر بنے جاے من + بستانے ز من ملک آباے من + پرانکے ان میں بالینہ

تحمل کردی + مرا نیز بایست برخاستن + کر بیهشی ملکت آراستن + سپر راندن از شرف

دریاید درن + گشادن بشمشیر دریا خون + ژرف ای عمیق صفت دریاے زدم ست نامی مرا نیم
چنین باید که بمقابلهٔ تو رخ نیز مرا زیرا که + تو گر هوشیاری کنی بیخودم + همان هوشیارم همان بیخودم + ای چنانکه
تو در کار خود هشیار هستی من نیز بیخود و نادان نیستم - گر افگند بر کار تو بخت نور + من از بختیاری نیم نیز دور
کار عبارت از سلطنت ای اگر پادشاہ ترا بخت یاری کرده آرایش داده است پادشاهی مرتبه بخت
من یاری بخش ست جهان گیر ترا دادکارے بدست + مرا نیز دستی درین کار هست + کار عبارت از آستین
و دست بمعنی قدرت و دستگاه و دانش برای عظمت - ترا تاج یاور مرا تیغ یار + منم تیغ زن گر توی تاجدار
تیغ سپاهی بهادر که جهان را به تیغ گرفته ام اگرچه تو از آبای سلطنت + مزن تکیه بر لشکر و تخت خویش
که هر تخت را تخته هست پیش + مزن تکیه ای بر سلطنت خویش اعتماد مکن و مپندار که همیشه مسلم باشد و تخت بمعنی
صاحب تخت و پادشاه و تخته بمعنے تخته تابوت ای هر پادشاه را مرگ در پیش ست کذا افید و آنچه علیه گفته که سریر
سلطنت از تخته های بسیار مرکب باشد پس هر تختے که از چند پارهٔ چوب باهم بسته شود تکیه کردن و اعتماد در وی
بے سود است معنی ظاهر ست - مبین گنبد کوه را سنگ بست + که سنگ را کی در آید شکست + گنبد بمعنی
کوه بلند و سنگ بست ای استوار از سنگ مصراع ثانی همان کوه چنانکه در بیت لاحق تفسیر فرموده است
و این بیت تمثیل سابق ست ای تخت و لشکر خود را مانند کوه استوار دائم مپندار و مگو که این سنگ بست است اصلا گزند
شکست نرسد زیرا که + چو آرد زمین لرزه گاه نبرد + برآرد بآسانی از کوه گرد + زمین لرزه بمعنی زلزله فاعل برآرد
ست در نبرد مفعول آن یعنی وقتیکه زمین لرزه با کوه ستیزه و شورش با کوه خواهد آورد کوه را از بیخ خواهد بر آورد
و این لرزه که از وی کوهها از زمین بر آیند نزدیک قیام ساعت خواهد بود که جبال وی زمین از بن برآمده بخاک
برابر شوند پس تو هم تخت و لشکر خود را چنان تصور کن که روزے زیر و زبر آیند چنانکه میگوید - چو دوران ملکی بپایان
رسد + بدد ست بدبید اسان رسد + دوران ملک ای زمانهٔ ملکی که یک پادشاه هر که باشد و بدور او نیکو و خوبیده
مملکت آن شاه - جهان چون نباشد بجان آمده + منی و توئی در میان آمده + جهان ای مملکت جهان
چنانکه از سابق پیداست بجان آمده بپایان رسیده و بزوال آمده چنانکه از سابق مے آید که یکی بهر حدود دیگر بهی
گیرد و معصر او حال ست از جهان و منی و توئی سرکشی و مخالفت یعنی مملکت جهان چگونه بپایان رسد که در میان
پادشاهان آن مخالفت پیدا شده و سرکشی در میان آمده است پس یکی مسلم نخواهد ماند + جز این بازمت هیچ در خواست
نیست + که دریکسر از دو من است نیست + درخواست آرزو یعنی نفس من بالفعل که در میان شاهین دراز و گداز اند
وقیل نیابد تو هر دو کذا فی فرهنگ جمال الدین است از راه مخالفت چنان میخواهد که تا حد ارس ملک شم نه دیگرے

چنانکه در ترازو دو سوراخ و دو زبان نباشد و ابهام با تانیث نفس ناطقه اماره که من من می گوید چنانکه در سیاق
سخن ورزی گفته است و سخن نیجاست یعنی ناموزون نسبت کمال الحکمة - بهم سنگی خود مرا بر مسنج + که ناشر وزنها بهمن آمد
برنج + یعنی مرا اگرچه بزعم تو خورد دم مقابل خود مکن که از مقابله من آزار خواهی یافت چنانکه بهمن بزرگ زور اژدها
مقابل خود کرده است و از دو برنج آمده - گرم سنگ و آبی نیی در حباب + چو کوه افکنم سنگ خود را در آب
سنگ بمعنی وقار و آب عبارت از رنگ و صلح است و سنگ فگندن در آب ثابت ماندن چه سنگ کوه قاف در آب است و در آب
مستحکم یعنی صورت را اجابت کرده پیش آیم چنانکه - زره پوشم از تیغ بازی کنی + کمر بندم از صلح سازی کنی +
زره پوشم آماده جنگ شوم کمر بندم صلح سازی کنم و بران استحکام بهرچه آن نمای تو از گرم و سرد + پذیرنده
ام آشتی در نبرد + متعلق به پذیرنده ام در بیابان گرم و سرد دست ای کمن هم آشتی سازنده و جنگ کننده + بیا
تا چه داری از تیغ شمشیر و جام + که دارم درین هر دو دستی تمام + دست قدرت ای بر جنگ قادرم در صلح رضی
جهان دار چون نامه را کرد گوش + دماغش ز گرمی درآمد بجوش + جهاندار دارا شاه سفر ستاد در جنگ تعجیل
بست + سکندر نیامد در آن کار سست + فرستاد کسی آن کار یعنی تعجیل بجنگ - در آورد لشکر به پیکار تنگ +
برآراسته یک بیک ساز جنگ + در آورد رساند بتعجیل کرد و لشکر را نزدیک دارا راند و بجنگ او عنقریب شدند
بجائیکه همه ساز جنگ او آراسته بود - چو دارا خبر یافت کان اژدها + نخواهد پی شیر کردن رها + اژدها
سکندر شیر دارا مقرر ست که مردم در بیشه رفته پی شیر بر داشته در تعاقب او گردد شیر را می یابند و میکشند شاید
که اژدها هم این رسم باشد - بجنبید جنبیدن با شکوه + چو از زلزله کالبدهای کوه + کالبد بفتح لام قالب تن هر چیز
و به است که در زلزله قیامت کالبدهای کوه زود ترسان شوند و در هوا آیند - رسیدند لشکر به لشکر فراز + زمانه
در کینه بگشاد باز + ای بار سکندر را جنگ دیگر با ایرانیان پیش آمد + زمین جزیره که آن موصل ست + خوش
آرامگاه است خوشبو گل ست + جزیره میانه دو بحر روم و خراسان مراد است و موصل بالضم اول و کسر سوم نام مقامی
ست که هر کس از ان عیش خوش ست و قوت زیاده می یابد و خاکش هم خوش است کذا فی ... + مصاف نده
خسرو دران مرز بود + که آشوب شان کوه در لرزه بود + مصراع ثانی صفت خسرو و آشوب جنگ در آن مختصر لرزه --
هنوز از بجو نیدن ان خسروان + توان یافتن در زمین استخوان + شان خسروان ای از مصاف آن دو بادشاه
[illegible] علیه السلام و زمین من موصل ای در موصل هنوز استخوان کشتگان توان یافت که در آنجا
حرب عظیم واقع شده بود + بیا ساقی از باده بر دار بند + به پیمانه پیموده بار چند + ای باده بیخودی
در انگشای و پیش من آر و چند پیمانه را پر کرده بمن ده - خرابم کن از باده جام خواص + مگر زین خرابات
یابم خلاص + جام خاص جامه را گویند که بیک باده خوار خاص باشد و هر کسی از مهمانان جامی ندهند

وبیه است که جام بادهٔ محبت الٰهی بستان را بخاص ست وعوام ازان محروم اند این خرابات تعلقات جسمانی
که مانند دُردی تلخ اند

مصاف کردن سکندر با دارا شاه در زمین موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر + همان گرد برگشتن ماه و مهر + خرامیدن بناز رفتن ایام او گردش ست گرد بر گرفتن گرد اگرد عالم گردیدن - مپندار کز بهر بازی گریست + سراپردهٔ اینچنین سرسری ست + خبر مبتدا است و بازیگری عبث ملهو مصرع ثانی تفسیرست ای مپندار که گردش سپهر و گردیدن ماه و مهر و غیره ستارگان سرسری ست و بیهوده بلکه برای کاری و حکمتی در گردش اندکما ورد وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْاَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِيْنَ ای غافلا عن حکمتنا بل سراپرده بمعنی فلک ست اینچنین اشارت بگردش وی - درین ره یکی رشته بیکار نیست + سر رشته بر ما پدیدار نیست + سراپرده فلک که محیط عالم ست یک رشته یکتا را از دور فلک که گردش ایام و روزگار متعلق بدان ورست و سر رشته ای آخر رشته و نهایت آن گردش که روز آینده ست چنانکه از لفظ فردا در بیت لاحق که تفسیرست پیدا هرست یعنی در پردهٔ فلک هر دوری و گردشی که هست بیکار بیفائده نیست ما نهایت آن را ظاهر نیست نمیدانم که روز آینده بر ما چگونه پیش خواهد آمد کذا افید و تواند که سر رشته بمعنی مقصود و مصلحت باشد ای حکمت هر دور راه ما را معلوم نیست و بیت لاحق بیان دیگر باشد و آنچه شارح گفته که رشته را بر ساز ها می بندند برای نگاهداشتن انگشتان و حفظ مقامات سرود و سر آن رشته را پنهان سازند اگرچه بمعنی صحیح ست اما مخالف ظاهر بیت سابق ست که پرده بمعنی پرده سرود نه بمعنی مقام سرود فافهم - که داند که فردا چه خواهد رسید + ز دیده که خواهد شدن ناپدید + کدام کس خواهد مرده کرا مرده از خانه بر در نهند + کرا تاج اقبال بر سر نهند - کرا مرده ای کدام مرده را پس مرده صفت کس ست -
زمانه کرا سازگاری کند + ستاره بجای که یاری کند + گذارنده نیک و بد های خاک + چنین گفت زان پادشاهان پاک + نیک و بد تمام احوال عالم مورخ می نگارد زان پادشاهان ای از سکندر و دارا پاک بمعنی تمام است کامل و بزرگ نشان
صفت ایشان نه آنکه هر دو پاک دین بودند کذا افید - که چون صبح سالار شاه چمن بار داد + عروس عدن مژده بنیاد داد + مولانا فرموده که کلمه را اینجا بمعنی درست چنانکه گویند شب را ای در شب و بار دادن عدالت کردن که شاهان وقت عدل کردن مردم را بار عام دهند و عدن بفتحتین نام یکی از بهشت بهشت پس عروس عدن همان صبح ست چه در بهشت همه اوقات وقت صبح خواهد بود و در ستاره و دو بنا آفتاب یعنی چون آفتاب که شاه چمن ست در وقت صبح عدالت پیش کرده خواست که رونق شب برطرف شود دو بازار روز پدید آید پس عروس عدن یعنی همان صبح ستارگان را با آفتاب بدل کرد انتهی کلامه که عروس عدن استعاره از حسنیست که بتارگان آراسته باشد و هذا اقرب لعدم الحاجة الیه حینئذ الی التغایر الاعتباری یعنی چون آفتاب صبح را پیدا آورد شب ستارگان خود در بند آفتاب نهاد و نور کواکب و ضیای آن مستور شده و تلمیذ نوشته که عروس عدن بمعنی ماه و دریا آمده ست

پس پرنیا عبارت از آسمان است و معنی بیت ظاهر و اگر بمعنی ماه باشد معنی چنین است که ماه ستارگان با آفتاب سپرد و معدوم
نبود آنی ماند چه در صبح نور ماه باقی باشد + رسیدند لشکر بجای مصاف + دو رکاب بستند چون کوه قاف + لشکرای
هر دو لشکر چنانکه از لفظ دو رکاب و جمعیت لفظ رسیدند و بستند می آید و رکاب بمعنی دایره و صف لشکر + خسک بر
گذرگاه کین ریختند + نقیبان خروشیدن انگیختند + خسک بخاء معجمه خار آهنین سه گوشه که در راه قلعه‌ها و در سبیل
ستیز ریزند تا بپای اسپ دشمن همان انگار و رنجه گردد زیرا که این خار سه شاخه است بخار خسک بخاء معجمه که نام خار مغیلان
است و هند شغن مول نامند و در رشیدی آورده که چون حاء مهمله در لغت پارسی نیامده است این مهمله نه بمعجمه
خوانند - یزک و زیرک سو بسو در شتاب + نه در دل سکونت نه در دیده آب + یزک بفتحتین فوج لشکر که آن را
مقدمه گویند و پیرامون لشکر میگردند سو بسو ای هر دو طرف دو لشکر از هر طرف یزک داران در شتافتن
بودند - ز بسیاری لشکر از هر دو جای + فرو بست کوشنده را دست و پای + کوشنده بمعنی روان شونده
نزد خود ای از کثرت عساکر شخص در روان شونده همه روان نمی شدند بر جای خود بسته بودند کذا فنید - دو
رده ایستادند بر جای جنگ + نمودند در پیش دستی درنگ + آغاز بیان جنگ است بسبیل اجمال - مگر در میان صلح
آید پدید + که شمشیرشان بر نباید کشید + علت درنگ است و شمشیر مرقوم تا آخر وشان بمعنی اوشان ای مگر صلح شود تا
اوشان را تیغ بر کشیدن و جنگ کردن بعجلت نباشد + چو بود از جوانی و گردنکشی + همان جانب آبی همان آتشی +
گردنکشی تفسیر جوانی است تا معلوم شود که جوانی بمعنی اصلی نیست چه جوانی خاص سکندر است و آبی و آتشی مجموع بمعنی
ضدیت و مخالفت مطلق چه این هر دو کلمه بیای مصدری است و همین بقرینه همان جانب بمعنی همین جانب پس همان و همین
را خاص یکطرف نباید کرد کذا افید و آنچه شارح آبی بمعنی آبا کنند هم ... وابسته ملایم بمقابله آتشی نیست ای جوانی
طرف سرکشی بود و در میان ایشان ضدیت بخلاف تمام تا جار جنگ پدید آمد الخ و ملیشیر نوشته جوانی منسوب به سکندر است
و سرکشی بدارا و طالع دارا آبی بود ای برج حوت و طالع سکندر آتشی بود ای برج اسد پس ازین سبب صلح نه
شد چه در میان این دو طالع ضدیت است همچون تضاد آب و آتش + پدید آمد از بردباری ستیز + دل کینه ور گشت
بر کینه تیز + بردباری همان درنگ کردن که مذکور شد و کینه در صفت دل هر دو طرف است - از آن پس که بر
کینه راه یافتند + سر از جستن مهر برتافتند + از آن پیلپای پس زمان در سنگ مهر تافتند ای صلح نا امید شدند
و شفقت را اندر انداختند + در آمد بغریدن آواز کوس + فلک بر دهان دهل داد بوس + ای بر آوازه آفرین کرد
یعنی دهل جنگ چنانکه بایست آواز می کرد و یا آنکه پیلان دهل را التحریص میکردند و ابهام رسیدن دست و شدن کوس
و دهل تا به فلک - شغبهای آئینه پیل مست + بسی شانه بر پشت پیلان شکست + شغب شور و غوغا ای عمل شکست و بر
پشت پیلان صفت شانه که نام ماهیست و کتف است یعنی آوازهای مهیب بحرکت جنبش صفت پیلان است از یکدیگر

پالهنگیان بسمخاست یعنی شانهاریکه برپشت پیلان بودند از هیبت خرد شکست و باز ردآن شانهارا جبه
آدانه پالهنگ در هنگام دویدن پیلان بس مهیب باشد کذا فی الموید پس آئینه پیل همان آئینه مراد است که برگستوان پیل دوزند
کنند یعنی جرس پیل چنانکه در مؤید چنین تحریر نموده است آری اگر شغب بمعنی نعره رسیدن و مالیدن آئینه
باشد چنانکه شارح دیگر ملا شیر نوشته میتواند که معنی چنان باشد که نعره رسیدن و مالیدن برگستوان آئینه دار
نشانه پیلان برپشت ایشان شکست یافته بود و آنچه از پیلان مست مبارزان خواسته اند و نشانه بمعنی تخت
جولاهگان موبهار بر تن بهادران مانند پراگنده شدن نارهای دست افزار بود ای از غوغای مبارزان بر
تن ایشان و موبهار خاسته بود و چنان مینمود که گویا شانهای جولاهگان بر تن ایشان شکسته شده و پراگنده گشت
کما لا یخفی - برآورده خرمهره آواز شیر + دماغ اژدم گاودم گشت سیر + خرمهره مهره ایست سفید و بزرگ که در گیر
در دیشان دهم و در جنگ گاه می نوازند و دم بالفتح ترجمه نفس و گاودم دال بوق که بصورت گاودم سازند و
هنگام جنگ می نوازند اے دماغ لشکر از سماع آوازه گاودم سیر و مانده باشد - چنان آمد از نای ترکی
خروش + که از نای ترکان برآمد جوش + نای ترکی نائیست که هنگام جنگ بر در ملوک نوازند و اهل الغزی
هم گویند کذا فی المؤید نای ترکان گلوی مبارزان یعنی از هیبت صدای آن نای همه سپاهیان بفغان آمده
بودند کذا افید پس از خروش فریاد ترس مراد است نه نعره شجاعت - طراقی که از مقرعه خاسته + ربون رفته زنگ
طاق آراسته + طراق بالفتح طا مهمله آواز یکه از زخم تازیانه و خز آن برخیزد و هم آواز شکستن چوب طاق آراسته
آسمان - دار و برآمد ز ره ایز فسر + هزاهز درآمد بمردان مرد + سواسو کثرت رفتار مردم هزاهز جنبشی که وقت
برخاستن بجنگ در لشکر افتد کذا افید ای هر دو لشکر مستعد کارزار شدند تا آنکه در بهادران قوت تهور و
قیام بجنگ پدید آمد - زمین گفتی از یکدگر بردرید + سرافیل صور قیامت دمید + تخییل ست در تمام آوازه لشکر
و هزاهز بهادران ای هیئت مجموعیه لشکر گویا زمین بود که بدین هزاهز از یکدگر دریده شد و آوازه لشکر مانند
آوازه صور قیامت بر آمد - غبار زمین بر هوا راه بست + عنان سلامت برون شد ز دست + عنان سلامت ای عنان
سلامت ای هیچکس از کثرت غبار زمین که در هوا در آمد و تیره گشت جنبش نتوانست کرد و از زندگی نومید شد
ز بس گرد بر تارک ترک زین + زمین آسمان آسمان شد زمین + تارک بضم رای مهمله میانه سر که مفرق اوست
سفهاف ست بترک و زین و ترک بکاف فارسی خود آهنین و تارک ترک ظاهر ست و تارک زین عبارت از بلندی
پیش زین که اوره از زین گویند و قربوس گویند و مصراع ثانی تخییل اول ست ای از بس گرد نشستن بر سر خود
و جنایزین که مانند آسمان روشن و صیقل زده بود چنان می نمود که آسمان زمین شد و زمین آسمان گشت
ای هر دو غرود گرد آمده بودند پس آسمان کنایه از تارک ترک و تارک زین ست که زیر گرد و غبار آمد شد و

زمین کنایه از گرد برخاسته که بالای خود و زمین بر آمد و بلند شد کذا افاده مولانا قدس سره و علیشیر رحمهما الله و شارح نوشته که
از شکل مغفر گرد در مستدار و به لون شبیه آسمان است از کثرت غبار که شد چنان مینمود که گویا آسمان بشکل زمین شده است و حنای
زمین که سبز که زمین و زیر سوار بود از کثرت غبار بر سر هم نشسته مانند آسمان توده بر آمده است و یا آنکه از کثرت غبار که در هوا صعود
کرده بود کوشندگان را از تارک مغفر تا زین اسپ چنان بیخودی فرا گرفته بود که در نظاره ایشان در میان زمین و آسمان فرق
و امتیاز نماند و هر دو یکسان مینمودند و معنی اول افصح است فتفهم ۔ جگر تاب شد نعره های بلند ۔ گلوگیر شد حلقه های کمند
جگر تاب سوزنده هنگامهای بیابان گلوگیر فرو آینده در گلوی ایشان ۔ ز تاب هوا در نفس بست میغ ۔ جهان سوخت از آتش
برق تیغ ۔ تاب بمعنی پیچش است و نفس کنایه از دم نیم کشته و ز تاب نفس های بسته و برق تیغ علم شدن آن از دم نیم کشتگان
کرانی تا بی و کم فروغ در هوا پیچش داشت و بالا تر نیز شد ابری در بسته بود و سر دم میدان از لمعان تیغهای بر کشیده
سوخته بودند و پیدا است که ماده تکون سحاب بحرارت بخار دریا باشد کذا افید و علیشیر گفته که اهل لشکر که از گرمی نفس آنها میغ در
و نفسهای بر آوردند از زمین و هوا در هوا بهم جمع شده بود و مناسبت با حق معنی اول است ۔ ز بس عطسه تیغ سر خون
و خاک ۔ به دماغ هوا بر شد از جان پاک ۔ عطسه معروف که جنبش رو در بر آید اما اینجا بمعنی لازمی است ای سر فرو آمدن
چه بر آمد عطسه است تا بانه سر آدمی فرو آمد و اختیار عطسه لازمست دماغ است که از آن منتشر شد خون و خاک تن مردم کشته در دماغ هوا
با ضافت بیانیه یعنی از فرو افتادن و زخم کردن تیغها بر تن مردم که جان ایشان بر آمده بود در دماغ هوا جانها شد پس دماغ هوا
بمعنی میانه هوا است که روح بعد از خروج بدن میل بالا کند کذا افید و آنچه شارح نوشته که رسیدن غبار خاک در نجا چه
عطسه از شام بر می آید پس معنی بیت آنکه از بسیاری عطسه که در دماغ تیغ از رسیدن غبار جنگ در آمیختن آلوده بخاک بر قوع
آید یعنی از تیغ آویخته زخم بر آید جانهای کشتگان که ترد از سر فرو برده بودند در برابر عطسه زدن تیغها بیرون افتادند در
بعون از خوف کمان در معرکه کارزار ایستادند ... رفتند ... زدند تکلف است ... شاید که در نسخه
ار بجای بر خون خون ... است که با تیغ ... فته والله اعلم مولانا گفته که تا اینجا بیان احوال جنگ است و اکنون تفصیل میکند
سپهدار ایران هم از صبح و شام ۔ بر آراست لشکر بساز تمام ۔ از صبح و شام تمام آن روز ۔ نخستین صف میمنه ساز کرد ۔ ز تیغ
اژدهای دمن باز کرد ۔ تیغ بیان اژدها است دمن با صفت اژدهای تیغ میمنه لشکر خود بر گشاد چنانکه اژدها دهن باز میکند
سلاح و سلب داد خواهنده را ۔ قوی کرد پشت پناهنده را ۔ سلب بفتحتین پوشش جنگ از زره و خود و خفتان و خواهنده و
کسیکه محتاج سلاح و سلب بود ۔ صف میسره هم بر آراست چیت ۔ یکی کوه گفتی ز پولاد ریخت ۔ آهن دادن میسره را هم سلاح و سلب
داد گویا کوهی از پولاد ریخته ... جناح انجمن است زمینگاه ۔ که پوشیده شد روی خورشید و ماه ۔ ای صف میمنه
چنان بلند ساخت که در بلندی از فلک بگذشت ۔ ز قلبی که چون کوه پولاد بود ۔ پناهنده را قلعه آباد بود ۔ تا که صف میانه که در آن
شاه باشد قلبی بیان قلعه است ... که چون کوه است صفت قلب و پناهنده دارا شاه ... است یاد شد که در عراق ...

اهتمام کنند- زدیگر طرف لشکر آرای دم + بیارا است لشکر چو نخل نم و دم + ای بس بیاراست لشکر را چنانکه در بیت دوم مولانا
بیت سابق که سلاح وسلب داد خواهنده را الخ درینجا بنشان بکند در واقع سنت چنین است آراسته از ترک و تیغ + چو آن ایشان
قلبی از آن شکل میغ + تخییل مصراع اول ست که ترک و تیغ لشکر را باشکال میغ تشبیه کرده است در افروختن میغ زیب و زینت
بسی پیش با کرده چون خانه کره + بر انگیخت قلبی ثریا شکوه + ای بس بلند گردانید + چو از هر دو سو لشکر آراستند + یلان رزم
را سپرده خواستند + یلان جمع یل بمعنی بهادر و مرد عبارت از مقابل و حریف حرب + سیاست در آمد بگرد جهان +
ز چشم جهان در شد روشنی + ای بر کشش از گردون نے تبر سید جهان را از خوف مرگ تاریکی فرا گرفت و آنچه علیشیر
از چشم جهان آفتاب گرفته از گردش بر خاسته آفتاب را نور نماند غیر ظاهر است ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک + چو گوگرد
سرخ آتشین گشت خاک + ای زمین میدان سرخ و آلوده بخون شد بمثال گوگرد سرخ که آتشین صفت اوست + ز شمشیر بر
گشته جای نبود + که در غار او اژدهایے نبود + بر گشته بفتح کاف بازسی بلند گردیده ای شمشیری که بکار آمده
بود و زخمها زده جای نبود ای از کثرت کارزار جانبین دران میدان هیچ جای نبود که در غار او اے
در مغاک آنجایی اژدها نبود ای بهادر مرده و کشته نبود بلکه در تمام میدان از هر دو طرف بهادران جنگی در سوے
بسیار بهادران یکبارگی بحریفان خویش در آویختند و بس خونها ریختند چنانکه از ما سیاق پیداست و
همچون جرب نگیان یلیک بهادر با حریف جنگ بنوبت نکرده است لهذا خواجه رحمه الله تعالی درین کارزار
نامهای رومیان و ایرانیان را بیان نکرده است و تواند که مصراع ثانی تفسیر و تخییل مصراع اول باشد ای از شمشیر
بالا کشیده در هوا آنجا هیچ جاے خالی نبود باینمعنی که در غار آنها که عبارت از نیام ست هیچ اژدها یعنی نسل تیغ نبود
ای همه لشکر تیغ بر کشیده بود و کارزار نموده بود کذا افاده علیشیر و نیز گفته که تواند که بر گشته بضم کاف باشد بمعنی زخم
زده و حاصل آنکه زخم تیغها مانند غار عمیق شده بود و هیچ جای ازین غار که زخم ست بی اژدها نبود ای هیچ زخم نبود
که دران اسلحه شکسته نمانده باشد و اینمعروف ست که در زخمها اسلحه شکسته میمانند انتهی کلامه و شارح گفته بمعنی
مقتول گفته و غار بمعنی چاک زخم تیغ ای از کثرت پیاپی زدن تیغها بر اندام مقتولان گفته هیچ جای خالی از زخمها نبود بلکه
همه کشتگان چاک چاک شده بودند اما معنی اول که مختار مولانا ست به بیت سابق انسب است کما لا یخفی آری اگر اژدها
کنایه از تیغ باشد میتواند که معنی آن باشد که از شمشیر بر کشیده بکار آمده بر گشتگان هیچ جای زخم نبود بوجهیکه در غار زخم
آن اژدها تیغ دیگر نرسیده باشد ای در هر زخم البته تیغ بر تیغ رسیده بود - کمند اژدهاے مسلسل شکنج + دهن
باز کرده تاراج گنج + مسلسل شکنج ای پر گره و پیچ که حلقهاے او در هم پیچیده باشد صفت اژدهاست و گنج عبارت
از بهاے مردم یا جان ایشان ای کمند بهادران هر دو لشکر مانند اژدها ی در واقع حلقه دار پیچ چین بود و بهر تاراج
متاع جان بهادران دهان باز کرده کذا افاده شارح از گنج مردم اکابر لشکر گرفته اما در نسخه او که بجای کمند خدنگ واقع ست

مسلسل بنا بر در هم کشیدگی پرهای تیر گفته خالی از تکلف نیست چه ذکر خدنگ در بیت لاحق ست - نهنگ خدنگ از کمین
کمان + بیا سوده بر یکدیگر زمین و زمان - نهنگ خدنگ کمین کمان اضافت بیانیه ست دیگر زمین یکجای یعنی تیرها هر دو لشکر
یکزمان بر یک جای نیفتادی بلکه بهر جا میر سیدند کذا افید و شارح گفته که تیرها یکدم از هفت طبقه ارض میگذشتند و بر
یک طبقه قرار نمیگرفتند و این معنی بجز مبالغه درست نیاید + ز غریدن نده پیلان مست + گره در گلوی هژبران شکست +
گره در گلوی شکستن عبارت از افتادن در گلو بی آواز ماندن یعنی از ترس غریدن پیلان مست که بانگ ایشان تمام
سخت بود از شیران لشکر آوازه و نعره بر نمی آمد و مدهوش بودند و با آنکه از غریدن پیلان بزرگ جثه که بانگ بلند
بر می آوردند نعره مبارزان شنیده نمیشد گویا بگلوی ایشان افتاده بود و علیشیر گفته که گره در گلو شکستن از اضداد
ست بمعنی افتادن در گلو و آوازه بلند بر آوردن هر دو آمده است پس معنی آنکه از سماع پیلان مست مر شیران لشکر
را شجاعت زیاده شد که نعره بلند میزدند انتهی کلامه و معنی الاول انسب بالمقام و آنچه شارح نوشته که از صدمت
غریدن پیلان شیران بر ... ست شده ... فریاد بر آوردند که در گلوی ایشان گره شکست خلاف ظاهر ست
ز بس تیغ بر گردن انداختن + بنا رست کس گردن افراختن + ای کسی نتوانست که گردن و سر را بلند کند تا سرش
بریده نشود - پدر با پسر کین بر آراسته + بنا باشد و سهر خواسته + بنا بالضم نگهداشت شرم و دوستی یکدیگر
این معنی بنی بر فرض ست که فرضًا اگر پدر در یکطرف بودی و پسر در طرف دیگر دوستی مرتفع دلی مجا میزدند
ستون علم جامه در خون زده + نجات از جهان خیمه بیرون زده + ستون علم نیزه آن که بلند باشد و چون جامه در خون غرق
شدن بیرق علم ای از خون کشتگان بقدر بلندی علم میل بر آمده بود که علم پارچه خود را چون رنگین ساخت و نجات
در سنگاری از آنجا سفر کرد و از معاینه این حال مجال ایستادن نیافت پس نجات را شخص قرار داده چنین فرموده است - بنیر
خسته تیر پیکان فشان + شده آباد دست پیکان کشان + تیر پیکان فشان تیری را گویند که بعد از زدن پیکان او در
زخمگاه بماند لهذا بوقت جنگ پیکان کش را نشست کنند تا بکشیدن تیر پیکان او در نیاید و دست پیکان کشان فاعل
آباد شده و پیکان کشان کشندگان پیکان از بدن مجروحان تیر - چنان گرم شد آتش کارزار + که از نعل اسپان
بر آمد شرار + آتش کارزار بمعنی گرمی جنگ که عالم را فرا گیرد و ... مبارزان در جنگ و جنگ بر آب بر اسپان
با خود دارند تا از جوش گرمی کارزار تشنگی خیز ست بجان نیایند ... بر آمدن تمام گرم شدن کذا افید
+ جهانجوی دارا ز قلب سپاه + بر آورد چون شیر شرزه سپاه - از اینجا بیان تیغ زدن دارا شاه ست بر
آشفته در غضب آمده و سیاه صفت شیر ست و شرزه بالفتح نوعی از شیر است قوی و شوخ + بدشمن گرائی و خصم افکنی +
گشاده بر و بازوی بهمنی + بر بالفتح بغل و سینه ای بیرون همین در گزیدن و افکندن لشکر دشمن میکشید و تیغ
... دستی میزند - بهر جا که بازو بر افراختی + سر خصم در پایش انداختی + ای دستهای آن خصم در بغل تیغ

نشد بر تنی نا نبرد خفتش + وز او بیش تا نمیند خفتش + شین اول راجع بتن و ثانی بسر ای سرتن حریف را بجا ای کرد
به تیر خصم سر را بر خاک انداخت و سر در پای تنگیر ست - ز ابریشم رومی و سان ترکتاز + هزار اطلس رومی افگند باز + خون
بمعنی کشتن و ترکتاز تاختن ترکانه که بشتابی باشد و مصراع ثانی تخییل ست چه اطلس رومی نوعی از اطلس سخت سرخ
ست که در روم بافند و باز افگندن گستردن و فاعلش دارا شاه ای تنهای زیادن کشته از دست دارا که هر جا افتاده
بودند گویا هزار اطلس رومی گسترده شد + وزین سو سکندر بشمشیر تیز + برانگیخته در جهان رستخیز + این معنی که +
دو دست آوریده بکوشش بردن + بهر دست شمشیر الماس گون + ای بران و تیز گذران چه تیغ تیز را الماس گویند
دو دستی چنان میگذارید تیغ + کزو خصم را جان نیامد دریغ + تیغ دودستی جهاد قوی کذا فی المؤید اما اینجا بمعنی حقیقی
ست چنانکه از سابق پیداست و گزاردن تیغ روان کردن و ضمیر در آن کزو راجع به تیغ ای از تیغ او خصم او جان خود را
دریغ نداشتی یعنی فی الحال جان دادی بلکه مرگ را در پیش او غنیمت شمردی + چو برق بهیل آمدی خنجرش + فرو ریختی زیر
پایش سرش + خنجر بمعنی دشنه و تیغ آمده است چنانکه در مؤید بمعنی تیغ پولادی آورده پس اینجا تیغ سکندر مرادست
بقرینه سابق و هر دو شین مصراع ثانی راجع بپیل - چو دریا آب در باغضب ریختی + ز دریای آب آتش انگیختی +
آب دریا لشکر خصم که تمام بسیار بود و آتش انگیختن سوختن و پامال کردن - چو شیرے که آتش زدم بر زند + دم
بادیان را بهم بر زند + دم بهر دو جای بفتح دال است اما در مصراع اول بمعنی دهان ست و در ثانی بمعنی نفس و بادیان
ماده اسبان چه پیداست که از غرش شیر بیشه بادیان بجای خود بند شوند و دم در کشند یعنی سکندر در میان جنگ
مانند شیرے بود که از دهن آتش زند ای غرش بغضب کند و بهایم را بیجان سازد و نفس بادیان بر هم زند و خراب سازد
ای بهیبت شیر ساکت متوقف و بیدست و پا گردند کذا فی المؤید و ملا بشیر دم ثانی را بفتح خوانده و نوشته که بادیان چون آواز
شیر دریابوی او در پا بند بول کنند و بیقرار شوند و دمهای بر داشته سر بگریزند و آوازه ایشان بند گردد پس حاصل
آنکه سکندر چون شیر نر در غرش بود و سواران خصم چون بادیان از پیش او سر بگریختند انتهی اما معنی اول صحیح و
مطابق نفس الامر ست و آنکه از بادیان ماده شیر گرفته غلط کرده ست کما لا یخفی - بدارا نمودند کان تند شیر + بسا
شیر کز مرکب آورد زیر - ای خاصان دارا شاه بعرض او رسانیدند که سکندر شاه بسا بهادران را که به تیغ بر خاک
افگنده ست پس صلاح آنست که + شه از رزم او به که یکسو کند + کزان پهلوان پیل پهلو کند + از رزم او یعنی مقدیم
با او جنگ یکسو کند ای او از جنگ خود باز دارد چه پیداست که چون لشکر خصم بر پادشاهی میل آرد
او بلشکر خود حکم کند که تا مقابل او پیل مست هم پهلو کند و یکسو شود کذا فی المؤید و در بعضی نسخ در مصراع ثانی و زان
پهلوان قوت ست ای جنگ سکندر را اگر از دو از آن پهلوان پیل پهلو کند ای تجنب ورزد پس پیل پهلو لفظ مرکب بمعنی
احتراز و باین معنی راجع ست آنچه در بدار الافاضل گفته که جنگ او بکی مسکندر در دربرد و او نشود اما آنچه در مؤید ست

یعنی بودند دارا در آن میدان چنین در خون افگنده بودند که گویا از کشتن بریان میدان اطلس رومی

ای همه تلک آسیا را + گر آمد بر جنگ او بارگی + بلشکر بگوید که یکبارگی + بانگ میگوید مخالف ست بد دریشت بگریزد اوی را
صواب + چنان تیغ داران ای دولت - که بارگی مفعول اوست انیجا متعدیست گرانند سپس نند بروی و رانند بر سکندر
چنان جنبش آب + زیراکه دریای آب است جنبش دریا چنانکه جنبش دریا بر سکندر رانند یکباره + آب دریای جو جمند لشکر
بعضی درجنبش باشند و بعضی استاده چنانکه میگوید - همه سر گروه بهکسر زنند + بیک بارگی بر سکندر زنند + سر گروه بعضی
شده حال ست از فاعل زنند یکسر آیه بر سر سکندر چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست - بفرمان فرمانده تاج و تخت +
همه فیل لشکر بگو شتند سخت + فرمانده تاج و تخت دارا لشکر او مستعد زدن سکندر شدند - عنان یکم کابی بر هم بنجنند +
دو دستی به تیغ اندر آویختند + یکرکابی متصل و برابر یکدیگر اندر تفسیر پای برتیغ ست دودستی بایی اند کنایه از کمال استعداد
+ سکندر چو غوغای بدخواه دید + ز خود دست آزرم کوتاه دید + جنگ کردن آن لشکر انبوه کا زخود ندید و نسخه شارح ازرم
تقدیم مهمله بمعنی نگهداشت خصم و یا شرم خود رفته و ستة نظر کرده همه خلاف ظاهرست + بفرمود تا لشکر دم نبرد +
نمادن ندارند جان را عزیز + ای در نگهداشت من جانفشانی کنند - به بنیدند بر دشمنان راه را + بجان اندر آرند بدخواه
را + ای راه آمدن دشمنان بجز بند سازند و ایشان را بکشند تا بر من انبوه نیارند + دو لشکر چو مور و ملخ تاختند + بر دو جهان
و جهان باختند + جهان بر جهان بسیار بسیار که از هر دو طرف لشکر یا نند جهان بود + شمشیر پولاد و تیر خدنگ + گذرگاه
گردند بر مور تنگ + ای از بس تنگی و ازدحام این در سلاح جای راه رفتن مور نمانده بود + چو زنبور گیلی کشیدند
نیش + زمین از زنبوره کردند ریش + زنبور گیلی نوعی از زنبورست منسوب بخاک گیلان که بس هردارست و نیش کنایه از
زنبوره است یعنی پیکان سر تیز از مصراع ثانی و ضعت آمد در لشکر تیرهای زنبوره پیکان را از کشیدند در یکدیگر چنان
سخت زدند که از مردان گذرانیده بر زمین اندختند و زمین آریش کردند مولنا فرموده که از تشبیه زنبور گیلی و از مصراع
ثانی معلوم میشود که او کشید نیش میباشد الا نیم دندین پیش که زمین را کند یده در آنخانه سازد والله اعلم +
سکندر در آن داوری گاه سخت + بیفشرد مانند بیخ درخت + بیفشرد ای محکم و مستحکم شد چنانکه بعضی بنجه لی فشرد دست
هیون بر دی انگند پیل افگنی + سوی پلیتن شد چو آهرمنی + هیون بالفتح است دو نیده و فیل کمانه که نند و تیز رود باشد
سوی سکندر که پلیتن از و عبارتست و پیل افگن پهلوان پرزور یعنی یک بهادر از جانب لشکر دارا بارگی سو
سکندر راند و بر سرش همچو دریا باب انگند - یکی زخم زد بر تن پهلوان + که زد زخم لرزید شیر جوان + پهلوان
و شیر جوان عبارت از سکندر ای آن بهادر برانی بر سکندر زخم کاری زد که سکندر از آن بلرزید + بدرید خفتان
زره پاره کرد + عمل مین که پولاد با خاره کرد + خفتان بفتح خا معجمه نیلب سپاهی و جنگ که در جنگ در زیر زره
پوشند که او را قزاکند نامند و تحقیق آن بیشتر نوشته شد و عمل بمعنی کار و خاره سنگ سخت و هم جنسی از جامه ابریشمی
که گاهی مخطط باشد و او را عتابی نامند پس خاره انیجا بمان خفتان بندست ای زضرب آن پیل افگن خفتان

هر دو بر تن سکندر پاره شد یعنی خود و مغفر باید که ببین که شمشیر پولادی با سنگ خاره چه کار کرده است که او را پاره کرد یعنی
آن ضرب بس سخت بود گویا خاره را پاره کرد و این از آن رو است که پولاد در خاره اثر کند + نبردی با زوی تابنده هور + ولیکن از
شد آزرده مرد پر زور + تابنده هور آفتاب روشن کنایه از سکندر آزرده شد آسیب یافت از زور آن ضرب سخت در
هور بر وزن سور یعنی آفتاب و قیل ستاره ایست که پس از هزار سال طلوع کند - بسوی تن شاه دست از گزند + بزد تیغ بدخواه
را سر فگند + ای با وجود آنکه تمام آزرده بود به مقدار یک تار موی تن او از زخم و گزند امان یافته بود آن حریف را چنان تیغ
زد که سرش بیجان افگند نه آنکه مقدار یک سر موی اثر زخم بر تنش ظاهر نشده بود که بدخواه را تیغ زد چه درین معنی کمال شجاعت
سکندر بدست نیاید - سر را سپید زبان دشمن بی سراس + دل خصم را گرد زان کنج قیاس + آنکه دشمن بی سراس بی ... پیل
افگن که بر سکندر همچون افگنده بود خصم عبارت از دارا یعنی هرگاه نوکر او این قدر بی سراس است دل دارا تمام بی سراس
خواهد بود پس بر آن شد که از خصم تابد عنان + رهاید ره سینه از سنان + ای چنان عزم کرد که گریزپای شده
از کشتن خصم مر خود را رهائی دهد که نجات خود در این وقت در هزیمت دید لیکن - دگر باره از بخت امیدوار + پی
افسر در جای خویش استوار + از بخت امیدوار حال است از سکندر + چو در فال فیروزی خویش دید + بر آمدای خود دست خوش بشمار
دید + فال بشارت بکشتن آن پیل افگن + قوی کرد در جنگ بازوی خویش + بکوشید با همت از روی خویش + جبرای
حوست و همتر از دارا شاه ای خود هم در جنگ ادکوشید و هم لشکرش با پای افشردند چنانکه گفت - نیاسود لشکر
ز خون ریختن + ز دشمن بدشمن در آویختن + تفسیر مصراع اول است - نبرد آزمایان ایران سپاه + گرفتند بر لشکر
روم راه + ایران سپاه ای سپاه ایرانیان که نبرد آزمای و کشنده بودند رومیان را بخود آمدن ندادند بلکه ایشان را مبند
کردند و غلبه نمودند تا آنکه - ز رومی گشت رومی ز پیکارشان + اجل خواست کردن گرفتارشان + شان اول مضاف
الیه پیکار است و مرجع نبرد آزمایان ایران سپاه و شان ثانی موقوف است راجع بر رومیان مولانا فرموده که مکسور خوانند
پیکار را اینجا برای اضافت نادرست همه شان جمع شین ضمیر است که آن علامت اضافت مضاف الیه باشد چنانکه آن شین
بوقت مفعولیت جزء علامت را نخواهد چنانکه گوئی زدمش و بردمش - دگر راه بر دی فشردند پای + برفتند چون کوه آهن
ز جای + بناموس را تب همی داشتند + غنیمت به بدخواه نگذاشتند غنیمت تاراج شدن خود بدست ایرانیان حاصل آنکه در تاراج
شدن ز رومیان هیچ فرصت نماند بلکه جهت نگهداشت ناموس خود در آن جنگ را از دست ننهادند و بدخواه نخواهی افسر ندغنیمت بدخواه
مسلم نگردد - چو گوهر بر آمود زنگی بتاج + شه چین فرود آمد از تخت عاج + گوهر ستارگان و زنگی فاعل بر آمود است و استعاره از
شب و تاج کنایه از فلک که بالای سر شب باشد و شاه چین آفتاب که از طرف چین طلوع کند و تخت عاج سفید روشنی ای
سپیده فلک ابجر اسر ستارگان آراسته گردید گویا شاه زنگی تاج مرصع بر سر خود نهاده است و آفتاب غروب شد گویا شاه
چین از تخت خود فرود آمده از خوف زنگی مختفی شده است همه روشن از تیره شب تافته + چه آئینه روشنی یافته

روشنی یافته مصقل صفت آئینه - دو لشکر بیک جا گروه آمدند + شدند از خصومت ستوه آمدند - گروه آمدند ای سر دو لشکر بیکجانب علیحده جمع شدند و شدند بمعنی رفتند از مصاف زیرا که از جنگ عاجز آمدند و قیل از جنگ و نزاع عاجز شدند

و بجای خود باز آمدند یا بآرامگاه آمدند بنبرد + زتن رستم نشستند از روی گرد با ندیشه از گنبد تیز گشت + که فردا بسر برچه خواهد گذشت + از گنبد متعلق ست بچه خواهد گذشت + دگر روز کاین روی شسته ترنج + چو روحانیان سر برون زد ز کنج + ترنج روی شسته آفتاب که بوقت صبح صافی از گرد بر آید و روحانیان صوفیان مرتاض که بشب در گوشهٔ خلوت باشند و سر برون زدن طلوع کردن یعنے روز دیگر که صوفی سبز پوش آفتاب بوقت صبح از گوشهٔ خاور بر آمد چنانکه مرتاضان در صبح از گوشهٔ خلوت بر آیند و تواند که روحانیان بمعنی فرشتگان باشد که بفرمان حق تعالی بوقت صبح از گوشهٔ فلک بر آیند و بر زمین آمده ناظر افعال و احوال آدمیان باشند - سپاه از دو سو صف بیاراستند + هژبران به نخچیر برخاستند + مصراع ثانی تخیل اول ست یعنی نخچیر مثال حریفان جنگ ست و بای بمعنی برای + بپولاد شمشیر و چرم کیان + بستی در بازو نمود آسمان + چرم بکسر جیم پارسی چلهٔ کمان که از چرم در دوده باشد و زور بازوی زبردستی و کشاکش که در آن صرف کردن زور و قوت باشد اے آسمان بزدن تیغ پولادی و انداختن تیر از چلهٔ کمان در سر دو لشکر بسیار کشاکشی کردی ای سر دو لشکر بسیار در جنگ کوشیدند همچون روز گذشته تا آنکه - بغوغای لشکر در آمد شکیب + که دست از عنان رفت و پا از رکیب + ای غوغائے سر دو لشکر بر دو شست دار کثرت بیتابی از جنگ ماندند و بر جای خود صبر کردند - بدارا دو سرهنگ بودند خاص با خلاص نزدیک و دور از خلاص + سرهنگ عیاد و فرس شب گرد کذا فی تا آنکه رشیدی و در مؤید ست که سرهنگ پیشرو لشکر و مقدم کار که عمل به دست او باشد اخلاص دوستی ظاهر که بدارا داشتند و خلاص بالکسر خلوص دل در دوستی باطنی ای پیش دارا با خلاص مجازی نزدیک و مقرب بودند و از خلاص خصوصیت حقیقی بدر از دوستی حبه دارا بر ایشان ظلم داشتے چنانکه از لاحق مے آید کذا فی دانچه علی شیر نوشته که مرد سرهنگ بیباک و بیحیا باشد رجلا بالکسر چیزی که از آتش سوخته و صاف شده بر آید همچون زر که در بوتهٔ آتش خالص صاف شده بر آید مینماید پس این سرهنگان آنچنان نه بودند بلکه بوقت امتحان از دارا دور شدند که از کم اصل اخلاص حقیقی و وفاداری تمام نیافت غلات ظاهر بیت لاحق ست - ز بیداد دارا بجان آمده + دل آزردگی در میان آمده + ای ظلمی که دارا شاه با ایشان میکرد عاجز آمده بودند که طلب ایشان بند کرده بود و جاگیر و غیره هم بنیاد لیکن از دل آزردگی آزرده دلی دو سرهنگ مراد ست نه آزردگے از طرف دارا شاه در میان آمده پیدا شده ای سر دو از دارا خاطر آزرده بودند بسبب نادان و هم کفاف ایشان کذا فی - بر آن دل که خونریز دارا کنند + بر دکین خویش آشکارا کنند + دل بمعنی قصد و آهنگ ست در این خبر مقدم وی که بیان اوست برای بر دارا شاه کینه پوشیده خود را اظهار کنند

اورا چون نگونه بازاری آراستند + بخون از سکندر امان خواستند + خون کشتن است خونریختن دارا بدل
خود مقرر کردند بر ابشتن تن خود از سکندر امان خواستند ای بخفیه نزدیک وی رسیده عرض کردند که اگر ما دارا کشتن
نفرمائی حسنی بعرض داریم چه پیداست که هر که از لشکر دشمن هنگام جنگ با لشکر دشمن دیگر در آید بجبر در آمدن حکم کشتن
وی کنند پس ازینجا معلوم شد که آن دو سرهنگ هر اول دارا بودند که هندش جاسوس مردم هرکاره نامند چه اگر دیوان
جنگ هم صف دارا بودندی سکندر آمدن نیافتندی کذا افاده مولانا قدس سره - که ما هم خاصان دارا بودیم +
مدار از ما خاص تر نیست کس + بیان عرض ست - ز بیداد او چون ستوه آمدیم + بجوز نزنیاد هم گروه آمدیم + ای زنجو
ریزی دارا جمع شدیم و اتفاق کردیم - بخواهیم فردا بر و تاختن + ز بیداد او ملک پرداختن + ای ملک را پاک از ظلم
وی خالی کنیم و او را بکشیم - بیک شب بکوششش نگهدار جای + که فردا مخالف در آید ز پای + کوششش جنگ با دارا
مخالف در آید ز پای فردا دارا بکشیم با این صورت که - چو فردا علم بر کشد در مصاف + خورد ضربت تیغ پهلو شکاف +
ای بدشنه ما کشته شود و مانند آن تیغ پهلو شکاف را کنار نماند + ولیکن ازین به طلیکه بدست رنج + بابر گشاده کنی قفل گنج
بیدرست ای انکه مشقت بسیار در خور گنج از ما نیامده باشد و کلمه بر زائده - زما هر یکی را توانگر کنی + بزر کار ما هر دو چون زر
کنی + تفسیر گشادن قفل گنج است ای بر ای بدادن زر بسیار و کار ما عبارت از ریختن خون دارا شاه چون زر ای بارونق
یعنی از تو گنج حقیقی نمی خواهیم بلکه زر بسیار خواهیم که در انصاف کشتن دارا کار ما بدان آراسته شود - سکندر بدان خواجگان
عهد بست + به پیمان در آن خواسته داد دست + آن خواسته مال مطلوب سرهنگان که بدان توانگر شدندی پیمان که العهد که در اند رست
بدست دادن رسم ست ای سکندر با ایشان در ظاهر عهد بست ولیکن در دل + نشد باورش کان دو بیدادکیش + کنند این
با خداوند خویش + آنده بیدادکیش آن دو سرهنگ که آهنگ خون خداوند خود کرده اند و قوع اینچنین کشتی باور عقل سلیم نیست +
دلی هر کس ده بدست آورد + کز و خصم خود را شکست آورد + علت بیان پستی همت با وجود باور نا شدن وقوع این فتح باید
نوع کاری فاعل آن دو هر کس + در آن راه که بیداد داد آیدش + کهن داستانی بیاد آیدش - بیداد الخ بیان آنست که بیداد
نسبت بدارا است و داد نسبت بسکندر ای ظلم سرهنگان بر دارا شاه که بیداد بود و بر وی نسبت بخود داد و عدل دانست تا مضمون
او از یاد در آید - که خرگوش مرزا بی شگفت + سگ آن ولایت تواند گرفت + بیان داستان کهن بی شگفت بی تعجب
که مضمون راست ست که سگ سر ولایت چون بر حرکات و سکنات خرگوش ولایت خویش اطلاع داشته باشد او را تواند گرفت
و این بیت تمثیل ست - چو آن عامه یان خداوند کش + خبر یافتند از خداوندهش + ای از سکندر ایشان را یقین شد + که بر
گنج شان کامگاری دهد + بجوز نریز بدخواه یاری دهد + ای بموجب عهد خود گنج هم دهد و باز مخلص هم خواهد شد ای بدانخواه
کشت + حق نعمت شاه نگذاشتند + پی کشتن شاه برداشتند + شاه عبارت از دارا و مصراع ثانی تفسیر اول ای در پی
کشتن شدند خود باز با لشکر شاه سواران شدند پی بمعنی قدم ست - چو یاقوت خورشید را فند برد + بیاقوت حسن جهان

یا توبه عهد سے نغمه من اضافتش بخورشید بیانیه است و دزد استعاره از شب و جهان اهل عالم یعنے چون یا قوت خورشید
هر دو سیاه گم شد جهان در جستن مستعد شد پس ـ بزردی گرفتند مهتاب را + که او برد آن جوهر ناب را + بزردی
گرفتند ای ماه را دزد مقرر کرده اسیر ساختند پس گرفتاری ماه بدست مردم کنایه از ظهور اوست که گویا عالمیان او را
بسته در میدان شب ایستانیده بودند و آن جوهر ناب اشارت بخورشید حاصل آنکه آفتاب غروب کرد و مهتاب طلوع
آورد و مضمون هر دو بیت تمثیل شعری است در ادای مقصد ـ دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه + شدند از نبرد
آنها ستوه + کشیده کمر بسته صفت دو لشکر است و نبرد آزمائی جنگ کردن ـ بمنزل گه خویش گشتند باز +
به بزم دگر روز کردند ساز + ای بجنگی که فردا باشد عهد و سامان بستند ـ بیا ساقی از من مراد ورکن + جهان از می
لعل پر نور کن + ای مرا بیخود ساز در مشاهده تجلی و مصراع ثانی تفسیر اوست و جهان کنایه از زندگی خواجه است
کذا افید ـ می کو مرا ره بمنزل برد + همه دل برند او غم دل برد + مرا ره بمنزل برد ای مرا من بمنزل برد یعنی بمطلب
مقصود رساند پس را ے علامت اضافت است و منزل عبارت از بهشت است چنانکه بمصراع ثانے گفته که همه چیز که غیر
مے خودی است دل آدمی را از دست می برند و در غم انداز ند و این شے غم دل را از دل بهار دارند سالک ظفر
یافتن سکندر بر دارا شاه بکشتن سرهنگان وی مرا او را جهان گرچه آرامگاه خوش است
تابنده را نعل در آتش است + آرامگاه ای جای آرام خاطر مانند باغ شگفته تابنده حریص برای جمع مال بفکر
زمان آینده تا آسوده گذارد نعل در آتش بے آرامی و اضطراب چنانکه رسم است که ساحران بر نعل اسپ افسون
خوانده در آتش انداز ند تا آنکس بے قرار شود ـ اگر زیرکے با گلی خوش بگیر + که با قصد بجان مانند نا گزیر + گل چیز یکه
محض دنیاوی باشد چون زر و نقره و غیر آن از اسباب عیش که آنرا در جهان گذاشتنی است ای آنچه در راه
آخرت از تو باز ماند در بند جمع آن مباش ملکه ـ درین دم که داری بشادی بسیچ + که آینده و رفته هیچ است هیچ
ای در زمان حال با آنچه موجود داری قناعت ورزیده حرص جمعیت مال با اندیشه آسودگی زمان آینده از
خاطر بدر کن و خود را از ین اندیشه شاد و آزاد ساز زیرا که فکر زمانه آینده و هم افسوس زمانه گذشته هر دو هیچ و بی
سود است پس ذکر رفته بملازمت ذکر آینده است و الا مقتضای مقام نفی فکر آینده است نفی افسوس گذشته ـ نیم آمده
از بی دل خوشی + مگر از پی رنج و محنت کشی + ملت هیچ بودن زمان آینده است ای ما طائفه انسان در دنیا برای
آسایش نیامده تا در ان آسوده گذاریم و فکر آینده کنیم بلکه برای رنج کشیدن آمده ایم کما ورد فی
القرآن لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي كَبَدٍ ای مشقت و محنت یکابد مصائب
الدنیا و شدائد الآخرت کذا فی المدارک و مؤید این است که در خبر آمده است اَلدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ
و نیز در حدیث است که حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ ای به بهشت کسی رسد که خداوند دنیا را ملی کند بجز ازا

عروسی نخوانده + گمر آن زمان گاب و هیزم نماند * تمثیل رسنجه کشتی آدمی ست در باغ ای خران را در هنگام عروسی برای
شاد شدن و عیش کردن کسی نخوانده است بلکه برای هیزم کشی و آب آوری میخوانند و در نسخه میرزا نامگر وقت آن واقع
ست تقلب مناسبت ای آنوقت پس وقت را موقوف باید خواند - گذارنده نظم این داستان سخن را اندر سنت رسانان
ای خواجه علیه الرحمة اینده استان بر طریق درست گریان نظم آورده است ای سخن قطعه را براستی گفته و تواند که گذارنده معنی نظم
دراز باشد لیکن ملایم کلمه نظم معنی اول است - که چون آتش روز روشن گذشت + پرانده دود شد گنبد دود گشت +
آتش روز نور آنروز جنگ که هر دو لشکر ستوه آمدند گذشت ای فرو شد گنبد دود گفت آسمان که گردش دود بالا
دارد و به بعضی نسخ زرد گشت است پرانده دود شد ای تاریک شد و شب برآمد و بیداست که بعد از فرو شدن آتش دود
آن می خیزد - شب از ماه بربست پیرایه + شگفتی بود نور در سایه + نور وجود ماه و سایه شب و شب تیره ماه را از دست
و سیر کرده گفته بود و اینجا تخیل دیگر ادرا پیرایه عروس شب فرموده است و این باعث شگفت است که عروس سیاه
فام پیرایه از نور سپید و روشن کند - طلایه ز لشکرگه هر دو شه + شده پاس دارنده تا صبحگاه + طلایه فوج
سواران که از لشکر خصم متفحص باشند و محافظت خود کنند + بتاقی برآمد شدن چون خراس + نیاسود دراج از بانگ
پاس + بتاقی بفتح یای تحتانی پاسبان بارگاه سلطان بآمد شدن ای در گردیدن پیرامون خیمه شاه چنانکه
از تشبیه خراس آید ای همچون گاو خراس در گردش بود و پاسبانی میکرد و دراج دراجه علی اختلاف النسخ
جانوریست معروف که در شبها بانگ کند و در اصطلاح شعرای پارسی کنایه است از شخصی که در گرداگرد لشکر بگردد و
فریاد بکند تا مردم لشکر باخبر باشند و یا آنکه بر بالای دیوار بگردد و فریاد برآرد برای پاس دزدان کذا فی
الرشیدی بمعنی هر دو مصراع بیان مقصد است دیگر بر تقدیر یکه شارح از شرح خاقانی نقل کرده که دراجه بمعنی دو
برج عظیم است که هر دو جانب دروازه قلعه باشد مصراع ثانی تتمه اول است ای پاسبان در آمدن و شدن خود هم
چون خراس بانگ می کرد و هر دو برج بارگاه شاهی از بانگ وی نیاسود در صدا میشد و بمعنی دلیچه که هنگام پاس
نزد پاسبان باشد هم تواند کما فی المدار - بیاخفته کز هیبت پیل مست + سراسیمه هر ساعت از خواب جست +
پیل مست همان پیل که در جنگ روز گذشته حمله ادراک دیده بودند ای از دشت گذشته خفتگان آب آسایش خفته بود و
غنوده تنی مردم از رنج تاب + نظر سر زبانی برآید ز خواب + مردم مردمک چشم و غنوده تن بمعنی ماشیده جسم
بنجواب فراهم نباشد و خفیف مقدم نظر بمعنی ای مردمک خفتگان که واکشیده بود از سبب رنج و تاب از ماندگی و
بی آرام بود و ترس ایشان از ترس و تهلکه سر زبان باز میشد و خواب گران ادرا نمی برد کذا فهم من تقریر مولانا سعد
تو اهنگام مردم بمعنی لشکر باشد و غنوده تن خبر آن کشتن مضاف مردم باشد چنانکه به بعضی نسخ بی بار دیده سفای تن هر دو لشکر
رنج گذشته غنوده و مائل بخواب بود لیکن چشم ایشان هر ساعت باز میشد ستایش کنان هر دو لشکر برای که ...

بود یعنی شب دیر از بنا یش بالکسر نساره کردن و دعا خواندن برای مراد دل خود یا باسیر امان خود - مگر کان درازی مونے
مدهنگ + بدیزی پدید آمدی روز جنگ + آن درازی یعنے درازی این شب دو دیر پایی عظمت چنانکه از ذکر طول
خبر می آید - سگالش چنان شد دو گوهر شبنده را + که ریزند صفرای جوشنده را + دو گوهر شبنده دو شاه جنگ کنند
که دارا و سکندر است صفرا خلط تلخه که آن ماده خشم ست و اینجا بمعنی گرمی و غصه ست که جوشنده صفت صفرای دارا
و سکندر را در شب چنان خیالے بخاطر رسید که فردا غصه جوشنده خود را فرو نشانیم و با یکدیگر مصالحت و آشتی گرائیم
و جنگ نکنیم چه هر دو لشکر از کارزار بجان آمده بودند و نصرت غیر معلوم و این بیت اجمال ست ابیات لاحقه تفصیل
آن اجمال - چو خورشید روشن برآورد کلاه + پدیدار گرد سپید از سیاه + ای شب برد و روز بر آید دو خسرو
عنان در عنان آورند + ره دوستی در میان آورند + عنان در عنان آورند ای بیکدیگر مصافحه کنند و آشتی
کنند + بآزرم خوشنودی از یکدگر + شتابند ازان رزتابند سر + بآزرم متعلق شتابنده ست و ازیکدیگر متعلق آزرم و خوشنودی
و نشان اشارت بآزرم ست و متعلق برتابند سر یعنی بسوی صلح و خوشنودی که از هر دو طرف باشد میل کنند وازان سر تابی
نکنند و در نسخه مولانا که بجای شتابنده بیایند واقع ست واضح ترست و در نسخه شارح نتابند صیغه اثبات از تافتن ست
ای بسبب صلح و رضامندی از یکدیگر روی گردانید یعنی نا خود بازروند و از صلح و خوشنودی ابا نکنند لیکن انصاف نشد چنانکه می
گوید - چو دارا در ان داوری رای جست + دل رای زن بود در رای سست + در ان یعنی در صلح جوی سکندر و رای زن
هر مدبر که مصاحب دارا شاه بود و دارا از ایشان این مصلحت خواست چنانکه از صیغه جمع نمودند تعمیم کس در بیت لاحق
نمے آید و رای عبارت ازان صلح که دارا شاه را بخاطر رسیده بود کذا فید ای مدبران از درین مصلحت سست
دل بودند - سوی آشتی کس نشد رهنمون + نمودند راه بشمشیر و خون + تفسیر بیت سابق ست ای همه او را باعث
بر جنگ شدند - که از راستے از رومی نیش خورد + بقائم کجا ریزد اندر نبرد + بیان رهنمونی مصاحبان ماست و نیش
خورد بمعنی زخمی شده و شکست یافته صفت رخ ست و علی تقدیر مثل خورد بابای پارسی نوشته بمعنی طعامیکه بچاشنی خورند
ای در میان دیر و زچاشتے جنگ پر نهان چشیده اند تقائم کجا ریزد ای کجا عجز خود اظهار کنند تا صلح کنند چنانکه در
شطرنج گفته که لفظ قائم مور شطرنج آنگاه گویند که هر دو حریف برابر باشند و مغلوب اهم اندرا نمانند و قائم ریخت بمعنی
عاجز کردا تسهیم پس لفظ قائم ریخت را اصل بغیر بارست ای در بازی قائم برابری از کلمات و عجز خود ظاهر
کرد و زیادتی با مهره که بقائم گویند برای وزن اشعار روزمره خواجه علیه الرحمه است که بقائم ریخت و بقائم ریزد
میفرماید کذا قیل و شارح نوشته که شطرنج باز چون حریف خود را از باختن مهره فرو ماند شاه را در گوشه بازی
بجنباید و دیگر قائم کند و مهره از دست بریزد و بگوید که بازی قائم ست و درین گفتار عجز خود ظاهر کرده باشد باین غم
بیعت هم پس بمعنی آنکه بقائم ریختن کجا اظهار عجز کنند والله اعلم بالصواب - چو فردا فشانیم در جنگ پای + نمودم

ننالیم بلبل بجای + فشاریم محکم کنیم تا نیم نگذاریم ای همه سا بکشیم که سرستا کشیده اند - بدین عشوه داد دشه را شکیب +
پی بر دلیری سیکے بر فریب + عشوه بالکسر وعده دروغ دارنکاب امری بی محبت دبیان داین عشوه افسارت با آنکه انوشلینے
از روی منش خمسد الخ منکیب صبر بر صلح جستن و باز داشتن آن دبنای این از یکگروه لشکر دارا بر دلیری خود بود تا ولایت
ایران بدست ر و ز سد دبنای دیگران بر فریب با بود که مرگ دارا سے خواستند سوای آن دو سیر سر هنگ مقرب
که ایشان نیز شاه را باعث جنگ شدند تا کشته شود - همان قاصدان نیز کردند جهد + که بر خون او لبته بودند عهد +
قاصدان دو سر هنگ که قصد خون شاه داشتند جهد باعث شدن بر جنگ و عدم صلح - سکندر ز دیگر طرف چاره ساز +
که چون پای دارد دران ترکتاز + ای دران شب متردد بود که چگونه درین داوری پای دارد و اقدام نماید ای
صلح کند و یا جنگ کند - خیال دو سر هنگ را پیش داشت + خبر آن خود که سر هنگے خویش داشت + خبر آن ای غیر
خیال دو سر هنگ خود هم سر هنگی و دلیری خود داشت که بتایید حقتعالے و شجاعت خود ظفر خواهم یافت و که
زائده است برای تتمیم کلام و وزن لذا افید - چنان گفت با پهلوانان روم + که فردا درین مرکز سخت بوم +
سخت بوم عبارت از جنگاه که بوم و صل آن سخت است و دلیری درکار باشد - بکوشیم کوشیدن مردوار +
رگ جان بکوشش کنیم استوار + ای جانفشانے خواهیم کرد + اگر دست بردیم مار است ملک + و گر ما
شدیم آن دار است ملک + ای بر دشمن قدرت یافتیم ملک ایران و توابع آن در تصرف ما آید و اگر مردیم
ملک روم و یونان هم از آن دارا خواهد شد پس آن مختصر از آن است که بمعنی ملک و تصرف آید - قیامت که پوشیده
بر رای ماست + بود در روزی آن روز فردای ماست + قیامت بمعنی نفخه اولی که همه مردم بمیرد ای آن نفخه که معلوم
نیست بکه روز خواهد بود پس آن روز را چنان پندارید که فردای ماست ای از مرگ ترس نباید کرد + باندیشهای چنین
هولناک + دو لشکر غنودند با ترس و باک + چنین هولناک که فردا قطعاً جنگ باشد زیرا که سکندر را از صلح پیش و میان
ظاهر و دارا ایرانیان مصلحت صلح ندارند - چو گیتی در روشنی باز کرد + جهان بازی دیگر آغاز کرد + با تش بدل
گشت مشتی شرار + کلیچه شد آن سیم کاوس دار + بیان بازی دیگر است ای بازی شب برفت و بازی روز پدید آمد
و آتش کنایه از نور آفتاب مشتی شرار کنایه از ستارگان کلیچه قرص آفتاب آن سیم کاوس از کواکب چه کاوس بفتح واو و سکون را
مهمله بمعنی کال است و ارزن که اول به اهندی کنگهنے نامند و ثانی را چینه گویند و این هر دو خرد دانه باشد ای
بجای کواکب منتشره آفتاب نمودار شد که یا آن سیم پراگنده بقرص سیمین آفتاب مبدل گشت و مولانا فرموده که
کاورس جمع این جز اسانیست و کاورس وار بمعنی ریزه ریزه و کواکب را کاورس وار بلازمت کلیچه گفته است
کاورس از کلیچه دنان بخته می افشانند تا لذیذ گردد انتهی کلامه + در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه + گران جنبش آمد جهان را
ستوه + چو کوه صفت دو لشکر و ستوه اینجا بمصدر بمعنی عاجز است و پیداست که جنبش کوه و زلزله ارض موجب پریشانی

عالم است پس اینجا برزد لشکر را اضطراب پیدا شد + فریدون گسب شاه بهمن نژاد + چو برخاست کوس آبا مداد + ای
دارا شاه چون از آنکه صبح مستعد جنگ سکندر شد - سپه ساز لشکر بترتیب جنگ + برآراست از جعبه و نیم لنگ + از
جعبه باین ساز است جعبه ترکش تیرها و نیم لنگ قربان کرد بضم کاف بمعنی کمان دان است کذا فی المؤید اما اینجا خود
کمان مراد است چنانکه در مدار الافاضل بر لغت قربان بمعنی کمان و این بیت را شاهد آورده - زپولاد صد کوه
بر پای کرد + بپایین او جنگ را ساز کرد + زپولاد ای بر صفهای پولاد پوشان دارا مع بکره جنگ را جای کرد ای
جای جنگیدن مقرر کرد کذا افید بسن پایین صد کوه عبارت از سیدان است و در نسخه بجای جنگ گنج است ای گنج زر را
بپایین و نزد یک سلحه پوشان نگهداشت تا بخش کند بر سیکه سبقت برد بعضی از گنج دارا شاه گرفته ففیه
ما فیه چو بر میمنه ساز در گشت کار + همان میسره شد چو روئین حصار + ساز در آراسته و مهیا ساخته دکار عبارت از
ترتیب جنگ جناح از هوا بر زمین برد میخ + بنی آهنگ شد بر زمین چار میخ + جناح صف نشین و پس آهنگ صف پسین
ای جناح از کمال بلندی در هوا رفت از استواری در زمین میخ برد مستحکم شد و پس آهنگ نیز چار میخ شد ای سخت استوار و لی جنبش
گشت چه چار میخ کردن بمعنی استحکام است و چار میخ زمین اشارت بجهات اربع آن و جهت چون آنکه + جهان دار در قلب
که گرد جای + درفش کیانیش بر سر بپای + جهاندار دارا شاه درفش علم شاهی که از آبا ربا و رسیده بود + سکندر
که تیغ جهان سوز داشت + چنان تیغ از مهر آزرد داشت + چنان تیغ ای تیغ جهان سوز که از پولاد تیز بود بهمر
آن روز برای آنروز سوم که بدارا جنگ کند - برانگیخت از میغ بارنده میغ + تگرگش ز پیکان باران نه
تیغ + جنگ سکندر را بمیغ بارنده تخیل کرده میگوید که تگرگ آن میغ از پیکان بود و باران او از تیغ یعنی پیکان
لشکرش مثل ژاله می بارید و تیغ بهادرانش مانند باران میریخت + جناح سپاه را اگر دون کشید + سم
بارگی سرخ خون کشید + ای سم اسبان جناح را بر سر خون کشید یعنی ایشان را آماده کشتن خصم ساخت که بی محابا
تیغ و نیزه بزنند و جهد کنند کذا افید و تواند که مقام جناح بر سبیل خون شد گذشته باشد - گرانمایگان مبارزان
که خواست ملطف بود رفتن سوی دست راست + گرانمایگان سرداران لشکر و بهادران پرزور - گروهی کمر تابیان
ساختن شان + چپ انداز شد بر چپ انداختن شان + پرتابیان تیر اندازان که تیر از دست ایشان پرتاب
شود در هوا ره دور ایشان را حکم انداز گویند که هرگز خطا نکنند و بعضی ایشان چپ انداز باشند که تیر بدست چپ زنند
و بعضی بدست راست اندازند و ظاهر فائق است از ثانی بس خواجه در ترتیب آنها در پرتابیان ظفر مایه که
سکندر جماعتی را از تیر اندازان خود در صف میسره جای داد که تا چپ انداز شوند کذا قاله الشارح رحمه لیس مختصر شدند
ست و بطریق مقابله ازین تقریر معلوم شد که راست اندازان خود را در برابر راست اندازان دشمن جای داده
نسخه کلیشیر بجای کلمه بر چون واقع است بدین صورت که چپ انداز شد چون چپ انداختن شان + ای از.

جمله برتابیان خود راست اندازان را در مقابله چپ اند انداختند اما جای می‌داد تا هر یک با نظر فیس ما مقابله درست شود و تیر راست
رفته کار کند و همچنین چپ اندازان خود را در مقابله راست اندازان ما مقرر کرد تا مقابله تیر ایشان هم راست دود اما این
تقریر از لفظ بیت درست بی تکلف راست نیاید لهذا مولانا قدس سره برتابیان ساخت را بر قلب حمل کرده ای گروهی
که ساخت برتابیان ایشان چپ اند از شدند از ساخت نیز گرفته است چه ساز و سامان تیراندازان همین تیر است پس ساخت
شان فاعل چپ انداز شدن است و فاعل انداخت سکندر یعنی سکندر گروهی را از برتابیان که تیر ایشان بدست چپ کار میکرد برای
استحکام میسره از طرف چپ قایم ساخته + بهان استواران درگاه را + که ز ایشان بود ایمنی شاه را + بقلب اندرون
داشت با خویشتن + چو پولاد کوهی شد آن پیل تن + پولاد کوهی که از پولاد باشد یعنی سکندر پیلتن با همه استواران
درگاه خود چون کوه پولاد شد + برآمد ز قلب دو لشکر خروش + رسید آسمان را قیامت بگوش + ای خروش ایشان
مثل خروش قیامت و صور اسرافیل بر آسمان رسید + تبیره بغرید چون تند شیر + درآمد برقص اژدهای دلیر + تبیره طبل و
دلمه و نیز دهل میانه باریک کذا فی الشامل اژدهای دلیر شمشیرهای دران که بر آوازه تبیره معلق زدن گرفت و تواند که اضافه
بیانی باشد ای دلیران که مثل اژدها بودند بر آوازه کوس برقص آمدند + ز شوریدن ناله کرنای + درافتاد تب لرزه بر
دست و پای + ای از شورش ناله کرنای رومی در لشکر خصم هیبت افتاد + ز بس نای ترکی شد پر ز هره شگاف + بدرید
زهره بهیچید ناف + ای شیپوره یعنی نای ترکی که بدست رومیان بود آواز اش زهره شگاف است لشکر ایران را
دهشت بخشید + ز فریاد رویین خم از پشت پیل + نفیر نهنگان برآمد ز نیل + رویین خم کوس بزرگ که خم آن رویین باشد
آنرا بر پشت پیل نهاده میزنند و مصراع ثانی تخییل است که نهنگان کنایه از کوسهای رویین است و نیل کنایه از پیلان که حامل
آن بودند کذا افتید یعنی از فریاد کوسهای رویینه خم بر پشت پیلان چنان مینمود که کوس نفیر نهنگان الخ و علیشیر گفته که از
غوغای یکنفر در هنگام جنگ یکدیگر را هم غوغا و فریاد برآید حاصل آنکه از غوغای رویین کوس که بر پشت پیلان میزدند نفیر
آن آبی را در پای غوغا و فریاد در خاست یا آنکه از نهنگان مبارزان خواسته و از نیل لشکر که از کثرت اسلحه همچو نیل
مینمودند انتهی + ز غریدن کوس خالی دماغ + زمین لرزه افتاد در کوه و راغ + کوس ای کوس خر و دیم در شورش بود
راغ دامن کوه بجانب صحرا + درآمد ز بحران سر بیدبرگ + گشاده بد و روزن از درع و ترگ + بحران بضم باد
گرم که بر چه رسد میسوزد و اینجا بمعنی سخت گرم و تندی است و فاعل درآمد سر بیدبرگ است و آن نوعی از پیکان است
که بشکل برگ بید سازند ای بر سر آنها و ترگ سر بیدبرگ در رسید چنانکه در مصراع بید است و درع بالکسر زره و ترگ بکاف
پارسی خود آهنین یعنی سر پیکان تیراندازان سر دو لشکر از گرمی و بس تیزی و تندی در درع و ترگ بکید بگو درآمد و همه زره و
خود را روزنها گشاده شد پس اینجا بیان آغاز جنگ است + ز بس تیر باران که آمد بجوش + فلک در باراسنی خود
زره دوش + شیر باران ای باران تیر ما در باران کلاهیست ز برگ اهن که در سقلاب انه میسازند و هنگام باران بر سر ...

ودوش دارند تا جامه جنت و سلاح بیاران او نگردد پس باران عبارت از وجود سحاب ست یعنی سحابی هر تن باران
نیز آمد آنجا با چیز شده بود گویا باران خود را انداخته گریخته است کذا فید و علیشیر گفته که بارانی بمعنی بارندگیست سحاب صفت
بارندگی جو خدا از دوش بگند دیگر بجنت و نمد انفعال کثرت باریدن تیرها تاب استقامت نیاورد اما ملائم کلمه دوش معنی اول است
آنچه بعضی گفته که ابر از تیر قبها بارانی بر کتف پوشیده محافظت خود کرد خلاف ظاهر است - گران تیر باران کنون آمدی
بجای نم انبار خون آمدی + یعنی اگر بارش تیرهای آن گازر که از سختی بسیار بود اکنون کردی تمام آب سحاب باریدن
از خوف باران تیرها خون شدی و بجای خون باریدی ز هیبت نوا ختنی جنگ را بیان کرد و گفت که خرد شدین کوس
رویینه طاس منسوب شده را داد بر جان هراس + ای همه مردم بشدت آوازه کوس بجان نا امید شده بودند، جلاجل زنان از
نواهای زنگ + برآورد خون از دل خاره سنگ + جلاجل زنان نوازندگان جلاجل که آنها را با زنگوله یکجای بنیز دند ای از
نواختن زنگوله که آوازه مهیب و دهشت دل سنگ را خون گداخته ساخته بودند و آنچه علیشیر آورده که از سهم آوازه جلاجل
در دل سنگ خون منجمد می شد و لعل و یاقوت از آن پیدا می گشت خلاف ظاهر است بر آوردن غیر ملائم فافهم + بجنبش
در آمد دو دریای خون + شد از موج آتش زمین لاله گون + دو دریای خون دو لشکر که خون یکدیگر بسیار ریخته بودند
و آتش کنایت از آن خون ست باعتبار سرخی رنگ چنانکه گویند آب آتش لباس یعنی شراب سرخ رنگ و جای جنگ از کثرت
خون ریخته لاله گون و سرخ شده بود و آنچه شارح آتش بنا بر گرمی خون گفته غیر ظاهر است چه خون کشتگان سرد و
افسرده باشد + زمین گر بساطی شد آراسته + غبار شد از جای برخاسته + زمین جای جنگ و آراسته صفت
بساط است و از جای برخاسته صفت غبار ای زمین که مانند بساط رنگین یا سرخ بخون شده بود از کثرت لگدکوب لشکریان در
نظر می آید گویا غبار شده برخاسته است و ایهام آنکه از کثرت خون ریختن در آن میدان غبار به هیچ نبود - بابرو در آمد کمان را
شکنج + شتابان شده تیر چون مار گنج + ابرو کمان وجود کمان که بصورت ابروست در آمد شکنج بجبین شد یعنی کمان
خم یافته بود و تیر از آن شتابان شده چنانکه مار گنج سر کس که دو می بیند از جای خود برخاسته بر دواند + ستیزنده از تیغ
سیماب ریز + چو سیماب کرده گریزه گریز + ستیزنده مرد جنگی که ستیزه کند سیماب ریز صفت تیغ و پیداست که سیماب
بیک جانبی نماند و در گریز باشد و شارح سیماب بنیه بمعنی تابناک گفته اما مناسب مصراع ثانی معنی اول است + ز پولاد
پیکان لشکر شکن + تن کوه لرزید بر خویشتن + ای از پیکان پولاد که پیکان برده کوه هم نگهبان خود می گردد - ز بس گرز
پولاد و خارا ستیز + زمین را شده استخوان ریز ریز + خارا ستیز صفت پولاد است ای از کثرت افتادن گرزهای پولاد
که خارا شکن بودند و استخوان زمین ریزه ریزه شد + ز بس بر دهان نیزه تاختن + نفس را نه ره بردن تاختن + ای چندان
نیزهای خورد بر دهان مردم رسید که نفس ایشان را راه بیرون شدن نمانده بود و در ضیق النفس شد + ز نوک سنان چرخ دولاب
رنگ + بزیر کار گردش فرو ماند لنگ + دولاب رنگ صفت چرخ که حرکت دولاب دارد و هم مانند چرخ چاه به یکجا بر یک می گردید

بجانب فلک میبر ند و آسمان انجا کی مال میگیر د و بدیگری میدهد و بگردش با ضافه مبانیه یعنی نوک سنان که از سبب بلندی
نیزهای فر بای جدن گردون را از گردش تنگ ساخته و باز داشته بود و این معنی مبالغه شاعر است و ایهام تنگ
ازان روز که فلک از دست برادران تنگ شده است بر دم گرفتار است خارهای ستم میخلاند ایشان کذا
افاده - سنان در سنان رسته چون نوک خار + سپر در سپر بسته چون لاله زار + چون نوک خارهای چنان که بر
خاربن خارهای آن نوک در نوک پیوسته باشند همچنان سنان رستان باهم پیوسته بود و سپر در سپر همچون لاله
زار بود چه گلهای لاله زار مانند سپر در سپر بسته مینمایند - گریزندگان را دران رستخیز + نبودی رهی جز ره گریز + سواران
همه تیر پرداخته + گه تیر وگه ترکش انداخته + تیر پرداخته ای خالی کرده که تیرها همه را بر دشمنان زده بودند صفت سواران است
یعنی مبارزان در آن جنگ از دو حال خالی نبودند که گاهی بدفعتن تیر می انداختند و گاهی ترکش انداخته به تیغ و سنان جنگ
میکردند پس انداختن تیر پیش از خالی شدن ترکش انداختن پس از آنکه ترکش خالی بکار نیامدی کذا افاده مولانا رحمة الله
و توانکه ترکش انداختن بمعنی مردن باشد ای گاهی که جان میدادند که ترکش و سلیح دور افتادی - دران سلخ
آدمی زادگان + زمین گشته کوه از پس افتادگان + مسلخ جای پوست کشیدن و کشتن گاه مردم و زمین عبارت
از آن مسلخ است کوه ای پشته بلند از مردگان - بجان برد خود هر کسی گشته شاد + کس از کشتن کس نیاورده یاد +
جان برد مصدر است بمعنی سلامت بردن جان براه ای هیچکس را یاد دوستان نا کشته نبود در زندگانی خود مے شمرد
ندارد کسی سوگ در حربگاه + نه کس جز قزاگند پوشد سیاه + مقوله خواجه است ترتا ید بیت سابق که در هنگام
کارزار کسی ماتم کسے ندارد و از لباس سیاه جز قزاگند نمی پوشد یعنی در محافظت خود باشد - سخن گو سخن سخت پاکیزه
راند - که مرگ با انبوه را جشن خواند + سخن گو مرد شاعر سخت پاکیزه لب راست خواند ای چنان گفته که مرگ عام
جشن تمام است - چو مرگ از یکی تن بر آرد هلاک + شود شهرے از گریه اندوه ناک + ای شهر تمام بر آن مرده گریه
کنند بمرگ همه شهر زین شهر دور + نگرید کسی گر بود ناصبور + ای در مرگ عام که یکبارگی آید کسی را گریه نیاید و
این مطلع گفته مولد ثمانیه است باز آمد بمطلب اصلی و گفت - ز بس کشته بر کشته مردان مرد + شده راه بربسته بر راه
نورد + کشته بر کشته ای بریکدیگر افتاده صفت مردان بهادر است + بران دجله خون بلند آفتاب + چو نیلوفر افگنده
زورق بر آب + سوزق کشتی کوچک و جود آفتاب را زورق گفته ای دریای خون در آسمان از بس بلندی
گویا تا باسمان چهارم رفته است و آفتاب که مثل زورق بود در آن دجله چنان مینمود که نیلوفر آفتاب پرست بر روی
آفتاب افتاده است پس آفتاب هم زورق است و هم نیلوفر و ایهام آنکه عکس آفتاب از خون فراهم شده می نمود
که گویا خود آفتاب مانند نیلوفر در آب است - سنان سکندر دران داوری - سبق برده بر چشمه خاوری +
خاور نام شهریست بجانب مشرق و بر مشرق نیز اطلاق کنند چشمه خاوری آفتاب یعنی سنان

میسر برگردون

یعنی سنان سکندر در بلندی تابش بر آفتاب غالب آمده بود که او را باین بلندی کمان سنان بر سیمای خون افگنده بود کذا افید
و ایهام آنکه سکندر پیش از طلوع آفتاب در مصاف آمده و نیز بازی کرده است + شراری که از شمشیر دارا افگند
تپش در دل سنگ خارا فگند + شرار افگندن بس گرم شدن در ضرب بهادران رومی - چو لشکر بلشکر در
آویختند + قیامت ز گیتی بر انگیختند + ای چون از هر دو لشکر تمام آویزش و ازدحام شد + پراگندگی در سپاه
او فتاد + پژوهش در آن رزم شاه او فتاد + سپاهای هر دو سپاه دگذاشته مطلق شاه از دارا و سکندر پژوهش باز
جستن و تفحص و تهور من بتقدیم معجمه نگهداشت و امان کذا قیل ای هر دو لشکر در محافظت شاه خود کوشیدند کسی
نگهداشت دارا از لشکرش فوت شد چنانکه در بیت لاحق است و در نسخهٔ مولانا بجای پژوهش پریشی بمعنی پریشانی
واقع است و آن رزم بتقدیم مهمله ای در جنگ کردن هر دو پادشاه پریشانی او فتاد ای هر دو از جنگ باز ماندند چه
پیداست که هر پادشاه در هجوم لشکر دشمن سلامت خود خواهد و دست به شمشیر در از جنگ باز ماند چنانکه سابقا مذکور شد
کذا افاده مولانا این دو بیت تمهید است و مقصد آنکه - سپه چون پراگنده شد سوی جنگ + فراخی در آمد بمیدان
تنگ + میدان تنگ عبارت از قلبگاه دارا شاه و ذکر فراخی نسبت بمیدان تنگ از لطافت است ای قلبگاه دارا
شه از نگهبانان و جانداران او خالی باشد - کس از خاصگان پیش دارا نبود + گر و در دل کس مدارا نبود + آنچه خاصان
جبر است را گذاشته از دارا شاه کناره گرفتند زیرا که در دل هیچکس از ایشان از سبب بیدادی دارا شفقت و مدارا با
وی نبود که همه آزرده بودند - دو سرهنگ غدار چون پیل مست + بر آن پیلتن بر گشادند دست + آن دست تعدی
و ستم - زدندش یکی زخم پهلو گزار + که از خون زمین گشت چون لاله زار + آن دو زخم کاری زدند که پهلوی
او شگافته گشت و از خون بختیاو زمین سرخ شد + در افتاد دارا بدان زخم تیز + ز گیتی بر آمد یکی رستخیز + ای
لشکر دارا الفغان آمدند و بهادران لشکر او در آن هنگام جنگ امید دست رفته روی بهزیمت نهادند چنانکه از
دستان لاحق می آید + درخت کیانی در آمد بخاک + بغلطید در خون تن زخمناک + بهخید تن نازک از درد دو
داغ + چه خوش بیشی بود باد را با چراغ + علت بخزن افتادن تن زخمناک است و مصراع ثانی تمثیل آن - کشنده دو
سرهنگ شوریده را + بنزد سکندر گرفتند جای + شوریده را از آنکه از خون کسی بنالحق چو من افگنده بر جانماند
کذا افید و نیز ظالم شدند بر خداوند خود + که از دشمن برانگیختیم + باقبال شاه خون آن ریختیم + این سخن که
از تملق است - بیک زخم کردیم کارش تباه + سپردیم جانش بعیار اگر شاه + ای او را اسوختیم کارش زندگانی او
و ایهام سلطنت سپردیم جانش بحرای جان او را مغلوب شاه ساختیم یه باز نخیزد - بیا تا ببینی و رباور کنی +
بجنبش سم بارگی تر کنی - چنانکه رسم شاهان است که چون دشمن را بیان کشته شود اسپ بر جنبش سواران کنند
او را پایمال سازند کذا افید + چو آمد ز ما آنچه کردیم رای + تو نیز آنچه کردی بباید بجای + ای عهدی که باما کرده

بها بخشش گنجی که بد رفته + دفا کرد تحسین که خود گفته + این بیت بیان بهای آمدن گفته است + سکندر چو دید آن تن

کمان با پهلوان + دلیرانه بخون شاهنشهان + خون بمعنی کشتن - پشیمان شد از کردن جان خویش + که بر جا بستش خصمت

از جان خویش + کرده خویش صفت پیمان است و قسمت بالکسر نگهبدیشت ای سکندر این گستاخی سرهنگان از خود چنان بنا

دوازمردن دارا شاه از زندگانی خود نا امید گشت چنانکه خواجه بیفزاید - فرو مرد امیدواری ز مرد + که هم سال با سر در آید

بگرد + امیدواری امید بستن چنانکه از سابق می آید که وفتیه است و هم سال اینجا بمعنی برابر مطلق است خواه در سن خواه در دو

پس دارا برابر بوده است در سلطنت و شوکت اگرچه در سن از وی بزرگ بود و کلمه را علامت اضافت است هم سال

و فقیه که بگیر و را مرگ بیش آید امید زیستن دیگر را نماند و در نسخه مولانا برآورد گرد دست آمده هم سال گرد و خاک شود

و پامال گردد - نشان جست کان کشور آرای کی + کجا خوابگاه داد از خون وخی + کشور آرای صفت مقدم که عبارت از

دارا شاه و تواند که ترکیب اضافی باشد و از خون و خوبیان خوابگاه - دو بهیا و دیشه به بیهش اندر دون + به بیداد خود شاه را

رهنمون + اندرون تغیر پاپی بیهش است ای سر دو سرهنگ ظالم در پیش سکندر در بیده بظلم خود دارا را بسر بردند و بسر

دارا شاه آوردند و کلمه اندرون ایهام بقلب است که در میان لشکر سکندر بود + چو در موکب خاص دارا رسید + ز

موکب روان محکیس اندید + موکب بفتح کاف لشکر که بادشاه و امیر باشند بیش موکب روان یعنی خاصگان است اچون در

جای موکب خاص دارا رسید از خاصان و سپاهیان او را کسی ندید - تن مرزبان دید در خاک خون + کلاه کیانی شده

سر نگون + مرزبان شاه دارا سلیمانی افتاده در پای مور + هما را شکسته پر و بال زور + این بیت با شبه ابیات لاحقه

تخییل و تمثیل است برای دیدن تن دارا بخون و خاک افتاده ای گویا آنجا یک سلیمان که صاحب سلطنت قاهره در پای مور افتاده

است و پیل با قوی تن مغلوب پشه شده - به بازوی بهمن برآورده مار + ز رویین دژ افتاده اسفندیار + بر آمده در آویخته

و فرو برده چنانکه کیفیت فرو بردن اژدها بهمن را در شکارگاه او پیشتر مذکور شده در مقام نامه فرستادن دارا

بسوی سکندر و رویین دژ بزاو پارسی و کسر دال و زا پارسی نام قلعه است از توران با ورای النهر آن تختگاه ارجاسپ شاه

از نبیره افراسیاب که او پادشاه توران بود و او هراسب پدر گشتاسپ که پادشاهی را ترک داده بود در بلخ به عبادت

و آتش پرستی مشغول بود بقتل آورده و بیت و هند پسر گشتاسپ در آن جنگ گشته بلکه دو دختران گشتاسپ را که

نام ایشان با فریدت و همای بود گرفتار کرده برویین دژ محبوس ساخت پس اسفندیار بن گشتاسپ به فرموده پدر خود

از راه هفتخوان که نام هفت منزل است در میان ایران و توران رفته آن قلعه را فتح نموده ارجاسپ را بکشت و

خواهران خود را خلاص کرد و هم در حیات پدر خود گشتاسپ با تیر دو شاخه از دست رستم دستان در آن قلعه به

قتل رسید کذا افید - بهار فریدون گلزار جم + بباد خزان گشته تاراج غم + ای گویا چنین حادثه شد که بهار فریدون

و گلزار جم یعنی بهار و گلزار دودمان جم به باد خزانی غم پژمرده ساخته است + گلستان دولت کیقباد + ورق بر ورق سو به برد باد + ...

نسب نامه کنایه از اقبال ائمه که ساتن کریاد خاهی آباد و احداد باشد و کیقباد نام شاهی ست از پادشاهان ایران که صد
سال ملک با ندای گویا دولت و بادشاهی کیقباد اکنون بزوال آمده ست ـ سکندر فرود آمد از پشت بور + ور آمد به
بالین آن پیل زور + الفرمود تا سرود سه هنگ را + دو دگر زخمه خارج آهنگ را + مصراع ثانی صفت دو
سرهنگ که مفعول مقدم بدارندست دگر زخمه و خارج آهنگ سرود بمعنی خطا کننده ست چه گز زخمه کسی گویند که مضراب
او هنگام نواختن ساز بر اصول سرود درست نیاید و خارج آهنگ کسیکه در نواختن مقامی بمقام نوازند و از مقام بدر
رود پس سرهنگان که در مقام وفاداری بیوفای کرده اند بهم آهنگ و قصد ایشان در زخم زدن بر دارا خطاه بی
جا و خطا بود با این دو لفظ تعبیر کرده ست بمراعات نزاکت شعری ـ بدارند برجای خویش استوار + خود از جای
جنبید شوریده دار + ای تهبر دفرو آمدن ز اسپ ـ مرد که سرهنگان را اسیر سازند تا با ایشان سزای این خطا رسانند
دخود پریشانی به سودا دادرید + ببالین که خسته آمد فراز + ز نورج کیانی گره کرد باز + خسته دارا مجروح شده
و نورج کیانی همان زره که دارا بخود در پوشیده بود ای گره آنرا بکشاد تا بر تن وی بار نباشد ـ سر خسته دارا بر ران
نهاد + شب تیره بر روز رخشان نهاد + تخیل مصراع اول ست که سر دارا اکنون آلوده پایه بود بر ران سکندر روشن
وابهام بکفر دارا و اسلام سکندر کذا قاله الشیخ الشارح و مولنا شب تیره بمعنی سر بی نور حیات و گرد آلوده گفته و این احسن
از توجیه شارح ـ چو دارا بدید و نظر بر گشاد + ز سوز دل آه از جگر بر گشاد + فرو بسته چشم از تن خوابناک + بدو گفت
بر خیز زین خون و خاک + مصراع اول حال ست از فاعل گفت که سکندر باشد خوابناک بمعنی ناتوان که ساخته بود
قایل تحسین نه بود که دارا بر خیز از خون و خاک گفته شود لیکن سکندر ناتوان او چشم نپوشته قطع نظر کرده بدو گفت
چنانکه رسم ست که بیمار پرسی چون بر سر بیمار آید نظر بر بیماری و ناتوانی او نکند و برای خوش ساختن او بگوید که ای
فلان بر خیز و بیرون خرام و تماشای عالم کن کذا افید ـ چنین داد دارا بخسته جواب + که بگذار تا سر کشم من
بخواب + رها کن که رستن نمای نماند + چراغ مرا روشنای نماند + از رهای خلاص شدن از مرگ و چراغ و روشنای کنایه از حیات
کردن آدمی بدان تازه و روشن باشد + رها کن که خوابست چشم می برد + زمین آب و چرخ آتشم می برد + رها کن چنین بش
مده و خواب خوش خواب گران که کنایت از مرگ ست و مصراع ثانی اشارت برجوع هر عنصر بمرکز خویش بعد از مرگ ای
هر عنصر من اکنون بمرکز خود مایل ست که آب مرا زمین می برد و آتش مرا آسمان و باد مرا هوا ـ سپهرم بدان
گونه پهلو درید + که شد در جگر پهلوانم پدید + ای پهلوی من شکسته بجگر رسیده ست ـ تو ای پهلوان کامدی
سوی من + نگهدار پهلو ز پهلوی من + نگهدار پهلوی از من پهلو کن و دور شو زیرا که ـ که با آنکه پهلو دریدم
چو تیغ [illegible] آید از پهلوام بوسه تیغ + ای هنوز زد دستی و توانای بقتل تو دارم چنانکه تیغ با وجود
آن که پهلو دریده باشد از و خوف تیغ بسی ست که بیرون آید در عالم زند یعنی [illegible] تو ام

که با این خستگی ترا گزند رسانم دور شو از من + سر سروران بارها کن ز دست + تو مشکل که مارا جهان بخورد
شکست + مشکل جنبش مده و بگذار - چه دستی که با با درازی کنی + دستی بجای خطاب ای خیره دست
و قدرت داری تو و دراز بمعنی دست درازی در دست ملاعبه - نگهدار او دستگیه دار است این + نه
پنهان چو روز آشکار است این + این دستی بجای عهد پنهان دست درازی - چو گشت آفتابی مرا
روی زرد + نقاب من در گشت از لاجورد + نقاب لاجورد چادر کبود که بر میرنده تلخی کشی می اندازند تا زود جان سپاری
جان سپارد + کذا افید چنانکه این معنی در قتالی جاندادن گزیده سگ دیوانه مجرب است - ببین سروران در سر افگندگی
+ چنین شاه را در چنین بندگی + ای سروران در حال افتادن سر افگنده و زبون بدان که همان سرورانه خیری و بگیرد
بندگی بمعنی عاجزی پس مصراع ثانی تفسیر اول است - درین بندم از زحمت آزاد کن + بآمرزش از دم یاد کن
زحمت آزار دادن است درین عاجزی مرا جنبش مده و سر افسر را صدا مکن بلکه دعای خیر و مغفرت کن + ز من
سر تاج و تارک نشین + بلرزان مرا تا نه لرزد زمین + پیداست که چون تاج را از سر تاجور ستانند سرش در جنبش
آید و در عالم حادثه پیدا گردد این عالم بمنزله سر است و ذات من بمنزله تاج آن پس مرا جنبش مده تا زمین در جنبش نیاید
گردان سرخسته را از سریر + که گردون گردان برآرد نفیر + سریر کنایه از خوابگاه من که برای من مانند تخت است
است و جنبانیدن من موجب فریاد کردن آسمان است - زمان من اینک رسد بی گمان + رها کن بکام
خودم یک زمان + رسد ای اینک به نهایت میرسد و خواهم مرد و کام عبارت از آرام و عدم جنبش + اگر تاج خواهی
ربودا از سرم + یکی لحظه بگذار تا بگذرم + ای بمیرم و تاج را بتو سپارم + چو من زین ولایت کشادم کمر + تو خواه
افسر از من ستان خواه سر + ولایت والی و پادشاه بودن و کمر کشادن ترک دادن آن + سکندر بنالید
کای تاجدار + سکندر منم چاکر شهریار + کای بیان گفت محذوف و چاکر بنا بر خراج گذاری گفته + نخواهم که بر خاک
باشد سرت + نه آلوده خون شود پیکرت + نخواهم بمعنی نمیخواستم بقرینه استدراک لاحقه و نه آلوده الخ نمیخواستم
که آلوده باشد - ولیکن چه سود است کاین کار بود + تاسف ندارد در این کار سود + چه سود است این چه فایده است
از نخواستن من زیرا که این کار شدنی بود که سرت بر خاک آید و تن بخون آلوده شود - اگر تاج در سر برافراختی
کمر بندا و چاکری ساختی - ای اگر دارا ازین زخم بگشته بازرنده شدی پس کمر بند او که منم چاکری کردمی و
اطاعت فرمان او نمودمی - دریغا که دریا کنون آمدم + که تا سینه در موج خون آمدم + دریا کنایه از خون گاه
دارا شاه که از خون وی در آنجا موج روان بود چنانکه از مصراع ثانی ظاهر است یعنی افسوس که در خونگاه
گاه اکنون رسیده ام که خون بدن تو تا به سینه تو رسیده است ای تمام بیرون آمده است و درون تن
باقی نمانده حاصل آنکه اگر پیشتر از زخمی شدن تو اینجا بعد رسیدمی زخم بستانیدی کردمی و خون ترا بیرون شدن نمیدادمی

کذا افید و تواند که مد یا کنایت از دارا باشد و موج خون بمعنی غم بسیار که سکندر را لاحق شده بود - چرا مو بسم
ندانیفتادمی + چرا پی نکردم درین راه گم + تخییل رنگیست و سم افتادن مرکب النگ شدن و از رفتار باز
ماندن و پی بمعنی نقش پای و درین مصراع اشارت بجنگ کردن بدارا یعنی چه شدی که اسپم بجای خود لنگ شدی
و یا نقش پای من درین راه گم شدی تا با بدن من دارا کشته نشدی کذا افید + مگر ناله آه نشنیدمی + نه
سعدی چنین روز بد دیدمی + ای روز مرگ دارا و به بعضی نسخ نه روی بدین روز بد واقع است .....
ای روزی ترا درین روز نحس ندیدمی - بدانای گیتی و دانای راز + که دارم به بهبود دارا نیاز + ای
سوگند بخدا تعالی خورم که بسلامت زندگانی دارا آرزوی دل میدارم که در گاه زنده با عیش باشد + ولیکن
کلید در چاره ناید بچنگ + شیشه کنایت از آن بهبود - دریغا که از نسل اسفندیار + همین بود بس ملک را یادگار
بس ترجمه فقط و ملک پادشاهی ایران - چه بودی که مرگ آشکار آمدی + سکندر هم آغوش دارا شدی
چه بودی چه خوش بودی هم آغوش برابر در مرگ امروز لیکن چه سود دست مردن نشاید بزور + که پیش از
اجل رفت نتوان بگور + ای طلب مرگ اکنون سود ندارد زیرا که بزور بی اجل نتوان مرد زیرا که پیش از اجل
کسی بگور نتوان رفت و تواند که هر دو علت چه سود باشد - بنزدیک من یک سر موی شاه + گرامی تر از صد هزاران کلاه
یکسر مو یعنی یکموی تن شاه که سلامت باند را عزیزتر است از صد کلاه و مولانا گفته ای زیستن دارا شاه بقدر یکسر
موی یا یک ساعت زنده باند نزد من عزیزتر است از آنکه صد هزار تاج از دارا شاه با از دیگران بگیرم چنانکه می گوید
گر این زخم را چاره دانستمی + طلب کردمی تا توانستمی + مبادا آن تاج و اورنگ شاهنشهی + که ماند ز دارای دولت تهی
مولانا گفته که میم نافیه است دعای برای حفظ تاج است مبادا آن تاج و تخت که از پادشاه دارا شاه تهی ماند و به
بعضی نسخ چنین است که - مبادا که اورنگ شاهنشهی + بماند ز دارای دولت تهی - و حاصل آنکه تخت دارا
بدیگری نرسد + چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت + که دارنده را برد و افگند رخت + تاج و تخت بمعنی پادشاهی
فاعل افگند است و افگندن پادشاهی مردارنده را بسبب دور بودن دارنده است از وی چنانکه لاحق می آید
چرا خون نگریم بر پادشاهی دارا که دارا از وی دور شده است کذا افید و تواند که فاعل افگند حقتعالی باشد که
در دل هر عاقل مرکوز است - مبادا گلستان که سالار او + بدین خستگی باشد از خار او + خار کنایت از آزار
گلستان که بسبب تعلق آن سالار را آسیب رسید و پیداست که اگر دارا پادشاه نبودی که او را به کشتی
بغیر از جهانی که دارا کش است + نه مهمان جز روز اشکار اکش است + جهان ای پادشاه جهان
مدار است بمعنی خداوند پادشاهی هر که با خدای سلطنت عالم کشنده همه شاهان است - بچاره گری
چون ندارم توان + کنم نوحه بر یاد سرو روان + ای مرا باید که بر یاد دارا جوان دولت نوحه بکنم تا از دختار

دارا که بیگوید که چه تدبیر داری مراد تو چیست + امیداز که داری بهمت ز کیست + مراد تو چیست بیان تدبیرست و امید بهم بمعنی رضا و نارضامندی تو چه کارست و ناخوشنودی تو از کدام کس تا آنچنان بعمل آرم + بگو هر چه خواهی که فرمان کنم + بچاره گری با تو پیمان کنم + فرمان کنم ای طاعت فرمان تو کنم یا آنکه ملازمان خود را برآوردن خواهش حکم کنم تا بجا آرند چاره گری برآوردن مراد تو ای اکنون بتو عهد بندم که پس از تو چاره کار کنم + چو دارا شنید این دم دلنواز بخواهش گری دیده را کرد باز + سدای آمدم دلنواز اشارت بسخن سکندر که چه تدبیر داری الخ خواهش گری درخواست کردن مراد خود و ظاهر کردن رضا و نارضای خویش + مدو گفت کای بهتر بخت من + سزاوار بپیرایه تخت من + ای سزاوار تخت آراسته من + چه پرسی زجان بجان آمده + گلی در سموم خزان آمده + بجان آمده ای عاجز شده گل همان جان در سموم خزان آمده یعنی خزان رسیده و سوخته سر اصفت گل است ای چه پرسی از گلی که در سموم خزان آمده است و سموم باد سخت دعبران و گرم سوزنده بر چیز + جهان شربت بدینگ نه بسرشت + بجز شربت ما که برتیغ نوشت + ای جهان ما را شربت سرد و خنک داده است بجز ما ایرانیان که سرشتن شربت ما برتیغ نوشته است بیهوده و ضایع ساخته کذا افید پس شربت ما معنی سرشتن شربت ما است و ما عبارت از دارا شاه و آبا او چنانکه در لاحق به تصریح خواهد آورد که شاهان ایرانیان را قتل ناحق یا بحق از قدیم بهره بوده است + بسی آه سینه سوز دیدن + قدم تا سر غرق دریای خون + بی آبی تشنگی و درفتن خون و مصراع ثانی حال است + چو برقی که گرد ابر دارد شتاب + لب از آب خالی و تن غرق آب + ای عالم مانند برقیست که در سحاب شتابان و درخشان باشد و کرانه بیرون لب او خشک است و تمام تن او غرق آب سحاب باشد و در عامه نسخ بجای ابر لفظ آب نشسته و بدیده است که برق چون بدریا افتد و باطن خشک مزاج باشد و در ظاهر غرق آب + سنبوی که سوراخ باشد بخشت + بموم سرشتیم بدرد درست + ای سنبو که در آغاز ابتدای مرتب ساختن سوراخ دار باشد بحیل درست نشود و سرشتیم بفتح سین و بای فارسی آنچه از جنس چسپانیدن باشد چنانکه شیره درخت لرزان آنچه از آرد سازند سندی اول کار بست و سند ثانی نسبی این بیت اصولا نا عذر ناخواستن آبگفته که دارا شاه در آن تشنگی غالب آبنخواست و تواند که تمثیل ناخواستن علاج زخم باشد + جهان غارت از هر دری میبرد + یکی آورد دیگری میبرد + فاعل آرد جهان یکی و دیگری مفعول است حاصل آنکه رسم جهان است که از هر در خانه دولت البته غارت می کنند باینمعنی که هر زمان یکی را از نعمت بیدامیکند و دیگری را می بردن ابرد و سازد کذا افید و مؤید اینمعنی که به بعضی نسخ این بیت یافته شد + یکی را برد دیگری آرد بجا + جهان را اند بخبر کدخدای + ای مغرور بجهان آنکس است که بالفعل خداوند خانه دنیاست و تواند که معنی چنین باشد که یکی را مال چه میکند و دیگری را بغارت می برد + نه زو ایمن اینان که هستند نیز + نه آنانکه رفتند رستند نیز + ندای از غارت جهان رفتند مردند رستند از غارت وی رسته باشند چه مردگان را از غارت جهان افسوس و حسرت باشد که سیم و ملک را بغارت برده است و دست بکاری نگذاشته و ایهام بحساب اخروی که مردگان را خواهد بود + بهمین سوز

من راستی پیشه کن + تو نیز از چنین روز اندیشه کن + بتو من رسد قتل من راستی را ستدگان چه این جز امر از ناراستی

رسیده است - چو هستی به پند من آموزگار + بدین روز ننشاندت روزگار + بپند من همان راستی آموختن دارا

که مذکور شد آموزگار پذیرنده پند نه نشاندت ای نخواهد نشاند ترا ای اگر راستی را پیشه کنی کشته نخواهی شد

که مرد عادل و محسن را اسیر کس در دست باشد نه من به زبهمن شدم کاژدها + بجا ره بدین سر نگردش ما + ای درد

بهمن و افریدون فرصت خار بدین سر او را نداردای من از بهمن که با او جنبان معامله شد بهتر نیستم + نه اسفندیار

جهان گیر گرد + که از چشم زخم جهان جان نبرد + نه از اسفندیار ای نه از اسفندیار بهترم گرد اکاف یار سی پهلوان

چشم زخم معروف که اشتیاب لطف بدست و ایهام آنکه اسفندیار بزخم تیر رستم جان داده است چنانکه مشتهر مرقوم شده

چو در نسل پاکشتن آمد بخست + گشنده نسب کرد بر من درست + ای قاتل من نسب ما کیان ثابت کرده است

که از نسل ایشانم نه بیگانه و بیاد آمده - تو سرسبز بادی بر شاهنشهی + که من کردم از سبزه بالین تهی + سبز بمعنی

پسر سبز که از مصراع اول می‌آید بادی ای باشی و بالین تهی کردن برخاستن و رفتن و آنچه بعضی لازم کردن

ام از بالین تهی اگرچه درست است از حسن مقابله خالی است - چه در خواستی کارزوی تو چیست + بوقتیکه بر من

بباید گریست + ای بوقتیکه بنیک مدفون میشوم - سه چیز آرزو دارم اندر نهان + برآید با قبال شاه جهان

دل - یکی آنکه بر کشتن بی گناه + تو باشی درین داور دادخواه + درین داوری ای در پادشاهی خویش که ملک تو

مسلم شد خواهند خون من یعنی ولی قصاص من تو باشی و موقوف بر دعوی اولیای من مدار + دوم آنکه بر تخت و

تاج کیان + چو حاکم تو باشی نیاری زیان + ای تو بوارثان من زیان و ظلم نرسانی چنانکه میگوید + دل خود بپرداز

از تخم کین + نپردازی از تخمه ما زمین + ای کینه ساز دل خود خالی کنی یا ضمیمه که تخمه و نسل پاکیان زمین را

خالی نه سازی ای نسل ما را بر جا داری ونگشتی پس مصراع ثانی تفسیر اول است - سوم آنکه بر زیر دستان من +

حرم نشکنی در شبستان من + زیر دستان محکومان از زن و دختر مرا از خانه ایشان بیرون و رسوا نخواهی کرد کدا

افتید یا آنکه دیگری را در خانه من تصرف نخواهی اد بلکه همان روشنک سا که دخت منست + مران نازکی دست تخت سر +

دخت مختصر دختر است و روشنک نام دختر دارا شاه ایران است که سکندر بفرموده او بحباله نکاح خود آورده دست تخت

بناز پرورده به کمال محبت - بهم خانه خود کنی سر بلند + که جان گردد از نازکان ارجمند + ای روشنک را که جنبت

خود سازی و دیده گیری ندهی بوار ارجمند سے ذخوشتما جان بنا بر آنست از صحبت خوردیان و نازکان

موجب شادی عمرست + دل روشن از روشنک برمتاب + که بار روشنی به بود آفتاب + ای

از روشنک که منشعر بر روشنی و جمال است ملال نه کنی که آفتاب را روشنی کارست - سکندر

چو بشنید پند آنچه گفت + پذیرنده برخاست و گوینده خفت ... ی سکندر برای اطاعت فرزند

بپای بر جاست و گوینده و پند کننده که دارا بود بخفت و بمرد - کبودی و کوری در آمد بچرخ + که بغداد را گرد بر کاخ کرخ + کبودی و کوری بمعنی تاریکی سخت در آمد بچرخ ای بس بلند شد تا آسمان رسید و بغداد کنایه از عالم که بلازمست کرخ او را بغداد گفته هم کرخ بالفتح نام محلتے ست از محلات بغداد که کرامت گه حادث روزگار بر سیم شعرا بدو منسوبست و بکاخ کرخ گرد کردن ویران ساختن و شبستان او را هم کاخ عظیم و فرخ بود و معنی بیت آنکه بمردن دارا شاه در عالم تمام تاریکی شد و بآسمان رسید فلک بی نور شد زیرا که چرخ تو قلمون گو یا بغداد را ویران کرده بود و پیداست که چنانکه رونق بغداد بمحله کرخ ست که مسکن عطاران ست و هم وطن بلدلان آنجا نیز رونق ملک بشاه و الا جاه می باشد و بے آنکه همگی خرابے آید - درخت کیان را فرو ریخت بار + کفن بر درخت بر وی ع اسفندیار + علت ور یه انجهان ست و ره ار علامت اضافه بارست درخت کیان ای درخت با منافت بیانی باشد پس بار کنایت از دارا باشد و مصراع ثانے تخیل دیگرست که گو یا بر تن که بسابق مذکور شد و بر ع اسفندیار تن او که او مانند زره سخت بود و سلاح در وے کار نکردی چنانکه شرح آن بیشتر نوشته + چو مهر از جهان مهر بازی بریدی + شبه ماند و یاقوت شد ناپدید + مهربانی نور بخشیدن و شبه کنایه از شب ظلمت آن و یاقوت از آفتاب و روشنی آن ای چون آفتاب رفت و شب بر آمد و به بعضی نسخ که بجای مهربانی مهره بازی دیده شد خالی از صنعت و لطافت ست + سکندر بر آن شاه فرخ نژاد + شبانگاه بگریست تا بامداد + فرخ نژاد بنا بر آنکه از نسل شاهان و باعث دیگر آنکه درود بر ناستن نوحه کرد + که او ز سمین زهر نابیست خورد + ای مرا هم مرگ در پیش ست و دید بمعنی سید بید و سان یاشب و کذا از حه کردای مسکرد + چو روز زرد گر صبح ابلق سوار + طویله برون زد برین مرغزار + ابلق سوار صفت صبح که تعلق بشب و روز رسید او را پس گو یا سوارست برین ابلق طویله برون زدن کنایه از بر آمدن صبح ست که سپیدی آن گو یا گروه طویله اسپان سپیدست انیم مرغزار آسمان - سکندر بفرمود کارند ساز + بر بدو بجای نخستینه باز + ساز اسباب کفن و دفن و جای نخستینه گورگاه چنانکه هر آدمے در آنجا مدفون شود که خاک آنجا در سرشت او باشد کذا افید و اظهر آنکه معنی زمین باشد کما قال الله تعالی مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ + بر مهد زرو گنبد سنگ بست + مهیاش کردند جای نشست + مهد عبارت از صندوق تربت که سنگین او بر ملمع برز - چو خلوت گه هشت آنجهان ساختند + از و رحمت خویش پرداختند + خلوتگاه قبر آنجهان که مهد و گنبد بر بالای آن سنگین بود و کلمه از صله و صفت رحمت ست از رحمتی و رنجی که ایشان از وی بر خویش بود یعنی از تن مرده در راه که بر ایشان رحمت بود و فارغ شدند او را دفن کرد کذا افید و بمعنی اظهر آنکه ضمیر او بقلب اضافت مضاف الیه رحمت باشد ای از رنج دفن کردن خود را فارغ ساختند و شارح رحمت بمعنی انبوهی گفته ای از هجوم و تصدیع خود را تنها گذاشتند ای دفن کردند و باز آمدند + تو مسند را قدر چندان بود + که در خانه کالبد جان بود + علت رحمت گفته

بهر دو معنی کند گور شد تنومند تو تا توزور آور بهرکجا باشد مرلا نا گفته که تنومند بمعنی هر تن ع از نوشته فائده دیگرست عامه تر
از اول بقرینه عموم کالبد که بمعنی تن هر چیز است وازین بیت تا آخر داستان انتقال ست بموعظت سامعان + چو بیرون
رود گوهر جان ز تن + گریزی زهمخوابه خویشتن + ز تن ای از تن همخوابه ازین خود بقرینه مصرع ثانی و ذکر همخوابه مشاکلت
بیان گریختن از دیگر داستان عزیزان ست + چراغیکه بادی درو در دمی + چه بر طاق ایوان چه زیر زمی +
زمی مختصر زمین ست واین بیت بیان برابری قدر و بیقدری ست نسبت شخص مرده را محراب ایوان و نشستن و
دفن کردن زیر زمین هر دو برابرست همچون حال چراغیکه او را باد دم خاموش سازی پس غنیمت شمار این گرامی
نفس + که بیش از غنیمت ندارد قفس + این نفس که درون میرود و برون آید مجرای روح ست و مصرع ثانی تمثیل آن
اگر بر سپهری و گر در مغاک + چو خاکی شدی عاقبت باز خاک + بر سپهری مرتبه عالی داری و اگر در مغاک ای تمام بیقدر
خاکی شدی ای سرشت از خاک داری عاقبت باز خاک خواهی شد کذا افید و بعضی نسخ بجای شدی بود و شدی ست تعلق
ما بعد دارد خاکی بیاید خطاب با ماهیان که بود خورد مور + چو در خاک شور افتد از خاک شور + تمثیل سابق ست که
ماهی دریای شور هنگام موج چون در خاک شور افتد قوت مورچگان شود - چنین ست رسم این گذرگاه را + که
در هر دو باید شدن راه را + این گذرگاه دنیا که راه چار دارد + یکی را در آرد بهنگامه تیز + یکی را ز هنگامه
گوید که خیز + بیان آمد شد و هنگامه بزم عیش + مکن زیر این لاجوردی بساط + بدین مهره کهربا گون نشاط + این
لاجوردی بساط آسمان که بود این مهره یعنی مهره گل دنیا که مانند مهره کهربا بابنده دلهای مردم و جاذب خاطر بنی آدم
نست کبود خودای زیر آسمان بدبنیاد عیب شو که خراب سازنده دلهاست و بساکس را محروم کرده چنانکه گفت - که
رویت کند کهربا وار زرد + کبودت کند جامه لاجورد + ای روی ترا زرد و جامه ترا کبود خواهد کرد یعنی در عاقبت
بی بهرگی بر خود ماتم خوابی کرد که از دنیا محروم باشی + گر زینکه در شهر شیران بود + بمرگ خود سگ
خانه ویران بود + اثبات شهر برای شیران و خانه برای سگ فرض ست واین تمثیل سابق ست که آدمی را مثل
گوزن قرار داده ست و دنیا را شهر شیران بمرگ خود ش الخ ای بسبب یقین گوزن بقرب موت خویش از
دست شیران خانه خود را آباد نکند و به یکجا آرام نگیرد - چو مرغ ازل کوچ بر کش جناح + مشو مست راح اندرین
مستراح + جناح بال و راح بمعنی شراب و مستراح بمعنی جای راحت و شهوت گاه یعنی ازین دنیا
که جای آرام نفس ست چون مرغ تیز پرواز بال بر کش و قطع تعلق کن و مست شراب و لذات دنیا
مباش کذا افید و سینه بستراح معنی کنیفه آورده که الدنیا لنیفة لادم باین معنی که چون
آدم علی نبینا و علیه السلام دانه گندم خورد حاجت اندختن فضله پیش آمد فرمان شد سبحانه که از
بهشت پاک فردوس در برو بر خاک تضاحاجت کن یعنی بمنا جای رحمت نیست که بمعنی کنیفه

دریا مانده پس درین گنبد آرام گرفت مست شراب بودی شود مست مدام و استراحت تجنیس مرکب است و این اعلی
انسام است برق بر برق بود آکشتی در جهان + جهان را از خود و آسمان واره آن + ظاهر آنست که جهان سر خود جای
معنی معروف باشد ای در اسباب دنیا آتش زن و دور شو از ان و هم اسباب را از خود دور انداز و این معنی کمال
تجرید است و مثال عرب که ایاک والاسد و مولانا فرموده که جهان اول کنایه از عمر است چه برق زندگانی پس اندک
جاست از زندگانی خود در اخراب باره دار آن ثانی تاکید اول است + سمندر چو پروانه آتش سوز است + ولیکن این کهنه
لنگر و این خورش سود است + سمندر موشی که در آتشکده پیدا شود و آتش از وی نمیسوزد بلکه بجز در بیرون آمدن از آتش بمیرد
و از پوست وی دستمال سازند که چون ریم گین شود بار با آتش اندازند که ریم بسوزد و پوست به رنگ اصلی باز آید و این بیت
در معنی تعلیل سابق است ای از دنیا قطع تعلق کن زیرا که سمندر نیستی تا درین آتش خوش باشی و در بیانی بلکه مانند پروانه
زود رونده و زود در خیز باش کذا افید پس سمندر پروانه اگرچه هر دو در آتش می روند زود از ان انقطاع کند حاصل آنکه
در آتش می روی یعنی در تعلق دنیا دیر ماندگی کن بلکه مثل پروانه خورش و باش زود تر از وی بمیر آزاد باش چنانکه عادت
پروانه است که خود را بر آتش اندازد و جان دهد و آنچه شارح بمتابعت علیشیر نوشته که مانند پروانه درین دنیا
سوزنده مردم سوز اختیاری را لازم گیر چنانکه شیوه زاهد حقیقی است که باختیار خود تارک دنیاست نه مانند سمندر
که سوختن او لابدی است چنانکه شیوه تارک ضروری است که مال دنیا ندارد و کلام ظاهر است فافهم و انصف + خری
چو کره مخور در جای جو + خر افتاد و جان داد خربنده رو + تمثیل است بر آنکه آدمی هر چند خود را آسوده دارد آخر دنیا
گذاشتنی است پس تن را بجبر بنده که روح آدمی بمتابعت نفس اماره در خدمت تن باشد و کلمه رو بقرینه داد بمعنی رفتن
شد ای خربنده بعد از مردن خر از انجا رخو است و رفتن آغاز کرد کذا افید و تواند که معنی چنین کنیم که خربنده بر
افتادن خر او را بگفت که به باز من که جو رمے خواستی و شارح گفته که جو ز مخالف طبع خر بود که از ناسازداری
آن جان بداد پس تنعم دنیا همچنین ناساز دار است از وی حذر باش و آنچه بعضی نسخ رو بکلمه از داد ضمیر بده شد ای خر
بنده نیز از افسوس آن خر جان داد خلاف ظاهر و ناملایم قافیه است - اگر شاه ملک است ور ملک شاه + همه راه رنج است
یا رنج راه + همه اشارت بشاه و ملک و راه رنج بمعنی گذرگاه رنج و جای آمدن آن یعنی هر دو در نحو به عاجزاند پس رنج بمنزله
شخص است که هر دو گذر دارد چنانکه رونده بر راه گذر میکند و رنج راه بمعنی عاجزی گزران و تنگی معاش دنیا که
این معاش دنیا وی مانند راه است و هر کس بر آن میرود و اقدام مے کند پس معاش بمنزله
شخص است و شاه و ملک او بمنزله عاجزے و خرابے آن شخص اے گزران هر دو در دنیا تنگ
ست حاصل آن که اگر پادشاه است یا ملک و رعیت او هر دو عاجز و تنگ گزران اند هیچ
کس در دنیا آسایش دائم ندارد کذا افید و همین معنی باریک که مفید مشمول است از ان نزد دست [illegible]

مصراع ثانی حرف تردید گلمه هم هر دو مقتضی آنست که رنج شاه و رای رنج هر یک از شاه و ملک متعلق باشد و اگر حرف
تردید هم نبودی میتوان گفت که رای رنج متعلق شاه باشد و رنج متعلق ملک ولی بعضی شاه رنج را بسبب بجز رعیت ملک
و ملک او رنج رعایاست که او را از رفتار باز دارد که با مور آخرت نمی پردازد و طلبه میتوانند که حرف تردید برای تخییر باشد
یعنی درد دنیا شاه و گدا هر دو خراب حال اند خواه خرابی ایشان سارا راه رنج گوی خواه رنج راه - که داند که این خاک
دیرینه روز + بهر غاری اندر چه دارد ز غور + دیرینه دور که کهنه و سالخورده صفت خاک که عبارت از زمین است و غار
کنایه از گورها است آن چه دارد ای چه قدر مردم در گورها دارد و در از غور و مغاک خود چنانچه بمعنی از لفظ گنج که در بیت
لاحق است می آید یعنی کسی نداند که در هر گور زمین از ابتدای آن گور چه قدر مردم افتاده است چنانکه در تمثیل آن می
گوید - کهن کیسه شد خاک نهان شکنج + که هرگز برون نارد آواز گنج + شکنج بکسر شین و فتح کاف گره و چین ابرو و مراد
معنی اول است و پنهان شکنج آنکه پیچ آن کیسه پنهان باشد و در نظر نیاید و اینست حال زمین که پیچ باطن و مغاکش
ناپدید است و گنج کنایه از مردم مدفون خاک یعنی پنهان خاک شکنج مانند کیسه کهنه است که آواز مردم مدفون از وی
هرگز برون نیاید چنانکه میگوید - زر از کیسه نو بر آرد خروش + سبوی نو از تری آید بجوش + مقرر است که کیسه
چرمین و تسمه که نو باشد از سبب سختی و تندی خود بر مبلغ در وی چسپان نشود ناچار مبلغش در جنبش و آواز باشد
و چون کهنه و ملایم شود و سستی گیرد بر مبلغ چسپان گردد و مبلغ را جنبیدن ندهد و مصراع ثانی تمثیل اول است
که سبوی نو هم از تری آب آوازه کند و چون کهنه گردد جوش نکند - که داند که این دخمه دام و دد + چه تاریخها
دارد از نیک و بد + دخمه بالفتح گورخانه و این دخمه دام و دد اشارت برین چنانکه از سابق می آید و مولانا بعض
لاحق کنایه از فلک نموده است و هو الاظهر و از نیک و بد بیان تاریخها و مقرر است که بر کنایت کابر مقابر تاریخ مرگ
ایشان مینویسند و تاریخها اینجا بمعنی احوال گذشته است - چه نیرنگ با بخردان ساخته است + چه گردن کشان را
سر انداخته است + یعنی کس نمیداند که چه دغابازی با بخردان عالم کرده است الخ - فلک نیست یکسان در آغوش تو
طرازش دو رنگ است بر دوش تو + طراز فلک با ضافت بیانیه است چه فلک یک جامه عملدار متقرر نموده است که از جهت
بلندی و احاطه آن بر مردم هم در بغل و بدن مردم است و هم بر دوش ایشان کذا قید و تواند که در آغوش بمعنی در
حق باشد و این تعبیر بملازمت کلمه دوش است و مصراع ثانی تمثیل اول چنان در بیان دو رنگی و نفاق فلک بمردم
میگوید + گهت چون نورشته بلندی دهد + گهت با دوان دیو بندی دهد + ای گاهی مردم را خداوند اقبال
ساده و گاهی بدست ظالمان مفسدان قید سخت کند چنانکه دیو آدمی را قید سخت میکنند + شبانگه بنانیت تار
بیاد + کلیچه بگردون دهد بامداد + نان ها بیای وحدت و حقارت و کلیچه آفتاب که در از دست بر آسمان چنانکه در
گوید ست که کلیچه بمعنی قرص آفتاب حاصل آنکه در شب با تو بلی پیره واره دوده نور قرص آفتاب گردون می نماید

هم باید درین هفت چشمهٔ خراسان + زمهر جوی بر چندین سپاس + هفت چشمه خراسان کنایه از انی مقلوب است ای
خاس و اشیا کلان که بر هفت چشمهٔ آب بر پاست چه هفت فلک من حیث المجموع از جهت بزرگی جثه و ته بته بودن اینها
گویا یک خراس است زیرا که خراس را قعی هم چند تا ه میباشد و هر فرد آسمان بسبب صفا و نمودار مثل آب گویا یک
یک چشمهٔ آب است و پیداست که خراس را بر چشمهٔ آب جاری بر پای کنند و آن را خراس آب گویند و جوی بجای حقاق
روزی اندک چنانکه از بیت لاحق پیداست و چندین سپاس و منت بسیار از اهل دنیا چنانکه ظاهرست یعنی در زیر فلک
سفلگانه که مانند خراس هفت چشمه است منت بسیار برای روزی اندک از اهل دنیا نباید کشید کذا افید و در مؤید
ست که هفت چشمه خراس باصطلاح شعرا هفت فلک سیارات نماست انتهی الیس چشمه بفتح جیم نماز نسبت است
و معنی آنکه در حیطهٔ فلک بخیل که به هفت چشم فرو می بیند و باعث ربودن نعمت است از بهر اندک روزی سپاس او
نباید کرد و منت او نشاید کشید والله اعلم و آنچه بعضی از هفت چشمه خراس زمین گرفته که هفت طبقه است
و هفت اقلیم درست خلاف ست چه خراس را گردش لازم ست و زمین را گردش نیست + چو خضر
ازچنین روزی روزه گیر + چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر + چنین روزی یعنی روزی اندک که
منت بسیار بهم میرسد و آب حیوان کنایت از ترک دادن این چنین روزی که ترک آن و روزه گرفتن از آن
در باطن مورث حیات معنوی ست معنی آنکه چنانکه خضر علیه السلام در دنیا از لذات آن روزه دار ست و
گرد آن نگشته هم روزه گیر و ترک کن که ترک آن بمعنی آب حیات ست چون آب حیات ترا میسر شد چنین روزی
بکار نباید چه خاصیت آب حیات ست و هر که از وی چیزی بخورد دیگر بار هیچ خوردنی و نوشیدنی محتاج نشود و هموار
خورش گذارد کذا افید + ازین دیو مردم که دام و دد اند + نهان شو که هم صحبتان بد اند + دیو مردم سخت انگیز که
کنایه از طالبان دنیاست و دام و دد اند ای محض حیوان لا یعقل و احمق اند هم صحبتان بد اند ای بدتر بودن
که ایشان هم صحبت تو باشند کذا افید پس این بیت پند دیگر ست در تحذیر از مفسدان دین - پی گورکز دشتبانان
کم ست + ز نامردمیهای انسان مردم ست + دشتبانان صحرایان که بادیه نشین اند و جانوران صحرا شکار کنند
ای گریز دشتی که از صحرائیان دور دگم می شود از سبب بیم ستمهای ایشان ست که رحمت بر حیوانات
ندارند باز مثال دیگر آورد که - گوزن گریزنده در مرغزار + ز مردم گریزد سوی کوه و غار + از مردم اسپ
از بی مروتی مردم آنجا که قصد خون وی دارند چنانکه از بیت مقدم پیداست - ستان شیر گور جای در بیشه
کرد + ز بد عهدی مردم اندیشه کرد + بد عهدی نامردمی و آنچنان سالکان راه حق تعالی که بر مثال شیران عالی
همتان اند از مردم گوشه گرفته اند که بد عهد اند - مگر گوهر مردمی گشت خورد + که در مردمان مردمیها بمرد + گوهر مردی
نهان با مردمی و مروت و یا اصل آن خورد ریزه ریزه و فانی مردمیها ای اثرهای گوهر مردمی که بهره و خوشهٔ فرد از مردمان

باشد کذا افید پس جمعیت مردمهای بدا اعتبار ست یعنی باعتبار اثرهای مردمی باعتبار افراد ایشان یعنی اکنون که
در مردم فهم و اثر مروت یافته نشود معلوم می شود که اصل الهیت و مردمی از جهان برخاسته است و همه دام و دد شده اند
اگر نقش مردم بخواهی نشگرف مگوی که مردم چنین است حرف و حرف تعلیل دعوی مردن و برخاستن مردمی است پس
نقش مردم بمعنی ذات مردم است و این تعبیر بملازمت حرف است بمراعات ایهام آنکه مردم مجرد نقش دیوار و کالبد
بیجان است و شگرف بکسر شین و فتح کاف پارسی خوب و بزرگ و اینجا بمعنی غور تمام و تامل صادق است و چنین است
خبر مقدم حرف است و حرف درمعنی مضاف الیه مردم است یعنی حرف و نقش مردم یعنی پس از امتحان تمام بدانی
که نقش ذات مردم این زمانه چنین است که من نظامی دعوی کرده ام که الهیت و مردمی از ایشان برخاسته است و
هیچکس را آدمیت نیست کذا افاده مرشدنا قدس سره و هو الاظهر المنساق الی الفهم - و شارح گفته که نقش مردم
بمعنی لفظ مردم است و مردم بفتح میم و ضم دال و صورت خطی در کلمه متجانس است یعنی مردن و مروت از نهاد آدمیان
چنان معدوم گشته که اگر لفظ مردم را که اسم انسان است با معان نظر ملاحظه کنی در یابی که این حرف مردم
دال بر مرت ای مرده ام بمعنی انتهادم علیشیر توجیه آورده است و حسن از آن آنکه عبارت محمول بر قلب است که
شگرف صفت مردم است ای اگر نقش و سیرت مردم بزرگ از گذشتگان بگوی در اهل روزگار خود تقریر کنی هیچ
کس باور نکند که حرف تعریف ایشان چنین بخواهد بود اما این معنی با آنکه خلاف ظاهر گوی است آنگاه راست آید که بجای
رابطه است کلمه لیست مفید نفی باشد والله اعلم - بچشم اندرون مردمک را کلاه + هم از مردن مردمی شد سیاه + تعلیل
دیگر است بر دعوی مذکور چه سیاه پوشیدن علامت ماتم باشد یعنی سیاه پوشی مردمک چشم نشان مردن مردمی است
که از مردم گم شده چون خواجه علیه الرحمة در گم گشتن مردمی و شکوه مردم مبالغه فرموده است بنفس خود خطاب میکند و میگوید
نظامی بخاموش کاری بسیج + بگفتار ناگفتنی در مپیچ + بسیج قصد کن و مپیچ یعنی میا و مبین در گفتار ناگفتنی شکوه مردم
این زمانه که بمروت اند و شکایت ایشان سود نیست - چو سر رشته گم گشت زی خموش + فرو خسب پا پنبه در نه بگوش
سر رشته هم سلک و یک جا شده و چه نظامی هم از جمله این مردم است خفتگان غافلان یعنی مردم بی مردمی
خموشی بی از شکوه مردم خاموش باش فرو خسب آ همچو ایشان غافل باش و مرده - بگذار پنبه در نه بگوش
ای خود کر و ناشنوا باش و از تعرض احوال ایشان کناره گیر حاصل آنکه چون همسلک مردمان بی مروت افتاده شکوه ایشان
مکن و با ایشان بسازش نما و این سازش به دو طریق است یکی آنکه همچو ایشان مردمی بگذار و بد خو شوی و دیگر آنکه تعرض
باحوال ایشان مکنی و بکار خویش باشی زیرا که هر که در خانه کسی نزول کند و با او سازش نکند و مخالفت ورزد کما ورد
دارهم ما دمت فی دارهم با مردم دنیا مدارا و سازش کن تا آنگاه در سرای ایشان باشی و معلوم است که
احسن در نظر خواجه طریق ثانی است لهذا می فرماید + بیاموز ز آن مهره لاجورد + که با سرخ سرخ است با زرد زرد

بیا مونس سازش را با مردم که تعرض بهیره و تنگی نه چنانکه آسمان لاجورد با هر نوع یکی مهره سعی با هر رنگ از تیر نگست
آنکه با بینگ بگیست و یا بد چنانکه شارح بمتابعت علیشیر گفته یعنی اگر چه فی نفسه صحیح ست از لفظ بیت بعید ست بلکه مقصود آنکه
فلک بذاته رنگی ندارد بلکه مثل آئینه صاف و لطیف نماست هر رنگ که بر وافتد همان رنگ میگیرد چنانکه منیر بالید شبانگه که صد رنگ بنماید
برآید بصد رنگ چون نوبهار + شبانگه فاعل بیند و صد بمعنی صد نوع بر آسمان که صد نوع نگار ستاره می بیند ستارگان منقش نگار
میشود و فاعل برآید مهره لاجورد و بمعنی زینت و پیداست که نگار شب که ستارگان ست همان زینت نگار آسمان ست بلک باقی
یک رنگ برآید سحرگه که یک چشمه یابد کلید + نمایان یکچشمی آید پدید + سحرگه فاعل بایدست و های یک چشمه برای نسبت
کلید یکچشم دارای چون سحر یک چشمه برآید و یک کلید آفتاب فتحیاب کند و فاعل آید مهره لاجورد ست و پیداست که چشم سحر یعنی
آفتاب همان یکچشم فلک ست پس آسمان با سحر در یکچشمی برابر است مخالف نیست آنچنان تمامی نظامی با همه بیک یکسان باشد
و نیکی و بدی مردم نظر نکن کذا افید و میر علیشیر نوشته که کلید را دو چشم باشد کلید یکچشم نوعی ست از کلید و مراد یکچشمی آفتاب یعنی
و دیدن اوست بر اغنیا و فقرا یکسان تا باید که مانند آفتاب یکچشم نیکی بر مردم نگاه کنی و اینمرتبه عارفان ست که همه موجودات
خارجی را مظهر ذات حقتعالی می بینند اگر چه فی الواقع بعضی ممکنات را بر بعضی دیگر فضیلت ست اما این تقریر متعصب
خواجه نیست چنانکه از تقریر مولانا معلوم شد و بیان یکچشمی و گواهی که بر همه کس یکسان نمی بیند بلکه بیکی احسان کند و بدیگری
نه بر مثال یکچشم که از جانب آن می بیند و از جانب دیگر خبر ندارد و اینجا مناسب نیست چنانکه علیشیر اینجا بمقام بیان نموده است
بیا ساقی آن خون رنگین بزن + در آن مغز مرغم چو آتش بزن + خون رنگین بمعنی شراب انگوری که بر تقدیم مهمله نام
انگورست و تنها بسیار رنگین سرخ باشد پس تخصیص رنگین از آن کرده که خون از زخم بدن غم افزاست و آن خون
رنگین انگور شادی بخش ست بمغز مرغ در آنگن مغز مرا آن خون رنگین بگرمی جگر آن بسوز یعنی بشادابی
مرا تمام بیخود ساز چه هوشیاری مردم بوجود تازگی مغزست پس چون مغز سوخته گردد آدمی بیخود و بیهوش شود و تخصیص
آنست که اگر شیم در آتش هیچ نماند و زود تر محو و تمام سوخته گردد بخلاف اشیای دیگر که خاکستر آن نماید گر خودم با
لغزی و هر چه جسم که داغ دود مغز ده گر خودم الحق صفت ست که در معنی مفعول آنگن مذکورست ای مرا چنان مده که مرا
سازد و از خودی برآرد و از آن بیخود ساختن مانند صبح دماغ مراد و مغز سازد ای مغزم بیشتر شود
آنچه کمالان بیخودی از اسرار آلهی در می بتازگی دماغ و هوشیاری بهم رسد و مغز صبح دوم
اوست که اول کاذب باشد ثانی صادق کذا افید بدانکه این مخالف سوختن مغز نیست که در بیت سابق مذکور شد
از مغز اول ظاهری مراد ست قوت که بیخودی ست دست دهد نشستن سکندر بر تخت دارا
شاه و دلنواختن خاصگان + سرافراز گردن سرهنگان + دولت تازه جهد + بدرگاه فرزندان
علیشیر گفته که آغاز داستان تا هشت ابیات تشبیب ست که خواجه رحمه الله تعالی در مدح شاه نصرت الدین مظفر راغم جوان

ساخته است تا در سخن نادره گوئی کند و این طور کمال نوع مدحست انتهی کلامه قدس شرح ابیات آنکه مولانا قدس سره فرموده
که از دولت طالع سعد خواجه چنانکه خواهد گفت · بلی کاینچنین گوهر سفتن است + بدولت توان آوریدن بدست
ای گوهر سخن پاکیزه بدولت توان سفت یا جه سخنوری و نادره گوئی بطالع ست نه بمبلغ مال و گنج زر پس ای دولت خطاب است
بطالع مطلق نه بطالع خویش که آن مددگاری سخنوری خواجه است پس این طالع را در نظر داشته این ابیات مخاطب
ساخته است و باعث این خطاب اینست که از بیان طالعمندی سلطان سکندر مر خواجه را طالع مطلق بیاد آمده است چنانکه خواجه
گفت + سکندر که با رای و تدبیر بود + به نیروی دولت جهانگیر بود + و مهدی بمعنی راه راست یابنده که دیگران را راه
راست نما شود و اینجا اشارت بشاه زمانه است که نصرت الدین باشد پس معنی بیت آنکه طالع تا از عهد نو رسیده
در عالم کجا بودی که ترا یک جای معین نبینم اکنون بیا و بدرگاه مهدی زمانه مهدی خود را فرود آر و نزول کن که من
خواهان توام چه بطفیل شاه زمانه خود فیض از تو بمن خواهد رسید چنانکه میگوید · چو آئی بدرگاه مهدی فرود + بمهدی
ستی و زر مهدی درود + ای چون شاه مراد دولت نصرت بخشی بهره دولت من هم سان چه طالعمندی پادشاه زمانه
طالع منست و مالک است کذا فیه این دو بیت از خواجه جز تخیل شاعرانه دیگر اهل عقل نه است که با وجود کمالات دو شاه
زمانه خوشحالی خویش از دولت طالع مطلق را کجا بودی گفته است و نزدل بدرگاه وی امر فرموده است تا دولت از
بهر آن خواند بخت + که آرایش تاجی و زیب تخت + مولانا قدس سره فرموده که دولت در عرف اهل استعمال گنج و مال را گویند
لتداول بین اهل الدولة اما اینجا کنایه از همان طالع است که وقت طلوع برج ستاره نیک است هنگام تولد فرزند و بخت و سعادت
حال آدمی اثر آن طالع است لهذا گاهی بر طالع لفظ بخت را اطلاق کنند و گاهی بخت را که اثر طالع است هم طالع گویند
وجه تخصیص دولت خواندن به بخت اینست که بخت ظاهری بیشترین آشنا از طالع حقیقی است انتهی کلامه یعنی بلا رعایت مسالت
فرعیت درمیان طالع و بخت اسم هر یک بر دیگری اطلاق می کنند وجه خاص کردن بخت بخواندن دولت با آنکه در میان
هم طالع سعد را دولت خواند اینست که بخت بر کس مقدم ست بر تولد پس بیشترین آشنا و شناسان حال طالع همین
بخت ست که او را باین نام دولت خوانده است معنی بیت آنکه نام دولت را که زیب بخش عالم ست بخت طالعمندان را طالع
سعد انسان نهاده است که زیب تخت و آرایش تاج در حقیقت بطالع نیک ست نه گنج و مال و زر که عوام او را دولت گویند چه این
فرع طالع نیکست بتو الدولة بخت یعنی اهل بخت باشد که طالع مندان و عاقلان زمانه اند ملی الحاجة الی الستادل الدولة بالطالع
ابل نه بمعنی اسباب التعیش لکن الملائم بالجز الکلام هو المعنی الاول علم الله اولیه مرانا بالطالع فافهم و نیست + بنست آدمی را بها افرد خرم
جهان جامهٔ خوبتر تا دوخته + چنین جامه آرایش آدمی ست و آن سعید اجابته و گفت که جهان چنین جامه دیگر نپوشیده است
بنام هنر جامه سته بیکری + نه بر گوهر آراسته گوهری + تخیل دیگر ست که طالع سا گوهر آراسته ز گفته است و در نسخهٔ مولانا مصرع
مصرع ثانی چنین ست · ز هم گوهران برترین گوهری + واقم است و هم گوهران طالع عبارت از شاهی با دولت

کرا ایتها سم آرایش بخش اند - بدست تو بادا جهان را سپرد + ز تو باد مردی زما دست برد + ای کارگذار یا در حقیقت کرمی
زیرا که از تو با مردی و تقویت است ما را زمانه و میان بد سگالی تو چالاکی است در هر کار دین و دنیا به پر دو طالعمند باهم کار
سخت بگیرد - نشان ظفر کوی و بازار تو + که تا دایم آیم طلبگار تو + عنوان دیگرست در طلب طالع سعد یعنی از مکان بخشی
خویش خبر ده مرا تا در ره یابم باز در طریق تفنن دیگر سفر باید که چنانم نماید که از هر دیار + ندارد گذر جز در شهریار + ای
گمانم اینست که اکنون گذر تو به درگاه شاه من هست که بخشش توی نیست - بهر جا که باشی کمر بسته ام + بخدمتگری با تو پیوسته ام +
این بیت اغماض است از سابق بهر جا که باشی خواه بدرگاه شاه خواه بجای دیگر و مصرع ثانی تفسیر کمر بسته ام است + از اینجا بگفت
آن خداوند هوش + به دولت مرد گوهر فروش + گوهر فروش معروف و اینجا شاعر پخته مرادست که گوهر سخن را میفروشد و از اینجا
اشارت است بکمر بسته بودن خواجه در خدمت طالع خداوند بودن طالع مراد را مولانا گفته که معلوم نیست که بخداوند
هوش بکدام دانا اشارت کرده است که دولت شاعر را از دولت دیگران اعلی داند گفته است اما گفته او به صدق است چنانکه منیر تا
که بلی کاین چنین سنگ لست + بدولت توان آوریدن بدست + ای بلند آری شاعر پخته بلند طالع است زیرا که چنین گوهر
سخن پاکیزه در نظم گوهر کافیست بوسیله طالع نیک بهم رسد نه بصرف مال و گنج - سکندر که با رای تدبیر بود + به پیروزی دولت جهان
گیر بود + ای جهانگیری سکندر هم بقوت طالع بود نه با تدبیر و خرد کامل + اگر دولتش یار ندی اهتمام + نسودی سر خصم از زیر پای
خصم دارا شاه و پادشاهان جهان - گذارنده و ناکی دولت پرست + بهر کار دولت چنین نقش بست + نقش کار
این کتاب که خواجه رحمه الله است و دولت پرست طالعمند و خادم طالع خود در پیشه سخنوری بهر کار دولت یعنی تایید
طالع که مانند پرگار واقعی در سخنوری مددگار است و تواند که کنایه از نظم سخن باشد - که چون شد سر و تاج دارا نهان
با سکندر افتاد ملک جهان + ای پادشاه ایران که مانند تمام جهان است - همه گنج دارا ز تو تا کهن + که آن را نه سر بود پیدا نه
بن + مصرع ثانی صفت گنج است + بگنجینه شاه پرداختند + ز دریا بدریا در انداختند + پرداختند سپردند دریا اول
گنجینه دارا و ثانی گنجینه سکندر + سر پرده سرای تاج و تخت + نه چندانکه آن را توانند سخت + سراپرده خیمه و سم بارگاه شاهان
و سخت از سختن است بضم سین و فتح آن بمعنی وزن کردن اما درین مقام بمراعات قافیه بفتح باید خواند اگرچه مشهور بضم
سین است کذا فی الرشیدی و در نسخه کشف چنین است - که چندانکه بردن توانند رخت + درخت بمعنی ستور عموما و اسپ
خصوصا کذا فی جهانگیری + جواهر که چندانکه آن را دبیر + در آرد در انگشت یا در ضمیر + ای از شمار و قیاس نویسنده بسیار بود
طبقهای بلور خوانهای لعل + ظرائف کشان از الف سود نعل + ظرائف لطائف معجمه متاعهای گرانمایه از عود و عنبر و ابریشم
و غیر آن و کلمه را بمصرع ثانی علامت اضافت لعل بظرائف کشان و لعل تواند که بمعنی نعل اسپان و شتران باشد که برای رشا
طایف بار کرده بگنجینه خاص سکندر رسانیدند یا بعضی کفش پای آدمیان گشتند ظرائف بحجز من خاص بود که کفش ایشان از
کثرت شدن خرج و مرفوع سوده شد کذا افاده علیشیر رحمه الله تعالی + همان تازی اسپان با زین زر + خطای غلامان زرین کمر + جها

غلامان مه‌رخ تبت به مشکوی شاه که حسن خیز است سلوه ملوکانه بیش از شمار + شتر بار زرینه بیش از هزار + نور دلفیح نشاط گشته
کرا اوده العبد امر بجا سمن مے بپیچید و ته ساز ندز زرینه بمعنی اشیا زرین آورده چرا آن که بر شتران بار بود + سلاح و
سلب بیقیاسی نبود + پذیرنده راز و سیاهی نبود + سلب بفتحتین سلاح جنگ که بر خود پوشند چنانکه درع و خود و جلیته
و جز آن + پذیرنده سکندر است و نو راج بسلاح و سلب است نقط نه به همه اسباب دولت که مذکور شد یعنی سلاح و سلب دارا
که سکندر رسید بیقیاس و بسیار بود ولیکن سکندر را از گرفتن آن منتی و سپاسی نبود زیرا که بدست او پیش از این
تیغ سلاح و سلب بیقیاس بود چه او از دارا شاه سپاهی تر و دست قرار اسلحه بود چنانکه در نامه خرد مدارا نوشته بود که +
مرا تاج و اورنگ تیغ یار + منم تیغ زن گر تویی تاجدار + پس سکندر از اینها سپاس نکرد که پروای آن نداشت بخلاف سپاه
دیگر که بران سپاس نمود و لکذا افید - دگر چیزهای که باشد غریب + وز مخزن خاص باشد نصیب ای چنان چیزها
که سکندر را بآن حاجت و در مخزن او پسند انند و بعضی نسخه که مصراع ثانی چنین است - ز مرکب جواهر ز دیبا و طیب + نظر
بابیات سابقه مستدرک ست کما لا یخفی چنین گنجی از سیم وز زر خلاص + بگنج جهاندار کردند خاص خلاص بالکسر
زر خالص برگزیده از هر چیز و نیز از زر و سیم که از آتش خالص بر آید و خاص بمعنی خالصه شاه - جهاندار زان گنجی
اندوخته + چو گنجی شد از گوهر افروخته + از گوهر صفت گنج است ای مانند گنج جوهر که بدان گنج در آخر می ست سکندر
به تنبدل و شادی رخ افروخته شد - بگوهر فروزد دل تیره فام + مگر شب چراغش از نیست نام + ای دل مرد نیازمند
که سیاه هست بیافتن گوهر و زر و سیم خوش مے شود لهذا اهل دنیا آن گوهر را شب چراغ نام نهاده اند و شب چراغ گوهری نفیس
و قیمتی که از کاو دریا در وقت بیرون نهادن آنگاه مهره او در برابر چریدن گیاه در شب تار ریگ بلطائف الحیل میر بابد
و بیانش در شرح ملمع است و این بیت تعلیل خوشدلی سکندر است با آن گنج باز در همین مقام تحریک جمله معترضه فرمود که - تاریکی
شاید شدن سوی گنج + که گنج آید از روشنائی برنج + تاریک ای بسیاهی تاریکی یعنی طالب گنج را در کار است که بتاریکی بسوی گنج
راه دست آورد مر گنج در تاریکی باشد نه در روشنائی که از موجب نقصان گنج است که معتقدان او در باره ند پس چون حال این
است چه چاره روی آنکس که شد گنج یاب + ز شادی بر افروخت چون آفتاب + ای این عجب است از ظرفه کاری گنج که خود در
تاریکی باشد و یابنده خود را روشنائی و شادی بخشد باز در طلب لطیفه شادی مردم بگنج یافتن فرموده - تر خاکی گر شد گنج
نایدر روست + که بیچو هسته خاک را کسر نخ است + خطاب است بعابر کمر دم خوش شدن مردم بیافتن گنج بجا است که سبب
او خاک دارند و خاک را همه گسسته دمال منفعت سے نخواهد که خاک بعقید بدست لیس رونق و شادی مردم بگنج و مال است چنانکه در
خاک یابند وند منفعت یابند چنانکه خاک بیزان امید رنگ ندر و سیم دعیر آن خال . پیدا بلند ترجیح کرده ی بیپر او بلند سفر زنده مرشد و
جهسته سکر زنگار ما گرد دار بسته + فروزنده مرد خرم سازند او ندا - از این میوه زعفران بر فسید + کر چون زعفران شادی ما بگیر شده
تحیه و ذهب باشند است آن میوه زعفران بالخیران دکلمه آن مختصر از ست زعفران بمعنی زر و فام مانند گل زعفران سبب

واقعی که میوه و حلواء و شادی بخش مردم هستانان سوزنک شده که همچون گل زعفران شادی انگیز است چنانچه از مصرع عفر بنست
که هر که در گشت تا زعفران گذر کند شادی دل مر او را بجوش آید و بی اختیار در خنده آید بلکه بسا باشد که از خنده وفات یابد
او هرگه ساند کذا افید حاصل آنکه زردی و رواج از موجب شادی است لهذا مردم بدین آنجا خرم شوند و اگر در صد بیت
یک کلمه معنی از انجهت باشد چنانکه عامه مردم نخوانند و تا سه دین منقی همچنان نوشته معنی بیت بتکلف یعنی بجد فقط کلمه زعفران
زهست آیدای میوه زعفران که مشابهت از زرستان زعفران نیز شد که همچون اصل خود شادی انگیز است و به بعضی نسخ مصرع اول
...ست - از آن رنگ بار زعفران نیز شد این خود صفت ای شادی بخش شده نه آنکه زر مزعفر از اشر منده ساز چنانکه علیه
گفته به معنی مصرع ثانی مخالفست فافهم سیاهان مغرب که زنگی وش اند + بصفرای آن زعفران دلخوش اند + سیاهان مغرب
اهل مغرب که مردم آنجا اکثر سیاه فام اند و صفرای یعنی زردی رنگ آن زعفران اشارت بزر که او را میوه زعفران قرار داده است
یعنی مردم مغرب که همچون زنگیان خوش طبع و خندنده زنان اند بدین رنگ زرد آن زر مغربی خرم دل اند چه ملک مغرب زرخیز است
و لهذا زر مغربی گویند و مردم مغرب کیمیاگر باشند و تشبیه به زنگی از دو وجه است سیاه فامی و خوشدلی چنانکه بیان سبب خوش
دلی زنگیان پیشتر نوشته شد فتنه گر یا آمد بقبضه ملی - سکندر چو دید آنچنان کان گنج - در دسترس برافتاده بی دسترنج + پرستندگان
را خویش را + بهان محتشم کرد و درویش را + پرستندگان چاکران مصرع ثانی بیان عموم ایشان است و محتشم مرد پر مایه و توانگر و صاحب
همگی که باریابند ای سکندر تمام لشکر خود را - از آن گنج آراسته داد بهر + بداد و دو دستش گشت سالار دهر + همه سالاری و علم
و جهان و کرم است حاصل آنکه تمام لشکر را از آن گنج بهره بخشید و همه مطیع امر او شدند زیاده از سابق - سگردان ایران ندستان
کس + گزین در نگرد کسی باز پس + گردان پهلوانان دلیران شجاع و گزین بای گفتن سخنی این که برای درگاه سکندر شاه
بدرگاه ما کس سر نهند + هلاک سر خویش بر در نهند + نگیر تمام در بر در نهان برو نگردن یعنی خوف و تهلکه قتل خود اگر
دور کنید که شمار بخواهم گشت که ظالم نیستم و هم زر دار شاه چنین صیت دارم - بجای شما هر کسی بی سپاس + نوازش گریها
رود بقیاس + بی سپاس بی منت شمر دانی از شما - بزرگان ایران فراهم شدند + و زان خرمی سخت خرم شدند + ازان
خرمی ای از سبب امان یافتن از قتل و شماتت جان سکندر بسیار خرم شدند زیرا که - خبر یافتند از دل شهریار + که هست
بسوگند و عهد استوار + همه یکسره بر راه آمدند + سوی خیمه گاه شاه آمدند + بر آمدن نزد سکندر چنانکه مصرع ثانی
تفسیر است و یکسره متفق بلا خلاف - بدان آمدن شادمان گشت شاه + از آن پهلوانان لشکر پناه + آمدن که از ایشان
بود چه از ایشان لشکر شاه قوت یافت - جداگانه با هر یکی عهد بست + که در بار گیس نیارد شکست + بیان عهد و بار نفس
حالی از غدارت دختر آن نیارد ای سکندر نخواهد آورد شکست را - در گنج بگشاد بر هر کسی + خزینه ببخشید و گوهر بسی +
بآن پهلوانان - همان کار هر کس پدیدار کرد + بر آن خفتگان بخت بیدار کرد + کار عبارت از خدمت مناصب و علوفه
مقرره چنانکه در نسخه شارح ثانی واقع است خفتگان است بخت آن خفتگان که سایه از ایشان برفت و بیداری بمعنی

که با ایشان بدان همت بپیمود غرب صد گله خود که بداد انچه پارسیان بهره ور ایشان + دو چندان دگر بر سر افزود

خسانی + از پیشینه پاسیلیه گذشته کرانند برا نگرفته بودند بر سر علاحده و زیاده ازان زر مطلوب - چو ایرانیان این سخن

یافتند + سر از چنبر سرکشی تافتند + چنبر حلقه و حصا نقش یا نیه است و بعضی نسخ جنبش ست نهادند سر بر زمین

بر زبان + کله گوشه بردند بر آسمان - یک زمان در ساعت و فی الحال ایهام بوحدت زمان هم توانند و کله گوشه

عظمت مرتبه و سرفرازی و از سکندر دیا آنکه نهادن سر ایشان در حقیقت کله گوشه بر آسمان بردن بود که مقرب

شدند - گرفتند بر شهریار آفرین + که یار تو بادا سپهر برین + و بعضی نسخ که جهان آفرین دیده شد موافق

اعتقاد ایشان نیست نافهم + سر تخت جمشید جای تو باد + سر سروران خاک پای تو باد + سر آن شاهان دیگر

و آنچه به بعضی نسخ سر سروران واقع است + کهن گشته شاه نو آتری + نه خسرو که کیخسرو داوری + کهن ای شاه کهن

و ترقی کیخسرو و ملاحظه معنی لفظ کی است که لقب بزرگ بوده است + کیومرث از خیل تو جاکرے + فریدون

ز ملک تو فرمان برے + ای هر دو کم مرتبه بودند + نه پیچید کسے گردن از رای تو + سرما و پائین گه ماسے

تو + پائین گه پای تو پای و یا پائین تخت سکندر + چو شاه دید کز رای فرخندگے + پای ایرانیان فرض شد

بندگی + از راه فرخندگی ای از راه فرخندگی بخت من که ایرانیان تمام سهولیت منقاد فرمان او شدند - در آن

انجمن گاه انجم شکوه + که جمع آمد از هفت کشور گروه + ای این پهلوانان لشکر پناه از همه اطراف ایران نزد من آمدند

دعا باید که ایران هفت شهر مانند هفت کشور باشد چنانکه پیشینه نوشته شد انجم شکوه عالی بزیبا صفت انجمنگاه - بفرمود

تا تیغ و طشت آورند + دو خونریز را پیش تخت آورند + تیغ و طشت آلت سیاست کشتن است که خونی را پیش از آنکه

بفرستد انجمن بشاهے که از چه جرم باشد - بگیا فشانند سر سفر طشت نهاده بر گردن و تیغ رانند تا فرش آلوده بخون

نگردد و شارح اینجا به تخت آورده که طشت قافیه تخت را نمی شاید چه در حرف قید که ماقبل روی است مانع است که در اول

شین است و در ثانی خا معجمه و در نسخه قدیمه صحیحه بجای طشت تخت است ملایم که بمعنی گرز است انتهی اقول تخت اینجا

بمعنی سپر زهر دار بے عطف است صفت تیغ که آنی الموید و طشت سهو ناسخان است والله اعلم دو خونریز دو سرهنگ

قاتل بودند که نام یکی جانوسیار بود و دیگر ماهیار و هر دو مشیر دلشکر دارا بودند کذا قیل و تحقیق آنکه هر دو هم

اول و هر کار به بودند در صورت سرهنگان کمان بهانه - دو سرهنگ گردن برافراخته + حمائل بگردن در انداخته

مصراع اول عطف بیان دو خونریز است و ثانی صفت ایشان هم ایشان بامید انعام سکندر گردن بلند و خرم آمده

بودند اگرچه سکندر بحسب ایشان حکم کرده بود و حمائل تیغ که در اول بگردن کرده بیاورند - بسرهنگی از خونشان گل

کنند + رسن حلق شانرا حمائل کنند + بسرهنگی ای بسیاست قهر که لازم سرهنگانست گل کنند ای خاک را از خون ایشان

تر سازند و با رسن گلوی ایشانرا افشارند حمائل آنکه هر دو شمشیر کشند بجا لیکه رسن بگلوی ایشان مانند حمائل نمایند

سخن تقریر مولانا در حسین عمل آمد معنی مصرع آخر گردن کشی ایشان بست و فشردن گلو بر رسن است تا حال معنی

پیش از پنج علم + بتخت انجاز کنج بند گفته بود + رسانید چندانکه پذیرفته بود + چه نقد پذیرفته آید در دبیق + برون آمد از عهد

عهد خویش + المعهده عهد بالضم انجز کردن آن لازم باشد + بفرمود تا خوار کردندشان + رسن بسته گردن کشان +

ای بعد از قتل مرده ایشان را مدار کشیدند + منادی بر آمد بگرد سپاه + که اینست پاداش خونریز شاه + کسی کو

ستم خیز دار نام او + بدین روز باشد سر انجام او + ای ستم خونریز شاه خود یا مطلق و الاول الصق بما بعد حق نیز اگر

نیز جستجو بر گر خدا را ندیش + بر آن بنده گو شد خداوند کش + نظاره کنان شهری و لشکری + بر انصاف آن رزم اسکندری

+ صلح و عدل + بر آن راه و رسم آفرین خوان شدند + جهان جوی را بنده فرمان شدند + نشسته جهانجوی با تخت داران

از آن دائره دور چشم بدان + ای بجائیکه از چشم زخم دور و محفوظ بودند و دائره حلقه انجمن شاه و مولانا جمله دعائیه

گفته اما دعای خیر برای زنده باشد + دور دیبه سماطی بر آراستند + نشینندگان جمله برخاستند + سماط بالکسر مفرش دراز

انجمن صفت نشینندگان دور دیبه بود بجائیکه همه عالیقدران هم بعد از نشستن بر آن سماط برخاسته و ایستاده بودند

و پیش سکندر دست بسته کذا افید - سکندر جهاندار دارا شکن + بر افروخت چون شمع از آن انجمن + بس آنگاه با

گرانمایه + سخن گفت بر قدر هر پایه + ای مناسب مرتبه هر عالیقدر + نیازاده زنگی را باز جست + طلب کرد زنگار آئینه

شست + نیازاده بالکسر نبیره بعد پدری و از آن پیر فرا برزم او است که از تخمه زنگه بن شاوران بود

و چنانکه قصه او در صدر مذکور شد طلب کرد در پیش نمود ورد و این بیت اجمال است و شستن زنگار از آئینه دم

کردن کدورت غفلت دل بسماع مواعظ و مولانا گفته که خدشه از دل دور کرد که در دلش تلخان مسکرد چنانکه لاحق

تفصیل پیداست + بپرسید کای پیر سال آزمای + فکنده سر تا سایه بر پشت پای + سال آزمای سالخورده فکنده

سرت الخ ای گوز پشت شده - بسی سالها در جهان زیستی + ز کار جهان بی خبر نیستی + چه دیدی که دارا چنان پیشه گشت

گناهی نه با من بد اندیشه گشت + چه دیدی ای چون دیده بودی که دارا پیشه ای ظالم بر من گناهی نه حالست ای بجالیکه

که بیگناه بودم با من بد اندیشیده در بر سر من لشکر کشیده بود در همین حالت بیان جفا کاری دارا به سکندر است و ابهام جفا کاری

او بر روم - از آنجا که راز جهان داشتی + نصیحت چه را زو نهان داشتی + چرا آنکه کسی را چنان رانی بجوش + گشت پیر دارد

که باشد خموش + ای انجوان ستمگاره را نصیحت نکند + نیوشنده از گرمی شاه روم - بر و غن بر افروخت

موم + گرمی عبارت از پرسیدن بعتاب چنانکه از گناه پیر دارد الخ می آید بر روغن ای به آتش بر افروخت

موم اسے روشن و آماده کرد خود را چه موم چربست زود روشن گردد - کمان را بیاراست از پشت گوز +

استخوان گشت هم رنگ توز + از پشت گوز بیان کمانست ای پشت گوز را خم کرد برای عرض پشتا هم

توز پوست ... جمله برخاستند + استخوان که برای استخوان با تتبع ... توز بالضم

[illegible]

سلاح سخن بست ترکش گشاد + ز چرخه کمان تیر آرش گشاد + ای آماده عرض جواب شد و تیر ترکش کنایه از دهان و از زبان سخنگو
و شاید که چرخه بالفتح تیردان همان ترکش و ان پیر مصراع ثانی تفسیر اول است چرخه کمان کنایه از پشت کوژه است و در این
حال بگشاد دست و تیر آرش مفعول آن یعنی فرا ابند که مانند کمان پشت کوژ بود از چرخه دهان خود تیر آرش گشادی سخن بی
خطا گفت چه آرش بمد الف و فتح را نام پهلوانیست ایرانی که از لشکر منوچهر در صنعت تیراندازی نظیر خود نداشت و تیر بی
خطا انداختی کذا افید و شارح کمان تیر را بر قلب محمول کرده ای از ترکش عنوری تیر سخن رست انداخت چنانکه آرش بی
خطا اندازی بود آرش نام سلحدار طهماسب شاه ایرانی بود که در هنگام مصالحه کردن افراسیاب با منوچهر تیری که بحکمت انداخت کرده
بود از حد شهر آمل تا بنجهر مرو انداخت و حد ایران و توران از آنجا معین شد چنانکه خواجه علیه الرحمة در شیرین خسرو فرموده
است + از آن خوانند آرش را کمانگیر + که از آمل بمرو انداخت او تیر + انتهی کلامه از اینجا هم صفت کمان گیر [illegible] تحقیق
ثنای جهاندار گفت + که باد جهاندار با کام جفت + انوشه منش باد دارای دهر + ز نوشین جهاندار بسیار بهر +
انوشه بود پارسی و انوشه بزیادتی همزه دهای که نسبت منسوب است بنوش که بمعنی شیرین است پس انوشه منش بمعنی شیرین طبع
است و خوش مزاج و فرخنده حال کذا افید [illegible] رادات بمعنی پادشاه نوجوان گفته ای جوان [illegible] طبع و المآل [illegible] نوشین
بمعنی عیش خوش که شاهان را باشد بسیار بهره ای بعیش نصیبه [illegible] سر سبزیش از شادی افراخته + چنینم [illegible] انداخته
ای افراخته باد و انداخته باد [illegible] گفت این جهاندیده پیر + نه شد در دل کینه در جهان [illegible] + دل کینه [illegible] ترکیب منافی است
ای فرزد دل دشمن که عبارت از دار است و ترکیب توصیفی چنانکه بیشتر فرموده است + [illegible] همت موافق بر پادشاه +
چو از کینه خالی کند راه + بسی [illegible] که دردی ندیدست + [illegible] مدار او سودی ندیدست + [illegible] همان [illegible]
که در [illegible] سابق مذکور شد [illegible] ندیده است [illegible] بخت سکندر بود بخت و جام [illegible]
بخت بمعنی نصیب [illegible] بخت است و در بعضی نسخه بخت است معنی نصیب باد [illegible] بخت [illegible] سلطنت ایران [illegible]
چو گردون بکند گردنه را بلند + نگردد فرزان در آرد کمند + [illegible] گردون [illegible] بلند [illegible]
دیگر بلندان را به خاک اندازد که آن [illegible] آمده جای ایشان نشیند چنانکه تمثیل فرمود + بهندوستان [illegible]
با چنین کار [illegible] آورده اند که چنین معمول [illegible] خود را از سپر خویشتن پوشیده داشت [illegible]
بسفر هندوستان بتجارت [illegible] و همان جا [illegible] دیگر وفات یافت در این خبر [illegible] رسیده [illegible] شد [illegible]
[illegible] اما اینجا بمعنی وارث است [illegible] نگاه داشتن [illegible]
تا چه معلوم شد [illegible] این بیت [illegible]
نگاه و پاینده شد [illegible]

شد که گویا نرگا در کنجه افسرده و یعنی [illegible] تا [illegible] بیان [illegible]

شارح فرشته کرد در ملک چین اکه گاه دان نشناسید چنانکه مشهور است چه منقول مشهور تحقیق نرسد پس غرابت [illegible] معنی [illegible]

دارا و ملک یافتن سکندر به چنان شد که تمثیل بر دو پسر شش میراث او بیر دا و جای که امید آن نبود چنانکه امید [illegible]

نیست + کجا گرد دار سیل جو غراب + بجوی دگر کس فزاید آب + کجا بر کجا از سیل ای از زور سیل تا از سبب تا سیل

اسپیل چنانکه شارح گفته این بیت تمثیل دیگر است برای ظفر یافتن سکندر بر دارا که سر هنگ [illegible] که مانند سیل بر تند

بود نه جوی یای وحدت ابهام مدار او به بیت که دهقان [illegible] باشد و از زور سیل جو که بشکسته

گردد و آب از آن سیل به نوبت وی در جوی دیگر رسد که او زراعت خود را سیراب سازد که ازافند - ترا پایه دولت [illegible]

بگنج + نبی دولتهای دشمن برنج + دولت بخت را علامت اضافت است به دولت و به دولت کم بختی ای پایه دولت تو

گنج + فرو رفته است و صاحب گنج شده پس از کم بختیهای دشمن افسوس مکن که دو نقش پشت [illegible] جوانی و شاهی

آزاده + همان به که با رود با باده + این بیت را تکبیرش فراز است سکندر را به عیش و عشرت هنگام جوانی و شاهی پیر [illegible]

های دهمزه برای خطاب است و آزاده بمعنی دانا و باده ای با باده باشی ای چون دشمن را کشتی و نوجوان هستی و شاه

عالم شدی شاهی همان بهتر است که همواره با [illegible] و شراب مشغول باشی که مقتضای جوانی و دانائی نیست که معطل

ماندن و اندیشه خوردن بهنگام از جوانی توانی رسید + چو پیری رسد گوشه باید گزید + بهنگام رسیدن [illegible] گردن که

مطلوب صاحب بخت است - به پیرانه سر گنبد لاجورد + بضحاک جمشید بین تا چه کرد + علت گوشه گزیدن در وقت پیری

پس پیرانه سر باصطلاح پارسیان بمعنی هنگام پیری است یعنی عیش و عشرت در پیری خطاست چنانکه ضحاک و جمشید

هنگام پیری حالت عیش و کامرانی شدند و از فلک تمام جفا کشیدند که هر دو کشته شدند چنانکه معلوم است + جهان

پادشاه چون بود دیر سال + پرستنده زو یابد ملال + تتمه علت است بدو وجه یکی آنکه پرستاران خداوند پیر تنگدل میباشد

زیرا که صحبت و خدمت پیران مر جوانان را خوش نیاید چه مدام مشاهده روی پیران خادمان را ملال آید + دگر آنکه داند دری

از مغز و پوست + شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست + ای وجه دیگر آنکه بر خلاف جوانان بسبب [illegible] آزموده کار پیر سال

خورده مغز را از پوست ممتاز داند یعنی دارا از نیک فرق میکند لهذا - ز [illegible] دل هر کس آید پیر [illegible] چو [illegible] است

مردم شناس + ای هر کس را الخوف باشد که مبادا مرا دشمن داند و ایذا رساند پس ناچار - به [illegible] چاره سازی

کنند + و ز دو [illegible] سوی بی نیازی کنند + [illegible] شده از وی بی نیاز شوند و او را بکشند و دیگری را بجای او که جوان باشد

منصوب سازند چنانکه گفت + نوی را بشاهی برآرند کوس + که بادی نوانند کردن فسوس + نوای پادشاه نو [illegible]

نوی موصوله است و مصرع ثانی صله آن [illegible] علامت اضافت کوس است کوس آن شاه نو را بنوازند که [illegible] مستعد [illegible]

گردای [illegible] انبساط [illegible] شد چه نوجوانان با هم صحبتان خود به وسیله [illegible] انبساط کردن لازم است - از این [illegible]

کیخسرو و کیقباد + به پیری بر شاهی نکردند یاد + ازین رکی بعضی ازین سبب که پرستاران کیان باز پادشاه پیرسال طول قسمتو
بیچاره افگندن که از شاهی نکردند یاد یعنی ترک عیش و سلطنت کرده در کوه البرز مشغول عبادت آتش سپنتی شدند و بعضی
مرغان رفت کسی ایشان را نگفت چنانکه جهان بر دگر شاه بگذاشتند + سه کوه البرز بر داشتند + البرز کوه
معروف که بیان پیشش بدین کتاب باید + به پوشیدن و خوردن تنگ بهر + شدند ایمن از خوردن تیغ زهر + تنگ بهر
اندکی یعنی پوشیدن و خوردن است + چو شه دیدگان یادگار کیان + خبر داد از انکار سود و زیان + یادگار کیان
ای یاد دارنده احوال شاهان ایران و توران چه پیداست زنگه بین شاوران هم کیانی بود که کار سود مبا از جنگی که نافع
نگارنیان جنگی که از آن زیان رسد چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست و نیز از سود و زیان کار الهای سکندر جواب افزایی
که لاحق می آید صحیح است کذا افید و تواند که درین بیت مطلق کار سود و زیان مراد باشد چنانکه از ابیات سابق
معلوم شد - به نیکو و بد کار دانے نه است + بنه داز مانی و کار آگه است + بوصف کاروان ایندرنا است نیک و بد جنگی
که نافع و باید باشد کار آگه که خبر دار است شیوه جنگ آوری که گاهی بشجاعت باشد و گاهی بحیله و فن - بپرسید کان چیست
در کارزار + که بهر فیروزی آید بکار + خبر ای شرط است و این سوال اول است از سکندر + چه تدبیر دارد سپه را بجای
چه سختی کند مرد را سست رای + سوال دوم است آنچه تدبیر است که بدان قیام لشکر شود و ظفر حاصل گردد و در کدام
جنگ سخت است که از آن هزیمت آید - بنه داز مای جهاندیده گفت + که فیروزی پهلوان است جفت + پهلوی
سپاهی بهادر و جفت بمعنی ملازم و قرین + که در لشکر چیره شاهی بود + نفر تیز تمکین سپاهی بود + از شوکت توران
تنها مانند سپاه بی پایاب باشد و این دو بیت بمحض خلق و شاهی شاه است چنانکه در اب خورد به جواب حاکران است + چو فرمان
چنین سست کا بن خاک است + ز بهر تو سدی بر آرد درست + این خاک سست تن ضعیف از رنز رسد درست جزو مضمون
شنیدیم ز جنگ آزمایان پیش + که از زور تن بهره مرده بیش + ای قوت در دلیری و جنگی زیاده بکار آید - دلیر است بیچاره لشکر
کشته و سر افگنده نیست در سر کشی + بیچار بالفتح راه و روش لشکر کشی بهر دانی ملک و سر افگندگی هزیمت خوردن بقتل
بمیدان چو سرکشی همان دلیری و شجاعت و این بیت جواب فیروزی یافتن است و مصرع ثانی علت اول بهنگام لشکر
آراستن + بر لشکر نباید مدد خواستن + بلکه مصبور نخورد خراه و فتح از خدای + که لشکر بدین هر دو ماند بجای + آنچه جواب
قیام سپاه است بدین هر دو ای بصبور و ثبات شاه شجاع و مدد ناخواستن از لشکر بلکه مدد فتح از خدای تعالی خواستن لشکر شمشیر
در میدان قایم ماند و جنگ کند + چه سیر و رابطی مشو در ستیز + که بستیزه خصم راه گریز + جواب هزیمت است بیر و زنا ای
ظفر یابی یعنی ستیزه و جنگ به بچگان هزیمت بخشد چه اگر بچگان جهت سلامت خود را بر گوشه بستیزد هزیمت دهد چنانکه از
الحاق التزام می آید - که نا امیدی بجان باز کوش + که مردانه کوشی تا امید گوش + ای وقت مدد خصم دستی لشکر خود بازیگر
و هزیمت جایی خود و گریز تا ظفر یابی بعد از بضیعت باد سایر سوال سکندر کما افید + زمانیکه بر فتح یابی شکست بدر تا بپاید ازین سر

ضعیف دیگر بیت بمعنی آنکه هنگامیکه جنگ دشمن شد جنگجو بل است که بر تیغ خصم سپیدان کشی چنانکه تیغ نیز لفظ ادراک
دل آید چه فال در آغاز جنگ تا بعد و نیز این مصرع بود که خواهد شکسته دل آمد سپیدان فراز + الخ بهدایت این
متعلق به آغاز جنگ بجان سهراب است که به دلیری بود چه متعلق بجان و تن همه جنگ بود کذا افید + چنین گفت رستم فرامرز را
که بشکن دل و بشکن دل البرز را + فرامرز بفتح فا و میم نام پسر رستم است انجا گران بهمن شاه اسفندیار که او سر خود بن تن رستم
گرفته بود و آخر الامر او یاغی شد و سه روز در ملک زابلستان با بهمن جنگ کرد و بدستش گرفتار شد که بقصاص پدر
خود با بهمن او را بر دار کشید کذا فی المؤید - و معنی آن آباد تا است چه .... مرز بمعنی آباد آن است
چنین گفت با بهمن اسفندیار + اگر زشکنی بشکنی کارزار + شکنی ای خود را شکنی و قوی داری کارزار ای صفت جنگ سهمگین بود
شکسته کز خون بخارا رسید + هم از دل شکستن بدارا رسید + خون بخارا رسید ای از سبب آن شکست و هزیمت دارا سنگ خارا ما
شد و این کنایه از افسوس که بهمت بر قتل دارا شاه الاجاه و دل شکستن از سبب نصیحت پیر فرامرز بود چنانکه پیشتر مرقوم
است شه بشنید آن همه یاوه دو نغز + سر آسمان همیشه از آن پای لغز + ولیکن نگشت آتش گرم را الخ کذا افید + شکسته دل آمد سپیدان
فراز + دل کهبد شکسته زان چیره باز + کهبد سکندر اندک زور و چیره بازو را بسیار زور که رومی را غز دل مشمر داری دارا شکسته
دل بود که هزیمت خورد و سکندر قوی دل داشت که این فتح یافت - چو در دولتش دلفروزی نبود بدو کار تا خبر خاک ذریعه
نبود + دولت بخت دلفروزی شاد یعنی بخت دارا از سبب بد آمدی پریز دی شاد نبود او هنداز کار جنگ تو خبر خاک و خون بخورد
بشارح نوشته گویند که سلطنت دارا چهارده سال بود - دگر باره گردش سکندر سوال + که ای کاردان پیر دیرینه سال + کای
جنگ آزمای شنیدم که رستم سوار دلیر + به تنها تکاپوی کردی چو شیر + سوار دلیر صفت رستم است و تکاپوی تاختن
آوردن بر لشکر خصم چنانکه می گوید + کجا او به تنها زدی بر سپاه + گریز او فتادی بهر آن رزمگاه + کجا بر کجا تاختی
اسب راندی با تیغ زدی + غریب آیدم کز یکی تیغ تیز + چگونه رسد لشکری را گریز + با سخ چنین گفت پیری کهن + که گردنده
باشد زبان در سخن + مصرع ثانی مقوله خواجه علیه الرحمه است بطریق علت جواب دادن فرامرز بدین رنگ کذا افاده مولانا
رحمة الله تعالی و شارح که مقوله فرامرز گفته ای اگر در جواب لغزش دگر اف واقع شود در خورده مگیر و سرزنش مکن که زبان گردنده باشد
زبان جا لسبب + چنان بر جهانش رستم درست + که لشکر کشان را فگندی نخست + بیان چنانست و درست بمعنی قوی و دبز
ده - چو لشکر کش افتاده گشتی به تیغ + گریختندی از تیغ لشکر گریغ + اگر بریزد این کلمه همچون گریز بکاف پارسی مضموم مصحح است +
اگر تو رشال بکاف تازی هم جائز داشته لفظ هم موقوف است و لشکر فاعل گریختندی ای از بیم جان خود لشکر خصم مگر بگریختی
کسی کو نه تنها سپاهی شکست + به بیچاره شد بر عدو چیره دست + سپاهی سپاهی ظلمت - دگر نیست ممکن که در کارزار +
گریزد یکی لشکر از یکسوار + نگنجد بصورت نه نبند دو گنجایش و وقوع ندارد و کلمه یکی اولین مفخم است + دگر باره گفته بمن
نگوئی باز + که بازوی بهمن چرا شد دراز + ای دست تعدی چرا دراز کرد در فرامرز همه چه سبب کشت چنانکه

بیت الاخیر تعبیر او ستی ایهام بلقب بهمن که چون بر تخت سلطنت نشست و دست تصرف او بر اکثر اقالیم دراز
شد او را بهمن دراز دست گفتندی چه انگشت بهمن سر امزر را + بخون غرق کرد آن تن البرز را + انشار نیز به امر
که قوی قامت بود و شارح در کیفیت قتل وی نوشته که بهمن در اوائل سلطنت چون خبر وفات رستم از دست برادر خود
شغاد ناکام شنید جهت انتقام پدر خود که رستم مر اسفندیار کشته بود متوجه سیستان شده و در رکاب ابلستان با فرامرز حرب
قصه نمود و فرامرز را گرفتار کرده بر دار کشید و پدر رستم یعنی زال در بند بهمن افتاد و پس از چند گاه از بهمن نوا در
یافته باز گشت + چه اموبد انش مداوند نید + کزان خاندان دور دارد گزند + آن نسل رستم که فرامرز بود و موبدان
پیران آتش پرست که نزد ایشان قصاص پدر مقتول بر پسر قاتل هم لازم نبود + چنان دانیم جهان دیده مرد +
که بهمن با آن اژدها بین چه کرد + آن اژدها فراز که قوت اژدها داشت دانیجواب بتسلیم است ای آری بموجب کشتن
است سر انجام کاشفته شد راه او + دم اژدها شد وطن گاه او + او راجع به بهمن است چون راه معاش و زندگانی
او آشفته شد و فلک دشمن او گشت زنده به دهان اژدها رفت و قصاص بالمثل شد مولانا فرموده که اژدها آدمی را بدم
خود میکشد الّا بهمن وطنگاه معنی اول است + چه زد دهره بر بهمن آن درخت + شد از خانه دولتش تاج و تخت
دهره بفتح دال مهمله داشته و تیغ سپر بهمن و نیز دهره کوتاه خنجر کوچک که سرش دو سر دو طرفش باریک و تیز باشد
و مولانا گفته دهره حربه ایست که سرش مانند داس در نهایت تیز باشد و دسته اش هم از آهن است و آنرا اکثر
اهل مردم گیلان از ند و دهله نیز درخت درختیکه منسوب به دهلیدان باشد عبارت از فرامرز بن رستم و ستان رستم و زین
نه نقش ماند به بهمن آن از خاندان او سلطنت گم شد و بدست دیگران آمد که دیدی که او بای درختان نشسته
کزان خون سرانجام کیفر ببرد + که کدام کس باید بصورت در عالم دیدی که او از خون کشتن بیگناه چنانکه انتقام
می آید کیفر بالفتح کاف تازی مکافات بد داش کار بد و قبیل پشیمانی و رنج + سکندر بلرزید ازان یاد کرد + چو برگ
خزان لرزد از باد سرد + آن یاد کرد اشارت به بیان مضمون بیت سابق و برگ خزان اضافت ادنی ملابست است
برگ درختان در فصل خزان باشد ای سکندر بسیار لرزید و دهشت خورد و تشبیه برگ درختان بجهت آنست از دو
وجه اول افادت بکثرت لرزش برگها که برگ درختان در خزان اندک باشد و بوزیدن باد اندک لرزه بسیار
کنند زیرا که در خزان انبوهی برگها که موجب عدم جنبش است رفع باشد دوم مبالغت مثلی باد سرد است چه باد
سرد در خزان باشد نه در بهار کذا افید + ز خونخواره دارا بسنده گشت + که اعوان آن شاه ازین پل گذشت +
خونخواره ظاهر آنست که عبارت از دارا و نائبان و منتقمان دارا شاه باشد یا ناقل سپاه نظر بشوکت سکندر
چنین گفته که خونخواره دارا یعنی چیزیست که قتل دارا مقتضی آن باشد یعنی مکافات قتل او که اعوان
دارین پل کشتن دارا که پیش سکندر آمده است دیگر باره درخواست کان بیتمن بهمن بر دو نتیجه ...

آن هوشمند فرا بر زد و در کنایه از لب و در چهار دهن و گوهر کنایت از سخن فصیحت چنانکه از لاحق می آید + فرو گوید آنچه گردش
روزگار + جهان جور را آنچه آید بکار + آنچه مفعول گوید ست و از گردش روزگار متعلق آن یعنی از ظلم و بی وفائی که
پدید آید از گردش فلک بیان کند چنانکه از جور آن هوشمند معلوم میشود + پس آنگه آفرین پیر بیدار بخت + چنین گفت با صاحب تاج
و تخت + که ملک جهان گرچه فرخ درخت + مزن دست سخت اندرین شاخ سست + دست سخت زدن سخت در گرفتن یعنی
قابو کردن این شاخ سست ملک جهان یعنی ای پادشاه عالم بند و مغرور مباش و بر آن اعتماد مکن چه این دولت بیوفا و
کم پایه است و کسی مسلم نمانده چنانکه از ذکر قصه رستم و زال پیدا است + ز تاریخ نو تا بعهد کهن + که مانده که با تو بگوید سخن +
یعنی از زمانه گذشته تا حال کسی نمانده است که با ما گفتار کند و احوال گذشته باز گوید + کجا رستم و زال و سیمرغ و سام + فریدون
و فرهنگ و جمشید و جام + ای این همه شاهان نهان شده اند و ذکر سیمرغ بنا بر آنست که زال را پرورده بود و با او الفتی داشت چنانکه
علیه نوشته که چون زال را بعد از رخصت یافتن از خدمت سیمرغ پری داده بود که هرگاه مهمی پیش آمدی از سیمرغ او را مدد رسیدی که موجب این صورت
وعده اش در جنگ که زال را پیش آمدی یک پر سیمرغ آنجا حاضر شدی و تمام میدان وی پر فوج شدی و بر خصم ظفر یافتی نهایة
سیمرغ را او را پرورش کرده اند انتهی کلامه و زال پسر سام است که او پادشاه عظیم بود و در خانه اش پسری با موی سر و ابرو
و مژگان تمام سفید متولد شد نامش دستان بن سام ست و جهت شکل پیران که سفید مو بود زال خواندند چون
سام او را چنین دید گفت این بلای ست دور باید انداخت تا آنکه بفرمان سام او را در دامن کوه و گوشه صحرا انداختند و
قضا را سیمرغ بطلب طعمه بچگان خود بسر وقت او رسید و بچنگل گرفته در آشیانه خود برد چون خیالش باقی بود در بچگان
او را زنده دیدند او را طعمه خود ساختند پس سیمرغ بضرورت با بچگان خود او را طعمه میداد و پرورش میکرد تا آنکه نه ساله
شد و سام بخواب دیده بود که کسی میگوید که پسر تو تا حال زنده است و خار کشی هم او را در آشیانه سیمرغ دیده بسام خبر رسانید
و سیمرغ حسب استدعای سام که الحاح کرده باز داد و سام او را عزیز داشته پرورش نمود و از زال دو پسر متولد شدند یکی
رستم و دیگر شغاد نشبین غیر صحیح بتبیین است خلاصه قصه زال که شارح آورده و از فرهنگ فرهنگ و کمال دانش فریدون
مراد است که تمام فرزانه زمانه بود بقرینه ذکر جام جمشید که جام باو مخصوص است + زمین خورد شان خورد نش دیر نیست +
هنوز نش زخوردن علم سیر نیست + ای این همه شاهان را خورده است و از خوردن آنها این سیر نگشته مولانا نوشته که
تخصیص دیر نیست از ان کرده است که زود خواری البته در لقمه یعنی در حال سیری می آرد اگر کس از مدتی او را
گرسنگی میگیرد درین طرفه کاریست که زمین اکنون مردگان را خورده است و جهان گرسنه است + گذشتند و ما نیز هم بگذریم +
که چون مهره هم عقد یکدیگریم + هم عقد یعنی خاوند یک رشته که سلک مهره های باشد مانند مهره های واقعی در یک سلک
انتظام داریم ای فرزندان آدم پیدا است که چون یک مهره از عقد بیفتد متعاقب مهره های دیگر نیز بیچ فرو می افتند + فراز
پنج نوبت درین چار طاق + که بی نقش نقشه زدیست این رواق + اشارت بافلاک و پنج نوبت شادی شاهانه

این چار طاق اشارت بجهان که بنا بر عناصر اربعه خیمه چهار گوشه ست که آنرا در عراق شروانی گویند و بهندی راوتی
نامند و ششدر مربع خانه که مهره نرد از آن بیرون نیاید و نیز نام دای ست که در نرد بدغا بازی کذا فی المؤید
کلاه و مولانا از ششدر معنی لازمی گرفته ای عجز و بیچارگی که منسوب بششدر افتادن و افلاک نه رواق الزان
گفته که قصر آسمان نه سقف دار و پس رواق بمعنی سقف ست و قیل منتهی نه صفها دنیا جای شادی نیست زیرا که
بازی آسمان بعاقبت بیچاره و عاجز میسازد آن شاد را - جهان چون تو داری جهاندار باش + چو خفتند خصمان
تو بیدار باش + ای چون پادشاهی جهان بتو مسلم شد جهاندار باش ای دارنده و نگهبانی کننده جهان باش باز
گفت اگر خصمان جهان و دارندگان خفته و مرده اند چنانکه ایمنی از جهان چون تو داری می آید و بمرگ خویش مر
جهان ترا خداوند گذاشته اند تو بیدار باش ای خداوند جهان شده نگهبانی آن کن کذا فید - سر از عالم ترسکاری برآر +
بترس از کسی کو نشد ترسگار + عالم ترسگاری باضافت بیانیه ای خوف از خدا تعالی داشتن و ترسناک
بودن از بد کردن خود و بدیگران یعنی همگی در نیکو و عدل کوش و با کسی بد مکن بلکه دور باش از کسیکه ترسگار نباشد
ای سنگدل تمام بد کار باشد - رها کن زه کین که کان زیان آورد + زه بد خلل در کمان آورد + ای دور شو از کار بد که
مکافات بد آرد همچون ظلم کردن و مال مردم بتاراج خوردن و غیر ذلک و علیشیر نیز بمصراع اول هم برآمنقوطه
بمعنی تحسین نوشته ای از مدح باطل مغرور مشو اما ملایم ابیات لاحقه معنی اول ست و مصراع ثانی تمثیل که زه
بد بمعنی زهی ست که بر قاعده تیراندازان نباشد زیرا که تیر انداختن بر غیر قاعده که زه بر گوشه کمان درست
نباشد کمان را بشکند - تو زان ره که شد باژگونه نورد + بخواه از خدا حاجت بازگرد + باژگونه نورد ای راهیکه نورد و پیچ
آن معکوس و واژگونه باشد و رفتن در آن دشوار ست کنایه از خلاف رضا حقتعالی یعنی از راه بدکاری که مکافاتی بد دارد
دور باش و از خدا تعالی بخواه که ترا از آن راه باز گرداند که این حاجت ضروری و مقصد اعلی است کذا فید حاجت بازگرد
باضافت بیانیه معنی بازگشتن لازم ست و ببعضی نسخ در میان حاجت و بازگرد واو عطف ست ای حاجتی که راه تحصیل
آن موجب ارتکاب خلاف رضا حق باشد از خدا بخواه که او بکرم خود قضا کند و از آن راه باژگونه نورد و بازگرد و راه راست
گیرد - که را باژگونه بود پیرهن + بحاجت بود بازگشتن بتن + تمثیل سابق ست که پیراهن معکوس پوشیده باشد
و دوباره گردانیدن آن بر تن تا راست گردد حاجت می افتد انچنان مرد خدا اگر براه کج رفته باشد بازگشتن
براه راست البته حاجت افتد پس حاجت بود بمعنی لازم ست بازگشتن متعدی بمعنی بازگردانیدن
کذا فید - چه بندی دل خود برین ملک و مال + که هستش یکی رنج و مثنی زوال + شین مضاف الیه
یکی و مثنی ست ای یکی ملک و مال دنیا موجب بخل و فقر ست و کثرت آن موجب ملال دنیا و وبال عقبی ست بلکه
بقدر ضرورت بباید خورد - بدانش ترا رهنمون کرده اند + که مال ترا حکم خون کرده اند + یعنی اینکه عاقلان گفته اند

که مال تو مثل خون ست ترا آموخته در مهی نی کرده اند که کم بودن آن مال رنجست و بسیار بودن آن نیز بال مانند خون بدن چنانکه از مثیل لاحق می آید و شارح بقرینه خطاب ترا مال و منال با دشاهان گرفته است که کمی مال ایشان کربت آرد و در کثرت آن خطر جان باشد و ظاهر آنکه خطاب عام ست + برنجد گلوی که بی خون بود + خفه گردد ار خونش افزون بود + مولانا رح بر طبق بیت سابق برنجد بصیغه اثبات نوشته و ضمیر شین را بحلق گلو کرده اند یعنی حلق آدمی چون بکم خون و خشک شود گلو را رنج آید و آزار رسد چه خون معتدل در عروق مانند روح ست و چون خونش زیاده از اعتدال شود علت خناق بخشد و خفه گردد و شارح که نرنجد بصیغه نفی نوشته و از خون خون فاسد گرفته اگرچه معنی درست اما نظر به بیت سابق خلاف ظاهر ست که تشبیه مال بخون مطلق ست نه بخون فاسد.

هر آن مال کاید درین دستگاه + بر و خفته دان تند مار سیاه - درین دستگاه در دنیا که جای دولت یافتن ست و مار سیاه کنایه از وبال آخرت که در صورت کثرت حرص و جمع مال ست و یا آنکه همان مال در گور مار سیاه شده در گردن صاحب خود بپیچد و مولانا فرموده که آن مال را بتغایر اعتبار ی مار سیاه است چنانکه داب عنصری ست و نیز از بیت ثالث واضح ست که همین مال را مار سیاه فرموده است انتهی کلامه اما آن بیت محتمل ست معنی اول را + ستودان این طاق آراسته + ستونی تهی دار د از خاسته + ستودان بضم سین تهای فوقانی و دال و بارسی گنبدی و عمارتی که بر قبر گبران بنا کنند و اضافتش با این طاق آراسته که اشارت بفلک ست بیانیست چه آسمان گنبد دنیاست و مقرر که گبران در ستون و دیوار گنبد گورستان خود زر و جواهر را تعبیه سازند یعنی ستون این گنبد دنیا یعنی آن از مال و زر خالی ست باین معنی که هر کس از ینجا تهی دست میرود و با خود چیزی نبرد پس گویا از مال خالی ست + چو در طاق این صفحه خواهیم خفت + چه باید شدن با سیه مار جفت + یعنی چون در جای تهی از مال و منال خفتنی ست بجمع کردن مال و زر نباید بر داخت که آن مال در عاقبت مار سیه گزنده باشد و یا خود اکنون مار ست - دل از بند بیهوده آزاد کن + ستمگر نه داد کن داد کن بند بیهوده جمعیت مال که ستمگری و غصب مال ساکین لازم اوست + ز بیداد دارا به ار بگذری + گر او بود دارا تو اسکندری بیداد دارا ظلمیکه دارا شاه در جمعیت خزائن میکرد و دارا در مصراع ثانی بمعنی دارنده مال و بخیل ست پس سکندر یعنی بخشنده مال ست چنانکه از مقابل می آید کذا افید حاصل آنکه او بظلم معروف بود و تو به بخشش مشهوری بدان کاید و پیشه دارا مگیر - ببین تا چه دید و گذشت از جهان + تو نیز آن مکن تا نه بینی همان + کشت بالکسر زراعت کنایه از جمعیت مال و اسباب دولت که دارا را از آن شکست رسید

ببین تا چه کردی جهان یافتی + همان کن که اقبال از آن یافتی + چه کردی بیای خطاب اشارت بعدل و انصاف ست ای بخشش کن که اقبال و سلطنت از آن یافته و نیز پیداست که با مید بخشش سرهنگان مر دارا را کشته بودند

پس این اقبال نامه که ملک ایران بتصرف او شد نیز از بخشش یافته است + شه از پاسخ پیر فرتوت سال + گرفت
آن سخن بر مبارک بفال + از پاسخ پیر بیان مقدم سخن ست و فرتوت بمعنی کهن یعنی گفتار پیر فرزند در
عاقبت اندیشی همچون فال مبارک بنداشت و بران کار بست - ز خدمتگری دقت نو ختنش + کسی گنج زر میفشند
ساختنش + خدمت عبارت ست از ایستاده سخن گفتن چنانکه در آغاز این داستان گفته که + نشینندگان جمله بر جا
الخ یعنی آن ناصح را از ایستادگی بنشاند و اگرام نمود و تحفه بسیار بخشید کذا افید و توان که معنی چنین باشد که از عهده
خدمتگاری بر داشت او را بلند ساخت و مقرب خود گردانید و در وظیفه او هم افزود + بزرگان ایران ز فرهنگ او
ترازو نهادند بر سنگ او + بزرگان ایران امیران ارکان دولت دارا شاه ز فرهنگ بیان مقدم سنگ ست
و ترازو نهادن بر سنگ ترجیح دادن و فرمان بردن چنانکه ترازو واقع از سنگ گران سر فرو نهد یعنی از نید گرفتن سکندر
از نصیحت آن پیر همه امیران ایران اطاعت کرده معتقد دانشوری او شدند چه پند پذیری نشان دانشمندیست کذا افید و قیل بزرگان
ایران پیش دانش سکندر که مانند کوه بود ترازو خود فرو نهادند و برابر مرتبه دانشمندی او نشدند و عاجز آمدند که ترازو عقل
ایشان طاقت بار دانش سکندر نداشت و الماک خود قیل همه بزرگان مطیع او شدند و بفرمان او کمر بستند بر
آمیغی سنگ معنی مرتبه و عظمت باشد و از فرهنگ بیان سبب درست - ستایندگان بر در بارگاه + ستایش گرفتند بزم شاه
ستایندگان حال ست از فاعل گرفتند که امیران ایراست بودند و بزم شاه کنایه از ذات شاه چنانکه طریقه دانست و نیز از
لاحق بیاید ستایش شاه در صحبت + که زین بارگه گر چراغی نشست + ز دارنده خورشید آمد بدست + بیان ستایش ست و این بارگه
اشارت بملک ایران و یا بارگاه دارا شاه و چراغ دارا و خورشید سکندر بقیاس در بیت لاحق در یا بمعنی بار زما
گر شبی رفت روزی رسید + گلی رفت گلشن فیروزی رسید + گلشن فیروزی باغبان که آرایش باغ از و باشد و ایهام گلستر
که او را تاج خسرو شاهنشاه کذا فی الموید + جوی زر جو بید و رد بنافت + فرو جست زر دید گنجینه یافت + جوی زر دای
اندکی از یکی طالب بیفتاد در گم شد و جوی آن نسبت گرفت گنجینه زر یافت و این تمثیل سابق + ز دریادلی شاه دریا شکوه
نوازش بسی کرد با آن گروه + چو دید پادشه رعیت نواز + ز بیداد دارا کشادند راز + ای ظلم او را بیان کردند که
تا دور او بود از گرمی و سرد + کس از پیشه خویشتن بهره برد + از گرم و سر تعیم در دو هیبت ای کسی از کسب خود بهره نیافت
چنانکه کشاورز را از کشته بهره نشد و بی تاراج دارا رفت و پیشه دیگران همین بود بیت ایست و سر پیشه در لا حاصل شد
بر پیشه دیگر آویخته کذا افید ز رختش انچنان بر دمیوه دار + که گرد کنایا بد خار زدند + به پوند الفت خلائق همه از نیفت
ز غیرت او صلۂ رحم را ترک داده اند چه بخیان ان آثار بد عادت او خود قطع کرده اند تا آنکه سکندر را با وجود آنکه و رود او ... الشرا
ستار ... خدا از لذت ... بیکان ... خنه بر شکال + کسی را امانت خود ... ال + بر شکال ام ... زبار
... جنس ... بشارت بغارت شاه ... گفته ... دار ... بار

اندر بیناک نشست فاعل مروت و مردی + مرد و مردی در بوم + مروت بیونان مرزبوم رفت زین کنان تظلم بودند قابو یافته
و احسان هم مردی در وجود داری هیچ نبودند بلکه از ستم دارا هر دو فریاد کنان بیونان سوم رفته اند که آنجا بعدل و کرم
سکندر هر کس محکم نظر بوده است + کسی را که نزدیک او سنگ بود + ز چندین بها پایه آن در سرهنگ بود + چندین بهای کسی
و سنگ مرتبه و قدر از اینجا معلوم شد که دارا شاه با ارکان دولت خود هم مخلص و محسن نبود و محض نوازش آنند و سرهنگ
داشت + چو بدگوهر آنسا قوی کرد دست + جهان بین که چون گوهرش را شکست + ای از دست آن بدگوهران بقتل
رسید + سر بزرگان بخوردان سپرد + بهمن تا سر انجام چون گشت خورد + سر کنایت از منصب بلندی ای
مرتبه عالیقدران آنند و سرهنگ خورد مرتبه داده بود خوس و خوار گشته و ریزه ریزه شد + زلیس واری باشد آن بهست
رای + سختی رسانید بخلق خدای + بس خوار ی خداوند حکم در از و مصرع ثانی با بیت لاحق بیان کله آن - گر انما نگا
راه و یار در شکست + ذره ما نگار الند چیره دست + خسرو شد آنکس که خس پیچ ورست + چنین دیگر خسروی دیگرست چنین
بقرینه سابق جنس بر در و توان که بمعنی خود باشد چه خس پیچ وری کار خسان است + نمانده در بیناک بخشایشی + نه در شهر در کشور
آسایشی + بخشایش رحمت و احسان با یکدیگر + خراشیده از کینه ها سینه ها + شده عصمت از قفل گنجینه ها + عصمت نگاه
داشتن یعنی عصمت اموال جهان برخاسته که قفلهای گنجینها هم دزد شده بودند چه جای دزدان و این مبالغه است در زوال
عصمت کنایه از نصیحت و شارح نوشته که بسبب غفلت دارا و حواله کردن کارها با نا اهلان از قفل گنجینه عصمت رفته بود که مفسد
بی تحاشا قفل گنجینه را شکسته بغارت می بردند + خرابی در آمد بهر پیشه + بهتر زین کجا باشد اندیشه + خرابی پیشه گر شتر
حرفت صلی چنانکه مذکور شد و بیان اندیشه بدتر آنکه + که پیشه ور پیشه بگریخته + بکار دگر کس در آویخته + بیابانیان ملک
رانی کنند + ملکزادگان دشتبانی کنند + و در نسخه مولانا بجای ملکزادگان بهلوانی واقع است آنشهر یاری کنند چه بهلو بمعنی
شهر آمده - کشاورز شغل سپه ساز کرد + سپاهی کشاورزی آغاز کرد + کشاورز مزارع و دهقان سپه از عمارت نماند
چو از شغل خود بگذرد هر کسی + عمارت آبادی - اگر پیش ازین گر خفته بود + همان اختر گیتی آشفته بود + عطف بر مصرع
اول - کنون دادگر هست نیروزمند + ازینگونه بیداد تا چند چند + ای پیش ازین هیچ دادگر و عادل نبود اکنون که تو دادگر
آمد عمل بوجه و آمده بیداد تا چند باشد ای بنهایت و زوال رسید پر مفرد مرکب برد میتواند - هراسنده شد زین سخن
منادی برانگیخت در هر دیار + سخن اشارت بگذاشتن مردم پیشه خود را به پیشه دیگر آویختن + که هر پیشه ور پیشه خود کنند
خبرین گر چه نیکو کنند بد کنند + نیکو کنند زو پیشه نیکو کنند چنانکه سپاهگری نیکوست از کشاورز و تجارت از خیاط نیکوتر است
در بنقیاس کن دیگر پیشه ها را + کشاورز به گاو بند دلباد + ز گاو آهن و گاو چوبید مراد + لباد بضم لام آلت زراعت
کاری یعنی چوبی که کنده بر گردن جفت گاوان نهند تا کلبه او را با یکجا بند سنجوله مانند گاو آهن مرکبت بمعنی آسمی که گاو
طرف با کرین کلبه وصل کنند و زمین ناهموار نمانده مبان شد بازبگرفته ساز ند با سپاهی و بهند بهال نمانند کنند یعنی بار شدی

یعنی این لفظ بکاف تازی بمعنی آهن گاو زمین باشد و گاو بمعنی راندن گاو در کلبه زراعت است بر گاو آهن و سپاهی
تا یمن خود زسپرد + همان سفتری از شغل خود نگذرد + شهری بمعنی پیشه ور ساکن شهر چنانکه آهنگر سلاح ساز و نعل بند و غیره
بازاریان + نگیرد کسی جز پی کار خویش + همان پیشه اصلی آرد به پیش + ز پیشه گریزنده را بازجست + همان پیشه داد
کالبودش نخست + ز پیشه گریزنده آنکه از پیشه خود رفته باشد - عملهای هر کس پدیدار کرد + همه کار عالم سزاوار کرد + جهان
را ندیرانی عهد پیش + به آبادی آورد در عهد خویش + ای باوجود هر کس را به پیشه خود آورد و معدلت در جهان
جهان را آباد کرد + جهاندار تهمت بر دولت حریش راست + جهان داشتن زیرکان را سزاست + راست مستقیم و آراسته
اعدل و جود - نکوئی کن ار نیکی خواهی ز دهر + که بد را بود عاقبت نیز بهر + در سر خطاب است بشاهان زمانه - بیا ساقی
از باده نوش و ناز + یکی شربت آمیز عاشق نواز + باده نوش و ناز شرابی که پر نوش و ناز باشد یعنی از باده بیخود و مستی
که شیرین و فرح بخش باشد شربتی بمن ده که تشنه ام و آنچه در بعضی نسخ از شادی نوش و ناز دیده شد بیان شربت است +
به تشنه ده آن شربت دلفریب + که تشنه ندارد ز شربت شکیب + آن شربت دلفریب همان باده پر نوش و نعمت جهودی

خراب کردن سکندر آتشکدها ملک عجم و آمدن در سایه ایمان

سپندی بیار ای جهاندیده پیر +
بر آتش فشان در شبستان سیر + سپند دانه معروف سوختنی که برای دفع چشم زخم میسوزند و خطاب جهاندیده بخود کرده
است بتغایر اعتباری چنانکه داب شاعر است که خود را غیر خود فرض کرده با سلوب غیبت مردود خطاب میکنند و شبستان خانه
که محل خواب باشد و پیر عبارت از خواجه است چنانکه از لاحق واضح است که میفرماید - که چشمک زنان پیشه میکنیم +
ز چشم بد اندیشه میکنم + چشمک زنان صفت مقدم بیشه است ای کارها در معرض که چشم حاسدان در نزار بیشه عبارت
از آسودگی و گذران خوش چنانکه از لفظ پیر [illegible] آید چه امیر دولت صاحب سامان و خوش گذران میباشد و نیز از بیت چهارم
پیدا است که در گذران یار فارغ بیت خطاب [illegible] است و آسان [illegible] معنی آنکه جهاندیده پیر که گرم و سرد جهان آزموده و مغلقه
که پیر دانستم و گذران خوش دارم سپندی بیار و بسوز زیرا که من از این عشرت بیشه چشمک زنان نادره کار میکنم و از چشم زخم
حسودان اندیشه دارم که مبادا بمن آفتی رسانند و چشم خراش [illegible] و کذا افید پیشه چشمک زنان عبارت از عیش و خوش است
که حاسدان بران چشم گشاده اشارت چشم و غمزه بکدیگر کنند و سپند کنایه از شغل طاعت و توجه بحق تعالی که دافع بلیات
و شارح بمتابعت ملا شیر محمد و از پیر ممدوح خواجه گرفته یا سلطان نصرت الدین [illegible] جهاندیده پیر کنایه از عقل خواهم یا خواجه
خواجه [illegible] فیقی دیگر که مصاحب کامل باشد یعنی در حرمخانه ممدوح سپندی بسوز که من عورت نازک دارم که بنام او کتابی
تصنیف میکنم و از چشم زخم مردم تیر سم که مبادا بمن چشم بد رسانند انتهی کلامه بر عارف مخفی نباشد که سوختن سپند در خانه
مادح خالف سرکار است نه در خانه ممدوح [illegible] است و معهذا این معنی مخالف است باین که میفرماید و لیکن چو میدو
اندر سپند + بمن چشم بد کی رساند گزند + آیسوختن سپند دیگر حاجت نیست بلکه سوختن سپند دل من که عبارت از نقطه سیاه

دل آگه بود سوی دل گزینی مرا کافی است و پیداست که خواجه علیه الرحمة در کمال وردمندان حق سبحانه بوده اند چون شیخ بدل بود دل
عارف سخته بر طرف شود حفظ حق شامل حال او گردد و در دلش آئینه انوار الهی باشد و آنچه شارح از دل سپند استعاره نموده
خواسته خلاف ظاهر است چه خواجه دفع گزند از خود گفته است نه از ممدوح خود باز از چی تسلی که بخود داده است ضرر بانموده میگوید
خطرهای ره زن درین راه بسی است + کسی کاین ندارد چه فارغ کسی است + ره زن صفت خطرهاست و این اشارت براه گذران
خوش و آسودگی پادشاهیه که از سابق مفهوم گشت ای اگرچه حفظ حق تعالی مرا شامل است همدرین شهر گذرگاه ترسها و آفات رهزن
و خراب سازنده عیش است یعنی که این عیش خوش نه ارزد پس فارغ بال است چه مرد مفلس قلاش را از آفات هیچ پروای نباشد در رق
بخوف میخورد + چه عمریست کو را چندین خطر + بافسونگری برده باید بسر + عمر یعنی گذران پادشاهیت چه اگر مطلق عمر مراد باشد
مصرع سابق درست نباید که فرموده است + کسی کاین ندارد چه فارغ کسی است و چندین خطر عبارت از ترسهای عالم که به تمتعند من مبالغه
و همیشه بر زوال دولت اندیشه دارند و فسونگری حیله گری برای دفع آن خطرات چنانکه جهت ایمنی خوش گذاری خود با حاکمان
زمانه آشنایی ساختن و بوقت حاجت مدح و خوشامد ایشان کردن و هر زمان تحائف پیش ایشان گذاردن و غیر ذلک
کذا افید یعنی با نعمت آسودگی و زندگانی پادشاهیت خوب نیست که برای آن تا آخر عمر حیله گری و پریشانی لازم است
چون حال من چنین است پس + برار پای این نابه بیرون نهم + نهنبن بر بن یک پر خون نهم + این نابه پیش منصب پادشاهیت
و بیرون نهادن پای از ان ترک دادن آن و کذا دیک پر خون گند خوشش که از جهت ترس خطرات مانند دیگ
پر خون ست و نهنبن بکسر نون اول و فتح ها و سکون نون ثانی و فتح بای موحده تازی سرپوش دیگ تا نهند
آنکه اصل نها بان بوده است و پیداست که سرپوش نگاه داشتن خیریست که درد دیگ در آن نهان باشد یعنی بهتر آنست که این
گذران پادشاهیت را ترک دهم و قلاشانه عمر را بسر برم تا از ترس و باک روزگار و حیله سازی ناهنجار رسته باشم
کذا افید و شارح حسب فهم خویش نوشته که بهتر است که این پایه تصنیف کتاب مدح شاه را بگذارم و سرپوش خاموشی بر
دیگ پر خون که قالب جسم شده است بنهم و علیشیر نیز این معنی نوشته و گفته که خواجه علیه الرحمة اگرچه چنین می فرماید
ولیکن چون جوش اظهار اسرار سر میزند باز ناچار در گفتار می آید چه تصنیف محققان متقدمین برای اظهار فضیلت نیست
تا باختیار باشد بلکه دیگ دل ایشان در اظهار اسرار الهی جوش میزند که افشای آن میکنند لیکن احسن مناسب سیاق
کلام همان ابیات معنی اول است که مولانا فرموده لله دره و دم على الناظرين خيره گذارنده داستانهای پیش + چنین
گوید از پیش عهدان خویش + گذارنده خواجه و پیش عهدان راویان زمانه سابق که خواجه از ایشان ناقل است + که چون
دهقان بر آتش نشست + بمرد آتش و سوخت آتش پرست + دهقان اینجا بمعنی مجوسی آتش پرست نیست
چنانکه شارح نوشته بلکه بمعنی روستائی و جاهل کم خرد است چه آتش پرستی درین جاهلان و کم خردانست و اگر هیچ
و آباد و عاقل بهتدی آتش ساو اصنام و کواکب را معبود میدانند بر آتش نشست سوخت و خراب شد چنانکه مصرع ثانی

سفسطه و تهمت یعنی چون دارا جاهل باطل دین بود آتش پرستی نماند و هم آتشکده خراب شد سکندر بفرمود
هم چو این هر چند بوجود دارا قائم بودند پس این بیت از قبیل من قتل قتیلا است کذا افید خرابی آتشکدها و ملاکی
آتش پرستان هم هنوز بوقوع نیامده بود از آنرو قریب الوقوع ست چنانکه میفرماید — سکندر بفرمود کایرانیان +
کشایند ز آتش پرستی میان + آئین دین باطل اسمه اهل ایرانیان از آن دم ترک دهند همان دین دیرینه را نو
کنند + گرایش سوی دین خسرو کنند + دین دیرینه دین حضرت ابراهیم و دیگر انبیا علیهم السلام و مصراع ثانی تفسیر
اول است و دین سکندر که خسرو ایران شده است دین اسلام و ملت ابراهیم علیه السلام بود و گرایش بالکسر میل و محبت
و دیرینه بنا بر آن گفته که بیشتر در امم سالفه اکثر در عالم همین دین بود اگرچه آتش پرستی ایرانیان از ابراهیم آتش پرست نیستی
پیش از نبوت حضرت خلیل الله حادث شده بود چنانکه از حکایات بوستان شیخ سعدی علیه الرحمه ظاهر است که مهمان
خلیل الله علیه السلام گبر آتش پرست بود — مغان را با آتش سپارند رخت + بر آتشکده کار گیرند سخت — مغ بالضم
آتش پرست که او را گبر هم گویند و زنار علامت خجسته کار سخت گرفتن تنگ آوردن و زاب ساختن یعنی رخت را
و آلات مغ را که زنار و جز آن باشد میسوزند و ایهام آنکه تن ایشان را با آتش اندازند و آتشخانه خراب سازند +
چنان بود رسم اندران روزگار + که باشد در آتش که آموزگار + ای در عهد سلطنت کیان چنین بود که در آتشکده ها
از مجوس نیاد رهٔ آتشکده خادم مقرر باشد کنند گنجهای در آن بسته + کسی را نباشد بر آن گنج دست + گنجهای
بعظمت و تکلیف نهند همان آموزگار ای گنجهای عظیم را در آن آتشکده جمع سازند و بر آن نگهبان باشند تا هیچکس را آمدن ندهد
تا بر آن گنجهای نهاده دست برد بر دارد — توانگر که میراث خواری نداشت + بر آتشکده مال خود را گذاشت
مولانا فرموده که از اینجا معلوم میشود که ایرانیان در هر شهر یک آدمی را در پی توانگران لاولد تعین کردندی
تا آن توانگران در حال حیات خویش بی اختیار باکراه آن آدم تعین شده همه مال خود با آتشکده میسپارند و بعد از آن
بفقر و فاقه میگذرانیدند چنانکه از لاحق پیداست که میفرماید — بدان رسم کافاق در رنج بود + هر آتشکده خانهٔ گنج بود
ای از رسم غصب کردن توانگران لاولد و آفاق مردم شهرها امرا دهمان توانگران لاولد است که بفاقه
میگذرانیدند آن دیگر چه از مال داران دیگر صاحب اولاد بودند غصب نمیکردند کذا افید
تواند که نهادن مال خود از توانگر لاولد بر حسب کیش آتش پرستان بوده باشد و رنج آفاق بنا بر گم شدن
زر و نقره باشد بدست مردم والله اعلم + سکندر چو کرد آن بناها خراب + روان کرد گنجی چو دریای آب
آب + آن بناهای آتشکده ها پر گنج زر آن کرد ای مدبرگاه خود زر را در علوفه سپاه و خرج مساکین
بی پناه صرف سازد چو دریای آب ای بلا فاصله و نزمه چنانکه حال آب دریاست حاصل آنکه از هر
آتشکده تا مدبرگاه خود گنج با گنج با هم پیوسته روان کنانید کذا افید — بر آتش کشی کو کند داستی — بنا

گنبدی با گنج بر بد انشتی - کو راجع بسکندر است نه آتشکده - دیگر رسم آن بود کاتش پرست + همه سال با نوعروسان
نشست + در بعضی نسخه بجای رسم تفت دیده شد چه خلوت داشتن با عروسان بیگانه نزد عقل سلیم آفت و بلای
دین است و معنی آنکه همواره تمام سال گروهی از عروسان در آتشکده ها میرفتند و همانجا دمان آنجا می نشستند خاصه آنکه

نوروز جمشید جشن سده که گذشت آیین آتشکده + ای درین دو روز همه آتشکده ها را از سر نو آرایش مهیا دارند تمام نگارین
میساختند و نوروز جمشید نام نوروز بزرگ و خاصه است و این نام روز خرداد است یعنی ششم روز از فروردین ماه که
بهندی آنرا ویساکه گویند و آن مدت ماندن آفتاب است در برج حمل و جشن سده نام نوروز دیگر است چنانکه مولانا
از فرهنگ جهانگیری نقل کرده چنین نوشته که نوروز مغان دو نوع است یکی روز غره فروردین ماه که آفتاب در نقطه اول برج
حمل میرسد که ابتدای فصل بهار از روست و این نوروز را کوچک و صغیر و نوروز عامه گویند و وجه تسمیه آن نوروز آنکه باعتقاد
مغان حق تعالی آدم و عالم را درین روز آفریده است و کواکب را امر فرموده است بسیر کردن از برج حمل و دوم نوروز
خرداد است ششم ماه فروردین که این را نوروز بزرگ و نوروز خاصه و نوروز جمشید نامند و وجه تسمیه آن نوروز جمشید
آنکه این شاه ایران که جم نام بود در جهان سیر میکرد چون در شهر تبریز که عرب آنرا آذربیجان و پارسیان آذرآباد
و آذربادگان و آذربادگان گویند جمشید در آن غره ماه فروردین بود خواست که بدستور قدیم که رسم مغان
بود جشن نوروز می کند تخت مکلل بانواع جواهر بر بلندی نهاده و روی بمشرق کرده بر آن نشست و تاجی مرصع
بر سر داشت چون آفتاب از مشرق طلوع نموده بر آن تخت و تاج تابش یافت و شعاع در نهایت روشنی پدید آمد مردمان از مشاهده
آن شعاع شادمان شدند و لفظ شید را که بمعنی شعاع است بر لفظ جم افزوده او را جمشید خواندند ای جم صاحب
شید و شاه خداوند شعاع پس از آن که ششم فروردین ماه شد جشن عظیم انداخت و بر تخت زرین نشست و خاص و عام را
بار داد و رسمهای نیکو بنیاد نهاد و در روی نکرده گفت که حق تعالی شما را بیامرزید پس آب پاکیزه غسل کنید و
بشکر او تعالی بپردازید و گبران هر سال بموجب فرموده جمشید بهمین دستور عمل مینمودند و گویند که اکاسره عجم هر سال از نوروز
کوچک تا روز بزرگ حاجت مردم را برآورده ندی و زندانیان را اخلاص کردندی و مجرمان را عفو نمودندی و تمام در عیش
و طرب شاغل بودندی و لفظ جشن بفتح جیم و سکون شین بمعنی شادی و مهمانی و عید است و سده بفتح سین مهمله
ما ر نسبت جشنی که منسوب باشد بسد که نام عدد معین است و اکنون او را صد بصاد خوانند و در اصل سد بسین بود زیرا که حرف
صاد و ضاد در پارسی نیامده است و جشن سده نام جشنی است که پارسیان در روز دهم از بهمن ماه کنند که شب آنرا
بهمانگاه نامند و در آن آتش بسیار افروزند و ملوک و سلاطین عجم مرغان و جانوران صحرایی گرفته دسته های
گیاه خشک بپایهای ایشان بسته در آن گیاه آتش زنند و ایشان را رها کنند تا در هوا و صحرا بپرند و بدوند و شعلهای
آتش در کوه و بیابان در زنند گویند که باعث وضع این جشن سده کیومرث شاه است و وجه تسمیه به سده آنکه

چون کیومرث را صد فرزند از نر و ماده پیدا شد و همه بحد بلوغ و تمیز رسیدند در این شب جشن کرده آنها را کد
خدا و صاحب نسب نمود و گفت آتش بسیار افروختند و آن را جشن سده نام کردند ای جشنی که منسوب ست بکدخدای صد کس از اولاد
پادشاه انتهی کلامه رحمه الله تعالی قدس سره و در رشیدی وجه تسمیه چنین نوشته که از روز دهم بهمن ماه تا نوروز بزرگ پنجاه شب و
پنجاه روز می ماند اما آنچه شارح از نقل قنیه آورده سنده بذال معجمه ست بمعنی آتش بسیار افروختن مغان در شب
که تازی آن را سذق خوانند آنگاه درست آید که آتش افروزی خاص با شد بشب دهم بهمن ماه والله اعلم —

ز بس سو عروسان نادیده شوی + مغانه بردن تاختندی بکوی + نادیده شوی ای همه بکر بودندی یعنی مصرع ثانی
آنکه با آتشکده رفتندی و با مغان نشستندی چنانکه خواهد گفت + بیاد مغان گردن افراخته + رخ آراسته دستها بر
نگار + بشادی دویدند از هر کنار + رخ آراسته زیور سرخ بسته دستها را نگار ای سرخ نقش کرده و بحنا رنگین
ساخته بودندی — مغانه می لعل بر دوخته + بیاد مغان گردن افراخته — مغانه می آنکه منسوب بمغان باشد ای شراب سرخ
بر آورده مغان که از قسم اول پس نشانه بخش بودی کذا افیدای آن را بدست کرده بسوی مغان معابد آتشکده
گردن افراخته متوجه شدندی و آنچه شارح نوشته که بطرز مغان می لعل برداشتندی خلاف ظاهر ست — ز برزین مغان دود و
زند + بر آورده دود از پیچ چرخ بلند + برزین بفتح با و سکون را مهمله و کسر زای منقوطه و یا و نون بنسبت نام یکی
از اماکن دین ابراهیم زردشتی که در شهر بلخ و تیل در زند که نام مقامی ست آتشکده عظیم بنا ساخته بود و آن را آذر
برزین نام نهاده چنانکه در رشیدی ست که پارسیان را در قدیم هفت آتشکده عظیم بوده که هر یک را بیکی از کواکب
سبعه منسوب داشتندی و بخوری که متعلق آن کوکب بود در آن بخور سوختندی و اسامی آنها اینست آذر نوش و
آذر خورداد که نام یکی از موبدان ست که بانی آن بود آذر آیین منسوب بآیین هم و آذر برزین و آذر بهرام و
آذر زردشت و آذر برزین و نزد بعضی وجه تسمیه این آنست که کیخسرو سواره می رفت که در اثنای راه صدای
هیبت از آسمان پیدا شد و کیخسرو خود را از اسپ زیر انداخت و صاعقه بر زین اسپ او باز خورد پس کیخسرو
نگذاشت و نخواست که آتش صاعقه فرو نشیند پس در آنجا آتشکده ساخت و بشکرانه نجات خود او را آذر برزین
نام نهاد اما صحیح توجیه اول ست که این نام یکی از ائمه دین آتش پرستی ست و دهقان بمعنی مجوس صفت
برزین ست و بقرینه افسون زند اینجا حذف مضاف ست که لفظ افسون باشد و زند بنای پارسی نام کتابی
ست تصنیف آذر تفت و دود کنایت از آه تماشائیان آن عروسان که بکمال جمال در افسون خوانی
ایشان دل داده بودند پس آه و دود عشق تماشائیان تا بفلک رسیدی یعنی بیت آن که عروسان مذکوره
از سبب خواندن افسون برزین که ساخته بود در از خواندن زند که مشتمل افسون موثر بودی
دود آه عشاق سر به پیچ چرخ بلند رسانیدندی چنانکه همین معنی از لفظ دلبری که در بیت لاحق ست می آید کذا فی ماده

مولانا قدس سره در شرح نوشته که آن عروسان نادیده شوی درین روزها چندان افسون خوانده‌اند و آتش تسخیر
کرده‌اند که دود آتش افروزی و غلغلهٔ افسون خوانی ایشان بفلک رسیده اما تقریر مولانا احسن است فافهم
همکارشان شوخی و دلبری + گه افسانه گوی گه افسونگری + ای همه شوخ و دلربای عشاق بودند گاهی بیک افسانه دیگر
گفتندی و گاهی افسون تر خواندندی و ازین هر دو کار دل عشاق را بیقرار ساختندی + جز افسون چیزی بیقرار و خستن
جز افسانه چیزی نیاموختند + جز افسون ای سوای آموختن افسون از آموزگار چنانکه نیاموختند پیداست + چراغی بهر دو
ای کار دیگر نکردند و افسون عام است از افسون تر و مانند آن و تعبیر بچراغ بملازمت لفظی افسون است که زلف را
شب تابی + فرو هشته گیسو شکن بر شکن + یکی پای کوب و دگر دست زن + شکن بر شکن یعنی تابدار پیچ پیچ صفت گیسو
ای بجای گیسو را فرو گذاشته بودند یکی رقص نمودی و دیگری دستک میزدی چنانکه رسم شادیست + چو سرو سهی دسته
گل بدست + سهی سرو زیبا بود گل بدست + مصرع ثانی مقولهٔ خواجه است ای چو مانند سرو سهی بودند دسته گلها
بدست خود کردندی زیرا که سرو سهی زیب از گل یابد که بر شاخهای او دستهٔ گل نهند چیا در را از خود گل نباشند تا اینجا بیان
رسوم عروسان ایران است نوروز جمشید و جشن سده باز در بیان رسم دیگر میگوید که + سر سال کز گنبد تیز رو +
شمار جهان را شد از روز نو + سر سال نوروز عامه که آن نوروز کوچک است از ابتدای بهار که آفتاب در برج حمل آید و مغان
اول سر سال شمارند + یکی روزشان بودی از کوی و کاخ + بکام دل خویش میدان فراخ + یکی روز ای یک روز
فقط بود و شان مضاف الیه میدان و از کوی و کاخ بیان میدان است ای نوروز کوچک برای ایشان بکروف
بودی بس فرح افزای که در آن روز در کوی شهر و کاخ خود جای عیش و شادی ایشان گردیدی + جدا هر یکی بزمی
آراستی + وز انجا بسی فتنه برخواستی + درین روز بر تشکله نرفتندی بلکه بر جای خود هر یکی از ایشان بزم آراستی
و زنان شهر مجمع ساختی و بس فتنه و زیانکاری مردم بوقوع آمدی چنانکه کشتن عشاق بنگاه ناز و گرویدن برایی
نقد گرفتن و دزدیدن جابه افتادن زیور و جز آن از لوازم هنگامه که مردم بتماشای آن آمده این فسادها می
کنند کذا افید - چو یکرشته شد عقد شاهنشهی + شد از فتنه بازار عالم تهی + ازینجا سر کلام است و رشته کنایت
از بادشاه ملک که مانند رشته گر اقعی نظم عالم بوجود او مربوط باشد و عقد شاهنشهی + بالکسندر پادشاهی
عالم که بمنزلهٔ سلک جواهر است ای پیش از آمدن سکندر گویا سلک شاهنشهی دنیا در رشته بود که نیمه بر رشته دارا
بود و نیمهٔ دیگر بر رشته سکندر و اکنون بیک رشته شد ای تمام ملک بیک پادشاه مسلم گشت و فتنه عبارت
از منددیت و خلاف این دو شاه که از آن بر ملک ضررها رسید چنانکه این معنی از لاحق پیدا
است یعنی چون سکندر پادشاهی دارا گرفت و فتنه از عالم برخاست و جنگ و خرابی نماند سکندر
جهان و قربان و در الخ و خواجه بتقریب مقام میفرماید - بیا تا چو بخت با سفر بلند + چو افسون لرمک پایه

پایه گزیند + فاعل بود و تاجور ست ای از دو شاه فساد ملک ست + یکی تاجور بهتر از صد بود + که باران چو بسیار

شد نبود + ای چنانکه از کثرت باران ضرر عالمیان ست همچنان از کثرت شاهان که باران رحمت و

عدل اند فساد ملک ست + جهان زنده فرمان شه نیک رای + که رسم مغان گشت ازو بیجای + خبر ای شرح است

رسم مغان آگندن آتشکدها از گنج و غصب مال توانگران لاولد و رفتن عروسان با آتشکده و غیره رسوم

بد چنانکه در سابق مذکور شد + گرامی عروسان بپوشند روی + بآذر نمایند رخ یا بشوی + گرامی خوبروی

صفت عروسان - همه نقش نیرنگ ها پاره کرد + مغان را ز بتخانه آواره کرد + فاعل سکندر و نقش نیرنگها رسمی

بد که مشتمل بود به نیرنگ و فساد و مذکور و بت خانه آتشکده مانند بت مسجود ایشان بود + جهان را ز دینهای آلوده

شست + نگهبان بشست بر خلق دین درست + دینهای آلوده رسوم های کفر پلید که هر یک همچون فرائض دین بر

ایشان جداگانه لازم بودند و دین درست ملت ابراهیم علیه السلام تا ایران زمین زانچنان شد تهی + نماند آتش

هیچ زرتشتی + زانچنان شد تهی بنای عظمت اشارت بسعی سکندر در استیصال آتشکدها و آتش بمعنی

آتشکده مضاف است بزرتشتی یعنی امام دین زرتشت ست ای هیچ آتش کده بدست مغان نماند - دگر ز آن

مجوسان گنجینه سنج + با آتشکده کس نیاگند گنج + دگر ای بار دیگر پس از منع سکندر - نیاگند ای آگندن ست

ای هیچ مجوسی در آتش خانه گنج نه نهاد چه آتشکده خراب شدند - همان نازنینان گلنار چهر + ز گلزار آتش

بریدند مهر + گلنار چهر سرخروی بخوبصورت گلزار آتش آتشکده و این تعبیر بلاغت گلنار است + هو شاه از جهان

رسم آتش زدود + بر آورد ز آتش پرستنده دود + رسم آتشی آتش پرستی و آتش پرستنده کافر آتشی ست

بفرمود تا مردم روزگار + جز ایزد پرستی ندارند کار + بدین حنیفی پناه آورند + همه پشت بر مهر و ماه آورند + حنیفی

ابراهیمی چه حنیف بمعنی پاک دین ست لقب ابراهیم ست و ازینجا معلوم شد که بعضی مردم ایران ستاره پرست

بودند و یا مهر کنایه از آتشکده عظیم و ماه کنایه آتشکده خورد - چو شاه ملک در ملک آن ملک بخش + میدان

فراخی روان کرد رخش + ملک بخش سکندر که سلطان السلاطین شد و میدان فراخی عیش متعلق سعادت کرد ست

ای ملک دارا تمام فرخنده و خرم گشت گویا برای دوانیدن اسپ آن فراخ یافته بود چنانکه این معنی از

لاحق پیداست و ایهام مردانگی سکندر تا قابلیسم دیگر بعد از فتح اقلیم ایران - بفرخندگی فتح را گشت جفت

بدان گونه کان نغز گوینده گفت + فتح گشادن ملک ایران و توزیع آن و نغز گوینده عبارت از ناقل روایت

مذکوره که بعد از فتح ایران هم سکندر را انجام ساختن آتشکدها آن جا شادی و فرخندگی حاصل شد و

خزاین آنجا را مالک شد - دگر باید تا سخن نو + دگر گونه نغز [illegible] ن شنوی + خرامه مپیطر ها ید

که اگر بحکم کل جدید لذید میخواهی ای سامع [illegible] دیگر پاکیزه [illegible] ز من شنو [illegible] از ینجا [illegible]

غریب و پاکیزه ست چه رمز بمعنی لطیفه باشد و لطیفه غریب و پاکیزه باشد - برون کن کهن پنبه را از گوش + که دیبای نو
ساکند ژنده پوش + کهن پنبه کنایه از روایات سابقه که بعد از کشتن دارا شاه مذکور شد و دیبای نو کنایت از روایت
دوم که در لاحق مذکور ست یعنی رفتن سکندر به بابل و آذربیجان و سپاهان الخ و کنایه لفظ دیبای پارسی وصله جامه و پاره
آن و ژنده پوش جامه را گویند که پارهای کهنه بر وی دوخته باشند و پیداست که چون پنبه کهنه را دیبای نو وصل سازند
آن دیبا بشکل ژنده پوش مینماید کذا افید پس ژنده پوش بمعنی کهنه پوشیده مفعول کندست و فاعلش پنبه کهن یعنی
شنیدن روایت کهنه مر روایت تازه را بی مزه سازد پس روایت اول ناشنیده انگاه روایت تازه از من بشنو
که این صحیح و لطیف ست و تواند که ژنده پوش بمعنی پوشنده لباس کهنه فاعل کند باشد ای سامع سخن کهنه را
که مشهور باشد بهتر ست که سخن نو را هم بشنو که اول مانند ژنده ست و ثانی مانند دیبا لطیف + مرا نکته گر جنید
بیدار مغز + شنیدم درین شیوه گفتار نغز + این شیوه اشارت به رفتن سکندر به ملک دارا بعد از قتل وی و شیوه
اندران گفته که شاهان بعد از کشتن دشمن در مملکت او سیر کنند و شهرهای او را ببینند و سگه نو زنند یعنی روایت دوم که
نزد من صحیح و نادر ست بدان صورت می آرم که از لسان واضح بیان ناقلان بیدار مغز شنیده ام ملکه یعنی نیز
تاریخها داشتم + یکی حرف ناخوانده نگذاشتم + تاریخها کتب تواریخ و چنانکه خواهد گفت که اوراق متفرقه را
خوانده ام پس حرف بمعنی حرف آن تواریخ یعنی باوجود آن گفتار نغز که از بیدار مغزان شنیده با خود داشتم
سوای آن بسی کتب تواریخ نیز داشتم پس آنهمه را حرف بحرف خوانده ام و خلاصه آن گرفته جمع کردم چنانکه میگوید
بهم کردم آن گنج آگنده را + ورقهای پراگنده را + گنج آگنده اشارت بکتب تواریخ از قصه سکندر مشحون
بودند و مصراع ثانی عطف ست بر گنج آگنده یعنی جمع کردم کتب تواریخ را و بهم بستم اوراق پراگنده قصه سکندر
را پس ورق بمعنی پاره درست باضافه بیانیه پراگنده از آن گفته که نام نویسنده آن معلوم نشد لیکن جامع آنها را
تطبیق بدیگر کتب داده اعتبار کرده ست کذا افید - از آن کیمیاهای پوشیده حرف + برانگیختم گنجهای شگرف
آن کیمیاها اشارت بروایاتی که در کتب تاریخ و اوراق پراگنده مرقوم بودند و پوشیده حرف بمعنی زیر پرده حرف که نوشته
دیگران بود بزبان مجوسی و بعضی نسخه پوسیده بسین مهمله ست بمعنی حرف کهنه در ریخته بود و صنعت کیمیا ست و
گنجها عبارت از روایت پاکیزه و غریب تا در پس آن کتب و اوراق بمنزله کیمیا و اکسیر بود که روایت غریب مانند گنج زر بدان
درست شد و وجه غرابت و ندرت این روایت بزعم این هیچمدان آنست که روایت اول در بیان شکستن آتشکده های ایران مجمل
ست و در روایت ثانی تفصیل طولیست متضمن بر همن روشنک در سپاهان و اینهمه تواریخ بزبان دیگر غیر پارسی بودند چنانکه
در تایید این روایت میگوید - زبان پارسی گوی دانای پیر + چنین گفت شد گفت او دلپذیر + پارسی گوی فردوسی جامع
شاهنامه که بزبان پارسی ست چنانکه مولانا از استاد چنین استماع کرده + که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت + به پرگا

موصل بودن مانند جنت + بیان گنبد نیست پرکار خیلگاه موصل که در زمین موصل بود درخت سیب آباسوری زهره
بابل بر آمد نخست + ز نامداران جاک آن بوم نشست + زهره بالضم مطربه معروف که در شهر بابل ساحره بود تا هاروت
ساحران چو زهره علم سحر از دو فرشته یعنی هاروت و ماروت آموخته بود دیگران از زهره آموختند و بابل نام شهریست در میان
عراق و عجم که تختگاه نمرود بود + بالا برد تا آتشی سر بدی + بکشند از هنرمندی و نخجدی + موبد آتش یعنی آتشکده موبدان
و دهقان پرستش همی کنند از هنرمندی ای از هر نوع که کشتن آن توانند از راه عقل - فسون نامه زنده را تر کنند +
وگرنه زندان دفتر کنند + کتاب زند را که نامهٔ فسون و سحر است تا بشنیدند زندان دفتر آنجانه را گویند که دفتر کهنه
گذارند و آنجا گذارند ای باب زنده را در دفتر خانه محبوس نمایند سازند تا کسی آنرا نخواند و عمل نکند - براه نیا خلیل را
را نمود + تف دود آتش زردهار بود + نیا جد بزرگ که ابراهیم علیه السلام ست و تف بفتح گرمی بمعنی محبت ای محبت
آتش پرستی از دلهای مردمان بابل دور ساخت - در آنجا به تدبیر آزادگان + در آمد سوی آذرآبادگان + از آنجا
ای از بابل که او را چون مرکز پرکار میانه عالم گویند آذرآبادگان شهر تبریز یعنی تکیه ای آن آذرآباد است چه در آن
شهر آتشکدها بسیار است گویا با آتش آباد است کذا افاده مولانا در شارح آذرآبادگان یعنی ولایت آن شهر گفته که تبریز
تختگاه اوست والله اعلم - بهر جا که آتش بدید جست + هم آتش فروکشت و هم زند شست + بهر جا ای بهر جایی از شهر
تبریز جست یعنی زود متعلق مصرع ثانی ست و یا صفت آتش - در آن خطه بود آتشی تابناک + که راندی همی خرد
سوز آتش پرست + در آن خطه در شهر تبریز خطه یعنی شهر عظیم و آتش پرست فاعل خرد آنکه ای نام آتشکده و سنگ بجهد گرد
گرد آن دیوار سنگین بود + جز و سوزنده را دانش نماید که او را از غیر خود غافل سازند و یکی در پرستش آن باغند
دریا حیران سازنده ناظران خود بود و دلیل خرد زبان گرسنه یعنی گناه ست والله اعلم - صد تن هیربد بود با
طوق زند + با آتش پرستی گره بر کمر + نشین با آتشکده خرد سوز نماید ست و هیربد یعنی خادم آتشخانه پیر هیربد با یک
پارسی بمعنی آتش ست و کمر بالضم حافظ و خادم گره بر کمر بسته ای جست و چالاک - بفرمود کان آتش دیرسال +
کشتند گردند بکمیز کال + ز کال بالضم انگور یعنی نارسیده خاموش و دلیل امر دهد موالانست بهنا - چو آتش فرو کشت
زنان جایگاه + بدان گرد سوی سپاهان سپاه + بدان نازنین شهر آراسته + که با خوش شدی بود با خواسته
نازنین پر نازد و نعمت و خوش شدی موافقت طبع که هوا و آب معتدل داشت و خواسته اسباب ملک بدان ظرف بیت لاحق +
دل تاجور شادمانی گرفت + بشادی پی کام رانی گرفت + پی گرفتن تعاقب نمودن و کامرانی عبارت
از خراب کردن آتشکده بجاهایی که میگویند پس آتشی هیربد برانگیخت + بسی هیربد را بدو تا گرد دشت + بهار کهن بد چینی نگار +
بسی خوشتر از باغ در نوبهار - علیه شیر نوشته که بهار نام بتخانه ایست در سپاهان که دختر آذر بهامن نام
از نو آباد ساخته و در آن مجاور بود و ما در رشیدی بمعنی معلق آتشکده آورده و بلا صحبت چنانکه مولانا نوع چینی نگار

ای پر نقش و رنگ آیین زرتشت رسم مجوس + بخدمت در آتشخانه چندین عروس + بآیین زرتشت ای دمشتوم

وی که عروسان را در آتشکده خود بخدمت آن مقرر بداشت - همه آفت دیده آشوب دل + ز هر گل فرو رفته پای بگل +

از دیده و دل تماشا و نظارگی مراد است هر گل با گمرتن تماشائیان لبریز هر گل صفت پای آبای که برای تن هر تماشا

بود یعنی پای دل هر تن تماشای در گل محبت ایشان فرو رفته بود که مجال جنبش نداشتند کذا افید و علیه شیر نوشته اگر گل

اول بضم خوانند معنی آن باشد که گلهای عنبری آن آتشخانه نیز بر ایشان شیفته بودند و اظهر آنکه از کمال حسن هر گل

رخسار آن آتشکده پای نظارگی بگل محبت فرو رفته بود - درو دختری جادو از نسل سام + پدید کرده آذر همایون نام

نام + جادو بمعنی ساحره و سام نام پسر حضرت نوح علی نبینا و علیه السلام که جد عرب است و نیز نام جد رستم

تواند - چو برخواندی افسون آن دلفریب + ز دل هوش بردی ز جانها شکیب + آن دل فریب آذر همایون است اخواند

او مرتبه تندر الهی موزون بود که دل و جان عاشقان را ابر بودی - بهار روی آذر همه دل برده بود + چه ماروت صد

پیش او مرده بود + ماروت ساحری و مرده یعنی فدا و فرمانبردار و این بنا بر مبالغه گفته که زهره با وجود ماروتی

خود فریفته سحر او بود - سکندر چو فرمود کردن شتاب + بر آن خانه تا خانه گردد خراب + شتاب تاخت آوردن

زن جادو بشکل خویشتن + شد اژدهای در آن انجمن + زن جادو همان آذر همایون پریزاد اژدهای بجای عظمت اژدها

سیاه بزرگ چنانکه در لاحق سیاه اژدها گفته است آن انجمن اشارت بجماعت تاخت کنان از سپاه سکندر چو دیدند خلق آتشین

اژدها + دل خویش کردند ز آتش رها + آتشین یعنی آتش زننده و بدم کشنده صفت اژدها چنانکه از بیت ثالث پیدا

و یعنی مصراع ثانی آنکه از آتش خوردن و بکر بگریختند کذا افید و ایهام آنکه استعداد خود را از شکستن آن آتشکده

باز داشتند + همه وی افتان و خیزان شدند + بر سکندر گریزان شدند - شدند اول بمعنی خود است و ثانی رفتند و گفتند

که بست اژدهای بآتشکده + چو قاروره در مردم آتش زده + قاروره شیشه پر از نفط که نام روغنی است که بهر جا که داده می

اندازند انفجار آتش گیرد اگر چه ز روی آب باشد کما مر تفصیله - کسی کو بران اژدها بگذرد + همان ساعتش پاکشد یا خورد +

کشدای بدم سوزان مسوزند - شها زر از آن کیمیای نهفت - ز دستور پرسید دستور گفت + راز بمعنی کیفیت و ماهیت

معنا است با آن کیمیای که بمعنی مکر و حیله است و علم اکسیر را که کیمیا نامند بدین جهت است که مکر و حیله آنعلم مس و حجر آن را طلا

و نقره میسازند یعنی سکندر از وزیر خود که ارسطو باشد پرسید که این مکر و حیله چه بوشند که آدمی بصورت اژدها شده

است چیست و ارسطو گفت - بلیناس داند چنین رازها + که صاحب طلسم است و در سازها - چنین رازها اے چنین مکر

و حیله مخفی و طلسم نام علمیست از علوم تسخیر هم چون افسون جادو که اکثر آن خط و نقش است سوای حرف بجای سند

کذا افید و سازها ای صاحب اسباب و سامان است در دانستن چنین رازها پس ساز بمعنی ساختگی

کارست که آنرا استعداد گویند - بلیناس را گفت شه این خیال + چگونه نماید بما بدسگال - شارح

ز خیال ای مفعول مقدم نماید نوشته است ای بلیناس گفت که بدسگال یعنی اژدها مکر کرده بعمد این خیال
محال بما مینماید که از ما نا غالبست مولانا سرو اخیال یعنی این قصه مفعول گفت مزمود است و مصراع ثانی بتقدیر عطف یعنی شاه
قصه آتش نمودن اژدها و گریختن سپاه اندوی با بلیناس بیان کرد و ظاهر ساخت که این بدسگال چگونه پیش خواهد آمد که
از دست ما کشته شود یا نه و این معنی انسب بمقام چنانکه از جواب ارسطو و ابیات لاحقه پیداست + خردمند گفت ای جهان
پیکری + نه تاند نمودن جز افسونگری + خردمند بلیناس حکیم نه تاند مختصر نتواند و در بعضی نسخ نداند است چنین پیکر
شکل اژدها - اگر شاه خواهد شتاب آورم + سر اژدها در طناب آورم + ای اسیر کرده پیش تو آرم + جهاندار گفت
این است بیناره + برو گر توانی بکن چاره + و در نسخه مولانا این چه بیناره ای چه بیناه است بیناره بکسر بای موحده تازی
و سکون تای قرشت یا ای حطی بلا و آفت بزرگ که او را بلا بلاها گویند کذا افاده علیه الرحمه و در رشیدی ست که بیناره
بپارسی چیزیست مکروه و مهیب و چیزی که دلیرانه بر کسی آید خواه حادثه زمان باشد و خواه جانور و انسان و خواه چیز
دیگر و در لسان الشعرا بر وزن بیچاره نوشته و الاول هو الصحیح - خردمند شد سوی آتشکده + سیه اژدها دید سر
برزده - آسمان بالا کرده - چو آن اژدها در بلیناس دید + به آبگینه بر الماس دید + آبگینه شیشه و جوهری که با الماس
سفته شود کنایه از سحری است که آن ساحره بوسیله اژدها صورت شده بود و الماس شکننده آن سحر که بلیناس بآن
چنانکه خواهد گفت که ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند الخ یعنی ایمن دیده صاحب طلسم سحر را باطل خواهد کرد پس بعد از دیدن
وی آنچه از اقسام سحر و فسون میدانست برای استخلاص خود بیناره بر بلیناس میزد چنانکه از ابیات لاحقه پیداست کذا
افاده شارح و درین بیت بعد از بیان معنی آن ایهام آورده که آن دختر در نهانت که من در عاقبت صفت ایمن خواهم شد
و بکارت مرا زایل کند چنانکه آبگینه از الماس سفته شود - بانگیخت آن جادوی ناشکیب + بسی جادوی ها مردم فریب +
بانگیخت ای بر بلیناس دمید ناشکیب بی تاب و لاچار صفت آن جادوست یعنی آن ساحره پیش که بر بطلان سحر اول یقین
کرده است و در استخلاص خود لاچار شده و بسی جادوی ها یعنی بسیار انواع سحر و فسون مفعول بانگیخت - نشد کارگر
هیچ بیچاره ساز + سوی جادوی خویشتن گشت باز + جادو اینجا بمعنی ساحر مضاف است بخویشتن ای صاحب خود ای
رفت ای هر سحری که برای مغلوب کردن بلیناس بر دمید بر بلیناس هیچ اثر نکرد که او دفع کرد و ملکه بر صاحب
خویشتن نیز و ای هر سحر وی بر ذات وی کارگر میشد چنانکه خواجه علیه الرحمه در بیان کلیه سحر میفرماید -
بر آن جادوی کان نشد کارگر + بجادوی خود باز بیند گردسر + جادو اولی یعنی سحر است و ثانی یعنی
ساحر یعنی کلیه سحر آنست که سحر بی اثر نباشد و بهر صورت اثر آن ظاهر آید اگر سحر کارگر نشود بر ساحر باز گردد
جادو را ضرر رساند پس بلیناس بحکمت خود دفع کرده اثر باز آن فتح را رسید چنانکه گفت - بسا جادوی پیکری [illegible]
فسون خواننده را گردنید + فساننده را [illegible] و ساحر [illegible] سحر که [illegible] افسانند و بیشتری سازند [illegible] گویند کذا افید

بر تحقیق که آن مطالع آمده بست + که زان جادوی را در آمد شکست + بو قطع نظر نه دست که در مصراع ثانی بیت لاحق
ست که آن مطالع الخ حاصل دو بیت آنکه مصراع ثانی همان آن مطالع و جادو در بنای مصدر دو با بیت عظمت ضمیر گرد ز راجع
طالع سعدی در ساعتی که طالع هر چاره ساز بهر سد دفسونگر را شکست رمد بلیناس ستیزه بر بود کار ندیخت سداب + بر آن
ز جوی آتش آب + بحتی یعنی اندک صفت سداب است ای اندکی از آب سعد جاه که نزد ساحران زدن و ریختن آن
بر ساحل مبطل سحر است کذا افید و شارح گفته که سداب گیاهی است که زنان از جهت اسقاط حمل زنان کنند
و آنرا اسپیر گویند و بر گیاهای خورسد و اسد و آن گیاه دافع سحر است که هندش شاذلی گویند. به یک شعبده بست
بازیش را + ته کرد نیرنگ سازیش را + به یک شعبده یعنی به یکبار بی حیله که عبارت از یکبار زدن سداب است بر آن ساحر
نیرنگ سازی اژدها صورت شدن دم اژدهای بر آورد از یعنی صورت اژدهای آن دختر ساحر خراب شد و دختر معنی آنکه در روا
بود و بیدار شد. به یک دختر جهان دیدگان هوشمند + ز نیرنگ آن سحر بکشاد بند + آن هوشمند بلیناس چاره ساز
و نیرنگ بالفتح سحر و طلسم گویند پس برای تغایر مضاف و مضاف الیه تکلف باید کرد که از نیرنگ افعال سحر مراد است
ای اژدها نمایی هر دم دختر رسانیدن ایشان و آن سحر اشارت باژدها سازی آن دختر کذا افید و بند کشادن باشد
باطل ساختن و تواند که نیرنگ بمعنی حیله باشد + به پایش در افتاد زنهار خواست + باز رم شاه جهان باز خواست +
باز رم متعلق باز خواست و زنهار نگهداشت یعنی پیش بلیناس زنهاری شد و جنگ را نگهداشت و بصلح در آمده سر انداخت
و گفت که مراد بارگاه شاه جهان بار ده و سید که من زنهاری ام ر امان بخواهم + بلیناس عجز آن ز روی آن ماه
دید + تمنای خود را بدو راه دید + را ز علامت اضافت راه است تمنای خود ای را تمنای خود با سبوا دید و برد
ز نلفته شد. به زنهار خویش استواریش داد + ز جادو کشان رستگاریش داد + جادو کشان بضم کاف کسانیکه
کشتن آن جادو دگر از سکندر مامور بودند. بفرمود تا آتش افروختند + بآن آتش آتشکده سوختند + ای در آن آتشکده
آتش عظیم بر دند که بنای آن همه سوخته شد. پریروی را بر د نزدیک شاه + که این ماه بود اژدهای سیاه + ز نیر
کاروانی ست که بسیار هوش + فلک سا به نیرنگ پیچیده گوش + ای در فن سحر چنان ماهر است که فلک را هم گوشمال داده است
و مغلوب خود ساخته همه جای اهل زمین ست. ز قعر زمین بر کشد چاه را + فرود آورد ز آسمان ماه را + بیان کمال
ساحری ست او زیاده بر سابق ای بسحر خود چاه مرست شده را از مغاک زمین از بیخ آن بر میکند و بیرون می اندازد چنانکه
درخت را از بیخ بر کنند. ز حل را سیاهی بشوید ز رند + شود بر حصاری بیک تار موی + سیاهی رنگ سیاه که لازمه نحوست
و حصار قلعه بلند و ایهام بفلک + بجز این جگر میر پری پیکری + پریا نباشد چنین دختری + بهر زلفش از عنبر مشکناب
رسن کرده بر گردن تنقاب + سر زلفش از نعل سکن کرده است و از چنبر مشکناب باین رسن که گویا آن حلقه سیاه است ا
سر زلف او از بس آمدن را ممی کمال آنست خوبی آفتاب با اسیر خود ساخته است و در لفظ آفتاب ایهام است بروی ادای زلف سیاه بر

آفتاب رو دادهٔ حلقه زد صحبت - با اقبال شاه راه بربستمش + بهر نام ناموس بشکستمش + راه عبارت از طریقه سحر ساز

و فسون پردازی آن دختر و نام ناموس شرف و عظمت وی که در فن ساحری داشت - زبون شد و در آمد به

زنهار من + سر ذکر کند عذر ورش پای من + ای حضرت من کند - و گر خدمت شاه را در خور است + مرا هم خداوند هم داور است

ای بخود دهید بشه دید رخسار آن دلفریب + برآراسته ماهی از زر و زیب + تخییل مهر اول ست ای بخوبی چون ماه بود

و بزیورها آراسته تمام - بلیناس را داد کاین سام نیست + سزاواری خوردن جام نیست + ای لائق صحبت و عیش

نیست + ولیکن بباش ایمن از رنگ او + مشو غافل از مکر و نیرنگ او - از رنگ و نیرنگ اینجا معنی مکر و فریب است و

مصرع ثانی تفسیر اول - بلیناس بر شد بتسلیم شاه + رخ خویش مالید بر خاک راه + تسلیم سپردن آنچه از وی که شاه بود

به پری دیو را بانوی خانه کرد + پری چند را زینگونه دیوانه کرد - زینگونه اشارت بحکیم بلیناس که مفتون شد ای آن

پری روی چند کس را از اهل خانه بلیناس هم دیوانه خود ساخت لذا انید و توانند که مقوله خواجه باشد پری

واقعی که مردم را دیوانه سازد + در آموخت زو جادو بها تمام + بلیناس جادو وش ازان گشت نام + زو ای

ازان دختر جادو فن - بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز + نکردند پنهان ز خود هیچ راز - خود اگرچه در ظاهر متعلق

پنهان است اما میتواند که متعلق راز باشد ای رازیکه از علم خود پنهان داشتند از یکدیگر پنهان نکردند -

اگر جادوی گر ستاره شناس + ز خود مرگ را در نه بندد هراس + مقوله خواجه است در نصیحت عالمیان

ای ساحر و منجم هر چند در فن خویش کامل باشد خوف مرگ را از خود دفع نتواند کرد - بیا ساقی آن آب جوی

بهشت + در افکن بدان جام آتش سرشت + آن آبجوی بهشت اشارت بلذات تماشای مشاهده تجلی و

آن جام آتش سرشت اشارت بجام بیخودی که با تش عشق آمیخته است و ایهام بسرخی جام واقعی اند یا

باده و مستی را ذوق بر ساز برای طالبان حق تعالی - ازان آب و آتش بهیچان سرم + مگر زان دو گوهر آب آتش

بهیچان سرم که از من دور کن آن آبجوی بهشت و آن جام آتش سرشت را ملکه از لذت مشاهده جامی برنج که مراد

آب و آتش که مذکور شد نرد تازه ام لذا انید پس کلمه تر اینجا معنی تازه ای تر شد ع بر من تا نگی حال من باید

خود من است که از مشاهده حاصل شد و آنچه در بعضی نسخ بجای گزان گزو دیده شد سهو ناسخان است و آنچه شارح در توجیه

آن نوشته که آب و آتش لعطف ربی عطف معنی مرابه است ای از اشتیاق آن جام آتش سرشت گرم مزاج تر و بسیار

تشنه ام سعی تصحیح است مر لفظ تعبیر را فافهم در حبالهٔ نکاح آوردن سکندر روشنک دختر دارا را صبح که سر برکشید بنگام

هم آتش نهد پیش هم مرغ و می + دی بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج جدی و آنها نخستین بهت از فصل بستان و اینجا

متعلق زمستان است که مدت سرما باشد مرغ گیا بامرغ - تیر ماه ربستان مدت آمد + که در ناربستان شکست آمد

نه پستان بیاض کمسوه پارسه زن بکر نرگست که پستانش مانند انار باشد نار بستان بعلم باید نازک

بهستان کند آن همی چنان انار نا شد ای آمن بگیر انار باغ را خجالت ده از [redacted]

پستان وی - ازان نار دن تا بوقت بهار + گهی نار خواندی گهی آب نار + تا عدن [redacted]

راست و در ازو بالا و سخت سایه که قد شاهدان را بدان تشبیه کنند اما اینجا بیان محبوبه تا پستان هر دوست تا خواه دای

دست در پستانش آید و مراد اصلت وی دست به نماید د آب نار شرابیست که از آب انار سازند اینجا استعاره

از لب شاهد ستای از لب وی بوسه گیر د کذا قیل یا از دوست د شراب شیرین خوش شد - برون تا که آرد سر از کنج کاخ

که آید برون سر شکوفه ز شاخ + ای تا آمدن بهار بعد مراد اصلت آن گذارد جهان تازه گردد چو خرم بهشت

شود خرم صحرا و بیغوله زشت + عطف است بر مصرع ثانی ای صحرا گلزار شود و گوشه خانه ملال بخشد بگیر سر

زلف آن دلستان ز خانه خرامد سوی گلستان + ای انار پستان را با خود کرده گلگشت باغبان کند ای خانه

زمستان را گذاشته در بستان سرای نشیمن سازد - گل آگین کند چشمه قند را + بشادی بر آرد دمی چند را + گل

آگین بمعنی آسوده بگل یعنی گلگون از سرخ و چشمه قند لب و دهان معشوق یعنی در بستان سرای خود با آن دلستان شراب

خواری کند و لب و دهان او را بخوردن شراب لعل گلگون کند و هنگام بهار را که دمی چند است بشادی بگذارند کذا افید

و قیل دهان خود را بر گل سازد یعنی از لب گلسرخ آن شاهد بوسه گیرد - گزارش کن دفتر خسروان چنین کرد مهد گزارش

رو ای گذارش کن تا امل در بیان کننده و دفتر خسروان تواند که عبارت از شاهنامه باشد که در آن قصص ملوک نامه

ست و یا هر کتابی که در آن احوال ملوک باشد و مهد گزارش و آن گزارش و بیان احوال که چون در سپاهان

کمربسته شاه + رسانید بر چرخ گردان کلاه + کمربسته بمعنی آراسته و مستعد صفت است بمقدم شاه ای در شهرهای سپاهان

بحالیکه آراسته بود و سربلندی بیشتر یافت از جهت حکمرانی در آن - بآسودگی روزی چند در لهو و ناز + ز مشکوی در آمد خبر جنبان

مشکوی بالضم حرم خانه سلاطین و قیل مختصر مشک کوی است ای خانه مشک و مولانا مطلق خانه نوشته و مگر مش بالضم بمعنی

فراهم آمدن ست و کو - در هفت گنجینه را باز کرد + بر سیم کیان خلعتی ساز کرد + در هفت گنجینه زر و نقره و آهن و فلعی

و مس و سرب و برنج و لکلا افی الموید - و قیل گنجینه هفت کرسی سلاطین با گنجهای هفت اقلیم و علیشیر هفت

مخزن سکندر نوشته که جواهر گران مایه و دیگر اشیاء نفیس و مخزن ملوک از یک دیگر جدا جدا محفوظ باشند پس

سکندر درین هنگام که خواستگار رونق شد از هفت مخزن خود در هفت قماش قیمتی بر آورد و از آن هفت

قماش هفت خلعت بهم راست کرد و بخانه دار افرشاد انتهی و هذا هو الانسب بالمقام چنانکه مولانا قدس سره از

هفت گنجینه هفت کارخانه سکندر گرفته است چنانکه از تفصیل لاحق پیداست - ز مصری و رومی و چینی پرند

بر آراست پیرایه ارجمند + یعنی اول از مخزن پرند خانه که بعضی مصری جامه ها و بعضی زرنجادرها و بعضی چینی

پرندها بر آورد و پیرایه ارجمند و لباس فاخره بر آراست ای چادرها غیر آن ازین اقسام برگزیند و منتخب ساخت

[illegible]

لباسی که از آنجا خبر دهی + که دلها نوازد و جان افزوی + لباس یعنی جامه که در برکشند قبا و پیراهن و مانند آن و پیشواز و غیر آن مخالف بر بندر کر یعنی چادر است که آنرا بر سر بندد و پیش انداز ند یعنی دوم باره از مخزن دیگر که لباس خانه بود لباسی نادر بود یعنی پیشواز های گرانمایه برگزید و مهیا کرد که دل پوشنده خورد خرم میساخت کذا افید و ملیشیر که این بیت در تفسیر بیت سابق گفته در بیان هفته گنجینه تقصیر است فافهم قصبهای نافت و خز ها ی نیم + که پوشندگان را کند محرم + یعنی ثالث از شلوار خانه قصبهای نافت از رشتههای ابریشم پاکیزه برآورد و این بود در شلوار چنان خوب بود که پوشندگان را بر پوشیدن آنها محبت آماده میشد و آنچه ملیشیر از قصب عصابه خوش سعد که زنان خراسان آن را بر بنا گوش بندند خلاف ظاهر است + ز جوهر لبسی عقد آراسته + برآورد از آن لبسی خواسته + یعنی از جواهر خانه لبسی عقد جواهر برآورد خاصّة از خزینه زر و سیم لبالب برآورد و این هر دو مگیش را یکجا ساخت چنانکه آن حال تخته آراسته شد عقد های جواهر بعد دارید بر آن آمد و گشت + لبس نافه مشک ناکرده باز + ز نیفه لبسی دلنواز + ساد سا از عطرخانه نافه خشک بسیار ناگشوده جدا ساخت که همه تازه از ناف آهوان بریده بودند و سابقا از پوستین خانه لبس جامه دلنواز بیاورد که آنهمه را از پوست پارههای حوالی ناف جانوران پوستینها ساخته بود کذا افید پس نیفه اینجا بمعنی پوستین است بمعنی بغچه جامهها چنانکه بعضی گفته - فرستاد یک بستگری شاه + بسر خرمی ملک در یک سیاه + یکی ترای هر هفت ابیات تیمهی که مذکور شد دو مصرع ثانی نه تخیل است دیگر گفتن ماتم دار اهل حرم خانه دارا شاه و کذا در بیت لاحق پس سرخ بمعنی شادی است و رنگ سیاه یعنی سوگ و ماتم + بمرجان و پیرزنه فشاندگرد + طلای زر افکنده را لاجورد + مرجان و طلای زرشرخ است و اصل لباس است و ثانی لباس خرمی است رنگ سیاه بر زند سرخ سود + مگر زر مجلس نیم آز ده سود + تفسیر با رنگ است ای ز رسیغ اسباب شادی ها را برنگ سیاه و لباس ماتم برآورد و مصرع ثانی تخیل آن یعنی ماین کرد از نیکو یا امتحان سی کرد که اهل حرم دارا که بر شال شعر زیر بود ند بدین مخالف شاد میشوند یا نه - چو آراسته آن باغ بدر رام را + بر افروخت سروی دلارام را + ای چون باین اسباب شادی حرم خانه شاه را که آراسته مانند باغ کرده دلارام را یعنی سر عروسی را که در خانه دارا بود خرم افروخته روی گردانید چنانکه از بیت ثالث لاحق پیدا ست کذا افید پس تخصیص بپوشنگ چنانکه شارح نوشته خلاف ظاهر است بشکیبایی اندر سعدی سه چار + کز ان شکفته غنچه نوبهار + جزای چو بشکفد ای کمال یا بدو غنچه کنایت از فرشادی اهل خانه دارا شاه که شادی نو آمده بر ایشان مثل بهار بود و شارح از غنچه پوشنگ گرفته و فیه ما فیه + عروسان نه نو رکی خو کنند + سر در زمرد انفرد و گلزکنند + اسپ بدر مسند زلیف بدعن کنند خرسش بزی جیب جا خته شانه دهند گلستان گل بدر دماغ

آورده اند + نظر سوی روشن چراغ آورند + تماشای گل آرایش تن وخوشبوئی جامه [redacted] کنند
و طلب آرایش کنند در روشن چراغ کنایت از همان آرایش و علیشیر نوشته که چراغ [redacted] مناسب
که ایشان در ماتم خود چهل روز بسوی آفتاب بنی دیدند و شارح این بیت را بترک بوئیدن گلهای و دیدن
چراغ و غیره اشارت کرده اند که ازین سر دو کار در ماتم احتراز داشتندی - چو دانست کز سوگ چیزی نماند
رعونت بعذر آستین برفشاند + سوگ بکاف پارسی ماتم داشتن پس از مردن عزیزان رعونت سرکشی و تکبر و
آرایش و زینت کردن چنانکه در شرف نامه بمعنی آرایش این بیت شاهد آورده و آستین افشاندن پیش داشتن
دست و مصراع ثانی به تقدیر عطف است یعنی چون سکندر دانست که اثر ماتم هیچ نمانده است بلکه آرایش از تقصیر خود
که چند روز بسبب مردن دارا شاه از خدمت عروسان خانه نشین بریده رفته بود باز آمده پیش ایشان معذرت کرد
و آستین چنو برافشاندای در من عذر پیش اندخت و عروسان تقصیرش بخشیده باز آرایش رسیدند کذا فید
و آنچه شارح آستین فشاندن بمعنی ترک کردن گفته عذر را بشخص قرار داده و فاعل دانست انگاشته معنی چنین آورده
که چون رعونت شادی دانست که اکنون اثر ماتم نمانده است بشخص عذر آستین افشاند و اورا زجر نمود ای عذر عروسان
را در ترک آرایش خالی از پیش ایشان برآند تمام تکلف بار دست آرمیده اند که معنی آن باشد که سرکشی
سکندر آستین عذر را بعذرخواهی جنبانید که تقصیر قتل دارا از ما نمود سازید کما یحبنی - بدستور شیرین زبان باز
گفت چیز + زبان و قدم هر دو بگشای تیز + بشکوی دارا شو از ما بگو + که اینجا بدان گشتم آرام جو + این بیت لفظا
مصراع ثانی بیت سابق است آرام جو مقام کننده + که تا روی مه روی دارا نژاد + به بینم کزو دیده فرخنده باد
مه روی دارا نژاد روشنک که دختر وی بود + حصاری کنم در شبستان او + برآرم سر زیر دستان او + ای تا نه نخانه
دارا همچون حصار محکم حرمست کمال کنم برآرم سرافرازی بدان تمام سر بلند گردانم زیر دستان دارا را که در خانه او
اند ان دختر پرستاران و غیره ملازمان خانه اند زیر دستان بملازمت دختر گفته که دختر را در عرف عاجزه گویند کذا فید
یکی مهد زرین برآموده در + همه پیکرش از لعل پرورده پر + مهد جنبیست از ته سوار زنانه که هندش ڈوله گویند و
علیشیر بمعنی محافه نوشته که آن را بجواهر و لآلی مرصع کنند و مولانا فرموده که طریق شاهان پیش بود که در ابتدای
خواستگاری مهدی مرصع بخانه پدر عروس سفیر ساختندی پس اگر قبول کردندی آن مهد را بخانه پدر باز نفرستادندی و
هنگام فرستادن عروس را بر آن سوار نموده میفرستادند والا فلا و از پیکر صورت مهد مراد است - بیر تا نشیند درو
نازنین + خرامان شود آسمان بر زمین + مفعول بر همان مهد زرینست ای تا روشنک بعد از قبول نشست تا
بران مهد سوار شده بخانه ما آید پس آسمان کنایت از نازنین است بنابر رفعت شان او و زمین کنایه از خانه سکندر
و آنچه شارح نوشته که آن مهد مثل آسمان است و سکندر مانند زمین خلاف ظاهر است - دگر باره بارگی زرین

زبهر پرستندگانش بسر + پرستندگان خدمتگان کنیزکان وخانه زادگان باشند برای سوار ایشان اسپان
بازین زند بر تا بهمراه آن شاه زمین بپایند - چو دستور دانا چنین دید رای + کمر بست و آورد فرمان بجای
راه خانه خاص دارا گرفت + همه خانه را در مدارا گرفت + تفسیر بیت سابق بدارا اینجا عبارت از ستایش است
چنانکه داب دوستداران اهلخانه کسی باشد ای اول ستایش خانه دارا کرد تا اهل خانه خوشنود شوند و ایهام آنکه همه
اهل خانه را بلاطفت زبانی منقاد خود گردانید - در آمد بمشکوی مشکین سرشت + چو آب روان آید اندر بهشت +
مشکین سرشت دلجوی وخاطر پسند چو آب روان آهسته با وقار بهشتی پر از حور فریبنده دید + فریبنده شد
فریبنده دید + حور جمع حوراء زن فراخ چشم کنایه از کنیزان وهمزادگان که چهره حور داشتند و فریبنده اول بمعنی فریب
ناظران را زبا بینده بکمال خوبی چهره خود ای با اهل خانه ظرافت پیش آورد چه رسم است که چون شاهد دلفریب در نظر
ظریف آید بخاطرش میرسد که بظهور آرند این سامان خود را باید کرد تا با و متوجه شود کذا افید و شارح فریبنده دوم را بمعنی
ظریف گفته بلکه ایهام بفریفته شدن ارسطو نموده است به آن فریبندگان بآن دختر دارا یعنی از سیب ملاحت به
سیب چهره وصف کنند + بآن سیب چهران مردم فریب + همیکرد بازی چو مردم بسیب ای بآن کنیزان
صاف روی ظرافت پیش آورد و انبساط نمود + نخستین حدیثی که آمد فرود + زرشته دار پوشیدگان را درود + آمد
فرود یعنی ظاهر شد در پوشیدگان مستوران دارا که زن و دختر او باشد - که مشکوی شه را زشاه نو رباد - سوی
از میان شما دور باد + شاه اول دارا و ثانی سکندر یعنی باد ای باری و شادی باد دوری بیگانگی و جدائی از این بیت
بیان کرده است + اگر چرخ گردان خطائی نمود + باینخانه دست آزمائی نمود + ای بیک ظلم کرده و یا ظلم عظیم نموده
است یعنی از جمله آن زیانها که رفت + گناهی ندارد در آنها که رفت + آنها اشارت به زیانها که مصدر این گناه
عظیم ستمگاران بودند که بصدور آمد - امیدم چنان است زانجام کار + که نومید را در کند امیدوار + بانجام
کار اشارت ببرات ذمه سکندر از صدور زیان مذکور که از خطای چرخ بدارا شاه بقتل رسانیده است و نومید عبارت
از سکندر چه قبل از مردن دارا شاه امیدوار دختر او بوده است و آنکه در رجوع بخانه دارا یعنی بسبب براءت
ذمه سکندر از زیان مذکور امیدم چنان است که او اگرچه پیش از این نا امید بود اما اکنون که بر
تخت دارا شاه نشسته است از خانه او امیدوار و بهره یاب خواهد شد کذا افید و آنچه
شارح گفته که هر که از احسان سکندر نا امید است امیدوار گردد در بیان وی در بادی آنکه
نومید عبارت از دوستان و ضمیر او در عائد بسکندر مخالف ابیات لاحقه است آری می
تواند که امیدوار فاعل کرده باشد نومید مفعول آن ای اگر کسی دیگر سوای سکندر شاه که امیدوار نیز
از شما باشد اکنون نومید گردد محروم شود کذا افاده ملیشیر اما المعنی متعلم سیاق کلام معنی اول است - باقبال این خانه

شادی خود بجا بی مند + انجا داری ای سکندر با قبال دلشانه دلا مسو جو اهد بعد یعنی [illegible]
ز بخانه شود با یعنی کرد اماد گردد مانند خداوندان بر دوش انجانکند ماین بیت بابیت [illegible]
بعیان دارا ئرفرسنگ خویش + مهند شغل بیوند را بای خویشتن + عمل نهد سکندر دفرمان دارا شاه اشارت بپسر دلن
هدارفرسنگه اسکندر در حین منات خویش چنانکه بیشان سابق مذکور شد فرسنگ خویش اشارت براعات دارد خشاد ن
داده کرد دختر وتنا زا بجا بخویش آیند بکمر کسن مهند تیس کمر المعنی برای ست و پای پیش نهادن پیش آمدن
تو بدلکم ودن جهان پادشاه را چنین بست کام بعصمت سرای چنین نیکنام + آنانچه پیغام گزاری ست عصمت
سرای سرای را گویند که اهل آنهمه معصوم اند گناه . باشند ای مراد سکندر انخانه دارا نیکنام دعا کیمقام چنین ست که
کرد چشمی سرور ساخو چون علاج او + شود روشنک درة التاج او + بیان چنین ست که دارا ججع به سکندر وچون علاج رضعفت
و یعنی بقبول کلام تو روی سپید او را تمام روشن کنید و روشنک را درة التاج او سازند ای او را عزیز خواهد داشت
بدو شخ خشش چشم روشن کند + بدان سر خم خانه گلشن کند + تا سکند بسبب روشن روشنک چشم خود را روشن
سازد خانه خود را مانند گلشن گرداند + ندارا چنین هم پذیرفت عهد + همه بردن اینک فرستاد مهد +
چنین اشارت بترویج روشنک که از ماه روست + چو بانداز کانجا عنان باز کرد + تمنای این شغل را ساز کرد +
انجا ای در سیاهان عنان باز کرد ای از سوار باز ماند واقامت نموده با آنکه با نیطرف عنان اسپ تافت این
شغل خواستگاری روشنک و طلب قرابت بخانه دارا شاه که امر عجب است و در السیاین سبب عنوان دیگر است
در پیغام گذاردن چنانکه سگوید + زبان کسان بست از ین گفتگوی + بپا خود آمد بدین جست و جو + یعنی در
گفتگوی این خواستگاری میلان را که از حد بر صل که دوست نعره بستاده مت ملکه پای خود درین طلب آمده
پس پرپیری ورا سوی مهد آورید + به ترتیب آنیکار چهد آورید + ای سامان وان کردن روشنک را درین عهد
فرستاد همشاه ترکیب کنید و زیوری روان سازید چنین گفت با رای زن ترجمان + که در سایه شاه دائم بمان +
رای زن وزیر شاه که ارسطو بود و ترجمان بالفتح کسیکه یک لغت را بلغت دیگر بیان کند چنانکه بیان کلام عربی
بپارسی و پارسی بهندی را ینجا عبارت از زنی ست میانجی و وکیل که از مستوران حرم جوابگوینده بود در مصراع
ثانی جمله دعائیه است امدر در باره ارسطو کس خانه هم خانه زادی خود + بباد آمده هم بباد ی بباد رود + بباین گفت
ست جواب آن بیت که با قبال خانه ای ادر رای الخ کس خانه بمعنی صاحب خانه و نیز کسیکه حسب و نسب او معلوم باشد
و خانه زاد هم مثل هم جنس و مولا با قرینه لفظ هم بمعنی صاحب خانه گفته و نیز پیدا هست که خانه زاد بمعنی فرزند مشهور
است خداوند خانه بپدر باشد چون داماد را هم فرزند خانه خانه زاد بمعنی داماد ست و بباد آمده صد
مشاهد نهیت ای کسیکه بیخانه باشد و نسب و حسب او غیر معلوم بباد ی بعدای بی خانه گردد و گستو

دل کند معنیش آنکه مردان عالم مر صاحب خانه و صیل را هم صاحبخانه خود سازند و بدامادی بگیرند و آنکه بیخانه و کم مرتبه را شهر
بیرون چنین باد آمده باد ر رود ای مردمان او را آنچنان که بیخانه گذارند و داماد خود نسازند انتهی کلامه و میر علیشیر
گفته که بیخانه بمعنی شوی زن ست چه زن هنگام حسرا بجانه خانه گیرند ای که بیخانه کرد آنا و آنکس شود که ختن باشد صیل
جمیل و ارزان را بنل با ملایم مصراع ثانی معنی اول ست - آب بدین نکته باید نوشت + شتربان درود آنچه خربنده
گشت + شارح مصراع ثانی را بیان این نکته گفته ای نیکو مثل ست این کلام اهل فارس ست که چون دو کس یکجا جو
دستند از بینند یکی از دیگری منفعت یابد چنان گویند که شتربان سود آنچه خربنده گشت ای اگر یکی از ایشان از دیگری
منتفع شد باک نیست مقصد آنکه اگر سلطان بحکم همتای و هم جنسی از خانه دارا شاه توقع کدخدای دارد در صواب ست
و دختر شاه را سزاوار ست و مولانا این نکته اشارت بخواستن روشنک کرده و مصراع ثانی علت آن گفته ای هر جنس ملکه
با جنس هر جنس را باشد ای چنین شاه هر کسی را سزد که پادشاه باشد و چه ادای مطلب با تمثیل حسن گفتار ست چه ضرب
المثل گذاری نوعی از حسن گفتاری ست و اصلش این ست که دو برادر بودند که یکی خربنده بود و دیگر شتربان و هر یک به
کرایه خود معاش میکرد یکبار خربنده پاره زراعت در سیلابه کاشته بسفر رفت و باز نیامد تا آنکه زراعتش بدر رسید
شتربان آن را درود نموده بخانه خود باز کرده بعد ازین حاکم شهر باز خواست نمود که کاشته خربنده که درود کرد
جوابش گفتند - شتربان درود آنچه خربنده کشت + ای مال برادر برادر برده است و این سخن ضرب المثل
شد الکنون هر چه از ابنای جنس از یکدیگر میگیرند تمثیل گذارند انتهی کلامه و آنچه بعضی نوشته که در کیش آتش
پرستان خواستن دختر خود روا ست چنانکه بهمن شاه بحکم و فتوی آذر پرست خود به نکاح خویش آورده بود و
داراب اکبر ازو متولد شده و دارا شاه بنا بر آن کیش روشنک را به نکاح خود نامزد کرده بود حاصل آنکه
خواستگار روشنک در اصل دارا بود اما روزی او نشد و نصیب سکندر گشت خلاف سیاق کلام ست کما لا یخفی
+ کمر گوشه مهد او تاج ماست + زمین بوس آن مهد معراج ماست + آور راجع بسکندر و کمر بمعنی بلندی ست و این
جواب ست مر قول ارسطو را که همه بر داین نرشاده مهد + و کمر گوشه بمعنی گوشه آن کمر و بلندی که بر کناره مهد
شاهانه از جانب بالا بمقدار یک بلشت می افزایند تا فرش و بالش شاهی از مهد بیرون نیفتد و آن مهد را هشت گوشه
گویند که چهار کمر بقدر بلشت بر سر چار پایه بلند باشد و دو کمر در میان یک کناره طول آن مهد و دو کمر در کناره دیگر
آن کذا افاده مولانا رحمة الله علیه و در بعضی نسخ کله گوشه است و جواب قول ارسطو قبه چتر آن مهد
و مصراع ثانی ترقی ست اما در بعضی نسخ بجای آن مهد آن عهد ست و آن اشارت ست به
جواب قول او - ز دارا چنین هم پذیرفت عهد + ای اطاعت عهد بسته او بدار امر جنبه نخر ست
اگر بنده گیر و سر افگنده ایم + وگر جفت ساز و دربان بنده ایم + اگر کنیزگی ساز در روشنک را تسلیم کنند

[illegible] ... ست الی ... [illegible] ... گفته اند اهید

وعلیشیر گفته که زرین کلید یعنی آفتاب مستعمل ست و عقل کامل را با آفتاب نسبت ست الی رای سکندر مثل

آفتاب ست هرچه در عقل او آمده عین صواب ست و در نسخهٔ شارح گفته که کجا یعنی که آید خلاف ظاهر ست و بعضی خوانندگان

چنین خوانده اند که قفل آهنین ست و زرین کلید + ای در مواصلت روشنک بسکندر سرافرازی روشنک

ست که وجود او مانند قفل آهنین ست و وجود سکندر مثل کلید زرین - اگر سر در آرد درین شغل شاه + سر روشنک را رسا

باد + بیان این شغل ست - بکابین خسرو رضا داده ایم + که از تخمهٔ خسروان زاده ایم + ای بمهر سکندر

که در بارهٔ روشنک معین کند راضی هستیم چه آن کابین البته مناسب شان او باشد که او از نسل شاهزادگان

ست + بروزیکه فرمان دهد شهریار + که پیوند را باشد آن اختیار + ای برای زفاف آن روز نیک باشد

+ بدرگاه خسرو خرامش کنیم + بآئین پرستش پرستش کنیم + ای خرامان بیایم آئین پرستی پیش کردن رسم

قدیم را که گویا پرستش و اطاعت آن رسم باشد و نشین راجع بسکندر و رامش بمعنی سرود و شادی ست ای چنانکه

رسم شاه باشد بدان رسم شادی عروسی را در پیش کنیم کذا افید و آنچه شارح آئین پرستی بمعنی خدمت یا فرزندی

نوشته ملایم همان معنی راست آید که گفته ایم که در پیش کردن رسم زفاف سکندر گویا خدمت اوست + چو دستور

فرزانه پاسخ شنید + سوی شاه شد باز گفت آنچه دید + ای آنچه پیش او ظاهر شد از جانب تمنای شاه - رخ شاه برافروخت

از خرمی + که صید جواب خوش ست آدمی + ای بجواب خوش دل آدمی شکار و اسیر کرده جوابی که

در گوش گیرد آورد + نیوشنده را دل بدرد آورد + ای از جواب ناخوش آدمی اندوهگین میشود - بروزیکه طالع

برومند بود + نظرها سزاوار پیوند بود + نظر جمع شدن دو ستاره در یک برج و نظرات کواکب نزد منجمان پنج ست

از انجمله تثلیث مقران سعدین تزویج دختر را نیک باشد کذا قاله علیشیر جهانجوی بر رسم آبای خویش +

پریزاده را کرد همتای خویش + بسما جنت بنجوا بر رسم طریق اسلام یعنی بر طبق شرع ابراهیم علی نبینا و علیه السلام عقد

نکاح بست آنکه او را انجوا بر آورد و چه ذکر زفاف در لاحق آید - برسم کیان نیز پیمان گرفت + وفا در دل مهر در جان

گرفت + وفای درو فا کردن بپیمانی که برسم کیان را بست و مهر بمعنی میل صادق بوفای آن پیمان یعنی

در آن پیمان کردن سکندر مجبور نبود که وفای آن برضا در دل آمد و نه بزور که اکراه باشد و پیداست که یک قسم

وفا بود اکراه باشد + ور تبعیت از بهر تمکین او + بملک عجم نیست کابین او + بیان رسم مذکور ست و

تبعیت بمعنی عهد و پیمان ای برای تمکین و جاه روشنک ملک عجم را که ممالک ایران باشد بکابین او بست

دمبدم سپرد شاید که عطای ملک در روم کابین سیم کیان بوده باشد والله اعلم - بفر مودتا کار داران مصر + در کار التزام
ارتقا یاد ار شهر + کار داران اهل سرکاران سکندر دمولانا بوده کار داران اینجا عبارت ست از اهل حرفتها
همچو سوداگر و بقال و همه تر بازاریان وغیره پیشه دران آنهمه مردم روزگار در بازار کوچه های شهر را آراسته سازند
باین صورت که - ملبوس خوارزم و دیبای روم + مطرا کنند این همه مرز و بوم + منسوج جامهٔ بافته شده و همه جامهٔ زر
کش حقیقی و منسوج خوارزم نوعی از قالین گستردنی ست و دیبای روم بس خوب ست و مطرا بالضم و تشدید یای بر وزن
معرا زیبا و آراسته + سپاهان بد انسان که منجو استند + بدیبا و گوهر بیار استند + سپاهان ای شهر سپاهان
که عبارت از کوچه و بازار وغیره ست مفعول بیاراستند چنانکه در بیت سابق این همه مرز و بوم گفته ست
گوهر عبارت از جامهٔ مرصع بجواهر و گلها کشیده چنانکه مفهوم باید - کشیدند بر طره و کوی و بام + شقایق نمطهای
بیجاده فام + طره بالضم کناره چیزی شقایق گل لاله که آنرا شقایق نعمان گویند اما اینجا بمعنی گلهای ابریشم
سرخ ست که بر جامهای طراز ند و نقش میبندند و نمط بفتحتین نوعی از فرش ست پس شقایق نمطها بمعنی فرشهای
شقایق ست بمعنی جامهٔ گستردنی که برای آن شقایق مانند فرش بودی آن بساطهای سرخ فام رنگ ریز بودند چنانکه
شقایق و گلهای سرخ و سپید بر آن بساطها مانند مردم قالیقدر فرش نشین بودند لهذا نمطهای شقایق گفته و
بیجاده فام بمعنی کهربا برنگ صفت آن نمطهاست آنهارا بدین خوبی بر طره کوی و بام برکشیده بودند و طره کوی و بام
کنایه از آن کذا افید حاصل آنکه رنگ آن بساطها مثل کهربا سرخ بود و گلها و نقشهای آن هم سرخ و سپید و علیفیهم ر سفته
کراین آرایش بازار و کوی شهر را آیینه بندی گویند که در هنگام رسانیدن شاهان و بعد از مراجعت از مهمات چنین
شادی کردن رسم ست + علمها نگردون برافراختند + جهان را نوایی دگر ساختند + ای از بر افراختن علمها برچرخ
دار زیب دیگر شد - برانکه بشد کوی و بازارها + دگرگونه شد ساز کارها + این بیان آیینه بندی دیگر ست که
از شامیانه زدن ناسند که بکاف تازی و تشدید لام پرده تنک و سایبان و خیمهٔ مطلق ای بر سطح بازار و خانها
همه جا سایبانها نصب کرده بودند و رواج و رونق کارهای آنجا دگرگون گشت کذا فی علیمیه مولانا بضم کاف پارسی نوشته که
آن شامیانه را که بالای کوی و بازارها بسته بودند والعلم عند الله نشانند مطربان بر زنان + آماده سرای و ربط زن + برزن بالفتح کوچه و محلهٔ شهر نهاجمع اغنیه ست بالضم و تشدید یای تحتانیه بمعنی سرود لیکن اینجا
شود چون چنگ و رباب بمعنی سرای مغنی چنانکه نواز رباب زن وغیره مراد ست بقرینه مقابله براطلا م ساز و نگارست
مصرع ثانی بیان اقسام مطرب شکر ریزی از عود افروخته + بعد چه گفت شکر سوخته + شکر ریزی شیرین نوازی که از
ساز عود ریختاست پس عود اول بمعنی سازی ست معروف و ثانی بمعنی چوب معروف که سوختن آن خوشبو بر افروخته صفت عود
ست اگر سی یافته که در آن محل رواج یافته بود و ابهام آنکه بدستمال مطرب رواج یافته بود و صیقل شده و متعارف ست که در شب

[illegible] در آن بم افروختنی که در آن عود داد او مورینی شیرینی ای زند معشوق برشم انگون اسباب فکر عود و نافه
مانند شکر خود سوختنی را سوخته دگر ختنه میشدند کاین چه خرم عروسیست زخرزران طرف طالب نغمه و سرود شدند
زند گشت از نوای سرود خرزران بخا و زاهد و معتبتین عشق‌بتین نام ولایتی است که طول آنجا بزند و عسل از آنجا خوب آید
و آن جهت ترکستان پیوسته است در شنده سعد لفظ زاد و نافه ای نام آب است که آن کناره سپاهان است و آبش بغایت
صاف شیرین است که آنرا زنده رود خانه سپاهان گویند کذا فی الرشیدی و مولانا زنده مکبر امتازی نوشته و هو الانسب
بمعنی و اتانی و الله اعلم - ز لب رود خیزران که از می رسید + لب مستان در رامشگر زدید + رود خیزران سیل بزرگ که بر روی
برخاسته باشد رامشان رامشگران که مطربان اند علیشیر و شارح ارود مصراع ثانی معنی تار ساز ها گفته یعنی از بسیار
سیل شراب که موخر بود از نوشیدن آن شراب مطربان چنان بسیار مست شده بودند که از غایت مستی بر ساز نگون می افتادند
تارهای ساز را میگزیدند گویا بر تارها بوسه میدادند یا آنکه بجای نقل که پس از شراب میخورند آن تارها را بدندان لب و
می گزیدند انتهی و مولانا القبایی رود خیزران از رود تلنی سر رود خیزران گرفته یعنی از کثرت شراب در آنجا چندان سیل
رسیده بود که لب مستان هم سیل شراب را در کشیدی و بوسیدی و پیداست که رامشگران شراب آنگاه دهند که شراب موخر
باشند پس تعین بگزیدن ملازمست شان رامشان که تارها از جمله میگزیدند - گلاب سپاهان و مشک طراز + سر نافه و شیشه را
کرده باز + در مصراع ثانی نشر است عشیر ترتیب که نافه ناظر مشک است و شیشه ناظر گلاب گلاب سپاهان بعدن بسیار خوب
معشوق و طراز بالکسر نام شهریست در حدود چین که بس مشک خیز است و سر نافه کشادن سر نافه و شیشه را بسوی مشک طراز و
گلاب سپاهان مجازست مقصد آنکه مردم سپاهان در شهر خود گلاب یا شیشی و نافه کشای کرده بودند - شفق سرخ را بست بر سور
شاه + طبق پر شکر کرده خورشید و ماه + سور بالضم همچون سر و بمعنی شادی عروسی و مهمانی ختنه و نیز بمعنی جشن بزرگ کذا
فی المؤید و سرخ بمعنی لباس سرخ ای شفق که سرخ بود گویا در شادی شاه لباس سرخ پوشید و خورشید و ماه که مانند طبق سپید
اند طبق خود را پر شکر کرده بودند کذا افید و در نسخه شارح چنین است که شفق سرخ گل بسته بر سور شاه الخ که سرخی
شفق را گل سرخ خیال کرده است و در نسخه علیشیر بدین صورت که شفق سرخ نوار بر سور شاه الخ ای شفق روی خود را
رنگ سرخ کرده بود و از شکر همان سرخی شفق و یا ستارگان مراد است که مانند شکر سپید اند و این بیت را مربوط به بیت
لاحق نموده چنین تقریر کرده است که فلک برای عروسی شاه و نثار آوردن شفق را سرخ نواری بیاراست طبق مهر و ماه
را هم از شکر مذکور کرد ای خود را برنگ شادی آراسته بود که سپیده شفق بر بی و بالیده باید و صواب آنکه این بیت را تعلق
بما بعد نیست - سپهر از شکر کو شکی ساخته + ز گل گنبد دیگر افراخته + مقرر است که هنگام عروسی که از شیرینی و گل بجا نه
داماد میفرستند پس آسمان را در تخیل کرده است یکی آنکه نثار ستارگان کوشک بزرگ پر شکر است و دیگر انبار گلها کذا
افید و ایهام آیینه بندی در شهر عروسیکه از دیبای فاخره گنبدها و قبه‌های را آرایند - همه بوم در شادی کشور بخشی + غنچه

آورده بهر سو خروش + بوم گشته تمام زمین ملک سپاهان + چو شب جلوه کرد از پرند سیاه رخ و زلف از مشک و از ماه + مصرع
ثانی جز ثانی ... مولانا فرموده که خواجه شب سیاه را بقرینه پرند و رخ و زلف بمعشوق خیال کرده است که سیاهی شب
گویا چادر سیاه اوست و از مشک و ماه بیان ... زلف ست و مشک ... شب که او را اول پرند سیاه گفته است و ماه را یعنی گویا رخ
آن معشوق ست پس سیاهی شب با یک اعتبار چادر سیاه خیال نموده و باعتبار دیگر زلف انتهی کلامه حاصل آنکه چون عروس شب خود را
بچادر سیاه گلریز انار بستان جلوه گر ساخت مستعد حضور آن عروسی شد پس رخ خود را که ماه تابان ست و زلف خود را که ظلمات
ست بیاراست پس منقصت گر یا الف مشکین او بود که آنرا آراسته نموده در عروسی ادمیرزا ... شادی کنند + صدف بود گفتی نگر
یا چرخ + درو غالیه سود عطار چرخ + این بیت تخیل دیگر ست که ماه را یعنی ... صدف خیال کرده ست پس از این تخیل معلوم شد که ماه اینجا بمعنی نیمه
ست تا بصورت صدف مشابه گردد و سیاهی که در نیمه ماه نمایان ست گویا غالیه بود دیگر لفظ سهیل ... کلام ست که در مقام مدح و ذم می
آرند و تخصیص عطار بچرخ از آن ست که در محاوره اکثر عطاران بودند و غالیه را خوب می سایند لذا ... خاصه آنکه نیمه ماه
گویا صدف بود که عطار چرخ که کنایت از فلک ست در آن غالیه سائیده بود و در آن اشارت بسیاهی و کلفه ماه ست و مقرر ست
که در شب زفاف غالیه را در صدف سوده بخانه عروس می فرستند و غالیه نوعی از خوشبو مرکب از عطریات برنگ سیاه + ز بهر شه
آن ماه مشکین کمند + ز چشم و دهن ساخت بادام و قند + معطوف ست بر بیت سابق و آن ماه مشکین کمند اشارت بمعشوق ست
که در بیت ... مذکور شد و ظلمت آنکه زلف و سیه مشکین کمند ست + و چشم کنایت از ستارگان و دهن کنایه از ماه که ...
دهن ست یعنی معشوق شب ... زبان فلک که ... تهیه شادی سکندر بود از مشک ظلمت بادام چشم و قند دهن خود را پیراسته ست برای
عروسی شاه چون غالیه ... ماه سوده شد معشوق شب ... آراسته گشت پس فرستاده بر پایه ... شاه + که در خورد مشکو بود
مشکو ماه + ظاهر بیت سابق اگرچه مقتضی آنست که فاعل فرستاد آن ماه مشکین کمند باشد و بهر دو عبارت از بادام و قند است
معشوق بادام و قند از خود مهیا ساخته بخانه شاه فرستاد و لیکن این معنی مصراع ثانی مخالف ست که دران ذکر مهر و ماه است
فلهذا مولانا قدس سره بغیر معنی رسیده چنین فرموده است که فاعل فرستاد عطار چرخ ست و مهر عبارت از غالیه ... که در صدف
ماه سوده است و دیگر ماه مشکین کمند که معشوق سیاه زلف ست یعنی فلک بعد از سودن غالیه آراستن معشوق شب چنانکه مذکور
شد این هر دو را بمشکوی سکندر فرستاد زیرا که در مشکوی شاهان سزاوار ست که مشک سوده و محبوب ... هر دو حاضر باشند انتهی
کلامه پس مهر و مشک غالیه مراد است که بانسبت مشکوی شاه و ماه بمناسبت سیاه رنگی آن ... از ماه ماه
مشکین چنانکه از بیت سابق پیدا آید ... شارح این ... بیت را ... نوشته و بیت
ثانی را بر سبیل تمثیل گفته چنان اقرار کرده است که ... آن ماه مشکین کمند کنایت
از شب ست و از چشم و دهان خود بادام و قند مهیا ساخت و این هر دو را بحرم خانه شاه فرستاد زیرا که مشک و ماه در خور
شبستان شاه ست پس عبارت از زلف اوست ... بیان ... کلام ... است که شارح

هدیه بودن شان ناوان یا بادام و قند قرار داده است اما بیرون تعلیل آن فرستاد [redacted]
در شب دیگر است چنانکه در کتاب می آید پس فرستادن او هدیه بادام و قند [redacted]
پس تحقیق این ابیات که بقبول تحقیق باشد این است که مولانا آنچه به الحجر دیباب [redacted]
صورت زنان عنقریب بود پیش ازان لوازم زفاف با بخیال آورد که شب زحشوق ماه روی کلفه ماه واقعی را عالیه تصور نموده آنرا
فلک گفته است مشکوی شاه فافهم و انصف - دیگر در زحیون آفتاب بلند + عروسانه سر کشید از پرند + ای از پرده
غروب شرشیده طالع شد - دل شاه در دم ازین آن عروس + بشورش در افتاد چون تنگ رس + آن عروس تنگ که
بحجره خانه شاه نیامده بود و زنگوله روسیان بشورش کنند کلمه زنگ نسبت به بعض عروس از تلازم است - یکی مجلس آراسته
اندرو دمی + که میوه شیرینش برآورده + مقصود زن نیکو هشت یعنی شاه برای دفع شوق شغل دل که بر دفنگ تمامی عنبر
بود خود سادرین لهو و بازی مشغول که دو کفی برآوردن علامت انفعال است + بی لهو میکرد با مهتران + سرود ساغر
بر دو از سر گران + ای خود هم باده خورد و هم ساغر را در بزم به گردش مدبگران داد - به بخشید چندان دران روز
گنج + که آمد زمین از شمه دین برنج + چه نثره شراب خواری بخشش گفت - چه شب عقد خورشید بر هم شکست عقیقی
در آمد شفق را بدست + عقد خورشید باضافه بیانیه که بنا بر درازگی اوند غرق لمعزب منزله عقد و سلک مروارید است و
مصراع ثانی بعطف است و عقیق شفق کنایه از سرخی آن یعنی چون در شب سلک جواهر خورشید از هم شکست ای غروب
شد شفق را از جمله جواهر آن عقیق سرخ بدست افتاد و ملیشیر از عقیق آفتاب خواسته که بوقت غروب سرخ شود - به پیروزه
بوسحاقیش داد + سخن بین که در بوسحاقان فتاد + پیروزه بوسحاقی کنایه از سواد شب یعنی شفق آن عقیق سرخ را
پیروزه کبود بدل کرد یعنی سرخی شفق زائل شد سیاهی شب برآمد و ابوسحاقان طائفه اند در حد نشاپور و در آنجا چند
کان فیروزه است یکی از انجمله کان بوسحاقی گویند چه بوسحاق نام مردیست که آن کان را برآورده بود پیروزه بوسحاقی بدان
کان منسوب است و خواجه بطریق تجاهل شاعرانه میفرماید که بین ای سامع که سخن بین چگونه بی اختیار در بوسحاقان افتاد و هست
چه بزم و تهنیت بد هوا رکه در شعارت حضرت ایلکتل از ربان ممدوح خواجه شاه نصرة الدین عماد دارند در شعر های ایشان علی العجز
کسی نام ایشان نگیرد اگر بی اختیار از کسی صادر شود علی الفور نعوذ بالله گوید که چرا نام این بیجان بزبان آورده بدان
افتاده التشلح سه - ملک یافت بر کام دل دسترس + بمشکوی مشکین فرستاد کس + کام دل آوردن + مشک بخانه خود که بدو کنایه عنبر
بر و سپید که عروس را در شب بخانه آرند در رو مشکوی مشکین حرمخانه دارا شاه در این بیت جزای حرف ست - که تا سه فنک با
چو روشن چراغ + بیارند در باغ پیرایه باغ + ملکنا اینجانه سکندری ملازمان حرم دارا روشنک را در جا و باغ پیرای کنایت از
سکندر خست بیارند و در نسخه مولانا باباغ ست ای برای بلبه آرایش خانه سکندر الحمد چنین گفت با روشنک ما دش + زر روشن
دروان شاه سکندرش + کلمه زمتعلق گفت است و روشن روان صفت مقدم شاه سکندر ای از طرف سکندر روشن دل بدختر گفت

در شان و شوکت دنی چنین بیان کرد - که یکتای یاقوت اسکندری + چو همتای سر شد بهم گوهری + یعنی یاقوت یکتای اسکندر
بیای نسبت است و بینظیر سکندر بعد عبارت از روشنک است یعنی زوج و هم گوهری بیای مصدری یکی اصلی و اتحاد و یگانگت ای چون
ذات سکندر با این اتحاد زوج روشنک شده است که عقد تو بود کرده ام پیش + بدین شغل دولت پناهی کنم + همان به که پادشاهی
کنم + این شغل زوج شدن سکندر همان بهتر پادشاهی است تا که دولت و اقبال که برقت دارالله برد - نباید سر از حکم او
یافتن + که نتوان از و بهتری یافتن + حکم او در خواستن سکندر که ترا بخود طلب داشته است - کمر کن همه زلف بر بند کیش
که فرخ بود بر تو فرخنده کیش + بندگی فرخندگی بیای مصدری ای در بندگی و اطاعت فرمان سکندر جهان آباد شود که سر زلف
تو کمر بند خدمت او باشد یعنی خود را آرایش داده فرمانبردار او باش زیرا که فرخنده و خوش شدن از سبب اطاعت تو بر تو
مبارک باشد و خرم خواهد بود - خراد سر که با تو سر پیش نهد + چو زلف تو سر بر کمر می نهند + سر زدن خیال کردن
طمع بریدن از کمر کوه مراد است که بریدن سر کمر کوه امر محال و دشوار است که بجز دیوانه هیچکس چنین نکند که بر سنگ سر خود زند
ای سوای سکندر کسی که طمع تو کند دیوانگی است اشعار خود ساخته است که بخیال فاسد درین طمع افتاده هلاک خود خواسته
است و تشبیه زلف بنا بر آن است که درازی زلف تا کمر وصف محبوبان است و مولانا فرمود که از اینجا معلوم میشود که بیشتر
از سکندر خیال تزویج روشنک بجای دیگر مراد داشتند و تواند که بطریق فرض گفته شد - بگوشت تو گر حلقه زر بود + همی
بود حلقه در بود + او راجع بسکندر و حلقه در یعنی بیکار که بیرون از در خانه باشد ای گوشواره زر که غیر سکندر بگوش
تو اندازد همچون حلقه در بیرون است آدیگران از سکندر کم مرتبه اند و در خور شان تو سر گز نیستند + مدارای او کن
که دارای ماست + چو دارا دلش بر مدارای ماست + مدارا آشتی و اطاعت و هم بمعنی جهان و مراعات حال اول بمعنی اول
و ثانی بمعنی ثانی و دارا اول بمعنی خداوند و ثانی معروف - پذیرفت شد دختر دلنواز + پذیرفتن سخت با شرم
و ناز + پذیرفتن سخت ای قبول کردن بسیار مفعول مطلق است برای نوعی با شرم و ناز اشارت بطور دختران
+ پریزاده را از پی بزم شاه + نشاندند بر مهد زرین کلاه + پریزاده روشنک چو ماه ای مانند ماه که در مهد زرین فلک
باشد + بجلوه نگه حسن تاختند + نظارگان پرده بر دوختند + تا فتند ای مهد برداشته بتافتند و پرده بان نظر نگاه سکندر
نغاه پس آنگاه شهان بپیلیش های نغز + که بینندگان را از جنت مغز + بپیلتنهای اسباب جهاز که بدختران میدهند
و غز بمعنی رفتت و یا مهیا شد - یکی مادر مهربان بیهمبرد + گرامی صدف را بدریا سپرد + ای مادر که همراه او بود دنیا حال
دست روشنک را گرفته بسکندر سپرد گویا که صدف را برای بهره ور شدن بدریا سپرده است + که از تخم شاهان گردن
کشان + همین یک سهی سرو مانده نشان + از نسل کیان و شاهان ایران همین یک فرزند مانده است که تخم سپرد ام + نگویم
گرامی ترین گوهری + سپردم بیناترین گوهری + بلکه چنین میگویم + بدر گنج گهری بپیدا مانده + چنین ولایت برافشانده
بدرگرفته مفعول است و بیت لاحق بی بد ربانده تغیر پوست ولایت برافشانده ای ملک خود بتاراج داده رفت

دلی ملک آواره مانده - سپردم ز بنهار اسکندری + تروانی و فرودی این داور + ز نهار زمان آمدن [illegible]

فرود امعنے عاقبت این داوری داینکار و بارکه ز بنهار سپردن ... شک ست که در زنهار سپار من غلط و خلاف نخواهی کرد نیکی

مرا عزیز خواهی داشت کذا انید - بپذیرفت شاهنشه از مادرش + نهاد افسری همسری بر سرش ته با ضافت بیانیه ای

اور امستر جهت خود ساخت و ایهام بدادن ملک ایران که بادشاه ممالک آنشد چنانکه بیایش در لاحق آمد + بسوسن

سپرد ند شمشاد را + چمن جا بی شد سرو آزاد را - سوسن کنایت شیرین با ان سبب با آن د شمشاد در رنگ بلند بالا که خامه سکندر مانند چمن جای

آن سرو شد + نشه ازنازوان گوهر شاهوار + بگوهر خریدن در آمد بکار + گوهر شاهوار ره و فتنگ از نازنیان گوهر ست که بمصر

تا سنه ست کا تعبارت از بهمان گوهر خریدن یعنے سکندر بکار خریدن گوهر نازو فتنگ در آمد ای نازو را پسندید شاد و مانقید

پس نازا و گو یا گوهر گرامی بود که او را خرید و ناظر جمال او شد و شارح گوهر خریدن کنایه از مباشرت کرده حال آنکه بیان مباشرت

در لاحق ست که خواهد گفت + بکام دلش تنگ در بر گرفت الخ - پری چهره را دید کز دلبری + پرستنده شد پیکرش را پری + یعنے رو تنگ

ساحبان پری پیکر دید که از سبب دلبری و کمال خوبی او پری پرستار پیکر و صورت وی شده است - خرامنده سرو رطب بار او

شکر چاشنی گیر گفتار او + رطب بفتحتین خرما تازه کنایه ست از گفتار شیرین چنانکه از مصراع ثانے واضح ست نه از لب نازنین

چنانکه شارح گفته و این عجائب ست که سرو را میوه رطب باشد و شکر فاعل چاشنی گیر ست ای رطب گفتارش چندان شیرین

بود که شکر انعی از لذت آب چاشنی گیر بود - فریبنده چشمی جفا جوی تیز + دو دلخش بیمار و بیمار خیز + چشم فریبنده مبتدا

دو دلخش خبر آن و تیز بمعنی ستوخ و بیمار صفت جفا جوی و به معشوقانرا شوخ چشم گویند و بیمار اول بمعنی فریفته عشق که جفا

شنید و ستم رسیده باشد از چشم نازنین ای چشم شوخ او دو دلخش بیماران عشق بود و خود هم بیمار خیز ای مست بود چشم

نازنین را بنابر لطف و میگونی بیمار صفت کنند که گویا اکنون از بیماری برخواسته ست کذا افید - برش گونه و غبغب انگیخته

میان لاغر و سینه انگیخته + ای بغل او تنگ بود و غبغب گلوگاه او مثل آب و سینه اش بلند که نار پستان او برآمده بود + بخون نا

پرورده خون جگر + سر از دیده برکرده همچون بصر + خونابه خونے که بگداز و در آب شود و در استعمال پارسیان

معنے رنج و مشقت آید چه کمال رنج موجب خونابه شدن دل ست و سر بر کردن ظاهر شدن و پیدا گشتن ای آن نازک

بکمال محنت تربیت و پرورش یافته بود همچون جگر که نازکی آن سخون ست و از دیده پیدا شده بود همچون

بصارت که از چشم پیدا آید حاصل آنکه خیلے لطف و نازک اندام بود گویا که در چشم والدین دوا نگان پرورده شد

کذا افید و آنچه شارح گفته که مانند بصارت دهنیش از دیدهای مردم سر برآورده بود و اسے مردم از غایت محبت او را

چون مردمک دیده عزیز دار چنید ستند گویا در چشم خانه ایشان متمکن شده بود و کلام ظاهر ست کما

لا یخفی - بهر شور کز لب برانگیختی + نمک بر دل خسته میریختی + شور کنایت از سخن که تلخ رنگین

و دل ربا بوده و دل خسته دل عاشق که زخمی عشق او بود یعنے بهر گفتار شور خانه لبهای عشاق و اگر چه

یعنی آنکه بهر تکلم عشاق خسته حسرت دادی چنانکه شاعران نوشته اند چه گفتار معشوق موجب یا دتی سوزش عشق باشد
و زیادت غصه و افسوس مگر آنکه حسرت وصل مراد داریم ❊ بهر خنده که از لب شکر ریز کرد ❊ شکر خنده ها را نمش تیز کرد ❊ شکر ریز به
قرینه شکر خنده که بمعنی اعزائی ست صفت خنده است و کلمه ها علامت اضافت نمش ست بسوی شکر خنده و نمش تیز کردن تیز طبع
ساختن است بهر خنده شیرین که از لب شکر ریزی نمودی آن شکر خنده ها را تیز طبع ساختی یا بمعنی که شکر خنده اش بر دلهای
خستگان کار نمک میکرد و شوری می انداخت چنانکه نمک کار مردم تیز طبیعت که مردم ازان آزرده خاطر شوند پس شکر خنده او را
شخصی تخیل کرده او را نمک زنبور نمش فرموده ست کذا افید و شارح نوشته که بهر خنده شیرین او بر شادمان شکر خنده را بجود تیز طبع
آوردی که همه فریفته شکر خنده او شدندی در بعضی نسخه شکر خواره دیده شد اشارت بسکندر خواهد بود انتهی کلامه و معنی بیت
بیت شکر خنده ساقی حسن ست که معشوقان را با عاشقان البته سخن تلخ باشد و معشوقان دیگر خنده شیرین باشد ❊ رخ
چون گل آب گلاب ریخته ❊ گلابی ز هر چشمه انگیخته ❊ ای رخ او چون گل تازه بود و بران رخ گل رنگ گلاب ریخته بود
ای رخش گلگون آب ... تعبیر آب گلاب ریخته است و هر چشمه یعنی هر رخساره ست که مانند چشمه
روشن بود ریخته و انگیخته بمعنی لازم ست کذا افید و در نسخه شارح در بیت صدر صورت کلام چنین است ❊ ز رخ
ساده شنبم ریخته ❊ گلاب ز هر چشم انگیخته ❊ و گلاب ریختن از چشم بمعنی گریستن ست ای هر چشمیکه تماشای او
کردی از عشق او بگریستی زیرا که هر دو چشم او گلاب رنگ و لطف شوق انگیز بود چنانکه چشم بعضے معشوقان چنین آب
دار باشد و اگر نسخه چشمه بهار باشد کنایت از چشم و زنخدان و چشم دهان و چشم رخساره باشد ای هر چشمه او چنان با
رونق بود گویا از هر چشمه اش گلاب لطافت ترشح میکرد انتهی لسخه مولانا که مرقوم شد و نسخه ست رتبه لاحق ملایم ترد ازان
هم ذکر چشمه است ❊ شکن گیر گیسوی از شکنات ❊ زده سایه بر چشمه آفتاب ❊ شکن گیر بمعنی حلقه دار و پر پیچ صفت مقدم
گیسوست و از شکنات یعنی سیاه تر صفت موخر آن و جمله اسمیه خبر آن و چشمه آفتاب آفتاب ای سایه زلف او
بر آفتاب رسیده بود بنا بر کمال سیاهی زلف و ایهام بر رخساره او که مانند آفتاب بود و زلف بر آن افتاده بود و این امر نه
کاری ست که چشمه آفتاب سایه چیزی جا کند کذا افید ❊ سکندر که آن چشمه و سایه دید ❊ بر آسوده شد چون بمنزل رسید ❊
چشمه کنایت از رخساره و سایه از زلف چون بمنزل رسیده آسوده و خرم شد و قتیکه رهرو تشنه رسید که در طلب آب در سفر
بوده است و بدیهی است که مسافر هر جا که چشمه و سایه می بیند آنجا نزول کند و بر آساید بچشمه و فا سازگار آمدش ❊
دلش برد چون در کنار آمدش ❊ ای در چشم سکندر که وفادار بود دلش را نمک ... او فتاده دلش مفتون او شده
و مهر پیوست ❊ بکام دلش تنگ در بر گرفت ❊ و ز آن کام دل کام دل برگرفت ❊ ای چنانکه دل سکندر خواهش آن
معشوقه را در کنار خود تنگ کشید و کام دل از وی برداشت فلا تکرار فی القافیه ❊ شده روشن اندر شبستان
❊ ز مهر درخشش ترا ایوان او ❊ روشن امل معنوی ❊ چنان با نوزش خواند و پیوسته شاه ❊ برو دوشت ... همت ...

مصراع ثانی تفسیر اول ست ای تو در تعظیم یاد میکرد چنانکه جهان بانو که بمعنی بے بے عالم ست [illegible] نسبت لفظ
تعظیم ست که باین نام همیشه او را میخواندند و ایهام بحکم شرعی که اصحاب دین بر زنان خود عظمت [illegible]
نگذارند + که بیدار رو باشرم و آهسته بود + ز ناگفتنیها زبان بسته بود + علت حرمت داشتن ست و بیدار روان دل و
آهسته صاحب تمکین و وقار ناگفتنیها گفتارهای بیهوده که زیاده از حد تمکین باشد و فاعل فعل رو فلک - کلید همه پادشاهی
که داشت + بدو داد تا جنبش گردون گرفت + کلید عبارت از اختیار اجرای احکام سلطنت و تفویض تمام مملکت احکم
رد فلک مانند حکم پادشاهان ایران همدان شد و تاج شاهی او از فلک بلند شد - یکی ساعت از بدین سو او + شکیبا
نشد تا نشد سوی آن ای هر ساعت روی او میدید - بشادی در آن کشور چون بهشت + برآسود با آن بهشتی سرشت +
آن کشور ملک بابان بهشتی سرشت بمعنی حور خوب سودای این ابیات بیان سرگذشت داراست الکنون در بیان قصه
روز اول بعد از موصلت گوید - چو صبح از رخ روز برقعه کشاد + ختن بر حبش داغ جزیه نهاد + رخ روز همان صبح
که تغایر اعتباری او از رخ روز گفته و حبش کنایت از سیاهی شب و ختن از روشنی و داغ نهادن مغلوب ساختن چون
اهل ختن اکثر سلمانان و اهل حبش اکثر کافران اند جزیه را یاد کرد ای چون شب وصل بسر رسید و روشنی بر ظلمت غلبه آورد +
خروس صراحی بر آمد بجوش + خروش از حرم همیافت نوش + خروش صراحی همان صراحی شراب که بصورت خروس سازند
یعنی خروشی آوازیکه از سر خم شراب میخواست که صراحی در شراب بیای درآمده قلقل میکرد و آوازه سر خم اشارت بنوشیدن
میکرد ای اسباب بسرود و شراب بجلی بافتند - ز حلق خروسان طاوس دم + فرو ریخت در طاسها خون خم + خروسان
همان صراحیان که سابق مذکور شد طاوس دم بمعنی رنگین بطن صفت آنچه بطن صراحی از ادم طاوس خلخال کرده است
کذا افید و علیه شیم گفته که دم صراحی را همچون دم طاوس ساختند و طاسها قدحها و خون خم شراب سرخ و ریخت لازمیست - می
مجلس شاه و آواز چنگ + برخسار گیتی در آورد رنگ + جهان گویا شاهد زیبا بود که رخسار او را بدین شادی رنگین
ساخته بودند - خنه هفت کشور بر سم کیان + یکی هفت چشمه کمر بر میان + مصراع ثانی حال ست و کمر هفت چشمه نقیم چیم
پارسی گوی انکر بند عمر دست که آنرا فوطه گویند هفت پرکاله مرصع بجواهر قیمتی در ان نشانند - برآمد چو خورشید بالای تخت
+ فلک در غلامی کمر کرده سخت + ای شادی تمام بر تخت برآمد و فلک در خوش بر آمدن او ببالای تخت غلام او شد و ساعی
کام او گشت + بر آراسته بزمی از ناز و نوش + بلطفی که بردی ز بیننده هوش + حال ست از فاعل بر آمد که سکندر ست چه بزم
شادی عیش را پیشتر از بر آمدن شاه آراسته بودند چنانکه از ترتیب پایه خواص پیداست کذا افاده فاعل بردی بزم - نشاندند
شایستگان را ز پای + بقدر هنر هر کسی جست جای + ز پا از پایه تخت شاه استاده کردند ارکان دولت مارا یار زیبا
نوبرون ایشان که استاده بودند الکنون هر یک بمقدار منصب خویش جای یافت و نشست و معنی ثانی اظهر ست
شکر ریخت مطرب برامشگری + کمر بست ساقی بجان پروری + ای بر باده بیایے که با اهل بزم

قدح با به میداد - زرتبی کہ میرفت رود در رباب + بهوس ساهمیر دچون سرود آب + تری یعنی تازگی و لطافت
سرود سازها ست میرفت ای میاد میدید از سازها و از رود بقرینه مقابله رباب که ساز مخصوص ست سازهای
دیگر مرادست یعنی از استماع آن سرود تازه هوس شنیدن در دل باقی نمانده بود چه این سرود بس خوش بود و
حریفان را محظوظ ساخت سرلا تری یعنی بسیاری گفته چنانکه خوشتر یعنی بسیار خوش ست ای از کثرت آواز
سازها هر کس محظوظ شد و هوس شنیدن نماند چنانکه رود آب خس را میبرد و باقی نمیگذارد - سکندر سخا را سر آغاز
کرد + در گنج اسکندری باز کرد + سر آغاز نظر بسخای سابق گفته که مذکور شد پیش از زفاف - ز بس گنج دادن
بایران سپاه + ز دامن گهر موج زد بر کلاه + ای سپاه ایران چندان گوهر وند بخشیده که از دامن ایشان تا کلاه
ایشان گوهر وار موج زن شد یعنی همه را بسیار زر بخشید و بعضی نسخ چون کلاه ست ای چنانکه از تاج شاهی
گوهر موج میزند آنچنان از دامن سپاه گوهر بخش شاه موج زد + جهان را به پیرایه های نوی + برآراست
از خلعت خسروی + جهان عبارت از آن سپاه ایران و از خلعت بیان پیرایه ست ای هم ایشان را بخلعتهای
فاخره بنواخت و خرم ساخت + همانا که بود آفتاب بلند + همه عالم از نور او بهره مند + همه عالم تمام سپاه روم و
ایران بلکه تمام اهل جهان + بلند آفتابی که شد نور بخش + بدادن نگردد تهی چون درخش + بدادن ای
بدادن نور که عادت آفتاب و تیغ ست چون درخش ای چنانکه برق جهنده بمجرد نور دادن تهی از نور
نمی گردد - جهاندار بخشنده باید نه خس + خصال جهانداری اینست و بس + خس فرومایه و بخیل + بیا ساقی
آن شب چراغ مغان + بیاور من بربیاور فغان + شب چراغ عبارت از تجلی ذاتی که روشن کننده شب عشاق
آلهی ست و شارح استعاره از شراب بیخودی کرده این معنی اوفق ست بذات خواجه علیه الرحمة که هرجا با بعضی
خودی بیخواهد و آن باده مثل شب چراغ نوربخش دلهای پر داغ ست بیاور فغان آهسته بمن بیار و آواز
مکن تا نا اهلان بر آن مطلع نشوند چنانکه رسم باده خواران ست کذا افید و زاید که معنی چنین باشد که از دادن
باده ما خبر مشو + چراغی کز و چشمها روشن ست + چراغی تنم را از و روغن ست + چراغی ای شب چراغی
چنانکه از سابق می آید و چراغ تن همان تن خواجه که تازگی و روشنی بلکه زندگی آن بشراب بیخودی ست
و چشمهای عارفان بدان روشن گردد + و صلی الله تعالی علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه اجمعین ۵

تمت الطبع

تمام شد نیمه اول شرح سکندر نامه مسمی شرح بسیط مشهور محمدیه تصنیف فاضل اجل محقق مهذب بدیل محمد
رحمة الله تعالی علیه

رسالہ فی بیان فرق بین دو سکندرین

بسم اللہ الرحمن الرحیم الحمد لولیہ والصلوٰۃ علی نبیہ اما بعد مخفی و محتجب نماند کہ نظامی علیہ الرحمۃ میان سکندر اول [illegible]
[illegible] تصدیر کردہ لہٰذا عاجز بابعد فقیر اللہ غفر اللہ لہ ولوالدیہ ولاستاذہ از کتب معتبرہ و ایات [illegible]
[illegible] صاحب نظمان از ان مستفید شد فقیر [illegible] خیر باد فرمایند و بابعد الافرق یسئلونک عن ذی [illegible]
سکندر و لم یکن نبیا تفسیر جلالین و اما الیونانی فصاحب ارسطو و کان کافرا و کان اسمہ [illegible] بن ابراہیم
الذی بنی الاسکندریۃ و قیل اسمہ عبداللہ و قیل اسکندر و انما لقب بذی القرنین لانہ دعا قومہ الی اللہ تعالیٰ
فماتہ فاحیاہ اللہ تعالیٰ ثم دعاہم فضربوہ علی قرنہ الاخر فمات فاحیاہ اللہ تعالیٰ او لانہ بلغ قطری الارض کذا فی القاموس [illegible]
در تفسیر معالم التنزیل مطبوعہ بمبئی صفحہ ۵۵ سطر ۲ نوشتہ اختلاف کردہ اند در نبوت ذوالقرنین او را آخرین صفحہ [illegible]
نبی نیست اما پادشاہی بود عادل صالح و در تسمیہ او بذوالقرنین نیز اختلاف ست ابوالطفیل از علی رضی اللہ تعالیٰ عنہ آوردہ [illegible]
گردید و ست مفصلاً بلاد در عمر مذکور شد و در سبب گفتہ کہ سبب سیدنشتم و قرن شمس کہ مشرق و مغرب ست ایرای آنکہ فتح
آنکہ داخل شد نور و ظلمات او قیل کانت لہ ذوابتان حسنتان و قیل اسمہ مرزبان بن مرزبۃ الیونانی من ولد یونان بن
علیہ السلام و در کتاب عجائب الجواہر صفحہ ۱۲ نوشتہ کہ اعلم ان الاسکندر اثنان الاول ہو ذوالقرنین اسکندر [illegible]
الرومی دار حال الارض و بلغ الظلمات و مغرب الشمس و مطلعہا و بنی سد یاجوج و ماجوج کما اخبرہ اللہ تعالیٰ عنہ و الثانی اسکندر
و شبہہ الاسکندر الاول لانہ ذہب الی الصین و المغرب و ما ہو ابن اثنین و ثلثین سنۃ و سبعۃ اشہر و [illegible]
علی مذہب ارسطو و بین الاول و الثانی دہر طویل کذا فی آثار البلاد و تولد سکندر ثانی قبل از سنہ عیسوی ۵ سال [illegible]
و وفات در شہر بابل بعارضہ تپ کہ بسبب نوشی عارض شدہ بود قبل سنہ عیسوی ۳۲۳ شد تولد او در شہر مقدونیہ بود کہ قبل از [illegible]
مقدونیہ و داخل سلطنت سلطان عبدالحمید شاہ روم ست از تواریخ اہل یورپ صحیح شدہ کہ سکندر اعظم ہمین سکندر یونانی ست [illegible]
و فلاطون بودہ دارا را شکست دادہ و بعمر ۲۰ سال جانشین پدر شدہ بود کل ۱۳ سال سلطنت نمودہ و در کتاب [illegible] بن القیم [illegible]
صفحہ ۷۵ نوشتہ کہ ذوالقرنین ملک صالح موحد بود و این سکندر یونانی مشرک بت پرست بود و این ہمان ست کہ بادارا جنگ کردہ [illegible]
ارسطو و فلاطون بود و زمانش سکندر بن فلیس مقدونی نوشتہ در تفسیر کبیر جلد خامس صفحہ ۵۱۴ مطبوعہ قسطنطنیہ و تفسیر ابن [illegible]
ست جلد ۵ صفحہ ۱۴ و در تفسیر فتح البیان جلد دوم صفحہ ۸۵ و در رسالہ فرقان بین اولیاء الرحمان و اولیاء الشیطان مصنفہ ابن تیمیہ صفحہ [illegible]
و در تفسیر اتقان صفحہ ۶۸۹ و در لقطۃ العجلان مؤلفہ نواب صدیق حسن خان بہادر صفحہ ۵ بہ تفصیل مذکور ست

تاریخ طبع کتاب بنام اللہ خادم اہل اللہ فقیر اللہ غفر اللہ لہ ولوالدیہ ولاخوانہ [illegible]

ہے مصنف اسکا کیا عالی دماغ	جس نے دریا کو دیا ہے در ایاغ	در ستودیہ شرح جسم جیب کی	الگ گیا دشمن [illegible]
[illegible] سے روشن ہوگئی	گل ہوا بدخواہ کی گھر کا چراغ	نغمہ زن ہے دست شل [illegible]	اور [illegible]
[illegible] گیا	جل گیا حسرت میں آکر [illegible]	لکھ فقیر اللہ سال اتمام	چھاپہ یہ [illegible]